Supplément Persan 1278

Volume de 315 Feuillets

les Feuillets 1-3. 156, 162, 255-315 sont mutilés

20 Décembre 1897

1 Tuffy Persian 1848

الصلوات واکمل التحیات راه داه او وحکم حکم اوست

احد نبی به ... سنت احد ارنبی به ... ان الله وملائکته یصلون

یا ایها الذین امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وجه دلیل ازین

تر وبرهانی قوی تر برانکه هرکس که با عتقاد صافی ور دین

... لباس نجات پوشید وشراب طهور نوشید پروردگارا

جبروتت که همه را از شفاعت این برگزیده حضرت وواسطه رحمت

... نصیب گردان وبا آل وعترة وصحابه شریف ...

... کن بعون الله ... بعد از ادای شکر صمد علیم وثنای حمد

... شانه ... مولف این اصول ومصنف این فصول اضعف

... محمد بن علی ... اصلح الله تعالی شانه وصانه عما

... از ... این ... از تحریر این مسطورات

... ستة وثلثین وسبعمایه این بیچاره

... روزگار خود افتاد وشمار سنین وشهور عمر خود برگرفت

... تاسف خورد وغم روز مستقبل وکیفیت نامعلوم عاقبت

... وحقیقت هجوم موت پیش ضمیر بایستاد ومعنی قضا

این شعر بخواند ... تعلل بالدواء اذا مرضنا

... من الموت الدواء ... وبحار الطبیب وهل طبیب

... القضاء ... وما انفاسنا الا حساب

... الا فناء ... هرانکه زاد بناچار بایدش نوشید ...

... کل من علیها فان ... اندیشه رفت ...

... که بحقیقت ... وتشاط وجهد ...

... گذشت بحکم انکه ... نشاما ... تا ... ا

واز برای عالم اصلی وجهان [illegible] که عبارت از آن عالم علی و
هیچ زادی وتوشه حاصل نشد [illegible] فایده هرکه عمر در
چیزی بخرید وزر بینداخت از سبب آیت
اولئک کالانعام بل هم اضل بترسید وحال خود
کافر وریش نه دینی ونه دین می دید بعد از تدبر و
اختیار بر گذاشتن یادگاری درین مرحله افتاد با نفس
بباد داده چون ترا از اهلیت نیست که بهر وجه که باشد
بیرون بری واز تو لی تو بوی هنری نمی آید کدام فضل و
نطق وفصاحت متعهدان معنی ومتکفل این دعوی تو
دوراندیشش جوابم داد که تنه درنگ ای متحیر از
فضل نمی بری وهنوز زاد در صدد نمی بینی آوازه جمل
جمال علمای دهر ومجاور فضلای عصر بوده اگر از مردم
هرگوشه توشه یافته تمامست تو در خود منزخوش
چون مدتی نصیحت مشفقانه مستانس شدم همت بر تا سیر
معروف داشتم در علم تواریخ وانساب مبنی بر ذکر انبیاء
وآثار ملوک سالفه براستی چون اندیشه رود واین علم شامل
[illegible] دین وتفسیر کلام رب العالمین است که مایه سعادت
[illegible] معلوم [illegible] زیرا که [illegible] تعالی سایر احوال که در
[illegible] شریف [illegible] سید عالم علیه [illegible] فرستاد دوم آنکه
در اخبار گذشتگان نیکو تامل نماید بداند که مردمان

[illegible] اندیشت نحص حال ملک شبانکاره کردند گفتند از حکم احمد خان
[illegible] بده خدا وبرادرش [illegible] اسمعیلی بادی بود
[illegible] شده بود چون باردو درآمد [illegible] خان
[illegible] داد ومدت ملک طیب شاه سیزده سال بود وقتل
[illegible] سبعین وستمایه بود والله اعلم واحکم والسلام

مظفر الدین محمد بن طیبشاه

برادرش [illegible] آمد واو ازاردو بود ملازم احمد خان وپیش از آنک ارغون
[illegible] مظفر الدین درحضرت احمد عرضه داشت که برادر من [illegible] کشته شد
[illegible] احمد حکومت شبانکاره بستد وچون با دعا عازم شبانکاره شد
[illegible] با طیبی [illegible] بود ودران وقت سن او هفده سال بود
[illegible] امرا وحجاب شبانکاره که ایشان را اعتباری بود [illegible]
[illegible] آورد وگفت قتل برادر من شما کردید وبسیار مردم را بمنجنیق نشاندی
[illegible] وبعضی را زیر دیوار نشاندی وفرمودی تا ردیوار بکشند [illegible]
[illegible] نمود ابدی وزنان را بنبار گاه [illegible] وفضیحت کردی
روز رمضان روزه خوردی ومنهیات [illegible] وجمعی شمردان را با خود [illegible]
[illegible] مدت سه سال ولایت شبانکاره [illegible] گرفته بود هرچند ایلچیان پیامدندی
[illegible] از نهادی ولایت را پیاده ردی ودر [illegible] ایشان بر [illegible]
فتنه کردی وازین نمط شهاب الدین اسمعیل در اردوی اعظم بحضرت ارغون
[illegible] عرضه داشتی وحکم بستدی وچون بحدود شبانکاره رسیدی مظفر الدین [illegible]
[illegible] نگذاشتی واو را بر اندی تا در سال [illegible] بعضی از اکابر [illegible]
[illegible] که مانده بودند هرکسی از گوشه بیرون رفتند واردوی [illegible]
[illegible] کردند وسیصد سوار مغول با سه امیر صده فرمان شد تا شبانکاره شوند

آن سپاه که داشت از تمرد [illegible] ... هزار مرد ...
خانها [illegible] ... امید او با ملک ... الدین ...
و شبانکاره [illegible] ... در ... اتفاقات مصاف ...
مظفر الدین [illegible] ... در آن متمردان ...
مظفر الدین بگریخت ... و اورا بگرفتند و باز ...
قید بود و به واسطه تبدیل مملکت حالیا خلاص یافت و بولایت ...
افراسیاب لور ... کردانید و با وی ... شد تا جان ...
سر او ... افراسیاب ... بکشتند و بعد به شبانکاره آمد ...
آخر ... سنه ست وعشرین وستمایه ... وفات یافت ...
... بود ... و کار ... سه سال بود والله اعلم و احکم

ملک بهاء الدین ابن اسمعیل بن محمد ... برادر بود ... و چون لشکر ...
اورا بخراسان فرستادند و چون طیب شاه بار ... امرا ...
مصلحت ... مملکت ... پسران طیب شاه ...
داشتند و با ... چنانکه ذکر رفت به شبانکاره آمد ...
لشکر مغول ... امیر ... را جمع کرد و ...
مظفر الدین کرده بود ... ملک ... درست بود ...
... که امیر الامرا ... و ذکر او رفت ... شد و یک دختر ...
به شبانکاره آورد و ... افراسیاب ... و از دختر ...
... نصرة الدین ابراهیم و سیف الدین محمد ... دوست داشتی ...
... نهادی ... بر مستحقان ...
... شد و ... او ...
... مال ... بر مغولان ... در سال ...

5

... در محرم سنه اثنین وستین وستمایه مدت ملکش سه سال والله اعلم

ملک نصرة الدین ابراهیم بن محمد

او ملکی خجسته طلعت بود و با برادر در حرب بود به شیراز چون نظام الدین به
قتل آمد ~~اتابک ...~~ ملک بحکم یرلیغ به او داد و در آن جا حکم کرده بود
که چون سلجوقشاه گرفته شود یک دختر ش بنظام الدین دهند و بعد از نظام
الدین این قول وفا کردند و دختر سلجوقشاه دو بودند یکی فاطمه خاتون و او را
بملک نصرة الدین دادند و یکی را به اردوی بزرگ بردند و زن یکی از بزرگان
خان شد و ملک نصرة الدین باز بشبانکاره شد و ملکی عادل و آهسته
با وقار بود و ... روزگارش سلامت بود و عمارت دوست داشتی ...
مملکت برگشت و عمارت و زراعت فزود و شبانکارگان از عهد ...
... بازیند ... شده بودند گویند اورا ... تا وفات یافت
سنه اربع وستین وستمایه ... دختری ماند ...

ملک ... طیب شاه بن محمد

... در سن ... سالگی بود که برادرش نماند امراء ... اورا ...
و این معنی بحضرت اردو نمودند و یرلیغ بحکومت شبانکاره ...
از ملوک بزرگ در آن عهد ... سیف الدین محمد مانده بود و آن ...
... که گفتیم با نظام الدین محمود بود در کرمان ...
سیف الدین حسن ... کلاه ...
... ملکی بر این ... سلام کرد و چون ...
... کشتند و ملک سیف الدین حسن ...
... او در مملکت شبانکاره ترفع گرفت و ملکی ...
... دو نوبت به اردوی اعظم در آمد و ...

اباقا خان درحق او بسیار عنایتی میفرمود و ولایت شبانکاره بدو ارزانی داشت
و سیزده سال ملک راند بصورتی که شبانکاره مصر جامع گشت و او آیین پادشاه
و درگاه و بارگاه [illegible] ترک [illegible] نهاد و سپاه [illegible]
ترک کردند و دختر اتابک که زن برادرش بود زن کرد و او را پسران [illegible]
پسر در آمدند از دختر عز الدین [illegible] دختر عم زاده او بود چهار پسر [illegible]
مظفر الدین محمد و نظام الدین حسن و تاج الدین بهمن و رکن الدین یوسف شاه
و از دختر [illegible] یعنی قطب الدین [illegible] و او را پسر [illegible] غیاث الدین محمد [illegible]
ملک [illegible] آمد و چون [illegible] از امراء [illegible] در حضرت اباقا خان [illegible]
بود [illegible] بدین ولایت آمد و جلال الدین [illegible] او را [illegible]
او را [illegible] و مال [illegible] و دنیا [illegible]
[illegible] و مال را ضبط [illegible]
مدتی مال ولایت [illegible] در عهد [illegible] جلال الدین [illegible] حضرت
[illegible] از وی [illegible] طلبید تا دختر او را بزنی [illegible] خود [illegible]
الدین [illegible]
بازو [illegible] نهاد و ورق [illegible]
[illegible] جمع کرد [illegible]
[illegible] خان او [illegible]
[illegible] که سلطان احمد [illegible]
خان او [illegible]
[illegible] بختی [illegible]
[illegible] احمد خان حاصل کرد [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible] و همراه [illegible] با [illegible]
[illegible] را شهید کردند

4

نباشد تعالی و تقدس و ثمره درگذشت خواص عقل و نفس بجای خود خواهد آمد

فصل دوم در ظهور افلاک

[illegible] چنین گویند باری سبحانه و تعالی بنظر هیبت در آن جوهر نگریست و آن
جوهر از هیبت و جلال احدیت تاب نیاورد و گداخته شد و چندین هزار سال می جوشید
از وی بخاری لطیف متصاعد شد و از آن ماده آسمانها پیدا شد چنانکه نه فلک مدور هر یکی از عقب
دیگری پیدا شد و کلام مجید از همین خبر می دهد که ثم استوی الی السماء و هی دخان یعنی
نه فلک منور مدور از دخان افزودم و بفرمان واجب الوجود تعالی اراده آن
از همدیگر متمیز گشت و نه شق شد هر شقه در میان شقه مانند حقه در حقها و حقه تحتین
هشت دیگر در و داخل است آنرا فلک اول و فلک الافلاک و فلک اطلس گویند و ساده
است و بروی هیچ نقش نیست و ورای آن کسی نداند که چیست و چگونه است الا پروردگار
عالم جل جلاله اما آن حقه که اندرون اوست آن فلک هشتم است کما قال الله تعالی انا
زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب از معنی این است لازم می آید که آسمان هشتم آسمان
دنیاست زیرا که این فلک بزینت کواکب مزین است که افزون کار کواکب فرموده است
و کواکب بلفظ جمع است و بر هر آسمانی که غیر فلک هشتم است یک کوکب بیش نیست پس کواکب
در حق این فلک صادق می آید اما [illegible] فلک قمر را آسمان دنیا خوانند و نزد [illegible]
آنست که هر هشت فلک را آسمان دنیا باید خواند بدان دلیل که حس بصر اهل دنیا تا
فلک هشتم می رسد و فلک نهم و هر چه ماورای آنست هیچ تصرف آدمی در آن نیست که گویا
تعلق بزنگ و اهل دنیا ندارد و از عالمی دیگر است بلکه عالمی دیگر است شاید که اگر هشت
فلک را سماوات دنیا گویند اینست کما هی افلاک والله تعالی اعلم

فصل سیم در بیان بروج و کواکب [illegible]

بدانکه خدای تعالی این ستارگان را از نور افزوده است یعنی از نور الوهیت
که در عقل و نفس تاثیر کرده پیدا شده اند و در این ستارگان خاصیتی بر نهاده و نوع
حکمی آنست که آن خاصیت قدرت و فیض است و گویند هر یک از نور کواکب

آ

سبعه یعنی زحل مشتری مریخ آفتاب زهره عطارد قمر

هریکی را عقلی و نفسی است و هریکی والی و حاکم و قادرند بر اقلیمی و هریکی مقوی

و مربی اهل آن اقلیم اند که بدو تعلق دارد و هرگاه که آن کوکب ضعیف حال شود

اهل آن اقلیم بدحال گردند بحکم آنکه ستارگان را خانها و منزلها است و منزل ایشان

بعضی آنست آنکه هر از ستارگان را باشد که بر فلک هشتم اند ساخته اند گویند ا[illegible]

و منزل زحل است و آن خانه و منزل مشتری است پس چون این فلک نه کانه هم

در گردش اند لابد هر کوکبی که بر ایشان بیخ گردان بیخ زیرا که کواکب و فلک

مانند نگین است بر انگشتری هرگاه که انگشتری بگردد نگین نیز بضرورة بگردد پس

هرگاه که افلاک که در میان فلک هشتم اند و آنرا هریکی یک ستاره بنشسته بگردد

و فلک هشتم نیز فلک بروج و خانها و منازل دیگران افتید آنرا نظرات گویند

مقابل خانهای خود افتند مثلا فلک آفتاب چنانکه دیدکه آفتاب را استقامت

برج اسد افتاد گویند آفتاب در خانه خود است لابد آفتاب را از [illegible]

قوتی باشد از برای آنکه در خانه خود است همه متعلقان آفتاب را کار قوی

و اگر در گذشت بهر خانه که مقابل بیخ گویند آفتاب در خانه فلان کوکب است

و کمال این سخن علمیت که حکمای ماتقدم نظر در این افلاک و انجم کرده

و رصد ساخته اند و بچشم سر مشاهده کرده اند که بر این افلاک هفت گانه

بر هریکی یک ستاره هست یعنی بر فلک اول قمر و بر دوم عطارد و بر سیم زهره

و بر چهارم آفتاب و بر پنجم مریخ و بر ششم مشتری و بر هفتم زحل

فلک هشتم را دیدند که همه کواکب بران بود پس این فلک هشتم را بدوازده

قسمت کردند و هر بخشی را برجی خواندند پس آن ستارگان که بر این فلک بود از

هر دوازده قسم نهادند و از هر قسمی صورت حیوانی تقدیر کردند مثلا هفت گانه [illegible]

بهم بردند و از آن صورت عقرب تصور کردند پس هریکی صورت دوازده

5

جانبان بدین وجه که مشاهده میرود راست کرده اند پس چون سبب نکبت بزرگ

یا واسطه دولت ملکی ازین کتاب برخوانند لا ریب فیها از آن حرکات که

سبب زوال ملک بوده اجتناب و احتراز واجب دانند و بدان معاش

که سبب ثبات دولتست اقدام جایز شمرند مالاکلام فواید دینی و دنیاوی

بحصول پیوندد ان شاء الله تعالی وحده العزیز بنابرین مقدمات از حضرت عزت

جلت قدرته توفیق خواستم و در اتمام این مجموعه که بشرف مطالعه شریف خواجه

سعید مخصوص نموده از تواریخ قدیم و جدید احتیاط کرده فراهم آوردم و بعد وسع

رسم المقدور و جهد المبرور بتقدیم رسانیدم و بعون واجب الوجود اتمام پذیرفت

و در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بطراز القاب میمون پادشاه مغفور سعید

علاء الدنیا و الدین ابوسعید بهادرخان تغمده الله بغفرانه مطرز گردانید و چون

هنوز روح پاک آن دین گستر داد پرور در قفص قالب متمکن بود این نسخه

نجبت معتمدی بحضرت روانه داشتم و بشرف عرض وزیر بی نظیر او غیاث

الدنیا و الدین امیر محمد بن رشید برد الله تعالی مضجعه رسید و محل قبول و

اختصاص یافت شرف احماد و افزارزانی داشت و جمعی از فضلا و اکابر و

اعیان حضرت و ارکان دولت که حاضر بودند تشریف تحسین دریغ نفرمودند و

[illegible] فرمودند پس ازانچ که بیوفائی سپهر غدار و بدمهری ایام مکار رست

[illegible] الام هرچه خواست بکرد بطریقی که در خیال نبود

هنوز نظر کیمیا خاصیت جهانداز مرحوم نایافته

آن کار و بارها که تو دیدی بدان صفت بر باد داد مرگ همه کار و بارها

گاه مرغ جان آن اسکندر زمان از قفص برجست و بر کنگره ارجعی

الی ربک نشست سلام و غفران علی ذلک الثری

روح و ریحان علی ذلک المثوی ستاره ایست برین بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی ... گشد ...

شاه

وازین واقعه هنوز چشم روزگار گریان و جگر اهل جهان بریانست دریغ از چنان پادشاه جوانبخت کامکار که بجوانی اسیر قید کید فلک بدخو شد

برجوانی او جهان بگریست — مرگ بر مرگ آن جوان بگریست

وچون خبر این مصیبت بزرگ که بحقیقت ماتم کبری و طوفان اعظم است بسمع من بنده عبید گفتم

آید عجبم از ملک الموت که او — از چون تو کسی جان ستد و شرم نداشت

بعد از تأسف و تلهف بر موت پادشاه مغفور تحسر بر فوت آن کتاب خوردم چه معلوم شد که این نسخه در وقت تاراج خانه وزیر مرحوم منفی گشت گفتم

مسکین من و سعیهای بیجا حاصل من — آری خبث سیرت و قبح طبیعت

از طبیعت ایام غربت و محنت بیت

حاصل روزگار جز غم نیست — زانکه بنیاد عمر محکم نیست

بیت چون ازین معنی دل ناامید و خاطر غمگین گشت خرد خرده بین گفت ای نومید مطلقا آیس مشو و یکبارگی قطع رجا واجب مدان و از آیت لا تیأسوا من روح الله و معنی ان مع العسر یسرا غافل مباش که بزرگان گفته‌اند لا یلوح الا فی دکوک الاهوال. بحکم این تنبیه آرمیده شدم باخود گفتم اگر خواهی که صیت این کتاب منتشر گردد و منظور نظر خواص و عوام شود نسخه از سر باید گرفت بدین عزیمت صادق نیت و راسخ رای شدم ناگاه مبشر نوید فتح و ظفر و برید سرور و حبور مژده وصول رایات عالم آرای میمون منصور نویان اعظم اعدل خدایگان امرای روی زمین فرمان فرمای ربع مسکون اقلیم بخش جهانگیر فرخنده بخت زیبنده تخت جمشید رایت خورشید رایت سایه یزدان حامی امن و امان خلاصه ارواح مبارک امیر چوپان عون الضعفا و المساکین غیاث الخلایق اجمعین قهرمان الماء والطین قامع الظلم والمتمردین ظل الله فی الارضین المؤید بتایید لطف رب العالمین احسن الخالقین علاء الدنیا والدین والدولت پیر حسین نویان بن محمود خلد الله ایام دولته وزین وجه الزمان بغرة معدلته در داد گفتم

ثبت مدی الدهر والملک راسخ — وظلکم ممدود وبابکم عامر

جان محزون از برای این بشارت پای کوب و دست افشان از محبس جفا بمجلس صفا خرامید و آغاز نهاد که

قدوم خسرو روی زمین بطالع سعد — بتخت مسند شاهنشهی همایون باد

بعون فتح او افسر جهانداری — بفال خوب و سعادت همیشه میمون باد

چنانکه حاکم اطراف ربع مسکون گشت — بعهد او همه انواع فتنه مسکون باد

عروس ملک که با هر کس آشنا نشود — بروی دولت او جاودانه مفتون باد

فروغ گوهر رایات گردون افرازش — چراغ راه همه روشنان گردون باد

کمینه مایه صراف مصر مملکتش — هزار بار فزون تر زمال قارون باد

تاج قلم ناظمان مدحت او — همیشه چون سخن بنده در مکنون باد

ببزم خرم او قول وضع اهل طرب — لطیف و نازک و شیرین و خوب و موزون باد

زوال عمر عدو از نهیب خنجر او — همین زمان و همین لحظه و همکنون باد

مهمینا بسیط روی زمین از فر عدل و سایه چتر فلک سای خورشید اسای ذات بکردار تابندگان حق در ذیل معدلت و حرم مملکت بسیطش پشت بمسند عافیت داده در ریاض امن و امان مرفه و آسوده خاطر مراسم طاعت داری بتقدیم می‌رسانند و پایه سریر سرافرازش که پای جلالت بر فرق فرقدین نهاده بقاعده معهود بزینت وجود شریف امرا و محاکیم عصر خلد الله نعم عصرهم و عز نصرهم که هر یکی در دست جهانداری بنقض فضل باری جمشیدی روزگار و تهمتنی نامدارانند منور و مزین دار و دست حوادث زمان و نوائب سپهر روان اند مجلس همایون و ساحت میمون وزیر بی نظیر او خداوند خواجه جهان مخدوم جهانیان و خدایگان وزرای عالم کفیل مصالح بنی آدم عمده ارکان الاحرار

شهاب سماء الوزاره وزیر خدایگان اعظم سلطان الوزراء فی العالم

سپهر مجد معالی محیط نقطه عالم جهان جود و بزرگی فروغ دوده آدم

مربی الخواقین وکهف السلاطین ناصح الملوک وناظم امور المومنین

مصلح مصالح المسلمین المطور بسط لطف احسن الخالقین عون الحق

الحصین المویّد بتایید لطف الملک المعبود شمس الملة والحق والدین محمد

خلد الله رفعته وجلاله ومد علی کافة المسلمین ظلاله کوتاه وار که دستور بی

نابدل و باصحبت سا خال سوالمعیث اتعاها سوالليث نجدا

سوالسید التمقام والنیر السعیدا اوراق اخلاق او صلی نف مجد و شرف

و دفاتر مآثر او بر لطائف جود و کرم کرم اوست مشرب امید

درگه اوست قبله آمال چهره فضل را بزینت افضال آراسته

و گوش و گردن عروس دانش را بزیور انعام و اکرام پیراسته کار

خانه هنر را بتصاویر حسب سر مندان مصور کردانیده و راستی خواهی

از عهد ابو البشر تا یوم المحشر در چهار بالش وزارت هیچ وزیر بر مسند

عظمت ننشسته و هیچ دستور کافی ترازو بای سرفرازش نیابت ننهاده

و آنچه مشاهده رفت و میرود درین انقلابات که اتفاق افتاد آن شمه

عده سنی و دقایق جهانبانی در جذب صلاح ملک و دفع مضار اهل

دیار و بلاد بتقدیم رسانید که مساعی ابو مسلم صاحب الدعوه آل عباس

و بابر صاحب عماد در استحکام قواعد دولت آل منغ و بابر کردانید

جنس کنند بزرگان چو کرد باید کار حسن نماند کالکر وزیر ملک آثار

بر ورد کار تا یوم الموعد این منصب شریف بروی ارزانی و پاینده

و مستدام دارد و برحم الله عبدا قال آمینا بمنه و جوده

منتها کلی غرض از وضع این دیباچه که در اول کتاب نهاده شده است که چون

ان شاء الله تعالی این نسخه یمن ملاحظه شریف دریابد در آفاق شرق

6

و غرب و اوطار و آفاق بحر و بر مشهور و معروف شود و سعیی که بنده تا غایت

برده و تصور آنست که جمیلست نا مشکور نماند و رنجی که تا غایت کشیده

باطل نگردد تا بهدف ناوک شمانت معاند و معارض نشود چه در جهان

هیچ بلا برابر شماتت اعدا و شادکامی حساد نیست بسبب تجدید این تصدیع از دقیقه

بود که توقع بلطف مخدومی آنست که این دعاگوی را تمهید معذرت ارزانی

فرماید و این وزیر ضمیر بنده که اگرچه سرد و گرانست نازش منست

در ظل مرحمت و ذیل تربیت گرفته نفقد دریغ نفع الله که عند الله و عند

الناس ضایع و مهمل نماند که همیشه درگاه عالی انجمن ملوک جهان و افاضل

و نحاریر روزگار باد بحق المصطفی و آله و اصحابه الطیبین الطاهرین اجمعین

حمد و ثنائی که اوراق اشجار و اقطار امطار با شمار آن بی مقدار نماید و شکر

و سپاسی که تار اشعار با مقدار آن در شمار نیاید حضرت ملک متعال

و لم یزل لا یزال را تقدست اسماؤه و عظمت کبریاؤه که مهندسان

فکرت در کارگاه فطرت او از غایت حیرت عبرت گرفته اند و افواج

افواج خیال در تیه جلال وادیهٔ کمالش غریق ضلال گشته خالقی که

از کاف و نون عالم کن فیکون و صحیفه بوقلمون مشحون بچندین هزار

هزار گونه انوار بیدا کردانید از کاف عقل کل که عبارت از آن عالم

کبری و علت اولیست حاصل آورد و از نون نفس کلی که محصول آن عالم

صغری و مواد معنویست هویدا کرد و بواسطه امتزاج و تعلق این

هر دو چندین بدایع صنایع و غرایب عجایب بر عرصه وجود منعدس

ومنتشر گشت آن یکی مرجع ارواح واین یکی منبع اشباح آن مصدر افلاک واین منشا
املاک یکی مبداء آبا ویکی منبع امهات یکی مصعد بخار لطیف ویکی موقع اجسام
کثیف چهار خشیع متضاد آن نه مسیر ومسند روشنان قدسی که مثال امیر و وزیر
و دبیر و مشیر اند واین چهار مولد ومنبع معادن ونبات وحیوان محض مقصود و
مخلص ومراد ترکیب وجود انسان سبب که بحقیقت مجمع عقول وارواح ومجمع نفوس
واشباح ومخزن اغراض ومقاصد ومدفن مصالح ومقاصد است بعضی را بکمال
عنایت وبطراز سعادت برحسب نهاد تا گردن ایشان بطوق لعنت الی یوم
الدین مطوق شد   نه با آتش مهر ونه با اینش کین
چنین است رسم جهان آفرین   قادری که بی واسطه تدبیر بند تقدیر کردن افلاک
واملاک در ربقه تدویر وتسخیر کشید که   تبارک الذی بیده الملک
وهو علی کل شیء قدیر   احدی که آیات وحدانیتش در هر ذره از
مکونات پیدا ونقوش فردانیتش بر جبین کلیات وجزئیات هویداست
حکیمی که بانعام عمیم عظام رمیم را سمیع وعلیم کرده است واشخاص موات را
کسوت حیات پوشانید که یخرج الحی من المیت   واجسام حیات را
لباس ممات داد که یخرج المیت من الحی لمن الملک الیوم لله
الواحد القهار طغرای مناشیر الوهیت اوست الا له الخلق والامر
عنوان دفاتر ربوبیت او عقل کل که کل اشارت اهل حکمت بر اوست
وگویند همه آزرت گرد قبه حقیقتش گردانست وبحقیقت سرگردانست
ندا می شنود که   کز سر راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست   قوت نظر از احساس حقیقت تو
عاجز انجا که توی عقل کجا بر تو رسد   خود زشت بود که عقل ما بر تو رسد

مژده ده امیدواران   وی نامه در گناهکاران
بار ابو وفا مکن فراموش   از لطف گناه ما فرا پوش
وآفرین بی حد وسلام بی عد بر ارواح پاک عشره طاهره وعترة زاهره
وبر چهار یار بی غبار که تخت هدی را چهار پایه وبارگاه اسلام را
چهار عماد قوی اند وبر اصحاب واتباع واشیاع او باد رضوان الله تعالی علیهم
اجمعین والصلوة والسلام علی خاتم النبیین وقائد الغر المحجلین محمد الامین
رسول رب العالمین بعد از ادای شکر وسپاس ملک لم یزل وقضای حمد
وثنای احمد مرسل چنین گوید محرر این کلمات ومقرر این مقدمات احوج خلق الله
تعالی واضعف جهم لا بغفرانه محمد بن علی بن الشیخ محمد بن الحسن بن ابی بکر
حسن الله عواقبه که میل خاطر این ضعیف از عهد صبی وسن طفولیت باز سوی
علما وحکما بودی واکثر اوقات بمجالست شریف ومحاورت لطیف ایشان مصروف
گردانیدی وخلاصه حیات زمان مصاحبت مبارک ایشان دانستی ودر مجمع فضلا
ومحفل بلغا حاضر شدی واز خرمن بحث ودرس ایشان خوشه چیدی وبمقتضی
الناس علی کلهم هالکون الا العالمون با این طایفه طریق استغفار
پیش گرفتی ودر جوار عطار مقام ساختی تا لابد شام از فوایح آداب و
روایح منزلی نصیبی یافته ویکی از نتایج فواید صحبت این جمع که نشان
شان این نسخه ابیات   مصابیح لا ما الم تکمل ارض   هم العلماء انهاء الکلام
بود که روشن ومحقق گشت که این معبر قبیح که عبارت از ان دان
عالم غرور است نه سرای سرور ومنزل گذار است ومرحله فرار
وهر کس که درو یادگاری نگذاشت ونام نیکو بنه برداشت
او برداشت بلکه با حیوانات وجمادات مشارکست

وحیوانات را بر وی فضلی وفخریست هرچه تمامتر وآیة وا ولیک کالا
بل هم اضل نشان ایشانست وهر کس که بقدر طاقت وحسب استع
اثری ظاهر کرداند ذکر روح او بعد از مفارقت قالب بر صفحه روزگ
و بر جبهه ایام مرقوم ماند ونزد یک عقلا این کس زنده جاوید ست بنا برین عن
سالها بود که این داعیه دامن خاطر کرفته بود که فراخور امکان وا
استعداد واهلیت خویش تصنیفی سازد وتلفیقی پردازد وش
که هروقت از مشاغل طبع دراک زیرکان یافته وقطع که احیانا از
راه اهل دانش حاصل امده ترتیب داده درسلک کتابت وربقه انتظ
وآن تالیفی باشد که مصالح دین وملت وقانون ملک ودولت بدان منـ
ومربوط باشد بعد از استخاره قرعه اختیار بر علم تواریخ وانسـ
افتاد که هردو معنی را شامل وجمله مصالح را حامل است وصاحبت
چون سخن بصیرت ودیده معنی درین علم نکرد اورا روشن شود
از برای دانش دین وادراک علوم نقلی ومعرفت عقل ومعاش و
مصالح مملکت ازین بهتر علمی نیست وعلمای سلف وحکمای قدیم د
قرائت کلام مجید واداى فرایض صلوات روزکار خود را بمطالعه اخـ
واثار انبیا علیهم السلام وذکر حکما وملوک ماضیه مصروف داشته اند ویک
هرکه در تواریخ تاملی بسزا کند اورا محقق شود که حکما وقدما چه خو
جکرخورده اند وچه جانها سپرده تا جهانی چون عروسی خوب صو
تمام زیور بما گذاشته اند پس در شهور سنه ثلث وثلثین وسبعمائة الهلالیه که سا
شانزدهم است از ایام دولت پادشاه اسلام خان خانان جهان ما
سایه سدوان سلطان اسمان رتبت کیوان قوت مشتری

9

بسا شهباز خیال که در هوای رؤیت او پر وبال زده واسیر وبال گشته
ای بسیار عنقای عقل که کرد معرفت او بست ومنزوی تنکاف
انفعال شد

ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود نقش صنعت بر در و دیوار وجود
در پرده کبریا نهان کشته ز چشم بنشسته عیان بر سر بازار وجود

دامن خرگاه عظمتش از گرد تغییر مصون ریاحین صمدیتش
از نکبات فنا معصوم وجودش از لباس تناسل مبرا ذاتش از
شوائب علایق معرا واجب الوجودی که اعراض وجود هر موجود بجوهر
جود خود قایم داشت رازقی که مورچه ضعیف در جوف صخره
تمامی نصیب نکذاشت واهوی وحشی را در بیابان خونخوار بر طفل
ساعته کماشت فالحمد لله ثم الحمد لله علی ما کساناً رداء الکرم
فالشکر لله ثم الشکر لله علی ما امرنا بشکر النعم
التوحید والتحمید والتمجید لحضرة الباری جل ذکره

ای آیات صنعت از عدد دور زمی آثار برهان تو مشهور
منزه ذاتت از ادراک اوهام مبرا وصفت از تقریر اقلام
نهایات کمالات تو بی حد نهایات عنایات تو بی عد
جمال قدرتت خالی ز نقصان جلال وشوکتت عاری ز بطلان
آیینه قدرت اظهار عالم کیینه صنعتت ترکیب آدم
تو کردی جان خاکی راه تضمیر تعالی حالو کان من طیر
تو کردی صحن گیتی را منور تو کردی ناف آهو را معطر

شمه م لطفت از حد عد بیشش ... سموم قهرت از امکان فنا بیش
توای عاجز کجا او را شناسی ... که دور ست او ز بیرون قیاسی
که شاید گفت حق حمد نبی چون ... که هست او از خیال و وهم بیرون
همان بهتر که دارم قصه کوتاه ... چه گویم ربنا استغفرا بد

وصد هزار اصلات صلوات وتحف تحیات نثار مرقد مقدس و تربت بارتبت و روضه مطهر و قبه معطر در درج نبوة و واسطه عقد فتوت سپهر فلک رسالت خورشید آسمان جلالت جمشید سریر سروری سلطان ممالک پیغمبری افضل کاینات واکمل موجودات مکرم مجتبی محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام والتحیة والرضوان که داخل و خارج عالم ملک و ملکوت و جبروت طفیل وجود مبارک اوست خواجه که صوت صیت رسالتش در بسیط زمین منبسط شد ابار کفر و ضلالت و رایات شرک و جهالت چون گنج قارون و قطره سیماب نابود گشت سدی که چون آواز کوس دولتش از اقصای مغرب برآمد زلزله و ولوله در قصر شاهان نامدار و خسروان کامکار افتاد اکاسره و قیاصره را زهره آب گشت دود بسر فور و فغفور برآمد آتش فنا در درون قبای بقای سروران دهر و گردن کشان عصر انداخت حلیمی که گاه احتمال دندان مبارک را سپر سنگ جهال کرده و میکام خوی خوش خویشتن را شتر اطفال ساخته علیه افضل الصلوات واکمل التحیات و سلم تسلیما کثیرا

فی مدح حضرة رسالة علیه الصلوة والتحیة

آن خسرو خطه رسالت ... وان سید مسند سعادت
آن شاه پیمبران مرسل ... آن مشکل بوح آخر و اول
آن گوهر کان آفرینش ... آن روح و روان آفرینش
سالار ممالک هدایت ... سرمایه ملک عنایت
نطق از صفت و مدیحش عاجز ... شق قمرش نگینه معجز
ای دار و ی درد دردمندان ... آیات تو بینات صادق
وی مرهم ریش مستمندان ... احکام تو محض امر خالق
با لطف تو نطق مرزه گوی ... در نافه ز خلق تست بوی

9 bis

...شد بخت خورشید تخت زهره عیش ستاره حشم عطارد ذکا قدر قدر قمر ... خدایگان سلاطین روی زمین بلند همت بسا روان اندک سال جهانگشای ... ملکستان کیتی دار قهرمان الماء والطین ظل الله فی الارضین المؤید بتایید ... العالمین سلطان سلاطین علاء الحق والدنیا والدین ابو سعید بهادر خان ... السلطان الناصر غیاث الدنیا والدین اولجایتو سلطان محمد بن ارغون خان بن اباقا بن هولاکو خان بن الغ نوین تولی خان بن دوحه السلطنه پادشاه ... عادل جهانگیر چنگیز خان اعلی الله تعالی شانه واوضح فی الافاق برهانه که پادشاهیست

فلک سیر ملک سیرت که بر درگاه او زیبد
فلک را آستان بوسی ملک را عزه فرمانی

... پروری دادگستر که عهد مبارک او احسن و اطیب ازمنه است و جهان از گرد ... صادق و با نواع امن و امان واثق است شمشیر مخالفان در جوف قراب نکار ... معارضان و معاندان مملکت از تاب سیوف آبدارش در خاک مذلت نشسته و طبیب عدل سالمش معجون کوکنار در معالجه بیماران فتنه بکار برده تا چنان مست خواب ابد شده که صورت تیقظ جز در خواب نمی بیند و عرصه مملکتش چنان فسیح که طول و عرض آن در صورت عرض نمودن طولی دارد سلاطین روم و مغرب و شام و هند و سند و بلاد چین و خطا و ختن بعد از ادای مال قرار چون از سطوت باس شدید او امان می یابند مجتهدانه ساده و عیان ممالک بر صوب عرض قرض می دانند خواقین و رایان هند همچون مشرق قبول و تحف و هدایا یافتند حضور را غنیمتی بزرگ و دولتی تازه می شمرند و احوال بخت جوان و روزگار مساعد این شاهنشاه مالک رقاب از آن مشهورتر است که شمه از آن در حد حصر آید و از نتیجه نامدار و ظفر بر اعادی و دفع مکر و مکر اهل غدر ولا شک تفاصیل اتفاقات خوب که در عهد دولت این شاه مشتری طالع طاری شده و می شود بطریق اجمال در موضع

شود ازین کتاب مثبت خواندش و کمینه بنده اگرچه در نظم آن مایه ندارد که نام شعر
تواند برد اما چون در نثر اطناب نمود و شمه ایراد کرد طبع موزون
خواست ازانکه در حق جهاندار زمین و زمان سلطان فرخنده بخت علاء الدنیا
والدین ابوسعید بهادر خان اعلی الله تعالی شانه دو سه کلمه سخن بنا نهد تا
این کتاب از نظم و نثر خالی نباشد و بوسیر مقدمات و اطلاع این اعتذار بنیاد این قصیده نهاد

جهان فردوس علی گشت و گیتی روضه رضوان | بفر خسرو اعظم علاء الدین الغ سلطان
بکنیت بوسعید آمد و زو مسعود شد گیتی | خجسته نامش از گردون خطاب آمد بهادر خان
خدیو ملک چنگیز خان جهاندار سکندر فر | که سایه چتر میمونش سر اندر فکن کیوان
فریدون بخت خسرو تخت کسری عدل کی مخبر | سیاوش خلق رستم زور دارا حکم جم فرمان
فلک قدری عدو بندی شهنشاهی جهانداری | که خاک درگهش بوسند هزاران قیصر و خاقان
قدر با حکم او مضطر قضا با امر او عاجز | فلک در جستن قدرش پریشانست و سرگردان
کی طهمورث و جمشید تا بر درگهش دایم | یکی از جان شود چاکر یکی از دل شود دربان
حسام سبز خون ریزش گر از زنگ ازرد شد بشنو | زمرد وار اعمی کرد چشم افعی عدو را آن
جهان بنشست در سنبل عدل او با زوی پیرامی | که اندر خواب می‌خواند قضا او را ز خذلان
بحمد الله بخت او لگدکوب حوادث شد | ز فرط جهل اگر روزی عدو میزد دم عصیان
بسا گردنکش فتنه که شد در عهد او بی سر | بسی کاو ستمکاره که شد در کیش او قربان
شرف بر نه فلک دارد بسیط عنصر چارم | که میمون گشت روی او بنعل مرکب سلطان
ز بیرطاس کرایان هر کس همایونش | مثال مهر و طاس است این نه گنبد
زتاب آتش تیغش هوای ملک شد صافی | ز آب صحبتش بدخواه شد در خاک ره غلطان
مرانکامی که فرماید سپهرا رخصت هیجا | غلام کمترش او جهاند بر فلک بکبار
غبار نعل شبرنگش ذرور دیده گردون | سنان رمح خونخوارش هلاک جان بدخواهان
بنامیزد زمین شد مهر جوانبخت ملوس نز | که مردم ملبوس از نو لباس سلطنت بردار
چه میمون طالعی دارد که بادا تا ابد فرخ | چه فرخ دولتی دارد که میمون باد جاودان

مبارک روی او هر کس که بیند یکزمان الحق | نه بیند چشم او هرگز بد از گردون غم از دوران
الهی تا بود دایم بدین پیروزه گون طارم | بامر خالق بیچون رخ انجم چنین رخشان
رشش با داجو گردون سبز و رخ رخشنده چون انجم | تنش بی درد و بیماری و دشمن از غم بشش حیران
پروردگار را سایه فوق همایونش بسالهای بسیار و قرنهای بی شمار بر سر کافه
اهل اسلام پاینده و مستدام دار و روزگار عزتش باید مقرون و نهال جلالش
از صرصر غمز الکمال مصون گرداند بالنبی المختار در زمانی چنین هوس و روزگاری
چنین دلکش چون عهد شباب خرم و خندانست و جهان زیب و زینت فردوس
اعلی و سایه طوبی دارد روی بدین مهم آوردم و همت به اتمام این حروف
گماشتم و این مجموعه را که نامش مجمع الانساب نهادم بالقاب شریف
صاحب سلطان نشان وزیر آسمان قدر بوستان صدر کیوان بقا مشتری لقا
مریخ صولت خورشید دولت ناهید بزم عطارد عزم قمر عزم آصف عنایت
صاحب کفایت جعفر سخاوت حاتم جود خاتم وجود کفیل مصالح المسلمین
مصلح امور المومنین سید صنادید العالمین الغ بلکا ... ایلخان روی
زمین غیاث الحق والدنیا والدین ابو المفاخر محمد بن الصاحب السعید الحمید
رشید الحق والدین رضی الله عنه عراض الارض باثار رحمته وانوار مرحمته و
عاطفته ورحم اسلافه الماضین اجمعین

آنکه بی حکم او نیارد تافت
ماه از چرخ و آفتاب از اوج

عالی درگاهش قبله افاضل امم
و عتبه بارگاهش مقبل شفاه اکابر بنی آدم و مغفر جباه ملوک
و سلاطین عالم است

یزدحم الناس علی بابه | والمسهل العذب کثیر الزحام

و از آثار کلک معنی نگار صورت نبرگش امروز کار شتر مختل و امور
اسلحه مهمل

وان امر علی رق اناملة | امر برق الکتاب انام له

وبعد ط عقل کامل و عدل شاملش ممالک عالم شرق و غربا طعنه بر فردو[س]
اعلا و سایه طوبی میزند   اتمتع من تشاء و بغیر ظلم
وترزق من تشاء و بغیر حساب   اصناف وطبقات بنی آدم ا[ز]
شریف تا وضیع همه رهین عنایت وممنون کرم شاغابیت کردانید
والی یومنا هذا گردن کدام گردن کشی که مطوق احسان لمی منت او
نیست وصورت این معنی بقلم عطارد در صفحه ایام وجبهه روزگار منقوش
و مرقوم و ممکنا نرا معلوم که مصور قضا نقش موجودات بست و زیرک
بدین تمکین بر مسند وزارت ننشست و چنین آصفی حق گذار زیردست
مسیح سلیمان پای بر صندلی صدارت ننهاد
نگویم من و کس نگوید که نیست   و من بنده و بنده زاده را کجا حد و
استطاعت آن باشد که لاف حق گذاری بیان شرح و عظمت این مکان
زنیم یا در گرد حرم خرگاه جلال و کمال گردیم   وصف کمال تو نگوید تمام
در سخن ار زیب شود ذو الجلال   از سخن بنده چه خیزد که نیست
ناطقه را پیش تو صد سخن   بلکه اگر سحبان در این وقت زنده شود و ابن
المقفع زنده حیات یابد و هزار سال مقیم دنیا شوند و همه عمر بکنه مناقب
و مآثر شرف وجودش در نعتش مشغول گردند حقا که از هزار خرمن خوشه
و از صد اقلیم گوشه در حیز تقریر و تحریر نتوانند آورد و بر لطایف تدبیر
و محاسن کمال عقل و معدلت و وفور عدل و مرحمت بی نهایتش گواه شاهد
و نشان ظاهر تر آنکه عهد وزارت و نوبت نیابت احسن و اطیب عهود دستور کاری
معظم و مهم مهم که بروزگار سالف وزرای ماضی بالای بپا رو مالهای بی شمار
و عساکر جرار بسر بردندی امروز بیمن دولت و حسن کیاست و فرط کفایه او بیک

الیزن ص

فصل می پذیرد و کار اقلیمی بر قعه و مصلحت هر شاهی بر پیاده که از بن
رود کا منسب و اگر در انواع وقایع و حالات و اتفاقات که از هر نوع
نوبت جلوس مبارک او بر وساده فرخ حاف دهی که تا غایت اتفاق خوض رود
ان داده اند که در هر قصه که سانح شد در غایت دفع مضار و جذب صلاح
چه دقایق موی شکافی و حقایق حزم و تفحص بتقدیم رسانیده بما ارحص
ایام و این مختصر مطول و این نحو منتخبه مجموعه شود و بیان بعض از احکام
ای این روایات چون در ذکر ایام دولت و عهد سلطنت قاآن اعظم
پادشاه فلک اقتدار سلطان سلاطین الشرق والغرب علاء الدنیا والدین
سعید بهادر قاآن خلد الله ملکه و زاد عظمته و شوکته نسطیر خواهد یافت
موضع ثبت نیفتاد فی القصه وصف محامد و شرح فضایل این وزیر جهان
ش که ابدا جهان بخش و کامران باد نظما و نثرا از حد امکان متجاوز است
که عدیم از ملالت خاطر مبارک و از نسبت مکثاری اندیشه میکند اما ختم
صداع بچند کلمه منظوم خواهد کرد در دعا و ثنای آن حضرت که تا انقراض دور
بهار باقی باد   لقد حملت اجنحة النسیم   سلام محق مخدوم کریم
غیاث الدین من فاق البرایا   بفرط الجود والکرم العمیم
مدح المولی الاعظم صاحب دیوان الزمان ملاذ عصر و غوث

مبارک باد و میمون باد و خرم   دعای بنده بر دستور اعظم
خداوند جهان مولی الموالی   که مسعود است نامش تا به آدم
غیاث الدین محمد زید قدره   که با نامش سعادت گشته مدغم
ممالک زو شد مشید   اساس معدلت او کرد محکم
سرمایه دریا و معدن   بنزد همتش باشد کم از کم
سواد ربع مسکون کی نیرزد   بچشم همت او نیم درهم
ف زادش بهره رونق کان   شکسته جود طبعش قیمت یم

بنامیزد زهی روح مجرد — بفضل حق رهی عقل مجرد
ایا با طلعت دولت مجاور — ایا اقبال با جاه تو توام
بنوق فرقد و ایوان کیوان — کنگره رایت تخت تو پیوسته
قضا حکم ترا مامور و محکوم — قدر رام ترا منقاد و ملزم
چو نه گردون صلاح ملک جوینده — بود رای تو بر مهر نه مقدم
نزاید مادر گیتی بصد قرن — وزیری چون تو میمون و مکرم
ندیده چون تو هرگز چشم ایام — بصدر سروری صدر معظم
بتو ملک سعادت شد مقرر — بتو اقلیم دولت شد مسلم
دهد لطف عمیمت طعم شکر — دهد خشم الیمت صورت سم
قدر قدرا تو آن گردون جنابی — که از گردون خطاب تست مکرم
که ای بانی جود و واضع خلق — که ای ماحی جور و دافع ظلم
نشیمن جوید از بزم تو فردوس — تغافل گیرد از رزمت جهنم
خداوندا ز شوق پای بوست — بسی سالست تا من میخورم غم
بخدمت کرده ام هر سال ارسال — بمدحت شعرهای جزل و محکم
طمع دارم که دست اصطناعت — نهد درد مرا از لطف مرهم
همیشه تا مه و خورشید دارد — برین پیروزه گون گردنده طارم
رخ بخت جوان بادا چو خورشید — چو گردون پشت بدخواهان تو خم
ز گردون هر زمانت دولت نو — ز خورشید سعادت بار هر دم
تنت بی درد و دل از غم سراسر — بقایت جاودان والله اعلم

وقال الله ما طلع البرایا — وما الحمر الظلام علی الصباح
وما نادی المنادی فی البرایا — باعلی الصوت حی علی الفلاح

بعد از ادای مفروضات دعای بنده کمینه از حضرت آسمان پناه امیدوار

چون انشا الله تعالی این مولف بشرف مطالعه شریف نواب درگاه مشرف
کردد و بیرایه عطیات قبول و خلعت اختصاص معزز شود وثوق عمل
بدین معنی آنست که بضاعت مزجات در حضرت ملوک رواج دارد و پای ملخ
نزد سلیمان معیوب نبود علی الخصوص این ملخ نزد سلیمان که کمال عاطفتش
چون اغصان طوبی سایه بر سر صغیر و کبیر ربع مسکون گسترده و دست
اصطناعش چون ابر بهاری باران جود و احسان بر عموم و خصوص ساکنان
بسیط زمین ریزان کرده ابدا کامران و بنده پرور باد موقع از کرم عمیم
و نعم عمیم خداوندان فضل و براعت و سروران علم و بلاغت آنست که چون
بدین غرائب اوراده بنته که منشار آن خاطر شکسته و دل خسته ایست و فوق ما بینند
طریق اغماض سپرند و ذیل عفو بران پوشند و در تنقیح و اصلاح کوشند و بر عیوب
آن شماتت نزنند و بر آن در دیده ننگرند ان شا الله تعالی والموفق لاتمامه علی الله الهادی

ذکر رسوم کتاب مجمع الانساب

رسوم این کتاب را قرار آنست که آغاز از آفرینش جهان کنیم و بیان عقول
و نفوس و اعراض و جواهر و افلاک و عناصر و معادن و نباتات تا حیوانات
و خلقت و ظهور آدم رسد و ذکر اولاد و احفاد او و علما و ملوک و سلاطین
و اشارت مقام و اماکن و بلاد و مساکن هر کوه و مقدار اعمار و زمان نبوت
و مدت سلطنت و مبدا دولت و سبب نکبت و اعتقاد و ملت و صور سیرت
و وقایع و حادثات معروف و در جهان مشهور که در عهد هر کس بوده و
شجره اعقاب و سلسله انساب تا بدرجه معین رسد و تعداد بنین و بنات
و شجاعت و سخاوت و شهادت و بخل و مقتل و مدفن و آثار کلام و بعضی از
اشعار ایشان بشرحی تمام ثبت خواهد شد و نوید احمد اشارت بدان میکند که
این غرض بحصول موصول گردد و چون از مقدمه که ذکر آفرینش جهانست تا ظهور
آدم علیه السلام فارغ شود آغاز قدر سنه اقوام و ابوار و فصول کنیم و ذکر اصناف

وطوایف بنی ادم و انبیا و ملوک مشهور مجملا در فهرست در اوردیم و من بعد
شرح و تفصیل کتاب شروع کنیم و تیسیر تکمله علی الله هم کما مور و الحمد لله هو الحمد
والصلوه و السلام علی نبیه مفتتح کتاب والتوفیق علی الله
ذکر او ل پس جهان و بیان عقول و نفوس و ارواح و ظهور افلاک و انجم و طبایع و عناصر
و موالید و طبقات بنی آدم که ساکن اقالیم سبعه اند و شرح و طبیعه و قوی بعضی از
آدمیان که از خطا استواد و ورزند والله اعلم بالصواب

فصل در بیان عقل و نفس

اتفاق خصوص و عموم اهل دانش آنست که اول چیزی که از بدکار عرشانه پدید آمد
بسیط بود دیگر و بسیط آنست که مکان باشد یعنی که هیچ وزیه از جنسی که غیر آن بود
دران نباشد و علمای تفسیر و اهل سنت و جماعت این جوهر را قلم خدای خوانند و بسند
علم میبرند که اول ما خلق الله تعالی القلم و حکما گویند که آن جوهر بسیط عقل مجرد است که اول
ما خلق الله تعالی العقل و اهل تصوف و عارفان گویند که اول ما خلق الله تعالی روح خاتم
النبیین کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اول ما خلق الله تعالی روحی
ای نوری اما بعقل متفق اند و گویند از فیض جوهر اول جوهری دیگر پیدا شد که به
اضافت با جوهر اول کمتر یعنی در نورانیت کمتر و آن جوهر ثانی را اهل سنت
و جماعت لوح گویند و اهل حکمت آنرا نفس کل گویند و جوهر اول را آدم معنی
خوانند و جوهر دوم را حواء معنی گویند و گویند از پس جوهر اول و جوهر ثانی از
هم عقل و نفسی پیدا شد و ازان عقل و نفس فلک اول که آنرا پیغمبران و اهل دانش
عرش خدای خوانند پیدا شد و از پس فلک که حکما آنرا فلک اطلس گویند هم عقل و
نفس و فلکی پیدا شد و آن فلک زحل است و هم چنین عقل و نفس و فلک پیدا می شد
و تا بعقل و نفس عاشر اثبات میکنند اما اعتقاد پاک آنست که اگر هزار عقل و نفس
است آفریدگار آن همه یک خدای احدست که او قایم است بذات خود و هستی او
موقوف بر هیچ کس نیست که او بذات خود موجود ست و هرگز نبود که نبود و هم گو ماشه

موازی قسمی ازان اقسام دوازده گانه جرم فلک نهادند و بدان باز خواندند
یعنی برج حمل برج ثور برج جوزا برج سرطان برج اسد برج
سنبله برج میزان برج عقرب برج قوس برج جدی برج دلو
برج حوت پس این بروج را خانها نام نهادند و بهر هفت کوکب سیاره
که بر فلکهای هفتگانه است بخش کردند چنانکه پنج کوکب را کواکب متحیره خوانند
یعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد را هر یکی را دو برج دادند تا هر
یکی را دو خانه باشد بدین ترتیب زحل را جدی و دلو دادند و مشتری را قوس
و حوت دادند و مریخ را حمل و عقرب و زهره را ثور و میزان و عطارد را
سنبله و جوزا و دو برج باز ماند که یکی با آفتاب دادند و یکی بقمر یعنی اسد
را خانه آفتاب نهادند و سرطان را خانه ماه پس چون بروج و سیارات و سکونات
ایشان معلوم کردی نظرات ایشان نیز معلوم کن بدانکه این افلاک نه گانه
همیشه در گردش اند و اما گردش این هشت همه از تاثیر گردش فلک
نهم است زیرا که اینها همه در توی اواند و او در یک شبانروز یکدور میکند
و میل و دور او از مشرق بسوی مغربست لابد همه فلک را بقهر با خود
میگرداند اما گردش و میل فلک سیارات مختلفست هر یک بطرفی میگردند
اگرچه در بطن فلک نهم اند و چون میگردند وقتی مقابل خانهای خود می
افتند و وقتی ازان مایل می شوند و در میگذرند و آن مقابلات و محاذات
را نظرات میگویند مثلا گویند آفتاب را با عطارد نظر تسدیس است
و نظر تسدیس را نظر سعد نام نهند زیرا که درین اوقات سعادت پدید آید
و اگر میان دو کوکب ربع فلک بشد آنرا نظر تربیع گویند و آنرا نظر نحس
گویند که درین وقت نحوست یافته اند و اگر ثلث فلک بشد آنرا نظر
تثلیث گویند و اگر هر دو در یک برج گرد آیند آنرا مقارنه گویند
و میانه بشد و اگر آفتاب و یک کوکب در یک برج گرد آیند آن کوکب را

محرق گویند و گویند احراق عطارد ست که با آفتاب در یک برج اند و اگر
آفتاب و قمر در یک برج باشند آنرا اجتماع گویند پس هریکی را ازین ستارگان
هفتگانه طبعی و خاصیتی نهاده اند مثلاً زحل را نحس بزرگ گویند و خداوند
اقلیم اولست و مربی پیران و دهقانان و مهندسان و ارباب بیوتات
قدیم باشد و بهر دو سال و نیم برجی قطع کند غیر رجعت زیراکه همه ستارگان
متحیره را رجعت هست مثلاً فلک ایشان وقت هست که باز میگردد و
بسکون باز بمقام خود می آید و مشتری را سعد اکبر گویند و خداوند اقلیم دوم است
و او مربی انبیا و علما و حکما و اشراف و مردمان بزرگست و بهر یک سال
و نیم برجی قطع کند و مریخ نحس کوچکست و خداوند اقلیم سیم است
و مربی و متعلق اتراک و اهل سلاح و جنگ و جدل و خون ریزان است
و آفتاب را نیر اعظم گویند و بادشاه فلک است و خداوند اقلیم چهارم
است و تعلق بپادشاه وقت و فرمان دهان و حکام بزرگ دارد و سلطنت
و مملکت و جهانگیری و سعدیت مایل به نحوست و بهر یک ماه برجی قطع
کند چنانکه در سالی بنقطه اعتدال ربیعی رسد و زهره سعد کوچک است
و تعلق بزنان و خواتین و امردان و اهل طرب و صوت و ملاهی دارد و خداوند
اقلیم پنجم است و عطارد ممتزج است با سعد سعد باشد و با نحس نحس
و متعلق اهل قلم و علم و صنعت و دانش و هنر و علوم دقیق چون ریاضی
و هندسه و نقاشی و مصوری و منصرف و بکار اهل دیوان و گره کشائی
و نطق و فضل و بلاغت و فصاحت و هر چه ازین قبیلست و خداوند
اقلیم ششم است و قمر سعد کوچک است و متعلق عوام الناس و محترفه و
اهل سوق و پیکان و رسولان و فصاد و خداوند اقلیم هفتم است
و بهر دو روز و نیم برجی قطع میکند و در هر یک ماه باز بمقام خود
رسد اینست شمه از احوال بروج و کواکب اکنون در عناصر سخن گوییم والله اعلم و احکم

فصل چهارم در بیان طبایع و عناصر اربعه

بدانکه چون افلاک و انجم بگردش در آمدند از تاثیر گردش ایشان کیفیتی
پیدا شد که آنرا طبیعت گفتند و آن اول حرارتی بود که از تاثیر گردش
فلک پیدا شد و چون بخاری بود گرم و چون زیادت شد شعله زد و جرم آتش
پیدا شد آن جرم را عنصر گفتند یعنی بانجا رو نامحسوس بود طبیعت نام بود
چون مرئی و محسوس شد آنرا جسم گفتند و ازین یک عنصر عنصری دیگر پیدا شد چنانکه
دیگر آن بیاید بتوفیق الله تعالی

فصل پنجم در بیان کیفیت عناصر اربعه

مطلب اول از اول فلک آتش بدانکه حقیقت پیدا آمدن آتش و ارکان چهارگانه
آنست که چون فلک بگردش در آمد بقدرت آفریدگار درو گرمی پیدا شد و از آن
گرمی بخاری خاست و از آن بخار شعله خاست و آن شعله زبانه زد گسترده و
منبسط گشت و چون مرکز می طلبید و او اگرچه از فلک متولد شده بود اما یک
درجه فروتر از فلک بود و قدری کثیف شده بود پس از مرکز فلک نفوذ
نتوانست کرد زیراکه کثیف بر بالای لطیف بودن محالست پس چون شکل
فلک گرد و گردی بود این آتش که در میان کره بود هم بشکل گرد شد
و دایره وار بایستاد و آن کره اثیرست و مرکز آتش و خاصیت آتش
درین عالم حل اشیای ذوب و طبخ است

فصل ششم در بیان کیفیت عنصر هوی

و چون آتش حاصل شد ممکنات را معلوم است
و به بدیهه عقل دانسته شده که هرگاه آتش موجود بود پس بالا کلام بتبع آن دودی
و بخاری پیدا آمد پس ازین مرکز آتش دخانی پیدا شد همچون بخاری و دخان و
بخار هوا است و آن نیز طلب مرکز اصلی خود کرد و کره وار چون یک
درجه کثیف تر از آتش بود در بالای آن نفوذ نیافت در میان
آتش جای گرفت و آتش را طبع گرم و خشک است و این هوا را گرم و تر
زیراکه یک طرف او که از سوی بالا مجاور آتش است گرم است و یک طرف که

از سوی زیر از آتش دور تر بود و آن طرف را افسردگی و مایی بود فروتر آمد
بن عنصر و طبیعت هوا را گرم و تر گفتند و خاصیت هوا درین عالم بیشتر [illegible]
خاصیت آتش است زیرا که مدد حیوة است و قوة بنفس جانور است و سوی
فصل منتتم در بیان کیفیت آب
بنا بر تقدیر فصل مقدم چون هوا را یک طرف افسرده بود و مایتی داشت
پس آن مائیت بسبب مجاورت آتش دست باز داشت زیرا که معلوم شد که [illegible]
نگاه که آتش مجاور مائیت شود از ان بخار تر برخیزد و آن بخار قطرات [illegible]
و چون آن قطرات افسرده شود مائیت را نگاه کند و مثال این همچون سر پوش [illegible]
دیگر است که هرگاه دیگ را آب در وی کنی و بر سر آتش نهی چون گرم شود [illegible]
قطرات بسیار با سر پوش نشیند و چون سر پوش از سر دیگ برداری و هوا [illegible]
بران زند آن قطرات آب شود و ترشح کند و حال بدن آدمی اینچنین است که [illegible]
چون بدن گرم میشود بخار از ان بر می خیزد و روی بمشام می نهد چون بمشام رسید [illegible]
و هوا بدان می زند آب میشود و براه مشام بیرون می آید و آن عرق است
پس چون هوا بخاری بود که بسبب مجاورت آتش برخاسته بود و بسبب گرمی [illegible]
مایی داشت دست برداشت آن همه آب گرد آمد و او نیز مرکز طلب کرد و او نیز [illegible]
طلب کرد از ان عنصر آب راه نفوذ نیافت زیرا که کثیف تر از هوا بود پس [illegible]
میان هوا بایستاد همچنین کرد و آن مرکز آبست و آب را خاصیت آنست که [illegible]
غذای حیوانات نتست و دیگر آنکه هر چیز را بمجاورة آن مطیع شود خاک که اگر نه آب [illegible]
بر هم نتوان نهاد که از ان بنا کنند و دیگر خاصیت آب آن بیشتر که آب غذای نبات [illegible]
و نباتات غذای حیوانات
فصل منتتم در بیان کیفیت عنصر خاک باز چون آب حاصل شد و در مرکز خود [illegible]
جمع آمد هر چه از الجمله اجزاء غلیظه بود با زیر نشست نه بینی درین جهان [illegible]

[illegible] آب جمع شد ما لا کلام اجزای ارض با شیب می افتد و لطیف تر از آب کل
[illegible] است چون در شیشه میکنی و مدتی بدان میگذرد الله اجزای غلیظ همچون
[illegible] بادان آب می نشیند پس هر چه اجزای غلیظ بود بزیر آمد و گرد شد
[illegible] زمین است پس پنهان کرد در میان آب قرار گرفت و آب محیط آنست
[illegible] خداوندگار تعالی و تقدس از برای مصالح تعیش جانوران و بندگان او طرف
[illegible] از زمین از آب افراشته گردانید تا آب از بالای سر ایشان نباشد و جای
[illegible] نشستن و نشستنی خاست و خفت و خیز و آمد شد بندگان و حیوانات باشد
[illegible] تبارک الله احسن الخالقین و خاصیت خاک زیاده تر از ان سه عنصر دیگر است
زیرا که خاک مقام و مسکن جانوران است و اگر این نبودی امکان بودن جانوران نبودی
[illegible] خداوندگار جل شانه در قرآن مجید بسیار جای ذکر زمین فرموده است
[illegible] جای مهد فرموده است که الم نجعل الارض مهادا یعنی ببینید که من
زمین را همچون مهد آفریدم شما را با حمایت و محافظت شما که بندگان منید از ان
واجب و لازم آید و جای دیگر آنرا فرش خوانده که جعل لکم الارض فراشا
و درین باب آیات و اشارات بسیار آمده است ذکر شرح موالید
[illegible] سه گانه بدانکه تا بدین جایگه بحث مفردات بود که آنرا بسایط گویند
اکنون در مرکبات بحث است و نباید دانست که چنانکه تقریر رفت این
مفردات هر یکی از یکی پیدا آمدند چنانکه اول امر خدایست و از ان امر عقل
پیدا شد و از عقل نفس پیدا شد و از نفس فلک و کواکب پدید آمد و از فلک و کواکب
هیولی پدید شد و از ان طبایع و عناصر و ارکان پیدا آمد چنانکه از گرمی و خشکی
آتش پیدا شد و از آتش هوا پیدا آمد و از هوا آب و از آب خاک و این پانزده
مرتبه است که فارسیان آنرا مفردات گویند و جمله آنرا عالم خوانند و سرای
پنج گویند یعنی سپنج از ین لفظ گرفته اند و معنی سپنج ناپایدار است پس

چون این عناصر چهارگانه حاصل شدند هریکی با همدیگر کوشش کردند این یکی خو
تا آنرا قهر کند و طبیعت او را با طبیعت خود آورد مثلا سردی خواست
گرمی را بشکند و گرمی خواست تا سردی را دفع کند و خشک را تری ضد شد و ت
را خشکی همچنین پس در همدیگر تأثیر کردند بعضی فاعل و بعضی منفعل شدند
میان تأثر و این ترکیب اولا صورتی دیگر پیدا آمد هم بشکل و هم بطبع خا
آن شکل و طبایع چهارگانه و آن معادن بود یعنی افلاک گرد آن ارک
میکردند و فیض خود بآن ارکان می بخشید و ایشان قبول نکردند و این
نیز هریکی فیض و تأثر در طبع یکدیگر می کردند تا از میان آن هم در میان
و هوا و آب و خاک اجزای چند بهم پیوست که گوهر آن هم از جنس ارکا
بود یعنی گرمی و خشکی و سردی و تری و نرمی و درشتی و لینت و خشونت و
و بزرگی در آن حاصل بود و آن اجساد سبعه است یعنی زر و نقره و مس و
و قلع و اسرب و سیماب و این معادن اول موالید است و این هفت جوهر
هریکی از برای این عالم بس خاصیت هست پس همچنان فلک گرد عناصر و طبایع
و این معادن کمال می یافت تا بپرورد مر طبیعت معادن اعتدال یافت و ق
در آن پیدا آمد که آنرا قوت نباتی میگویند یعنی برستن و بالیدن و آن
و درخت پدید آمد و آنرا بیخ و بار و برگ پیدا شد و انواع اشجار هریکی
و موافق مصالح بندگان که اهل دنیا اند پدید آمد از درختان سردسیر
و گرم سیری و کوهی و اهلی و غیره و هرچند روزگار زیاده می شد
این قوت نباتی زیاده می شد تا بجایی که در بعضی درختان که ایشان
مناسبتی با آدمی هست چون درخت واق واق و نخل و غیر
پس چون بدین غایت رسید قوت نباتی تمام شد الکنون همچنان
اعتدال پدید آمد تا قوتی دیگر پدید آمد و آنرا قوت حیوانی

گویند و این معنی معتدل تر قوتی بود و اول ازین قوة هم چهار چیز پیدا شد
که موجب حیوانند و مناسب همان عناصر چهارگانه اند و آنرا اخلاط اربعه گویند
یعنی صفرا و خون و بلغم و سودا و صفرا گرم و خشک بمثال مزاج آتش و
خون گرم و تر و بمزاج هوا و بلغم سرد و تر بمزاج آب و سودا سرد و
خشک بمزاج خاک پس دیگر باره این اخلاط چهارگانه با همدیگر بیامیختند
و از آن هم موالید سه گانه شدند یعنی استخوان پیدا آمد بمثابت معادن
و دیگر رگها و پی و عضلات و اوتار و گوشت پیدا آمد بمثابت نباتات
و دیگر ارواح و حرکت پدید آمد بمثابت قوت حیوانی پس چون این قوت
تمام شد حیوان متحرک جنبنده خورنده پیدا آمد و گویند اول حیوانی که درین
جهان پیدا شد اسب بود و از پی آن برحسب و اقتضاء فلک و
کواکب و ارکان حیوانات دیگر پدید آمدند هریکی بشکلی و هر یکی
بصورتی و ساقی و رنگی و طبعی و خاصیتی جداگانه شده بود پس چون
قوت حیوانی اعتدال تمام یافت قوت حیوانی را قوت انسانی
پدید آمد و آخرترین صورتی که از حیوانات پیدا شد صورت و ترکیب
بوزنه بود اما هنوز قوت نطق نداشت پس تا بدین جایگه که تقریر رفت
حد موالید سه گانه است والله اعلم بالصواب والیه المآب

شرح ارواح و نفوس آدمی و پیدا شدن او بقدرت آفریدگار

باید دانست که آفریدگار جل و علا این همه مذکورات که تقریر رفت همه
بمقتضی حکمت استجماع افتاد و اینها همه هریکی را بنیادی و آغازی بود ظهور و
وجود آدمی را پس بلطایف قدرت مجموعه پرداخت که حقیقت
جملگی معانی و صور بود از امر و خلق و عقل و نفس و افلاک و انجم و
ارکان و طبایع و عناصر و موالید و قوی و ارواح و ظلمت و نور و لینت
و خشونت و مطاوعت و سرکشی و هرچه ترا تقریر کردم در فصلها پیش همه

داخل این مجموعه باز دید آید و هرچه خلقت که داود علیه السلام از
حضرت عزت تعالی و تقدس سوال کرد و گفت الهی ما را چرا آفریدی
خطاب آمد که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
یعنی من گنجی بودم پنهان خواستم تا قدرت خود را به بندگان و آفریدگان
خود نمایم تا بدانند که ایشان را آفریدگاری هست و مرا بپرستند
و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون یعنی من نیافریدم
پری را و آدمی را الا آنکه مرا بپرستند و بحقیقت باید دانست که از عقل
و نفس و افلاک و انجم و طبایع و موالید که آغاز کردیم تا هژده مرتبه
تقریر رفت و از آن تا پانزدهم موجودات گفتیم و سه موالید ثلاثه خواندیم
چنانکه این هژده را همه بمثابه زمین و آب و درخت و ساق و شاخ
و برگ و گل باید که نهاد تا بمیوه و خلاصه رسید و میوه و خلاصه این درخت
آدمی است بعینه که او هم بصورت و هم بمعنی است هم موجودات
در وی داخل و هم مرکبات هم بمعنی عقل و نفس است و هم بصورت
افلاک و انجم و عناصر و موالید است ازین سبب حکما انسان را عالم کبیر گویند
و بعضی او را صغری گویند و بحقیقت او را عالم کبیر باید گفتن زیرا که بعینه هر دو
عالم است و چنانکه قاعده است که هرگاه که تخمی در زمین کنند اگرچه
آن تخم را صورتی و شکلی و رنگی و طعمی مخصوص باشد اما چون در زمین شد
و آب و خاک در وی تاثیر کردند اول از شکل و طعم و رنگ خود بگردد
و بشکلی و طعمی و لونی دیگر شود تا وقتی که تمام شود بعد از آن چون همان میوه
بر سر درخت آید چون بینی همان تخم باشد بعینه و در آن میوه داخل باشد
و با اصل خود باز رود بی هیچ زیاده و نقصان لون و طعم و رنگ و مثلا یک
بادام در زمین فرو کردی و شکل و طعم و لون بادام معلوم است که چون تخت
چون دو سه روز بود او سپید می شود و پوستش نرم گشته شگافته میگردد

از میان آن سپاهکی لطیف سبز رنگ بیرون می آید و روز بروز سبزی شود و
بیخ و شاخها و برگها پیدا می کند و بتدریج ساق قوی و شاخ کشیده و برگ
آنبوه کشیده و بیخ در زمین فرو می برد و در هر شاخی موضع انگشتش پیدا
می آید تا جذب آب که موجب قوت اوست میکند و این موجودات که
تقریر رفت از افلاک و انجم و کواکب و عناصر همه مربی او اند تا بالیده
و تمام میشود و وقتی که برگ و شاخ تمام شد دیگر باره گل بر آورد و هم
بطوری دیگر است تا وقتی که بادام تمام میشود و از درخت باز میکنند و
خشک میشود همان شکل و لون و طعم اولست هر کس که این معنی یک نوبت
آزمود هرگاه که یک اصل بادام کوچک در زمین رسته باشد ببیند عاقبت
وصول آن تا آخر فهم کند که این چیست و بچه مرتبه خواهد رسید پس هر کس را
که عقلی بکمال باشد چون نظر در ترکیب بدن آدمی و خوی و شکل و طبع او
کند بداند که میوه و خلاصه آفرینش است از یک روی ملکست و از حقیقی
ربوبیت و از طریقی فلک است و از روی ستاره است آتش است
آبست خاکست بادست روشنی است ظلمت است روح است تن است
هرچه هست اوست پس در ظهور و کنهت او سخن نگوییم من بعد در شرف
و اختصاص انسان بحث کنیم بدانکه از شکل آدم جمله معانی عالم
و آفرینش عالم ملک و ملکوت و جبروت خلق و امر لازم
می آید بعینه و بر غیر علم عالم خود عالم الوهیت و قدرت نیست
و آن ذات مقدس واجب الوجود است جل شانه
و آن از تاثیر معرفت مبرا و منزه است الا آنکه عقل و
روح ببعضی بسیار مستعد معرفت صفات او می شوند اما عالم
ملکوت را بنامهای مختلفه ذکر کرده اند طایفه از آن عالم حقیقت گویند و عالم
ماهیات گویند و عالم معنی و عالم غیب گویند و عالم امکان و غیره و مراد از همه عالم

قوتست و روشن ترین عالم معنی است و هم در اصل یکیست و مخلص این عالم
آنست که از فیض عالم قدرتست که آن عالم جبروتست آمر ابتدا عالم ملکوت
پیدا شد در یک طرفة العین ازین سبب او را عالم کن فیکون گویند
و عالم ملکوت اینها ست که تقریر رفت یعنی عقل و عالم ارواح و نفس و اینها
از برای آن عالم معنی گویند که محسوس نیست بمعنی از افهام بعید کرد اما
عالم ملک را هم باسامی مختلفه ذکر کرده اند یعنی عالم خلق و عالم شهاده
و عالم اجسام و عالم محسوسات و عالم کون و عالم فساد و عالم طبایع
و عناصر وغیره و مخلص ازین نامها عالم جسم محسوساتست و اول این عالم
فلک نه گانه است و اجرام سیاره است و هفتگانه و عناصر اربع
و افرش صورت ظاهر و باطن آدمیت که خلاصه همه عالم است
پس ازین مقدمات معلوم میشود که آدمی مرکبیست ترکیب پذیرفته از دو عالم
از عالم معنی و از عالم صورت اما عالم ارواح و عقول و نفوس اوست
معنی او
و عالم صورت تن و اندام و اعضا و احشاء او اما تفصیل و تفسیر ارواح و
عقول او آنست که اول چیزی که در قوت حیوانی پیدا میشود گویند که روح حیات
و روح چهار نوع است اول روح انسانیست که او را روح قدسی خوانند
و در آدمی بمثابت عالم جبروتست که یعنی او منزه است از مکان
و از احیاز پس بلکه فوقی است از عالم قدرت مایل و ملتفت
عالم ملکوت پس این یک روح مبدا و نطق و ادراکست او را روح
انسانی گویند از برای آنکه آدمی بسبب تربیت این روح که مربی اوست از
مرتبه حیوانات ممتاز میشود و جمله حکما متفق میشوند که این روح داخل بدن
نیست باز فیض او مربی و محلی بدن آدمیت و روح دوم روح حیوانی
است که محل و معدن او در بدن آدمی است و کار و خاصیت او در دل
نگاه داشتن زنده گیست در بدن آدمی تا وقتی که فرمان حق یابد و از کار

فرو ماند و روح سیوم روح نفسانی است و معدن آن دماغ آدمیست و خاصیت
این روح آنست متصرف است در عالم معقول و ادراک معقولات و علوم
حقیقت و اسراری که آدمی از آن غافل است این روح بقوت عقل ادراک کند
و پیش آدمی نهد اما روح چهارم را روح طبیعی گویند و معدن آن جگر است و در او
تصرف کند و کثیف از بد و لطیف از کثیف جدا کند و آنچه لایق فواید آدمیت
بود آن رساند و آنچه لایق نیست دفع کند تا آدمی تن درست باشد
و بدانکه هر یکی ازین ارواح چهارگانه را خادمی چند هست که بحکم ارواح
چهارگانه این خادمان هر یکی بکاری منسوبند و شب و روز همان کار کنند
و بعضی این کارکنان را ملایکتان گویند و حکما ایشان را قوتها گویند مثلا روح انسانی
را قوتی چند هست مثل قوت وهم و قوت الهام و قوت وحی
که در انبیا بوده است تا زمانی که سید کاینات علیه افضل الصلوات
مبعوث شد چون او بعالم جبروت پیوست آن قوت وحی و الهام
ساقط شد زیرا که او خاتم است و شرح خاتم گفته شود که چرا خاتم باید که
باشد پس آن قوت بذات اولیا پیوست و در اولیا و قت
تعلق گرفت و آنکه وحی و الهام بود امروز کرامات گویند و چون پیغمبران
جایز بود قوت وحی را جبرئیل گفتند و قوت معجزه را میکاییل و قوت ملهم را
اسرافیل و قوت قابضه را عزراییل وغیره اما روح نفسانی را قوتی چند
هست که چنانکه از خواص عشره گویند پنج حس ظاهر و پنج حس باطن
و حس باطن آنست که دماغ را به پنج خانه نهاده اند جزوی
که پیش سر است از مقدم دماغ نهاده اند و قوتی
درو ست که او را حس مشترک گویند و کار
این قوت آنست که هر چه در عالم واقع شود او ادراک
کند و باز تصرف قوتی دیگر دهد که آن قوت داخل جزو اوسط دماغ است

و از اقوت خیال گویند و این خیال را قوتی دیگر مشارکست که از اقوت
وهم گویند یعنی جزو مقدم از دماغ جای حس مشترکست و جزو اوسط جایگاه قوة
خیال و وهم و جزو موخر از دماغ ان محل دو قوت دیگر است یکی قوة
حافظه و یکی را قوت ذاکره یعنی هرچه از مدرکات بدست ایشان دهند حافظ
نگاه دارد و ذاکره وقتی که ان حکایت گذشته باشد چون شخصی خواهد که ان
حکایت باز داند باز یاد او دهد و مخلص انست که این حواس پنجگانه
را یعنی حس مشترک و خیال و وهم و حفظ و ذکر در دماغ آدمی
این کارها میکنند حس مشترک مدرکات دریابد و با خیال نماید خیال
بستاند و بدست وهم دهد و وهم در ان تصرف نماید و بدترین قوتی
در آدمی این قوت وهمیت و انست که اورا ابلیس و شیطان گویند
زیرا که هر مکری که کند راست نباشد و همه مکرهای شر کند و چون خیال و وهم
در ان تصرف کردند بدست حفظ و ذکر دهند اینست کلمه شرح حواس باطن
و اکنون حواس پنجگانه ظاهر هم نُه است اولا قوت شنواییست و محل ان عصب
نیزکست که از دماغ بگوش پیوسته هر آوازی که یابد بدماغ رساند تا آدمی
از ان قوت عقل یابد و از احس سمع گویند و دوم قوت بیناییست و محل
آن هم دو عصب است که از دماغ بچشم فرود آمده بیان لام الف
بدین صفت X و هرچه از مبصرات بدو رسد او بدماغ رساند تا بقوت
عقلی دیده شود و سیوم قوت بوییاییست و از اقوت حس شم
گویند هم در عصبیست که از دماغ به بینی فرود آمده و چهارم حس ذوقست هرچه
از مطعومات و لذاتست بدو آید و محل آن هم عصب و عضله دهان است
که از دماغ بدو پیوسته است هرچه یابد لذت آن بدماغ رساند تا بقوة
عقلی ذوق آن یابد و حس پنجم حس لمس است و محل ان همه تنست و
در اعصاب همه تن باشد که سر ان عصبها باریک شده و در هم

بافته شده همچون لیف در پوست بدن آدمی از ان مولف است هرگاه که چیزی
سرد یا گرم یا نرم یا درشت به بدن باز آید ان قوت بقوة عقلی پیابد که آن
سرد است یا گرم اینست شرح قوتهای روح نفسانی که در دماغ است اما
روح حیوانی را قوتی چند است و این قوتها را هم ملایکه گویند و خاصیت این
قوتهای روح که محل آن دلست زیادت تر از ان قوتهای دیگرست زیرا که
بدین قوتهای معرفة آن قوتهای دیگر و معرفه آفریدگار و صفات او حاصل میشود و امام
ماضی مولانا نجم الدین رازی رحمه الله علیه رحمة واسعه در کتاب مرصاد العباد در تقریر
دل و قوتهای ان بغایت لطیف و مشروح فرموده است و گفته است که
دل در بدن آدمی بجای عرش است در عالم کبیر و چنانچه عرش صفت
آسمانست دل نیز عرش بدن آدمیست و ان هفت طور است و گویند
طور اول را از دل صدر گویند و ان محل کفر و ایمانست و طور دوم را قلب
گویند و محل ایمانست و طور سیوم شغافست و محل عشق و محبت است
و طور چهارم فؤادست و محل مشاهده و رؤیت است و طور پنجم حبة القلب
گویند و محل دوستی خدای عز و جل است و طور ششم را سویدا گویند و محل
مکاشفات غیبی و علم لدنی است و طور هفتم را مهجة القلب گویند
و محل انوار و تجلیهای صفات الوهیت است پس هرانکه چنانکه گفتیم محبت و
خلاصه عالم صورت و عالم معنی آدمیست هرانکه خلاصه و نتیجه وجود آدمی
دل و قوتهای دلست و اما روح طبیعی را که محل ان جگر است از اسم قوتهاست
اولا اورا قوتی که در رگهاست که از سوی بالا ست و ان رگها بمعده پیوسته
است و از اقوت جاذبه گویند هرگاه که آدمی محتاج شود بغذا این قوت
طلب غذا کند و چون آدمی غذا خورد این قوت در عضلات باشد غذا را
جذب کند و ساعتی مدد خاییدن دهد تا این غذا در دهن مستعد
هضم شود و بهضم معده فرو برد و یک ساعت در قعر معده بدارد و تصرفی

دران کند و هضم ثانی باید پس بکیفیت اول از معده فرو رود و آن زمان غذا
دو قسم شود قسمی معجون کشکی شود نرم که ازا کیلوس گویند و براه رگها در آید
و در پی و نف جگر باشند و جگر دران تصرف نماید پس قوتی دیگر است جگر را که
ازا هاضمه گویند دران کیلوس تصرف نماید و این بچهار قسم کند و قسمی صفرا شود
و بزهره فرستد و قسمی خون شود و ازا جمله رگهای بدن فرستد و قسمی بلغم شود و ازا
بتمام تجویف بدن فرستد هر جای حرقی باشد چون معده و سپرز و جگر وغیره و قسمی سودا
باشد و ان دردی آن هر چه خلط باشد و سیاه و کج باشد و ازا بسپرز فرستد
و قوتی دیگر است روح طبیعی را و ازا قوت دافعه گویند هر چه فضله آن غذاست که
ازا ابراز گویند براه کیسه زیر از معده برود با فرستد و ازراه رود بطریق
اسهال دفع کند و قوتی دیگر است که ازا قوت متولده گویند و آنست که چون غذا هضم شد
و خلاصه کرد آنچه صافی و بیخش است بمغز سر رود و ازانجا هم هضمی باید
و آنکه رنگ خون داشت این نوبت سفید شود و براه اوعیه منی درآید
و آن منی است و مدد بقا نوع و قوت تناسل است و نطفه آدمیت
و مایه تخم است و اینست شرح ارواح چهارگانه و قوتهای آن اما تفسیر عقل
در آدمی آنست که گفته اند که عقل در آدمی سه است یکی عقل فعال و ان در
آدمی بجای ملایکه است یکی این عقلست که تدبیر مصالح آدمی میکند
از نیک و بد بود و یکی عقل معاش گویند و آن عقلیست که تعلق
بزندگانی دارد که با هر کسی چگونه کند و اخلاق ازین عقل خیزد هر کرا این
عقل بکمال باشد صورت زندگانی او بهتر باشد و یکی عقل مستفاد است
و آن هم تعلق باستفادات بیدار دیعنی بدانکه بی فایده درین جهان بودن
جز جذب منفعت صلاح و بقاء روح و دفع مضرت او نیست والله اعلم
اما نفس آدمی را شرح آنست که عبارت از نفس آنست که هر گاه که عقل
و روح بچیزی پیوندد ازا نفس گویند پس در تحت نفس هم قوتها است

قوتیست مجبه که ازا نفس مطمئنه گویند و قبض روح انسانست و این نفس است
که از عالم جبروت آگاهست و اوست که مایل خیر و دافع شر است
و اوست که مستوجب بهشت است و اوست که راه جوی مقام اصلی است
کما قال الله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و
نفسی دیگر است و ازا نفس اماره گویند و او ضد این مطمئنه است هر چه
در وی خیر است در وی شر است و نفسی دیگر است میان این و آن و ازا نفس
لوامه گویند و شخص را بر سر رایها و کارها بد دارد و چون کاری بد ازو صادر
شود دمی بعد ملامت کند که چرا اینچنین کردی پس این سه صفت است
نفس را که بیان کرده شد و اول است اما حقیقت آنکه هر گاه روح و تن متفق شوند
و بفرمان عقل کار کنند ازا نفس نیک گویند و هر گاه که از فرمان عقل تجاوز نمایند
ازا نفس شریره گویند و اهل معرفت کل نفس را دشمن دین شناسند
اینست شمه از بیان عقل و نفس و روح اما شمه از ابواب تن و اعضا
و تشریح احشاء آدمی هم تقریر رود و آنکه تا بدین غایت که تقریر رفت بیان عالم
جبروت و عالم ملکوت بود اکنون بیان عالم ملک مانده که ازان
تصور وجود و اندام آدمیت والله اعلم **فصل** در کیفیت و بیان
آفرینش آدم و آدمی گویند باید دانست که اصل و مبدا این تن آدمی ان
از نطفه است و نطفه خلاصه غذا و محصول خلاصه بدن آدمی است
و حاصل هضم و غذا چهار است زیرا که غذا چون بوجود آدمی درآید
چهار هضم می باید تا قطره منی ازان حاصل شود دوم کیلوس بجگر در رود و
ثقل برود و فرود آید و دفع شود و هضم سوم آنست که در جگر باید و ان
تصرف جگر است که در آن بکند که چهار خلاصه ازان
برآورد و هر یکی را بموضع خود رساند چنانکه در معده
ذکر رفت که صفرا بزهره در آید و خون برگها رود

یعنی اول هضمی آنست که در دهان می باید
خایید شود

وبلغم تجاویف مُرتن شود و سودا پیرزرد و هضم چهارم آنست که چون
این سه هضم یافته است و آن غذا یا خون لطیف شده باندامها
درآمده در اندامها هضمی یابد چنانچه لطیف و بخش شود که موجب
مدد قوت مُرتن بود و بدن ازان قوت حیوانی یابد پس چون بدن
بهضم چهارم رسید ان غذا و لطیف دو قسم شود خون لطیف است که
مدد حیوانی و قوت بدن است و قسمی خلاصهٔ این خون لطیف است که
بغایت لطیف شده و لون ان از غایت لطافت از سرخی بسفیدی باز آمده و گویند
این سفیدی بسبب مجاورت مغز دماغ است و مغز مهرهای پشت که منی در دماغ جمع گرد
میشود و براه نخاع با وعیهٔ منی میرود ازین سبب سفید رنگ است پس معلوم گشت
که منی که نطفهٔ آدمیت خلاصهٔ بدن و اصل حیوانی اوست و براکه قوت
شهوت و طلب مباشرت در وجود آدمی امری طبیعی لازم است
و از غذا می خیزد یعنی چون غذا گرد حاصل ان منیست و جمع شدن
منی موجب طلب شهوت راندنست و براکه آلت شهوت مرد و آلت
شهوت زن هر دو دو عضو عصبانیست و عصب آلت حس است
و در اعضاء آدمی هیچ عضوی را حس نیست الا عصب را و دو عضو عصبانی
چون بهم پیوست لابد نزی یابد و ازان نزی بسبب حس لذت پیدا میشود و قوتی
که در بدن است و در رحم زنست بسبب یافتن لذت ان منی را بخود میکشد
وان قوت جاذبهٔ رحم است که لابد منی از مرد جدا میشود و در رحم زن می افتد
پس چون منی در رحم افتاد بقدرت آفریدگار هم بدان شکل اصلی ماند یعنی
قطره وار گرد زیرا که گرویست و شکل آب هم گرویست سه روز
همچنان در رحم قرار گیرد همچون قطرهٔ سیماب جدا دب طبیعی که طبعا با خود
دارد و حرارت غریزی که در رحم است هم سه روز دران اثر میکند
و نضج می یابد و اجزای غلیظه از لطیف جدا میشود و هرچه غلیظ است

و گردی گردد

میل سوی نشیب میکند و هرچه خفیف است سوی بالا میرود چنانچه چهار طبقه
میشود مانند همان عناصر اربعه و این طبقات چهارگانه یکی سودا است
که غلیظ و گران تر بود و در مرکز اندرون گرد شود بجای خاک و یکی
بلغم است و محیط خاک شود بجای آب و یکی خونست محیط آب شود
بجای هوا و یکی صفرا است و محیط همه شود بجای آتش و چون این طبقات
هویدا شد عشایی حکم کرد این هرچهار طبقه در اینه همه را و قایه باشد چون
بدین مرتبه رسید همچنانکه ارکان و طبایع حاصل شده دیگر موالید ازان
بیرون باید آمد و موالید درین جا اعضا و احشا که ساخته میشود
و بقدرت خدای تعالی اعضا بر دو قسم ازان متولد میشود قسم اول
از اعضا عضوهای بسیط است و دوم عضوهای مرکب است والله اعلم

بیان اعضای بسیط

اما اعضای بسیط استخوانست و غضروف و اعصاب و عضلات و عروق
و اوتار و شراپین و اورده اما استخوان عضو بسیط است و مراد از
بسیط آنست که یکسان باشد یعنی هر پارهٔ ازانکه جدا کنی همان حکم باشدش
و در همه تن دویست و چهل و هشت پاره استخوانست بدین تفصیل یعنی استخوان
سر و روی پنجاه و نه پاره و مهرهای گردن تا پشت و نشستگاه سی پاره است
ازانجمله هفت مهرهای گردنست و دوازده مهرهای پشت است و پنج مهرهٔ
کمرگاه هست و سه مهرهٔ سرین و سه مهرهٔ نشستگاه که بتازی انرا عصعص
گویند و پهلوها از هر دو سوی بیست و چهار پاره است ازانجمله هفت پاره
استخوانهای سینه است و باقی پهلوهاست که از مهرهای پشت رسته و تنوره
گردن است و چنبر گردن دو پاره و دو پارهٔ شانه است و استخوانهای دست
شصت پاره است و در هر دستی سی پاره بدین تفصیل یابد یکی ساعد
دو پاره و ... دست هشت پاره استخوانهای ... دست چهار پاره و ...

بازو یکی

مشط گویند و چهار انگشت پیوسته است و انگشتان پانزده پاره است هر
انگشتی سه پاره چنانکه جمله سی پاره باشد و هر دو دست شصت پاره و استخوانهای
تهی گاه دو پاره و استخوانهای پای از ران تا قدم شصت پاره هر پایی سی پاره
بدین تفصیل ران یکپاره و ساق دو پاره و بر سر زانو یکپاره استخوانست که
انرا عین خوانند اشتالنگ یکپاره و پاشنه یکپاره و کف پای که انرا عظم
الزورقی گویند یکپاره خورده چهار پاره بر جانب وحشی قدم دو پاره استخوان
انرا عظم النردی گویند از بهر انکه بشکل کعبتین نردیکست بعضی از اصحاب
تشریح یکپاره را از استخوانهای خرده عظم النردی گویند و بعضی گویند
که نردی استخوانی دیگرست جز استخوانهای خرده و استخوانهای
پشت پای که انرا مشط گویند پنج پاره است و استخوانهای انگشتان
پای چهارده پاره هر انگشتی سه پاره ابهام دو پاره که جمله دویست و چهل و
هشت باشد اما غضروف جسمی است نرم تر از استخوان و سخت تر از پی و
خاصیت آن آنست که پیوندها و عضلها بجای نخی او باستخوان پیوند و این جسم
بر سر شانه و بعضی بر سر پهلوهاست و از اعضای آدمی حنجره و سر بینی و گوش و
پلک چشم و قصبه شش و مهره آخرین از مهرهای پشت همه غضروفست
اما عصب پی است و جسمی نرم است نا گسلنده و ناشکننده و نامجوف
بعضی دراز کشیده و بعضی پهن و آلت حس و حرکت است
و از همه عصبها یک عصب هست که مجوفست و آن از دماغ
بچشم درآمده و نور بینایی بدان تجویف کرده و عصب سه نوعست
نوعی آنست که از دماغ و از نخاع رسته است انجا که دو سر استخوان به
هم یکی پیوند کرده و آنرا رباط گویند و نوعی دیگر آمیخته است از هر دو نوع و انرا
وتر گویند و آن سر عضلهاست و بدن آدمی همه از شاخهای باریک مولف است از اعصاب
چنانکه ان شاخهای باریک بهم بافته شده همچون لیف و ازین است که هرچه پوست

[چ]ون آدمی می آید در حال آن چیز از حال آن آگاه شود از گرمی و سردی و نرمی و درشتی
[...]ه ازانکه عصب است و کیفیت حس در عصب است که مبدا اعصاب
[دم]اغست پس ان دماغست و دماغ معدن پایندگی و عقلست و حس خادم عقلست
[و] الله اعلم اما عضله هم از جنس عصب است که از او تر گویند و این عضله که ان
[ج]سم است همچون پوستی تنک نه عصب است و نه پوست و نه گوشت است
[...] در مطیعی و فرمان برداری ازین سه بهتر است و خاصیت عضله زیادت از
[ع]صب است زیراکه آلت حرکت اختیاریست و هرگاه که مردم خواهد که
[ع]ضوی نزدیک عضوی آرد ان عضله را الجنباند تا عضله هم باز آید و کوتاه شود
[و] ان عضو بعضو نزدیک شود و هرگاه که خواهد که عضوی از عضوی دور کند همچنین عضله
[...]شود و پهنا تنگ شود تا مقصود حاصل شود اما عروق رگهاست و رگ دو نوعست
[یک]ی را شریان گویند و ان رگهاست که از دل رسته است و یکی را
[...]ورده گویند و ان از جگر است و هم دو نوع است یکی انست که
از مقعر و رده جگر رسته است و ان بیخ رگها است و بیخ و شاخ
[از] ان رسته است از اندرون جگر و هر شاخی شاخهای بسیار زده و ان
[بی]خ و شاخ را باب گویند و انجا که از جگر بیرون آید پیچیده رگ از ان بر خواسته
است و آن رگها را ماساریقا گویند و هر یک ازین رگها شاخها زده و بعضی بمعده
و جمله رودها پیوسته است و فعل این رگها آنست که کیلوس را بجگر در
آورد و انچه بمعده پیوسته است غذا بمعده در آورند و انچه برودها پیوسته است
[ث]قل از کیلوس جدا کند و براه اسفل دفع کند و نوع دوم از اورده آنست که
از حدب جگر رسته است و از اندرون جگر هیچ کرده همچنان ان رگ دیگر که گفتیم
از مقعر جگر رسته است که سرهای شاخهای هر دو نوع بهم یکی پیوسته است
و درهم گشاده تا هرچه شاخهای ماساریقا کشد از بیخ هر دو بگذرد و در وی
[پ]الوده شود تا همچنان باشد که جمله کیلوس لطیف جمله اجزاء جگر شود و بقوه

جگر پخته شود و خون گردد و این نوع از ورید که گفتیم از محدب جگر رسته …
است و بدو شاخ شده و یک بخش بهم بالا بر آمده و از وی شاخها رسته …
و در اندامهای بیرونی و اندرونی که از نیمهٔ بالا بر آمده و از وی پراگنده شا…
و غذا میرساند و یک نیمهٔ دیگر سوی نیمهٔ زیر آدمی فرود می آید و پراگنده شد…
و همچنان غذا میرساند و این رگها مجوفست و خون درو یی با پاک میگذرد و …
رگهای ماساریقا چنان گشاده نیست و تماس با این رگهای مجوف …
سخت ناپیدا و تنگ است و حکمت درین باب آنست که رگهای …
ماساریقا بجز کیلوس صافی شده نگذرد و چیزی که غذا را نشاید
درو ی نگنجد اما شریان گفتیم که رگهایی است که از دل رسته
است و تشریح آن بعینه همچون تشریح رگهای جگر است همچنان
دو بخش شده قسمی بالا و قسمی بسوی زیر اما این رگها را که شریان گوی…
گذرگاه معدن روح حیوانی و حرارت غریزی است و غذایی که بان…
برسد مدد روح حیوانی و حرارت غریزی میشود والله اعلم تمام شد شرح اعضا…
بسیط

بیان اعضاهای مرکب

بدانکه اندامهای مرکب که می گویند مراد از آن آنست که آدمی از چند عضو ترکیب…
است چون دماغ و دل و جگر و شش و ری و معده و روده و سپرز و …
گرده و مثانه و قضیب و خصیه و دست و پای و جز آن و هر یکی از …
عضوها از همان اعضای بسیط که یاد کردیم ترکیب یافته بدین سبب
ایشان را اعضای مرکب گوییم **دماغ** عضویست مرکب از عا…
نرم و چرب و لزج و از شاخهای باریک که از آن آورده گویند و شراین و …
دماغ سرد و تر است و حکمت در آنکه دماغ را سرد و تر آفرید آنست تا از فکر …
که کار اوست گرم نشود و حرارت روح حیوانی و حرارت غریزی که از …

…وی بر میشود و او را معتدل دارد و جملهٔ دماغ دو بخش است از درازا یعنی
…پیش سر و در آن سه تجویف است که از آن بطون گویند و تجویف پس سر
…بزرگتر است و میانین کوچکتر و پسترین کوچکتر تا چنان باشد که
…دماغ که مغز میان مهرهای پشت است دنبال دماغ است و فضلهٔ دماغ
…در دو مجری دفع شود یک مجری آنجاست که میان چرم میانین و میان چرم و
…پس است و فضلهٔ مجراهای اول و میانه بعضی که از پیش بمنفذ بینی فرود آید و انچه
…جزو میانه است بحلق و حنجره و ملازه همه از ین قبیل دماغ است و اگرچه هر یکی عضوی
…فرد است اما همه از حساب سر است اما **چشم** عضوی مولف است
از طبقها و رطوبتها و عضلها و عصبها و غشاها و رگهای مجوف و شریانها و
چشم هفت طبقه است طبقهٔ اول را صلبیه گویند و دوم را مشیمه گویند
سیوم را شبکیه گویند و با این طبقهای سه گانه سه رطوبت است
رطوبت اول را زجاجیه گویند که قوام او چون قوام آبگینهٔ گداخته است و
رنگ او سرخست از بهر آنکه گوهر خونست رطوبت دوم را جلیدیه گویند که
…ان است و روشن و فسرده است و بردیه نیز گویند و رطوبت را بیضیه
گویند همچون سپیدهٔ تخم مرغ است اما چهار طبقهٔ دیگر اندر پیش این رطوبتهاست
اول را عنکبوتیه گویند که چون تار عنکبوت است و دوم را عنبیه گویند که چون
دانهٔ انگور است یعنی بر میان او برابر بینایی ثقبه ایست همچون ثقبهٔ دانهٔ
انگور که بدنبال او برکشیده هر گاه که این ثقبه بسته شود بینایی باطل گردد
و طبقهٔ سیوم را قرنیه گویند صلب است و شفاف همچون سروی تراشیده
و طبقهٔ چهارم را ملتحمه گویند گوهر او گوشت است سپید و چرب و با عضلهای
چشم آمیخته بر طبقهٔ قرنیه سخت شده **گوش** عضوی غضروفی است و راه
سوراخ گوش مشرده است برسان لولا و اندرون گوش فضاییست و عصب
حس بر محیط آن نهاده تا آوازی که از بیرون بدان فضا در افتد سوایی که

دران نفاست ازا لجانند وشنونده دریابد اما **بینی** عضویست
مولف از استخوان وغضروف وعصب وعضله وازبینی منفذیست
بدماغ که بویها بدان منفذ بدماغ میرسد وازبینی دو منفذ بکام کشاده و دو
منفذ از بینی بهر دو چشم است وبدین منفذ بوی سرمه به بینی باز آید اما **زبان**
عضوی شریف است تا زبان نباشد نطق نباشد اما **حنجره** را فضا
بیان کردن ازسوی پیش دالجا مری وقصبهٔ شش که ازا ازمار گویند در ا
نفضا نهاده مری از برای مجری طعام ومرمار از برای مجری آب وهر دو
پیوسته است همه این فضا را حلق گویند وحلق را آلتهاست که آوا
بسبب ایشان از سینه برآید وآن حنجره است ولهاة ولوه حس
عضله وعضلهای سینه وحجاب واول آلتی که هوا را لجانند و مادهٔ آواز
حجابست اما **دل** گوشت است وعصبه وغضروف وشریان
شکل او صنوبریست ودل سه تجویف دارد و دو بزرگتر است
یکی سوی راست ویکی سوی چپ ومیانگی کوچک است چون منفذی که هر د
تجویف بدان اندر هم کشاده است وبر طرف بزرگترین که قاعدهٔ اوست دوپاره گو
است هرگاه که دل حرکت انبساط کند هر دو منبسط شوند غلیظ است ور
آمدن نسیم خنک بدل بدین دو گوشت است هرگاه که دل حرکت انبساط
هر دو منبسط شوند تا نسیم بیشتر گیرند وچون دل وقت انقباض کند منقبض شوند تا نسیمی که
باشد بدل اندر شود اما **مری ومعده** از گوشتست وعشا ورکها
غذا دهند وشریان که حرارت غریزی وقوت حیوانی بدو در آیند وعصب که قوت
حس بدو رسانند ومری بر آستانهٔ مهرهٔ گردن نهاده است ودو عصب دماغی با
مراد است ومری هر چند بنشیب تر رفته وفراخ تر شده وانجا که بنیاد فراخی گرد
ازا هم معده گویند ومعده دو طبقه است ومعده گرد است وپشت که ملا
مهرهای پشت است به پهنی گراید وطبقهٔ اول از معده جای جذب است

… امساک غذا وطبقهٔ دوم جای ثقل وپالودن وبروده فرستادن تا دفع شود و
… کرد یک نیمهٔ معده برآمده ازسوی راست ورکهای جگر گرد همه معده درآمده
… اورا گرم میدارد تا طعام در آن هضم می‌یابد اما **جگر** گوشتست اما گوشتی نرم واصل
… همه رکهاست وکار این رکها همه جذب وهضم است بقوت صاحبه
… الیوسین را بجو دیکشد وبقوت هضم می براند وحصهٔ هر اندامی بوی میفرستند
… در جگر بجوفیست اما تجویف او فراخی رکهای اوست واورا ازسوی زیر نخ
… ویت همچون انگشت واین فرونها کرد معده درامده چنانکه کسی چیزی را بهر
… انگشت گرد اما **زهره** بالوعهٔ صفراست وشکل او بر زاینده بزرگتر
… از جگر نهاده واز جانب مقعر جگر منفذی کشاده صفرا از جگر بدان منفذ
… لشد ومنفذی از زهره بروده کشاده یعنی بروده اثنا عشری وصفرا
… بدین روده آید وازو بدیگر روده‌ها اندر آید وروده‌ها را از رطوبتهای غلیظ
… شوید وپاک کند اما **سپرز** بالوعهٔ سوداست وشکل او شکل
… زبانی است وموضع او سوی چپ معده است وگوهر او گوشتیست
… علیل ورکها وشریانها در وبسیار است وخاصیت سپرز آنست که هرگاه
… آدمی از غذا خالی ماند لختی سودا بفم معده فرستد تا فم معده را خبر دهد
… طلب غذا کند اگر غذا دیر تر بوی رسد سودایی که در وست بفم معده
… ریزد وازوی بخارهای سودایی تولد کند اما **روده** آلت دفع فضلهٔ
… ثقل طعامست وگوهر او عصب است وروده شش نوع است
… اول را اثنی عشری گویند وبقعر معده پیوسته است واثنا عشری از بهر آن گویند
… در هر تنی برازی دوازده انگشت باشد که بهم باز نهند نوع دوم روده
… صایم گویند از بهر آنکه همیشه خالی باشد نوع سیوم روده ایست دراز که
… بصایم پیوسته است وتو بر تو نهاده و چهارم را روده قولون گویند وروده
… وپیوسته ونام قولنج از آن روده مشتق است وروده ششم روده مستقیم

است وتولون پیوسته است واین روده ایست که فراخی او بنواخی معده نزدیکست
وخفیف فراخی او آنست که ثقل اندر وی جمع میشود و برآ فرو روده مستقیم
عضله ایست که مقعد را کشیده دارد همچون شوره تا ثقل بی مراد بیرون نرود
اما گرده گوشتی است آگنده و میل بسردی وتری دارد و او را
چون نیست وخاصیت گرده آنست که آبی که مردم خورد در معده وجگر بماند
او بجود کشد و از خون جدا کند و آب صافی را بمثانه فرستد اما مثانه
آلت دفع بولست وشکل او بلوطیست و جرم او عصبانیست ودو تو و مثانه را
گردنیست که آب از مثانه بدان بیرون شود و در گردن مثانه مردان سه خم است
و از آن زنان یک خم بیش نیست بدین سبب است که مردان دیرتر از بول فارغ
شوند اما خصیتین آلت ومعدن منی است و اوعیه منی مماس او است
و اوعیه منی جسمی است بشکل موری تازی ازا ارع گویند و بوقت مباشرت
بادی باین اوعیه افتد و بقوت آن باد منی از اوعیه بیرون آید و برحم اندر افتد
اما قضیب عضویست مولف از عصب و رباط و رگهاء او جوف و شریان
و اصل آن رباطیست که از استخوان زهار رستست و هرگاه که آن تجاویف
رگهای او پر باد شود نعوظ حاصل آید اما رحم جایگاه تولد فرزند است
وشکل آن بعینه همچون آلت مردانست یعنی چون قضیب وخصیه اما بازگونه
گویی رحم خریطه خانه است وقضیب ورحم میانه مثانه و روده است
مستقیم نهاده و زنان را دو خایه است لیکن خایه ایشان کوچک است
وگرد و میل به پهنی دارد و هر یکی در غشایی نهاده از هر جانبی و اوعیه منی ایشان
همچنان اوعیه مردانست لیکن اوعیه ایشان هم بجایه پیوسته است
واین [illegible] که از وی منی بیرون آید سوی رحم است و در رحم دو تجویف
است بعدد پستان و در حیوانات دیگر هر تجویفی بعدد پستانیست و رحم
دو تو است یعنی تو بی اندرونی همچون معده رحم است که تا اگر یکی خلل یابد

لیکن درست باشد اینست تشریح اعضای بسیط ومرکب در انسان اما حکما گویند
چون منی در رحم افتاد سه روز همچون قطره آب که میرود ایستاده تا در [illegible]
روز [illegible] ذکر رفت لطیف از غلیظ جدا شود و چهار طبقه گردد و بعد از
روز در اثنای یک هفته رنگ آن بگردد همچون خونی بسته گردد و گویند
نقطه از آن بیرون آید یک نقطه بنیاد دل باشد و یک نقطه بنیاد
دماغ و یکی بنیاد جگر پس بدین شکل شود ∴ بعد از آن طبایع در آن تاثیر
کنند بقدرت حضرت آفریدگار از نقطه اول دماغ و انتهای آن حاصل
شود و نقطه زیرین از دو طرف بالایش دست دوگانه بروید با استخوانها
و آلت آن و از دو طرف زیرش پای دوگانه و پس از نقطه میانش
صورت دل و احشاء و بیرون و اندرون شکم و روده ساخته شود بدین شکل
و چون بدین غایت رسید مدت چهل و پنج روز گذشته باشد و ازا جنین گویند
و چون نقطه [illegible] چنین رسید گویند همچنین گرد شود و غشایی [illegible] آن در آید همچون
[illegible] که از ا مشیمه گویند و هر دو دست بر سر زانو نهاده باشد و هر دو
چشم بر پشت هر دو دست نهاده و گرد شده همچون گوی در میان خریطه
او را بغذا حاجت افتد پس آفریدگار تبارک و تعالی آن خون حیض که
از رحم و اعضاء مادر می تراود از آن غذای او کند و از راه ناف او منفذی بدان
[illegible] کند تا آن خون بمعده او در می آید و آن قوتها که تو را گفت
بجان در آن خون تصرف میکند و مدد روح و بدن و نفس او میشود و قوت
[illegible] می باید تا وقتی که قوت حرکت بدو در آید و هرگاه که عدد ایام تکمیل چهل و پنج
روز [illegible] باشد که چنین بود روز بجنبد که پیش و هر چه بیش و پنج روز چنین شود
[illegible] که پیش هفتاد روز جنبد یعنی هر چندان روز که بچه جنین شود آن روز مضاعف
شود و بچه در جنبش آید و چون سه چندان بگذرد که بچه جنبد وقت
زادن باشد روشن تر بگوییم تا فهم کنی بدانکه چون بچه چهل و پنج روز

پیرامون

جنین میشود بنود روز بجنبد که آن سه ماه تمام باشد و چون سه ماه
بگذرد وقت زادن باشد که آن نه ماه تمام باشد و از هیئت که
بعضی به هفت ماه زایند و گاهی انکه بچه به نه ماه زاید بماند و انچه به هشت ماه
زاید نماند آنست که نطفه بر حکم افتاد صاحب تدبیر او زحل است تا یکماه و دوم
ماه مشتری است و سیوم ماه مریخ و چهارم آفتاب و پنجم ماه زهره و
ششم ماه عطارد و هفتم ماه قمر باز در ماه هشتم زحل است اگر در آن
ماه ٦م بیرون آمدن کند بسبب انکه صاحب طالع زحل است و زحل نحسی بزرگست
و طبیع او سرد و خشک است و طبیعت مرگ دارد ازین سبب فرزند نماند و
انچه بخاطر این ضعیف می آید که این سخن معقول نیست زیرا که اگر بسبب تربیت
زحل در ماه هشتم بچه میرد ماه اول نیز صاحب تربیت زحل است چرا این فعل
با نطفه بکار نمیکند اما چنان فهم میکنیم که این صورت بسبب عدد هشتم است
که عدد شوم است نه بینی که در طوالع خانه هشتم خانه خوف و خطر و مرگست
غالبا این سخن معقول ترست و حقیقت این کماهی آن هیچکس خبر ندارد بجز خدای تعالی
جل جلاله و نیز بسیار کس دیده اند که به شش ماه زاده اند و مانده اند و چند کس
دیده اند که از نه ماه گذشته و یک سال و یکسال و نیم و دو سال و چهار سال
گذشته بعد از آن بیرون آمده اند سبحانه و تعالی خالق مختار و حکیم متعال که در
یک نطفه که آن یک قطره آبست که وزن آن ده یک درمی نباشد
چندین صورت و معانی که آن اسرار هژده هزار عالم است
تعبیه کرده و بظهور و بفعل رسانیده چنانچه مجموع بنی آدم از دور
ابو البشر تا الی یوم المحشر این معنی بچشم سر مشاهده کردند و میکنند
و خواهند کرد و هیچ کس بر کماهی این اسرار واقف نگشت و نمیشود
سبحان الله عما یصفون و بدان اعزک الله که غرض ازین شرح و بسط که
درین فصول داده شد و بیان انچه بیان هر یکی شعبه ایست از علمی شریف مثل نجوم و

هندسه و ریاضی و طبیعی و الهی و طب و غیره آنست که شرف و مرتبه آدمی معلوم شود و
باشد که وقتی عاشق صادقی روشن دلی بدین سخنان برگذرد و او را ازین تورات
فتوحی حاصل شود اگرچه میشود مؤلف این فصول ازین معانی خالی و بی نصیب است
و هر روزه در بوته آنکه سوزان و جویان این راه است باشد که باری
سبحانه و تعالی از خزانه معنی من یهد الله فلا مضل له او را راهی
نماید که موجب معرفت نفس خودش باشد زیرا که سر منزل نجات و معرفت
پروردگار وجود هر آدمی است چنانکه سید کاینات و هادی سبل
عرفان الهی محمد مصطفی علیه افضل الصلواة و اکمل التحیات در خبر درست فرموده
من عرف نفسه فقد عرف ربه و بعضی حکما و فضلا در معنی این درست
فرموده که همه را اتفاق برانست که این خبر شامل جمله علوم دنیا و آخرتست
یعنی هر کس که وجود خود را بحقیقت بشناسد و از حال صورت و معنی خود آگاه
آگاه شود و بر کماهی این مذکورات که تقریر رفت واقف شود و بداند که این
آزین کار که او را از نیست هست گردانید و چندین معانی لطیف در وی تعبیه کرد
کیست و چیست پس او را مقام توحید و معرفت پیش روشن شود و بحقیقت
بداند که اصل او از هیچ است و از نیست است هست نمای و پروردگار
غیر اسم هستیست نیست نمای و جمله عالم را بازگشت بحضرت اوست
جل جلاله و عم نواله فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون
آدمی نسخه و نمودار هر دو عالم است و حقیقت اسرار الهی است پس هر کس که
در احوال اندرون و معانی خود تفکر کند بسر راه معرفت معبود برسد

ای نسخه نامه الهی که توی — وی آینه جمال شاهی که توی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست — از خود بطلب هر آنچه خواهی که توی

پس چون این مقدمات معلوم شد بر جمله آدمیان واجب است که حقیقت خود را
بشناسد و معلوم کند که انسان خود که اند و چه اند و از کجا آمده اند و بکجا خواهند رفت

و بهره‌ای چه اند چنانکه عزیزی میگوید

گر از پی لذت هوا خواهی شد — از من خبرت که بی نوا خواهی شد
بنگر که کجایی بچه کار آمده‌ای — می‌بین که چه مسکینی کجا خواهی شد

انسان پس شریف گوهری است اگر از حال خود آگاه شود و بنور جوهر خود
رسد بدرجهٔ ملایکهٔ سماوی رسد و بمقام اصلی که عبارت از آن جنت المأوی
و فردوس اعلی است رسد و اگر در پی استیفای لذات کند
و اسیر حواس شهوات نفسانی شود بدرکات دوزخ که عبارت از آن حب
دنیا و تمتعات جسمانیست فرو شود و شیخ بزرگوار شیخ احمد بدیلی قدس سره فرماید

ای جان اگر از غبار تن پاک شوی — تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید — کآیی و مقیم خطهٔ خاک شوی

وجود عینی صریح و عجبی بزرگ باشد که جوهری که اصل او از عالم الوهیت است
و فلک و ملک بندهٔ او و مست خود در ایکرم شکلی و سگ چهری که آن اکل و شهوتست
و فرمان دهی که مایهٔ عجب و کواست ذلیل و رذیل هر دو عالم سازد

ملک خدمت گر دربان دریغ است — فلک فرمان بر شیطان دریغ است

خاصه چنین ملکی و لاسیما چنین ملکی که مستعد دانستن مجموع اسرار عالم است
و مستقل انواع اقتباس انوار الهی و مذهب حکما آنست که هرچه هست
وجود آدمیت و این بیچاره دو خانه سخن در این باب نظم داده است

در شرف آدمی و آنست — کز ملک سلیمان طلبی آدمی است
ور چشمهٔ حیوان طلبی آدمی است — ور هر دو جهان طلب کنی در یکجای
از روی یقین همانکه آن آدمی است — اما سر رشتهٔ سعادت و شقاوت

اهل دنیا همه باوتاد قضا و عنایت و هدایت حضرت حق باز بسته
است هر کرا خواهد بتاج ولقد کرمنا و خلعت الذین اصطفینا متوج
و موشح و ملبس کرده اند و گروهی را که خواهد بطوق علیک لعنتی و بند
اولئک کالانعام بل هم اضل مطوق و مقید کند تعز من تشاء و تذل من تشاء
بنده را جز تسلیم و رضا و نظاره در ملک او هیچ چاره نیست
سبحانک لا احصی علم لنا الا علمتنا پروردگارا همه سرگردان راه
این درگاه و حیران تماشای این بارگاهیم اگر محبوب لطف و رحمت
و رافت تو نباشد وای بر ما سرگشتگان عاجز بصفات الوهیت که
ما را غرقهٔ بحر ضلال مگردان و یرحم الله من قال آمینا اینست شمه از بیان
حال آدم و آدمیان که خلاصهٔ مقصود و زبدهٔ آفرینش اند و بیان ظهور آدم
و تمامی خلقت او در قصهٔ آدم که اول پیغمبر است داده شود ان شاء الله تعالی

فصل

در شرح کیفیت احوال ربع مسکون و بحث در مسایل ارضیات و بیان مقدار
زمین و شرح دریاها و صفت اقالیم سبعه و بیان جمعی که ساکن زمین اند و صفت
جماعتی هم از بنی آدم که بسبب دوری از تحت استوی خوی و شمایل خلاف
جماعتی هم از اصناف و طبقات انسان و طبع و خوی جماعتی هم از بنی آدم
است والله اعلم و احکم

ذکر مقدار زمین بطریق اختصار

در مقدمه بیان کرده شد که زمین در میان آب قرار گرفته و آب از سه رکن
گرد او در آمده و رکن شمالی است که از آب بر داشته شده پس آن
رکن که در آب ننشسته از ربع مسکون گویند و شکل این ربع هم گرد افتاده
مانند نیم قوسی و در کتب صور الاقالیم و مسالک و ممالک چنان تقریر کرده اند که
حکمای متقدم تعیین میزان قانون بر روش و حرکت نهاده اند و گفته اند که جملهٔ ربع
مسکون صد ساله راه است چنانکه کسی همه وقت میرود و بقدر طاقت خود
و آن قدر که طعام و شراب که قاعده است توقف کند و خطهٔ آرایش که
هست باقی تا صد سال بگذرد میرود و چون صد سال گذشته باشد مجموع
طول و عرض ربع مسکون کرده باشد پس گفته اند که از این صدساله

راه چهار خمس از زمین آبست که بمرور دهور و بسبب طوفانها که مرفته افتاده و شهرهای قدیم که خراب شده همه آب گرفته و دریا شده چنانکه هشتاد ساله راه باز کم آمده و بیست چهار ساله مانده و از این بیست ساله چهارده سال راه هم باز کم آمده زیرا که از طرف شمال هفت ساله راه آنست که بسبب سردی هوا جانور نمی تواند بودن و از طرف جنوب هفت ساله را آنست که بسبب گرمی هوا جانور نمی گنجد پس شش ساله را مانده پس این قدر معمورات اسلام است و بهفت قسم کرده اند و هر قسمی را اقلیمی گویند و آب که بر روی آن روانست از آن نیز به هفت قسم کرده اند و آن دریاهای هفتگانه است و اول شرح آن دریاها کنیم

صفت دریاهای هفتگانه

بدانکه آن آب یک عنصر است و محیط عنصر خاکست آنرا دریای محیط گویند و ازین آب شش شاخ شکافته شده و بر روی زمین راه جسته و روان شده بر حسب نشیب و فراز زمین آنجا که نشیب آب را میل آنجا بیشتر است و همه را باز گشت بدریای محیط است پس واجب آنست که دریا هفت باشد بر این موجب

دریا محیط ۶ دریا اخضر ۶ دریا چین ۶ دریا عمان ۶ دریا قلزم

دریا مغرب ۶ دریا طبرستان و گویند آن دریای مغرب که بزمین مصر میرود خلاف این همه دریای دیگر میرود یعنی همه از سوی مشرق بمغرب میرود و این یکی از سوی مغرب بمشرق میرود و غالبا این تفاوت هم از نشیبی زمین است یعنی نشیب او سوی مشرق است پس ازین دریا هم شاخی شکافته شده و آن شاخها شکافته شده و آن شاخها هر یکی رودی است بزرگ و گویند صد و چهل

و چهار رود بزرگ است چون نیل و فرات و جیحون و سیحون و ارس العین و دجله و زنده رود و کرم و غیره اینست شرح دریاهای هفتگانه و رودها والله اعلم

شرح اقالیم سبعه

بدانکه این قدر زمین که گفتیم شش ساله راه آنکست بهفت قسم نهاده اند هر قسمی را اقلیمی خوانند **اقلیم اول** اقلیم زحل است و طول عرض آن از خط استوی گویند پانزده درجه است و آن بلاد سیاهانست و فرغانه و بعضی از مغرب آنجا که توزوید و شهر حبشه و صنعا که دار الملک یمن است و نجران و ظفار و قرش و زمین مهرم و سیاه و تانه و ناحیه سراندیب و دربند چین و نواحی بربر و بعضی از سند و هند و بسیار جای از نواحی مغرب

اقلیم دوم بمشتری منسوبست و طول و عرضش بیست درجه و سیزده دقیقه است و ابتدا کند از شهرهای چین و بجانب هند بیرون آید و بجنوب بگذرد و شهرهای سند و شهر منصوره و مهرکند و سراندیب و کوههای که در آن جواهر است و جزیره نجد بیرون آید و نهامه که زمین مالمه است و یثرب و حجاز و مکه و طایف و جده و بدریای قلزم بدر آید و بعضی از شهرهای بربر و افریقیه و بعضی از حبشه که با جانب مصر دارد و زمین ثعلبیه که با طراف عراق دارد والله اعلم

اقلیم سیوم بمریخ تعلق دارد و بیست و هفت درجه و دوازده دقیقه و از شمال چین در گذرد و عرض و بسیط آن سی درجه و دوازده دقیقه است و شهرهای هند بدر آید بمولتان و قندهار و شمال سند گذرد و بکابل بدر آید و برخ و زابلستان و سیستان و کرمان و جرفت و سیرجان و فارس و جزایر فارس و سواحل دریای عمان و دریای بصره و شهرهای اصطخر و شیراز و حد رود ابجرد و فسا و بشابور و سیراف

ستقدندی

ما هی رویان و مهرو که آن شهرها ست که اولاد عمرو ابن علی در ان عشر
کشتی بشکنندی کما قال الله تعالی و کان وراءهم ملک یاخذ کل
سفینة غصبا و پس بکوره اهواز و خوزستان بیرون آید و اورا ست
شهرها تشکر و بصره و ابله و واسط و کوفه و بغداد و بشام بیرون آید
و دیار ربیعه و مصر ها اوراست سلیه و حمص و دمشق و رمله و عکه و
طبریه و قیساریه و بیت المقدس و قلزم و زمین مصر و اسکندریه و قیروان
و بعضی از دیار زرقه و افریقیه

اقلیم چهارم

تعلق بآفتاب
دارد و طول آن سی و پنج درجه و سی و نه دقیقه و عرض و بسط ان سی و
شش دقیقه است و از شهرهای خراسان بلخ و بخارستان و رم و
مروالرود و مرو و هراة و سرخس و ابیورد و طوس و نشابور و قومس
و گرگان و طبرستان و دماوند و دینور و حلوان و شهر زور و موصل و سامره
و نصیبین و راس العین و حران و رقه و بشام بیرون آید و اوراست
از شهرهای شام ملطیه و طرطوس و حلب و انطاکیه و کیفیه البود او
طرسوس و عموریه و جزیره قبرس و از مغرب افریقیه

اقلیم پنجم

تعلق بزهره دارد از سی و شش درجه و سی و شش دقیقه تا چهل و دو درجه
است و اوراست از شهرهای بزرگ مقدونیا شهر اسکندر و قلودیه
شهر بطلیموس و بزعاس شهر جالینوس و کرکانج و کاث و از شهرهای
و چکند و بخارا و ارمنیه و سمرقند و خجند و اسبیره و شنته و قصبه حاج و تاشکند

ما قبدونیا

و سپنجاب و از مملکت ایغرخانت و الله اعلم

اقلیم ششم

تعلق بعطارد دارد آغاز کند از سی درجه و چست و سه دقیقه تا چهل
و دو درجه و پنجاه و دو دقیقه و میان چهل درجه و شانزده دقیقه و طول
آن از مشرق و موضع یاجوج درگیرد و بشمال خراسان بیرون آید و از
شهرهای طراز است و بخارا و بعضی از زمین خوارزم و حاج و بعضی از ط

29

تا بکان و اردن و اخلاط و حرشنة و زوینه ترک و ساحل بحر شام و ابن پس
و دریای مغرب والله اعلم

اقلیم هفتم

بقمر تعلق دارد از چهل و هفت
درجه و دو دقیقه و از جانب یاجوج و ماجوج درگیرد و این اول شمال است
و یاجوج و ماجوج قومی اند بلعدد از ترک از فرزندان یافث بن نوح پیغمبر
علیه السلام و ایشان قومی اند بی عدد و چنانک از کثرت ایشان هیچکس
عدد ایشان ندانند جز خدای تعالی و ایشان بمعمورات درآمدندی و فساد
و قتل کردندی چون اسکندر بزمین شمال رسید اهل ان زمین بوی بنالیدند
داد بخواستند تا آنجا که راه گذر یاجوج بود میان دو کوه سدی بر آوردند
از روی و آهن و سرب چنانچه راه ایشان بسته شد و بمعمورات نمی توانستند
آمد و ایشان قومی اند خورد اندام و بغایت کوتاه و جنگ ایشان جنگی
سخت باشد و ظهور ایشان و خراب شدن آن سد نوعیست از
علامات قیامت پس اقلیم هفتم از موضع یاجوج کند و بشهرهای ترک
برآید و بساحل دریای گرگان بگذرد و از ساحل دریای شام بازآید
و بصقالبه بازرود و بدریای مغرب شود و ازین اقلیم قراری چند آبادانست
باقی همه خرابست و از غایت سردی کسی درین اقلیم نتواند بود

شرح ساکنان ربع مسکون

بدانکه چنانکه آسمان هفت است
و کواکب هفت و زمین هفت و دریا هفت و فرزندان آدم علیه السلام
نیز هفت گروهند و هر گروهی مقیم بعضی از اقالیم سبعه بدین تفصیل

چین ترک روم عرب فارس عجم

هند حبشه

و این هفت گروه را هر یکی خویی
و خصلتی و خاصیتی است و این خواص تعلق با فلاک و کواکب
دارد و بعضی اهل هر اقلیمی را همان خوی و خاصیت باشد که ان کوکب که مربی

ذکر اهل چین

مملکت چین مملکتی است عریض بسیط و در سه اقلیم داخل است در اول و دوم و سیوم و دار الملک چین را بجر گویند و شهریست بزرگ انرا کوفه گویند اما پادشاه در بجر در شهر نشیند و در میان شهر آبیست که شهر بر دو طرف ان آبست و آب در میانست و پادشاه ایشانرا قدیم فغفور گویند و امروز طغاج خان خوانند و این بوقت ملوک آل سلجوق بود امروز چین همه مغول دارند و پادشاه و حاکمش همه مغول اند و اهل چین همه ترک باشند و صنعت تصویر بر ایشان غالبست و گویند قدیما ایشانرا رسمی بوده که پادشاه ایشان در سالی یک روز بار عام دادندی و همه اهل چین بدان حاضر شدندی و در راه میدان چوبی بزرگ بیفکندندی هر کس که بدان بر گذشتی تیشه بر گرفتی و یک ضرب بدان چوب زدی و چون با فر رسیدی صورتی خوب از ان پرداخته شده بودی و این غایت کیاست و لطافت طبع ایشانست یعنی انکه اول ضرب زد دوم رسید دانست که ان ضرب که اول زد مقصود ساختن فلان صورتست و ضرب دوم بر جایی زد که مناسب اتمام آن صورت بود و سیوم و چهارم تا آخر همچنین فهم کردندی تا صورت تمام شدی و اهل چین گویند که همه عالم کورند الا اهل روم که یک چشم دارند یا ان همه صنعتها و کارهای لطیف که در روم کنند ایشانرا یک چشم خوانند و صنعت تصویر در میان ایشان عبادتست و گویند پیغمبری بر روغ بچین شد او را مانی گفتندی و معجزه او صنعت تصویر بودی گفتند اهل بازار ایشان گردون تصنیف ساخته اند بصنعت و بارها و متاعها بران نهند و آن گردون بی انکه کسی انرا کشد خود میرود و چون خواهند که باز ایستد طلسمی کنند تا او باز ایستد و عجایب چین بسیارست و الله اعلم

ذکر اتراک وصفت اقوام وقبایل ایشان

ترک قوم بسیارند و انواع و اصناف ایشان بی حد و بعضی در بیابانها و صحراها باشند و بعضی در شهرها نشینند و از قبایل بزرگ ایشان قدیما قبایل غز زیاده بوده اند و گویند همه دوازده قبیله بوده اند بعضی از ایشان راغز گویند و بعضی را یغز گویند و ترکمانان از قبیله غز بوده اند و آل سلجوق ازین ترکانان بوده اند و اکرچه در زمان خروج و مبداء دولت پادشاه جهانگیر چنگز خان جمله اقوام ترک و ترکمان و بلاد ترکستان و خطا و ختن و چین و ماچین همه مبتدل شده و پیش علف شمشیر مغول شده اند و اماکن و مساکن ایشان دیگرگون شده چنانکه ذکر این حالات در موضع خود در عهد خروج دولت مغول خواهد آمد اما چون علما ذکر ایشان بترتیب کرده و شرح داده اند ما نیز ترتیب ان روزگار هر قومی و صنفی شمه بیان کنیم و بالله التوفیق

فرقه اول از اتراک غز

ایشانرا قوغ گویند و از زمین خطا بیرون آمدند و مراکز خود بگذاشتند از برای تنگی علف خوار

فرقه دوم

ایشانرا افای گویند و عدد ایشان بیش از پیش است و ایشانرا از مراعی خود دور کردند و بزمین ساری افتادند نزدیک زمین بختایه و ساحل دریای ارمینیه

فرقه سیوم

ایشانرا خرخیر گویند و قومی بسیارند و مساکن ایشان میان بختال و کیماکست و کیماک در شمال ایشانست و بیغمبر در مغرب ایشان و عادات بزرگان خرخیز آنست که مردگانرا بسوزانند و گویند خرخیز مردی بوده و از عوام ایشان او را مغون خواندندی و در یک روز معلوم مردم بر وی گرد آمدندی و اسباب ملاهی و مغنیان حاضر آوردندی و شراب خوردندی چون مجلس ایشان گرم شدی

آن بغو ن چون مصروعی بیفتادی و مردم از وی سوالها کردندی
که در این سال از خدا د... چه حادثه خواهد بود و ایشان را
از حال تنگی و فراخی سال خبر دادی و آن گمراهان پنداشتندی که
آن حق است فرقه چهارم قومی صرح اند و مسکن ایشان کوه
یونس است و این کوه نزدیک است و ایشان بر پادشاه خود
عاصی شدند و بزمین ترکستان بیرون آمدند و بعضی به بلاد اسلام آمدند
و ایشان سه قبیله بودند یکی ... و یکی ... و یکی کوکین و یکی ...
فرقه پنجم قوم کیماک اند و ایشان را خانه و ده نیست ...
چشمها باشند و خداوند گاو و گوسفند باشند و شتر ندارند و از زمینها
دیگر جایها ایشان روند با کسی سخن نگویند و بیع و شری ایشان
بی سخن باشد بازرگانان بیاورند متاعهای ایشان ... متاعهای خود
از دور بنهند و ایشان نیز متاع خود ... و متاع خود بگذارند و اگر در
خور باشد متاع خود برگیرند و بروند و ایشان اکثر آتش پرست
باشند و ایشان در سالی یک دو روز روزه دارند و مردگان را
بسوزانند و بر مرده نگریند و گویند که ما بقضای خدا راضی ایم و نزدیک
کیماک از ... قبیله قومی اند که ایشان را ... گویند و ایشان را
مهتری نیست و مسکن ایشان در درخت استان باشد والله اعلم
فرقه ششم ... اند و ایشان پیوسته سفر کنند در زمین خود
و جایی که باران بسیار بود آنجا روند و زمین ایشان سه روزه
راه است در سه روزه و ناحیت ایشان از سوی شمال است
زمین خفچاق و ناحیت غربی ایشان ولایت خزر و سقلاب است و
ایشان را مال و نعمت ... باشد و سلاح بسیار و طبل
و علم و مانند ... و ولایت ... و بر یک طرف

خفچاق

او کوهیست بزرگ و در پایان آن کوه دو نوع ترک فرود آیند یکی را
طلاس و یکی را کرغز خوانند و این کوه بزمین تغلیس پیوسته است
و ملک ایشان چون بر نشیند با ده هزار سوار بر نشیند و با هر سواری
تیغ آهنی باشد بمقدار دو گز و هر جایی که فرود آیند آن تیغها را در زمین
زنند و سپرهای خود بران آویزند تا گرد ایشان حصاری کشیده شود و هیچکس
بر ایشان شبیخون نتوانند برد و قسم ... از ایشان قومی اند که ایشان را
برداس گویند و آن برداس از شهرهای خزر است و میان ایشان پانزده
روزه راهست و همه در طاعت ملک خزر باشند و میان ایشان
و ... همیشه جنگ باشد و ایشان دو صنف اند یک صنف
مردگان را دفن کنند و یک صنف بسوزانند و ولایت ایشان
هفت روزه در هفت روزه راهست والسلام فرقه هفتم
قومی اند از ترکان که ایشان را ... خوانند و صد و ... در صد و ...
ولایت ایشان نیست و امیر ایشان را ... خوانند و ایشان را
خرگاهها باشد و با مواشی خود سفر کنند و زمین ایشان بزمین روم
پیوسته است و جایگاه ایشان بر کنار دو رود است یکی را اوفا
و یکی را آتل گویند و از جیحون بزرگتر است و میان ایشان و سقلابیان
و روس پیوسته است و همیشه در جنگ باشند و ایشان
مدام بر ایشان غالب باشند و قوم ایشان را برده کنند و بروم برند
و بفروشند فرقه هشتم سقلابیانند و زمین ایشان تا زمین ... سیزده
روزه راهست و بیشه است و در او ... و چشمهای آب بسیار است
و ایشان آتش پرستند و مردگان را بسوزانند و کشت ایشان ارزن باشد و شراب
ایشان از عسل است و سلاح ایشان تبرزین است و نیزه و امیر خود را ...
و نایب را سویج خوانند فرقه نهم روسیانند و در جزیره ساکن اند

که طول و عرض آن سه روزه راه باشد و درختستان و بیشهها گرد بر گرد
ایشان در یا حت و ایشان پیوسته دزدی کنند و زیرکانی و کسب
خود در شمشیر دانند و هر کس که بمیرد از ایشان پسر و دختر که بماند خواسته
او همه بدختر دهند و پسر را یک شمشیر دهند و گویند که پدر تو مال بشمشیر حاصل کرد
تو نیز همچنین کن و در سنه ثلاث و ثلثمائه ایشان ترسا شدند و عیش بر ایشان
تنگ شد و بدین اسلام درآمدند و مسلمان شدند و غرض ایشان از اسلام
آن بود که غنیمت بر ایشان حلال باشد و رسولان سلطان خوارزم
فرستادند و آن رسولان چهار تن بودند و خوارزمشاه ایشان را تشریف داد و
با اسلام ایشان خرم شد و این زمان ایشان بغزوهای دور شوند و در دریا غزا
کنند و هر کس که پایند و مال برند و مال برند و بجهت از همه زیادت باشند
و ایشان را اسب نیست این قدر از وصف اتراک گفته شد و الا اصناف
ترکان بسیارند و این کتاب احتمال نکند والله اعلم و احکم **ذکر اهل روم**
مملکت روم چهارده عملست و هر عملی مشتملست بر شهرهای بزرگ و هر
عملی را صاحب فرمانی و ولایتی باشد و پادشاه هر چهارده قیصر باشد
و در میان قیصر را ماسلوس خواندندی و لشکر هر عملی صد و بیست هزار مرد
بودی و از ده بطارق یعنی هر یکی ازین بطریقان بر ده هزار مرد امیر بودی
و امیر تومان را بطریق گفتندی و نایب را ترجمان گویند و هر ترجمانی را ده
امیر دیگر بودی نام قومس و او امیر هزار بودی چنانکه هر ترجمانی بر ده
قومس امیر بودی و هر قومسی بر ده مطرح امیر بودی و هر مطرحی امیر صد تن بودی
و ده قوف در فرمان او بودندی و هر قوفی امیر ده سوار بودندی و این بطریق
بزرگ نایب ملک و او را ساطوس خواندندی و وزیر صاحب مشوره
را آسیط گویند و صاحب دیوان و دبیر را بدرمق گویند و قاضی را بخس گویند
و همه روم ترسا باشند و ایشان [illegible]

قیصر بودی

و ایشان را مذاهب بسیار بود چون نسطوریان و ملکائیان و یعقوبیان و یونسیان
و در زمین ایشان یهود و مغ باشند ولیکن از ایشان جزیه ستانند
و سالی بهر پیری دیناری و علوم حکمت از ایشان نسبت کنند
بحقیقت نه از اهل روم بلکه این حکما از اهل یونان بوده اند و زمین یونان
گویند از اعمال روم است و صحیح اینست که آن حدت و جودت خاطر و قوة فکر
نبوده است که ایشان را و انواع علوم ریاضی و الهی و منطق و علوم فلسفه
از ایشان منتشر شده و ایشان را کتابهای مشهور است و جمله حکما فلاسفه
در شهری جمع شدند که آنرا ماقدونیه گویند و آن شهر را مدینة الحکما گفتندی
و بلاد ایشان در جزایر دریا بود چون آب غالب می شد و زمین
ایشان همه آب گرفت و ایشان بقسطنطنیه آمدند و کتب
خود را آنجا نقل کردند و ملک روم تحت ایشان کلیسیایی بساخت
و آنرا دار العلم نام نهاد و ایشان را در آن داد و بلاد روم انواع و
اصناف بسیارند و هم از ایشان قومی اند افرنج نام و ایشان را قوتی
عظیم باشد و سلاحهای ایشان در غایت خوبیست و ایشان از
غایت جرأت بر بلاد اسلام استیلا آورده اند و دیگر قوم گرجی اند بر ارمن
درونی و ارمن بیرونی استیلا یافته اند و دیگر قوم اهل اتیلان
و اهل سریر و باب الابواب اند ثغور روم است و سریر شهریست
بزرگ بر ساحل دریای طبرستان که بارستان آنرا دربند گویند و سیاگیان
و طبایع اهل آن دیار مشهور است و از حد روم بیش کردیم این قدر کرده
ذکر عرب و اصناف ایشان عرب امتی بسیار اند و
قبطهای ایشان وسعتی دارد و زمین ایشان را جزیرة العرب خوانند
بدانکه دریاها و وادیها بوی محیط است جهت آنکه فرات از زمین
روم می آمد و بناحیت قبلی ظاهر میشود و باطراف حیره فرو می آید و از

ری بسواد عراق می رود و در ناحیهٔ بصره و ابله بدریا باز می رود و دریا
آن موضع بعمان می رود و ببلاد عرب می آید و بساحل جده و مدینه
تا بقلزم بپیوندد و از آنجا می رود و بمصر علی الحد و بلاد عرب عریض و
بسیط است و آفریدگار تعالی شانه ایشانرا از جمله برگزیده و بر اخلاق
حمیده و شجاعت مخصوص داشته و کدام فخر و شرف باشد برابر آنکه مصطفی
علیه السلام از میان ایشان مبعوث شده و کلام حق بلغت ایشان
فرود آمده و در قدیم الدهر ایشانرا از ملک و بخت حظی وافر بوده چنانک
نقل کرده اند که ملوک یمن را که ایشانرا تبع خواندندی و آیین بغا ن
ببسطت ملک و بخت و کثرت جیش مشهور بوده اند و با طراف و اکناف
عالم رسیده و حق جل و علا ذکر ایشان در قرآن فرموده که اهم خیر ا
م قوم تبع و ذکر این تبابعه درین کتاب خواهد آمد و از عرب قومی اند که
ایشانرا غسانیان خوانند و در میان ایشان علما بوده چون علم شرع
و علم انوار و علم قیافت و حفظ انساب و علم نحو از ایشان
برخاسته و این علم بالقوة در میان ایشان بوده و ابو الاسود دیلمی
آنرا از قوة بفعل رسانید و جزوی از آن تالیف کرده بخدمت امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه آورد و فرمود که نعم النحو الذی نحوت
بدین سبب این را علم نحو گفتند و بدو بیان ایشانرا فصاحت لسان
و جودت بیان و فنون علوم از خطب و اشعار زیاده از اهل بلاد است
و متانت سخن سابقان بیش از سخن شهریان است و قومی در عرب
باشند که از اسب تازی در دویدن سبق برده اند و هیچ کس از او میان
با ایشان نتواند دویدن و شرف الزمان طاهر مروزی آورده است که
در سنه ثمان و اربعین و اربعمائه مردی عرب از بادیه بمرو آمد و مردی
لاغر بود و سبک حرکت روزی برهنه شد و بآبی فرو شد و اسب او بر لب

آن آب ایستاده بود مردی بیامد و اسب او را بگرفت و برنشست و بدوانید
آن مرد بقرار و ماهی از آب برآمد و جامه بپوشید و بدوید و با ن
سوار رسید و اسب باز ستید و دیگری حکایت کرده که جماعتی در بیابان
می گذشتیم اعرابی را دیدیم که آهوی زنده بر گردن گرفته بود و می فروخت
ما آن آهو از وی بخریدیم نگاه کردیم بر آهو هیچ جای زخم نبود گفتیم این
را چگونه گرفتی گفت او را بتک پای گرفته ام و اگر شما را باور نیست رها کنید
تا دیگر بار بگیرم و از من بخرید امتحان را آهو رها کردیم و مرد بدوید و در
حال باز آورد و از وی بهمان بها باز خریدیم پس آهو را بسمل کردیم و بریان
کرده بر خوانی نهادیم اعرابی را گفتیم بیا و با ما موافقت کن اعرابی دست
فراز کرد و آهوی برشته را بدید و یاران قصد او کردند روی باز پس کرد
و گفت ای جماعت چون این آهو زنده بود از دست من جان نبرد
مرده چگونه خواهد برد و ما از پی او باز گشتیم و او بسلامت برفت
و خواص اهل عرب زیاده از آنست که در حد بیان آید باین قدر اقتصار رفت

ذکر اهل هند زمین هند زمینیست که مدار عقده فلک اینست
یعنی حمل و دیگر میزان و آنجا نه شب دراز باشد و نه روز و مدار حرکت
آفتاب اعتدال جو و با مطار رسانند و لیکن هیچ درخت خشک نشود
بدین سبب کارهای اهل آن زمین بغرا و ثبات افتاده دلیل بر آن
آنکه انواع داروها که قوت تن و قوام معالجت بر آنست در هیچ ولایت
چندان نیست و یافته نشود که در زمین هند چون هلیله که مردم را از حصات
بی نیاز دارد و عود بویا و طوطی گویا و حیوانات عجایب چون فیل
و کرگدن و زرافه و گربهٔ زباد و گاو عنبر و آهوی مشک و انواع لالی
و جواهر و جامها و ثیاب نفیس و یکی از خواص اهل هند افسون مارست که
مار زده را بحکم بگردانند و بقرار باز آورند و علوم نیرنجات و طلسمات و سحر

بر داشت

درمیان ایشان ظاهر باشد و مذاهب و معتقد بسیار دارند وگویند اهل
هند را مقصود و جهل و هشت مذهب هست و چون همه باطل است شروع
دران نکردیم والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

ذکر اهل حبشه

اهل حبشه آنکه بمملکت یمن و عرب نزدیک اند ایشانرا اعتبار زیادت است
وانچه بطرف جنوب نزدیکتر اند ایشانرا اعتباری نیست و زنکیان نند
و سیاهی لون ایشان از افراط حرارت زمین است خاصه انها که درکنارها
شهرهای ایشان باشند و آن زنکیانند و نوعی از حبشه هست چشمها
بیرون خزیده ولبها بزرک و ایشان چند قبیله اند چون قبا وه
و قر قوة و دیلی وارد و عدد و علام و این قبایل
با همدیگر جنگ کنند و زمین ایشان از خیر و برکت خالیست و ذات
ایشان از پیرایه دین عاطل و مجد الدین محمد عدنان که بخت سلطان
ابراهیم طمغاج خان تاریخی ساخته مشتمل بر ذکر اهل ملوک ترکستان
اصل و نسب چگونه بوده و در نسب قره خطا گفته است که قدیما خانان
ترکستانرا غلامی زنکی بوده چون صورة زنکی در ترکستان عجیب بوده
عجب می نموده و پیوسته آن زنکی را در مجلس حاضر کردی و قوتی
و شجاعتی داشت و زیرک بوده و دل پادشاه بدو مایل شده و او را
کارهای بزرک فرمود تا راه نیابت یافت و بد خان عاصی شد
و او را بکشت و بر تخت ملک نشست و اکثر بلاد ترکستانرا در تصرف
آورد و مستولی گشت و او را قراخان نام نهادند و این نام ازان وقت
بماند و این حال بعد از افراسیاب بوده و درمیان زنکیان قومی اند که
ایشانرا مار خورند و ایشانرا مضرت نکند و کمان ایشان بغایت خرد است
و آن کمان از پوست درخت است که در قوة با آهن برابری بکند و از عجایب
که در زمین زنکیان باشد پوست بزیست که دباغه کنند چنانک بغایت

نرم شود و رنک آن منقش شود و ازان موزها دوزند و آن پوست
هیچ گونه کهنه نکردد و هرگاه که چرکن شود در آب کرم بشویند بطراوت اصل
باز شود و در زمین ایشان جانوریست عظیم بر شکل گاو که آنرا ملیط خوانند
و او را دو شاخ هست بر شکل نیزه و بر هر جانوری که نیروی او برسد
در حال بسوزد و از پوست او سپرها سازند هریکی باندازه پشتی
و آنرا سپر ملیطی گویند و هیچ تیر بران نکذرد و رنک آن
سپید است همچون کاغذ و غرایب و عجایب زمین ایشان بسیار است

ذکر اهل فارس و عجم

بدانکه این شش نوع از اصناف بنی آدم که ذکر کرده شد انها اند که اهل
هر طرفی از اطراف جهانند و روم و چین و ترک و هند و حبشه و عرب
هریکی یک طرف اند از ربع مسکون و اهل جهان و میانه و مرکز دنیا
اقلیم سیوم است و آن بلاد عجم است و هرکسی که نه ازین اصناف
شش گانه است اهل آن دیار شش گانه او را عجمی خوانند و مقصود خود
درین کتاب ذکر اهل عجم است و چون هر وقتی از بلاد اطراف مثل انک
از عرب و از ترک و از حبشه مثل تبعان بزرک و از عرب مثل خلفا و از
ترک مثل سلاطین سبکتکینی و آل سلجوق بر هفت اقلیم غالب آمده اند
و ذکر ایشان علی الانفراد کرده شود بر حسب آن مدت
که جهان در تصرف ایشان بوده باقی اکثر مدت دنیا جهان در دست
ملوک عجم بوده چنانک از عهد کیومرث تا زمان یزدجرد شهریار که
عرب او را قهر کردند شش هزار سال و اند سال همه اطراف جهان
در دست تصرف ملوک عجم بوده و ایشان اگرچه از خلعت دولت اسلام
بی بهره بوده اند و بر انبیا ایمان نیاورده اما طریق یزدان پرستی را
نکو رعایت کردندی و در خداشناسی سعی بسیار کردندی ولیکن دوام

مملکت ایشان و درازی سلطنت ایشان بسبب عدل بوده و آبادانی و صحیح
ملکی از ملوک عجم نه بوده که نه عادل و نه معمار بوده و ظلم و فساد
عجم و تخمین داشتندی و بنا و عمارات که ایشان کرده اند هنوز اثر آن
باطل و از کار نمی رسد و مردمان با شوکت بوده اند و پیدا است که
در میان ایشان چند کس معدود بوده اند که ایشانرا ظالم خوانده اند
مثل یزدگرد بدر بهرام گور و مثل بهمن اسفندیار و هرمز پسر
نوشروان اما چون تحقیق رسی اینها کس نیز هرگز ظلم بر رعایا
نکرده اند و زمین را که موجب نامعمور شود روا نداشته اند اما ایشان
بزرگان را شکستندی و شکستن بزرگان و قتال امرا نیز هم
از برای آن بودی که امرا چون بزرگ می شدند هر کسی بطرفی مستولی
می شد و ظلم بر رعایا از آن طرف روا داشتی پادشاهان آن گردنان را
فرو شکستندی والله اعلم صفت نوعی چند از آدمیان که

طبع و خوی ایشان مناسب طبع و شمایل آدمیان نیست

بدانکه هر چند زمینها باشد که از خط استوا دور باشد اهل آن
زمین را مزاج آدمی نباشد و بخوی حیوانات نزدیک تر باشد و هر چه
طرف شمال است بسبب برودت از حد اعتدال گذشته و آنچه طرف
جنوبیست از غایت حرارت و آنچه حد شمالیست زمین حدود بلغاریست
میان مغرب و شمال افتاده و بقطب شمالی نزدیک است و از خوارزم تا آنجا
بیست و چهار راهست و اینجا را دو شهر است که یکی را اسوار خوانند
و دیگری را بلغار و میان هر دو شهر دو روزه راهست و رودی در میان
در میان آن دو شهر است و بر کنار آن دو بیشه
بسیار است و ایشان جمله مسلمانند

وپیوسته

و پیوسته با کافر جنگ کنند و در بیشه های ایشان سمور و سنجاب و قندز بسیار
باشد و شب آنجا بغایت کوتاه باشد چنانکه در یک دیگ گوشت پختن
روز شود اما آنچه از طرف مغرب است گویند در حدود صنعا زمین نوبه
از عرب است که حق جل و علا ایشانرا مسخ کردانیده اعضا و جوارح ایشان
بهم بار آمده و همه پسر و همه تن و یک دست و یک پای است و ایشانرا عقل
نیست و ایشان در بیشه ها و سواحل باشند و در سیر الملوک آورده است که
در بیابان مغرب طایفه اند از آدمیان که همه ماده اند و در میان ایشان
هیچ نرینه نیست و اگر مردی بدان ولایت رسد بمیرد و سبب تناسل ایشان
آنست که در زمین ایشان رودی رود و آن زمان چون بدان آب غسل
کنند آبستن شوند و هم در زمین ایشان بیابانیست بغایت بزرگ
و در آن بیابان ریگ روان هست که همچون رود می رود و هیچ کس بدان
جایگاه رسید نتوانست گذشت و باز گشت و چون اسکندر برسید
دانست که روز شنبه این رود می ایستد و روز شنبه بگذشت این قدر
از عجایب اصناف بنی آدم نوشته شد اکنون روی بمقصود آوردیم

ذکر تواریخ عالم بطریق اجمال بروایات مختلف که گفته اند

بتواریخ و در این کتاب دو مطلوبست یکی دانستن تواریخ سالها
از عهد آدم الی یومنا هذا و یکی ذکر انساب و سلسله اعقاب و دانستن اخبار
و احوال بنی آدم از انبیا و ملوک و سلاطین از دور آدم الی یومنا پس نخست
در تواریخ شروع کنیم و بطریق اجمال بگوییم بدانکه در تواریخ نقلها بسیار است
بعضی روایت اهل عجم است و ایشان مغان اند یعنی مجوس
بتازی ایشانرا گبران گویند و بعضی روایات بنی اسرائیل یا نانست و
بعضی روایات ترسایان و بعضی قول علمای اسلام اول روایات
عجم و ایشان از کتابهای خود گویند و نقل کنند که از عهد آدم

ما ظهور نبوة سید کاینات علیهم السلام شش هزار و صد و هفتاد و دو
سال بود دو ـــــ م گفتار بنی آدم اسرائیل است و ایشان
از نص کلام تورات گویند که از زمان ابو البشر تا مولود سید المرسلین
صلی الله علیه و سلم چهار هزار و سیصد و چهل سال است و سیوم اقوال
ترسایان است و از حکم نص انجیل گویند که از دور آدم تا ولادت بهتر موجودات
پنج هزار و نهصد و هفتاد و دو سال است و بدانکه صحیح ترین روایات و صحیح ترین
حکایات قول حبر الامة ابن عم مصطفی است عبد الله بن
عباس بن عبد المطلب رضی الله عنهما که فرموده که همانا از ظهور آدم تا
ایام دولت سرور عالم و عالمیان علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات
شش هزار و هفتاد و پنج سال است بدین تفصیل که داده می آید
از آدم تا نوح علیه السلام دو هزار و دویست و پنجاه سال است و از نوح
تا زمان ابراهیم علیه السلام یکهزار و هفتاد و نه سال است و از عهد ابراهیم تا موسی
کلیم الله علیهما السلام پانصد و شصت و پنج سال است و از زمان موسی تا عهد سلیمان
علیه السلام که تجدید بیت المقدس ساخت پانصد و سی و شش سال و از عهد سلیمان تا عهد
ذو القرنین هفتصد و هفتاد و هفده سال و از ذو القرنین که عجم او را اسکندر
خوانند تا ولادت عیسی علیه السلام چهارصد و نود و چهار سال و از عهد عیسی تا مولود
بهترین خلایق و برگزیده خالق محمد المصطفی علیه الصلوة و السلام و التحیة سیصد و شصت
و یک سال و از مولود مبارک او هجرتش از مکه بمدینه پنجاه سال و از روز هجره
تا زمان وفات او سیزده سال است روایت چهارم از قول علما اسلام
اکنون از زمان وفات مبارک او تا زمان تالیف که سال شمانند و هم است
از جلوس پادشاه جوانبخت جهانگیر خان خاقان ابوسعید بهادر خان جلد ملکه و سلطانه
هفتصد و سی و سه سال سنه ثلاث و ثلثین و سبعمائه می نویسند

واز تاریخ

و از تاریخ خانی که خان ماضی غازان محمود خان تغمده الله بغفرانه نهاده است
سی و یک سال و از وضع خراج هفتصد بیست و دو و از جلوس یزدجرد
هفتصد و ده سال و از تاریخ جلالی که سلطان ماضی ملکشاه بن الب
ارسلان انار الله برهانه نهاده دویست و پنجاه و پنج سال و از تاریخ
رومیان که اسکندر رومی نهاده هزار و ششصد و چهل و چهار سال است شرح تواریخ عالم
بطریق اجمال که داده شد و الله اعلم

فهرست کتاب مجموع اللباب

بباید دانست که قواعد این کتاب مبنیست بر دو قسم قسمی از آن حکایات
و قصص انبیا مشهور که ذکر ایشان اکثر در قرآن کلام الله است
و قسمی اخبار و آثار ملوک جهان و ذکر طبقات و طوایف ایشان و الله اعلم
قسم اول از فهرست کتاب مجموع اللباب انبیاست در ذکر انبیا علیه السلام
بدانکه انبیا علیهم السلام هر یک طایفه اند منفرد ایشان هم زمین مغرب و شام
و عرب و اول ایشان آدم صفی علیه السلام و آخر ایشان سید المرسلین
و قاید الغر المحجلین و خاتم النبیین محمد المصطفی علیه السلام و اعلی الثنا الاول
ابو البشر آدم صفی صلی الله علیه و سلم الثانی
شیث بن آدم علیهما السلام الثالث ادریس بن نوح و هو اخنوخ
علیه السلام الرابع نجی الله نوح بن ملک علیه السلام الخامس
هود بن الخالدین خلود علیه السلام الیاد س صالح النبی صلوات الله علیه و سلم
السابع خلیل الله ابراهیم بن آزر صلی الله علیه و سلم الثامن لوط
النبی علیه الصلوة و السلم التاسع ذبیح الله اسمعیل بن ابراهیم
صلوات الله علیهما العاشر ذبیح الله اسحق بن ابراهیم علیهما السلام
الحادی عشر اسرائیل الله یعقوب بن اسحق علیهم السلام الثانی عشر الصدیق الله یوسف

در ذکر

بن یعقوب علیهما السلام الثالث عشر

الصابر ایوب بن آموص علیه السلام الرابع عشر خطیب الانبیا
شعیب النبی علیه السلام الخامس عشر موسی کلیم الله بن عمران علیه
الصلوة والسلم السادس عشر الوزیر هرون بن عمران صلوات
الله وسلامه علیه السابع عشر الخضر النبی صلوة الله علیه وسلم
الثامن عشر یوشع بن نون علیه الصلوة والسلم والتحیه
التاسع عشر کالب بن یوفنا علیه الصلوه والسلام والتحیه
العشرون حزقیل النبی علیه الصلوة والسلم الحادی والعشرون
الیاس النبی علیه السلام الثانی والعشرون الیسع النبی علیه
الصلوة والسلام والتحیه الرابع والعشرون داود علیه السلام
الخامس والعشرون سلیمان بن داود علیهما السلام والتحیه السادس
والعشرون رحبعم بن سلیمان بن داود علیه السلام والتحیه السابع
والعشرون اشعیا النبی علیه الصلوة والسلام الثامن والعشرون
شعیا النبی علیه الصلوه والسلام والتحیه الحادی والثلثون
التاسع والعشرون عزیر النبی علیه الصلوة والسلم والتحیه الثلثون
دانیال النبی علیه الصلوة والسلام والتحیه الحادی والثلثون زکریا النبی علیه الصلوة
وسلم والتحیه الثانی والثلثون [illegible] عیسی بن مریم علیه الصلوة والسلام والتحیه
[illegible] والثلثون صادق النبی علیهم السلام السادس والثلثون صدوق النبی علیه الصلوة
وسلم والتحیه السابع والثلثون شلوم النبی علیه الصلوه والسلام والتحیه
وخاتم النبیین محمد بن عبدالله بن عبد المطلب علیه افضل
الصلوة واکمل التحیات صلوة الله وملائکته
وانبیائه وجمیع خلقه وعلی روح جمیع [illegible]
[illegible]

کالب بن

یحیی بن زکریا علیه السلام الثالث والثلثون
صلح بن عیسی بن مریم علیه السلام الرابع والثلثون
شمعون علیه [illegible] والثلثون صادق

قسم الثانی

37

قسم الثانی در ذکر ملوک وطبقات وطوایف
ایشان وشرح انساب واسامی ایشان بباید دانست که درین قسم چند ملوک
جهانرا که بر زمین حاکم بوده اند فهرست ایشان وطبقات وطوایف ایشان
بطریق سیاقت چند طبقه نهاده شد مشتمل بر چند طایفه وبنا شرح جهان

اول وایشان دو گروه اند

طبقه اول

گروه اول چهار طایفه اند طایفه اول
ایشانرا پیشدادیان گویند چهار نفر بودند آنکه بعد از آنکه شیث درگذشت
مدتی وحی منقطع شد وپیغمبر نبود حکومت فرزندان آدم با فرزندان
شیث افتاد وایشان بر سبیل حکومت بر فرزندان آدم فرمان دادندی
والحق در آن عهد هنوز رسم پادشاهی نبود وسلطنت وسریر وتاج وتخت
وبارگاه ودرگاه وحضرت نبود وایشان بمصالح بنی آدم قیام نمودندی
وبکار آن شغل کسی که در میان آدمیان پیدا شود ومردم را بخدای خواندندی
ودین ایشان همان شریعت وملت آدم وشیث بود ومردمانرا بهمان احکام
صحفها که با آدم آمده بود خواندندی وامر معروف ونهی منکر کردندی
وعدد ایشان جمله مطیع ایشان بودندی ونیز متصل [illegible]
انوش بن شیث قینان بن انوش مهلائیل بن قینان
برد بن مهلائیل طایفه دوم
کیومرثیان چهار نفر بودند مدتی مدید بگذشت از فرزندان صلبی آدم
فرزندی مانده بود نام او کیومرث واو را خدای عزوجل عقلی وشجاعتی
وهمتی عالی داده بود وجانب حق تعالی مؤید بود وایشان عجم گفتندی
که فر پادشاهی دارند آن عقل معاش بود که با ایشان بوده کیومرث [illegible] عقل واستعداد
که داشت بر طبقات بنی آدم پیروز شد ومردم را در ربقه طاعت خود درآورد وآغاز [illegible] نهاد

وبتایید فر[illegible]
بغلو[illegible]
استع[illegible]

برحسب استعداد در تحت فرمان خود کرد و آغاز خزینه او نهاد و گویند اندر زمان
دیوان بر او و میان ایشان کارزار بود دیدی او اول جنگی که کیومرث کرد با دیوان
کرد و دیوانرا منهزم کرد و دیوان بیشتری از ایران او کشته بودند
و او کین پسر از ایشان بخورد و ... ایشان را ...
کیومرث بن آدم هوشنگ بن سیامک بن کیومرث طهمورث
بن هوشنگ جمشید بن طهمورث طایفه سیوم
ایشانرا عادیان گویند و ایشان ماده نوزده و اصل ایشان از ارم بن سام
بن نوح بود و ایشان بعد از طوفان مدت ایام باز جمع شده
بودند و آدم را سخت بسیر بود هر سری را طرفی از ربع مسکون دار ده و
وقصه این عادیان خدای تعالی در قرآن یاد کرده و ذکر هر یک از ایشان
در اخبار معمران علی حده خواهد آمد و غرض از ذکر این طایفه
احوال و اخبار ضحاک است که او را ضحاک علوانی گویند و او از فرزندان
عاد بوده و او بود که سلطنت روی زمین از فرزندان کیومرث بستد
و جمشید بن طهمورث را بکشت و هزار سال پادشاهی همه جهان بکرد
تا خدای تعالی از نسل جمشید فریدون بن اثفیان را پدید آورد تا او را
قهر کرد و جهان باز تصرف خود گرفت و در اولاد او بماند و ایشانرا جهم
عاد بن ارم و او را عاد الاول گویند و با ربن ارم ثمود بن ارم
و او را عاد الثانی گویند دیگر نمرود بن کنعان بن نوح که ابراهیم را در آتش
انداخت دیگر طسم بن ارم و او را زمین نداشت دیگر
ضحاک بن مرداس بن نوح که جمشید را کشت دیگر جدیس بن ارم
حام بن ارم بن سام او از اهل جنوب بوده دیگر ضحاک بن ارم فرعون
مصر و او را ولید بن مصعب زین بود که غرق شد طایفه
چهارم و ایشانرا فریدونیان خوانند هشت نفر چون ضحاک ظالم بود

وچون

مطلبی ص

وچون تعدی او از حد درگذشت و مدتی ملک او متمادی شد خدای عز و جل
خواست تا ابلیس مملکت از وی برکند ابلیس لعین بصورت مردی طباخ
یعنی مطبخی پیش ضحاک آمد و گفت من تر اطعام بپزم مدتی بطعامها لذیذ بیافتن
مشغول شد چون از پیش او بیرون رفت ابلیس بوسه بر هر دو دوش ضحاک داد
و در دو ساعت بر دوشهای وی بر رست بر سان دو مار و قصد
کشتن و مغز سر وی کردندی هم ابلیس بشکل طبیبی بیامد و گفت این مارا نرا
مغز سر آدمی می باید داد تا آرام گیرند ضحاک هر روز از همه جهان دو مرد را
بکشتی و بکشتی و مغز سر ایشان بخورد آن ماران دادی تا آن ظلم از حد شد
کاوه آهنگر را از اصفهان دو پسر گرفته بودند و بر ضحاک خروج کرد و مردم
بر وی گرد آمدند و بعراق آمد ~~...~~ بیاورد و ضحاک را هلاک کرد و بر

وفریدون را ص

تخت نشست و نهر ازرسا میسهم فریدون بن اثفیان منوچهر بن پشنگ
نبیره ایرج سلم بن فریدون ملک روم بود نوذر بن منوچهر
ملک زمین تور بن فریدون ملک ترک افراسیاب نبیره تور
ایرج بن فریدون ملک ایران زمین طهماسب نبیره بن منوچهر
گروه دوم و ایشانرا دو طایفه اند طایفه اول ایشانرا کیانیان

مضطر ص

گویند پیشتر اند و چون زو طهماسب در ایرانیان را هیچ ملکی نبود مضطر
شدند و زال ایام پسر خود را رستم بکوه البرز فرستاد تا
کیقباد را بیاورد و بر تخت نشاندند و گویند کیقباد نبیره
منوچهر بود و الله اعلم کیقباد از اسباط فریدون کیکاوس شاه
بن کیقباد شاه کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس
طایفه دوم و ایشانرا افراسیابیان گویند هفت نفر اند
چون کیخسرو ترک ملک کرد و جهانرا بر امر اقیمت کرد و تکیه گاه و جای خود
بلهراسب داد که پدر برادر جدش بود و خود را از میان مردم پنهان شد

لهراسپ بن ارنش بن کیقباد گشتاسپ بن لهراسپ بهمن
بن اسفندیار بن گشتاسپ داراب بن بهمن همای بنت
بهمن دارا بن داراب اسکندر بن داراب طبقه دوم
از ملوک الارض و ایشان چهار گروه اند گروه اول
و ایشان نه طایفه اند طایفه اول این را ملوک طوایف گویند
و اسامی ایشان مفصل نیامده زیرا که ایشان بسیار بوده اند
و چون اسکندر علامت مرگ در خود بیافت همه جهان بر ملوک عجم قسمت کرد
و روم نیز بیک اقلیم نهاد و فرمود تا هیچ یکی طاعت [illegible] نام پس
بخود شود و کسی قصد روم نکند و روم ایمن شد و مملکت این ملوک که
ایشان را ملوک طوایف خوانند از صور دریا تا کنار جیحون و بلخ و دجله
ایران زمین بوده و ملوک بزرگ بوده اند از اسباط فریدون
بوده اند و همه عادل و معمار و منصف و با نعمت و مردانه بوده اند

و هم از اسباط فریدون ص

طایفه دوم
ایشان را ملوک یونان اند عدد شان هشت نفر اند چون اسکندر وفات یافت
او را پسری نبود که تخت و مملکت را شایستی حکومت روم با حکما افتاد
و تختگاه ایشان زمین یونان بود و هر ملکی را بطلمیوس گفتندی
تا وقتی که ملک از ایشان باز شد والله اعلم بطلمیوس اول نام او [illegible]
بطلمیوس دوم نام او فیلاوپس اصحاب الکهف بطلمیوس پنجم
نام او ارجیندر بطلمیوس ششم نام او بطلمیوس بطلمیوس [illegible]
[illegible] بطلمیوس [illegible] نام او اغاطوس

بطلمیوس ص

طایفه سیوم
ایشان را قیاصره گویند که تختگاه اسکندر داشتند همه روم تا حدود

نام و عدد شان چهل و پنج نفر قیصر اول نام او طیبادنوس
قیصر دوم نام او اغاسوطاس قیصر سیوم نام او
طبریاس قیصر چهارم نام او طسارنوس قیصر
پنجم نام او فیرونس قیصر ششم سوطلانوس قیصر
هفتم نام او اسفنقانوس قیصر هشتم نام او اصنوطوس
قیصر نهم نام او طیطوس قیصر دهم نام او [illegible]انوس
قیصر یازدهم نام او [illegible]وطوس قیصر دوازدهم نام او
بطیانوس قیصر سیزدهم نام او مرقانوس قیصر
چهاردهم نام او [illegible] قیصر پانزدهم نام او [illegible]روس
قیصر شانزدهم نام او [illegible]انوس قیصر هفدهم نام او
[illegible]انوس قیصر هجدهم نام او [illegible]وس قیصر
نوزدهم نام او [illegible]انوس قیصر بیستم نام او قالوس قیصر
بیست و یکم نام او طوروس قیصر بیست و دوم نام او [illegible]الیوس
قیصر بیست و سیوم نام او فیلفوس قیصر بیست و چهارم
نام او فولوریوس قیصر بیست و پنجم نام او لورنس
قیصر بیست و ششم نام او بطیانوس قیصر
بیست و هفتم نام او [illegible]انوس قیصر بیست و هشتم نام او
قسطنطیوس قیصر بیست و نهم نام او فرطیطیس قیصر
سی ام نام او الیانوس قیصر سی و یکم نام او [illegible]انوس
قیصر سی و دوم نام او باداسیس قیصر سی و سیوم نام
او [illegible]ندروس قیصر سی و چهارم نام او [illegible]وس قیصر
سی و پنجم نام او [illegible] قیصر سی و ششم نام او [illegible]انوس
قیصر سی و هفتم نام او فرقیانوس قیصر سی و هشتم

نام او ص

منقدم ص

طنیانوس ص

نام او لاول قیصر بن نهم نام او مراملون قیصر
چهلم نام او اسطاسش چهل و یکم نام او طیبادنوس قیصر
چهل و دوم نام او قرطلین قیصر چهل و سیوم نام او سهرقل

تمام شد والله اعلم بالصواب

طایفه چهارم

وایشان را ملوک عرب گویند و مملکت یمن و حبشه و بحرین و عراق و عدد
ایشان [illegible] نفر است

ذکر ملوک عرب

که بعضی ملوک عجم بوده اند وایشان مملکت حیره و بحرین و عراق
و بعضی از شام داشتند و [illegible] حذیمه [illegible] عمرو بن عدی
امرؤ القیس بن عمرو نعمان بن امرؤ القیس منذر بن نعمان منذر بن
منذر نعمان بن منذر

ذکر ملوک یمن

که ایشانرا تبابعه
گویند وایشان دو قسم اند یازده نفر قسم اول از تبابعه وایشان
تبعان بزرگ بوده اند قدیم العهد وایشان آنانند که بر همه زمین
تسلط گرفته بودند واکثر ملوک روی زمین را قهر کردانیده و گرد همه زمین
برگشته تبع اکبر نام او حارث بن ابی شداد تبع ثانی نام او ابرهه
بن حارث تبع ثالث نام او حارث عبد بن ابرهه واین تبع ثانی را
ذو المنار گفتندی از آنکه چون گرد جهان بگشت و بحر ظلمات رسید راه پیدا
نبود و فرمود تا بر میلی مناره بساختند و تبع ثالث را لقب ذو العذر
خواندندی و شرح در مفصل گفته شود و [illegible] (بعضی از احوال ایشان ذکر)
ذکر ملوک عجم و اکاسره هم کرده آید و ایشان ملوک بزرگ بوده اند و ذکر
آخر ملک از ایشان [illegible] گفته شود والله اعلم
قسم دوم از ملوک یمن وایشان دو شعبه اند یکی ملوک
یمن از نسل تبابعه اول و یکی ملوک حبشه که ملک یمن از تبابعه بستدند

قیصر ص

سیزده

آخر ملک از دست ایشان بشد و به حبشه ص

شعبه اول دو نفر

و عدد ایشان هشت نفر

حسان بن تبع بن اسعد اسعد الاخیر

شعبه دوم ملوک حبشه

ابرهه بن مضر حسان الثانی ارباط الحبشی ابرهه بن صباح
[illegible] بن ابرهه مسروق بن ابرهه

طایفه پنجم

وایشانرا اشکانیان گویند همه از نسل داراب بن داراب اند هم و افضل
ملوک طوایف اند چون ایشان از اصل اند مملکت اصلی داشتند
اشک بن داراب اشک بن اشکان شابور بن اشکان بهرام بن شابور
بلاش بن بهرام هرمز بن بلاش نرسی بن بلاش فیروز بن هرمز
بلاش بن فیروز خسرو بن بلاش بلاش بن بلاش اردوان بن بلاش
اردوان بن اشکان خسرو بن اشکان بلاش بن اشکان جودرز بن اشکان
نرسی بن جودرز اردوان بن نرسی

گروه دوم

واین گروه دو شعبه اند یکی ملوک عجم و یکی ملوک عرب و ملوک عجم آنانند که
بعد از ملوک طوایف جهانرا بگرفتند اول ایشان اردشیر بابک و ملوک
عرب خلفاء پیغمبر اند صلی الله علیه و سلم و رضی الله عنهم که اکثر روی
زمین را بگرفتند والله اعلم

ذکر ملوک عجم

اصل ایشان همه از اسفندیار بن گشتاسب است و ایشان نیز
دو قوم اند یکی بنی ساسان و یکی اکاسره و چون ملوک طوایف بسیار
شدند مدت چهارصد سال حکومت زمین رانده اند ملک ~~داراب~~
اسباط ساسان بن بهمن نام او بابک بن ساسان این بابک پسری آورد
نام او اردشیر و در ذات او سری از اسرار الهی بود خدای عز و جل
مملکت جهان او بوی باز داد و قصه او مفصلا در متن کتاب
خواهد آمد که چگونه بدولت رسید و مملکت بقبض او آمد و او را چه بها

داراب جد از ص

پیش آمد تا وقتی که قهر ملوک طوایف کرد و این اردشیر است که حکومت عنفه
کرد او تصانیف است در کتب مواعیظ و صایا و همه حکمت است و مردی
تمام بوده است و این دو قوم که ذکر می رود همه از نسل او اند و بعد از او هم

قوم اول که ملوک عجم ایشانرا ساسانیان گویند هفده نفر اند

اردشیر بن بابک بن ساسان شابور بن اردشیر هرمز بن شابور
بهرام بن هرمز بهرام بن بهرام نرسی بن بهرام هرمز بن نرسی
شابور بن هرمز ~~ذو الاکتاف~~ اردشیر بن هرمز شابور بن شابور
بهرام بن شابور یزدجرد بن بهرام بهرام بن یزدجرد و هو بهرام گور یزدجرد
بن بهرام فیروز بن یزدجرد بلاش بن فیروز قباد بن پیروز
نوشیروان عادل ~~عادل~~ والله اعلم **طایف**
و ایشانرا بنی مروان گویند نسب ایشان از بنی امیه و حال آنکه معاویه
آن همه جفا که در حق اولاد رسول الله کرد و خلافت رسول ناحق و تسلط
بگرفت بعد از وی مملکت بر فرزندان او نماند و خدای تعالی بدست دیگران
و مروان بن حکم پیری بود هم از بنی امیه عزل یزید را بزنی کرد و حیله
خلافت از دست اولاد و اعقاب او بیرون آورد و بعد از مروان در فرزندان
بماند تا سال صد بر آمد بعد از آن بنی عباس خروج کردند و از ایشان بستدند
مروان بن الحکم بن العاص عبد الملک بن مروان ولید بن عبد الملک
سلیمان بن عبد الملک عمر بن عبد العزیز بن مروان یزید بن عبد الملک
هشام بن عبد الملک ولید بن یزید بن عبد الملک یزید بن ولید ابراهیم
بن الولید مروان بن محمد بن مروان عبد الله زبیر در عهد ایشان
قوم دوم از ملوک عجم و ایشانرا اکاسره گویند نه نفر اند
و چون قباد بمرد از وی دوازده پسر ماند بحکم ولایت عهد مملکت بنوشیروان
آمد و او ملکی بود که قانون رسوم معدلت اردشیر تازه گردانید و پیغمبر علیه

السلام بزمان معدلت او مفاخرت کرد کسری انوشروان بن قباد
هرمز بن نوشیروان خسرو بن هرمز الملقب بپرویز شیرویه بن هرمز
اردشیر بن شیرویه توران بنت پرویز ازرمی بنت پرویز بن
بن شهریار بن پرویز

ذکر خلفای روی زمین رضوان الله علیهم اجمعین

بدانکه سید کاینات علیه افضل الصلاة فرموده است که بعد از من تا سی سال
کار پیشوایی امت خلافت من باشد و من بعد خلافت بپادشاهی و مملکت
باز گردد و در آل عم بماند از اولاد عباس و تا روز قیامت باشند پس بعد از
وفات سید سی سال خلافت بچهار یار باوفا ابو بکر و عمر و عثمان و علی رضوان
الله علیهم اجمعین ختم شد و بعد از آن با بنی امیه و بنی مروان افتاد و مدت
صد سال و درین صد سال که عهد بنی امیه بود بسیار واقعات و حادثات
افتاد و ایشان مردمانی بوده اند که از دین خبری نداشتند ~~در دنیا دوستی~~
بودند و بسی قتل اولاد رسول الله کردند از برای سروری و چون مدت
حکومت ایشان متمادی بشد و کار بهیچ یکی از فرزندان علی قرار نمی گرفت
فرزندان عباس با اهل دیار و اقلیم از پنهان بیعت و دعوت کردند
مدتی مدید و مردم را به بیعت خود و قهر بنی امیه می خواندند و اصل دعوت ایشان
ایشان از خراسان و عراق بود و اشارت پیغمبر همین بود که فرموده که دولت
اولاد بنی عباس از سوی مشرق باشد پس مدت سی سال از پنهان دعوت
کردند چنانکه دو بطن از بنی عباس درین دعوت وفات یافتند تا وقتی
که بسفاح قرار گرفت و مفصل احوال سفاح خواهد آمد و کار خلافت
پانصد و اند سال در بنی عباس بماند تا وقتی که سلاطین مغول طرف بغداد
و عراق از ایشان بستدند و نسل ایشان نماند **دیگر ذکر**
خلفای قدیم العهد و جمله خلفا سه طایفه اند یعنی خلفای راشدین و بنی امیه
و بنی عباس بدین تفصیل که داده می گرد طایفه اول و این طایفه خلفای راشدین اند

ذو الاکتاف
محمد
در پی دینی
بوده که

رضوان الله علیهم اجمعین و عدد ایشان شش نفر و اگر چه بعضی از
مورخان [illegible] حسن و حسین را از خلفا [illegible] اما چون اکثر مردمان
بخلافت با ایشان بیعت کرده اند این ضعیف [illegible] بزرگ را داخل خلفای راشدین
گردانید بحکم آنکه ایشان هر دو براه راست بودند و چون حق خود طلب
کردند بیگانگان برایشان تعدی کردند و ایشانرا از حق خود بی بهره کردند
پس دررشد ایشان نقصانی پیدا نشد و غرض از رشد ایشان علامت
راستی را ماشان جز آن نیست که مصطفی علیه السلام از اخلاق ایشان
آگاه بود و راضی و سایر احوال ایشان با صحابه گفته بود که بر سر فرزندان
من چه خواهد گذشت از پی وفات امت جفا کار خلیفه رسول الله
ابو [illegible] رضی الله عنه
امیر المؤمنین [illegible] بن عفان رضی الله عنه امیر المؤمنین علی ابن
ابی طالب کرم الله وجهه امیر المؤمنین حسن بن علی رضی الله عنه
امیر المؤمنین حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما طایفه دوم
و ایشان بنی امیه اند از اولاد امیه بن عبد الشمس معاویه بن ابو
سفیان بن حرب بن امیه یزید بن معاویه معاویه بن یزید
طایفه سیم و ایشانرا بنی مروان گویند نسب ایشان
از بنی امیه و حال آنکه معاویه آن همه جفا که در حق اولاد رسول الله کرد تا خلافت
رسول بنا حق و تسلط بگرفت بعد از وی مملکت بر فرزندان او
نماند و خدای تعالی بدست دیگران داد و مروان
بن حکم پسر عم بود هم از بنی امیه و زن
یزید را بزنی کرد و بحیلت خلافت را از دست
اولاد و احفاد معاویه بیرون آورد و بعد از مروان
هم فرزندان مروان نماندند تا سال صد بر آمد بعد از آن بنی عباس

خروج کردند

بستدند

خروج کردند و از ایشان بستدند و ذکر بنی مروان و اسامی ایشان بدین تفصیل می آید مروان بن الحکم
عبد الملک بن مروان ولید بن عبد الملک سلیمان بن عبد الملک عمر بن عبد العزیز بن مروان
یزید بن عبد الملک هشام بن عبد الملک ولید بن یزید بن عبد الملک یزید ~~ولید~~ ابرهیم بن الولید
مروان بن محمد بن مروان عبد الله زبیر در عهد ایشان خلافه حجاز راند و ذکر خلفاء بنی عباس
چون مدت ملک بنی مروان متمادی شد و اهل دیار از ایشان سیر آمدند محمد بن علی
بن عباس آغاز دعوت نهاد و او را پنج پسر بود ابرهیم و عبد الله الاصغر و آن سفاح بود
و موسی و علی و محمد علی بآن نرسید و در وقت مرگ وصیت به پسر مهتر کرد و او را خلیفه
خود گردانید و با ما جابجا گفت بداعیان که من ابرهیم خلیفه خود کردم پس ابرهیم بهمان
مرجب دعوت کردی و بنی امیه آگاه شدند و ابرهیم با هر چهار برادر و بعضی از عمزادگان
در مکه و مدینه متواری شدند مروان بن محمد کس فرستاد و او را بگرفت و بکشت پس از میان
برادران عبد الله الاصغر را خلیفه کرده بود او همان سال داعیان بیرون کرد و ابو مسلم را
بخراسان فرستاد و دنیا و دعوت کرد و جهان مسخر بنی عباس شد و چند از اسامیهم
السفاح ابو العباس عبد الله الاصغر بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس المنصور ابو جعفر
عبد الله الاکبر بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس المهدی ابو عبد الله محمد بن المنصور
عبد الله الاکبر بن محمد بن علی الهادی موسی بن المهدی محمد الرشید هرون بن محمد المهدی الامین
محمد بن هرون المامون عبد الله بن هرون المعتصم بالله محمد بن هرون الواثق بالله هرون بن المعتصم
المتوکل علی الله جعفر بن المعتصم المنتصر محمد بن المتوکل المعتضد بالله احمد بن المعتصم المستعین علی الله
[illegible] بن المتوکل المهتدی بالله محمد بن الواثق المعتمد علی الله احمد المستعضد بالله احمد بن المعتصم
~~[illegible]~~
[illegible] الموفق المکتفی بالله علی بن المعتضد المقتدر بالله جعفر بن المعتضد القاهر بالله محمد بن المعتضد
الراضی بالله محمد بن المقتدر المطیع لله ابو بکر بن المطیع القادر بالله احمد بن المتقی القایم بامر الله عبد الله بن القادر
المقتدی علی الله محمد بن القایم المستظهر بالله احمد بن المقتدی المسترشد فضل بن المستظهر الراشد علی الله
ابو منصور بن المسترشد المقتفی ابو عبد الله بن المستظهر المستنجد یوسف بن المقتفی المستضیء عبد العزیز بن المستنجد

یزید بن ولید

القایم بامر الله

الناصر لدین الله احمد بن المستضیء القاهر بالله محمد بن الامام المستنصر بالله هبة الله بن الظاهر المعتصم بالله

ابو عباس المستنصر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گروه سیوم از طبقات ملوک

وایشان ملوکی بودند که در عهد خلفاء بنی عباس بعضی باستقلال و بعضی باستیلا و بعضی بمتابعت

و مطاوعت خلفا سلطنت ایران زمین کرده اند وایشان هشت طایفه اند واسامی و

انساب ایشان مفصلا بیاید بعون الله تعالی وحسن توفیقه طایفهٔ اول ازین سلاطین

لیثیه اند و چون روزگار طاهریان که ایشان اولاد طاهر ذو الیمینین بودند بمنتهی طاهر بن حسین

ذو الیمینین

که محمد امین را بکشت و خلافت بمامون گردانید در مملکت سیستان مردی روی گر بود

لیث الصفار گفتندی ازوی دو پسر ماندند یکی یعقوب بن اللیث و یکی عمرو وایشان بنیاد

عیاری نهادند و بدان بهانه خلق را دعوت کردند و مملکت سیستان و نیم روز و خراسان

بگرفتند و در آخر چنان مستولی شدند که با خلیفه وقت مقاومت کردند ~~والله اعلم~~ والله اعلم

و هذا اسامیهم یعقوب بن اللیث عمرو بن اللیث طاهر بن عمرو بن اللیث

طایفهٔ دوم

ایشانرا ملوک سامانی گویند و چون کار عمرو لیث بزرگ شد چنانک اکثر جهان در تحت تصرف

آورد و خلیفه المعتضد علی الله ازو خواست و اگر نه او را منشور آن زمین فرستاد و عمرو قصد دار

الخلافه کرد و یکدو نوبت بغداد را حصار داد و با خر بصلح قرار افتاد و این قوم سامانیان

بزرگ بودند و دعوی کردندی که از نسل ملوک عجم از فرزندان فریدون وایشانرا مقدمی بود

نام او اسمعیل بن احمد السامانی پس خلفا التجا بوی کردند و از پنهان او را بر حرب عمرو لیث

تحریص دادند و او سالها درین تدبیر بود و مردی مردانه با هر رای بود مظفر و دلیر تا روزی

بر در شهر بلخ با او مصاف داد خدای تعالی عمرو را بر دست امیر اسمعیل اسیر گردانید و اسمعیل

او را پیش امیری بن معتضد فرستاد معتضد او را در زندان کرد و چون معتضد بجوار حق

رسید بر موجود تا عمرو را بکشتند او را بکشت و خود بمرد الله اکبر و هذا اسامیهم الامیر

اسمعیل بن احمد السامانی الامیر احمد بن اسمعیل الامیر نصر بن احمد بن اسمعیل الامیر نوح بن نصر

الامیر عبد الملک بن نوح الامیر منصور بن نوح الامیر نوح بن منصور الامیر منصور بن نوح الامیر

اسمعیل بن نوح

اسمعیل بن نوح طایفهٔ سیوم ایشانرا غزنویه

گویند واصل ایشان از ترکانست که غلامان آل سامان بودند اول البتکین غلام منصور

بن نوح و چون منصور وفات یافت وزرا و امرای مملکت برادر منصور بن نوح متفق گردند

والبتکین بدان راضی نشد و گفت باید که ملک ازان پسرش باشد و پسر او هشت ساله بود

عاقبت میان البتکین و وزرا و نواب خراب شد و البتکین نعمتی و مددی تمام داشت

برگرفت و بجانب هندوستان رفت و چون بمملکت غزنین رسید ملک کافر بود

با آن ملک کافر مصاف داد و البتکین او را بکشت و غزنین را فروگرفت و سلطنت در اولاد

و موالی البتکین بماند والله اعلم بالصواب الامیر البتکین مولی امیر منصور بن نوح الامیر

اسحق بن البتکین الامیر سبکتکین السلطان یمین الدولة نظام الدین محمود بن سبکتکین السلطان

شهاب الدولة مسعود بن محمود السلطان جلال الدولة محمد السلطان ابو الفتح مودود بن

مسعود السلطان محمود بن مودود السلطان علی بن مسعود السلطان عبد الرشید بن مسعود

السلطان محمود بن ابرهیم السلطان ارسلانشاه بن مسعود السلطان

خسروشاه بن بهرامشاه السلطان خسروشاه بن بهرامشاه

طایفهٔ چهارم

ایشانرا دیلمان گویند واصل ایشان از حدود طبرستان و حدود گیلان

دقومی با شوکت جبار بوده اند و اکثر روی زمین را بگرفتند و در اوایل در

مطاوعت خلفا بودند و در اواخر خلفا از ایشان عاجز آمدند وایشان اگر

خواستندی و اگر نه خلیفه را خلع می توانستند کرد و دیگری را نشاندندی

واصل ایشان از مردی بود نام او بویه و پسری داشت نام او علی و بعماد

الدولة مشهور بود او همه سعی کرد و فرزندان او همه مستعد بودند

و بزرگ شدند و این علی را دو پسر بود یکی حسن و رکن الدولة کنیت یافت

پس حسن را بکار ایران زمین بعجم بداشت و احمد را بکار عرب و مملکت

مغرب بداشت چنانکه مشرق و مغرب همه در تصرف ایشان درآمد واحمد معز الدولة

کنیت یافت

و از تاریخ خانی که ماضی غازان محمود خان نعمه الله بغفرانه تنها ده ایست
سی و یک سالست و از وضع خراج هفتصد و بیست و دو سال و از جلوس یزدجرد
هفتصد و ده سال و از تاریخ جلالی که سلطان ماضی ملکشاه بن الب
ارسلان انار الله برهانه نهاده دویست و نجاه و نه سال و از تاریخ رمضان
یکهزار و ششصد و چهل و پنج سالست شرح تواریخ عالم بطریق اجمال کرده
والله اعلم

فهرست کتاب مجموع النسب

باید دانست که قواعد این کتاب مبنیست بر دو قسم قسمی از ان حکایات
و قصص انبیا مشهور که ذکر ایشان اکثر در قران کلام الله است
و قسمی اخبار و اثار ملوک جهان و ذکر طبقات و طوایف ایشان والله اعلم
قسم اول از فهرست کتاب مجموع ما انیاب اینست در ذکر انبیا علیهم السلام
بدانکه انبیا علیهم السلام همه یک طایفه اند منشاء ایشان همه زمین مغرب و شام
و عرب و اول ایشان ادم صفی علیه السلام و اخر ایشان سید المرسلین
و خاتم النبیین محمد المصطفی صلوة الله و سلام علیه
الاول ابو البشر ادم صفی صلی الله علیه و سلم الثانی
شیث بن ادم علیهما السلام الثالث ادریس بن یود و هو اخنوخ
علیه السلام الرابع نجی الله نوح بن لمک علیه السلام الخامس
هود بن الخالدین خلود علیه السلام السادس صالح النبی صلوة الله علیه و سلم
السابع خلیل الله ابراهیم بن ازر صلی الله علیه و سلم الثامن لوط
النبی علیه الصلوة والسلام التاسع ذبیح الله اسمعیل بن ابراهیم
صلوة الله علیهما العاشر ذبیح الله اسحق بن ابراهیم علیهما السلام
الحادی عشر اسرائیل الله یعقوب بن اسحق علیهم السلام الثانی
عشر الصدیق الله یوسف بن یعقوب علیهم السلام

لاقرة العین صح
و منها اسامیهم الامیر عماد الدوله علی بن بویه الامیر صح

کفت بنقیب اکرچه خلفا بودند اما کار جهان در دست ایشان بود از حسن
اولاد بسیار امد لاقرة العین آل حسن عضد الدوله بود و دو لتی
بزرگ او یافت و پایه آنرا و اخبار او درین کتاب ان شاء الله تعالی
~~الامیر عماد الدوله علی بن بویه و هذا اسامیهم الامیر عضد الدوله ... بن حسن~~
رکن الدوله حسن بن علی الامیر معز الدوله احمد بن علی الامیر عضد الدوله فنا خسرو
بن حسن و الامیر موید الدوله بن حسن الامیر فخر الدوله علی بن حسن الامیر
شرف الدوله شیرزیک بن عضد الامیر صمصام الدوله ابا کالیجار بن
عضد الامیر بها الدوله خسرو فیروز بن عضد الامیر عز الملوک
ابا کالیجار مرزبان بن السلطان الدوله الامیر السلطان الدولت
بن عز الملوک الامیر شرف الدوله حسن بن بها الدوله الامیر ابو نصر
خسرو فیروز بن عز الملوک الملک بو لاسیوز بن عز الملوک الامیر
الجد و بن عز الملوک بن سلطان الدوله طایفه پنجم
انشار سلجوقیان گویند اصل ایشان از تراکمه بخارا از اقوام اتراک
غز و چون سلطان محمود جد ایشان اسرائیل بن سلجوق را در
سمرقند و هفت سال در قلعه هندوستان بداشت تا بمرد بعد از ان که سلطان
وفات یافت اول داین میکائیل لشکر جمع کردند و با اولاد سلطان اغاز
مقاومت نهادند سلطان محمود بن مسعود بن محمود اکرچه مردی مظفر بود
چون قبای ملک باری تعالی خواسته که از اولاد سلطان بازکند خذلان
میان او و سلجوقیان حرب افتاد و هر نوبت لشکر سلطان شکست نوبت
اخر در طوس مصاف دادند سلطان مسعود بهزیمت برفت و چون بغزنین
رسید برادرش محمد بروی خروج کرد و بقتل آورد و خراسان در دست ال
سلجوق امد تا بتدریج چنان شد که همه اقالیم را بکرفتند و هذا اسامیهم
الامیر طغرل بک محمد بن میکائیل بن سلجوق الامیر الب ارسلان بن

حمریل بن داود السلطان معز الدین ملکشاه بن الب ارسلان السلطان
رکن الدین بو المظفر بارق بن ملکشاه السلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاه
السلطان معز الدین سنجر بن ملکشاه السلطان مغیث الدین محمود
بن محمد بن ملکشاه السلطان طغرل بن محمد السلطان غیاث الدین
مسعود بن محمد السلطان ملکشاه بن محمود بن محمد السلطان غیاث الدین
محمد بن محمود السلطان سلیمانشاه بن محمد بن مسعود السلطان
ارسلان بن طغرل السلطان طغرل بن ارسلان طایفه ششم
و ایشان ملاحده بوده اند لعنهم الله تعالی قوم جبار محیل بر دین
بد اعتقاد و بنیاد ملک و بیرونی بر حیلت و تزویر باطل و زور نهادند
علانیه ترک شرع و باطن ملت کردند و بنا بر تقویت آل رسول الله نهادند
گفتند که هر کس که نه بر راه مصطفی رود و نه در تقویت اولاد او کوشد
او را دین نیست و گفتند مردم عالم همه بعد از قتل امیر المؤمنین حسین
گمراه شدند زیرا که خون او طلب نکردند و بر مردمان فرض بود طلب کشتگان
او کردن و خون خواستن مدتی بدین بهانه خلق را گمراه کردند چون مملکت
ایشان مستحکم بود در دین اسلام تخلیط کردند و گفتند ائمه دین محمدی

بنیاد

تا هم چون بزرگ تر شدند جهال دعوی خدایی کردند و بعضی از تکالیف شرعی
از مردمان برداشتند و عوام را از مذهب خویش اباحه و خلق تمام گمراه
کردند و بهشت و دوزخ بیاختند و مردمان از جهل مطیع ایشان گردیدند که
جان خود را فدای ایشان کردندی و کار در باب ایشان فرا کردند تا ملوک روی زمین
تا مغولان قهر ایشان کردند والله اعلم و نهر از آن جمله میهم ملوک الملاحده
علاء الدین حسن الصباح کیا بزرگ امیر و زیر علاء الدین حسن
محمد بن بزرگ امید حسین بن محمد بن حسن جلال الدین حسن بن محمد

علاء الدین محمد بن حسن رکن الدین خورشاه بن محمد طایفه هفتم
و ایشان را خوارزمیه گویند از موالی سلجوقیان بوده اند اول ایشان انوشتکین
و انوشتکین غلام سلطان محمد ملکشاه بود و او را شحنگی خوارزم
داده و پسری بود او را محمد بن انوشتکین بغایت زیرک بوده و پسری او
اتسز بن محمد در دور سلطان سنجر بزرگ شد و بر سلطان خروج کرد
و نهر از آن جمله میهم خوارزمشاه محمد بن انوشتکین خوارزمشاه اتسز

اتسز

بن محمد خوارزمشاه محمد بن ایل ارسلان سلطانشاه بن اتسز
علاء الدین تکش بن ایل ارسلان سلطان محمد بن تکش السلطان

آتسز

جلال الدین بن محمد السلطان غیاث الدین محمد بن تکش

هشتم

طایفه

ملوک غور اند و ایشان بعد از فترت ملک سلجوقیان در بعضی ملک

فترت

بدخشان و بعضی از ممالک سلطان محمودی در تصرف آوردند و جمله
هند بگرفتند و خراسان تمامت و خوارزمشاه جهان قهر ایشان کرد و ندید
و نهر از آن جمله میهم السلطان علاء الدین حسن بن حسین السلطان
غیاث الدین محمد بن سام السلطان شهاب الدین محمود بن محمد

چهارم

گروه

صنف

بدانکه این گروه را بدو صنف نهادم یکی سلاطین مغول و اولاد چنگیز خان
که امروز جمله روی زمین در تحت فرمان ایشان است و ما انقراض عالم
باقی باد و صنف دیگر آنانند که هر قومی بر طرفی از جهان حکم رانده اند
بعضی پیش از مغول و طاعت مغول نکرده اند و بعضی بحکم یرلیغ مغول
حکومت رانده اند بدین فصل که داده می شود والله الموفق لاتمامه
ذکر پادشاهان مغول باید دانست که از دور آدم
الی یومنا هذا پادشاه از ملوک عجم و از خلفا و از سلاطین بر روی

زمین خان مستولی و مستقل نشده که اقوام مغول قاعده نهاده اند که مجموع
منازعان و مخالفان که از دور آدم باز از برای ملک منازعت کردندی
یکبار سر از روی زمین بر داشتند مع اتباع و اشیاع چنانکه از ملوک ربع
مسکون دیار نماند و بجای آن همه خلایق روی زمین لشکری آوردند از
زمین تتار که تمام آن لشکر منصور جز خدای تعالی نداند و سپاه بسی
راندند که امروز مدت صد و نود سال از عهد چنگز خان می گذرد هیچکس را
زهره مخالفت و خروج نیست و بدانکه مغول نیز بدو طایفه اند یکی طایفه
چنگز خان و اولاد دو طایفه هولاکو خان و اولاد او که تا انقراض عالم
باقی باشند والله اعلم بالصواب طایفه اول
از مغول و ایشان قاآنان روی زمین اند چنگز خان را نه پسر بوده
اما چهار پسر از خاتون اصلی بودند توشی و اوکتای و جغتای
و تولی خان بعد از چنگز خان پادشاهی بر اوکتای مقرر شد
و بعد از و بر پسرش و بعد از وی به پسر تولی خان منکو قاآن بست
هولاکو خان بن تولی خان بن چنگز خان والله اعلم و هذا اسامیهم
در خطه السلطنه چنگز خان قاآن اعظم اوکتای قاآن
جهاندار کیوک خان قاآن جهانگیر منکو قاآن طایفه
دوم از مغول و ایشان خانان ایران زمین اند چون منکو قاآن
ملک زمین را قسمت کرد تختگاه خلفا را به برادر کهتر هولاکو خان داد هولاکو
معتصم را بقتل آورد هولاکو خان بن تولی خان تکودار تون خان
غازان محمود خان ارغون خان بن اباقا خان اولجایتو سلطان محمد
ذکر ملوک اطراف که در ابتدای حکومت زمین بدست داشتند از ماهر ملکی از فرمان بیرون
آنانند که

بیکبار صح

اباقا خان بن هولاکو خان
بایدو خان سلطان احمد بن
هولاکو خان صح

وخطه

روم یکی صح

و خطه استیلا یافته اند و هر یکی بطرفی حاکم شده ازین سبب ایشان را ملوک
اطراف گویند و چون ایشان را هر یکی اثری و خاصیتی ظاهر بود نخواستیم که
این کتاب از ذکر ایشان خالی باشد و ابتدا از ملوک شبانکاره کردیم و ذکر تقدیم
ایشان بر دیگر ملوک در متن کتاب یاد کرده شد طایفه اول
ملوک شبانکاره اند و ایشان دو صنف اند و بدانکه تقدیم ایشان
بر دیگر ملوک از برای شرف نسب است و این شرف ایشان از دو جهت است
زیرا که ایشان کریم الطرفین اند از یک طرف نسبت ایشان به اسمعیل پیغمبر
علیه السلام می کشد و چه شرف ازین بهتر و از یک طرف سلسله ایشان و انساب
با فریدون می رود و فریدون پادشاهی عادل منصف خدای ترس بوده
و این عدالت از وی به همه فرزندان او میراث مانده و ذریه او همه عادل بوده اند
و در کار عدل عظیم مبالغه کرده اند و هیچ یکی از ملوک عجم نبوده اند که او ظالم بوده
است و پس نشان نداده است الا ایشان عدل رانده اند و هم عمارت کرده
و این نام و شرف ایشان که هنوز در جهان مانده بواسطه این دو چیز است
یعنی عدل و عمارت اکنون تا احوال و انساب ایشان درین فهرست مجملا
آوردیم و در فصل شرح تقریر رود و اما بدانکه سبب حکومت شبانکاره
و نام این شبانکارگی بر ایشان افتادن آنست که بهمن اسفندیار را پسری
بود نام او ساسان و دختری نام او همای و بحکم شریعت ایشان دختر
خود را بزنی کرد و چون آبستن شد بهمن بنزع افتاد ملک خود وصیت بدختر کرد
و همای بعد از پدر بر تخت بنشست و ساسان از آن حیف از تختگاه بیرون شد
و بحوالی فارس آمد ~~[illegible]~~ و نسب خود پنهان می داشت
و اما نام پنهان نداشت و او را پسری آمد و هم ساسان نام کرد
خود و آن ساسان دوم بکار رمه و چشمه داری و پیر قوی از مال چهارپای
مشغول شد و او را گوسفندان و ستوران بسیار بود چون او بکار شبانان

نسب ایشانست صح

و در اعمال داراب جرد کشت کرد صح

مشغول شده بود او را شبانکاره نگفتندی و این ساسان دوم وصیت کرد که
همه فرزندان که شمارا ابدا شود همه ساسان نام نهید بدین منوال چهار ساسان بیامدند
و ساسان چهارم دختر ملک دارا بزنی کرد و او را پسری آمد
نام او بابک کرد و این بابک ~~مردی بود~~ چون از مادر بزاد موی پرش دراز بود گویند
بک شیر و این بابک مردی مردانه آمد بغایت زیرک و صاحب تخت و دختر
ملک شیران بزنی کرد و از وی پسری آمد نام او ارده شیر نهاد و این
اردشیر پیش ملک فارس عزیز بود و او را اردوان نگفتندی آخر ملوک
طوایف و در عراق بر تخت نشسته بود در جواب نگفتند او را نخواند و
نخو و نزدیک کردانید چنانکه شایسته بکمال یافت چون مستقل شد اردوان
بروی خصم شد اردشیر از وی بگریخت و بپارس آمد و لشکر جمع کرد و با
اردوان مصاف کرد و اردوان را بکشت و مملکت چنان که موروث
وی بود باز یافت و بکار جهان گیری مشغول شد و اول از نواحی خو د
بگرفت و ملک دارابجرد را بگرفت تا بتدریج همه جهان مسخر گرفت و در زیر
تسخیر آورد و گویند از ملوک عجم ربع مسکون را از همه هفت اقلیم بدو کار حکم
رانده اند یکی این اردشیر بود و اکنون ما نسبت ملوک شبانکاره تا باردشیر
بود یکی هم و اردشیر هیبتی و شوکتی تمام داشت و بهمه انواع هنر
و آداب جهانداری و عدل و انصاف متحلی بود و الله اعلم

ذکر ملوک شبانکاره که ایل مغول بوده اند الملک
مظفر الدین محمد بن قطب الدین مبارز بن نظام الدین حسن
بن زرایب بن ابراهیم بن محمد بن نماند بن بهرود بن یحیی بن
یوسف بن یعقوب بن اسمعیل بن ممونه بن یحیی بن مبارز
بن ابراهیم بن محمد بن اسمعیل بن مرزبان بن شهریار بن بهروز بن یقتعاد
بن کسری ~~یزدجرد~~ بن بهرام بن یزدجرد بن بهرام بن شاپور بن
یزدجرد

بن اردشیر

قسمی ص

ومنها اسامیهم ص

سنان قطب الدین مبارز

بن اردشیر بن بابک بن ساسان اینست نسبت ملک مظفر الدین محمد
بن مبارز تا باردشیر الکنون اینها نرا بدو قسم نهادیم یکی با استقلال و یکی که تحکم
مغول حکومت رانده اند و ایشان دو نفر اند و بنام آنجای ~~بیع~~
الملک العادل پادشاه ملک ~~قطب الدین مبارز~~ بن نظام الدین حسن
الملک العادل پادشاه جهاندار سعید شهید مظفر الدین محمد بن المبارز بن حسن

ذکر ملوک شبانکاره که ایل مغول بوده اند و چون لشکر مغول
بیامدند باستخلاص ممالک فارس و لشکر شبانکاره آمدند و ملک
مظفر الدین در پیر عقب کیلکان با ایشان مصاف داد و شهید
شد شبانکاره کیان قتل ملک را پنهان داشتند و پسری ملک را بیرون آوردند
و گفتند این ملک است و ایل شدند و آن امرا که آمده بودند ملکی پدر
ملک قطب الدین مقرر داشتند و ملک مظفر الدین را دو پسر بوده غیاث
الدین محمد و قطب الدین مبارز پس غیاث الدین در حیات پدر وفات
یافت و از وی چهار پسر ماند نظام الدین حسن و نصر الدین ابراهیم
و جلال الدین طیب شاه و بهاء الدین اسمعیل و قطب الدین بعد از قتل
پدر بر تخت نشست و ایل مغول شد و یکسال حکومت راند و شبانکارگان
بر وی عاصی شدند و او را بکشتند و ملکی به پسران غیاث الدین دادند
الملک قطب الدین مبارز بن محمد المبارز الملک نظام الدین بن حسن
بن محمد بن مبارز بن محمد الملک نصر الدین ابراهیم بن محمد بن محمد المبارز
الملک جلال الدین طیب شاه بن محمد بن محمد المبارز الملک بهاء الدین اسمعیل
بن محمد بن محمد المبارز الملک مظفر الدین محمد بن طیب شاه الملک ناصر الدین
محمود بن قطب الدین مبارز الملک غیاث الدین محمد بن طیب شاه الملک
نظام الدین حسن بن طیب شاه الملک نصر الدین ابراهیم بن بهاء الدین اسمعیل
الملک رکن الدین افراسیاب شهاب الدین الملک رکن الدین حسن بن تاج الدین ابراهیم

الملک تاج الدین بن حسن بن بهاء الدین بن اسمعیل

ابراهیم

طایفهٔ دوم

ملوک فارس اند و هم یک طایفه اند اصل این ملوک که ایشان را اتابکان گفتندی
از ترکمانیت که ایشان را سلغریان گویند و چون دولت آل سلجوق پیدا آمد
و فارس در آخر بدیت غلامان سلجوق بود که ایشان اتابکان آل
سلجوق بودندی

از این ترکمانی سلغری بفارس آمدند و تهریبا داتابکان سلجوقیان کردند
و فارس را فرو گرفتند و متمکن شدند و نام اتابکی بر ایشان بماند در میان ایشان
و ملوک شبانکاره بجهة تخت فارس مدتها حدید دست بمحاربت قایم بود
چنانکه ذکر آن بجای خود خواهد آمد و این اتابکان بغایت
عالی همت و با شوکت بوده اند و خیلی مساعی مشکور و آثار خیر که ایشان
دارند هیچ ملوک و سلاطین نداشتند این همه ذکر ملوک شبانکاره که رفت
بهزار حکم این اتابکان بتاج فیروز ساخته اند و بهزار اسامیهم
اتابک ولی مظفرالدین سنقر اتابک مظفرالدین زنگی برادر سنقر
اتابک تکلا بن زنگی اتابک طغرل بن زنگی اتابک جهان کبیر
سعد بن زنگی اتابک ولی ابوبکر بن سعد بن زنگی اتابک سعد
بن ابوبکر اتابک محمد بن سعد اتابک محمد شاه بن سلغرشاه اتابک
سلجوقشاه بن سلغرشاه بن ~~اتابک~~ والسلام

طایفهٔ سوم

ملوک کرمان اند و ایشان دو قوم اند یکی سلجوقیان بودند و ایشان قدیم
العهد اند و یکی از بزرگان قطای اند و ایشان سلاطین جدید العهد اند

ذکر ملوک قدیم کرمان

چون پسران میکائیل بن سلجوق بر سلطان مسعود بن محمود
سبکتکین خروج کردند و پادشاهی خراسان بگرفتند داود بن میکائیل که
پسر مهتر بود و او را بلقب جغری بک گفتندی و پدر الب ارسلان بود در طوس
بر تخت نشست از جمله پسران داود یکی بود نام او قاورد در کرمان شد و کرمان در آن
روزگار در دست ملوک دیالم بود و ارستان بود و قاورد متمکن شد و قریب سیصد سال
ملک کرمان برادر اولاد او رو ماندند و او مردی عادل بود و مرد نیم
باوفا و بامروت صاحب تدبیر و در کرمان بر بهوشیاران
فارق بود حربهای بسیار افتاد و قاورد بدست
ملکشاه اسیر شد و او را بکشت و اینست اسامی
ایشان قاورد بن داود بن میکائیل ملک سلطانشاه
بن قاورد ملک تورانشاه بن قاورد ملک ایرانشاه بن تورانشاه
ملک ارسلانشاه بن کرمانشاه بن قاورد ملک محمد
ارسلانشاه ملک بهرامشاه ملک طغرلشاه
ملک ارسلان ملک فرخشاه بن ملک دینار ملک
محمود شاه بن بهرامشاه بن طغرلشاه ملک محمد شاه بن دینار

ذکر ملوک جدید کرمان

ترک از قوم خطای نام یکی براق و یکی جیتمور با لشکری از قراختای
پیش سلطان خوارزمشاه محمد بن تکش آمدند بطلب حالی قراختای چون
خوارزمشاه تنها آمد و کفایت ایشان بدید ایشان را پیش خود بداشت و در
اوراق بودند بهر دو را راه مجانبه خاص داد و چون مملکت سلطان محمد در تاراج
تتار و لشکر تتار خروج کردند این براق و جیتمور در قصد کرمان کردند
او را ابتسلط بگرفتند چون مستقل شدند و لشکر چنگیز خان با تختگاه چین
غزنین برخاستند براق و نیز او در هر دو ایل شدند و قصد مملکت قاآن
کردند و ~~منکوقاآن~~ بر گرفتند بعد بیت خدمت کردند و قاآن شناسی
شدند بحکم یرلیغ براق حاکم کرمان شد و او را براق خان گفتندی

کرمان ~~اتابک~~
بنانای رفیع کرده و
او و سر عشق ملک شاه بن
ارسلان که پادشاه ...
تورانشاه

محمد بن ...
ملک تورانشاه بن طغرل
ملک طغرلشاه بن محمد ملک
دینار از اتراک غز ...

منکوقاآن بود

وبحکم یرلیغ اورا قتلغ خان نام نهادند وامروز اهل کرمان خان نیز گویند
وبراق مردی دهی بود وملکت کرمان را نیکو داشت وداد وعدل کرد
وچون او نماند پسر او پانزده سال حکومت کرد بعد از آن با فرزندان
چنین افتاد اول ایشان ملک قطب الدین محمد وهذا اسامیهم
نصرة الدین براق حاجب رکن الدین مبارز خواجه بن براق قطب الدین
محمد بن حمید تمور قتلغ ترکان زن قطب الدین سلطان مظفر الدین
حجاج بن قطب الدین محمد سلطان جلال الدین سیورغتمش بن قطب الدین محمد
پادشاه خاتون بنت قطب الدین محمد سلطان مظفر الدین محمد شاه بن حجاج

قتلغ ترکان زن

ذکر ~~ملوک لر طایفه~~ ... وملوک لرستان قدیم بوده اند
هم از کلمات خلفا وخوارزمشاهیان در تراجع افتاد و
یکی از کردان از زمین مغرب وشام بیامد با دویست
~~بزرگ قطعیت هم در زمین لرستان که ایشان ... گویند~~
بیرون آمد ودر حدود لرستان که ... مدتی اقامت کرد وبر زمین شولستان
نیز قصد کردند وملک شول را بگرفتند وبکشتند وملکت شول بگرفتند
ونام آن پیشوایی قاید کردان علی بود واورا چهار پسر بود یکی را
علاء الدین کشتند ویکی را دکله ویکی را شمس الدین الب ویکی تکین تاش
وازمیان پسران شمس الدین الب امارت بگرفت وبر فرزندان
او بماند واز صلب ایشان از اولاد شجاعت والعلم عند الله وهذا اسامیهم
قاید [illegible] امیر شمس الدین الب بن قاید علی اتابک

من جمله اکراد شام
صح

رکن الدین یوسف شاه بن الب بن قاید اتابک افراسیاب بن یوسف
اتابک نصرة الدین احمد بن یوسف شاه اتابک رکن الدین یوسف شاه بن احمد بن
یوسف شاه اتابک افراسیاب بن پیر احمد طایفه پنجم
ملوک یزد وتواریخ ملوک یزد جایی مورخ ندیدم از معتمدان استماع افتاد

کر اهل

کر اهل ایشان هم از ترکت ازنوال صاحب مصر وترکی بود نام او عطا
واز مصر بخشم بیرون آمد ودر یزد اقامت ساخت وبغطان خان
لقب یافت عطاخان غلام حاکم مصر مظفر الدین محمد بن عطا
اتابک سعد بن ناصر الدین اتابک قطب الدین محمود شاه اتابک یوسف شاه
بن محمود شاه اتابک سلغرشاه بن یوسف شاه طایفه ششم
ذکر ملوک هرموز اصل این ملوک از ساحل عمان
وزمین وبراری کرمانست وجد بزرگ ایشان مردی بود از میان [illegible]
نام او درمکوه ومفصل اسامی آن ملوک که قدیم العهد اند
درین فهرست نه آید اما مفصل احوال ایشان بدست نیست
وچون حکومت بملک شهاب الدین محمود عیسی رسید که فرزند ملک
سیف الدین بانصر بود ملکی بغایت بزرگوار بود نیکو سیرت گویند زن
او قصد او کرد والعهدة علی الراوی وچون اورا بزهر از میان برداشت
زن ملک محمود قلهات بنا شد واو هم از ملوک هرموز بود از
خویشان بانصر وهذا مفصل اسامیهم ذکر ملوک قدیم
هرموز ملک درمکوه ملک کیقباد بن درمکوه ملک
لشکری ملک کیقباد بن لشکری ملک سلیمان ملک شهاب الدین
مغلب بن ملک سیف الدین بانصر ملک شهاب الدین محمود
عیسی ذکر ملوک جدید هرموز واین امیر محمود قلهاتی امیر
ملک قلهات بودی وقلهات را از زمین برّیه عرب نهند واز جزایر قلهات
وامدتی بود تا ~~ایشان ملکت هرموز~~ تا وقتی که این تمنی پیش شد ~~ملک~~ ملک
رکن الدین محمود قلهاتی ملک قطب الدین تهمتن بن محمود ملک سیف الدین نصرت بن محمود
ملک رکن الدین مسعود بن محمود ملک بهاء الدین ایاز مملوک سیف الدین نصرت ملک عز الدین
گردانشاه بن محمود عیسی امیر شهاب الدین یوسف ملک شهاب الدین برادرش
ملک قطب الدین تهمتن بن گردانشاه

تا وی ملکت هرموز
صح

گردانشاه

کتاب مجمع الاسما

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بعد از ازل و شکر حضرت آفریدگار جل جلاله چنین گوید بنده ضعیف حافظ ابرو محمد بن علی بن الشیخ محمد بن ابابکر اصلح الله علو اقبه که چون در اوراق این کتاب شطری از شرح از عقول و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و آثار و ارکان و موالید گفته شد تا بظهور آدم و آدمی شرح کرده آمد پس اولی آنست که منصل این کتاب هم بر آن ترتیب و نسق که در فهرست آغاز کردیم بنیاد کنیم بنا برین مقدمات اول از قصص انبیا علیهم السلام آغاز نهادیم و چون اول پیغمبران آدم صفی بود از احوال ظهور او و خلقت او آغاز کنیم علیه السلام

والله متمم الامور بدانکه اهل حکمت گویند و از علما اسلام و پیغمبران کلام [illegible] چنین [illegible] افتاده که آدم و حوا آنجا که شهر سرندیب است از اعمال هندوستان پیدا شدند و گویند پیش از ظهور آدم بر زمین جمعی از ملائکه بودند که ایشان را جان گفتندی قوله تعالی وخلق من مارج من نار و مارج در لغت تازی زبانه آتش است پس این جانیان در زمین تخیب کردند و ملایک صفاتیات شدند و بر دو کار خود در اقرار مرتبش کردند تا به سجانه و تعالی یکی را از ملائکه مقرب بفرستاد نام او عزازیل و فرمود که بر زمین شو و قهر این جانیان کن عزازیل بیامد و آن جانیان را پراکنده گردانید و هر قومی را بدریاها و بیابانها و وادیها اندر افکند و گویند خدای تعالی بعضی از ایشان را دیو گردانید و بعضی پری و عزازیل گاه بر آسمان بود و گاه بر زمین و هر [illegible] خلق جمعی از ملائکه در فرمان عزازیل بودند و حکومت زمین را داشتند پس عزازیل عجب گرفت گفت چون من کسی [illegible] و چندان طاعت خدا که من کرده ام و حکومت آسمان و زمین مراست خدای تعالی خزانت [illegible]

حسن بن
ص

والله متم الامور
ص

عوازیل
عوازیل
عوازیل
عوازیل

قدرت خود بیافریدگان خود و معکر فرشتگان آسمان و زمین نماید بدان فرشتگان وحی کرد که من بر زمین یکی خلق خواهم آفریدن که او خلیفه من باشد و منزلت او زیاده از شما باشد ملایکه گفتند او را از چه جوهر آفرینی فرمود که از خاک ایشان گفتند پروردگارا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدما و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک

تو بر زمین خلقی آفرینی که ایشان اسیر خشم و شهوت و بطن باشند و فرج و از ایشان فساد و خون ریختن خیزد و ما همه تسبیح و تقدیس تو میکنیم پروردگار فرمود انی اعلم ما لا تعلمون

من آن دانم که شما ندانید پس جبرئیل را بفرستاد و فرمود که از زمین پاره گل بردار تا من این خلق را بیافرینم گویند جبرئیل تصرف در زمین نتوانست کردن پس خدای تعالی ملکی بفرستاد نام او عزرائیل و او برفت و از زمین یثرب آنجا که مکه و طایف پاره گل ترکیب داد و مدتی آن گل میان مکه و طایف افتاده بود و اول عنصر آدم خاک بود آنجا که فرمود ولقد خلقنا الانسان من صلصال من طین و چون ابلیس بدان جسد بگذشتی گفتی ازین جز فساد نیاید که میانش مجوف است و اسیر خورد و شهوت باشد پس چون خلقت او تمام شد و روح بوی در آمد بفرمان حق جل جلاله حرکت کرد و باز نشست او را عطسه آمد

گفت الحمد لله باری سبحانه و تعالی ملایکه را گفت ببینید که او هنوز [illegible] حال است که حمد میکند پس فرمود قوله تعالی اسجدوا لآدم فسجدوا والملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس ابی یعنی فرمود که همه ملایکه آسمان و زمین سجود کنید آدم را پس همه سجود آدم کردند الا ابلیس که سجود نکرد خدای تعالی او را ملعون دو جهان گردانید قوله تعالی وان علیک لعنتی

از عزازیل ابلیس کرد صح

الی یوم الدین ونام او ابلیس شد وخدای تعالی آدم را
گرامی کرد ودر بهشت جای داد وفرمود که اسکن انت وزوجک الجنة
ای آدم در بهشت ساکن باش وگوش بر سخن ابلیس مکن که او دشمن تست
ومیخواهد که شما را از بهشت بیرون برد وبدبخت شوید ان هذا عدو لک
ولزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی وفرمود که فلا تقربا
هذه الشجرة بدین درخت گندم نزدیک مشوید پس ابلیس
گویند بدهان مار اندر شد وبه بهشت اندر آمد وآدم وحوا را
وسوسه کرد وگفت ازین گندم بخورید تا جاویدان در بهشت باشید
وسوگند خورد که من شما را نصیحت میکنم پس حوا نرم شد وگندم بخورد
واورا هیچ مضرت نرسید ازانکه عهد خدای بر آدم بود نه بر حوا
پس آدم چون دید که حوا را هیچ مضرت نرسید او نیز گندم بخورد
وهمانگاه خطاب آمد که اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض
مستقر ومتاع الی حین وآدم بدبخت شد
واز بهشت بیرون افتاد وخود وحوا از هم جدا شدند آدم بهند افتاد
وحوا بجده افتاد بجده در مکه وآن همه زاری وگریه کردند تا وقتی که
خدای تعالی توبه او قبول کرد وحوا را باز یافت واورا پیغمبری
ارزانی فرمود اکنون تا بدین جایگاه قول علما وفقها است وقول
حکما نیز بگوییم وآن قول آنست که چون بحکم پروردگار عقل وروح
ونفس وافلاک وانجم وارکان وطبایع ونفس نباتی ونفس حیوانی
ومعادن ونباتات وحیوانات حاصل آمدند اینها همه چون زمین
وآب ودرخت وساق وشاخ وبرگ وگل بودند
ووقت حصول میوه بود وآن میوه انسان بود وشرح این
معنی بتفصیل در دیباچه گفته ایم اما درین جایگه مجملا گفته شود

واین

واین قول حکمت با آنچه ذکر رفت مناسب وموافق است اما بدانکه از روی حکمت
چنانست که این ارواح آدمی که گفتیم که از عالم ماهیات است چون در
عالم ماهیات بود همان معنی که در عالم ملک ازو پیدا شد همچنان
در وی موجود بود یعنی معنی این قوتها که تقریر رفت از مطمئنه ولوامه
واماره پس قوت عقلی چون این عالم ارواح را که گفتیم گفت هم در
عالم ماهیات مقام کن وبعالم ملک که عالم محسوس است میل مکن
که بهشتی خوش است اینجا معلوم شد که عالم معنی که عالم علوست
بهشت است پس قوت متوهمه که عبارت ازان ابلیس است
محرض شد تا روح میل فراخ کرد وبعالم محسوس پیوست وازان بهشت
ماهیات که او را نه شهوت بود ونه آرزو بود ونه خوف بود ونه
طمع بود بیفتاد وبعالم محسوسات پیوست که عالم خوف ورجوع و
شهوت وگناه است پس اینجا که گفت پیش ازین دنیا در دست ملایکه
بود که ایشان را جان گفتند مقصود ازان ملایکه ارواح بود که یعنی هنوز
داخل جسم نشده بودند واینکه ابلیس را بزد تا بعضی را قهر
کرد وهر قومی به بیابانی ودریای انداخت مقصود ازین همین شیاطین
وپری اند که امروز درین جهان هستند وبعضی مردم دعوی کنند که ایشان را
می بینیم واکثر ایشان را در بیابانها ودریاها ووادیها نشان میدهند
واینکه گویند که با آدم وحوا سه کس دیگر از بهشت بدنیا
آمدند یکی مار ویکی طاوس ویکی ابلیس یعنی مار نفس غضبی است
که در نفس آدمی هست وطاوس شهوت بطن وفرج است
که خود را در نظر نفس می آراید تا نفس میل آن می کند وابلیس قوت
وهم است که آدمی را بر اینها ونیستها بد میدارد واینکه گویند بزمین
هندستان بزمین آمدند وحکما گویند قیامت پس

یعنی صح

نوع است یکی صغری و یکی کبری و یکی عظمی اما صغری آنست که بهر
هزار سال که از ابتدای دنیا بگذرد بعضی از زمین خراب شود و رسم
کهن بگردد و رسمی چند نو پیدا شود اما قیامت کبری آنست که بهفت
قیامت صغری بگذرد یعنی بهر هفت هزار سال که بگذرد این هفت
سیاره در یک برج گرد آیند اگر آن برج آبی باشد همه مردم باب غرق
شوند و اگر آتشی باشد باتش نیست شوند و اگر هوایی باشند بباد نیست
شوند و اگر خاکی باشد بزلزله تباه و هلاک شوند
مجد طوفان نوح که اکثر مردم بآب نیست شدند اما درین قیامت
اندکی از آدمیان بر روی زمین بمانند و چون آن طوفان و قیامت
بگذرد دیگر باره نسل از سر گیرند و توالد و تناسل می کنند تا
زمانی که مردم بازجمع شوند اما آن مردمان که در اوایل این قرن پیدا شوند
دیگر باره همه رسمها از نو بنیاد کنند و بتدریج هر چیزی بکمال رسانند
و اما قیامت عظمی آنست که هفت قیامت کبری بگذرد و چهل
نه هزار سال و این قیامت خاص باشد که مجموع مرکز زمین
مبدل گردد و سرنگون شود مثلا این طرفها که زمین خشک
و قرار گرفته سر فرو برود و در زیر آب شود و باز آن طرف
که جاها در زیر آب بود پیدا شود و درین قیامت مجموع آدمیان
و جانوران و حیوانات و نباتات نیست شوند و هیچ اثری از
آدمیان نماند و باقی دیگر افلاک و انجم و طبایع و عناصر تا تاثیر عقل و
نفس در همدیگر تاثیر میکنند و فیض بهمدیگر میرسانند و اعتدال حاصل
می شود و تا بتدریج بهمان ترتیب که در اول بوده دیگر باره
نبات و معادن و حیوانات پیدا شوند باز یکی آدم و یکی حوا
پیدا شوند و بنیاد عالم از سر گیرند اینست سخن اهل حکمت یعنی چون

زمین

زمین هندوستان معتدل ترین هوای و در ممالکستان معتدل ترین زمینی زمین سراندیب است
ترکیب تن آدم و حوا دران زمین حیات یافت و اگر چه این سخن نزدیکست
بمعنی فقها یعنی بسیار استماع رفته که چندین آدم دیگر بوده اند و این آدم که ادم صفی خوانند
آدم آخرین است و این سخن در حشر و نشر و اعتقاد و جزا و مکافات
و بهشت و دوزخ خللی نمیکند زیرا که حشر و نشر مرقیامتی و سوال و حساب
و صراط و بهشت و میزان ... درین قیامت باشد
یعنی صغرا و کبرا و عظمی و لیکن ازین سخن قدیمی عالم لازم می آید
و مذهب اعتقاد اهل سنت و جماعت ثبت بدین سبب اعتقاد درین مذهب
درست نیست و اعتقاد چنان باید داشت که قیامت یکی بیش نیست
و چون قیامت بباید مجموع عالم یکبار نیست شوند یعنی عالم مخلوقات
محسوسات و جسمانیات فنی شوند و از هیچ چیز اثر نماند
نه آسمان ماند و نه زمین و نه کواکب و نه طبایع و نه عناصر یعنی عالم معنی
عالم باقیات باز ماند پس آن دنیا ...
... گردد و معنی مجرد ماند و هر کسی بحسب حسن عمل و قبح سند کامل
... عقاب یابند بعضی به بهشت و بعضی بدوزخ در آورند و من بعد
... دنیای دیگر و هیچ آدم و حوا و هیچ پیغمبر نباشد اینست
... خلقت آدم بعضی مطلق میگویند و بعضی بر سبیل
... روی بعضی آورده اند چون آدم مدتی در دنیا بود
... اینش گناه نبود توبه کرد و خدای تعالی
... قبول کرد و او را بهشتی داد و ...
... فرزندان او بسیار شدند و او ... شریعت
... خدای بیاموخت و هرگاه که حوا ... میزاد
... وار دی تا از حوا شصت بطن بچه پیدا شد هر نوبت دختری و پسری

که با معنی و صورت ...
صورت از ایشان بر ...

واق زاکه با هم آمدندی بهم دادندی تا قابیل و هابیل بزادند حکم خدای
چنان شد که خواهر اورا بدین دهند وازان این بدو و آدم مستحبی
کرد ابلیس بیامد و قابیل را وسوسه کرد و گفت آدم بر تو
ظلم کرد خواهری که توام تست و نیکوتر است از تو بستد و بهابیل داد
و آدم هابیل را از تو دوست میدارد و قابیل بوسوسهٔ ابلیس از هابیل خشم گرفت
و با وی منازعت کرد و دران وقت هرکرا داوری افتادی آتش داوری ایشان
فیصل کردی پس آدم ایشانرا گفت پیش آتش داوری کنید و هر
از بضاعت خود چیزی پیش آتش برید و قربان کنید و ببینید آتش
قربان هرکه بپذیرد دستی و دعوی او حق باشد پس قابیل زرگر بود یک دو
از گندم خوشه ببرد و ببرد و در غار بنهاد و هابیل شبان بود بره
ونهاد و آتش از غار بیرون آمد و برهٔ هابیل ببرد و گندم قابیل نسوخت
آدم گفت معلوم شد که حق با تو نیست پس قابیل آن کین از هابیل در دل
تا روزی فرصت یافت و او را بکشت و آدم را از درد هابیل جگر بسوخت
و دو سه بیت گفت در فراق هابیل و مذمت دنیا و آن ابیات عربی ترجمه

تغیرت البلاد و من علیها فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی طعم و لون و قل بشاشة الوجه ملیح
فوا اسفا هابیل ابنی قتیل قد تضمنه الضریح
و جاورنا عدو لیس یفنی بعیش فلا یموت فنستریح

و آدم همه ایام از فراق این فرزند میگریست تا خدای
تعالی اورا پسری داد خوب روی و صالح و آدم
بسیت دوست داشت نام او شیث نهاد و شیث
بزبان سریانی هبة الله باشد و چون آدم بدان سارا
ویکبار ابلیس بر قابیل آمد و گفت دانی که آتش قربان

69

قبول نکرد گفت نمیدانی از برای آنکه هابیل سجدهٔ آتش کردی
و آتش را پرستیدی تو نیز آتش را قبله خود ساز تا کارهای تو نیکو شود
و قابیل دین آتش پرستی گرفت و این آتش پرستی از ابلیس ماند دیگر
ابلیس انگور بیاورد و بفشرد و تا نبید شد و بقابیل داد گفت این شراب
بهشت است و این نیز از تو باز ماند ~~پس سازهای ملاهی ابلیس ساخت~~
و قابیل را رود زدن بیاموخت و جمله اسباب کن و معصیت
از قابیل درین جهان بماند و خدای تعالی آدم را خانهٔ کعبه بنمود و فرمود که
زیارت کن و هر سال آدم بدان خانه آمدی و با فرزندان زیارت کردی
و گاه پیاده بودی و گاه بیادیه و گاه بر چوب سوار شدی و فرزندان
را خدای او بسیار شدند و خدای تعالی آدم را شبی در خواب
بنمود که از پشت تو چندین هزار آدمی خواهند بود و یکان یکان اورا نمود
و نام بگفت پس آدم در میان فرزندان یکی را دید میگریست گفت
پروردگارا این کیست و چرا میگرید فرمود که این پسر خواهد بود
نام او داود و گناهی کند و از ترس عقوبت آن گناه میگرید آدم گفت
عمر او چند باشد گفت شصت سال گفت خداوندا من از عمر خود
شصت سال دیگر بوی بخشیدم و چون عمر آدم به نهصد و چهل سال رسید
ملک الموت پیش آدم آمد آدم گفت بزیارت آمده یا بقبض
گفت بقبض آدم گفت مرا وقت مرگ نیست و خدای وعده فرموده که مرا
هزار سال عمر باشد و اکنون نهصد و چهل بیش نگذشته است ملک الموت بحضرت باز رفت
و جبرئیل آمد و با آدم گفت که خدای میفرماید که تو از عمر خود شصت سال بداود بخشیدی آدم انکار کرد
گفت من این بخشیده ام پس خدای تعالی فرمود که من ترا تمام عمر هزار سال دادم
و انیز آن شصت سال بخشیدم اما وصیت کن تا فرزندان من بعد هر کاری که کنند گواه
بران بگیرند تا انکار نتوانند کردن و از روزگار شیث باز این رسم بماند که در هر قضیه

به پرستیدی

سازهای ملاهی

گواه گیرند پس چون ششصد سال منقضی شد آدم بیمار شد و بیست و یک روز
بیمار بود و پس وفات کرد و شیث بروی نماز کرد و بلقیس و دفن کرد و در موضع
دفن خلاف است گروهی گویند در هندوستان است و گروهی گویند در زمین مکه است
زیر کوه ابو قبیس و چون آدم از این جهان می شد از نسل او چهل هزار آدمی
بودند و حوا یک سال پس از آدم بمرد و هم در پهلوی او بگور کردند و گروهی
گویند در وقت طوفان ایشان را از گور برآورد و در کشتی نهاد تا آب بدیشان نرسد
پس ایشان را در بیت المقدس در گور کردند والله اعلم

ذکر شیث النبی علیه السلام

شیث پیغمبری بزرگ بود و خلیفه آدم بود و خدای تعالی اورا بعزت
نبوت معزز گردانید و بر همه اولاد آدم مقبول القول بود و دین
و شریعت همان دین آدم بود و رعایت و وصایای آدم نیکو بجای آورد
و اورا فرزندان بسیار آمدند و در آخر او را از خدای عز و جل
کتاب آمد و احکام به همه اولاد آدم برسانید و اکثری قبول کردند
و شیث در مکه نشستی و برادر ارض [illegible] تا زاد کار را نیکو داشتی
و چون وفات کرد اورا در جوار آدم و حوا بنهادند و بر سر پسش
انوش بن شیث نماز کرد والله اعلم

ذکر ادریس النبی علیه الصلوة والسلام اورا بزبان سریانی اخنوخ گفتندی و نسب
او اینست ادریس بن برد بن مهلاییل بن قینان بن انوش بن شیث
بن آدم و از عهد شیث تا ادریس هیچ پیغمبر نبود و کار دین و دنیا
هر دو فرزندان شیث گذاردند بر سبیل حکومت و دیگر ایشان
عهده در قسم ملوک جاید و در دین آدم و سنت او و سنتی بد بر آمده بود
و اکثر مردمان به بت پرستی و آتش پرستی مشغول بودند پس خدای تعالی ادریس را
پیغمبری داد و اورا فرزندان زنجا داد دم را بخدای خواند و بیشتر بگرویدند و دین را

بروی لا
ص

گوی داد و اول کسی که در علم نجوم و هندسه و حکمت و ریاضت شروع
کرد ادریس بود و او وحی به او آمد و معجزه او آن بود که به انگشت هر کجا
خط نوشتی یا دایره بکشیدی راست بودی و نوشته شدی و گویند که اول
کسی که خط نوشت او بود و خط سریانی بود و تا بتدریج عبرانی شد
باز کوفی شد تا به فارسی کردند و ادریس چون مقامات یافت حق جل و علا اورا معراج
داد تا بعالم معراج رسید و دعا کرد و کفن [illegible] پس اورا هم در بهشت
برد پس اورا هم در بهشت [illegible] و زنده است و در بهشت است قوله تعالی
ورفعناه مکانا علیا و چون اورا به آسمان بردند
عمرش سیصد و بیست سال بود و اورا پسری بود نام او متوشلخ بن ادریس

ذکر نوح النبی علیه السلام

در زمین پادشاه بود
و نوح نبیره ادریس بود نوح بن لمک بن متوشلخ بن ادریس و از زمان ادریس
تا نوح هیچ پیغمبر نبود و چون نوح و [illegible] نوح را بقوم [illegible] فرستاد
و وصی که هم از نسل نوح بود از فرزندان [illegible] نوح
و نوح مدتهای مدید آن کافران را گفتی که [illegible] قبول نکردندی کما قال الله
تبارک و تعالی قال رب انهم عصونی
واتبعوا من لم یزده ماله وولده الا خسارا ومکروا
مکرا کبارا وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن
ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا
و اینها نام آن بتانست که قوم نوح پرستیدندی و در
مدت نهصد و پنجاه سال که نوح کافران را بخدای تعالی دعوت کرد اند
چهل تن گرویده بودند و هر مردم دشت فرزندان را [illegible] گفتندی
و نوح را [illegible] فرزندان [illegible] که
این مرد [illegible] قبول مکنید که او جادوست و مردم را می فریبد

ادم بن سام

و هرچه نوح با ایشان گفتی ایشان انگشت در گوش نهادندی و زن نوح
کافر بود و نوح را از زنی چهار پسر آمده بود یکی سام و یکی حام یافث
و یکی کنعان سام و حام و یافث بنوح گرونده بودند و کنعان کافر بود
و نوح را از آسمان هیچ کتابی نیامد و او بشریعت آدم و ادریس کار کردی
چون مدتی دعوت نوح بغایت گشت و نوح از ایشان ناامید شد
بخدای بنالید و دعا کرد و خدای تعالی دعا او را مستجاب کرد و وحی کرد بنوح
که درخت ساج بنشان چون درخت تمام شود ~~نوح ...~~
کرد و نوح هلاک قوم تو باشد و درخت ساج بچهل سال تمام می شود و نوح آن درخت
را غرس کرد و نوح در آن زمین نشستی که امروز شهر کوفه است
و یکی تنوری بود از آهن که از آدم بوی میراث آمده بود و خدای تعالی
نوح را خبر داد که آب از آن تنور بر آید پس جبرئیل بیامد
و نوح را دره و کرلی بیاموخت و نوح از آن چوب ساج کشتی
بزرگ ساخت و کافران چون بدو بگذشتندی بخندیدندی و نوح
کشتی تمام کرد خدای تعالی نوح را فرمود که از هر چیز که بر روی زمین هست
از وحوش و طیور و سباع و هوام و چهارپایان از هر جنس جفتی بگیر و با خود بکشتی بر
نوح همچنان کرد و از هر حیوانی که خدای تعالی آفریده است جفتی با خود ببرد
و استخوان آدم و حوا با خود بکشتی برد و خدای تعالی خانه کعبه را با آسمان
باز برد تا آب عذاب به ایشان نرسد چون روز وعده برسید نوح
اهل خود را آگاه کرد و هشتاد تن بودند از مرد و زن همه را بکشتی برد
و زن نوح کافر بود و با نوح بکشتی نرفت در آن تنور نان می پخت ناگاه
آب از تنور بر آمد و از زمین بر جوشید و از آسمان باریدن گرفت و آب
بر روی زمین جمع شد و کشتی را از جای بر گرفت و همچنان آب می آمد قوله تعالی
ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر و نوح همی گفت بسم الله
مجریها

تنور

زنخانه

۵۹

و هیهات و هیهات آب بالا میگرفت و کافران قصد کوه میکردند هر جای که شدندی
آب ایشان را بگرفتی تا آب چنان شد که چهل ارش از روی کوه بگذشت و کشتی نوح
شش ماه بر سر آن آب ایستاده بود و میگشت و قرار نمی گرفت و نوح با آن مسلمانان
در کشتی بطاعت مشغول بودندی و بعد از شش ماه کشتی بر سر کوهی قرار گرفت
از زمین موصل که نام آن کوه جودی که خدای تعالی از آن حال خبر داد و قیل
یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی ~~واستوت~~ علی الجودی و قیل
بعدا للقوم الظالمین
آب همچنان بزور باز می آمد تا وقتی که روی زمین باز دید آمد و نوح و امتان
مدت چهل روز دیگر بر سر همان کوه در میان کشتی بودند و چون در کشتی
بودند پلیدیها جمع می شد خدای تعالی نوح را وحی کرد تا دست
بر سر پیل فرود آورد جفتی خوک از بینی پیل بیرون آمد
و دست بر سر شیر فرود آورد و جفتی گربه از بینی شیر فرود آورد و خوکان
پلیدیها همه بخوردند و گربگان موشان میگرفتند و چون روی زمین خشک شد
نوح با امتان از کشتی بیرون آمدند و گفت الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین
و در پای آن کوه هم دهیست که نوح بنیاد نهاد و نام آن ده سوق الثمانین
گویند جمله خلایق که در زمین اند از نسل آن هشتاد تن اند زیرا که بر روی زمین
آدمی نمانده بود و بغیر از ایشان و سه پسر نوح که مسلمان بودند با پدر در کشتی بودند از نسل
سام عرب آمدند و از نسل حام اهل هند و حبش و سیاهان آمدند و از یافث
اهل شرق و ترک و صقلاب و روم و یاجوج و ماجوج نوعی اند از ترک و از نسل
این یافث و کنعان خود در میان کافران غرق شد
و از وی نسل نماند و نوح بعد از طوفان گویند چهل سال دیگر
زیست و مردمان بقدر جمع شدند و خدای را پرستیدندی و چون
عمرش به نهصد و ... رسید از این جهان رحلت کرد و از دست کافران خلاص یافت

و را

واستوت

ذکر هود النبی علیه السلام

وهود از فرزندان سام است و خدای تعالی او را بقوم عاد فرستاد و
وا تا ایشان را بخدای خواند گفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من
اله غیره ایشان مردمان بقوت بودند و بقوت خود مغرور بودند
گفتند من اشد منا قوة خدای تعالی بر هود و منم قوی تر از همه کس
و هود نعمتهای خدای تعالی بر ایشان یاد کردی و گفتی ~~اتقوا الذی~~
~~امدکم بما تعلمون امدکم بانعام و بنین و جنات و عیون~~
اول گفتا از خدای بترسید دیگر گفت آن خدای که شما را مدد کرد بچهارپایان
و میوه ها و بستانها و … و چشمها آب و ایشان گفتند خواهی ما را پند ده
و خواهی مده که ما نگرویم هود در میان ایشان پنجاه سال دعوت کرد
و ایشان نگرویدند پس هود از ایشان نومید شد پس خدای تعالی
چشمهای آب ایشان خشک کرد و چهارپایان ایشان همه مردند و سه سال
باران نیامد و قحط در ایشان افتاد و کافران را رسم چنان بود که
چون باران نیامدی ~~و قحط در ایشان افتادی~~ بر زمین مکه شدندی و دعا کردندی
و باران خواستندی که ده مرد را اختیار کردند و بر زمین مکه فرستادند
از بهر باران خواستن نام یکی مرثد و یکی قیل و یکی لقمان مرثد و لقمان
مسلمان بودند و قیل کافر بود و شتران و گوسفندان بسیار با خود
بردند از بهر قربان و از ایشان تا بمکه سه روزه راه بود ایشان
بمکه آمدند مهمانی و پرستش خویشان مشغول شدند و یکماه بماندند
و حکایت ایشان فراموش کردند یکی از اهل مکه روزی شعری بخواندند و حدیث
تنگی قوم ایشان یاد کرد ایشان را حدیث باران یاد آمد روزی دیگر برفتند تا قربان
کنند مرثد و لقمان گفتند اگر ایشان قول هود قبول کردندی حاجت به این باران
خواستن نبودی قیل از روز بدانست که ایشان در دین هود اند قیل تنها بر کوه مکه شد

اتقوا الذی امدکم بما تعلمون صح
امدکم بانعام و بنین
و جنات و عیون صح

گفت ای خدای کعبه و کافران خدا را بخدای آسمان خواندند و عرب آن
… پرست خدای را بخدای کعبه خواندندی قیل گفت ای خدای کعبه
ما را باران فرست در لحظه سه پاره ابر برآمد یکی سفید و یکی سیاه و یکی سرخ و از پس آن
آوازی آمد از آسمان و گفت از این سه پاره ابر یکی اختیار کن قیل ابر سیاه را
بگزید و قیل پیش یاران آمد و گفت ابر سیاه را بقوم فرستادم در حال
باد بر آن ابر زد و بقوم عاد برد آن کافران چون باد را دیدند گفتند باران آمد
… از میان آن باد عظیم بیرون آمد و چنان سخت شد که چهارپایان ایشان را
بهوا می برد و بر زمین می زد و جمع شدند عادیان از جایها
بیرون آمدند و پای بر زمین فرو بردند و تا زانو بر زمین فرو رفتند از بس قوت
که داشتند و خدای آن قوم را اعجاز نخل ماننده کرده قوله تعالی
کانهم اعجاز نخل خاویه هرچند کافران زور کردند با باد
نتوانستند چیزی کرد سخت شبانه روز آن باد می آمد تا تمامت آدمی و حیوانات
بیکبار نیست شدند و خبر بمکه شد و آن دو کس مر قیل را گفتند اکنون چون هود است
خدای دیدی و گفت خدایا مرا نیز از پی ایشان بفرست که مرا زندگانی
بی ایشان نمی باید باد بیاید و او را ببرد و از آن کوه … …
و مرثد دعا کرد و گفت خدایا مرا تا زنده باشم گندم می ده و لقمان گفت
خدایا مرا عمر دراز ده و خدای تعالی دعاء ایشان مستجاب کرد و لقمان را
عمر هفت کرکس بداد و گویند تا … داود و بعد از داود زنده بود و او را هزار
سال و پانصد سال عمر بود و این آن لقمان است که او را لقمان حکیم خوانند
و هود چون عمرش بصد و پنجاه رسید درگذشت و از دست آن کافران
خلاص یافت والله اعلم

ذکر صالح النبی علیه السلام

و از پس هود پیغمبر تا صالح بدید آمد و صالح هم از نسل نوح بود و خدای تعالی
او را بقوم ثمود فرستاد و ثمود هم از عادیان بود

وقوم عاد را عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی و ایشان در زمین حجر بودند
و حجر زمین حجاز است و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم چون بغزو تبوک
می شد بدان وادی رسید صحابه را گفت این جایگاه قوم ثمود است
و دران کوهها خانها از سنگ ساخته بودند و قوم ثمود بت پرستیدندی و ایشان را
یک چشمه آب بود و خدای صالح ایشان را بخدای خواند گفت یا قوم اعبدوا الله
ما لکم من اله غیره • هو انشاکم من الارض واستعمرکم فیها فاستغفروه
ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب گفت از خدای بترسید و او را پرستید که شما را
جز او خدای نیست ایشان قبول نکردند تا سالها بر آمد پس کافران صالح را گفتند معجزه
بنمای تا ما ترا متابع شویم صالح گفت هر چه شما خواهید من بنمایم گفتند ازین سنگ
و سنگ بزرگ بود که ایشان بران نشسته بودند گفتند همین زمان ازین سنگ
دعا کن تا شتری سرخ موی ماده بیرون آید بارگیره و علف خورند و ما شیر او بدوشیم
و بخوریم صالح همانجا که ایستاده بود نماز کرد و دعا کرد در حال ازان سنگ
آوازی آمد چنانکه زنی بزاید و سنگ بشکافت و ازمیان سنگ شتری چنان سرخ موی
بارگیره خوب بیرون آمد و بدویدند و علف خوردند و آب خوردند و ایشان
شیر بدوشیدند و بخوردند و هم نگرویدند ایمان نیاوردند پس صالح
ایشان را گفت این شتر در میان شما باشد و شیر آن معجزه بود
روز دیگر شتر بچه از ایشان در آمد و آب آن چشمه همه بخورد
چنانکه هیچ نماند ایشان با صالح گفتند و شکایت کردند گفت
شما یکروز چشمه بدو دهید و یکروز شما بخورید و ان روز که
این شتر خورد شما شیر او بخورید ایشان همچنان کردند و آن شتر
در میان ایشان می بود و شیر میداد و غنیمتی بزرگ میکرد بود
آن کافران را و صالح ایشان را گفته بود
که شما اگر این شتر را بکشید شما را از خدای تعالی عذاب

آید

آید ایشان گفتند این شتر را که کشد گفت کسی سرخ موی گربه چشم
وازن پسر از ما در نیاید ست ایشان زنان را بر گماشتند هر کجا
کودکی بدین صفت بزادی بکشتندی چون روزگار دراز شد
سی سال آن شتر در میان ایشان بود و چندین پسر را بدین سبب بکشتند
ابلیس ایشان را گفت که صالح با شما حیلت میکند میخواهد تا شما مردان را
بکشید و بدست خود تباه کنید ایشان بقول شیطان ازان کشتن
باز ایستادند و یک پسر ... بگذاشت بزرگ شد و نه تن جایی گرد آمدند که ایشان را
پسران کشته بودند و آن پسر را بدیدند و بگریستند و گفتند اگر پسران ما
نکشته بودندی اکنون همچو او بودندی پس بساختند تا بر آن صالح
نشستند و او را بکشند روز از شهر بیرون شدند تا ... ایشان
شب میروند تا روز سه روز بشب باز آیند و این کار بکنند روز دیگر
در بیابان در غاری پنهان شدند کوه بر سر ایشان
فرود آمد و هر نه بمردند مردمان چون ایشان را مرده
یافتند گفتند ایشان را صالح کشته است و مارا آن شتر
بکار نیست پس آن پسر گربه چشم را فراز کردند تا آن
شتر را بکشت بچه شتر بدوید نتوانستند گرفتن و کشتن
و روی باز پس کرد و سه بانگ بکرد و برفت صالح آگاه شد
گفت اکنون شما را عذاب آید و گفت آن سه بانگ
که آن بچه کرد دلیلست برآنکه شما را سه روز دیگر عمر است
روز اول روی شما سرخ شود و در روز دوم زرد شود و در روز سیم سیاه شود
آنگاه همه بمیرید همچنان بود روز چهارم از هوا بانگی آمد که همه کافران
مردند صالح و مومنان بماندند قوله تعالی واخذ الذین ظلموا الصیحة
فاصبحوا فی دیارهم جاثمین

ذکر ابراهیم النبی علیه السلام

وابراهیم علیه السلام از فرزندان سام بود و پسر آذر و او پسر تارخ
نمرود بود و نمرود پادشاه مغرب بود هم از فرزندان سام
و آذر بت‌تراشیدی و همه بتخانهای نمرود بدست او بودی و منجمان
نمرود را گفته بودند که درین سال پسری بوجود آید که همه مملکت تو بگیرد
و بتخانها ویران کند و دین نو آورد و نمرود فرا کرد با هر کجا که زن آبستن
نزدیک بود بکشتندی و زن آذر با ابراهیم آبستن بود
چون بزاد اورا از پدر پنهان داشتند و بکوهی برد و در غاری
نهاد و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد و گاه گاه بیامدی و او را
شیر دادی بارها ابراهیم را دیدی خفته و انگشت خود می مکیدی
تا پانزده ماه در آن غار بماند و گفت ... بود و مادر سوی
او آمدی و طعام آوردی و او را دادی چون بزرگتر شد گفت
ای مادر مرا بیرون بر شب او را بیرون آورد و چون ماه و ستارگان را
بدید گفت این را علی کل حال کسی باید که آفریده باشد
و آنکس که مرا آفریده است اینست و هر ستاره که بدیدی گفتی
هذا ربی و چون فرو شدی گفتی لا احب الآفلین یعنی فرو شوند
خدای نبود و چون مادر او را بخانه برد و روز پیدا شد یعنی آفتاب
گفت هم چه هست اینست باز چون آفتاب فرو شد گفت وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض گفت روی خود از اینها بگردانیدم و بدانکس آوردم که
آفریننده اینهاست و مادر ابراهیم ابراهیم را پیش آذر برد و گفت این فرزند ماست
و آذر او را بدید و خوش آمدش و مهرش بجنبید و او را دوست میداشت و هر روزی که
بر ابراهیم ... آذر در مسایل حکمت و معرفت بخاطر آمدی و اکثر با علما نشستی تا او را
همه علوم دینی حاصل شد و چون عمرش بکمال رسید ...
بت خدای ابراهیم صبر کرد تا روز عید اندر آمده نمرود با کافران همه بعیدگاه شدند و ابراهیم نیز

تماشا کرده

بازآمدند

بتخانه را با براهیم سپرد و گفت اینها را نگاه دار تا من باز آیم چون آزر بیرون
رفت ابراهیم تبری برگرفت و همه بتان فرد بشکست و تبر بدست بزرگ‌ترین
بت بنهاد و در ها گرد چون آزر با همه کافران از عیدگاه باز آمدند و بزیارت
بتان شدند بتان را همه شکسته دیدند گفتند این کار که کرده همه گفتند این
کرده مگر ابراهیم که او بتان را دشمن میدارد نمرود او را پرسید
گفت أأنت فعلت هذا بآلهتنا ابراهیم گفت این مهتر ایشان این
کرده سوال از وی کنید نمرود گفت این دیوانه است بتان چگونه سخن گویند
ابراهیم گفت دیوانگی بشما نزدیکتر است از آنکه چیزی پرستید که بدست خود تراشیده اید
نگویند و نشنوند و نه دانند و نه بینند نمرود بدانست که این آنکس است که منجمان گفته
بودند گفتا تو چه دعوی میکنی ابراهیم گفت من میگویم که خدای یکیست و همه
عالم او آفریده است و ما همه بندگان اویم و عاجزیم و او قادر است
بزرگ ما و زندگانی ما و هر چه خواست کرد و هرچه خواهد کند و بغیر از و هیچ
خدای نیست نمرود گفت من نیز همچنینم و او خدای آسمانست و من خدای
زمینم ابراهیم گفت از خدای بترس و شرک بگیر نمرود گفت خدای چه کند
که من نتوانم کردن گفت خدای آدمی را بمیراند و زنده کند نمرود گفت تا دو
مرد را از زندان بیرون آوردند و یکی را رها کرد و یکی را بکشت و گفت من
نیز این یکی زنده کردم و آن یکی را میرانیدم نمرود گفت خدای تو دیگر
چه کند که من نتوانم کرد ابراهیم گفت خدای من هر روز آفتاب از مشرق
برآورد و بمغرب فرو برد تو از مغرب برار و بسوی مشرق بر نمرود
عاجز شد و هیچ جواب نداد زیراکه مسکت بود بس بفرمود تا قریب
یکماه در میدان هیزم آوردندی و بهم نهادندی تا ابراهیم را بسوزد
چنانک اگر کسی را حاجتی بودی نذر کردی که چون حاجت من برآید چندین
خروار هیزم از برای سوختن ابراهیم بیاورد تا چندان هیزم جمع کردند که

حسودش نبود پس بفرمود تا ده روز آتش در آن هیزم می زدند تا چنان
شد که از یک فرسنگ هیچ کس نزدیک آتش نتوانستی شد و نه مرغ در هوا از
شعلهٔ آن آتش توانستی پرید پس عاجز شد از آنکه چگونه ابراهیم را با آتش
اندازد ابلیس بیامد و منجنیق را بساخت و ابراهیم را دست و پای فرو بستند و
بر منجنیق نشاندند و به نید اختند چون بهوا رسید جملهٔ ملایکه بگریستند
پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت برو که ابراهیم از تو یاری خواهد
یاری ده چون جبرئیل پیش ابراهیم آمد گفتا یاری خواهی گفتا از تو هیچ یاری
نمی خواهم خدای تعالی این سخن همه ملایکه را بشنوانید و خلایق را یقین
ابراهیم خبر شد پس خطاب آمد با آتش یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرا
هیم یعنی ای آتش سرد شو بر ابراهیم سردی با سلامت علما گویند اگر
و سلاما نبودی چنان سرد شدی که هرگز آتش در جهان نبودی و
جبرئیل بیامد و ابراهیم را در میان آن همه آتش مرغزاری ساخت همه
گل و ریحان و ابراهیم فرود آمد و چشمهٔ آب روان پیدا شد و ابراهیم بطاعت
خدای مشغول شد بعد از چهل روز که تبش آتش فرو نشست نمرود بر بام
قصر شد و فرو نگریست ابراهیم را دید خوش و تازه در
میان گل و ریحان و چشمهٔ آب نشسته او را عجب آمد و ابراهیم را
گفت ترا که رهانید ازین آتش ابراهیم گفت آنکس که آفریننده ملک است
پس نمرود از آن انفعال بخانه اندر شد و ده روز بیرون نیامد و خواست
با ابراهیم ایمان آورد و دیگر اندیشه کرد که اگر من بدین ابراهیم بگروم ملک از
دست من برود و ابراهیم را گفت من دانم که خدای تو بزرگست و قادر است
اما مصلحت آنست که تو از ملک من بیرون شوی ابراهیم بعد از مدتی از آنجا
بیرون شد و روی بزمین شام نهاد بزمینی که آنرا حران گویند و با
وی زنی بود که او برادر زادهٔ پدرش بود و زن ابراهیم بود

نام او ساره و زنی بغایت نیکوروی بود و چنانکه گویند جمالی که یوسف صدیق داشت
از وی بیوسف آمده بود و با ابراهیم و ساره هم برادرزاده بود و ابراهیم را
نام او لوط و مردی بود از صالحان و خدای تعالی او را پیغمبری داده بود اما
بحکم شریعت ابراهیم کار کردی و ابراهیم و ساره از آن حران برفتند بملک مصر و لوط را بجای فرستاد که او را
مؤتفکات صح
~~و لوط را بجای فرستاد که او را مؤتفکات~~ گویندی و آن پنج پاره شهرهاست
و لوط آنجا رفت و مردم را بخدای میخواند و حال او بشرح بیاید پس ابراهیم
بمصر اندر شد ملک مصر را گفتند مردی غریب آمده و با وی زنیست بس نیکوروی
ملک مصر او را بخواند و گفت این زن ترا کیست ابراهیم گفت مرا خواهر است
پس ملک ساره را بخانه فرستاد و خود پیش او رفت و قصد کرد که با وی گرد آید
دست دراز کرد ملک خشک شد گفت ای زن تو چه کردی گفت من هیچ نکردم
این دست من که خشک کرد گفت خدای من گفت دعا کن تا دست من به شود ساره
دعا کرد و دست او درست شد دیگر قصد کرد خشک شد دیگر قصد کرد تا سه نوبت
نوبت چهارم او را رها کرد و گفت ای زن مرا با تو هیچ کار نیست
و او را با پیش ابراهیم فرستاد و او را کنیزکی بود هاجر نام بوی بخشید
و این هاجر مادر اسمعیل بود و ملک مصر ابراهیم را نیکو بنواخت و خلعت
پس چون شنود ابراهیم از مصر بشام باز آمد و بموضعی از صحرا فرود آمد و آنجا
آب نبود و ابراهیم بدست مبارک خود چاهی بکند و آب بر آمد و طعام
نبود ابراهیم جوالی برگرفت و ساره و هاجر را بنشاند گفت من بروم
و طعام آورم و ابراهیم طعام از کجا آوردی که با وی درم نبود زمانی دیر برفت
تا از شب نیمی بگذشت چون باز می آمد پر از ریگ کرد و بر گردن گرفت
جوال را
و بیاورد و بنهاد و او نیز بخفت و بخواب اندر شد و ایشان بیدار
شدند ساره هاجر را گفت بنگر ابراهیم چه آورده است ساره بنگریست
جوال پر گندم دید قدری از آن در دیگ کردند و بپختند چون طعام شد ساره

ابراهیم از خواب برکرد گفت برخیز و طعام بخور ساره گفت گندم تو آوردی
پخته کردم ابراهیم هیچ نگفت دانست که آن فضیلت که خدای کرده
و از باقی آن گندم روز دیگر بهمان آب چاه بکاشت و عمارت کرد و بنیاد
خواسته ابراهیم ازان بود و خدای او را برکت داد او را غله و گوسفند
بیشتر بسیار شد پس اهل آن موضع بر ابراهیم ستم کردندی ابراهیم خواسته
برگرفت و از آنجایگاه برفت و آن چاه خشک شد مردمان دانستند که از برکت
ابراهیم بود از پی او بشدند و از ابراهیم خواهش کردند ابراهیم گفت باز
نیایم ازین گوسفندان من هفت بز بگیرید و بدان زمین برید تا آب باز آید
ایشان گوسفندان ابراهیم را بدان جایگاه بردند آب چاه باز آمد
و ابراهیم برفت بزمین فلسطین بدهی نام او قسط و آنجا مقیم شد و ابراهیم
مهمان دوست داشتی همه روزه مسافران بخانه او آمدندی و ابراهیم را
از هاجر پسری آمد زیرا که ساره را غایت رشک آمدی و ابراهیم آرزوی فرزندی
کردی ساره آن کنیزک که ملک مصر بوی بخشیده بود بابراهیم بخشید و گفت
با وی باش تا ترا فرزند آید ازوی اسمعیل آمد قصه اسمعیل جای خود بیاید
و در آخر عمر ساره و ابراهیم خدای تعالی پسری بدیشان داد نام او اسحق و چون
ساره وفات یافت ابراهیم دیگر زنها را بزنی کرد چنانکه ابراهیم را
هشت پسر بود و از وقت طوفان باز خانه کعبه ناپدید شده بود و کس ندانست که
ربع و بنیاد آن کجاست خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا جایگاه خانه
بابراهیم نمود و ابراهیم آن را بدست خود و اسمعیل بکند و سنگ
بنیاد آن پدید آمد و ابراهیم و اسمعیل هردو برایستادند و شش روز
بدست مبارک خود کار کردندی و سنگ کشیدندی تا بنیاد و قاعده خانه
محکم کردند و در برنهادند و چاه زمزم را که اثر معجزه اسمعیل پدید شده بود
معمور کردند و لوط هرگاه ازان موضع که بود بپیش ابراهیم آمدی

بزیارت درمیافتی و از قوم خود عتاب کشیدی و ابراهیم او را صبر فرمودی
عمر ابراهیم دراز کشید و بدویست سال برسید و ابراهیم بفرمان خدای
ده سنت نگاه داشتی پنج در سر و پنج در تن اما آن پنج که در سر است
سبلت راست کردن و مضمضه و استنشاق و مسواک و فرق راست کردن و آن
پنج که در تن است ناخن چیدن است و موی بغل پاک کردن و موی زهار
ستردن و ختنه و استنجا و چند خصلت دیگر ابراهیم را فرموده بود و
او آن همه وفا کرد و ذکر این سنتها همه در قرآن هست و خدای تعالی در صحف
ابراهیم فرستاد و حکم آن همه در قرآن داخل است پس چون ابراهیم را
اجل در رسید ملک الموت بصورت مردی پیر پیش وی آمد
ابراهیم طعام پیش وی نهاد و آن پیر را دست و پای می لرزید و طعام را
بگوش و بینی می نهاد ابراهیم گفت ترا چند سال است گفت مرا دویست سال که ابراهیم
گفت من نیز همچنین خواهم شد دعا کرد گفت خدایا مرا پیش ازین ملک الموت
روح مبارک او قبض کرد و اسحق بروی نماز کرد زیرا که اسمعیل نه حاضر بود
و وفات او در زمین مکه بود و السلام

ذکر لوط النبی علیه السلام

و لوط را در عهد ابراهیم پیغمبری آمده بود و مقیم دران
پنج پاره شهر می بود که آن را مؤتفکات گویند و گاه گاه سوی ابراهیم شدی بزیارت
و قوم او مردمانی بودند بت پرست و با وجود بت پرستی دو عادت داشتند اول
آنکه سنگ ترازو خیانت کردندی و هرچه خریدندی بسنگ زیاد بستدندی و چون
باز فروختندی بسنگ کم دادندی دوم لواطه کردندی و هر غریبی که
بیامدی اگرچه بزرگ و بریش بودی بگرفتندی و بتعهد با وی لواطه کردندی
و لوط مهمان را دوست داشتی هرگاه که مهمان لوط را بدیدندی با ایشان
همان معاملت کردندی و لوط از بیم ایشان نتوانست کسی را مهمان کردن
و زن لوط کافره بود و لوط را اندکی چهار دختر بود و دختران

مسلمان بودند چون لوط ازان کافران نومید شد از ایشان بنالید خدای تعالی ایشانرا
عذاب فرستاد جبریل و میکائیل و اسرافیل را امر شد که فرشتا و بدین قوم ایشانرا
بیایند بصورت سه مرد مهمان چون پیش لوط آمدند لوط ایشانرا بخانه مهمان برد
بترسید کافران تا با ایشان رسوائی بکنند ایشان بنشستند زن لوط برفت
و کافرانرا خبر داد و بر در سرای لوط گرد شدند و ده تن را باندرون فرستادند
و گفتند ما ترا گفتیم که مهمانان میاور لوط گفت یک امشب ایشانرا امر بجا بگذارید
تا من دختران خود را بزنی شما دهم ایشان سوگند خوردند که این مهمانانرا بگیریم
پس آن ده تن قصد کردند که مهمانانرا بگیرند ناگاه بینا شدند چون نزدیک شدند
جبریل بچشمهای ایشان در دمید همه کور شدند و بکوری باز پیش قوم
شدند و گفتند که ایشان جادو اند پس چون ایشان برفتند جبریل و میکائیل
و اسرافیل خود را بر لوط آشکارا کردند و گفتند

انا رسل ربک لن یصلوا الیک گفتند ما رسولانیم سوی تو از برای آن
آمدیم تا ترا برهانیم از جور کافران پس نیم شب بود دستکان لوط را گفتند
اهل خود را سوی ابراهیم فرست و خود نیز برو چنانچه سحرگاه از خود
مؤتفکات بیرون شده باشید پس لوط همانگاه بازگشت و اهل خود و فرزندان
خود را همه برگرفت و برفت پیش ابراهیم و ابراهیم چون لوط را بسلامت دید
شاد شد و خواست که خود با وی دو نیم کرد و امتان لوط چهار ده تن بودند و چون
سحرگاه بود لوط رفته بود جبریل یک پر بر زمین این پنج پاره شهرهای ایشان فرو برد
و یک پر بر بالای آن برزد و هر پنج شهر از بیخ بر آورد و بر بالا برد و نگونسار
کرد چنانکه هر که دران شهر بود و هر کس که بود همه زیر انبوه کشته شدند و طرد
و آن شهرها را هر یک ... و هر که دران بود همه سنگباران کردند و شهرها نگونسار
شد قوله تعالی جعلنا عالیها سافلها و هر کس که
ازان شهرها بیرون شده بود او را در راه سنگی بر سر آمدی تا بمردی والله اعلم

ذکر اسمعیل علیه السلام

و حدیث اسمعیل چنان بود که ابراهیم را از ساره فرزند نمی بود
چون ساره آن کنیزک خود را که ملک مصر بوی بخشیده بود که هاجر نام بود با ابراهیم داد
و با او کابین داد ازوی اسمعیل آمد پس چون یکسال بود ساره را از اسمعیل و هاجر
رشک آمد و صبر نتوانست کرد سوگند خورد که عضوی از اعضای هاجر
ببرد پس پاره از موضع ختنگاه او ببرید و آن ختنه در امت ابراهیم
سنت گشت با این همه طاقت رشک نداشت ابراهیم را گفت این طفل را ببر دار
و این زن را از پیش جای دور بر ابراهیم هاجر و اسمعیل را برگرفت و برنشیند
بمکه برد و ندانست که کجا برد جبریل بیامد و بفرمان خدای مهتر بابد که ایشان را
بفرستاد و خود بازگردید ابراهیم ایشانرا همانجا بکعبه بنشاند که امروز
خانه کعبه است و خود بازگشت و قدری طعام و آب که با ابراهیم بود
بدیشان داد و اسمعیل دو ساله بود دو روز آن طعام و آب بخوردند
روز سیم هاجر تشنه شد برخاست و بکوه صفا بر شد و از آنجا بنگریست
و چون بکوه بلندی باز بکوه مروه بر شد هیچ ندید هفت نوبت بکوه بر شد
و بزیر آمد و درین حالت اسمعیل گریان شد چنانکه عادت طفلان باشد از تشنگی
پای خود در وقت گریه بر زمین می مالید خدای تعالی از زیر پای وی
چشمه پیدا گردانید و آن آب این زمان چاه زمزم است و بر زمین روان شد
چون هاجر باز آمد آب را بدید پس بدست خود خاک برگرفت و پیش
آن آب بگرفت و آنرا همچو گوی بساخت تا آن آب ضایع نشود پس آن
گو را عمارت کرد و همچون چاهی شد و همه روزه آب خوش طعم دران بود
و یک روزه راه مکه قومی نشسته بودند از بنی جرهم و چون آواز مرغان
از وادی مکه بشنیدند بیامدند و آن چشمه آب بدیدند و ایشان هرگز درانجا
آب ندیده بودند او را گفتند این آب از کجا آمد هاجر گفت خدا

مراد داده است استدعا کردند که ما با تو بنشینیم و ترا رعایت کنیم و هاجر ایشان را
اذن داد و فرود آمدند و بر سر آن چشمه می بودند پس این خبر به ابراهیم شد
و بیامد و اسمعیل و هاجر را بگرفت بدید و ساره ابراهیم را سوگند داده بود که چون
پیش هاجر شوی از شتر بزمین منشین ابراهیم همچنان کرد و باز گشت و هر سال
یک نوبت بمکه شدی و ایشان را بدیدی چون اسمعیل یازده ساله شد هاجر بمرد
و اسمعیل عزیمت کرد که ازانجا بکاه برود بنی جرهم دانستند که چون اسمعیل برود
آن آب نباشد حیلت کردند و زنی از قوم خود به اسمعیل دادند و سال
اول ابراهیم بیامد و اسمعیل بشکار رفته بود زنی اورا گفت اسمعیل کی رفت گفت
بصید شده است گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم و آن زن خدمتی
واری ابراهیم نکرد و اورا بجای نیاورد ابراهیم گفت اسمعیل را بگوی که این آستانه
دیگر کن چون اسمعیل بیامد آن زن گفت مردی پیر آمد و این چنین گفت
اسمعیل گفت آن پدر من بود ابراهیم پیغمبر خدای و آن آستانه در تو
پس اسمعیل آن زن را دست باز داشت و زنی دیگر بکرد از بنی جرهم و بنی جرهم
بت پرست بودند سال دیگر ابراهیم بیامد و اسمعیل هم بشکار رفته بود و این زن
بیامد و ابراهیم را فرود آورد و سر مبارک اورا بشست و موی ها را
پاک کرد و اورا طعام و آب آورد تا بخورد و دعا کرد تا ابراهیم برفت
پس چون اسمعیل بیامد قصه ابراهیم بگفت گفت ترا چه گفت گفت چون
میرفت گفت اسمعیل را بگوی که این آستانه نگاه دار گفت ای زن
مرا بگه آن پدر من پیغمبر خدای است و این آستانه در تو هستی و ازین اسلام بود که
ابراهیم آن خواب بدید که خدای تعالی باو گفت که فرزند را قربان کن
و گروهی گویند صریحا فرموده بود که اسمعیل را قربان کن و ابراهیم قصد کشتن
اسمعیل کرد و اورا برگرفت و بزمین مکه برد تا بکشد خدای تعالی اورا عوض
فرمود و گوسپندی از بهشت فرستاد تا قربان کرد و این قربان کردن و العید ذبیح اسمعیل

بعد از پدر

62

بعد از پدر پیغمبری کردی و از نسل اسمعیل هرگز پیغمبر نیامد الا سید کاینات
و بهترین موجودات محمد مصطفی علیه السلام و این ودیعت یعنی نور محمد بپیشانی
اسمعیل نهاده بود و دوازده پسر زاد فرزند آمدی و ایشان هر یکی سری و سروری
بودندی چنانچه ذکر آن در مقام و موضع خود بیاید تا وقتی که آن ودیعت ظاهر شد
و عالم از نور محمدی بگرفت و نور عکس دولت دین احمدی
روی نمود صلی الله علیه و سلم والسلام

ذکر ذبیح الله اسحق علیه السلام

و حدیث کردیم که ابراهیم را از ساره هیچ فرزندی نمی آمد
تا وقتی که ساره و ابراهیم هر دو پیر شدند و آن روز که فرشتگان به کاشانه
ابراهیم خدای بمؤتفکات شدند تا شهر لوط را خراب کنند نزد ابراهیم
فرود آمدند و ابراهیم را بشارت دادند که خدای تعالی ترا پسری خواهد داد نام او
اسحق کن و ابراهیم ساره را گفت و ساره گفت من پیر شده ام مرا چگونه فرزند آید
ابراهیم گفت خدای تعالی قادر است پس ساره بار گرفت و اسحق بیامد و قول
بیشتر مفسران آنست که ذبیح اسحق بوده و خود بدلیل حسی است زیرا که هنگام اسمعیل
و هاجر در مکه بودند و در قصه ذبح میگوید که ابراهیم پسر را پنهان از مادر برگرفت
و طفل بود و بمکه برد و این همه دلیل است برانکه ذبیح اسحق بوده
و در لغت عرب نیز چنین میگوید الذبیح اسحق اما بقول پیغمبر ما ذبیح اسمعیل است
زیرا که فرموده که انا ابن الذبیحین و پدر آن عبدالله پدر خود را که نسبش
خواسته و دیگر اسمعیل بهر حال میان علما اختلاف است و اسحق پیغمبری
بزرگ بود و اورا پیغمبری آمد و شریعت او همه شریعت بنی اسرائیل است
و قاعده این شریعت اسحق نهاد و خدای تعالی در قرآن فرموده که اسحق
از صالحان بوده و اسحق را اهل کنعان بخدای خواندند و بیشتر بگرویدند و او زنی
بزنی کرد هم از اهل کنعان و اورا نام زنقا بود بنی اسمعیل و ازان زن
دو پسر آمد بیک شکم یعقوب و عیص و یعقوب را

ز برای آن یعقوب گفتندی که چون برادر با شنه عیص بدست گرفته بود و اسحق مخیل
بیغمبری کردی و مردم را بخدای خواندی و اینجا کارش بزرگ شد بدین
و عیص مهتر بود زیرا که پیشتر از مادر جدا شده بود و دختر اسمعیل بزنی کرده بود
و او مدتی برفت بزمین روم و او را پسری آمد نام او روم کرد و بعد از عیص
پادشاهی از طرف بروم افتاد و نام روم از آن وقت بازگشت و از نسل روم
مرکز سفر بود مگر ایوب صابر باقی جمله سفران که بنی اسرائیل آمدند از نسل
یعقوب بودند و اسحق صد و بیست سال بزیست و مقامات یافت

ذکر اسرائیل الله یعقوب علیه السلام

او را بزبان عبرانی اسرائیل گفتندی و سببش آن بود که چون یعقوب
و عیص بحد شباب رسیدند عیص یعقوب را قصد کردی و اسحق مر یعقوب را
گفت که تو برخیز و از کنعان زن مکن و پیش خال خود شو و دختر او را بخواه
یعقوب بشب از عیص بگریخت و برفت و بشب رفتن را اسری گویند پس
یعقوب برفت پیش خال خود نام او اولیا و او را دو دختر بود یکی را نام
راحیل و یکی را نام الیا و الیا بزرگتر بود یعقوب دختر کهتر را
راحیل از خال خود بخواست الیا گفت مرا شرم آید که مرا دختر بزرگتر نشسته باشد
و دختر کوچکتر را شوهر دهم یعقوب هفت سال شبانی الیا کرده بود بجهت مهر الیا و هفت
و هفت سال دیگر بجهت راحیل هم شبانی کرد اولیا هر دو دختر را بیعقوب داد و در آن
زمان جایز بود دو خواهر با هم زن کردن و تا زمان موسی همچنان بود و موسی آن رسم
برداشت اولیا چون هر دو دختر به یعقوب داد خواسته بسیار بداد پس
یعقوب منعم شد و از دو دختر همین او را شش پسر آمد بدین تفصیل روبیل
شمعون یهودا لاوی زبالون یشخر و از راحیل
هیچ فرزند نیامد و راحیل کنیزکی نیکوروی داشت زلفه نام
و یعقوب بخشید یعقوب بدو پیوند و از وی دو پسر آمد یکی دارو

یکی

ویکی صحانی و ایشان از انزکنیزکی بود نام او بلهت هم یعقوب بخشید و از وی نیز
دو پسر آمد یکی جیا و یکی اشرش و در آخر از راحیل پسری آمد نام او یوسف
تا یازده پسر تمام شد و یعقوب یوسف را از همه فرزندان دوستر داشتی و چون
بیست و یکسال بزمین شام ببود از خال دستوری خواست که بزمین کنعان باز شود
او را دستوری داد و یعقوب با خواسته و زن و فرزندان برخاست و روی بکنعان نهاد
چون بکنعان رسید از عیص اندیشه داشت و عیص را آرزوی روی یعقوب بود
که در کاه بود که او را ندیده بود و عیص به شکار نشسته بود و در راه شبانان
یعقوب رسید و یعقوب شبانان را گفته بود که چون این مرد بپرسد که
این گوسفندان از آن کیست بگویید که عیص را بنده ایست که رهی بود
و امروز بکنعان آمد پس چون عیص برسید شبانان همان جواب گفت عیص گفت
او رهی نیست او برادر من است پس یعقوب اینجا و یکدیگر را در کنار گرفتند
و هر دو بشهر اندر آمدند چون یکسال بگذشت از راحیل پسری دیگر آمد
نام او ابن یامین در کنار خاله بماند و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد
و خلق سوی او گرویدند پس چون عیص دید که یعقوب سفر گشت نیز با او سوی سعد
با یعقوب گفت ای برادر تو مدتی از من دور بودی من نیز مدتی غربت
خواهم کرد پس برفت و روی بروم نهاد و جایگاه نشیمن از خال او در صعده مهور رفت
و تمامی قصه یعقوب در قصه یوسف گفته شود و یعقوب چون وفات یافت
او را صد و چهل سال بود والله اعلم

ذکر یوسف صدیق علیه السلام

و از حدیث سفران هیچ حدیث خوشتر و عجایب تر
از قصه یوسف نیست و خدای تعالی سورتی بنام وی در این حال
فرستاده است صد و ده آیت و چون نظر ما در اختصار
است آنچه خلاصه این حدیث است بگوییم حال آن بود که چون یعقوب

کنعان آمد وعیص برفت و یعقوب مقیم شد از جمله پسران یوسف را
دوستر داشتی و یوسف پنج ساله بود و ابن یامین دو ساله بود و در آن زمان
که یعقوب باز کنعان آمد یعقوب را خواهری بود و یوسف را بغایت
دوست داشتی و یوسف را از یعقوب بخواست تا پیش او می باشد
یعقوب یوسف را بوی داد و دو سال پیش او می بود و چون یعقوب بعد از دو سال یوسف را
از خواهر باز خواست از دلش بر نیامد که باز دهد و از یعقوب درخواست تا
دو سه روز دیگر پیش او باشد یعقوب گفت روا باشد و در شریعت ایشان
چنان بود که اگر کسی دزدی در خانه کسی بکردی دزد را دو سال خدمتکاری
آنکس بایستی کرد پس خواهر یعقوب حیلتی بر یوسف ساخت و کمری از اسحق
باز مانده بود و آن را حرمتی بود خواهر یعقوب آن کمر را از پنهان یوسف
چون در خواب بود در میان یوسف بست از زیر پیرهنش روز دیگر طلب
کمر کردند نیافتند چون جست و جوی کردند در میان یوسف یافتند پس آن
زن بآن حیلت دو سال دیگر یوسف را پیش خود باز داشت و آن خواهر
بمرد یعقوب یوسف را پیش خود آورد و همیشه اش گرامی داشتی برادرانش
بروی حسد بردند و همه روزه با هم می سگالیدند تا او را بچه رسانند بدید

نکبتی ص

و این حسد لازم ذات انسانست اگر چه پیغمبرزادگان بودند از گناه معصوم
نبودند و هم در آن عهد یوسف بخواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره
و بکرنش یوسف سجده کردند چنانکه خدای تعالی فرمود انی رأیت
احد عشر کوکبا و القمر رأیتهم لی ساجدین یعقوب دانست که او بسر

والشمس ص

جمله برادران سرور شود و ایشان ذلیل او شوند گفت یا بنی این خواب
با برادران مگوی و چون مدتی گذشت برادرانش بهم آمدند و تدبیر کردند که
اورا از پدر دور کنند بعضی از برادران گفتند که اورا باید کشتن برادری بود
نام او یهودا و اندکی میل بیوسف داشت گفت ای برادران کشتن کاری بزرگ است ما

اورا

اورا باید بر دو بچاهی اندازیم که کاروانیان اورا ببینند و برانند و بشهری
برند و ما ازوی برهیم پس باتفاق پیش پدر آمدند و گفتند ما هر روز بصحرا می رویم
و این یوسف کودک است و در خانه تنها می ماند و اورا ملال میگیرد روزی
اورا با ما بفرست تا دلش بگشاید یعقوب گفت می ترسم که شما اورا بگذارید
و اورا گرگ بخورد و ایشان مبالغت کردند تا یعقوب را نرم کردند و اجازت
داد پس یوسف را برگرفتند سه فرسنگی از زمین کنعان دورتر ببردند و
بیت المقدس چاهی بود اورا ببردند و برهنه کردند و در ریسمانی در میان او
بستند و اورا بچاه فرو گذاشتند و در بن آن چاه سنگی بود یوسف بر سر آن
سنگ نشست و خدای را یاد کرد و برادران بازگشتند پیش یعقوب
و پیراهن یوسف بخون آلوده کردند و گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا
یوسف عند متاعنا فاکله الذئب و همه برادران بگریستند
گفتند ای پدر ما برفتیم و با هم میدویدیم و یوسف را نزد رختها بنشاندیم
گرگ آمد و اورا بخورد و اینک پیراهن او یعقوب چون پیراهن بدید
گفت آن گرگ بر یوسف از شما مشفق تر بوده است که اورا بخورد و
پیراهن ندرید پس یعقوب بسوخت و بر خود بپیچید و گفت من صبر
کنم تا خدا مزد صابران مرا دهد باشد که خدای تعالی یوسف
بمن باز دهد روزی دیگر یهودا قدری طعام برگرفت و بر سر چاه نزد
یوسف رفت و گفت غم مدار که من برادرانرا خواهش کنم
تا ترا برآرند پس برادران یوسف گرگی را بگرفتند و پیش یعقوب بردند و گفتند
این گرگ بود که یوسف را بخورد یعقوب گرگ را گفت تو خوردی یوسف را
خدای تعالی گرگ را بسخن آورد و گفت معاذ الله که خورده ام و گوشت پیغمبران
بر ما حرام است یعقوب گفت دست بدارید ازین بیگناه یوسف سه روز در آن
چاه بماند روز چهارم کاروانی بمصر میرفت و نزدیک چاه فرود آمدند و یهودا

بی‌ده خواستند تا از آب برآرند یوسف بر دلو نشست و برآمد چون یوسف را
بدیدند گفتند غلامی باشد که از سید گریخته است درین حال بودند که برادران
رسیدند و گفتند این غلام از ما گریخته است و او را می‌فروشیم مهتر کاروان
نام او مالک بن دعر یوسف را به بیست درم از برادران بخرید
و او را به مصر برد و یوسف هیچ نمی‌گفت از حال خود و عزیز مصر
وزیر ملک مصر بود و ملک مصر یکی بود از نسل عمالقه نام او ریان بن
الولید و عزیز خزینه‌دار ملک بود و مالک بن دعر یوسف را قصد بازار
مصر برد عزیز وی را بخرید و عزیز یوسف را گرامی داشتی زیرا که از روی او آثار
دولت دید و این عزیز مردی عنین بود و زنی داشت بغایت صاحب جمال
و نام آن زن زلیخا بود و این زلیخا هرگز مرد ندیده بود زیرا که شوهرش
عنین بود زن بر یوسف عاشق شد و یوسف را بر خود خواند و یوسف ابا کرد
و گفت نعوذ بالله منه من هرگز عصیان تو عذر نکنم زلیخا دست از یوسف بر نداشت
و همچنان او را وسوسه میکرد و یوسف میگفت اگر کسی حاضر نیست
خدای بر ما حاضر است نزدیک بود که زلیخا یوسف را از راه ببرد ببینید شکافی در
دیوار افتاد و یوسف پدر خود یعقوب را دید میگفت ای یوسف
عصیان مکن و انگشت بر روی بجنبانید یوسف چون آن حال بدید از خانه بیرون
دوید زلیخا از پس وی بدوید و پیراهن یوسف را بگرفت پیراهن یوسف از خود
از دست او بکشید و جامه بدرید و عزیز با جماعتی بر در خانه نشسته بود دید
یوسف هیچ نگفت زلیخا خویشتن پیش شوهر شد گفت تو این غلام را به روی ما آوردی
و او قصد من کرد یوسف گفت این تهمت من کرده است زلیخا پیش عزیز شد بود
گفت پیراهن یوسف نگاه کنید اگر از پیش دریده است گناه یوسف را بود و اگر
از پس دریده است گناه زلیخا راست پس عزیز نگاه کرد پیراهن از پس دریده بود
عزیز و حاضران بدانستند که گناه زلیخا راست و یوسف بی گناه است

داشت صح

عنین صح

و یوسف همچنان در خانهٔ عزیز می‌بود و زلیخا همچنان یوسف را بگفتی د
میفرمود و یوسف قبول نمیکرد و چون از وی نومید شد شوهر را گفت
غلام ما را رسوا کند او را به زندان کن عزیز از برای خاطر زن یوسف را به زندان
کرد و یوسف روزی چند به زندان بود و یوسف علم تعبیر خواب
نیک دانستی و هر روز جملهٔ زندانیان هر خوابی که بدیدندی با یوسف باز
گفتندی و یوسف تعبیر کردی و همه راست آمدی تا روزی دو شخص را
به زندان آوردند یکی خوان سالار ملک و یکی شراب‌دار ملک و ایشان هر دو
روزی و یکی گفتند که ما خوابی دیده ایم و با یوسف بگفتند خوان سالار گفت
من دیدم که طبقی نان بر سر من بود و مرغان از هوا می‌آمدند و نان از طبق
می‌ربودند و شراب‌دار گفت من بخواب دیدم که انگور در طاسی زرین می‌فشردم
یوسف گفت آنکه خواب نان دیده فردا ملک بفرماید تا او را بر دار کنند
و مرغان بیایند و مغز سر او می‌برند و این کس که شراب دیده فردا ملک او را
بخواند و شراب‌داری بوی باز دهد و خلعت بخشد آن خوان سالار گفت من
خود این خواب ندیدم یوسف گفت اگر دیدی و اگر ندیدی قضا برین رفته روز
دیگر آن هر دو را از زندان بیرون آوردند و یکی را بکشتند و یکی را تربیت
نواختند و یوسف در آن وقت که شراب‌دار بیرون می‌شد گفت حکم من با ملک بگوی
و چون یوسف امید به مخلوق کرد خدای تعالی آن حدیث بر دل شراب‌دار فراموش
کرد تا هفت سال بگذشت سال هشتم ملک مصر خوابی دید و هر چند از معبران
و علما پرسید تعبیر نتوانستند کرد روزی آن شراب‌دار را آن حدیث
یوسف یاد آمد ملک را گفت در زندان جوانی است
که ... است و قصه خواب خود و خوان سالار باز گفت
ملک گفت او را آر شراب‌دار به زندان آمد و یوسف را طلبید یوسف گفت
من بیرون نیایم تا ملک تفحص فرماید و حال من باز رسد و بدانند که من بی گناه هفت سال

خواب گذاری صح

در زندان بودم شرابدار بیامد و ملک را گفت ملک زنان مصر که زلیخا ایشان را مهمانی
خوانده بود و یوسف را بر ایشان عرض کرده و ایشان از خوب روی یوسف
چنان مدهوش شده بودند که زنان دستهای خود می بریدند و ترنجی که در دست
ایشان بود ندیدندی و از ایشان قصه پرسید زنان گفتند حاش لله ما علمنا علیه
من سوء ما بر یوسف هیچ بدی ندیدیم و زلیخا خود به بی گناهی یوسف
مقر آمد و یوسف را از زندان بیرون آوردند و تعبیر آن خواب بگفت و یوسف را
ملک از عزیز به بهای گران بخرید و آزاد کرد و او را از نزدیکان خود کرد و یوسف را
بگفت از من حاجت خواه یوسف گفت بحکم آن تعبیر هفت سال قحط خواهد بود
اکنون درین چند سال که فراخی خواهد بود تا سال قحط درآید ملک مصر باید تا
تا غلها درانبار کنند و همچنین با خوشه خورده نازده و نگهبانی آن غلها من دهم
تا من بمردمان می فروشم و تعبیر همچنان کرد و صورت خواب ملک آن بود که
خدای تعالی در قرآن یاد فرموده است قوله تعالی فقال الملک انی اری
سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات
خضر و اخر یابسات گفت دیدم که هفت گاو فربه هفت گاو لاغر را بخوردندی و هفت
خوشه گندم دیدم سبز و هفت خوشه خشک یوسف گفت
هفت سال درین جهان فراخی باشد و از پس آن هفت سال دیگر تنگی
باشد و قحط از پس آن همه سالها فراخی بود پس ملک بحکم آن همه غله مصر
در دست یوسف نهاد و عزیز مصر بمرد و زلیخا زن یوسف شد
و پیر شده بود و یوسف دعا کرد و زلیخا باز چارده ساله شد و همچنان
بکر بود زیرا که عزیز عنین بود و زلیخا یوسف را گفت نا بکوی که دست
هیچ مردی بمن رسیده و آن قصه تو که می کردم از عشق قبل بود و یوسف
شکر خدای کرد و مدتها بام می بودند و از زلیخا پسران آمدند پس آن سال که فراخی
بگذشت و سال قحط اندر آمد و مردمان از همه اطراف روی بمصر نهادند که

سنبلات خضر و اخر یابسات ۰ صح

شنیدند که انجا غله هست و یعقوب پسران را گفت بروید بمصر که می گویند که
وزیر ملک مصر مردی مؤمن است و بدین ما گرویده است و عامل غله است
بروید تا غله بشما فروشد ایشان ده پسر چهارپایان و زر و جوال برگرفتند
و روی بمصر نهادند چون پیش یوسف آمدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان
یوسف را نشناختند یوسف پرسید که شما کیانید گفتند ما پسران یعقوب
پیغمبریم از کنعان یوسف گفت شما یازده برادرید یکی دیگر کجاست گفتند ما را
برادری بود نام او یوسف و او را گرگ بخورد و پدر هنوز بداغ اوست
و آن برادر را بجای آن یوسف نگاه می دارد یوسف گفت شما را بدان
شرط دهم که بار دیگر چون باز آیید آن برادر را با خود بیاورید ایشان
گفتند چنین کنیم و یوسف بفرمود تا زرها و درمها که ایشان آورده بودند
درمیان غله و بارهای ایشان باز پنهان کردند و بدادند ایشان چون بر
یعقوب باز آمدند و درمها در میان بار دیدند گفتند اگر این وزیر از آل
اسحق نبودی بر ما چنین مهربان نبودی دیگر چون ایشان را گندم نماند پدر را
گفتند ما را طعام نماند و درم نیز نماند و وزیر مصر طلب ابن یامین
کرده است او را بما ده تا پیش او بریم و او با ما نیکویی کند یعقوب گفت
مرا چه زیان یوسف از من بستانید ایشان سوگند خوردند که بروی هیچ
بدی نکنند و باز آورند یعقوب راضی شد و ایشان ابن یامین را
ببردند چون یوسف ابن یامین را بدید بفرمود تا آن ده برادر به پنج خانه
فرود آوردند و مهمانی کرد و ابن یامین را بخانه خود برد گفت شما
بخفتید و ابن یامین طاقت او با من نان بخورد گفتند شاید چون
یوسف ابن یامین بخلوت برد گفت من برادر توام یوسف و تو مهلا
از پس آن دو سه روز ابن یامین با یوسف می بود یوسف دیگر
برادران را نیکویی داشت پس یوسف بفرمود تا پیمانه گندم که بدان گندم

زن بگردندی درمیان جوال ابن یامین و غله پنهان کردند وچون بارها بربستند
کیال گفت پیمانه نیست و جوالها بجستند درمیان بار ابن یامین بود یوسف
گفت اکنون او دزد منست و در حال بحکم شریعت [illegible] منست برادران
یوسف غمگین شدند گفتند ای ملک ما را بحل کن واین برادر بما ده که ما
پدری پیر هست و بداغ فراق فرزندی سوخته است اگر این یکی نیز ازو
جدا شود چگونه صبر تواند کرد یوسف گفت ندهم هر چند گفتند سود
نداشت علی الفورت برفتند ویعقوب را آگاه کردند از دزدی ابن
یامین یعقوب آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش آمد بسیار بگریست
و گفت صبر کنم باشد که خدای تعالی فرزندان من بمن باز دهد قال
یا اسفا علی یوسف و بوی از ایشان بگردانید و چندان بگریست که
هر دو چشم نابینا گشت چون روزی دو سه بگذشت پسران را گفت طلب
روید و خبر آن دو پسر من بیاورید و مفسران گویند این سخن از یعقوب الهام
بود زیرا که هر دو پسر گفت یعنی خدای الهام در دل او افکند که یوسف
هر در [illegible] پسران را درم نبود قدری روغن و پشم و کشک ضایع
بضاعت شبانان باشد برگرفتند و پیش یوسف رفتند وایشان
از غایت گرسنگی و قحط که داشتند حدیث برادران فراموش کردند
گفتند ای عزیز مصر ما را از گرسنگی طاقت نماند و بضاعتی مزجاة آورده
ایم و ما را گندم ده و تعبیر خواب آن روز راست شد که هر یازده برادر
پیش او ذلیل شدند یوسف چون آن مسکنت برایشان بدید طاقتش نماند
آهی بزد گفت ای برادران بدانید که من یوسفم برادر شما واین ابن یامین
دزدی نکرده برادران هر ده منفعل شدند و از وی بترسیدند که ما را مکافات
کند گفتند ای برادر ما بجای تو بد کردیم تو ما را بحل کن یوسف گفت
لا تثریب علیکم الیوم و از یعقوب بپرسید گفتند اورا هر دو چشم

شما و مین
ص

یوسف

67

شده است اگر به یوسف پیراهن خود را بیرون کرد و گفت این را ببرید و بر روی
پدری افکنید تا بوی من بشنود و دلش قرار گیرد فالقوه علی وجه ابی ~~یأت بصیرا~~
و چون برادران خرم و شادمان پیراهن برگرفتند و نزدیک کنعان رسیدند
یعقوب همان روز با جماعتی که در خدمت او بودند گفت من بوی یوسف
می شنوم ایشان گفتند این عجب سوداییست که ترا گرفته پسری که چهل سال
که خدای داند که استخوانش مانده یا نمانده بوی او از کجا آید درین بودند که
یهودا در آمد و جامهٔ یوسف بر روی یعقوب افکند و یعقوب را هر دو چشم
روشن گشت و حال و قصه گفتند گناه ما از حضرت عزت بخواه
یعقوب ایشان را دعا کرد و خدای گناه ایشان عفو کرد بنگر تا تو دل بر
فرزندان یعقوب بد نکنی که ایشان پیغمبران بودند و پدر پیغمبران بودند
[illegible] ایشان گناه اعتقاد به ایشان نکردانی پس یعقوب برخاست
با پسران و آل و عشیرت بمصر شدند برادران پیش یوسف سجده کردند
و یعقوب یوسف را در کنار گرفت و یوسف را فرزندان بودند و پیغمبری
داده بود دستش و یعقوب با یوسف میگفت ای پسر چگونه بود که تو میدانستی
که من در فراق تو بچه حال بودم و از کنعان تا مصر بسی راه نیست
نامه از من دریغ داشتی یوسف صندوقی بخواست و چهل نامه بخط
یوسف نبشته همه بآب دیده تر شده و مهر بر سر نهاده گفت ای پدر هرگاه
که نامه نبشتمی جبرئیل آمدی و گفتی از خدای حکم نیست که تو یعقوب را آگه کنی
گویند یعقوب روزی ملک الموت را بخواب دید گفتا تو قبض روح یوسف کردی
گفت نه و یعقوب می دانست که یوسف زنده است و آن سخن آن
روز که گفت که بروید و خبر پسران من بیاورید راست گفت پس یعقوب
هفده سال دیگر بزیست و هم بمصر بمرد و وصیت کرد تا تابوت اورا
بکنعان بردند پیش اسحق و بگور کردند و عمرش صد و چهل و هفت سال بود

الی یأت بصیرا
ص

ویوسف بعد از پدر بیست و سه سال بزیست وچون وفات کرد اورا صد و بیست سال
بود ویهودا هنوز زنده بود ویوسف وصیت کرد اورا وگفت گور من نگاه
کن فرزند بفرزند تا وقتی که موسی که از فرزندان لاوی باشد برادر من
بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد پس یهودا تابوتی بساخت از سنگ رخام
ودر رود نیل محکم کرد زیر آب وچون موسی از مصر بیرون می رفت آنرا
بجست وباخود ببرد وقصه او بجای خود بیاید ذکر ایوب صابر
علیه السلام وایوب از فرزندان عیص بود ایوب بن اموص بن رزاح
بن عیص بن اسحق وزن ایوب بزرگ پیغمبری بود وخدای اورا بستود
واورا ببلاهای بزرگ مبتلا کرد وصبر کرد وننالید وخدای در حق او
گفت انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب وجای ایوب زمینی
بود از زمینهای شام بناحیتی که آنرا بثنیه گویند واین بثنیه امروز
هست میان دمشق ورمله وخدای تعالی اورا پیغمبری داد وهفت سال
مردم را بخدای خواند بعضی بگرویدند واو نعمت بسیار داشت چنانک وصحرای
شام وبثنیه اکثر اورا بود وپانصد جفت گاو در آن دیهها کشت کردی
وبا هر جفتی گاو چهارپایی بودی از ستور وخر که آلت کشت کشیدندی
وهمه برزیگران بندگان ایوب بودندی واورا هزار رمه گوسفند بود
هر رمه هزار سر وده فرزند داشت هفت پسر وسه دختر همه از ده
ساله برتر بودند وکتاب بودند (?) وایوب خدایرا عبادت کردی
چنانکه هیچ بنده بعبادت ایوب نبودی وابلیس بروی حسد آورد گفت
یارب ایوب ازبرای آن طاعت تو میکند که تو اورا از نعمت دنیاوی
توانگر کرده مرا برخواسته او مسلط کن تا ببینی که او کافر شود (?) فرمود
کردم ابلیس هلاک بکرد وهمه رعیان وگوسپندان وچهارپایان او به یکبار

ابلیس

ابلیس پیش ایوب آمد وگفت خدای همه خواسته تو نیست گردانید گفت او داده بود
واو باز ستد حاکم اوست ابلیس گفت خدایا مرا بر فرزندان او مسلط کن گفت کردم
وفرزندان او در کتاب هر ده پیش معلم نشسته بودند ابلیس خانه بر سر ایشان
فرود آورد وهر ده بمردند ابلیس بیامد واین خبر به ایوب گفت ایوب از
در دیگر نیست (?) وگفت چند گویی همانا ابلیسی یا آنکه مرا از خدای دور می داری
ابلیس گفت خدایا مرا بر تن او مسلط کن فرمان فرمود که ترا با عقل وزبان
ودل او کار نیست بر باقی ترا مسلط کردم روز دیگر ایوب بنماز ایستاده
بود ابلیس لعین بیامد وبه بینی او اندر دمید وتن ایوب سرخ شد وروز
دیگر خارش گرفت وریش گشت وسوراخ شد وکرم گرفت واز سر تا پای او
هیچ اندام درست نماند چنانک همه کس از وی دور شدند مگر زنش که با وی بود
ومردمان دیه ایوب را بدان انگاری برگرفتند واورا از دیه بیرون بردند
گفتند تا بوی او نشنویم واین زن در دیه می گشتی وچیزی میخواستی ومی
آوردی وبر ایوب نفقه می کردی وایوب هر کرمی که از وی بیفتادی
برگرفتی وباز جای خود فرستادی (?) گفتی خدای تعالی روزی اینان از وجود
من کرده است وایوب هفت سال تمام در آن رنجوری وعذاب
بماند واز طاعت خدای نه ایستادی ونماز کردی ونالیدی وابلیس
هرگاه که زن ایوب را دیدی گفتی چه کنی این گنده را که خدای اورا دشمن
گرفته است زن ایوب التفات نکردی تا هفت سال تمام شد روزی کس
از امت ایوب بزیارت آمدند چون ایوب را چنان مبتلا دیدند گفتند خدای
تعالی مگر اورا دشمن گرفته والا چنین نکردی ایوب این بشنید وبخشش (?)
آمد وبخدای بنالید وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر
وانت ارحم الراحمین خدای تعالی دعای اورا اجابت کرد
ووحی فرمود سوی که پای بر زمین زن ایوب پای بر زمین زد وچشمه پدید آمد

ایوب خود را بآن آب بشست تن او از سر تا پای نیکو شد و آن چشمه هنوز
هست و مبتلایان بدانجا روند و بشویند و صحت یابند و آنرا چشمهٔ ایوب
خوانند و ایوب با میان خلق آمد و این ثروت و قار او زیادت بود و دولت
و خواسته زیادت شد و فرزند بسیار آورد و نسل او بسیار شد و طاعت
او زیادت گشت و بطاعت خدای تعالی و دعوت بندگان خدای مشغول شد
تا وقتی که وفات یافت والله اعلم

ذکر شعیب النبی علیه السلام

و شعیب از فرزندان ابراهیم از پسری که نام او مدین بود و نابینا بود و
در شهری نشستی از شهرهای شام نام آن بنام این پسر و خواندندی یعنی
مدین نسب او اینست شعیب بن طیعون بن عنقا بن ثابت بن مدین
بن ابرهیم بن آزر و مادر او از فرزندان لوط بود و خدای تعالی اورا
صاحب ملایکه و آنکه تباری درختستان باشد و اهل مدین همه بت
پرست بودند و در ترازو و درم خیانت کردندی و خدای تعالی شعیب را
بدیشان فرستاد بعضی بگرویدند و بعضی نه و آنکه نگرویده بودند بر راه
نشستندی و اگر کسی از جایی آمدی او را از شعیب باز داشتندی
گفتندی او دیوانه است و شعیب را گفتندی دست ازین دین باز دار و
بدین پدران باز آی و الا ترا از شهر بیرون کنیم شعیب ایشانرا پند همی داد
و از عذاب قوم پیغمبران پیشین می ترسانید قبول نمی کردند و گفتندی
اگر تو پیغمبر خدایی پاره ابر از آسمان بزمین آور شعیب گفت من خدای
بخدا رها کردم پس خدای تعالی ایشانرا بدو گونه عذاب کرد یکی گرمای گرم
چنانکه طاقت نداشتند و از یک فرسنگی شهر پاره ابر برد مردم همه
زیر آن دویدند از آن ابر آتش بارید همه بسوختند و آنکه زیر آن آتش
نشده بودند جبرئیل بانگی کرد و همه یکبار بمردند الا مومنان که بدین
شعیب گرویده بودند و شعیب و مومنان باز ماندند و از آن قوم بت پرست

خلاص یافتند این بود شرح احوال اصحاب ایکه و شعیب پیغمبر علیه الصلوة والسلام

ذکر کلیم الله موسی بن عمران علیه السلام

و موسی از فرزندان لاوی بن یعقوب بود موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث
بن لاوی بن یعقوب و موسی در روزگار ملک منوچهر پیدا شد و خدای اورا
بملک مصر فرستاد بفرعون که اورا ولید بن مصعب خواندندی از نژاد عمالیق
و این فرعون روزی بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی آمدی که قصر
فرعون و تمامت مصر بسوختی فرعون خواب گذاران را گرد کرد و ازین خواب
بپرسید ایشان گفتند که از قوم بنی اسرائیل پسری آید و پیغمبر باشد و هلاک
تو و قوم تو و دین تو بر دست او باشد فرعون بفرمود تا برابر هر زنی از بنی اسرائیل
زنی از قبطیان موکل کردند تا اگر پسر زاییدندی بکشتندی و اگر دختر رها کردی
و این بلایی بود بزرگ مر بنی اسرائیل را و صبر می کردند قوله تعالی
یذبحون ابناءکم و یستحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم
و چون فرعون اسراف کرد در کشتن بنی اسرائیل طاعون نیز در
افتاد و بسیار می مردند مردمان مصر پیش فرعون شدند گفتند
~~فرزندان تو میکشی~~ و باقی بطاعون می میرند نه دیر باشد که
همه نیست شوند و ایشان آنانند که همه کارها ایشان می کنند و بنی
اسرائیل همه خدمت قبطیان کردندی از آب کشیدن و هیزم آوردن و کار
گل و پیشه وری و دست آس و نجی و طبیبی و غیره گفتند چون ایشان نباشند
مارا این کارها همه خود باید کرد پس فرعون بفرمود تا یکسالی فرزندان
کشند و سالی نه پس در سال عفو هارون از مادر بزاد و در سال قتل موسی
بوجود آمد مادرش اورا سه روز پنهان داشت و شیر داد و صندوقی
ساخت و موسی را دران صندوق نهاد و بقیر اندود و در رود مصر
انداخت گفت اگر کشته شود باری پیش چشم من نباشد قوله تعالی

انچه از فرزندان بنی اسرائیل تو میکشی صح

اذ اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی الیم فالیلقه الیم بالساحل
وآن درودگر که تابوت ساخت از بنی اسرائیل بود نام او
خربیل وموسی را خواهری بود نام او مریم مادر موسی مریم را گفت تو برو
ونگاه کن تا حال صندوق کجا رسد وآن بخانهٔ فرعون می رفت ومریم
حاضر بود تا آب صندوق را بخانهٔ فرعون برد ودر باغچهٔ خانه میان
درخت بماند کنیزکان سرای آنرا بدیدند برگرفتند وبپیش فرعون بردند
وزن فرعون آسیه نام داشت ومایل دین بنی اسرائیل بود چون فرعون
صندوق بگشود در آن کودکی یافت خوب روی آسیه گفت این از فرزندان
بنی اسرائیل است فرعون گفت اورا بباید کشت آسیه گفت معاذ الله مارا
پسر نیست واین بستانیم وبپروریم تا مارا پسر باشد وروشنایی چشم ما باشد
قوله تعالی قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا
وهم لا یشعرون آسیه اورا قبول کرد واورا موشا خواندند زیرا که
درمیان آب ودرخت یافته بودند وبزبان عبری آب را
مو گویند ودرخت را شا پس بزبان عرب موسی گفتند وآسیه مهر مادری
بر موسی افکند وزنی را می جست تا اورا شیر دهد پس هرچند زنان که
آوردند شیر هیچ یکی نگرفت وخواهر موسی هنوز ایستاده بود گفت
من شمارا زنی آورم تا اورا شیر دهد پس مادر موسی بیاورد وموسی شیر
او بگرفت آسیه گفت اکنون بخانهٔ ما می باش گفت نتوانم اما بخانهٔ خود میبرم
می دهم وگاه گاه نیز می آیم بقدرت پروردگار موسی اول روز از کشتنیان بود
وآخر روز پسر ملک بود وبکنار مادر خود باز آمد پس موسی یاقوت می بود
واورا پسر ملک می خواندند وآسیه اورا خز ودیبا می پوشانید وخدای تعالی
خبر داد درین معنی که موسی با مادر آمد قوله تعالی فرددناه الی امه
کی تقر عینها ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق پس مادر موسی

موسی را

موسی را همی پرورد وهر روز بخانهٔ فرعون می برد روزی فرعون درآمد آسیه
موسی در کنار داشت وبازی همی کرد چون فرعون بپیش او بنشست
آسیه موسی بکنار فرعون کرد فرعون گفت او ترا ست ومرا بکار نیست
درین حالت چنانکه عادت کودکان باشد وبازی کنند موسی ریش فرعون
بگرفت وطپانچه بر روی لعین او زد فرعون گفت اینست آن فرزند
بنی اسرائیل که قوم مرا هلاک خواهد کرد پس موسی را برگرفت وبالای سر برد
که بر زمین زند آسیه موسی را بربود گفت او کودکست واز نادانی این
حرکت کرد اگر خواهی که ترا معلوم شود بفرما تا طشتی از آتش پر وطشتی
پر از یاقوت سرخ بیاورند وبر وی عرضه کنند اگر یاقوت بستاند
از عقل کرد واگر آتش از نادانی کرد پس طشتها حاضر کردند واو
میل یاقوت کرد جبرئیل بیامد وپر بر دست موسی زد او دست بر آتش نهاد
ویک انگشت برگرفت وبدهن نهاد ودستش ودهنش بسوخت وتا موسی بود
عقدهٔ بر سر زبانش بود ودر سخن گفتن الکن بود وفرعون اورا
دوست گرفت وعزیز همی داشت وهرچند بزرگ می شد بر زبان او سخنهای
حکمت وعلم ومعرفت میرفت وتا بسی سالگی رسید در خانهٔ فرعون
می بود وپسر ملکش می خواندند وفرعون اورا زنی داد وموسی را
دو پسر آمد ازان زن یکی را نام مرشون ویکی را ایلعا وفرعون بیرون شد
از شهرهای مصر وموسی از دنبالهٔ او برفت چون بر آن شهر رسید دو مرد
دید که باهم جنگ می کردند قبطی وبنی اسرائیلی وقبطی بنی اسرائیلی را
می زد موسی را بر بنی اسرائیلی رحم آمد مشتی بر قبطی زد واورا بکشت
وبرفت ومی ترسید که فرعون اورا باز کشد زیرا که فرعون عادل بود
وموسی پنهان شد خبر قتل قبطی بر فرعون کردند گفت موسی را طلب
دارید وآن درودگر که صندوق موسی ساخته بود بیامد وموسی را

خبر کرد و گفت ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک
من الناصحین موسی همه لباس ملکانه از خود باز کرد
به بینوا داد و جامهٔ کهنه ازوی بستد و برفت و روی بشام
نهاد و بشهری رفت نام او مدین و آن شهر شعیب پیغمبر بود
و شعیب انجا بود و از مصر بدان شهر هشت روزه راه بود و موسی دران هشت
روز هیچ نیافت که بخوردی و پوست از کف پایش بیفتاد و بسر چاهی برسید
و شبانان انجا گوسفند آب دادندی و بر سر آن چاه سنگی نهاده که بچند
مردان سنگ برگرفتندی چون موسی بیامد دو دختر را دید با گلهٔ گوسفند
ایستاده پرسید که شما چرا ایستاده اید گفتند انتظار مردمان
می‌کشیم تا جمع شوند و این سنگ از سر چاه بردارند و ما گوسفندانرا آب
دهیم گفت شما دختران کیستید گفتند ما دختران شعیب النبی موسی
برخاست و سنگ از سر چاه برگرفت و گوسفندانرا آب برکشید و بداد
دختران چون پیش پدر شدند قصهٔ موسی گفتند شعیب گفت بروید و
اورا بیاورید ایشان باز آمدند و موسی را گفتند پدر ما ترا همی خواند موسی
همراه ایشان بشد و در راه که می رفتند دخترانرا باز پس کرد و گفت شما
از عقب من می آیید و اگر من راه گم کنم مرا بگویید بهمین نسق پیش شعیب
آمدند دختران حال او بگفتند که او چنین با امانت است و در راه دیدار ما
برخود حرام میداشت شعیب اورا نیکو میداشت و وعدهٔ دختری داد
بشرط آنکه ده سال شبانی بکند موسی ده سال شبانی کرد شعیب دختر مهتررا
نام او صفورا بوی داد و موسی خواست که بمصر باز شود و از شعیب
دستوری خواست شعیب گفت یک سال دیگر بباش تا هرچند گوسفندان
من بچهٔ ماده آورند ترا دهم موسی یکسال دیگر ببود و دران سال گوسفندان
همه ماده آوردند شعیب گفت یکسال دیگر بباش تا هرچه نر آید ترا دهم آن سال

۱۶/۱

نر آمد و موسی را گوسفندان بسیار گرد آمد و روی بمصر نهاد و چون می رفت
شعیب گفت بدین خانه در شو و عصاها نهاده است یکی برگیر و بدان
گوسفندان می ران موسی برفت و دست فراز کرد آن چوب که معجزه دران
بود بدست او آمد چون بیرون آمد شعیب آنرا بدست بسود و گفت این را
~~بگذار~~ این را باز جای نه و یکی دیگر برگیر که این پیش من امانت است
موسی برفت و باز جای نهاد و خواست که یکی دیگر برگیرد همان بدستش آمد باز نهاد و همان
باز دستش آمد چون پیش شعیب آمد حال بگفت گفت من این چوب را می نهم همین
بدست می آید شعیب گفت بستان و برو که تو بدین حق تری
موسی عصا بستد و گوسفندان در پیش کرد و زن برگرفت و زنش حامله بود
و برفتند و پنج روزه برفت تا نزدیک طور سینا رسیدند و آن کوهیست از
کوههای شام چون شب درآمد باد برخاست و سرمایی سخت بود و هرچند
زن موسی آتش می زد آتش نمی افتاد موسی گفت تو بنشین تا من بیشتر
شوم مگر شبانانرا بیابم درین کوه و آتش بیاورم چون پاره راه برفت
آتش دید از دور چون بدان نزدیک شد آن آتش از سر درخت عوسج شعله می زد
قصد کرد که بدان نزدیک شود و دران حال اورا وحی آمد آوازی شنید گفت
یا موسی انی انا الله رب العالمین موسی متحیر شد و گونهٔ رویش زرد
گشت از خوف خدای تعالی و خدای تعالی اورا ایمن کرد و فرمود که من ترا پیش
تو رسول نبی و قوم مارا ایمن خوان و از شرک و جهالت راه نمای و جملهٔ معجزات
و رسوم پیغمبری اورا بدل درنهاد و موسی با نزدیک زن آمد همان شب و
آتش آورد و زن موسی را نه بدان حال دید که می رفت موسی اورا گفت
ای زن مرا خدای تعالی کاری بزرگ فرموده و به پیغمبری بخلق فرستاد و ندانم
که مرا استوار دارند یا نه پس بعد از سه روز دیگر بمصر رسیدند خدای عز و
جل اورا فرمود رو بمصر و فرعون و قوم و لشکر او همه را بدین خوان

و موسی چون بیامد پدرش مرده بود اما مادر و خواهر و هارون برادرش هر سه
زنده بودند خدای تعالی فرمود که خود با هارون پیش فرعون شوید و او را
عن خوانید موسی و هرون برخاستندی و بدر فرعون شدند هر روز و فرمان

دعوة موسی فرعون را

ایشان را نگذاشتندی شما کیانید ایشان گفتند ما رسولان خدائیم و آمده ایم که فرعون
را و شما را بخدا دعوة کنیم ایشان بخندیدندی و گفتندی شما دیوانه اید
و بجز فرعون خدایی دیگر هست هیچکس سخن ایشان را وقعی ننهادی تا دربانان
ایشان بر در فرعون آمدندی و کس ایشان را به بارگاه رها نکردی
تا روزی فرعون را مسخره بود و با وی بازی می کرد مسخره فرعون را گفت
عجب که تو دعوی خدایی میکنی و بر در تو دو مرد ایستاده اند و می گویند ما رسولان
خدای آسمان و زمینیم و آمده ایم تا ترا بندگی بیاموزیم فرعون گفت
برو و ایشان را پیش من آر مسخره بیرون آمد و موسی و هرون را پیش تخت
فرعون برد فرعون روی با موسی کرد و گفت تو کیستی گفت من رسول رب العالمین
ام فرعون گفت و ما رب العالمین موسی گفت رب السموات والارض و ما بینهما
ان کنتم موقنین فرعون گفت تو آن نیستی که من ترا پروردم و مردی
بکشتی و بگریختی گفت آری فرعون گفت من ترا بزندان کنم و بند
بر نهم و اگر مرا سجده کنی و مرا بپرستی ترا از نزدیکان خود کنم موسی گفت
من اگر هم اکنون چیزی نمایم که بدانی که تو کیستی و خدای من کیست فرعون گفت
بنمای اگر معجزه باشد بتو ایمان آورم موسی عصا را بینداخت در زمان ماری گشت
عظیم بزرگ چنانکه لب زیرین بر پایه تخت فرعون نهاد و لب بالایین
بر کنگره قصر و خواست که فرعون را با هر کس که در بارگاه اند فرو برد
فرعون بترسید و بیهوش گشت و از تخت بیفتاد چون باز هوش آمد گفت
این مار بگیر تا بکار تو اندر نظر کنم و فرعون از ترس آن مار یکهفته رنجور شد

دستکش

دستکش می رفت پس موسی همان لحظه دست در زیر جیبه برد و باز بیرون
آورد و هر دو دستش روشن شده بود و همچون آفتاب می تافت و آن
نیز یک معجزه بود قوله تعالی ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین
چون فرعون دست موسی دید روی سوی قوم خود کرد و گفت بدانید که او
جادوی است داناست خواهد که بدانایی و جادویی ملک مصر از شما بستاند
مردمان گفتند تو نیز جادوان طلب کن و بگوی تا او را غلبه کنند فرعون موسی را
گفت باز گرد تا بکار تو اندیشه کنم چون موسی بازگشت و دیدند که فرعون با وی
کاری نتوانست کرد خلایق بسیاری بوی گرد شدند و ایمان آوردند و بنی اسرائیل
تمامت بوی بگرویدند و کار موسی بالا گرفت روز دیگر بدر فرعون آمد
و بانگ کرد و گفت وعده کردی که ایمان آورم بجای آن وعده
تو فرعون گفت تو ساحری و من نیز جادوان گرد کنم تا بر تو غلبه
کنند پس موسی و فرعون همین وعده کردند و فرعون مرد
فرستاد تا همه مغرب و شام و روم تا سی هزار مرد ساحر را جمع کردند
و از میان ایشان هفتاد و دو مرد جلد بگزیدند که استاد تر بودند ایشان
پرسیدند که موسی چه معجزه میکند گفتند او چوب را مار میکند گفتند این از همه
سحری آسان تر است ایشان صد خروار چوب و رسن گرد کردند و وعده نهادند
روز عیدی که ایشان را بود گرد آیند و این دعویها کنند چون روز عید بود فرعون
با همه اهل مصر بر نشست و موسی با همه بنی اسرائیل بصحرا رفتند و ساحران آن همه
چوب و ریسمان را حیلت کردند تا بر روی زمین همه ماران گشتند و میدویدند
و میان دست و پای مردم میرفتند و جنبش کردند که همه مردم بترسیدند موسی
برجای ایستاده بود ناگاه عصا را بینداخت ثعبانی گشت و دهن باز کرد
و آن همه چوبها و ریسمانها را فرو برد و قصد تخت فرعون کرد فرعون دیگر بار
فریاد برآورد که یا موسی این را بگیر موسی باز گرفت همچنان عصا بود و آن هفتاد

جادو چون آن معجزه بدیدند هر هفتاد و دو ایمان آوردند و فرعون ایشان را
دستها و پایها ببرید و همه را بردار کرد و ایشان بر سر دار می‌گفتند
ربنا افرغ علینا فلو بنا صبرا و ثبت اقدامنا و توفنا من المسلمین
و فرعون شرمسار و خجل بازگشت و هر روز بر موسی مردم جمع می‌شدند و فرعون
چهل روز بار نداد تا آن معبود صندوقی و ساخت و بپای چهار کرکس در بست
و گفت من تا بآسمان میروم که خدای موسی به بینم تا بزیر افتاد و آن قصه مشهور است
و هم نگوییم و موسی را هر سالی خدای تعالی معجزه ارزانی فرمودی و او بفرعون
و قومش نمودی و آن بی دولتان نپذیرفتندی و اینها بعضی عذاب بودی
و چون ایشان در عذاب افتادندی گفتندی دعا کن تا عذاب از ما برود
و بگرویم چون دعا کردی و عذاب برگرفتی نگرویدندی و معجزهٔ موسی نه
آیت بود بدینها تفصیل عصی ید قحط طوفان
خون سنگ ملخ شپش غوک اما ذکر عصی و ید آن
بود که از پیش رفت و قحط آن بود که در مصر سه سال قحط گرفت و هیچ
رستنی نبود و طوفان آن بود که سه شبانروز آب همچون ناودانها از
آسمان روان شد تا همه شهر و محلات و کوچه‌ها برگشت و آب در بازارها
افتاد و از آن خون چنان بود که همه آب قبطیان خون شد چنانکه هر آب که
بنی اسراییل خوردندی همچنان آب پاک بودی و آنچه قبطیان خوردندی
همه خون بودی تا بغایتی که اگر کاسهٔ پر از آب کردندی و قبطیی از یک طرف
بدهان گرفتی و از یک طرف بنی اسراییلی آن طرف قبطی خون بودی و آن طرف
بنی اسراییلی آب صاف و از آن سنگ چنان بود که همه مالها و متاعهای ایشان
سنگ شد از درم و دینار و گندم و جو و میوه‌ها تا خایهٔ مرغ که چون از زیر مرغ می‌افتاد
سنگ بود و چون بگذشت آنچه سنگ شده بود و امروز در شهر مصر درم و دینار
درم و دینار سنگ می‌بینند و هشتم ملخ بود که زرعها همه بخوردند و هشتم شپش

که ارادم

که بر مردم بسیار رسید و در زحمت بودند نهم غوکان بودند که بدید آمدند
و در پاچه شلوار و گریبان مردم می‌رفتند و هر چند می‌کشتند زیاده می‌شدند
قوله تعالی الجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات
می‌دیدند و هر روز کفر در دل فرعون زیادت می‌شد و بنی اسراییل همچنان
استخفاف می‌کردند و فرعون را عمر چهارصد سال کشیده بود و پیر و خرف
شده بود و در دل کرد که موسی و بنی اسراییل همه بکشد بنی اسراییل آگاه
آگاه شدند بموسی بنالیدند موسی دعا کرد خدای تعالی وعدهٔ نصرت موسی و هلاکت فرعون
و قوم داد و فرمود که بنی اسراییل را از مصر بیرون بر موسی همه سران قوم را طلب کرد
و گفت مرا خدای تعالی وعدهٔ نصرت داده اکنون شما را همه از مصر بیرون باید شدن
دل بر نهادند تا بروند موسی گفت تابوت یوسف را با خود بباید برد که وصیت
مرا کرده است و هیچ کس از بنی اسراییل نمی‌دانست که تابوت کجاست
زنی بود پیر از بنی اسراییل ایشان را تابوت نشان داد در میان رود نیل نهان
کرده بودند پس موسی خواست که چون بنی اسراییل از مصر بروند فرعون و لشکر
او از پی ایشان نروند تا ایمن شوند فرمود تا هر زنی از بنی اسراییل آن روز پیرایه
زنی از زنان مصر بعاریت بخواستند بهانه آنکه عروسی میکنیم و از هیچ خانه
نبود که ایشان پیرایه نستده بودند پس بشب همه بنی اسراییل با موسی و عیال و زن و
فرزند بیرون شدند و گویند ششصد و بیست هزار مرد مقاتل بودند غیر از پیران و
کودکان و از بیست ساله کمتر و از شصت ساله بالاتر برفتند و روی بدریا نهادند
شب نهم از ماه محرم و چون فرعون و قوم آگاه شدند که ایشان رفته بودند
قصد کردند که همان روز از پی ایشان بروند قضای خدای تعالی چنان بود که
در خانهٔ هر قبطیی یک شخص مرد و ایشان بتجهیز مردگان مشغول شدند و موسی با بنی
اسراییل یک روز پیش رفته بودند و بسیاره پیش افتاده بودند غرق شدن
فرعون و قوم او چون قبطیان از تجهیز بپرداختند

روز دیگر فرعون همه سپاه را عرض داد و گویند هفت هزار هزار و پنج هزار بودند
و دو بار هزار هزار مرد بهامان داد وزیر خودش بود بر مقدمه بفرستاد
و پنج هزار هزار خود برگرفت و برفت و خمان به تعجیل رفتند که هرچه
قوم موسی و قوم بدو روز رفته بودند فرعون به نیم روز برفت و بنی اسرایل
تر رسیدند پیش موسی آمدند گفتند از پیش دریاست و از پس لشکر کافر
ما چکنیم خدای تعالی وحی کرد بموسی قوله تعالی اضرب بعصاک البحر
موسی عصا بر دریا زد بفرمان خدا دریا دوازده شق شد و بنی اسرایل دوازده
دوازده سبط بودند و زمین دریا پیدا آمد و همچون دوازده کوچه شد و هر
سبطی بکوچهٔ فرو شدند و آب همچون دیوار ایستاده بود و حایل بود میان
اسباط بنی اسراییل و یکدیگر را می دیدند و پهنای آن دریا چهار فرسنگ است
و موسی و بنی اسراییل بچهار ساعت بگذشتند فرعون چون آن عجایب بدید
متحیر شد هامان را گفت چکنیم گفت بباید گذشتن که از آن روی دریا هیچ
راه نیست که بیرون شوند و همه را بشمشیر بگذرانیم فرعون گفت چگونه
گذریم بر دریا هامان گفت موسی با وجود جادویی گذشت تو با خدایی نتوانی
گذشت فرعون از هامان منفعل شد و اسب بدریا اندر افکند دریا دید همه
کوچها شده و زمین پیدا گشته پس همه لشکر فرعون بدریا اندر آمدند و از آن
لب دریا موسی با بنی اسراییل ایستاده بودند چون مقدمهٔ لشکر بدین لب دریا
رسید که موسی و قوم ایستاده بودند ساقهٔ لشکر بدریا اندر آمد موسی چون دید که
همه بدریا داخل شدند عصا را بر دریا زد و فرعون بر لب دریا رسیده بود
و اسبش یک دست از دریا بیرون آورده و خواست که بر بالا نهد چون دریا
بجوشید فرعون دانست که غرق خواهد شدن فریاد برآورد که ای موسی مرا فریاد
رس که بخدای تو گرویدم جبرییل حاضر بود در آن حالت برسید و یک کف گل و حمل
از دریا بستد و در دهن آن ملعون افکند که اگر فرعون یکبار دیگر این سخن بگوید

وقت خدای ورا دریابد و حنیف باشد و سرنگون بدریا انداختش و آن دریا همچون
دیگی بجوش آمد و هنوز گویند می جوشد اگر کسی دیده است و همه لشکرش بمردند و موسی
ایستاده بود و روز نهم بود از عاشورا و موسی نیت روزه کرد و امروز
جهودان این روزه دارند و بنی اسراییل می گفتند که ما می پنداریم که فرعون
زیر آب زنده است موسی دعا کرد و مردگان بر روی آب آمدند جامهای ایشان سلاحها
بود جز از التها و سلاحهای زر و سیم و انگشتریها و خنجرها از سیم و نقره بود و
بنی اسراییل خود را بدریا می افکندند و آن سیم و زرها و سلاحها از مردگان
باز می کردند و هیچ دین غنیمت حلال نبود الا بدین پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
و موسی این را منع کرد و گفت شما را آن پیرایهها که ~~غنیمت است که برشما حلال است~~
زیرا که بحکم خدای تو غنیمت حلال نیست قبول نکردند و پشیمان می شدند
و موسی هم بدان لب دریا می بود با سپاه بنی اسراییل ذکر سامری و مرتد

شدن بنی اسراییل و گوساله پرستیدن ایشان

و درین وقت که بنی اسراییل هنوز بر لب دریا بودند و با مصر نشده بودند موسی
موسی خواست که بطور سینا رود و معتکف شود و حکم توریت از خدا تعالی
تعالی بشنود و مردمان را شریعت بیاموزد و چون اومی رفت سرقومان بنی اسراییل
گفتند از ما جماعتی نیز با خود ببر تا چنانک تو سخن خدای می شنوی ما نیز بشنویم
موسی از ایشان هفتاد مرد اختیار کرد و با خود ببرد و هارون را خلیفه خود
کرد بر بنی اسراییل و آن هفتاد تن با موسی می بودندی در کوه طور و هرگاه
موسی مناجات کردی ابری سپید بیامدی و بر موسی افتادی و موسی از خود
غایب شدی روزی آن هفتاد مرد ایستاده بودند که ابر بیامدی و ایشان را از
موسی جدا کرد و خدای بعظمت و جلال خود با موسی سخن گفت و الواح نوشته
بوی داد و در آن احکام توریت بود

سنندید سبت که بر شما حلال است
صح
آن ابر بیامد و ایشان را
صح

يعني بگير اين لوحها بقوه من وقوم را

بفرماي تا كار بندند موسي آن حكم با ايشان خواند قبول نكردند گفتند ما را از براي آن ب[...]
فرستاده اند تا ما خود سخن خداي بشنويم موسي بخدا دعا كرد و قبول شد و ما[...]ن
ابر آمد و باز موسي را با هفتاد مرد در ميان گرفت و سخن خداي و احكام و امر و
نهي بشنودند پس گفتند كه خواهيم كه اين كس كه سخن گويد بچشم سر ببينيم
چون اين سخن از دهن ايشان بيرون آمد صاعقه بيامد و بر ايشان زد و همه
بيفتادند و بمردند موسي متحير شد دعا كرد گفت خدايا جانهاي ايشان
باز ده دعا قبول شد و همه زنده شدند موسي الواح توريت بر گرفت و با ايشان
از كوه بزير آمد و موسي با قوم وعده كرده بود كه بسي روز باز آيد و آن وقت چهل
روز بود و چون دير آمد قوم متهم شدند گفتند موسي بر ما خشم گرفته رست و از ما
رنجيده و هرون گفت موسي از شما از آن رنجيده كه با شما گفت كه اين زر و نقره
غنيمت مستانيد و شما ستديد و آن بر شما حلال نيست و بر شما خشم گرفته گفتند
چه كنيم گفت اين همه زرها و نقرها گرد كنيد و در چاهي كنيد پس مردي در ميان ايشان
بود از اهل عراق نام او [...] و از سحر و كهانت خبري داشتي
ايشان را گفت شما اين زرها همه گرد كنيد و من دهيد تا بسوزانم همه به او
دادند و او صورت گوساله كرد از زر و از خاك پاي اسپي كه جبرئيل بر آن
نشسته بود در روز غرق فرعون مشتي بر گرفته بود سامري آن خاك
در شكم آن گوساله زرين كرد و از آن گوساله بانگي آمد سامري بني اسرائيل را
گفت اين خداست كه بميان اين گوساله شده اكنون همه پيش اين گوساله سجده
كنيد تا موسي پيش شما باز رسد اكثر بني اسرائيل سجود كردند و از ايشان دوازده
هزار كس سجده نكردند باقي همه كردند و هر چند هرون با ايشان مي گفت قبول
نكردند چون موسي با آن هفتاد تن باز آمدند قوم را ديد تا گوساله مي پرستيدند
موسي در خشم شد و ريش هرون بگرفت و خواست كه طپانچه زند قوله تعالى

سامري

ولما رجع موسي الى قومه غضبان هرون گفت اي برادر هر چند
با ايشان گفتم قبول نكردند گفتند اگر تو منع كني ما ترا بكشيم موسي دست از وي
باز داشت و بني اسرائيل همه بيامدند و گناه با طرف سامري نهادند موسي او را
موسي گفت بدين گناه كه تو كردي من ترا نكشم وليكن تا تو باشي از مردمان گريزان باشي
بني اسرائيل گفتند يا موسي ما توبه كرديم اكنون توبه ما از خدا بخواه موسي توبه
ايشان از خدا بخواست خداي تعالى فرمود كه ايشان آن وقت قبول
كردد كه اين دوازده هزار كه گوساله نپرستيده اند شمشيرها بر كشند و ايشان را كه گوساله
پرستيده اند همه را گردن بزنند زيرا كه ايشان سر پيش گوساله نهاده اند
سرهاي ايشان ببايد بريد موسي اين سخن با ايشان گفت ايشان گفتند ما را
همانيه ببايد مردن پس چون خداي تعالى از ما خشنود باشد و ما را بهشت باشد
لايق تر باشد موسي بفرمود تا روزي اختيار كردند و آن جماعت همه وصيت كردند
و غسل كردند و آن دوازده هزار مرد همه شمشيرها بر كشيدند و آن گناه
كاران همه بنشستند و دستها را در ميان پاي نهادند و پاي در زمين
دراز كردند و ايشان شمشير مي زدند كس نديد كه پدر را مي كشت و كس نديد كه
برادر را مي كشت و خويش و خويشاوند [...] بني اسرائيل افتاد و موسي و هرون عليهما السلام
سر بسجده نهاده بودند و دعا مي كردند تا روز پنجم رسيد حق تعالى توبه ايشان
[...] چنانكه تيغ مي زدند كار نكرد موسي آگاه شد [...] كردند كه شمشير كار
نمي كند پس بر خاست و آمد ايشان را بشارت داد گفت خداي تعالى هر از شما
و از ايشان كه كشته شدند همه خشنود شد و توبه قبول فرمود قوله تعالى
فتاب عليكم انه هو التواب الرحيم و چون شمار كردند هفتاد هزار
مرد كشته شده بود موسي چون از آن كار بپرداخت خداي تعالى او را
فرمود كه احكام من با ايشان عرض كن موسي احكام شريعت بر ايشان
بخواند قبول نمي كردند گفتند گرانست و ما طاقت نداريم موسي گفت با آن هفتاد

توبه ص

ن قبول فرمود و نيز مرحنه ك[...] ص

مردکه گواهی دهید که این از خدای شنودید ایشان گفتند ما از خدای شنودیم ولیکن
چندین بود موسی تنگدل شد و خدای بجز اند خدای تعالی گواهی را بفرستاد و تا از
زمین شام برخاست و بر هوا رفت و بر بالای سر بنی اسرائیل بایستاد موسی
گفت اگر حکم توریه نپذیرید این کوه بر سر شما آید ایشان هر چند می دیدند کوه با
ایشان هم می بود پس توریه بپذیرفتند و سر بسجود نهادند و در دل چنان داشتند
که چون کوه از سر ما برود ما نپذیریم و روی برابر زمین نهادند و چشم
چپ در هوا می نگریستند و این رسم هنوز در میان بنی اسرائیل مانده که چون
نماز کنند روی راست بر زمین نهند چون کوه برفت دیگر روز گفتند این شریعت
بر ما گرانست موسی دعا کرد خدای تعالی بعضی از احکام تخفیف کرد پس این
شریعت که امروز مشهور است بپذیرفتند و موسی آن روز ایشانرا باز مصر آورد
و همه مملکت مصر و مغرب و یمن و عرب ایشانرا شد و این همه باغ و سرای و بستان
که کافرانرا بود بدست ایشان افتاد و موسی گفتی خدا را فراموش مکنید پس از این
حدیث چند حکایه در عهد موسی علیه السلام واقع شد از سورة البقرة و آن
مرده که ساختند و غیره والله اعلم قصه عوج بن عنق

کوهی را بفرستاد و تا از زمین شام از جای برکند

جنگ موسی علیه السلام با جباران

خدای تعالی موسی را فرمود تا به بیت المقدس رود و در آنجا سه شهرستان بود
یکی را نام بلقا و یکی اریحا و یکی ایلیا و آن مردمان از پشت قوم عاد بودند
و ایشانرا جبابره گفتندی و هر کسی را چهل گز و پنجاه گز بالا بود و در میان
ایشان یکی مرد بود نام او عوج بن عنق و گویند بالای او چندان بود که
دست فرا کردی و ماهی بر آوردی و با آفتاب داشتی تا بریان شدی و بخوردی
و بعضی گویند بالای او هشتصد ارش بود و این جباران بت پرستیدندی
پس موسی با بنی اسرائیل از مصر بیرون شدند هزار هزار مرد تا مقام جباران
دو ماه راه بود و چون ده روز برفتند بنی اسرائیل موسی را گفتند که ما بجنگ

کسانی میرویم که حال ایشان نمیدانیم مردمانی از پیش بفرست تا خبر ایشان ما را بگویند
موسی دوازده نقیب از ایشان برگزید و بفرستاد و ایشان چون بشهر عوج رسیدند
عوج از شهر بیرون آمده بود و تنها در صحرا می گشت ناگاه چشم آن دوازده تن بر وی
افتاد و همه بترسیدند گفتند مگر او را سر بر آسمانست و ایشان بچشم عوج چون
مورچه بودند بچشم ما عوج پرسید که شما کیانید گفتند ما از بنی اسرائیل
و از مصر آمده ایم عوج دست فراز کرد و ایشان هر دوازده را بگرفت و در بغل نهاد
و بشهر باز شد و ایشانرا بجباران می نمود و گفت اینانند که بحرب ما
می آیند و عوج خواست که ایشانرا بکشد زنش عوج گفت دست از ایشان باز دار
که بروند و خبر باز برند و بترسند و نیایند ایشانرا رها کرد چون بقوم باز آمدند
این حال بگفتند همه بنی اسرائیل باز گشتند که با مصر روند شب همه شب
می رفتند و چون روز شد برجای بودند و در میان ایشان دو مرد بودند
از نیک مردان یکی یوشع بن نون و یکی کالب بن یوقنا و ایشان هر دو
بعد از موسی پیغمبر بودند ایشان گفتند خدای از شما خشم گرفت از بهر آنک
فرمان از دست باز داشتید و سخن موسی نشنیدید اکنون از پس موسی
باید رفتن یک شبانروز دیگر برفتند هنوز برجای خود بودند و متحیر
بماندند و موسی برفت چون بنزدیک شهر عوج رسید شخصی را دید که هرگز
صورتی چنان ندیده بود و عوج کوهی برکنده بود و بر سر نهاده و باری تعالی
فرشته از دوزخ بفرستاد تا سوراخ در آن کوه کرد و کوه در گردن عوج
افتاد و عوج بافته شده بود موسی ده ارش از زمین بر جست و عصا
ده ارش بود و گویند بالای موسی ده ارش بود و سر عصا بشتالنگ عوج آمد
و هم بآن زخم بیفتاد و عوج چهل سال در آن صحرا افتاده بود و گوشت
و پوستش بریخت و استخوانی از پشت او گویند بر رود نیل نهاده
از پهنای رود نیل یک میل رست موسی چون عوج را بکشت باز میان

زن … ص

قوم آمد

وگفت عوج را کشتم پس موسی حال ایشان پرسید چون بگفتند دیگر
که از بیم آن راه نمی‌رفتند که موسی همراه ایشان نبود گفت برخیزید تا برویم برفتند
و یک شبانروز دیگر می‌رفتند روزی دیگر بر جای خود بودند باری سبحانه و تعالی
وحی کرد بموسی گفت من حکم کرده‌ام که ایشان تا چهل سال درین بیابان باز مانند
عقوبت آنکه فرمان نبردند ~~این بیابان~~ امروز بدیدار است میان ایله و فلسطین
وار دل وان شهرها هم گرد اگرد این بیابانست و اندران بیابان هیچ نبود
چه فارس و آب نبود و مرغ نبود و خدای تعالی بجهة خورش ایشان
ترانجبین فرستاد و تا بشب بر سر خارها افتادی و ایشان می‌خوردند
پس آرزوی گوشت کردند حق تعالی مرغان فرستاد که ایرا سلوی گویند
وان چغداست و بر زمین نشستندی و هر کس دست فرا کردی و بگرفتی
و بخوردی و آب نبود خدای تعالی فرمود که عصا بر سنگ زن عصا بزد دوازده
چشمه پیدا شد و روان گشت پس گفتند ما را درین بیابان خانه نیست
و آفتاب گرم است موسی دعا کرد و ابر پاره‌ٔ آمد و بر سر ایشان ایستاد
گفتند ما را جامه باید خدای تعالی جامهارا بر سر ایشان نگاه داشت
و ندرید و چرکن نشد و هر کودکی که بزادی با جامه بزادی و جامه با وی
بزرگ شدی و ایشان چهل سال دران بیابان بماندند و چون سی سال بگذشت
وحی آمد بموسی که من هارون را پیش خود خواهم برد موسی هارون را از میان
بنی اسرائیل بیرون برد و بجایی در رود درانجا درختی بود و زیر آن درخت
تختی آراسته بفرشها و الوان جامها هارون گفت ای موسی این تخت
کراست گفت این تخت علی الحال کسی ماند هارون گفت مرا آرزوست
که برین تخت خسبم موسی گفت رواست هارون بران تخت بخفت چون بخواب
اندر شد از وی برفت و گروهی گویند زمین بشکافت و بزمین فرو شد
و موسی آنجا نشان گرد و گورها روان هر روز آنجا زیارت کنند و موسی

وآن بیابان صح

سلوی صح

تن صح

جان صح

بقوم باز

بقوم باز آمد و گفت هارون بمرد و قوم سخت استوار نداشتند گفتند موسی هارون را
بمرد و بکشت زیرا که بنی اسرائیل هارون را دوستتر داشتندی موسی را ان سخن
دعا کرد تا آن تخت از آسمان فرود آمد و بنی اسرائیل هارون را بجسم مرده بدیدند
و بعد از سه سال موسی را خدا خبر داد تا را پیش خود خواهم برد چون وعده برسید
موسی ~~بجنبان با پیراهن دست~~ یوشع بن نون را بخواند و یوشع را اندر گرفت
زمانی نبود موسی بجنبان با پیراهن دست درمیان یوشع آورده از میان پیراهن ناپدید ا
شد و پیراهن بدست یوشع بماند و یوشع باز بقوم آمد گفتند موسی را تو کشتی یوشع
ده شبانروز دعا میکرد و بنی اسرائیل هر کلان بر وی برگماشته تا
بوانند تا بعد از ده شبانروز همه بنی اسرائیل بخواب دیدند که از آسمان کسی
آمدی و گفتی دست از یوشع بدارید که خدای تعالی موسی را پیش خود برد والسلم

ذکر خضر علیه السلم

وگویند موسی روزی بنی اسرائیل را
وعظ می‌گفت یکی برخاست و گفت یا موسی خدای تعالی را بنده باشد داناتر
از تو موسی گفت نه در حال وحی آمد بموسی که مرا بنده ایست که علم او بیش از علم
تست و نام او خضر است موسی گفت او را کجا یابم فرمود که تو او را انجا ببینی
که دو رود بهم آیند گفت شما مرا که دلیل باشد گفت طعام تو پس موسی روز دیگر
بطلب خضر شد و یوشع بن نون همراه او بود و از مصر سه روزه راه
برفتند آنجا که دو دریا بهم آیند یکی دریای آذربایگان که از سوی مغرب
می‌رود و یکی دریا از سوی یمن و عدن می‌آید و درین موضع بهم باز می‌افتند
و به بحر قلزم می‌پیوندد و موسی و یوشع چون بدان جایگاه رسیدند موسی
بخواب اندر شد و یوشع بیدار بود نشسته و یکی ماهی بریان داشته بودند
از برای قوت آن ماهی پیش یوشع نهاده بود از آب دریا قطره‌ای بان ماهی آمد
ماهی زنده شد و بدریا فرو شد چون بمیان دریا رسید دریا بدو نیمه شد
و آنجا که ماهی می‌رفت زمین خشک پیدا آمد و یوشع این حال بدید و موسی بیدار شد

سخت آمد

خدای عزوجل ... موسی ... قوم ... یوشع از میان آن قوم ... از سوی مغرب و ... رفت و موسی یوشع را

خواهی دید صح

برخاستند و برفتند و یوشع حدیث زنده شدن فراموش کرد و با موسی
نگفت چون قدری راه برفتند موسی و یوشع گرسنه شدند موسی گفت کجا شد
آن ماهی تا بخوریم یوشع حال ماهی با موسی بگفت موسی گفت باز باید گشت
تا آنجا بجایگاه که خضر آنجاست که ماهی رفت که خدای فرمود که طعام شما دلیل شما
بود و آن ماهی دلیل ماست بازگشتند و بدان مقام آمدند و موسی
خضر بیافت و زیارت کردند بیکدیگر موسی خضر را گفت هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت
رشدا یعنی من امید بتو می دارم که مدتی بتو مصاحب باشم و از تو علم و حکمت
بیاموزم خضر گفت انک لن تستطیع معی صبرا موسی گفت
چه تمام باشد که خدای مرا صبر دهد و نافرمانی نکنم قال
ستجدنی ان شاء الله صابرا و لا اعصی لک امرا پس خضر و موسی
برفتند و روی بدریا نهادند و با جماعتی بکشتی نشستند خضر چون
شب درآمد دزدیده برفت و آن کشتی سوراخ کرد تا آب بکشتی افتاد
مردمان برخاستند و آن کشتی مرمت کردند موسی را از آن حال عجب آمد
خضر گفت نه با تو گفتم که با من صبر نتوانی کرد قال الم اقل
انک لن تستطیع معی صبرا موسی گفت لا تؤاخذنی بما نسیت
آنچه فراموش کردم دیگر برفتند و از کشتی بیرون آمدند و بجایی
رسیدند کودکان دیدند که با هم بازی کردندی در میان کودکان پسری بود
همچون ماه خضر آن کودک را بگرفت و بکشت موسی گفت یا خضر چرا نفسی چنین
پاکی بی گناه را بکشتی گفت الم اقل انک لن تستطیع معی صبرا
موسی گفت اگر دیگر بار اعتراض کنم دیگر با من صحبت مکن برسیدند بموضعی دیگر
جمعی نشسته و طعام میخوردند دیواری بود کهنه خضر برخاست و میان
دربست و آن دیوار کهنه بیفکند و از نو درست باز کرد موسی را صبر نماند
گفت این دیوار کهنه چرا اجاره کردی خضر گفت قال هذا فراق بینی

وبینک

وبینک گفت اکنون میان ما صحبت نماند موسی گفت اکنون تاویل این همه کار
که تو کردی با من بگوی تا از هم جدا شویم خضر گفت بدانک که کشتی را که سوراخ
کردم از آن جمعی یتیمانست و در آن مملکت ملکی ظالم و هر کشتی که درست
میستاند بظلم من خواستم تا نستاند کشتی سوراخ کردم تا معیوب شود و ملک
برنگیرد اما آن کودک را که کشتم مادر و پدرش هر دو مسلمان اند و ا
عجب برخاستی و بت پرستیدی خدای فرمود تا او را بکشتم اما آن دیوار کهنه که
عمارت کردم زیر آن دیوار گنجی نهانست و از آن دو یتیم است و هنوز نه بالغ است
آنرا محکم کردم تا ضایع نشود تا روزی که خدای تعالی آنرا با آن یتیمان باز دهد
اینست تاویل اینها که من کردم موسی بازگشت و باز بهمان مقام آمد که رفته بود
و یوشع همچنان نشسته بود و برخاستند و باز بقوم آمدند و خضر هنوز زنده است
و گاه گاه بر مومنان پیدا شود و بسی مدد مسلمانان می کند
اما در جمله کتب تفسیر چنانست که در دریا می باشد والله اعلم

ذکر یوشع بن نون علیه السلام

و یوشع از فرزندان یوسف صدیق بود یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف
و در یوشع خواهرزاده موسی بود آن که نگهبان تابوت موسی
بود چون بیرون آمدند و یوشع چون موسی از وی برفت و باز
و بنی اسرائیل او را بسبب قتل موسی بری کردند و ده شبانروز دعا کرد
تا خدای تعالی بنی اسرائیل را جواب نمود که یوشع بی گناه است و در آن
ده شبانروز او را وحی آمد و پیغمبر شد و بنی اسرائیل را بهمان شریعت موسی
خواند و بپذیرفتند و خدای تعالی یوشع را فرمود که جنگ جباران را
باز شود و آن حرب را تمام کن یوشع سپاه را بکشید و تا آن شهر جباران
شد و جباران را بکشت و ملک ایشان بر داد کرد و از آن سوی مغرب
هیچ پاره شهر بود که ایشان را از مایان گرفتند یوشع با آن جایگاه شد و هر هیچ

ملک از وی بگریختند و بغاری اندر شدند یوشع ایشان را بیرون آورد و بکشت و آن پنج شهر را بگرفت و باقی کافران را خدای تعالی تنگی بر ایشان باران بارید و بکشت و اهل پنج شهر باز مرتد شدند یوشع بیمار بود بجرب شوانست شدن بر ایشان دعا کرد همه ذلیل و درویش شدند و یوشع چون باز میان بنی اسرائیل آمد چهل سال از عهد آن گذشته بود که بنی اسرائیل در تیه مانده بودند خدای تعالی راه بر ایشان بگشاد و یوشع ایشان را باز مصر برد و در آن زمان نزدیکی یوشع وفات یافت و عمرش صد و بیست سال بود و الله اعلم

ذکر کالب بن یوقنا علیه السلام

و از پس یوشع تدبیر بنی اسرائیل همه با دو کس افتاد یکی کالب بن یوقنا و یکی حزقیل از نسل یهودا و کالب از نیکمردان بود و خدای تعالی او را بعد از یوشع پیغمبری داد و کالب لشکر برد بهمان کوهسار که عهد شکسته بودند و حرب کرد و ملک ایشان را بگرفت و هر دو انگشت ابهامش ببرید و سبب آنکه آن ملک همواره که ملکی بگرفتی انگشتش ببریدی و او را گرسنه داشتی تا او را قرار شدی نان پیش او انداختی تا بچون سگ بخوردی و کالب آن همه شهرها که یوشع گرفته بود و باز مرتد شده بودند همه بگرفت و شریعت موسی بنهاد و داد و عدل کرد و باز مصر آمد و بعضی گویند در عهد او وعده اهل تیه برسید و کالب بنی اسرائیل با مصر آورد اما درست آنست که یوشع ایشان را باز آورد

ذکر قارون

و قارون پسر عم موسی بود چون کالب از حرب باز آمد او را خواسته بسیار شده بود و سبب جمع شدن مال بر قارون آن بود که چون موسی از طور باز آمد و قومش گوساله را سامری پرستیده بودند و آن قصه از پیش رفته پس موسی خواست تا آن گوساله نیست کنند و آن زر بود و موسی علم کیمیا دانستی قارون را بخواست و علم کیمیا او را بیاموخت

و کیمیا

79

و کیمیا آن باشد که معجونی سازند و آن معجون پس نهند و در هم بکدازند آن مسها همه زر شود و چون کیمیا بر زر نهند زر سوخته و نیست شود پس موسی بدین سبب بقارون آموخت تا بدان گوساله نهند و بسوزد و نیست شود و قارون از آن معجون بسیار بساخت و همه مسها و آهنها زر گردانید و مال بر وی جمع شد و کافران و هرچند کالب با وی گفت سود نداشت تا خدای تعالی او را با مجموع مال و نعمت و فرزندان و غلامان و چهارپایان بزمین فرو برد چنانکه از وی صامت و ناطق نماند و گویند قارون در عهد موسی نعمت بر وی جمع آمد و موسی زکوة از وی بخواست او نداد و مرتد شد و موسی را دروغ زن کرد و آن چنان بود که قارون زنی فاحشه را بیاموخت گفت چون موسی پیش بنی اسرائیل وعظ گوید تو بیا و بگوی که موسی با من زنا کرد آن زن بیامد و خواست که آن چنان بگوید خدای تعالی بر زبان او چنان راند که گفت قارون مرا آموخت که چنین بگوی پس موسی دعا کرد تا هم در آن مجلس قارون بزمین فرو شد و گویند مالش چندان بود که کلید گنج خانهای او که از چرم ساخته بودند چندین اشتر بار بر دوان هم بزمین فرو شدند و تا رستخیز هیچکس نه بیند والله اعلم

ذکر حزقیل النبی علیه السلام

اهل تفسیر گویند حزقیل آنست که خدای تعالی او را ذوالکفل خوانده و اسمعیل و ادریس و ذوالکفل کل من الصالحین و بنی اسرائیل او را ابن العجوز خواندندی زیرا که مادرش از فرزند نومید گشته تا پیر شد دعا کرد و خدای تعالی او را فرزند داد و بدعای هیچ پیغمبر مرده زنده نشد الا بدعای موسی و عیسی و ذوالکفل و آن چنان بود که حزقیل را چون پیغمبری آمد بنی اسرائیل را بجنگ کافران خواند اجابت نکردند دعا کرد تا طاعون بر ایشان افتاد و مردم مردند چنانک بترسیدند و با همه زنان از شهر بیرون رفتند

جوقی از قوم بنی اسرائیل از ترس طاعون چون یک فرسنگ به بیابان اندر شدند همه بمردند و ایشان

سی و چند هزار مرد بودند مردمان شهر بیامدند و گرد ایشان دیواری بکردند

تا سباع ایشان را نخورد و سالهای بسیار بر آن برآمد یکروز این

حزقیل بیرون آمد و اندر ایشان نگاه کرد و بخدای دعا کرد تا آن مردمان

همه زنده شدند و باز شهر آمدند و بمیان مردم اندر بماندند و در بنی اسرائیل

هنوز مردمان هستند که بوی مردگان از ایشان می آید و چون حزقیل بمرد

بنی اسرائیل اکثر دین موسی از دست بداشتند و بت پرست شدند

و بت نام در هر شهری ملکی بنشاندند تا خدای تعالی الیاس بفرستاد

ذکر الیاس النبی علیه السلام

و الیاس از فرزندان هارون برادر موسی بود الیاس بن یاسین بن

فنحاص بن عیزار بن هارون و آن شهر را که خدای تعالی الیاس به

اهل آن شهر فرستاد همه بت پرست بودند و نام بت ایشان بعل بود

و ملک ایشان ایمان آورد به الیاس و باز مرتد شد و الیاس بر ایشان

دعا کرد و سه سال قحط باران افتاد و طاعون نیز پیدا شد و مردم می مردند

گفتند این الیاس بباید کشتن که از شوم او قحط در گرفت و الیاس

پنهان شد هرجا الیاس بودی انجا نان بودی یک روز بخانه زنی پیر

در آمد و شب انجا بود و آن پیرزن را پسری بود و آن پسر شب

می نالید الیاس بپرسید که این پسر را چه بوده است گفت گرسنه است

الیاس او را نان داد و آن پیرزن پسر خود را به الیاس داد و در خدمت او می بود

و نام آن پسر الیسع بود و الیاس بعد از سه سال بیرون آمد و دعا کرد

باری تعالی قحط از مردم برگرفت هم بنگرویدند پس الیاس دعا کرد و گفت خداوندا از میان

این مردم بیرون بر خدای او را از میان خلق ناپدید کرد و او را تا نفخه نخستین صور عمر داد

و بر بیابانها موکل گردانید تا هرگاه کسی راه گم کند و از قوم خود دور افتد او را براه رساند والله اعلم والحکم

ذکر الیسع

ذکر الیسع علیه السلام

و چون الیاس از میان بنی اسرائیل رفت خدای تعالی الیسع را پیغمبری داد و بنی اسرائیل

بیشتر کافر شده بودند و بت پرستیدندی و هر چند الیسع ایشان را بخدا خواندی قبول

نکردندی الیسع مدتی در میان ایشان بود و بمرد و بنی اسرائیل هیچ پیغمبر نبود و آن

قدر که با ایشان باز مانده بود ایشان را تابوتی مانده بود از موسی و هارون

و سر تابوت بقیر اندوده و کسی چون سر که به داشت و کس ندانست که در

میان آن چه هست و آن صندوق را عزیز داشتندی و چون با کافران حرب

کردندی آن تابوت پیش سپاه داشتندی و ظفر یافتندی پس چون در میان ایشان

هیچ پیغمبری نبود که امر و نهی ایشان را بگفتی فساد و گناه در میان بنی اسرائیل بسیار شد

و در روزگار او از ایشان ملکی بود نام او ایلاف و از زمین سپاهی بدو برخاست

ایلاف رنجور شد خود بحرب نتوانست رفت تابوت با سپاه بفرستاد و لشکر دشمن

ظفر یافتند و خلق بکشتند و تابوت بستدند و بزمین بردند و دولت از بنی اسرائیل بشد

و مدت چهارصد و شصت سال در بنی اسرائیل پیغمبر نبود تا وقتی که خدای تعالی اشمویل را پیغمبری داد

ذکر اشمویل علیه السلام

و اشمویل هم از بنی اسرائیل بود از اسباط یعقوب و خدای او را پیغمبری داد و

بنی اسرائیل ~~از هر سوی~~ جمع شدند و گفتند ما را دشمن از هر سوی برخاست و ذلیل شدیم

دعا کن تا ما را ملکی دهد و پیش او بایستیم و با کافران جنگ کنیم اشمویل دعا کرد

خدای تعالی فرمود که ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت مردی بود که

سقایی کردی و خربنان و اتباع او هم سقا بودند اشمویل طلب کردش و او را

گفت تو ملک این مملکتی بحکم خدای او گفت از من ملکی نیاید که سقا و سقازاده

ام گفت چاره نیست و بنی اسرائیل حاضر آورد و آن حدیث با ایشان بگفت

گفتند ما او را چگونه خدمت کنیم و او نه از اهل بیت پادشاهی است اشمویل گفت

فرمان خدای چنین است گفتند حجت و دلیل گفت بدان دلیل که هیچکس تابوت را غیر از وی بر نمی تواند کرد

چون بنی اسرائیل حدیث تابوت شنیدند گفتند شاید بود و خدای تعالی ملایکه را
امر کرد تا آن تابوت را از شهر یمن بیاوردند و در صحرای آن ولایت بنهادند چون
مردمان بیامدند هر کس که دست بر تابوت می نهاد که برگیرد بر نمی توانست گرفت
و طالوت بیامد و آنرا برگرفت و باز شهر آورد پس اشمویل طالوت را گفت
سپاه گرد کن و جنگ کافران رو بحرب شاه این ملک او را جالوت گویند از ملکان
کافر بود و بزرگتر پس طالوت هشتاد هزار مرد برگزید و روی بجنگ ب
جالوت نهاد و اشمویل زرهی آورد و گفت این زره بر قد هر کس که راست آید او را
پیش رو لشکر کن که جالوت را او کشد چون بسر حد بیابان رسیدند گرمای گرم بود
مردم همه تشنه بودند رودی پیش آمد مردمان همه قصد آب کردند و طالوت
گفت صبر کنید تا از آن سوی رود رویم آنگاه آب خورید فرمان نبردند و آب
خوردند طالوت آن کسان را که آب خورده بودند شمار کرد و هفتاد و شش هزار
کس بودند ایشان را همه باز گردانید و آن چهار هزار مرد را بحرب بر دو جالوت
پیش آمد با صد هزار مرد و این مردمان که با طالوت بودند بترسیدند و سه هزار
و ششصد و هشتاد و چهار مرد باز گشتند چنانکه سیصد و شانزده تن بماندند
بعد لشکر بدر و طالوت با آن لشکر اندک صف برکشیدند جالوت پیش
آمد و بدین لشکر مردی بود از فرزندان یهودا نام او ایشا و پدر داود
بود علیه السلام و ایشان را دوازده پسر بود کهترین داود بود و ایشان با یازده
پسر بلشکر آمده بودند و بنا بر گوسفندان بود و داود پیراهنی پشمین
پوشیده بود و عصای بکردن گرفته و توبره و فلاخنی بر سر پیچیده رو
دیگر داود پیش پدر آمد گفت من دوش بخواب دیدم که بر شتری نشسته بودم
گفت دشمنی قوی بر دست تو هلاک شود طالوت آن زره را بیرون کرد
و بر هر سیصد و شانزده مرد برپوشید بر هیچ یکی راست نیامد طالوت او را گفت
ترا پسری دیگر هست او گفت هست اما اینجا نیست بگوسفندان است گفت برو و او

و فلاخنی به
ص

بیا پیش بیامد و داود را پیش آورد و طالوت بفرمود آن زره را در بر
داود کرد بر بالای او دراز آمد داود بر خود بجنبید زره برجست و بر بالای او
راست بایستاد طالوت دانست که او جالوت را بکشد داود را گفت اگر تو
جالوت را بکشی من یک نیمه از پادشاهی بتو دهم و دختر خویش را بزنی بتو دهم
داود از لشکر بیرون آمد و روی بجالوت نهاد و در راه که می رفت سه
پاره سنگ با داود با واز آمد گفت ما را برگیر تا ترا بکار آییم داود توبره داشت
در او افکنده و فلاخنی بر سر چوپانان بر سر پیچیده چون پیش جالوت آمد جالوت
بروی می خندید و جالوت با سیصد من سلاح بود داود فلاسنگ
از هم براورد و دست در توبره کرد و آن سه سنگ براورد هر سه سنگ با هم دو سیده
برد در فلاسنگ نهاد و بینداخت خدای تعالی باد را فرمان داد که آن سنگ
برگرفت و بزد بر پیشانی جالوت که مغزش بریخت و بیفتاد و بمرد و آن سنگ
همچنان بر زمین می آمد و بهوا می شد و بسواران می آمد و بر روی ایشان
می آمد و می خوردند تا هزاران یک سنگ سی هزار و نه هزار از کافران
کشته شد کافران چون آن معجزه بدیدند همه هزیمت برفتند و طالوت
مظفر و کامران باز شهر آمد و نیمه از پادشاهی داود را داد و دختر
بزنی بداد پس داود بحکم یک نیمه از بنی اسرائیل مشغول شد و داود عدل
کرد بنی اسرائیل داود را دوستر داشتند که طالوت را و همه کارها با وی رفت
و طالوت در حق داود متهم شد و قصد کرد که او را بکشد داود بگریخت و بغاری اندر
شد و طالوت با لشکر از پی او برفت خدای تعالی عنکبوت بفرستاد تا بر در آن
غار بتنید و خانه کرد چنانکه طالوت و اهل او او را ندیدند و طالوت باز گشت
و ظالم شد و جمله علمای بنی اسرائیل را بکشت و اشمویل نمانده بود و طالوت
پشیمان شد و داود پنهان بود و طالوت خواست که خدای تعالی او را توبه قبول
کند و هیچ کس از علما نبود که از وی بپرسیدی که چه طاعت کند تا خدای

توبه او قبول کند و هیچ کس از علماء بنی اسرائیل نبود که از وی بپرسیدی زنی بود
گفت مرا بر سر گور پیغمبری برید تا دعا کنم و او زنده شود و بگوید که سبب قبول
توبه چیست پس او را بر سر گور یوشع بردند دعا کرد و یوشع زنده شد از وی
پرسیدند گفت طالوت را بجنگ کافران باید شد و تا وقتی جنگ کند او را با پسر
بکشتند طالوت همچنان کرد و حرب شد تا او را با پسران بکشتند والله اعلم

ذکر داود النبی علیه السلام

و داود از فرزندان یهودا بود و نسب او اینست داود بن ایشا بن عوبد
بن باعز بن سلمون بن نحشون بن عمیناداب بن رام بن حصرون بن فارص
یهودا و داود مردی بود سرخ موی کربه چشم کوتاه بالای اندک ریش
و هیچ کس از جمله پیغمبران پادشاهی و پیغمبری بهم نکرده الا او و پادشاهی
چنان بزرگ بود که بر در او چهار هزار چاوش بود و خدای تعالی او را خلیفه
خود خواند که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض و خدای او را پیغمبری داد
و او را کتاب فرستاد و آن کتاب او زبور بود و در آن هیچ از
احکام امر و نهی نیست همه تسبیح و تهلیل خدایست و داود صاحب زبیعت
موی تازه داشت و زبور را با آواز خوش بخواندی چنانکه مرغان با آواز
او در هوا بر سر او می ایستادندی و داود بندهٔ نیکو بود و خدای او را
در قرآن بستوده است که نعم العبد انه اواب و داود
همیشه از خدای تعالی می خواست تا او را بلایی گرفتار کند تا عزد دیگر
پیغمبران بیابد پس او را بزن برادرش اوریا مشغول گردانید تا او را
بدید و بروی عاشق شد و برادر را بحرب کافران فرستاد تا او را
بکشتند و زن او را بزنی کرد تا خدای تعالی آن دو فرشته بفرستاد
پیش او بر شکل دو مدعی بیامدند و بر همدیگر دعوی کردند یکی گفت ما دو
برادریم و یکی را نود و نه میش بود و یکی را یکی بود آن برادر که نود و نه داشت

سعی کرد تا آن یکی نیز از او بستاند چگونه باشد داود گفت او ستمکار است
باشد چون عتابکی رفتند داود دانست که آن فایش بود که خدای او را ملوم
و آن حدیث زن اوریاست و داود گناه کاریست بگریه افتاد و مدتها بگریست
چنانکه در کتب مذکور است که هیچ کس چندان نگریسته که داود و بعد از آن توبه او
قبول شد و آهن در دست داود نرم گردانید و آن معجزه بود از آن زره
ساخت و از کار خود را لهیه بس گروه بود اول بهره عبادت کردی
دیگر بهره در کار خلق نظر کردی و از روزی زاندی و یک بهره بکار کدخدایی
و خانه زنان بود از سخن و لقمان حکیم تا از کار داود زنده بود و قصه داود
در دیگر هود علیه السلام گفته شد و سبب آزاد شدن لقمان آن بود که لقمان
او را پیش خربزه خورد استاده بود خربزه را خربزه ببرید و تلخ بود
به لقمان داد لقمان از تلخی نیندیشید و بخورد و روی ترش نکرد خواجه او را
گفت چگونه خوردی این خربزه تلخ را لقمان گفت من از دست تو بسیار
شیرینی خورده ام چه باشد اگر تلخی یکی تلخی کنم و لقمان را آزاد کرد و لقمان
علم و حکمت بسیار حاصل کرد و داود را بعد از قبول توبه صد زن کرد آمد و سلیمان
علیه السلام از آن زن آمد که زن اوریا بود و داود بقیت عمر به پیغمبری
و پادشاهی بسر برد و همه امت او از وی خشنود بودند و چون
وفات کرد او را صد بیست سال بود **ذکر سلیمان داود**

علیهما السلام و سلیمان را نیز هم پادشاهی بود و هم پیغمبری و علم و حکمت
در شت و داود هر حکم که کردی بنشنید بپرسیدی او که و
گویند از وی دو مرد آمدند نزدیک داود و داوری کردند یکی گفت
مرا زرعی بود و دانه گرفته و زرع آن باشد که هنوز سبز باشد و چون آن
باشد که دانه گرفته باشد گفت این مرد گوسفند را بداری از زرع اندر کرد
تا بخوردند اگر چه گوسفند مطلق او را بشود که جیان او و حیوی مشترک است

داود گفت قیمت زرع بر خداوند آن گوسفند واجب آید پس بگو ترتیب تا قیمت
زرع چند بود هم چندان گوسفند بستد و بخداوند زرع داد سلیمان گفت این
حکم که تو کردی نیکوست و حکم شریعت توریت همین است اما وجهی دیگر هست
داود گفت چگونه است آن گفت این زرع بدست خداوند گوسفند
دهند تا عمارت بکنند و آب میدهند تا زرع همچنان شود که بود و گوسفندان
گوسفندان بدست خداوند کشت دهند تا می دارد و می خورند و علف میدهند تا آن
وقت که کشت باز بحال باز آید و درین مدت هر شیر و پشم که از گوسفندان حاصل
آید همه خداوند زرع را باشد عوض علف که گوسفندان داده باشند تا هر دو
را انصاف تمام باشد و خواسته هیچ یکی تباه نشود داود بدین
حکم شاد شد و حکم سلیمان کار کرد و خدای تعالی سلیمان را ملکی داد که
هیچ کس را نداده بود چنانکه مجموع جهان در تحت تصرف او کرد از آب
و باد و خاک و آتش و آدمیان و پریان و دد و دام و وحش و طیور و هوام چنانکه
خدای تعالی فرمود فسخرنا له الریح تجری و دیگر فرمود [illegible]
و خدای تعالی او را زبان مرغان بیاموخت که علمنا منطق الطیر
و سلیمان علیه السلام مسجد بیت المقدس
تمام کرد و دیوان را فرمود تا بدان کار برخاستند و همه عمر سلیمان در آن
کار بود تا بعد از وفات سلیمان بیک سال آن مسجد تمام کردند آن کار را
کرده اند که از دور آدم هیچ کس مثل آن نکرده و سلیمان هر کاری که کردی
دشوار بودی بدیوان فرمودی و این غوص که مروارید از دریا بیرون
آورند در عهد سلیمان پدید آمد و سلیمان فرمود دیوان را تا مردم آموختند
و سلیمان را تختی بود که بجای شتر بار کردندی و بساطی که صد فرسنگ
در صد فرسنگ طول و عرض آن بودی و آن تخت از زر بود و سلیمان علیه السلام

زیادتی صح

و حشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون

باران بزرگی

83

باران صح

باران بزرگ و باد سخت هر شب آنجا چنین خوردی و همه روز سبزه بودی
و زمین با نعمت از برگ خرما و میوه [illegible] خود را از آن خوردی و او را
هزار زن بود تا هفتصد آزاد و سیصد بنده و سلیمان را وزیری بود سخت دانا
نام او آصف بن برخیا مردی بغایت فاضل و بیرون کار سلیمان در زمین
سبا از حدود یمن زنی بود که ملکه آن مملکت بود نام او بلقیس و او از جمله
ملوک جهان مانده بود و ملکه بزرگوار بود و مملکتی تمام داشت و سلیمان خبر شوکت
او شنید رسولان فرستاد و او را بخدای خواندند و دین سلیمان عرضه کرد و بلقیس حقه را
سر بمهر فرستاد و گفت سلیمان را بگویید تا بگوید که درین حقه چیست و صد غلام فرستاد و
و صد کنیزک همه در یک جامه و یک لغت نموده جدا کند
و بهر سبوی از وی که آبیست در جهان که نه از آسمان آمده و نه از زمین بر آمده
و چون تشنه بخورد سیر شود و رسولان بیامدند و هر سه سوال از سلیمان کردند
سلیمان گفت درین حقه یک دانه یاقوت سرخ است و نا سفته است
و بلقیس میخواهد که بدانند که او را چگونه توان سفت و دیوان را فرمود تا بسفتند و باز
غلامان و کنیزکان را پیش او سر و دست بشستند و پسر و دختر جدا کرد بدانکه
هر چه پسر بود باشد در شستن دست پشت دست در هوا کند و دختر آنکه
دست بالا کنند و فرمود که آن آب که نه از آسمان است و نه از زمین عرق اسب است
بلقیس این هر سه جواب بشنید و دانست که او پیغمبر است و سلیمان بگروید
و سلیمان او را ابوها کرد و فرمود که تا او را زود تر بیاورند دیوان را گفت
از شما کدام بلقیس را زود تر بیاورید هر یکی چیزی گفتند یکی گفت من پیش از
او را بیاورم یکی گفت [illegible] یکی گفت بیک [illegible] آصف برخیا گفت
من بیک طرفة العین او را بیاورم و همچنان کرد و بعضی نام آصف اسم اعظم می‌نهند و گویند
آوردن بلقیس او را معجزه بود سلیمان بعد از آوردن بلقیس بعمارت
مسجد بیت المقدس مشغول شد و دروها و سرها بیرونها بیابانها و شهرها که

گفت

طبیعت ا

سلیمان نماز کردی در محراب درختی رستی و با سلیمان سخن گفتی که مرا طبیعت
و چه خاصیت سلیمان بنوشتی تا شکلت آن درخت و خاصیت و طبیعت
در کتابها بنوشتندی روزی درختی خرنوب برست سلیمان بپرسید که تو از
چه خاصیت رستی گفت خرابی این مسجد از من خواهد بود سلیمان دانست که او را مرگ نزدیک شد
مسجد هنوز تمام نشده بود دعا کرد و گفت خداوندا مرگ من پنهان دار تا دیوان
مسجد تمام کنند پس سلیمان از چوب خرنوب عصای ساخت و تکیه بر آن کرد
و دیوان پنداشتند که سلیمان زنده است و کار میکردند تا یک سال سر آمد و کرم
چوب خور آن عصا را بخورد و بر سینه شد بیفتاد و دیوان و مردمان همه بدانستند
که سلیمان مرده است و گویند عمرش پنجاه بود و پنجاه سال که پیغمبری و پادشاهی داشت

ذکر رحبعم بن سلیمان علیهما السلام

و به زمین شام و سوی بیت المقدس او را بود و پیغمبر بود اما آن
دیو و پری و وحوش و طیور که در فرمان سلیمان بود در حکم او نبود و بنی
اسرائیل بعضی فرمان او ببردند و بعضی سالها پادشاهی کرد و مردم را
بدین خواند و چون بمرد او را پسری بماند نام او ابیا و بر سبط بنی اسرائیل
مهتر بود و سبط یهود او را سبط ابن یامین و چون سیصد سال او را پسری بماند
نام او اسا و اسا همان مهتری میراند تا پیغمبری آمدش والله اعلم

ذکر اسا النبی علیه السلام

و چون اسا را پیغمبری آمد و پادشاهی بنی اسرائیل بگرفت جمله اهل شام
و بیت المقدس و همه اسرائیل بت پرست شده بودند و اسا مردم را
از بت پرستی منع کرد و گفت هر کس بت بپرستد من او را بکشم و بت
پرستی در دل ایشان جای گرفته بود و مادر اسا بت پرست بود و مردمان شکایت
مادر او کردند گفتند ملک را بگو تا دین ما تباه نکند و در پیش مادر گفت
و گفت هر کس را خدای باید پرستید و ما در را عبادت حاجت داد و گفت اگر ایمان
نیاورد

او را بکشد

او را آبستن مادرش پشیمان نشد و بکشتندش پس بنی اسرائیل بترسیدند بعضی ایمان
آوردند و منافق کردندی و بعضی بگریختند و بهندوستان شدند و از ملک
هند شکایت کردند و ملکت تمام در دل ملک هند بنشاندند و آن ملک را
بر حرب اسیا تحریص کردند و ملک هندوستان هزار هزار مرد گرد کرد و هیچ جای
سپاه گرد نشده بود و آن سپاه بده قسم کرد و روی بشام نهاد و در هر زمینی که آن
سپاه بگذشتی خراب شدی و آب چشمها و رودها بر خشک میکردندی و برگ
درختان خوردندی و اهل شام بترسیدند آسیا را گفتند ترا تدبیر اینست که
مطیع او شوی آسیا گفت نعوذ بالله که من مطیع کافر شوم مرا خدای است
که نور دارد از این لشکر قهر کند و آسا بمسجد رفت و دعا کرد و نسخه آن دعا در
تاریخ طبری داخل است و چون آسیا دعا کرد هم در محراب خواب اندر شد به
خواب دید که کسی از آسمان بیامدی و او را سکینت کردی که غم مدار که این لشکر
شود این خواب را با اهل خود بگفت منافقان گفتند که اگر او را خبری بودی
با لشکر خود بیکار کردی و او را با لشکر بود و در این حدیث بودند که رسول ملک
هند آمد با نامه و آسا نامه بستد و در محراب بایستاد و گفت خدایا یا ... بتوانیم
و در دین تو مکوشیم مگذار که کافران بر مسلمانان غلبه کنند در حال وحی آمد
بوی و گفت لشکر را بیرون بر و حرب کن و چون اسا از مسجد بیرون آمد
از بنی اسرائیل دو آزفرده مرد زیاده نبود آسا با آن دوازده مرد بیامد و بایستاد
ملک هند زرح نام داشت چون آسا را بدان حال بدید بخندید اندر
آمدش گفت این مردمان که پیش من آمدند بر من افسوس کردند و مرا بدین
سپاه گران بدین لشکر آوردند ایشان نوا طلبند و همه را اگر خون ... کس
و کس فرستاد و پیش آسا گفت مرا لشکر می آید با تو حرب کردن تو آن
لشکر من با لشکر فرستید تا با ایشان حرب کنم آسا گفت تو را با یک بنده خدای
طاقت نباشد ملک زرح گفت لشکر خود را که هر کس که تیر انداز است
تیری بر این مرد

سیم بلاک
خدای که دادر سیا

اندازید هر کسی تیری بآسمان انداخت خدای تعالی فرشتگان را فرمود تا آن
تیر بستدند و بخون سگ زدند که انداخته بود فرشتگان شمشیرها از ایشان
بستدند و همه را بکشتند زرنج چون آن حال بدید رو بپا برگردانید گفت این
جادوی است پس چون از نخ برفت آسمان آتش فرو آمد همه بخوف ایستاده بود
خدای تعالی از هلاک قوم زرنج آگاهی داد گفت بنی اسرائیل را بگو بیایند
تا ببینند سبب دریا و غنیمت آن کافران بستانند برفتند و بستدند و همه توانگر شدند
و بنی اسرائیل باز قوت گرفتند و آسا چهل سال پادشاهی کرد و پیغمبر بیامد بر او

ذکر شعیا النبی علیه السلام

و بعد از آسا چند ملک به پادشاهی بنشستند و پیغمبر بود تا ملکی رسید
از فرزندان آسا نام حرقیل و در عهد او پیغمبری بیرون آمد نام او شعیا
و ملک حرقیل مردی قوی و مؤمن بود و بدین شعیا بگروید و شعیا شریعت موسی و حکم
توریت تازه گردانید و این ملک زمین هوای داشت و ملک شده بود و ملک بابل
بحرب وی آمد نام او سحاریب و او را سرهنگی بود نام او بخت النصر
و گویند این بخت النصر چند بار بملک سحاریب گفت که تو قصد ملک شام مکن
که ترا بدی رسد قبول نکرد و لشکر کشید و به بیت المقدس شد ملک حرقیل بترسید شعیا را
گفت و مکان شعیا آب از جاه برکشید و دعا کرد ملک حرقیل پشت و ران
ریش بهتر شد روز دیگر به بیت المقدس اگر بود و با کافران جنگ کند رسولی آمد گفت
خدای تعالی دوش وبای بلشکر کافر افکند و همه بمردند ملک شعیا بیامد و بدید همه
سپاه مرده بودند ملک حرقیل گفت سحاریب را طلبیدند و او را با بخت
النصر و پنج کس دیگر بیافتند گفت چگونه دیدی قدرت خدای سحاریب گفت
مرا گفته بودند که قصد تو نکنم قبول نکردم حرقیل ایشان را همه غل برکرد [illegible]
و گرد شهر بگردانید قریب هفتاد روز در بند بود ملک سحاریب بپیام فرستاد که مرا

بکش

85

بکش حرقیل عزم کرد که ایشان را بکشد خدای تعالی وحی کرد به شعیا گفت
ایشان را رها کن تا باز شهرها روند و این خبرها بازگویند و خلق بدانند که دین
تو حق است ایشان را رها کرد و ملک حرقیل تا بعد [illegible] سال دیگر زنده بود
چون بمرد پسر او بنشست و از پس او چند ملک دیگر بنشستند و شعیا در میان ایشان
بود پس بنی اسرائیل را کشش کافر شدند و هر چند شعیا ایشان را پند داد و قبول
نکردند و قصد او کردند که بکشندش بمیان درختی اندر شد ابلیس ریشه و دستار او
بدید و کافران را بنمود و او را در میان درخت ببریدند و این خبر بملک عجم
رسید نام او گودرز از پهلوانان ملوک طوایف و دیگر باره بخت النصر را
بفرستاد تا حرب کرد و از آن کافران بسیار بکشت و ملک را اسیر کرد و همه را
بزمین بابل برد و پیغمبرزادگان را ببردند و گویند ملک عجم در آن وقت گشتاسب بن
لهراسب بود و این درست تر است والله اعلم

ذکر عزیر و ارمیا علیه السلام

و ملک عجم و مغرب و شام همه به بخت النصر داد و بیامد
و به عهد [illegible] مغرب بگشت و ملوک آن طرف قهر کرد و ملکی بود در
بیت المقدس از فرزندان داود و بخت النصر صلح کرد و بر کافران داد و از
فرزندان ملوک و از فرزندان پیغمبران و چون بخت النصر باز گشت ایشان
در عهد بشکستند بخت النصر آگاه شد و آن همه کرد و کافران را همه بکشت
در بیت المقدس شد و خراب کرد و مردمان را اکثر بکشتند و در میان بنی اسرائیل
پیغمبری بود و او را ارمیا گفتندی و نام او بتازی [illegible] بود و بنی اسرائیل او را [illegible]
کرده بودند بخت النصر او را بیرون آورد و گفت چه کسی گفت پیغمبر خدایم
سوی بنی اسرائیل و این همه که تو کردی با ایشان گفتم و قبول نکردند بخت
النصر او را اکرام کرد و دوست داشت بقایای بنی اسرائیل که از شمشیر بخت
النصر رسته بودند پیش او آمدند گفتند ما را دعا کن تا عفو کند [illegible]
دعا کرد وحی آمد که بنی اسرائیل را بگو بیا تا در مسجد بیت المقدس

آیند و مرا بپرسند ایشان قصد کردند که باز جمعیتی کنند از ترس بخت النصر نتوانستند
پس بملک مصر شدند بخت النصر از دنبال ایشان بشد و ملک مصر را بکشت
و مصر را خراب کرد و آن بنی اسرائیل اکثر بگریختند و بزمین یثرب و حجاز
آمدند پیرامون مکه و مدینه و این حصارها که پیرامون مکه و مدینه بود از قریظه و فدک
و خیبر و وادی القری و غیر ذلک بساختند تا وقتی که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بیامد و آن حصارهای ایشان را خراب کرد و ایشان را بعضی
بکشت و بعضی برفتند و بعضی در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه
ایشان را از ملک عرب بیرون کرد پس بخت النصر چون شام و مصر خراب
کرد اسیران را بگرفت و هیچ باز نشد و عزیر با او بود چون مدتی بگذشت
خدای تعالی وحی کرد به عزیر که برخیز و به بیت المقدس باز شو و بیت المقدس
خراب شده بود و هیچ آدمی نیافت و درختان را دید همه بربار و کس نبود که بخوردی
و عزیر گرسنه بود مقداری انگور و انجیر از درخت باز کرد و بخورد و
بخورد و تشنه بود و آب نیافت مقداری انگور بفشرد و آب آن بخورد و در
سایهٔ درختی بخفت و در وقت چاشتگاه بود خدای تعالی جان از وی
جدا کرد و صد سال مرده بود و پس از صد سال که ملک گشتاسب تخت نشسته
بود و لهراسب نمانده بود و گشتاسب بخت النصر را از شام معزول کرد و ملکی
دیگر فرستاد و اسیران را دست باز داشت و ایشان چون به بیت المقدس
آمدند ملکی بر خود حاکم کردند و گویند که دانیال بود و بیت المقدس
باز آبادان شد و بنی اسرائیل بسیار شدند و درین صد سال که عزیر از
بود آن خر نیز که با او بود مرده بود و پس چون صد سال تمام بر آمد خدای
تعالی عزیر را زنده کردانید چون عزیر زنده شد پنداشت که در خواب
بود و وقت پیشین گاه بود برخاست و میان شهر شد و آواز مردم
شنید و شهر آبادان دید گفت یکی روز که من در خواب شدم این شهر

چنین

چنین آبادان شد پس باز بجای خود آمد که خفته بود و خدای تعالی بوی وحی
کرد گفت چند گاه باشد که تو اینجا خفته بودی عزیر گفت یک روز باشد
خدای تعالی گفت [illegible] که صد سال است که تو اینجا مرده بودی و خر تو مرده است
و لیکن بین که من او را چگونه زنده می کنم و آن خر پوسیده شده بود و پاره پاره
باد آمده و استخوانهای او جدا کرده بتدریج خدای استخوان پوسیده هم باز
آمد و گوشت و پوست برست و درست گشت و خر برخاست عزیر شکر خدای را
کرد و بشهر باز آمد مردمان را دید که بسیار شده بودند لیکن دین و شریعت
موسی نداشتند و توریت از میان ایشان ناپدید شده بود و کس ندانست
عزیر حال خود با ایشان بگفت که من آن پیغمبرم که بنی اسرائیل مرا بزندان
کرده بودند ایشان استوار نداشتند گفتند معجزه بیار گفت توریت را
همه از بر بخوانم ایشان گفتند شاید و هیچکس از ایشان یک لفظ از توریت ندانست
چون آواز بر بخواند بگرویدند و در آن وقت شعیا پیغمبر و بنی اسرائیل عاصی شده
بودند شعیا همه توریت بخط خود نبشته بود و در پیش بیت المقدس
زیر ستونی پنهان کرده بود عزیر گفت من شما را معجزه دیگر نمایم گفتند چیست
گفت توریت را بخط شعیا بیارم بنشستند و نشان آن ستون دادند و بکندند
و توریت بیرون آوردند و بنی اسرائیل تمام بر عزیر بگرویدند و دین نگاه داشتند
و در حق او سخن گفتند که کفر بود قوله تعالی وقالت الیهود عزیر ابن الله
و عزیر در میان ایشان می بود و ازین سخن نهی کرد ایشان را و عزیر را
شاگردی بود نام او زردشت و عزیر عاصی شد عزیر دعا کرد او برص
تمام آمد [?] شده پس ملک گشتاسب او را بدین پیغمبری و آتش
پرستی تحریص کرد و گفت دین آتش پرستی حق است و عزیر در اول عهد
گشتاسب [illegible]

ذکر دانیال النبی علیه السلام

دانیال از اسباط سلیمان بود و در عهد بخت النصر او را در میان بود گان

بوده بودند و در عهد وی او هنوز طفل بود و چون بهمن اسفندیار ملک شد
او بزرگ بود و عمر یافت و شام ملکی بود از دست بهمن از فرزندان
رحبعم نوش امیری بود که ملوک عجم او را بامملکت الخضر بشام فرستاده بودند
و این ملک را کیرش نام بود و او را مادر از بنی اسرائیل بود و از ... او
بنی اسرائیل نیکو داشتی و دانیال پیش او بزرگ شد و او کیرش را به نبوت
کردی و ملک کیرش شام و بیت المقدس آبادان کرد و دانیال
از ملک کیرش اجازت خواست که به بیت المقدس او رود و بنشیند اجازت
نداد و گفت بنی اسرائیل آنجا قریب و تو خود پیش من باش و دانیال همچنین
و بیست و دو سال پیش ملک بماند چون کیرش بمرد دانیال به بیت المقدس
شد و مردم را بخدای خواند و دین موسی قوی گشت و دانیال بمرد والله اعلم

ذکر زکریا علیه السلام

و بعد از دانیال در بنی اسرائیل پیغمبر نبود و بنی اسرائیل در مسجد بیت المقدس
می‌بودند و عبادت می‌کردند و دعا کردند که خدایا ما را پیغمبری ده و در
بنی اسرائیل رسمی نهاده بودند که اگر کسی را حاجتی بودی نذر کردی که اگر حاجت
من روا شود فرزندی را بمسجد دهم پس پسری را بمسجد بردندی تا آنجا بزرگ شدی
و تا بمردن نرسیدی از مسجد بیرون نیامدی و مسجد را اوقاف بسیار بود و بسیار
غلامان و کارکنان بودی که اهل مسجد را طعام و لباس دادندی و آن مردمان
بطاعت مشغول بودندی و هرگز بر ایشان گناه نرفتی و ایشان را محرران گفتندی

محرران

و درین عهد در مسجد پنج هزار مرد جمع شده بودند همه محرر و کس بر کسی
پیش ایشان نشدی و ایشان پیش کس نرفتندی و زکریا از محرران
بود و از نسل سلیمان بود زکریا بن نوحا بن رحبعم بن سلیمان و زکریا در مسجد پیغمبری
یافت و بنی اسرائیل بوی بگرویدند و بدین او بگرویدند و زکریا را زنی بود نام او ... و عمران را زنی
عمران نذر کرد که اگر خدای مرا پسری آید او را محرر کنم پس او را دختری آمد نام او مریم کرد
تعالی

و می‌گرد گفت عمران را بگوی که من این دختر را به پسری پذیرفتم او را بمسجد بر
مادر باشد و عمران مریم را بمسجد برد و اهل مسجد را طلب آمد که هر کس خواستند او را به مسجد
بیاوردندی زکریا گفت این خداوند فرموده است پس مریم در مسجد بزرگ می‌بود
و زکریا او را در خانه کرده بود و هیچ کس پیش او نشدی مگر زکریا و هرگاه که زکریا پیش
مریم شدی با او طعام و آب دید نزدیک مریم میوه‌های تابستانی در زمستان
دیدی گفتی از کجاست گفتی من عند الله و زکریا پیر شده بود و او را فرزند
نبود پس دعا کرد که خدایا مرا پسری ده و خدای تعالی او را در پیری پسری داد
نام او یحیی کرد و چون مریم بفرمان خدای تعالی بعیسی آبستن شد از مسجد بیرون شد
و عیسی بیاورد مردمان مر زکریا را تهمت کردند گفتند میان یوسف نجار و مریم
حرام دوستی بود و تو میدانستی و عیسی از یوسف نجار است
و قصد زکریا کردند تا او را بکشتند زکریا بگریخت و میان درخت شد
بنی اسرائیل او را بیرون آوردند و بکشتند والله اعلم

ذکر یحیی النبی علیه السلام

و یحیی پیغمبر معصوم بود و هیچ پیغمبری نبود که خدای تعالی بیا...
او را نامی ما خود نکرده بودیم ما او را بسیار بجایت گریست تا وقتی که گناه
او معلوم شدی الا یحیی که هرگز گناه نکرد و خدای او را بستود و گفت سلام
علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا فرمود که درود من بر یحیی
باد آن روز که از مادر بزاد و آن روز که بمیرد و آن که زنده شود و بنگر که او چگونه
پیغمبر بود که خدای او را ثنا میکند و یحیی تا عهد عیسی نبوت و پیغمبری
داشت و همان شریعت و دین موسی داشت و چون عیسی بیامد تصدیق
او کرد و اول کس از بنی اسرائیل که بر عیسی بگروید او بود و چون عیسی را بآسمان بردند
یحیی هنوز زنده بود و مردمان را بدین عیسی خواندی و ملکی
در بیت المقدس بود نام او هیرودس از بنی اسرائیل و سبب کشتن
یحیی آن بود که ملک هیرودس بر دختر برادر خود عاشق شده خواست که

اورا بزنی کنند علی بیغمبر اورا نهی کرد وگفت در هیچ دین روا نیست دختر برادر
زن کردن وملک هیرودس چنین تهمت کردن پس مادر دختر برادرش بر یحیی
خشم گرفته وآن دختر را هر روز بیک حاجت پیش ملک هیرودس روان بودی تا
روزی که ملک هیرودس مست بود دختر گفت خواهم که یحیی را بکشی بدل نتوانست
وملک تیران نپذیرفت تا روزی فرصت یافت وملک نیک مست بود گفت
روا است همان لحظه بیامدند ویحیی را بکشتند وسر او پیش ملک هیرودس آوردند ملک
هیرودس روز دیگر پشیمان شده بود وسود نداشت واین خبر بملک ... شد ملکی از اشکانیان
دستگیر بزرگ بیامد وکشش بنی اسرائیل را که کافر بودند بکشت وسوگند خورده بود که در
شهر چندان آدمی بکشد که خون برود آید برود وآن شهر ... از ایشان
بستد وملک را وآن دختر ومادرش همه بکشت وگویند چون یحیی را ...
که بنی اسرائیل وملک را بکشتند می جوشید والله اعلم واحکم

ذکر عیسی بن مریم علیه السلام

وگروهی گویند عیسی به نه ماه پس از یحیی آمد وگروهی گویند به سه سال وخدای تعالی
قصه مریم وبار گرفتن او در قرآن تمام یاد فرموده وحال آنکه گفتیم مریم را از ... ان
مسجد بیت المقدس بود ودر شبستان نبودی وزکریا تیمار او می داشت ...
ایم ... بود ومریم را برادری بود نام او یوسف بن یعقوب بن ماثان
ودر وکریا ... یوسف النجار گفتندی واز نیکمردان ... صالحان بود
وزکریا هیچ کس پیش مریم را نگذاشتی مگر یوسف وخدای تعالی چون
خواست که عیسی از رحم پیدا کند جبرئیل فرستاد بصورت آن یوسف
تا پیش مریم ایستاد ومریم پنداشت که آن یوسف است جبرئیل گفت من نه یوسفم من
جبرئیلم مرا خدای تعالی فرا فرستاده است تا بنفخ تو اندر رحم بی پدر فرزندی
پیدا شود واو پیغمبری باشد بزرگ چنانکه دین او همه جهان بگیرد واو در مهد
سخن گوید واو را کتاب آید از خدای تعالی مریم چون اینها بشنید دلش

بیارمید جبرئیل در فرج او دمید کما قال الله تعالی ومریم ابنت عمران
التی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا وصدقت بکلمات ربها
وکتبه وکانت من القانتین وعیسی بشکم مادر اندر آمد چون
مریم نماز کردی عیسی بشکم اندر تسبیح کردی پس چون مریم را وقت
بار نهادن آمد از مسجد بیرون شد وبصحرا بیرون رفت زادن روی
پیدا شد از دور یکی درخت خرما دید خشک شده مریم زیر آن درخت بنشست
بنشست وعیسی ازوی جدا شد وچون عیسی بر زمین آمد خدای تعالی در زیر آن
درخت چشمه آب پیدا آمد ومریم خود را وعیسی را در آن آب بشست ومریم را
الهام بدل آمد ودرخت خرما بجنبانید در ساعت سبز شد وبر بیاورد ورطب
از وی بیفتاد ومریم بخورد وجبرئیل بیامد وگفت ای مریم بشارت باد ترا باین
پسر مبارک برگیر وبمسجد شو وامروز با هیچکس سخن مگوی مریم عیسی برگرفت
وبمسجد اندر آمد همه اهل مسجد عجب ماندند گفتند چیزی منکر آوردی وگفتند
که از که آوردی زکریا گفت او پاک زاده است اورا دروغ زن کردند واز
مریم بپرسیدند واو را بشارت بعیسی کرد گفتند پس ... که طفل یکروزه
سخن گوید پس خدای تعالی عیسی را در مهد بسخن در آورد گفت انی
عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی
بالصلوة والزکوة ما دمت حیا وآن روز که عیسی از مادر جدا شد
همه بتان روی زمین بروی اندر افتادند ونگونسار شدند وملک عبر در ...
بنی اسرائیل بود خواست که عیسی را بکشد مریم عیسی برگرفت ودیگر با همه
برفت وعیسی را بزمین شام ودمشق اندر آورد ومریم هر روز
بصحرا رفتی وخوشه چیدی وگهواره عیسی بر پشت انداخته بودی
وچون عیسی بزرگ شد وبحد دوازده سال رسید اندر آن ده که ایشان بودند
مردی دهقان بود وهر روز درویشان را طعام دادی ومریم وعیسی را بخانه

داشت کوری و ازینک مردان بود یکی روز از خانه و آن دهقان درو بکردند
و درمی چند بیرون نهاد عیسی پیش دهقان آمد گفت هر کس که درمش در خانه تو بود
دهقان آن مردمان را جمع کرد عیسی در آن میان مفلوجی و نابینایی را نگریست
مفلوج را گفت برگیر نابینا را بنشین مفلوج برگرفت نابینا را نشست عیسی گفت
ای نابینا برخیز گفت چگونه برخیزم گفت چنانکه دوش سر خاستی
پس عیسی دهقان را گفت این مفلوج دوش برگرفت این نابینا نشست و مال تو
بردند ایشان مقر آمدند و زر باز دادند و دهقان نیمه از آن زر عیسی داد و عیسی
قبول نکرد و گفت مرا این زر بکار نیست و دیگر معجزه عیسی آن بود
که روزی این دهقان را مهمان بود و در آن زمان خمر حلال بود و خمر در خانه
دهقان نماند عیسی دست بر سر خمها می نهاد و پر می شد و چون عیسی
سی ساله شد او را خدای تعالی پیغمبری داد و فرمود که باز بیت المقدس شو و مردم را
بخدای خوان چون عیسی بیامد زکریا را کشته بودند بتهمت اگر تو مریم را دعا گوی
دعا کرد و بنی اسرائیل از عیسی معجزه خواستند عیسی گل پاره برداشت با مید
از آن صورت مرغی ساخت و در هوا انداخت و زنده شد و بپرید و آن را
آن مرغ را گویند و بشب می پرد و دیگر آنکه اکمه و ابرص را نیکو کردی و در
علم طب مشهور بود و مهارت که اکمه و ابرص علاج نپذیرفت و بنی اسرائیل از وی
دیگر معجزه طلبیدند گفت مرده زنده کنم پس گوری که کهنه تر از آن نبود
گویند گور سام بن نوح بود عیسی دعا کرد و او زنده شد و از وی پرسید
گفت من کیستم گفت تو عیسی بن مریم رسول خدای گفت خواهی که باز
در دنیا باشی گفت نه پس باز گور افتاد و سر گور پنهان شد که بود و دیگر معجزه
آن بود که هر کس هر چه در شب خوردی او را دیگر گفتی که چه خورده است
با این همه معجزات که دیدند بنی اسرائیل بعیسی نگرویدند گفتند جادوست
و عیسی طریقه تجرد داشت و زن نکردی و سیاحی کردی و از خانه بیت المقدس

المقدس بیرون شد و با او دوازده مرد گازر بودند و ایشان را حواریان
گفتندی و عیسی هر جا که شدی دین خود آشکار کردی روزی عیسی
با یاران جایی برسیدند و گرسنه بودند چیزی نیافتند که بخورند عیسی
را گفتند دعا کن تا خدای تعالی ما را چیزی از آسمان فرو فرستد
تا بخوریم عیسی دعا کرد و از آسمان یکی سفره فرو آمد خوانی آراسته و دستاری
بر سر آن چون عیسی برگرفت دوازده نان بر سر آن بود و دیگ ماهی بریان و نمک
و تره و حواریان سیر بخوردند و همچنان باقی بود تا شبانه روز هر روز
رفت چاشتگاه این معجزه فرو آمدی و منافقان گفتندی این جادوست
و کسانی که این بگفتند همه خوک شدند و بعد از آن مائده فرو نیامد و عیسی
پیدا آن در شهرها می گشت و باز بشهر بیت المقدس آمد و جهودان
بروی بشوریدند و ملک هیرودس جهود زنده بود بگفتند که این را بباید کشت
که این جهودی را همه تباه کرد عیسی بخانه پنهان شد با هر دوازده حواری
روزی یکی از حواریان بیرون آمد نام او شمعون او را بگرفتند او گفت من
از عیسی بیزارم و او را رها کردند و برفت یکی دیگر بیرون آمد او را
بگرفتند او گفت و بنماید عیسی را بدست داد و آن ده حواری بگریختند
پس ملک هیرودس بفرمود تا عیسی را بردار کنند چون عیسی را
بزیر دار درآوردند شخصی بود نام او اشیوع او را بردار زدند و خدای تعالی عیسی را
بآسمان برد و هنوز زنده است و در آخر الزمان باز دنیا آید
و آن جهودان هر چند فریاد کرد که من اشیوعم و نه عیسی ام قطعا قبول نکردند
گفتند او عیسی است که جادوی می کند پس اشیوع را کشتند و خدای
می فرماید که وما قتلوه ولکن شبه لهم و مریم هنوز زنده بود و شش
سال از پس عیسی بمرد و پس از آنکه عیسی را بکشتند پیغمبری یحیی آمد و مردم را
بدین عیسی می خواند فقط

ذکر یونس بن متی علیه السلام

وعده دادن یونس لمن المرسلین و خدای او را بشهر نینوی فرستاد
و آن شهریست از شهرهای موصل و هفت شهرست و همه بت پرست بودند
یونس ایشانرا بخدای خواند قبول نکردند و روزگار بسیار بگذشت و یونس
بر قوم خود دعا کرد گفت الهی من از ایشان نومید شدم تو ایشانرا
عذاب فرست همچون قوم دیگر پیغمبران پس خدای تعالی وحی فرستاد
به یونس که من فلان روز عذاب فرستم و فرمود که ایشانرا عذاب کنم
یونس این دقیقه فهم نکرد بنداشت در آن روز که عذاب آید همه قوم
او بعذاب نیست شوند و چون روز وعده عذاب برسید یونس برخاست
و از میان قوم بیرون رفت و روی بلب دریا نهاد چون یونس از میان
ایشان برفت روزی دیگر در آن شهر ابری سرخ برآمد و از بالا آتش می زد
و بر سر آن شهر بایستاد ملک و جمله شهر بترسیدند دانستند که روز وعده است
که خدای کرده بود یونس را نست که اورا طلب کنند خشم گرفت و پدید نیامد
قوله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا پس اهل شهر از یونس
نومید گشتند ملکشان گفت اگر یونس رفت خدای یونس مانده است ملک
و جمله شهر ایشان آوردند و بتان بشکستند و بر خاک نشستند و دست
بدعا برداشتند گفتند یا رب ما بتو گرویدیم و به یونس گرویدیم که پیغمبر
تو است و خروش و زاری بملا اعلی رسید و سه شبانروز همین چنین
کردند روز چهارم خدای تعالی توبه ایشان قبول کرد و برایشان رحمت
آورد و آن عذاب از ایشان بگردانید پس آن جماعت را پیغمبری
نبود که دین را انکار کردی و یونس آن روز چون برفت از
برای آن برفت تا قوم اورا نیابند و شفاعت نباید کرد و آن از یونس
گناه بود و یونس فهم نکرد و با مردمان بکشتی نشست و برفت
چون بمیانه دریا رسیدند ماهی بزرگ بیامد و کشتی را خشک بداشت

اهل کشتی بترسیدند یونس گفت مترسید که این ماهی مرا میخواهد و با شما کاری ندارد
و بدانست که گناه کارست ماهی دهان باز کرد و یونس خود را بدهان او در انداخت
و ماهی باز گشت و خدای تعالی ماهی را فرمود که او روزی تو نیست باید که او را
نگاه داری و یونس چهل روز در شکم ماهی بود و همه روزه بنماز مشغول
بود و ماهی درین چهل روز هیچ نخورد از وهم آنکه یونس را زیان دارد و امروز آن
ماهیان که از آن ماهی یونس اند مانده اند و ایشانرا پشت برآمده است
رضیا دان گوشت ایشانرا حرام می دارند بعد از چهل روز خدای تعالی توبه
یونس قبول کرد و ماهی را فرمود تا بر لب دریا آمد و سر بر کرد و یونس را از دهن
بیرون انداخت و یونس نازک شده بود همچون طفل که از شکم مادر بیرون آید
و خدای تعالی آهوی بفرستاد تا پستان در دهن یونس نهاد و شیر می مکید
و طاقت آفتاب نداشت و خدای تعالی درخت کدو برویانید تا برگ او سایه
بر او داشت دو روزی همچنان می بود تا سخت شد برخاست و روی بشهر
نهاد و در راه شبانی را دید گفت تو کیستی گفت من یونسم پیغمبر خدا تو برو
مردم را آگاه کن گفت تو کجا باشی تا من بیایم گفت فلان جا گفت که بمن
راه نمی یابد بتو گفت گوسفندان تو گفت که گواهی بمن دهند که راست میگویم گفت
این سگ شبان برفت و پیش آن ملک آن سخن بگفت و سگ بسخن آمد و گواهی
داد و ایشان برخاستند و روی بکوه نهادند ملک یونس را ببرسید و اهل
آن شهر همه یونس را دست و پای بوسیدند و متابع شدند والله اعلم

ذکر صادق و صدوق و شلوم علیهم السلام

ایشان در عهد ملوک طوایف بودند و خدای ایشانرا بشهر انطاکیه فرستاد و خدای
تعالی ایشانرا اهل قریه خواند و قریه شهر انطاکیه است قوله تعالی واضرب
لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون و اول صادق
و صدوق گذاردند و ملکی بود آنجا از نسل ملوک روم و نام او انطیخس بود

آن دم پیغمبر را دروغ زن کرد و خدای تعالی باران از ایشان باز گرفت و قحط
زفتاد اهل شهر گفتند ای دروغ زنان برخیزید و از شهر ما بروید
که بشومی شما قحط آمد و در آن شهر درودگری بود نام او حبیب مردی
صالح خدای ترس و هرچه کار کردی نیمه بدرویشان دادی و آن روز که کافران
قصد پیغمبران کردند تا بکشند حبیب النجار از کناره شهر اندر آمد و گفت
یا قوم اتبعوا المرسلین کافران او را بکشتند و گور حبیب نجار
امروز در انطاکیه است پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بانگ
بانگی کرد و همه اهل آن شهر یکبار بمردند قوله تعالی ان کانت الا صیحة واحدة
فاذا هم خامدون

ذکر جرجیس علیه السلام

و جرجیس هم در شهر فلسطین بود در عهد ملوک طوایف و بر دین
عیسی بود و بازرگانی کردی و ... سود کردی همه بدرویشان
دادی و در موصل ملکی بود نام او داذیانه و بتی داشت
نام او افلون و همه اهل موصل و شام آن بت پرستیدندی و با این جرجیس
مردمان چند بودند بر دین عیسی و دین را نهان میداشتند جرجیس
روزی یاران را گفت من پیش این ملک میروم و هدیها میبرم و هدیه
او میبایدم چون برفت ملک بغضب ... بود و بت پیش او نهاده و آتشی
برافروخته هر کس که سجده بت نکردی او را به آتش می انداخت جرجیس
چون آنجا رسید و آن حال بدید گفت من هدیه بکافران نمی دهم و به او آن
نیست که این ملک را خدای عز و جل ... ولا سرا بکشد و از جمله شهیدان
باشم پس بیامد و پیش ملک برایستاد و گستاخ وار روی بملک کرد و گفت ای بی
شرم چرا گمراهی میکنی و با خلق خدای خشم گرفته و خدای هست که او ترا
و دنیا میدهد تو بتی آورده که نشنود و نگوید و نه مضرت کند و نه منفعت
رساند و پیش او سجده میکنی و از آفریننده خود شرم نداری ملک گفت

و نه سال
صح

تو کی

91

کیستی گفت من بنده خدایم و نام من جرجیس است آمدم تا ترا بخدای
خوانم تا او را پرستی ملک گفت اگر خدای تو قدرتی داشتی ترا او گرسنه نداشتی و مرا ببین که
او مرا همه چیز داده است جرجیس گفت خدای من نعمت بدان جهان دهد که آن
جهان باقیست و دیگر آنکه همه یاران و برادران من همه پیغمبران بوده اند چون الیاس
و خضر و عیسی و همه برگزیدگان خدای اند ملک گفت یاران من همه ملکان اند که نشسته
هر یک بر سریر و یاران تو همه مرده اند من حجت خود بر تو درست کردم اکنون
بت را سجده بکن جرجیس گفت معاذ الله ملک گفت تا چوبی بر زمین فرو بردند و او را
بران چوب بستند و شانهای آهنین بیاوردند و اندام او بشانه کردند تا گوشت
او بپای فرو دوید و سرکه و ... بر تن او فرو می کردند و نمرد و هیچ زیانی نبود تا میخ
آهنین بیاوردند و بر آتش نهادند تا سرخ شد و بسر او
اندر زدند و نمرد پس بگفت تا دیگی روئین بیاوردند و پر آب کردند
و بر سر آتش نهادند و او را در آن دیگ جوشیدند نشد و نمرد و سرش
برگرفتند و نمرد ملک بستوه آمد گفت ای جرجیس تو خود چیستی که با این
همه عذاب نمیری بگفت تا او را بزندان کردند و در زندان او را بر روی
در افگندند و دستها و پایهای او بچهار میخ بدوختند و ستونی آهنین بر پشت
او فرو گرفتند بر پشت او نهادند تا روز همچنین چهار میخ بود تا صبح خدای
تعالی فرشته بفرستاد و وحی کرد بدو و او را به پیغمبری داد و او را طعام
و شراب آورد از بهشت و گفت خدای میفرماید که تو با این کافر صبر
کن که او چند بار ترا بکشد و من ترا زنده گردانم پس روز دیگر جرجیس
از زندان بیرون آمد و پیش ملک رفت و بایستاد و گفت ای ملک بدین خدای
بگرو که مرا چندین بار زنده گردانید ملک گفت این جادوئیست و بفرمود تا جادوان بیاوردند
ملک گفت چیزی از جادوئی مرا بنمائی تا بدانم که تو جرجیس را غلبه
توانی کردن آن جادو گاوی بیاورد و بگوشش اندر دمید و باد در گاو

اند

که بدم بخزست و بدان زمین بکاشت و برست و سبز شد و خوشه بر آورد و
خشک شد و بر آورد و آتش کرد و نان بپخت و بخورد ملک گفت تو زنی
که جرجیس را پیش کرد ای گفت تو با من پس چه بود قدحی آب
بخزست و بدی دمید و بجرجیس داد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بخورد
و هیچ زیان بوی نرسید یکی پیش ملک نشسته بود من دیدم که زنی بیرگاوی گفت
عیالان و فرزندان او ازان بود وده سال بود تا آن گاو مرده بود و از استخوان
آن گاو جز سر و ناخن نمانده بود آن زن قصه با جرجیس بگفت و جرجیس
عصای خود را بدان زن داد و گفت بر سر آن گاو زن و برد و
گاو زنده شد و بر خاست آن گاو هیچ شیر میداد ملک گفت تا این مرد
که این سخن از وی نقل کرد زبانش ببریدند و حکایت بشهر اندر افتاد
و چهار هزار مرد بجرجیس بگرویدند ملک گفت تا آن چهار هزار مرد را بکشتند
پس جرجیس را گفت چرا ضایع خود را کشتی تا آن مردمان را زنده کنند
گفت ایشان را آن جهان بهتر است ازین جهان و آن روز ملک بر خوان
نشسته بود و خوان خلعت نهاده بود و چهار کس پیرامون آن خوان نشسته
هر کسی بر کرسی چوبین و آن چوبها همه مختلف بودند بنوع درختان و کاچهها که
بر خوان بود چوبین بود از انواع درختان ملک گفت این خوان
و این کاچهها و این کرسیها را بگوی تا همه سبز شود و بر بیاورند تا من بتو بگروم
پس جرجیس دعا کرد در حال اندر گاه و هر کرسی نهال درخت برست
که چوب از آن بود و همان بر بیاوردند و حاضران از آن میوه بچیدند و بخوردند
ملک گفت این جادو را کس غلبه نتوانند کرد آن مهتر جادوان گفت
روز آتش دمید تا عذاب کنم جرجیس را بوی بسپردند آن جادو صورتی بساخت
از روی و میان از طرف کرد بر آن گاوی و بنفط و گوگرد و روغن پاک کند
و جرجیس را اندر میان آن کرد و بپنجاه روز در آتش نگیرد و چون

سه روز تمام شد

سه روز تمام شد نپنداشتند که از جرجیس اثر مانده باشد و جرجیس از
میان صورت بیرون آمد و یک ذره از بدن وی نسوخته بود پس ملک بفرمود که
تا دیگر باره او را بردار نشانند و یک سال در آن زندان ماند و در آن خانه که او در زندان
بود چوبی خشک بود که ستون آن خانه بود و آن سبز شد و بر آورد از آن
ملک شگفت ماند آن درخت دید سبز و خوش گفت عجب درختی
خوش است گفتند آن مرد جادو در این خانه است گفت تا او را بیرون آوردند و
آن زن که خداوند آن خانه بود پسری داشت مفلوج و کور و کر جرجیس او را
دعا کرد و بود درست شد چون جرجیس پیش ملک رفت و بایستاد ملک گفت
ای جرجیس مردگان را زنده کن جرجیس بگورستان شد و دعا کرد گوری شکافت
و مردی پیر از آن بیرون آمد گفتند ترا چه نام است گفت فلان است گفتند بگو در م
روزگار مردی گفت فلان روزگار چون حساب کردند چهار صد سال بود تا مرده بود
و باز بگور افتاد و گور باهم شد هم نگرویدند و جرجیس را دیگر باره بگرفتند و بدان زمین
در افکندند و گردن بزدند و پاره پاره کردند تا تن و استخوان و گوشت وی همه لخت لخت شد
پس از آن همه گرد کردند و بر آتش انداختند و بسوختند و خاکسترش بدریا انداخت
خدای تعالی آن خاکستر گرد کرد و جرجیس از میان آن بیرون آمد پیش ملک بایستاد
ملک حیران شد ملک گفت ای جرجیس توبت مرا سجده کن تا من خدای ترا سجده کنم
تا من خدای ترا سجده کنم جرجیس گفت بیار این بتان را مردم پنداشتند که جرجیس
بت سجده خواهد کرد آوازه بشهر اندر افتاد پس ملک و جرجیس با همه بتان پیش بت خانه شدند
و جرجیس را آن پسر مفلوج که بدعا او درست شده بود بابا گفت ای پسر بانگ بزن او و این
بتان را پیش من خوان پسر در رفت و گفت پیغمبر خدای شما را میخواند همه بروی در افتادند
و غلطان غلطان پیش جرجیس آمدند جرجیس پای بر زمین زد همه بتان بزمین فرو شدند
همه ناچیز شدند و زن ملک بدین جرجیس اندر آمده بود و آن روز ایمان خود آشکارا کرد
ملک گفت تا او را بکشتند پس جرجیس گفت سال بود تا در آن شهر بدین بلا صبر میکرد

باو بود لعنت ص

ملک و کم فرزن

ودر میان آن شهر قریب سی هزار مردوزن بوتی بکرویده بودند جرجیس دعا کرد و آتش بلا
شهر بارید و کافران چون دیدند که علی الحال همه خوار شدند سوخته و شمشیر بکشیدند و مسلمانان را
همه بکشتند و کافران نیز همه سوختند و جرجیس در میان مسلمانان
وفات کرد و دمار از آن کافران بدبخت برآمد و هیچ کس از پیغمبران چندان بلا کشیداند
و چندین صبر نکرده که او جرجیس کرد والله اکنون حدیث خلاصه و مقصود کاینات بگوییم

ذکر انساب و احوال و اخبار مهتر انبیا و سرور اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

نسب مبارک او نزدیک مفسران و مورخان و اهل خبرت محقق است و بدان متفق
که تا با آدم چنین است و بعضی از معد عدنان تا با آدم اختلاف کرده اند اما از معد
تا عبد الله هیچ شک و سهو در آن نیست زیرا که باتفاق جمهور مورخان محقق است و ما مقصود
نکوییم و هذا اسامیهم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم اسمه عمرو بن عبد مناف
بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک
بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن
عدنان بن آد بن آدد بن همیسع بن نبت بن نابت بن قیدار بن
اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ و هو آزر بن ناحور بن ساروغ بن قالغ بن
عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ و هو ادریس
بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیهم السلام و هر که هر یکی
از این مردمان در این جهان سروری و پادشاهی و پیغمبری بوده اند
چون نوح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل و غیرهم و اگر بتفصیل هر یک
را شرح دهیم مطول گردد لا از نوزده برگیریم و از هر یکی شمه بگوییم
تا بذکر مبارک سید عالم علیه السلام برسد تا تمام گفته شود وبالله التوفیق
~~[illegible]~~ بود و او کاه در بادیه بود و کاه در مکه و در اوقات
عمر نیکی تمام باهمه کرد و او را چهار پسر بود ربیعه و دوم ایاد و سیوم مضر

زیرا که کنیت نزار ابو ربیعه بود

چهارم ملحاق و مضر پدر پیغمبر بود یعنی از نسل او بود و او را مضر الحمرا گفتندی
از آنکه نزار را یک خیمه سرخ بود که مر این مضر بخشیده و نزار مردی عالم فاضل کاهن منجم بود
و مردی مردانه با همت بوده و چون وفاتش نزدیک رسید وصیت
کرد پسران را گفت چون من بمیرم شما پیش افعی روید بزمین نجران که او مردی
فاضل است و دوست منست تا میراث میانه شما قسمت کند پس چون
نزار رحلت کرد پسران از جهت میراث اختلاف افتاد برخاستند و راه
زمین نجران گرفتند و این پسران همه مردمان عالم فاضل بودند در راه که می رفتند مردی
دیدند که شتری گم کرده بود گفت شتری گم کرده ام ربیعه گفت شتر تو یک چشم کور بود
دوم گفت شتر تو یک دست لنگ بود و سیوم گفت شتر تو دم نداشت چهارم
گفت شتر تو رم خورده بود آن مرد گفت این زمان شتر یافتم و شتر من
پیش شماست ایشان گفتند شتر ما ندیدیم و ما نزدیک کسی می رویم که میان ما
حاکم باشد تو نیز با ما بیا اعرابی با ایشان برفت چون بنزدیک افعی رسیدند
ایشان را فرود آورد و گفت چه کسانید گفتند پسران نزاریم و بجهت قسمت میراث
آمده ایم افعی خنکی می پیش ایشان آورد و بره بکشت و بریان کرده پیش
ایشان نهاد پسر مهتر چون شراب بخورد گفت این شراب انگورش از گورستان است
دوم چون گوشت بره بخورد گفت این بره بشیر سگ پرورده است و سیوم گفت
این افعی مرد نیکیست اما در اصل مولود او خیانتی رفته افعی چون این سخنها بشنید
او را عجب آمد اول شراب دار را بخواند گفت این شراب از کجاست
گفت از باغی که پدر تو احیا کرده و آن گورستانی بود گفت بره از کجاست گفت
این بره چون کوچک بود مادرش بمرد و مرا سگی بود زاییده و بچگانش مرده بود
او را بستدم و شیر سگ میداد چون بره خواستی نیکوتر از آن در رمه نبود
بیاوردم و پیش مادر شد گفت صفت مولود من راست بگوی و الا ترا بکشم
مادرش گفت مرا [illegible] ده گفتا زنهار دادم گفت بدانکه پدر تو مردی مالدار بود

دفرزندش می آمد من ترسیدم که مال او بعد از وی ضایع شود واورا دوستی بر د
محتشم از مردمان عجم بشبی مهمان ما آمد من خود را بپیشی براو دادم و تو از
نسل اوی و مردی بزرگ بود روز دیگر افعی بپیش ایشان آمد گفت اول
ماجرای اعرابی بپرسیم اعرابی گفت مرا اشتری گم شده و چهار نشان مشتر
ایشان دادند افعی بپرسید که تو آن شتر از چه دانستی که یک چشم کور بود
گفت از آنکه علف هم از یک طرف راه خورده بود دانستم که چشمش یکطرفیست آن
یکی دیگر را گفت که تو بچه دانستی که دستش یکی برده گفت از برای آنکه هر جا که دست
نهاده اثر یکدست بیش نیست دانستم که روز بیکدست نمی توانست کرد
یکی دیگر را گفت که تو از چه دانستی که دم نداشت گفت از آنکه هر جا که سرگین
بود یکجای افتاده بود و شتر چون سرگین افکند دم دران زند تا پراکنده شود
آن یکی دیگر را گفت تو چون دانستی که شتر رم خورده بود گفت از آنکه علف
جای جای خورده بود نه بترتیب افعی چون این مقالات استماع کرد اعرابی
گفت برو که شتر تو نه با ایشانست که ایشان از نفس تنها از وی کهانت
و قیاس عقلی میگویند اعرابی برفت افعی گفت شما بچه دانستید که انگور
از گورستانست ربیعه گفت از برای آنکه اول جرعه که بخوردم دلم مرد و فت طم
نبود دانستم که انگور از گورستان برده آن دیگر را گفت بچه دانستی که بره
بشیر سگ پرورده ... بودند گفت از برای آنکه بغایت لذیذ بود و در جهان
هیچ چیز لذیذتر از گوشت سگ نباشد آن یکی دیگر را گفت تو در اصل مولود من چه
دانستی گفت زیراکه با تو جمعیت عرب ندیدم دانستم که اصل تو تمیمست افعی
رحس(?) گفت و گفت شما از من دانا ترید گفتند همچنین است اما بحکم وصیت
پدر بیش تو آمدیم افعی گفت پدر شما در آخر عمر هر یکی را چه داد مضر گفت مر
شمشیری داد گفت هر چه سلاح است از آن تست دوم گفت مرا اسبی داد
گفت هر چه چهارپای خیلست از آن تست سیوم گفت مرا خیمه ادیم پنج داد

وآن مضر بود

وآن مضر بود که پدر بمیر ما بود گفت هر چه مال زر و سیم از آن تست و چهارم گفت
مرا گوسفند داد گفت هر چه گله و رمه و گاو و شتر و هر چه تعلق بآن دارد از آن این
فرزندست و چون نگاه کردند بعینه همه با هم راست بود برخاستند و باز بمکه آمدند
و از ایشان مهتری بمضر آمد و اورا پسری آمد الیاس نام و مهتری بوی آمد و از وی
به پسرش آمد مدرکه و این مدرکه عمرو نام بود و چون مهتر عرب شد وگاه بمکه بودی
وگاه به بادیه اما این مدرکه مهتری مکه نداشت زیراکه مهتری مکه بنی خزاعه را بود
اما مهتر اقوام احیای عرب بود و در آن عهد مهتری مکه دو چیز بود یکی کلید خانه
کعبه که بدست ایشان بود و یکی تصرف چشمه زمزم و بعد از مدرکه مهتری عرب به
پسرش آمد کنانه و از وی به پسرش نضر و این نضر را قیس نام بود و اورا از
از برای نازکی روی نضر خواندندی و این نضر خواست که مهتری خانه کعبه از بنی خزاعه
بستاند سعی کرد و نتوانست از ایشان درخواست کرد تا سقایه اورا دهند
اورا دادند و آن منصب با مهتری اعراب مضاف شد و بعد از وی به پسرش آمد
مالک و از مالک به فهر و از فهر به غالب و از غالب بلوی و از لوی بکعب و از
کعب بمره و از مره بکلاب و چون کلاب بمرد پسرش خرد بود
و اورا قصی خواندند پس مهتری سقایه و حجابه به بنی خزاعه باز شد و نام این قصی
زید بود و اورا قصی از برای آن گفتند که در اقصای عرب افتاده بود و مادر قصی
شوهری کرد از بنی قضاعه و او مهتر قضاعه بود و قضاعه آنجا بزرگ شد و مادر قصی
از آن شوهر پسری آورد نام او رواح و پدر او بمرد و مهتری قضاعه این
رواح را بود قصی گفت چون تو مهتری بر من گرفتی مرا نیز مهتری حجاز
میراث است بروم و طلب کنم قصی برفت بزمین مکه و با بنی خزاعه وصلت
کرد و زنی از ایشان بستد و مهتر خزاعه بمرد و اورا پسری ماند نام او سلیمان(?)
و اورا همت مهتری نبود و مهتری مکه را به قصی فروخت بیک خیک می و قصی بخرید
و اهل مکه برخیزیدند و گفتند ما راضی نشویم که مهتری از بنی خزاعه نشود و با قصی

حرب کردند وقصی بگریخت و به بنی قضاعه بازشد و برادر را با لشکر از بنی قضاعه
بیاورد و حرب کرد و بنی خزاعه را بشکست و مهتری باز ستد وان روز
قبایل معد عدنان جمله جمع کرد وایشانرا قریش خواند کما انه نقرش القوم
اذا اجتمعوا وجمع گویند قصی خود قریش نام داشت و اورا آن روز
قریش خواندند که بر خصم غالب آمد یعنی گویند در دریا اسبی هست که بر
جمله جانوران دریا غلبه دارد وانرا بتازی قریش گویند یعنی چون قصی بر همه
عرب غالب آمد قریش گفتند علی هذا اصل قصی از قریش است و قصی
مهتری مکه که آن دو منصب بود چهار منصب با آن مزید کرد و شش منصب شد
بدین مفصل حجابه سقایه رفاده نیران لواء
ندوه اما حجابه کلید داری خانه کعبه است و سقایه متفرق چاه
زمزم و رفاده آن باشد که هر سال بوقت موسم دو نوبت طعام حجاج بدهد
یک نوبت بمزدلفه وقت خفتن گاه و دیگر نوبت بوقت طواف وداع و نیران
آن باشد که چون مردمان از عرفات بازگردند شب باشد و در شب
چراغها و دیگر روشنائیها باز کنند و بر راه بنهند تا مردم را زحمت نرسد
و لوا آن باشد که چون قصی لشکری بجایی فرستادی یا خود بحربی رفتی یکی
علم از پرنیان سفید بدست خود بربستی و ندوه آن باشد که چون اهل
مکه را حالتی پیش آمدی همه در یک خانه جمع آمدندی و مشورت کردندی وان خانه
را دار الندوه گویند و قصی را چهار پسر بود بدین تفصیل
عبد قصی عبد الدار عبد العزی عبد مناف و قصی عبد مناف را
دوستر داشتی و مهتری مکه بوی وصیت کرد و گفت ای پسر این شش
منصب را نگاه دار و باید که اگر در ایچ تقصیر افتد در رفاده تقصیر مکن که بنان
دادن مهتری توان کرد و عبد مناف همچنین رکن مهتری را قوی گردانید و بهمه
خصایل از پدر درگذشت هم بعقل و هم بسخاوت و هم بشجاعت و مهتری همه

عرب بگرفت و اورا چهار پسر آمد مهترشان عبد الشمس دوم هاشم سیوم
مطلب چهارم نوفل و از میان ایشان هاشم دوستر داشتی و نام هاشم
عمرو بودی و گویند عبد الشمس و هاشم هر دو بیکشکم آمدند و چون بزادند هر دو را
پشت بهم دوسیده بود و عبد مناف بفرمود تا بشمشیر در میان ایشان نهادند
و از هم جدا کردند و اثر این خونها و شمشیرها که در میان فرزندان عبد الشمس که بنی امیه
بودند و میان بنی هاشم که آل رسول الله و مرتضی علی بودند افتاد
این بود و هاشم مهتر شد و همه مطیع او شدند و عبد الشمس بماند و هاشم
بسخاوت از پدران بگذشت و هر روز جمله اهل مکه را طعام دادی
[illegible] ترید [illegible] نهادی هر مردی را کاسه ترید و یک لخت گوشت وار دیبا
و هاشم آن روز مرد بیا [illegible] نان ترید کردن و عرب در بیان
معنی شعری گفته اند عمرو العلی هشم الثرید لقومه
و رجال مکة مسنتون عجاب عرب هاشم را ستودندی و روز بی
قحط افتاده بود چنانکه آن قحط [illegible] سال بماند هاشم جانها بر میان بست و از شام
و مغرب طعام آوردی و به اهل مکه دادی و در روز هاشم مهمانی ساخته بود
بزرگ و همه عرب را طعام داد پس پسر عبد الشمس نام او امیه او را
بر آن رشک خاست که اهل مکه را مهمانی کند از هاشم اجازت خواست
هاشم گفت مکن که نتوانی خود را فضیحت کرد با جارت بخواست و چون مهمانی را
برگ ساخت و گرد مائده [illegible] طعامش کم آمد و هاشم حاضر بود بفرمود
تا اهل شهر بکشتند و آن مهمانی تمام شد و اول عداوتی که میان امیه و هاشم
افتاد بود که بکشیدند و امیه برنجید و هاشم او را از مکه براند و برفت و بمدینه
[illegible] تا وقتی که هاشم نماند بازآمد پس چون هاشم مرد او را پسری خرد
بود مهتری به برادر خود داد که نامش مطلب بود و مطلب
مهتری می راند و هاشم وقتی بمدینه شده بود و زنی کرده از قبیله بنی [illegible] بزرگ

آل بنی

دارود رسبر بیا آمد نام او شیبه کرد و پیش مادر رها کرد و در عهد مطلب کسی
بمدینه شد. بود چون پیش مطلب باز آمد گفت در مدینه پسر بیا دیدم
ده ساله و نیز پسر میگردانید و میگفت انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف مطلب
آن حکایه یاد آمد برخاست و بمدینه شد و آن پسر از مادر بستد و بمکه باز آورد
و چون بمکه رسید اورا از پس شتر بر نشانده بود و مردمان اورا می پرسیدند که
این کیست گفت هو عبدی پس این نام بروی بماند و مردمان آن پسر را عبد المطلب
گفتندی و از پسران هاشم او بکار تر آمد و مطلب بعد از خود ریاست
به عبد المطلب وصیت کرد و عبد المطلب بسخاوه و مروه و شجاعت
و ادب و فضل از همه پدران در گذشت و او را سخاوتی عظیم بود
و او را مطعم الناس والوحوش والطیور گفتندی زیرا که هرگاه که میهمانی مردمان
کردی بفرمودی تا شتران بسیار بکشتندی و گوشتها بر سر کوهها و بیابانها و وادیها
بردندی تا وحوش و طیور بخوردندی گفتی تا ایشان را نیز نصیبی باشد و در سخاوه
با باد شمال برابری کردی یعنی هرگاه که باد از طرف شمال برخاستی عبد المطلب
شتری بکشتی و مردمان را دادی و عبد المطلب مردی وجیه بود و کیسوان
داو را همه اداب فضل و هنر بود الا آنکه هنوز آیین اسلام و ایمان نداشت
و هیچ پیغمبر نکردی اما ملت و مذهب ابرهیم که از آبای او بود نگاه داشتی
و سجده بت نیز کردی و خدای را بخدای کعبه خواندی و او را خوا
بسیار زر آمد از دو وجه یکی آنکه دران وقت که ابرهه صباح
لشکر بمکه در آورد تا مکه را خراب کند او با همه لشکر نیست شد
و هر چند نعمت و غنیمت که داشتند بگذاشتند و یک شخص دیگر
دران لشکر بودند تا شب دران لشکرگاه می گشتند و هر چند زرینه و سیمینه
و جواهر بود خود را برگرفتند و دو جاه از آن برکردند و بعد از آن بکوه رفتند

اند تا بیامدند و با تنها بستند و آن نعمتی بود که عبد آن خدای داشت
و از وجه دیگران بود که عبد المطلب بخواب دید که شخصی او را گفت
میان چاه زمزم نگاه کن که در آنجای گنجی است و بر گیر او آن گنج را بیافت
و نعمتی بی قیاس بود و آن همه نعمت که عبد المطلب می بخشید و بر مردم
... نندی کرد از آنها بود عبد المطلب را ده پسر بود همه مردمان بکار
و از همه کهترین عبد الله بود پدر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم و حال
عبد المطلب چون آن خواب بدید با خود نذر کرد که اگر چاه زمزم
... بود و گنج بیابد و چاه خراب نشود و آب نیست نگردد یکی از پسران
... را قربان کند پس سه شب پیاپی بخواب می دید روز چهارم پسر مهتر
همراه خود کرد و تیشه برگرفتند و میان چاه زمزم آنجا که منبع آب زمزم بود
بود بکندند و گنج بیافتند گفتند گنجی بود که اسمعیل پیغمبر نهاده بود و بعضی
... نهاده بودند و بعضی گویند که اسمعیل خود نهاده بود و بعضی گویند
... فرزندان او و علی هذا الکنج بی قیاس بود چون گنج بیافت عبد المطلب
عزم کرد که پسری قربان کند قرعه زد میان پسران و هر نوبت قرعه بر
عبد الله افتاد خواست که او را بکشد پسران او بهم آمدند و تدبیر کردند
... شد روا نباشد پسری بی گناه کشتن زهره نداشتند که سخن با پدر
... رسند و ابو طالب با عبد الله مادر پدری بود و مادرشان از اهل مدینه
بود از قبیله بنی مخزوم قومی معتبر بودند ابو طالب برخاست و بمدینه
و خویشان مادر را خبر داد گفت عبد المطلب عبد الله را خواهد کشتن ایشان
همه جمع شدند و پیش عبد المطلب آمدند گفتند ما نگذاریم که تو این رسم نهی
و اگر تو این کار کنی این در قریش سنتی شود و همه کس فرزندان بدست خود
بکشند عبد المطلب گفت نذر کرده ام وجه تدبیر گفتند کفارت بده عبد المطلب گفت
کفارت آن معلوم نیست که چند است زنی از بنی اسرائیل بیاید از جهودان خیبر

یا در عهد او

و عبد المطلب

وگفت چاره آنست که شتران باز داری و عبد الله نیز باز داری و قرعه می زنی
هر گاه که قرعه بعبد الله می افتد شتر زیاده می کنی تا وقتی که قرعه بر شتر افتد عبد المطلب
همچنین کرد و از ده شتر گرفت تا بنود رسید قرعه بر عبد الله می افتاد چون
بصد رسید قرعه بر شتر افتاد و عبد المطلب صد شتر قربان کرد و از پسران
عبد المطلب عبد الله بنور محمدی مشرف بود و هر کجا رفتی چون تنها بودی
از سنگ و کلوخ تسبیح شنیدی و مردی بود ذاکر جد ... بود اما مسلمان طبیعت
بود و عبد المطلب او را زنی داد دختر وهب بن عبد مناف و نام او آمنه
بود زنی پارسای خیر مسلمان طبیعت بود و چون بمحمد آبستن شد
نوری از پیشانی او می تافت چنانکه هر که او را دیدی خواستی که سجده کند
و بروز و شب او از تسبیح و تهلیل از وجود خود شنیدی و در خواب دیدی که
فرشته از آسمان فرود آمدی و آمنه را گفتی که این فرزند که در شکم تست بهترین
اول و آخر خواهد شد و پیغمبر تست که پیغمبری بوی ختم شود و از قاف
تا قاف دین او بگیرد و همه دین پیغمبران منسوخ کند چون بزاید او را
محمد نام کن و هیچ دیو و پری گرد او نتواند گشت پس در آن شب که شب دوشنبه بود
دوازدهم ماه ربیع الاول در آن سال که ابرهه اصحاب فیل بمکه آمد
و آنرا عربان عام الفیل گویند آمنه را درد زادن گرفت و عبد الله نمانده بود
و عبد المطلب سحرگاه بخانه عبد الله آمد آمنه را دید خفته و فرزندی از وی
آمده و در پاره دیبا پیچیده و همه آن خانه روشن همچنانکه چراغها
کنند و آمنه مدهوش افتاده عبد المطلب پنداشت که آمنه مرده است آمنه
گفت غم مخور که من مرده نیستم و از هیبت و فر و شوکت این طفل مرا این حیرت
آمده که از ذوق و از چندان ملائکه اینجا گرد شده اند که بوصف راست
نیاید و از این فرزند بشارتها می دهند عبد المطلب شاد شد و پیغمبر را در کنار
گرفت و بوسه داد و مهر بروی افکند و پیغمبر تا چهار ماه پیش مادر بود و او را

شیر

شیر دادی و عبد المطلب او را بغایت دوست داشتی و از برادران پدرش ابو طالب
او را بغایت عزیز داشتی زیرا که عبد الله با بو طالب برادر مادر و پدری بود و چون
چهار ماه بر آمد عبد المطلب پیغامبر را بدایه داد و در آن زمانه رسم عرب چنان
بود که بچگان بدایه دادندی و قومی بودند از بنی سعد در حوالی مکه بسه روزه
راه و زنان ایشان بیامدندی و فرزندان مردم بستدندی و شیر دادندی و بدان
حی خود بردندی تا دو ساله و سه ساله شدندی باز آوردندی و در آن سال زنان
بسیار بیامدند و در میان ایشان زنی بود از همه درویشتر و او را شوهری بود
بغایت درویش و دراز گوشی داشتند سخت لاغر ایشان برخاستند و باز
دیگر بمکه آمدند گفتند باشد که فرزندی از محتشمی بستانیم و ما را کفافی باشد
و نام آن زن حلیمه بود و حلیمه بر آن خر لاغر نشسته و روی بمکه نهاد و مردمان
بروی می خندیدند از آنکه بغایت خری لاغر بود و چون بمکه آمدند هر کسی فرزندی
بستدند و عبد المطلب محمد را بر جمله زنان عرض کرد و شیر هیچ زنی نگرفت و
زنان بیشتر رغبت او نکردند گفتند یتیم است و از وی نفعی چندان نیاید
و حلیمه را نیز هیچ کسی فرزند نداد خواست که باز گردد شوهرش گفت باری برویم
و آن فرزند یتیم را بگیریم تا در میان زنان شهره نباشیم بیامدند و عبد المطلب
محمد را در کنار حلیمه نهاد و شیر بگرفت و محمد را بحلیمه داد پس روی بحی خود
نهادند در راه که می رفتند حلیمه بر آن دراز گوش نشسته و محمد رسول الله
در پیش گرفته آن خر را قوتی پیدا شده بود و فربه گشته و هر کجا او دهان
بر زمین زدی تا علف خورد علف بسیار پیش او دهان او جمع شدی و سبزی
و آن سال سالی خشک بود و باران نیامده بود و در صحرا سبزی نبود و آن زنان
چون آن معجزات بدیدند عجب بماندند و چون بحی خود باز آمدند حلیمه را
بزی بود بغایت لاغر و پیر و از کار باز مانده و بمرگ نزدیک و پای نمی توانست
رفت آن روز که پیغمبر را بحی خود در آوردند آن بز فربه شد و آبستن گشت و بچه

بیاورد و ازان برزمه دران دو سال سیر گشت و کار حلیمه و شوهرش ببرکت قدم
سید بهتر از همه اهل حی شد و ایشان را خواسته جمع آمد و هر کار که کردندی
ببرکت بودی و همه کس را بر ایشان حسد بودی و گفتندی کاشکی این فرزند هم
ما برگرفته بودی و پیغمبر در کنار حلیمه پرورده می شد و هر روزی او را که
بودی و یکماه یکسال و چون دو سال بر آمد حلیمه او را از شیر برگرفت و با
پیش عبد المطلب آورد عبد المطلب او را بسیار چیز داد و بنواخت و محمد را
بوی باز داد و گفت نیکو میدار او را و هر وقتی می آور تا هفت سال بگذرد و حلیمه چون
از مهر محمد قرار نداشت و شوهرش همچنین او را برگرفتند و بحی باز شدند و چون
پیغمبر سه ساله شد روزی با جمعی طفلان در دامن کوه بازی می کرد ناگاه سه تن بیامدند
و او را از میان طفلان بربودند و بر سر کوه بردند کودکان بیامدند و حلیمه و شوهرش را
خبر کردند و ایشان برخاستند و بر سر کوه رفتند محمد را دیدند نشسته و هیچ کس
پیش او نیست او را گفتند چه شد گفت سه شخص بیامدند و مرا بر سر کوه آوردند
و سینه من بشکافتند و هر چه در اندرون من بود بیرون آوردند و طشتی زرین
و آفتابه داشتند و دل و جگر من در آن آب سرد بشستند همچون برف بشستند و چیزی
سیاه ازان بیرون آوردند و بریختند و باز جای نهادند و چیزی بخواندند
و برفتند حلیمه و شوهرش بترسیدند گفتند این کودک پری دارد و ما می ترسیم که
پریان او را ببرند و نیز معجزها و اثرها که از وی دیدم [سوم] و اهل حی ما قصد او خواهند
کردن می گویند و باشد که دین ما تباه کند و دعوی پیغمبری کند و عبد المطلب
او را از ایشان بستد و بمادرش داد تا پیغمبر پنجساله شد و مادر محمد از اهل
مدینه بود مادرش در سال ششم او را برگرفت و بمدینه برد پیش خویشان خود
و ایشان را پرسش کرد و مدتی آنجا بودند پس پیغمبر را برگرفت که باز مکه آید مادرش
در راه وفات کرد و عبد المطلب او را نیکو داشتی تا هشت ساله شد و در سال هشتم
عبد المطلب بمرد و در وقت نزع محمد را با بو طالب سپرد گفت این کودک را

نیکو دا

نیکو دار که از وی کارها بر خواهد آمد و همه قوم قریش را دولت از وی خواهد بود
جهان و جهانیان همه زیر فرمان او خواهد بود و ابو طالب خود محمد را
دوست می داشت و مهر بروی افکند و ابو طالب مهتر مکه بود بحکم ولایت عهد که پدرش
کرده بود و ابو طالب هر وقت بشام رفتی ببازرگانی آن روز که می رفت پیغمبر کودک بود ده ساله
گفت ای عم مرا با خود ببر گفت تو خردی و طاقت سفرت نباشد پیغمبر بگریست ابو طالب
بر روی او بوسه داد و با خود بشام برد در راه بصومعه راهبی فرود
آمدند چون راهب چشم بر پیغمبر افکند گفت ای ابو طالب این فرزند از آن کیست
گفت پسر برادر منست گفت زینهار که او را بشام نبری که او پیغمبر آخر الزمانست
و همه اهل شام جهود اند و همه دشمن او خواهند بود و قصد او کنند ابو طالب
او را باز گردانید و خود برفت بشام و باز آمد و پیغمبر هر چند که بزرگتر می شد
بفضل و ادب و آهستگی و وقار و عقل و تمیز و امانت و دیانت آراسته می شد
و هرگز سجده بت نکردی و گرد بت پرستان نگشتی و راستگوی بود و همه کس را
اعتماد بوی بود و میان مردم صلح افکندی و اگر کسی را امانتی بودی بوی سپردی
و او را محمد امین خواندندی و همه کس مشورتها با وی کردندی تا سن مبارک
او به بیست و پنج رسید و خدیجه زنی بود بغایت محتشمه هم از قوم قریش بود
دختر خویلد ابن اسد ابن عبد العزی ابن قصی و شوهری داشت بغایت
معتبر و مرده بود و خدیجه را مال و نعمت بسیار بود و هر وقت کاروانها
از مکه بشام فرستادی و متاعهای شام بیاوردندی پس خدیجه صفت
و کفایت محمد بشنید او را پیش خود خواند و گفت ترا از برای من با کاروان من
و خدمتکاران من و رهبانان من بشام می باید رفتن و مهتر کاروان باشی و تجارت
کن هر چه سود کنی نصیبی ترا بدهم پیغمبر گفت روا باشد و خدیجه را غلامی بود میسره
نام در خدمت رسول الله بود و بشام رفتند چون بدان صومعه راهب رسیدند
میسره محمد را در زیر درختی نشاند و خود بصومعه راهب رفت همانا پیغمبر

چون شیب درخت بنشست او را خواب گرفت بخواب در شد و آفتاب بر تن مبارک سید
تافت آن درخت از آن طرف که بود خود را بکردانید و سایه بر محمد افکند
آن راهب بر دریچه نشسته بود چون آن حال بدید فرو آمد و با خدمت سید
می دوید و بیامد و بر سر و روی سید بوسه داد و گفت ای میسره زنهار تا او را
نیکو داری که پیغمبر آخر الزمانست و من در انجیل دیده ام که بعد از ششصد سال
از وفات عیسی پیغمبر آخر الزمان بیاید و زیر این درخت بنشیند اینک دیدم
پس میسره محمد را بر گرفت و بشام رفتند و تجارت کردند و آن سال دیناری ده
سود آمد متاع بخریدند و باز گشتند در راه گرمای گرم بود و پیغمبر بر شتر نشسته بود
و هر کجا شتر محمد رفتی ابر پاره بر سر او سایه داشتی و میسره اینها را همی دید و
چندین معجزه دیگر در آن راه از پیغمبر پدید آمد و میسره همه یاد گرفت چون
نزدیک مکه رسیدند خدیجه بر دریچه نشسته بود چون از دور میسره را دید
که می آمد و پیغمبر با کاروان از دنباله می آمد و از بالای سر مبارک سید ابر پاره دید که
بر سر دیگران نبود خدیجه میسره را پرسید که آن ابر بر سر محمد ست و بر سر هیچکس
دیگر نیست میسره گفت ای سیده من درین راه ازوی معجزاتی چند دیدم
و همه احوال سید و سخن راهب همه با خدیجه بگفت و خدیجه دانا بود و کتب
بسیار خوانده بود دانست که او پیغمبر خواهد بود چون دو سه روز بر آمد
پیغمبر را بخواند و گفت تو میدانی که مرا شوهر مرده است و جمله پادشاهان عرب مرا
خواستند اجابت نکردم اکنون خواهم که زن تو باشم

ذکر تزویج خدیجه علیها السلام با سید صلی الله علیه و سلم

چون خدیجه با پیغمبر این حکایت بگفت گفت با ازعم بپرسم پس بیامد و آن سخن
با بوطالب باز گفت ابوطالب از برادر خود عباس مشورت کرد عباس گفت
درین کار تعجیل باید کرد مبادا خدیجه پشیمان شود پس عباس و ابوطالب
هر دو بر خاستند و پیش خدیجه آمدند خدیجه ایشان را تواضع نمود و خدیجه را

عمی

عمی بود ورقة بن نوفل او را آگاه کردند و اجازت داد و هم آن روز نکاح کردند
و بیست شتر کاوین کردند پس هم در آن مدت پیغمبر بخانه خدیجه رفت
هم در آن هفته هر چند خواسته و نعمت که داشت پیغمبر را بخشید و پیغمبر
مجموع آن خواسته بدرویشان داد چنانکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آنجا
قوت الیوم نگذاشت و پیغمبر را از خدیجه چهار دختر آمد و دو پسر و پسرانش
یکی عبد الله و لقبش طیب و یکی قاسم لقبش طاهر و نام دخترانش یکی ام کلثوم و یکی
رقیه و یکی زینب و یکی فاطمه و پسران پیش از پیغمبر و خدیجه وفات کردند و
پیغمبر را پسری دیگر بیامد از کنیزکی که ملک مصر بوی هدیه فرستاده بود نام او
ماریه و نام آن پسر ابراهیم کرده بود و آن پسر نیز در عهد رسول وفات کرد
و پیغمبر با خدیجه می بود و هرگز کار دنیاوی نکردی و عزلت داشتی و دایما
بکوه شدی و بوادیها و بیابانها بودی والله اعلم

ذکر آمدن وحی و نزول قرآن کلام الله

و اول چیزی که از نشانه نبوة برآمد
خواب راست بود هر خوابی که بدیدی در روز راست شدی و هر گاه که پیغمبر
بر بطحای مکه بگذشتی از سنگ و چوب آواز آمدی که السلام علیک یا رسول الله
و در سالی یکماه بکوه حرا شدی و در آن کوه غاری بود و آنجا معتکف
بودی و آن ماه رمضان بود و طاعت کردی و بروز طاعت طعام نخوردی
و چون ماه رمضان تمام شدی پیغامبر از آن غار بیرون آمدی و هفت
نوبت طواف کعبه کردی و بخانه خود شدی پس چون سن پیغمبر چهل سال تمام شد
ماه رمضان در آمد و پیغمبر را نوبت اعتکاف بود و این نوبت خدیجه با خود
ببرد چون بیست و چهار روز از رمضان بگذشت شبی سید بخواب بود که
جبرئیل بیامد و رسول صورت جبرئیل ندیده بود چون بدید بترسید
و گویند جبرئیل نامه داشت بدیبای سبز اندر پیچیده گفت یا محمد این را بخوان
رسول گفت چگونه خوانم که من امیم و چیزی نتوانم خواند دو نوبت

بگفت وسید همان جواب داد سیوم بار اورا سخت بفشرد وگفت بخوان وسید
از ترس او خواست که خود را از کوه جدی بینداز جبرئیل اورا میان دو پر
بگرفت وگفت بخوان اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ
عَلَقٍ وسورة اقرأ تا باخر برخواند وسید همچنانک جبرئیل می خواند او نیز
می خواند وناگاه جبرئیل ناپیدا شد ورسول بخواب باز رفت وچون بیدار شد
اورا سورة اقراء یاد بود وخدیجه درین حال حاضر بود و می دید که
رسول الله در چه حالت بود که متغیر شد گفت یا محمد ترا چه شد رسول
آن حال تمام با وی بگفت خدیجه گفت بشارت باد ترا که این نشان پیغمبریست
واین جبرئیل است که بتو فرود آمد همچنانک بموسی وعیسی فرود آمدی وچون
ماه رمضان تمام بگذشت از غار بیرون آمدند یک نوبت دیگر رسول را همان
حالت پیدا شد وهنوز تحقیق نکرده بود که آن جبرئیل است خدیجه را گفت که
من می ترسم که دیوانه شوم ازین صورت که برمن پیدا می شود خدیجه
گفت این نوبت چون بیاید تو مرا آگاه کن پس هم در زمان جبرئیل
پیدا شد گفت ای خدیجه اینک آن صورت آمد گفت ای محمد تو برو برکنار من
نشین سید برکنار او نشست ونیمه مقنعه از سر بفگند گفت این زمان آن صورة
هست گفت نه پس مقنعه با سر تو شد وسید از کنار خدیجه برخاست
دیگرباره جبرئیل را بدید پس خدیجه گفت همینک برخاست واین جبرئیل است
که اگر شیطانی بودی از زنان پوشیده نشدی پس شب در آمد وبخفت
ورسول صلی الله علیه وسلم چادری برخود گرفته بود که بسحرگاه جبرئیل
فرود آمد وسورة یا ایها المزمل فرود آورد واین نوبت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
با جبرئیل انس گرفت وجبرئیل گفت مترس که من جبرئیلم روح القدس ومرا
خدای تعالی بتو فرستاده ومی فرماید که تو رسول منی وامت را بمن بخوان
ودین تو بزرگ شود پس چون جبرئیل برفت رسول برخاست خدیجه گفت یا محمد

تراجه

تراچه بود که همه شب قرار نمی گرفتی رسول فرمود که ای خدیجه خواب وقرار وآسایش
از من رفت ومرا خدای تعالی پیغمبری داد وفرمود که مردمان را بمن خوان و
دین عرضه کن ومن می ترسم که هیچکس مرا استوار ندارد خدیجه گفت غم مدار که خدای
تعالی ترا نصرت دهد ودل قوی دار ورسالت خدای را بگذار واول مرا خدای
خوان خدیجه این گفت ورسول با دل قوی شد واسلام برخدیجه عرضه کرد
وگفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمد رسول الله وروز دیگر جبرئیل بیامد
ورسول را صلی الله علیه وسلم آموخت ووضو بیاموخت ودر پیش رفت ونماز
کرد با رسول صلی الله علیه وسلم نماز کردن وامامت بیاموخت پس رسول صلعم در
پیش رفت وخدیجه در پس رسول نماز کرد درین حالت علی بن ابی طالب
بخانه اندر آمد وعلی نه ساله بود وچون بدید که نماز می کردند گفت یا محمد
این چیست که می کنی فرمود که نمازست گفت نماز چیست گفت پرستش خدای
آسمان وزمین علی گفت من نیز می خواهم که این دین بگیرم پیغمبر گفت بگو اشهد
ان لا اله الا الله محمد رسول الله علی گفت بروم واز پدر بپرسم چون پشت برگرد باز دیگر باره
اندیشه کرد وباز گشت گفت اگر او بگوید که مکن من البته خواهم کردن
پس این اجازت بر چیست بیامد ومسلمان شد وایمان آورد وبعد
از علی روز دیگر اول کسی که ازین کار آگاه شد زید بن حارثه بود که آن
پیغمبر او را پسر خود خواندی وزید مسلمان شد وپیوسته پیغمبر وخدیجه وعلی
وزید بن حارثه نماز کردندی واز مردم پنهان شدندی زیرا که کافران بسیار
بودند ومی ترسیدند که قصد او بکنند

ذکر اسلام ابو بکر صدیق رضی الله عنه

وپیغمبر پیوسته درین اندیشه بود که
این راز با که در میان نهد واین حدیث پیش کدام کس گوید پس شبی
خوابش نمی آمد برخاست واندیشه کرد وگفت این ابو بکر پسر ابو قحافه مردی
با دیانتست وبوی اسلام می آید پس این سر با وی بگویم باشد که

مسلمان شود روی بخانهٔ ابو بکر نهاد و قضای خدای تعالی همان شب اسلام در
دل ابو بکر افکند و او را نیز خواب نمی آمد و اندیشه کرد که این چه دینیست که ما دران
سعی می بریم و سجده بتی می کنیم که از وی هیچ زیان و سودی نمی آید ای دریغا
کسی بودی که مرا دینی آموختی که موجب نجات آخرت و خوشی بعد از مرگ
بودی برخاست و گفت پیش محمد برادرزادهٔ ابو طالب روم که او مردی بخردست
و او هرگز بت نپرستید و این حال با وی بگویم در راه بیکدیگر ملاقی
شدند و هر دو حال با یکدیگر بگفتند رسول فرمود که مرا جبرئیل آمد
و چنین چنین گفت ابو بکر گفت بر من عرضه کن کلمهٔ شهادت و ایمان بر وی
عرضه کرد و مسلمان شد و رسول بیامد و خدیجه را از اسلام ابو بکر خبر داد
و ابو بکر نماز بیاموخت و بگزارد و هنوز پنهان می داشتند و ابو بکر مردی بود که
در میان قریش اعتباری تمام داشت و مردمان مطیع سخن او بودند و
هر روز مجمعی کردی و مردمان معتبر در حلقهٔ او حاضر شدندی و ایشان را
پند دادی و چون مسلمان شد بهر کسی که گمان اسلام می برد دین محمد بر وی
عرضه می کرد و ایشان را بخدمت پیغمبر آورد و مسلمان می شدند تا عثمان بن عفان
و زبیر عوام و طلحه بن عبد الله و عبد الرحمن بن عوف و ابو عبیده جراح و ابو
بن عبد الاسد رضی الله عنهم همه مسلمان شدند و یکان یکان مسلمان
می شدند تا سی و نه تن مسلمان شدند و هنوز یاران نخواستند که آشکارا
شدندی و رسول الله را صلی الله علیه و سلم همه روزه دل در پی عمر بن
الخطاب و ابو جهل بن هشام بود که این دو تن در قریش مهتر بودند
و کس با ایشان بر نیامدی دعا می کرد که بار خدایا اسلام در دل ایشان افکن
یا از هر دو یکی را مسلمان کن و رسول را دل با ابو جهل بود که خویش نزدیک
بود خدای تعالی دعا در حق عمر قبول کرد ذکر اسلام عمر بن
الخطاب رضی الله عنه و شبی عمر شراب خورده بود

روز دیگر او را خمار گرفته بود برخاست و بخانهٔ می فروش رفت تا می بخورد
چون برفت می فروش حاضر نبود و باز گشت و گذارش بدر خانهٔ خواهرش
افتاد آوازی شنید و خواهرش نشسته بود و سورهٔ طه می خواند
عمر را آن گوش خوش آمد در بزد خواهرش در بگشود گفت این چه سخن بود که می خواندی
گفت این سخن خدایست که می خوانم گفت بخوان تا بشنوم خواهر عمر سورهٔ
طه از اول حتی آخر بخواند گفت دیگر بخوان سورهٔ دیگر بخواند پس
عمر را مسلمانی در دل افتاد گفت بروم و پیش محمد شوم که این نیکو سخنیست
پس بیامد بدر خانهٔ رسول صلعم و در بزد و رسول الله خود بیرون آمد
و عمر را دید گفت بچه کار آمدهٔ گفت آمدم که دین تو بپذیرم پیغمبر گفت
الحمد لله و دین بر وی عرضه کرد و مسلمان شد چون وقت نماز در آمد
یاران برخاستند و در بستند که نماز کنند عمر گفت چرا در می بندید گفتند
از بیم مشرکان عمر گفت برخیزید تا بمسجد رویم لات و عزی را
در مسجد می پرستند اگر خدای را نپرستند چگونه باشد پس همه برخاستند
و بمسجد کعبه شدند و پیغمبر پیش رفت و بلال بانگ نماز بگفت و همه نماز
کردند و ابو جهل هشام در مسجد بود با مشرکان و هیچ یکی چیز نتوانستند
گفت از بیم عمر و چون بعضی از قریش این نماز و مسلمانی بدیدند همه را
خوش آمد و هر روز یکان و دوگان مسلمان می شدند و کافرانی که خدای تعالی
دل ایشان بر نگار شرک زنگ داده بود هر روز کفر در دل ایشان زیاده
می شد و دست بجفا و ایذای مسلمانان بر گشادندی بعضی
و ایشان را دشنام دادندی و برنجانیدندی و چون یکی را تنها می دیدند
بزدندی و ایشان پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم گله کردندی و رسول
فرمودی که صبر کنید که هیچ پیغمبر و امتی نبوده که نه از دست کافران در رحمت
بوده اند تا خدای ایشان را نجات داده تا سه سال همچنین مسلمانی

اندک بود در سال سیوم جبرئیل بیامد و گفت خدای می فرماید که مردمان را
باشکارا ایمن خوان و مترس چون این حکم بیامد پیغمبر برخاست و به مسجد آمد
و خطبه کرد و آواز برکشید و گفت ای مردمان بدانید که شما را آفریننده ایست که
آسمان و زمین و همه جهان آفریده است و همه بندهٔ اوییم باید که او را پرستید و او را
سجده کنید و دست از بتان بدارید و بخدای بازگردید تا شما را راه
نماید پس چون این فصل بگفت پسر عبد المطلب آنکه نام او عبد العزی بود و کنیتش ابو لهب
ایستاده بود گفت تبه بر تو باد که نه تو نیکی و نه دین تو برویید ای مردمان
از پیش او که او دیوانه است پیغمبر صلعم صبر کرد و از مسجد بیرون آمد و بکوه
صفا بر شد و همین سخن بگفت هر کس که او را خدای توفیق داده بود بیامد
و مسلمان شد و هر که از اهل جهل بود پیغمبر را دشنام داد پس مشرکان
دست بجور و جفا برگشادند و تعذیب مسلمانان می کردند و پیغمبر علیه الصلوة
والسلام صبر می فرمود چون از حد بگذشت مشرکان پیش ابو طالب آمدند
و از محمد گله کردند گفتند دین پدران ما و اجداد ما تباه می کند و خدایان ما
دشنام می دهد ابو طالب پیغمبر را بخواند گفت جان پدر چرا چیزی می گویی که
مردمان را خوش نمی آید اگر تو خدایی داری برو و او را می پرست و ایشان را
رها کن تا خدایان خود می پرستند پیغمبر بگریست گفت ای عم که نه من این کار بدل
خود می کنم خدای تعالی مرا این کار می فرماید چنانکه پیش از این بموسی
و عیسی و نوح و ادریس می فرمود و قصهٔ آن پیغمبران همه خوانده و دانسته
که هر پیغمبری چه بلا از امتان کشیده اند و عاقبت خدای تعالی با
ایشان چه کرده من چگونه توانم که از فرمان پروردگار عالمیان دست بدارم
تا جان در تن منست مرا این سخن باید گفت و مردم را بدین راه باید خواند
اگر گرویدند از عذاب آن جهان رستند و اگر نگرویدند در این جهان در [illegible]
بمانند و در آن جهان در آتش ابو طالب چون این فصل بشنود گفت ای پسر برو

وهمین

و همین دین نگاه دار که تا من زنده باشم کس ترا چیزی نتواند گفت مشرکان چون از
ابو طالب نومید شدند برفتند و تدبیر کشتن پیغمبر کردند و هر کسی چیزی اندیشیدند
[illegible] بر آن قرار گرفت که ولید مغیره را پسری جوان با ادب بود گفتند این جوان را
[illegible] ابو طالب دهیم تا او محمد بما دهد تا بکشیم پس پیش ابو طالب آمدند و این فصل
معقول بگفتند ابو طالب بخندید گفت از شما احمق تر ندیدم من فرزند شما را
بستانم و نان و نعمت می پرورم و فرزند خود دست شما دهم تا بکشید همه منفعل شدند
گفتند این رای خطاست شبی چهل مرد قصد کردند که پیغمبر را بکشند که
هیچ کس چهل کس را از برای یک کس نکشند و دیت بدهند خدای تعالی پیغمبر را
خبر کرد و آن شب از جایگاه خود جای دیگر رفت و علی را باز جای خود نشاند
مشرکان چون بیامدند و بدیدند که علیست خفته بترسیدند و برفتند و هیچ
[illegible] چیزی نتوانستند کردن بر جای پیغمبر اما بدست و زبان صحابه را ایذا
کردند تا وقتی که بجان رسیدند پیغمبر ایشان را گفت اگر هجرت کنید شاید
هشتاد مرد از مکه از کبار صحابه برخاستند و بمملکت حبشه رفتند
[illegible] بحبشه نزدیکست خاصه براه دریا و ایشان بحبشه شدند و ملک
[illegible] ملکی نیکو بود نام او نجاشی و به پیغمبر صلعم بگروید و هدیها فرستاد
[illegible] مدتی در حبشه بماندند تا وقتی که پیغمبر صلعم بمدینه هجرت کرد و مردم
[illegible] نجاشی و نجاشی ایشان را باعزاز و احترام باز فرستاد و پیغمبران
[illegible] کرد و مشرکان از ایذا فرو نمی ایستادند هر چه بزرگان مسلمانان بودند
ایشان را [illegible] می کردند و هجو می گفتند و هر چه مردمان زیر دست بودند
ایشان را اگر [illegible] بدندی بگرفتندی و رنجه داشتندی و در خانه کردندی
[illegible] در آفتاب [illegible] و سنگ گرم بر شکم ایشان نهادندی و در یکسال دو حال
[illegible] پیش پیغمبر [illegible] ابو طالب بمرد و خدیجه بمیرد و پیغمبر را در مکه هیچ [illegible] نبود
[illegible] در مکه نتوانست بود [illegible] و بطایف رفت و آنجا دو مهتر بودند از خویشان قریش

وگفت شما مدد باشید تا من در مکه توانم بود ایشان پیغمبر را قبول نکردند بر خاستند
و بمکه باز آمد و مهتری در مکه بود از قبیله خزرج و پیغمبر صلعم در حمایت خود [illegible]
چنانکه هر جای پیغمبر چیزی نتوانستند کردن اما مسلمانان را زحمت می دادند
و پیغمبر هر روز بر سر راهها شدی و مردمان را که از شهرها آمدندی خود را [illegible]
عرضه کردی و دین خود در افکندی باشد که کسی او را بپذیرد و از مکه بیرون برد و مشرکان
هر غریبی که بدیدندی پیشش باز دویدندی و گفتندی این مرد دیوانه است و سخن او
مشنوید و مرد با حیای عرب فرستاده بودند و همی گفتند تا وقتی که موسم حج در آمد
مردمانی از مدینه بموسم آمدند و از مردمان اعیان و فضلای مدینه و پیغمبر صلعم
ایشان را بدید و ایشان حدیث پیغمبر و نبوة او و احوال او همه در کتب خوانده بودند
و می دانستند که هجرتگاه او در مدینه خواهد بود بر پیغمبر صلعم ایمان آوردند و
شرط کردند که سال دیگر بیایند با مردمان بزرگ و پیغمبر را صلعم بمدینه برند پیغمبر
صبر کرد تا سال دیگر هفتاد مرد از اکابر و امرا مدینه بیامدند و از نهان [illegible]
بیعت کردند بشرط آنکه جان پیش پیغمبر فدا کنند و مال و خواسته دریغ ندارند
نصرة کنند و با دشمنان او حرب کنند و کافران همه بکشند پیغمبر با ایشان [illegible]
و همه صحابه با خود برد و قریش را خبر شد و از پس او برفتند و پیغمبر را دریافتند
چیزی نتوانستند کردن زیرا که خدای تعالی دست و پای اسب آن سوار که [illegible]
تیر رسول الله رسیده بر زمین بند و خشک تا چون قصد باز گشتن می کردی می توانست
و چون آهنگ پیغمبر می کرد خشک می شد لشکر چون آن بدیدند باز گشتند روز
دیگر پیغمبر با ابوبکر بغاری اندر شد و لشکری دیگر هم از مکه حمله آوردند [illegible]
بفرستاد تا در آن غار خانه بستند و کبوتر بیامد و در آن غار بچه آورد و کافران
گذشتند و پیغمبر بمدینه در شد و انصار و اهل مدینه جمله مسلمان شدند و نصرت کردند
و پیغمبر صلعم قوی شد و هم در مدینه آیة جهاد آمد و خدای تعالی پیغمبر را فرمود که با کافران
حرب کن و مال و خون ایشان را حلال دار و آیة فرستاد که اقتلوا المشرکین

حیث وجدتموهم پیغمبر را بفرمود تا همه راهها ای مکه فرو گرفتند و هر کجا یکی از کافران
بگذشتی بهره کردی او را بکشتندی و مال بر گرفتندی و بهیچ دین غنیمت حلال نبود
و خدای تعالی مال کافران بر مسلمانان امت محمد حلال کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
هر روز لشکری ساختی و براه مکیان فرستادی و مکیان تنگ در آمدندی
زیرا که در مکه هیچ املاک و ضیاع نیست و مردمان آنجا اکثر آنند که بشام روند و باز کار
کنند اگر نروند ایشان را معیشت تنگ شود و چون پیغمبر راهها بگرفت همه در زحمت بودند
و اول لشکری و امیری که پیغمبر بغزا فرستاد حمزه بود پسر عبد المطلب عم مصطفی صلعم
و او را با پنجاه مرد با دو موضعی فرستاد حمزه برفت آن کافران همه بگریختند
و حمزه مال و گوسفند ایشان را همه را بیاورد و پیغمبر صلعم تا زمان وفات بیست و
[illegible] غزا بتن خود کرد غیر از آنکه لشکر فرستاد و مال شکید و ما آن همه غزاها را بتفصیل
نتوانیم گفت اما دو سه که مشهور است و مطول تر بگوییم چون بدر و احد و فتح مکه و غیره

ذکر غزو بدر در عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم

چون پیغمبر دو سه غزا کرد و همه فیروز آمد روزی جبرئیل آمد و پیغمبر را خبر داد
و گفت کاروان مشرکان از شام می آید و تو لشکر ببر و با مشرکان جنگ کن
من ترا نصرة دهم پیغمبر بدانست که خدای خواسته ایشان بغنیمت مسلمانان
وعده داد و نه چنین بود که خدای تعالی وعده ظفر بمشرکان فرمود پس
روز سه شنبه هم رمضان پیغمبر لشکری بساخت و گویند سیصد و شانزده مرد
بودند همه دلاوران و بعضی از مورخان گویند که سیصد و سیصت مرد بودند
هفتاد مرد بر سر جمازه بودند باقی پیاده و پیغمبر صلعم بر شتری نشسته بود نام او
عضبا و امیر المؤمنین عثمان باز گشت از برای آنکه زنش رنجور بود دختر پیغمبر
[illegible] رقیه و عثمان باز گشت و رقیه وفات کرد و پیغمبر بشتاب برفت خبر آمد
کاروان هنوز به بدر نرسیده و پیغمبر صلعم بدو منزلی بدر فرود آمد
دو کس را فرستاد تا خبر کاروان را بیاورد ایشان بیامدند بسر چاه بدر دو مرد

فرداد
ص

علف چهارپای آورده بودند تا بکاروان بفروشند یکی گفت آن درمهای مرا بده
او گفت اینک کاروان بمکه می رسد و علف بفروشم و بدهم آن دو تن بیامدند و
مطهره‌ها پر از آب کردند و باز شتر نشستند و بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و سلم باز آمدند
و گفتند می گویند که کاروان فردا بانجا رسند و پیغمبر بیک منزل دیگر پیشتر آمد

ابوسفیان
ص

و هم دران ساعت کان مردمان مطهره‌ها پر کردند و برفتند ابوسفین بن
حرث و عمرو بن عاص هر دو مهتر کاروان بودند سه منزل پیش آمدند و
کاروان گذاشته و ایشان آمده بودند تا بر سر چاه بدر که خبر بپرسند
پس ازان علف فروشان پرسیدند که از دزدان یثرب خبر دارید
ایشان گفتند ماندانیم و لیکن این زمان دو مرد با جمازه آمدند و ازین
چاه آب خوردند و مطهره‌ها پر کردند و رفتند بوسفیان بپرسید که
جمازگان را کجا خوابانیده بودند گفتند اینجاگاه پس بوسفین بیامد و
شتران ایشانرا بدست بمالید و استخوان خرما دران بود گفت محمد براه است
زیرا که در عرب هیچکس شتران را دانه خرما ندهد الا اهل مدینه پس بر نشستند
و بکاروان باز شدند و گفتند محمد براه است و نامه نوشتند باهل مکه
اگر هر کسی را خواسته خود بکار است بیایند که دزدان یثرب براه
و آن نامه بیکی دادند و از راه بی راه بفرستادند و روز دیگر بوسفین
گفت از ما تا مکه سه روز است از راه عطفی کنیم و گو شش روز باشد براه بی
برفتند و بشش روز بمکه رسیدند و چون بوسفین بمکه رسید هر کس
در مکه امیر و سرور و روی شناس بودند همه با سلاح از مکه رفته بودند
و روی بچاه بدر نهاده و مهتر ایشان ابوجهل بن هشام بود و هر چند
و سران مکه بابوجهل گفتند که چون کاروان بسلامت بمکه رسید
باید گشت و حرب نباید کرد او سه روزه راه بیرون آمده بود و گفت با
تا بروم و سزای این بدهم و چون نزدیک بدر رسیدند پیغمبر به بدر

دزدان
ص

آمده بود و فرموده بود تا چاههای بدر را بعضی سر پوشیده بودند و بعضی حوضها را
پر بسته و پر از آب کرده تا مردم را آب نباید کشید و پیغمبر فرود آمد و سعد معاد
عریش بیست از برای رسول الله و دو شتر جماره بر در عریش ببست گفت
یا رسول الله اگر ظفر ما را بود خیر و اگر ایشانرا بود تو بر یکی ازین شتران نشین و راه
مدینه گیر که اگر ما را بکشند چندان خطری نیست و تو بمدینه فرزندان ما نیکو دار آنگاه
پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر سعد و معاد دعا کرد و گفت وعده نصرت ما را کرده
و ظفر ما را خواهد بود و سعد معاد مردی بزرگ بود از امرا مدینه بود پس
روز دوم لشکر کافران نزدیکتر آمدند و خود را بلشکر مسلمانان نمودند و آن روز
اخی بنی غفان بسیار تحفه پیش کافران آورده بودند که مدد ایشان بود و پس
هم درین ساعت قومی از قریش از سر تشنه فرود آمدند تا از چاه بدر آب خورند مسلمانان
حمله کردند و ایشانرا براندند و همه را بکشتند و مردی از بزرگان کافران بگرفتند نام او
حکم بن خرام و پیش رسول بردند و حکم مسلمان شد روز دیگر کافران لشکر بیاراستند
و در فرستادند تا عدد لشکر اسلام بدید باز رفت و گفت بعدد مرکبی از ایشان سیصد
کس از ما است اما ایشان بجان را میکوشند مصلحت آنست که باز گردید بسلامت
و عتبه بن ربیعه پیر قریش بود او گفت باز باید گشت بوجهل گفت عتبه از محمد
ترسید پس عتبه از ننگ این سخن سلاح بخواست و در پوشید و همه لشکر روی بروی
در آوردند جاهلی از سپاه مشرکان برون آمد و سوگند خوردم که بروم و آب از چاه
بدر بخورم این بگفت و بدوید چون بنزدیک رسید حمزه بن عبد المطلب
رضی الله عنه ایستاده بود شمشیری بزد بر هر دو پایش پایش بیفتاد آن جاهل
مجنان در خاک می غلطید تا بیش حوض رسید حمزه شمشیری بزد و سرش در حوض
انداخت و لشکر قلب برکشیدند و اول کسی که از کافران بیرون آمد عتبه بن ربیعه
بود و پسرش ولید و برادرش شیبه بن ربیعه و از لشکر اسلام سه مبارز بیرون
بیرون آمدند از اهل مدینه عتبه گفت شما بوید که شما نه همسران مایید

همسران مایید

مردمان از قریش بیایند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم حمزه وعلی وبو عبید بن حارث
بن عبد المطلب را بیرون فرستاد وبو عبیده پیرتر بود با عتبه بایستاد وحمزه
با شیبه بایستاد وعلی با ولید بایستاد حمزه تن در نک شیبه را بیفکند وعلی ولید را
بیفکند وعتبه با عبیده برآویخت وهیچ یکی ظفر نیافتند وعتبه قوت
تر بود وحمزه وعلی در آمدند وعتبه را بکشتند ولشکر قریش یکبار حمله کردند
سید علیه السلام بفرمود تا تیر باران کردند وایشان را باز پس نشاندند وسید علیه السلام
تیری بی پیکان در دست داشت میکشت وصفها را راست میکرد وتیری برسینه کسی
او گفت درد بن تو ستم روا نیست پیغمبر صلی الله علیه وسلم سینه مبارک بنمود گفت
قصاص کن آن مرد بوسه بر سینه رسول علیه السلام داد گفت مرا این بخواست
وپیغمبر علیه السلام سپاه را بحرب مشغول کرد وخود بران عریش بر شد وسر بسجده
نهاد گفت اللهم بندگان تو با دشمنان جنگ میکنند وتو وعده نصرت فرموده
ایشان را خجل مکن در حال جبرئیل فرود آمد وگفت خدای تعالی پنج هزار فرشته
تا مدد لشکر اسلام باشد پس رسول الله سر برداشت وابوبکر را گفت بشارت
باد که خدای تعالی فرشتگان را فرستاده تا یاری شما وپیغمبر صلی الله علیه وسلم
بیرون آمد وفرمود که ای مهاجر وانصار خدای تعالی فرشتگان را مدد شما فرستاد
قدم بفشارید تا بهشت بیابید مسلمانان قوت گرفتند ودر کافران افتادند ومیکشتند
ویکی پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایستاده بود گفت یا سید نزدیک خدای تعالی
چه چیز محبوب تر گفت آنکه برهنه جنگ با کافران کنند آن مرد دست
زد وجامه بدرید وسینه برهنه جنگ میکرد تا او را بکشتند وپیغمبر صلی الله علیه و
سلم مشتی خاک برگرفت وچیزی بران خواند وبدمید وبر روی کافران زد
وفرمود شاهت الوجوه زشت باد رویهای شما وباد برخواست وآن خاک
در چشم کافران باز کرد وهمه کور گردیدند ومسلمانان می دیدند
که بی آنکه کسی زخم بایشان زدی می افتادند ومی مردند وخدای تعالی فرمود

وخرما میخورد خرما
بینداخت وحرب میکرد
تا او را بکشتند ویکی
دیگر اینکه بود صح

شمشیر ٥

لم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی وچون روز
بوقت زوال رسید مشرکان آنکه مانده بودند هزیمت کردند ومسلمانان همی دوانیدند
ومیکشتند واسیر میگرفتند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم لشکر را فرمود که از پس هزیمت
روند وایشان را وصیت کرد که از بنی هاشم بسیار اند از بنی هاشم اند وایشان را برور
بیرون آورده اند باید که هر که ایشان را بیابد نکشد وعباس بن عبد المطلب را مکشید
وعقیل بن ابی طالب را وابو البختری را هم مکشید واگر بو جهل بینید مکشید وبجوید
باشد اگر کشته نشده باشد که خدای تعالی وعده فرموده که او را درین جنگ به دوزخ
فرستد واگر در میان کشتگان بجوید واگر او را سر وروی بچون آغشته باشد و
نشناسید پای او را بنگرید که بر پای او نشان زخمی است که بروزگار کودکی وقتی با هم
کشتی گرفته ایم ومن او را بزمین زده ام وبر پای راست او زخم آمد ونشان آن زخم
هم چنان هست واگر کشته شده باشد سرش پیش من آرید وچون ایشان برفتند پیغمبر
صلی الله علیه وسلم شمشیر بر دست مبارک داشت ومیگفت سیهزم الجمع ویولون
الدبر بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر وپس بو حذیفه بن عتبه بن ربیعه
ایستاده بود وپس آن عتبه بود که گفتیم بار اول او را بکشتند وچون این سخن از پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بشنید او را سخت آمد واو را پدر وبرادر وعم بر سه کشته بودند واز
امرا ومعتبران مکه بودند زیر لب میگفت ما را همه برادران وپدران وبرادران میکشند
پدر کشتند وهیچ نمیگوییم واو وصیت میکند که برادر وپدر من مکشید بخدای که اگر
اگر عباس ببینم اول کسی که شمشیر بر سر او زند من باشم وپیغمبر صلعم این سخن بشنید
والعاص فرمود پس عمر در آمد وپیغمبر صلعم عمر را گفت دیدی که بو حذیفه چه گفت
عمر گفت یا رسول الله دستوری ده تا من او را بکشم پیغمبر صلعم فرمود که او بدین سخن
کافر نشد اما وقت باشد که بدست کافر کشته شود واین حذیفه در
حرب مسیلمه کشته شد وپیغمبر صلی الله علیه وسلم بعریش باز رفت و
بنشست ویاران وبزرگان در خدمتش بودند وسعد معاذ بر در عریش ایستاده

وابو البختری

وغنیمت کشیده ولشکریان ازپس هزیمت برفتند مردی عباس را بیافت بگرفت
ودستش ببست وبیست دینار زر درمیان او بود ازوی بستد وابوالبختری را
بدیدند ومردی اورا بگرفت که پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد دیگری از مسلمانان
با وی کینه داشت اورا بکشت وعقیل را وپسران برادر عباس را با دو سه
بگرفتند وبه اسیری بیاوردند وبسیار دیگر از قریش هم امیران وبزرگان بکشتند
بعضی اسیر کرده بیاوردند وابوجهل زخم خورده بود ودرمیان کشتگان افتاده بود
وبحالت نزع رسیده عبدالله مسعود اورا بیافت وکارد برکشید وبرسینهٔ او نشست
تا سرش ببرد وعبدالله مسعود درجاهلیت شبانی بوجهل کردی وبوجهل دراح
چشم باز کرد وعبدالله مسعود بدید گفت ای شبانک دانی که کجا نشسته عبدالله گفت
عدو الله حکم خدای کارهای چنین کند اکنون خود را چگونه می بینی بوجهل کار
بود گفت اگر آنچه شد مردی با دشمنان جنگ کرده اورا بکشتند وعاقبت جنگ
باشد پس عبدالله کارد برد وسرش ببرید وعبدالله مردی ضعیف بود سر
بزرگ بود برنمی توانست گرفت درخاک میکشید تا بخدمت سید آمد گفت یا ر
اینک سر آن دشمن خدای پیغمبر گفت الحمد لله که خدای مارا نصرت داد بر
پس پیغمبر صلعم بفرمود تا چاهی فرو بردند وآن کافرانرا که کشته بودند همه دران چا
وپیغمبر صلعم بیامد وبر بالین چاه بایستاد وایشانرا یکان یکان بنام میخواند وم
یا عتبه یا شیبه یا بوجهل یا امیه دیدید که وعدهٔ خدای حق بود وهرچند با شما گفت
نکردید ومرا دروغ زن داشتید مردمان گفتند یا رسول الله ایشان مرده اند یا
گویند رسول فرمود که ایشان هم این سخن می شنوند وفهم میکنند واما جواب نت
داد پس خاک بسر آن چاه کردند ودرین وقت میان مسلمانان بجهت غنیمت اختلا
وبه گروه شدند گروهی گفتند ما پیغمبر را صلی الله علیه وسلم حمایت کردیم واز د
داشتیم وغنیمت ازان ما باید که باشد وگروهی گفتند ما خود این غنیمت حاصل
ودردست ماست وازان ما باید که باشد ودرین حال خدای تعالی سورهٔ انفال ف

وزیر صه

وحکم این هم بخدا ملک امروز نیست بفرمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم
غنیمت بحکم خدای قسمت کرد وعزیمت مکه کرد ودرین حادثه
رانامهٔ فتح بمدینه فرستاد وازان طرف یکی از مشرکان خبر بمکه برد
واو مردی بود که بمدینه بکاری وشغلی آمده بود نه بحرب
آمده بود بازگشت وبمکه باز شد چون بمکه رسید مردمان خبر
لشکر قریش می کردند او گفت همه را کشتند یا اسیر کردند ودر مکه
از مهتران چهار کس مانده واهل باقی هرچه مردمان در
حساب بودند همه آن بود که رفته بودند واین چهار تن صفوان
بن امیه بود وابولهب بن عبدالمطلب وابوسفین بن حرث
وطالب بن ابی طالب وهر چهار بمسجد مکه نشسته بودند وآن مرد
درامد حسان بن حارث وایشان خبر هر کس که می پرسیدند گفت
کشته شد وصفوان بن امیه پسر امیه خلف بود از کار برنجید زامید
گفت ای مرد همه دروغ می گویی چون باشد که دو لشکر جنگ کنند
وازیک طرف همه کشته شود وازیک طرف نه آن حسان چون
این خبرها می گفت هر گاه که بنام پدر او وعمر وبرادر رسیدی فرو
گذاشتی ونگفتی چون این سفاهت ازوی بشنید گفت والله
که اینها که می گویی همه کشتند واول پدر تو وعم تو وبرادر تو
کشتند صفوان پنداشت که این مرد وی کس را نمی شناسد گفت ای
مرد تو مرا می شناسی گفت تو صفوانی پسر امیه وبرادر وپدر وعمت
همه بکشتند چون حسان این سخن بروی صفوان بگفت همه
بدانستند که حسان راست می گوید پس همه بگریه افتادند وبوسفیان
گفت اهل مکه را همه را بوجهل کشت اگر او نمی رفت هیچ باک نبود علی هذا در هیچ
خانه از مکه نبود که تعزیت نبود وخواهر پدر رسول الله صلی الله علیه وسلم نام او عاتکه

دختر عبد المطلب خوابی دیده بود که سنکی از کوه بوقبیس بیفتادی و پاره شدی و
و بهر خانهٔ از خانهای مکه پارهٔ ازان سنک در افتادی و این خواب با برادر خود عباس
کفته بود و عباس با بوجهل کفته بود و بوجهل کفته بود که دروغهای بنی هاشم بسیارست
وهم دران هفته این خواب راست شد و پیغمبر صلعم چون بمدینه رسید آن اسیران را
همه در غل و بند کشیده بود و از پس لشکر می آوردند بدان خواری و شرط کرده که
هرکس که ازین اسیران که مسلمان شود اورا خلاص کنید و خواسته باز دهید
واکر خواهد که بمکه باز شود واکر خواهد بمدینه باشد و هرکس که مسلمان نشود
بندهٔ آنکس باشد که اورا کرفته واکر ازمکه اورا فدیه آرند بستانند و اورا رها
کنند پس پیغمبر بفرمود تا اول عباس را پیش آوردند کفت یا عم با تو سه برادرزاده
اولی آنست که تو فدیهٔ ایشان هرسه بدهی و ازان خود عباس کفت ای
فرزند من این مایه ندارم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که پس آن زرها کجا شد
که چون از خانه بیرون می آمدی بدست مادر فضل دادی و فضل پسر عباس بود
وکفتی اکر مرا بکشند این بفضل ده تا در میان فرزندان من قسمت کند عباس
چون این سخن بشنید از جای برآمد کفت ای محمد ترا این حال که کفت فرمود که
خدای تعالی مرا خبر داد کفت یعنی خدای تو عالم السر است کفت خدای تعالی
از اندیشهٔ مور و ملخ آکاه است عباس کفت من کواهی دهم که تو پیغمبر بحقی زیرا که
این سخن من و مادر فضل هیچکس دیکر ندانست و آن چهار صد دینار زر را
پس کفت ای محمد اسلام بر من عرضه کن پیغمبر صلعم اسلام بروی عرضه کرد
و مسلمان شد و پیغمبر آن زر بیست دینار باوی داد و آن هرسه برادرزاده نیز مسلمان
شدند و باقی اسیران را همین حساب شرط کردند و تا یکسال از مکه فدیه می آوردند
و مردم باز می بردند و کویند عدد این اسیران هفتاد تن بود و بوسفین
بن حرب را یک پسر کرفته بودند و اورا رها نکردند تا وقتی که یکی از مسلمانان بمکه شد
او را بکرفت و در خانه می داشت تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم پسر او را بمکه باز فرستاد

وآن مسلمانان را

وآن مسلمانان را باز فرستند

ذکر غزوه احد

وچون قریش را این
مصیبت بزرک برسید و همه امیران و معتبران کشته شدند ابوسفین بن حرب
که مهتر بنی امیه بود و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و مهترانی که مانده بودند
کفتند ما نیاز امیم تا لشکری ببریم بمدینه و داد خود از محمد بستانیم و یکسال
لشکر جمع می کردند تا سه هزار مرد مقاتل ازمکه جمع شد و همه با زنان و
عیال ازمکه بیرون آمدند و بتی بزرک بود که اورا هبل می کفتند و بر شتری
نهادند و با خود بردند و مردان با حیاء عرب فرستادند
وکفتند این محمد سروری می خواهد بود از ... وچون از ما بپردازد قصد شما
خواهد کرد اکنون کرد شوید و مدد ما دهید تا باتفاق اورا بکشیم
بعضی از عرب بیامدند بنصرت کافران و لشکر کافران بیک فرسنکی فرود آمدند
بکوهی که اورا احد کویند و اهل مدینه بترسیدند و مشورة کردند و مردی
منافق بود در مدینه از جهودان که مسلمان شده بود اما همچنان در نفاق می
بود او کفت لشکر عظیمست که آمد و هرکز لشکری چنین کرد نشده بود و دلها
دل صحابه و مهاجر و انصار بشکست جماعتی که روز بدر حاضر نبودند خواستند
تا پیش ایشان نیز اثری نمایند کفتند یا رسول الله امامت و دولت اسلام
در کار راست بروم و سزای این کافران بدهیم پیغمبر بکراهیة بیرون آمد
روز هفتم شوال و آن منافق عبدالله ابی سلول می کفت مصلحت در آنست که
مدینه را حصار کیریم و رای پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بود و صحابه کفتند یا
رسول الله اکر ترا کراهیة است در مدینه نشین تا ما برویم و حرب کنیم پیغمبر
کفت چرا این در مدینه نکفتید و من چون اسب جنک نشستم روا نیست باز کشتن
و تعجیل براند و بکوه احد فرود آمد پیش ازانکه کافران بکوه رسند و کوه
پس پشت ایشان باشد پس کافران لشکر بیاراستند و بوسفین خالد بن ولید را
بمیمنه کرد و عکرمه پسر بوجهل را بمیسره و هر یکی را پانصد مرد داد

وخود در قلب بایستاد و پیغمبر نیز سپاه خود تعبیه فرمود و پیغمبر صلعم هزار
مرد بودند و زبیر بن العوام را با صد مرد بر میمنه برابر خالد بداشت و
و مقداد بن الاسود بر میسره برابر عکرمه و علم بمصعب بن عمیر داد و در آن کوه یکی
دره بود پیغمبر دانست که هر خلل که باشد از آن خواهد بود مردی را مهین قوم بود
نام او عبدالله و پنجاه مرد با او داد و گفت ای عبدالله در این دره بایست و
قطعا از جای خود مجنب و این دره را نگاه دار تا وقتی که من با تو گویم عبدالله
با آن پنجاه مرد بر آن دره بایستاد و پیغمبر در این حرب کمان شکسته می برد و در آن
شب بخواب دیده بود که شمشیرش رخنه شده بود پس دو زره بپوشید و دو
شمشیر حمایل کرد و در قلب بایستاد و یاران را بر حرب تحریض داد پس بوسفیان
پیش صف کافران آمد و گفت ای مدنیان بدانید که محمد از ماست و از قریش
و ما را جنگ با اوست و با شما هیچ عداوت نداریم و تا بوده میان ما دوستی بوده
همه از محمد دور شوید و او را بدست ما رها کنید اهل مدینه او را زبر آوردند که
نه تو و نه قریش ماند بروای لعین پلید کافر که تا یک موی بر تن ما باشد فدای محمد
همه جانهای خود کنیم این بگفتند و دست بشمشیر کردند و بحرب اندر شدند و
زبیر بن عوام از میمنه و مقداد بن الاسود از میسره بجنبیدند و روی بکافران
آوردند و در لحظه تنی چند از ایشان بکشتند و آن شتر که هبل بر آن بود
بکشتند و هبل بیفتاد و علم ایشان هم بیفتاد و در ساعت کافران
روی بهزیمت نهادند و لشکر اسلام بعضی از پی ایشان برفتند
و بعضی بغنیمت ربودن مشغول شدند و آن پنجاه که بر دره بودند چون
دیدند که لشکر کافر رفت و مسلمانان غنیمت می ربایند ایشان نیز دره رها
کردند و بمیان لشکرگاه دویدند تا غنیمت ستانند و هر چند
عبدالله می گفت که مروید و فرمان پیغمبر دست مدارید قبول نکردند و دره
و راه لشکر کافران بر آن دره بود چون کافران بدیدند که دره خالیست و مسلمانان

پراکند

پراکنده اند و بعضی بغنیمت مشغول شده اند دره رها کردند و برفتند و بوسفیان
نیز بازگشت و بر مسلمانان زدند و مسلمانان بی خبر که این حال افتاد و هر کس که در میان
بود میکشتند و هر که در طرفی دیگر بود بهزیمت می شدند تا چنان شد که بسیار کس را
بکشتند و بسیار کس را جراحت رسید و بگریختند و راه مدینه گرفتند و صحابه هر کس
که راه می یافت از میان کافر بیرون می آمد و بهزیمت می شد ابوبکر و عمر و عثمان هم
را جراحت رسید و پیغمبر صلعم چون آن حال بدید هیچ نگفت و از آنجا که
ایستاده بود از اسب فرو آمد و یک دو قدم پیشتر آمد و بایستاد و کس او را نشناخت
لعینی در آمد و او را نشناخت سنگی بر روی مبارک پیغمبر صلعم زد و رویش بشکست
و خون فرو آمد و دندان و ریش مبارکش بیالود و کس او را نمی شناخت و سعد وقاص را
برادری بود عتبه و آن سنگ محمد او زده بود پس لعینی دیگر درآمد و شمشیری برد به
پهلوی پیغمبر و زره داشت و نبرید ولیکن آن روز شمشیر بیفتاد و در زره گران بود
بود و باز نمی توانست نشست و تا مصلحت چنان بود و آن لعین پنداشت
که پیغمبر را کشت آواز برداشت که قد قتلت محمدا و کافران این بشنیدند و
هر کس گفتند که محمد را کشتند و مسلمانان چون این آواز بشنیدند همه بدست و پای فرو
مردند و مرتضی علی رضی الله عنه پیش صف کافران ایستاده بود و حرب میکرد و بهر زخمی کافری
میکشت و از این سخن خبر نداشت که مردی بیامد و سعد وقاص را گفت که بچه ایستاده
که برادرت محمد را کشت سعد بدوید و گفت چون او را کشتند ما را زندگانی چه باید
بیامد و طلب برادر کرد که بکشد او را نیافت و پیغمبر صلعم بدید اما نشناخت پیغمبر
آواز داد و گفت یا سعد سعد او را بشناخت و بیامد و دست و پای پیغمبر را بوسه
داد پیغمبر گفت یا سعد پیش من بایست و دشمن از من دور دار و سعد تیرانداز نیک
بود بر انبود درآمد و جعبه تیر فرو ریخت و تیر می انداخت و بهر یک چوبه تیر کافری می انداخت
و پیغمبر بدست مبارک خود تیر از زمین می چید و بسعد می داد و سعد را میگفت ارم فداک ابی و امی
و پیغمبر هرگز این دعا هیچ کس نکرده بود و سعد کافران را باز نشاند و کسی پیش علی آمد و گفت

تو جنگ مایده میکنی که پیغمبر را کشتند علی بدوید و بیامد چون دید که پیغمبر زنده است
دست و پایش ببوسید و حالی برفت و سپر خود پر آب کرد و بیاورد تا بشستند روی
مبارک بشستند و دران زمان که علی برفت که آب بیاورد قتاده بن لقمان پیش پیغمبر
ایستاده بود تیری بر چشمش آمد و چشمش بیرون افتاد و پیغمبر بدست مبارک خود
چشم او برگرفت و با رجای نهاد و چیزی بخواند و چشمش به شد چنانک نیکوتر از ان دیگری

ذکر قتل حمزه بن عبد المطلب رضی الله علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

بوسفیان بن حرب زن خود را با خود آورده بود نام او هند بنت ربیعه و حمزه پدر او را
عتبه و برادرش را شیبه کشته بود و هند در میان لشکر میگشت و کسی را می طلبید که حمزه را
بکشد مردی بود نام او وحشی پیش هند آمد و گفت من بکشم هند گفت اگر او را بکشی
هر چند که بر من بدانی خلعت است ترا دهم وحشی بیامد و دید که حمزه کافری را
شمشیر زده بود و او را کشته و باز گشته و روی بر وحشی دارد و می آید شکوه حمزه بدید و
بترسید از پس سنگی پنهان شد چنانک حمزه او را ندید چون حمزه نزدیک رسید وحشی
حربه داشت بینداخت و بر زهار حمزه آمد و خون روان شد هر چند حمزه پیش
نگریست کسی را ندید و اسب براند چون پاره‌ای راه برفت از خون بسیار که ازو برفت
شد بیفتاد و جان از تن مبارکش برآمد وحشی بیامد و هند را گفت که حمزه را کشتم
و هند هر چه در تن داشت باز کرد و بوحشی داد و خود بیامد و حمزه را دید که افتاده
بینی و گوش و لب مبارک او را ببرید و شکمش بشکافت و جگرش بیرون آورد و بخایید
و بینداخت و او را رها کرد و برفت پیغمبر و یاران ازو بی خبر بودند و دران ساعت
عباس بن عبد المطلب و عمر ابن الخطاب هر دو زخم داشتند و در لشکر می آمدند
~~آواز عباس بگوش پیغمبر~~ رسید گفت یا عم من آواز پیغمبر می شنوم مرده یا زنده
چون رسول را زنده دیدند دست و پایش بوسه دادند عمر گفت یا رسول الله اگر
یاران بدانند که تو زنده‌ای همه بیایند پیغمبر صلعم عباس را گفت یا عم بانگ زن تا
بیایند پس عباس بر بالایی رفت و بانگ زد و آوازی قوی داشت گفت ~~یا معشر المسلمین~~

عتبه بن ص
وحشی ص
وحلیت ص
آواز پیغمبر بگوش عباس ص

یا معشر المسلمین

غم مدارید که محمد زنده است مسلمانان چون این بانگ بشنیدند دوگان و سه گان می
آمدند تا مردی دویست گرد شدند و ابو بکر و عثمان و طلحه و زبیر زخم داشتند
بیامدند پس کافران آواز بشنیدند پیش بوسفیان آمدند گفتند نه محمد را کشتند
اینک عباس میگوید که زنده است بوسفیان گفت سخن عباس راست تر است
و علی رضی الله عنه و عمر مسلمانان بر گرفت و تکبیر کرد بوسفین و کافران که حمله کرده
بودند پاره‌ای باز پس نشاندند گفتند چون علی و ابو بکر و عمر و عثمان و محمد زنده اند چه
فایده پس بوسفیان بر سر کوه آمد و بانگ کرد گفت یا ابو بکر یا عمر یا علی پیغمبر گفت
جوابش مدهید هیچکس جواب نداد بوسفین گفت چگونه جواب دهند که همه را کشته اند
عمر را صبر نماند گفت یا رسول الله جوابش میدهم فرمود که شاید عمر گفت یا عدو الله
خذلان از ما نمانده اند که سزای تو بدهند بوسفین گفت علی حی پیغمبر گفت بگویید الله حی
پس پیغمبر برخواست و پای بر سنگی نهاد و خود را بکافران نمود بوسفین گفت یوم بیوم
و یوم لنا و یوم علینا یعنی بدر شما را و احد ما را پس عمر خطاب با گروهی بکوه آمدند بوسفین
چون ایشان را بدید از کوه برتر شد و بهزیمت برفت با لشکر و علی با گروهی از کشتگان
تکبیر زدند بوسفین گفت کاری نیکستان برآمد که تکبیر کنید و عزم کرد که باز گردد حرب
کند مردی ایستاده بود گفت ای امیر بسلامت برو و راه مگیر که این سپاه امروز
سر دل بمرگ نهاده اند و شما هر دو دست ایشان نه ایید و ایشان را سهوی افتاد
که در رها کردند و الا این زمان از قریش یکی نمی ماند بوسفین دانست
دانست که راست میگوید و برفت و خدای ترس در دل کافران افکند و تعجیل
برفتند بعد ازان پیغمبر برخواست و بلشکرگاه میگشت و می نگریست تا کشته اند حمزه
را بدید بدان زاری افتاده بزاری بگریست و گفت اگر از برای صفیه نبودی من حمزه را بگذاردمی
مرغان دادمی تا روز رستخیز از شکم مرغان برخاستی و فرمود که اگر من روزی دیگر
بر این کافران ظفر یابم بجای هر مسلمانی هفت کافر بکشم و بجای حمزه هفتاد تن پس مردمان
مدینه هر کس می آمدند و کشتگان خود را بر میگرفتند و می بردند و گویند کشتگان احد

هفتاد بودند از مسلمانان و در بدر هفتاد از کافران کشته شده بود و هفتاد کس اسیر
بودند و در احد هیچکس اسیر نبود و کافران بسیار از مسلمانان زیاده بودند و الله اعلم

ذکر غزوهایی که بعد از غزو احد بوده بطریق اجمال

بعد از غزو احد غزو بنی النضیر بود و ایشان جهودان بودند و با رسول صلعم عهد کرده
بودند چون عهد بشکستند پیغمبر با ایشان حرب کرد و قلعه از ایشان بستد و ایشان
از قلعه بیرون کرد و بخیبر و بجایهای دیگر شدند و مال ایشان همه بمهاجر داد غزو
النضیر و درین غزو پیغمبر بوذر الغفاری را بمدینه خلیفه کرد و حدیث جابر و آن مرد که
پیغمبر کرده بود و آن زن که قصد لشکر کرد همه بیاید **غزو ذات الرقاع**
و این غزو چنان بود که ابوسفیان گفته بود که سال دیگر بیایم چون یکی سال از جنگ احد
بگذشت بوسفیان لشکر برگرفت و از مکه بیرون آمد و پیغمبر با لشکر ببدر آمد و
بنرسید و بازگشت **غزو بدر الاخری** و غزو دومة الجندل بود و پیغمبر
از مدینه بیرون آمد **غزو دومة الجندل** و بمقام ایشان فرود آمد و بمدینه آمد
و این غزو از جمله کارهاء بزرگ بود و این چنان بود که ابوسفیان از یک سال باز تمامت
جمله عرب بگشت و همه امراء احیاء عرب عهد و سوگند داد و گفت یکبار دگر آییم
و این محمد را با اهل مدینه از روی زمین گم کنیم خاکش بر دهن بس بیست هزار مرد جمع کرد
و هرگز در عرب و حجاز چندان لشکر گرد نشده بود بدر مدینه فرود آمدند و اهل مدینه
بترسیدند و سلمان فارسی پیغمبر را گفت پیرامون خود خندق کن که ملوک عجم چون ایشان را
دشمن قوی آید پیرامون خود خندق کنند پس پیغمبر بفرمود تا گرداگرد مدینه
خندق بکندند و دو ماه روزگار آن لشکر گرد مدینه نشستند و هیچ نتوانستند کرد
و خدای تعالی تفرقه و اختلاف درمیان آن لشکر افکند و همه پراکنده شدند و بگریختند

احیای صح

ذکر غزو بنی قریظه

و ایشان جهودان بودند در حصاری نزدیک مدینه
و عهد کرده بودند با پیغمبر بشکستند و با اهل خندق یکی شدند و چون لشکر بگریختند
پیغمبر بحصار ایشان فرو گرفت و نهصد مرد بودند همه را بگرفت و گردن بزد و زنان

و چون لشکر خندق بگریختند صح

و مال ایشان میان صحابه قسمت کرد و آیة خمس غنیمت درین غزو
آمد **ذکر غزو بنی لحیان** و ایشان آنان بودند
که پیش پیغمبر آمدند و جمعی مسلمانان را بخواستند و پیغمبر
جمعی با ایشان بفرستاد ایشان غدر کردند و مسلمانان
را بکشتند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم سپاه با ایشان
برد و همه بگریختند **ذکر غزو بنی غطفان**
و این چنان بود که بنی غطفان ساعی کردند
کردند و بیامدند و گله و رمه مدینه را براندند و
پیغمبر صلی الله علیه و سلم لشکر از پی بفرستاد و خود نیز برفت
و گلهها باز ستدند و همه لشکر بگشتند **دیگر
غزو بنی مصطلق** و ایشان هم جهودان بودند
و پیوسته با پیغمبر صلی الله علیه و سلم دایم مخالفت زدندی
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را همه بکشت که دستش بر زاد

حکایت عهد قریش با پیغمبر صلی الله علیه و سلم در منزل حدیبیه

و این چنان بود
که پیغمبر خواست که بمکه رود و حج کند و درآن زمان اهل مکه
از حرب پیغمبر آزرده بودند و دانسته بودند که با
پیغمبر صلی الله علیه و سلم چیزی نمی توانند کرد و پیغمبر
صلی الله علیه و سلم برفت و از ایشان اجازت خواست
تا بمکه در آید ایشان منع کردند و نگذاشتند و عهد
کردند که پیغمبر سال دیگر بیاید و تا ده سال میان قریش
و مصطفی صلی الله علیه و سلم عهد باشد و صلح کردند و
پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن سال عمره کرد و شتران بکشت و از

حدیبیه بازگشت و سال دیگر بیامد و حج کرد و سال دوم مکیان عهد
بشکستند و از پس این سال فتح مکه بود

ذکر فتح مکه و مسلمان شدن قریش

و این فتحی بغایت بزرگست و تمام [illegible] و حیان بود که
پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون صلح حدیبیه کرد باز دران سال
بخواب دید که فتح مکه کردی و مردمان پنداشتند که فتح دران سال
خواهد بود که پیغمبر صلعم بحدیبیه شد پس چون صلح حدیبیه بود
پیغمبر دران دو سال حصارهای خیبر بگشاد میان دو قوم از اعراب
حربی افتاد و از ایشان یک قوم در عهد پیغمبر بودند پس آن قوم که مخالف ایشان
بودند از اهل مکه و از قریش مدد خواستند و اهل مکه مدد فرستادند
تا بآن قوم پیغمبریان رسول حرب کردند و از ایشان بعضی بکشتند و آن دو قوم
از اهل خزاعه بودند و در عهد پیغمبر بودند و یکی بنو بکر بودند و در
عهد قریش بودند و چون قریش دانستند که این شرط بشکستند بوسفین
نومید بازگشت پس پیغمبر دهم ماه رمضان از مدینه بیرون آمد با ده
هزار مرد بعضی از اهل مدینه و بعضی از حصارها که مسلمان شده بودند و
گروهی از اهل ذمت و هرگز لشکر گران تر از آن از مدینه بیرون نشده
بود و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون می شد نگفت که بکجا می روم
و هیچکس از صحابه ندانست غرض تا اهل مکه ندانند و بگریزند و چون
دو منزل از مدینه بیرون رفت مردی از صحابه که او را در مکه مال و ضیاع
و دوستان بود نامه نوشت و آن نامه بزنی داد و زن نامه در موی پنهان کرد
و برفت و جبرئیل بیامد و این حال با پیغمبر بگفت صلعم این حال با علی ابی طالب
رضی الله عنه و زبیر عوام بفرستاد و گفت بروید براه مکه و زنی نامه دارد
از وی بستانید و بیاورید ایشان بیامدند و زن را در سه منزلی مکه بیافتند
هرچند که او را بجستند نامه نیافتند زبیر گفت باز گردیم که او نامه ندارد

علی گفت

علی گفت سخن پیغمبر خلاف نباشد شمشیر برکشید و زن را گفت اگر نامه دهی
خیر و الا سرا بدو نیم بزنم زن بترسید و نامه از میان موی بیاورد و پیش
پیغمبر صلعم آوردند پیغمبر آن مرد را گفت که چرا این نامه نوشتی گفت مرا دران
جای داد و ستد هست گفتم تا مال من ضایع نشود عمر قصد کرد که او را بکشد
پیغمبر صلعم نگذاشت گفت او با من که کرد کافر نشد که صیانت مال خود کرد پس
قریش را خبر شد و دل باسلام نهادند و بوسفین را باز فرستادند
بوسفین بیامد و بران لشکر بگذشت و بترسید و آنجا بعباس بن عبد المطلب
برد و عباس مربی او شد و عمر قصد کرد که او را بکشد و عباس شفاعت بخدمت
رسول برد و بوسفیان مسلمان شد و شفاعت کرد اهل مکه را و پیغمبر صلعم
فرمود مَنْ دَخَلَ دارَ ابوسفین فهو آمِن بوسفین گفت یا رسول الله زیاده
کن پیغمبر گفت که هرکس که بخانه کعبه رود ایمن است گفت زیادت کن
و عباس مدد شد و گفت یا رسول الله با بوسفین لطف کن که فخر دوست
دارد رسول فرمود که هرکس بخانه خود نشیند ایمن است پس بوسفیان برفت
با مکه و این حال بگفت و مکیان را گفت من مسلمان شدم شما را نیز چاره نیست
از اسلام پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم روز دیگر خالد بن الولید را با دو هزار
مرد بفرستاد و او را علم داد و گفت برو از سوی شرقی مکه و این علم بر سر
کوه بزن هرکس که با تو حرب کند تو با او حرب مکن و زبیر بن عوام را همچنین
دو هزار مرد داد و ایشان برفتند و خالد اندکی جنگ کرد با محلی
و [illegible] بیجاه تن بکشت و برفت و علم بایستاد و زبیر از طرف غربی برفت
و بایستاد و مکیان همه در خانه خود بنشستند پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود
تا سواران برنشستند و اسپان با سلاح بدست می کشیدند تا همه
بمکه درآمدند و اول پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخانه کعبه درآمد و طواف کرد
و بفرمود تا هرچند بتان که در آنجا بود بیرون آوردند و بر در مسجد بر گذرگاه بر

روی بیفکندند تا امروز هر کس که بخانه در می آید پای بر سر ایشان می نهد بعد از آنکه او
بشکستند و اهل مکه باز ایستادند و جنگ نکردند و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم دید که
ایشان حرب نمی کنند ایشانرا گفت ای قوم مرا چه گویید ایشان گفتند که ما گوییم
که تو مهتری و مهتر زاده و با قوم خویش آن کن که از تو سپزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که من شما را آن گویم که یوسف برادرانرا گفت که لا تثریب علیکم الیوم
و خدای تعالی اسلام در دل اهل مکه افکند قوم قوم می آمدند و ایمان می آوردند
روز دیگر پیغمبر بر کوه صفا بگذشت و آنجا بنشست ... زیرتر از
خود بنشاندند و همه مردمان مکه مسلمان گردد و بیعت ستد و سه روز تا شب در
این کار بود و روز چهارم بیعت زنان بود و آنرا بیعت النسا خواندند
و دو کس از مهتران مسلمان نشدند یکی صفوان بن امیه و یکی عکرمه ابی جهل
و هر دو بگریختند و صفوان باز آوردند و دو ماه امان خواست بعد از آن
مسلمان شد و عکرمه بیمن شد و بعد از آن باز آمد و مسلمان شد و پیغمبر صلعم
دران هفته خالد بن الولید را بفرستاد ببطن النخله و آن موضعیست بیرون مکه
و دران جای دو بتخانه بود و در هر خانه دو بت سنگین یکی لات گفتندی
و یکی را عزی و خالد آن بتانرا بشکست و دیگر خالد را بهمه احیای عرب
فرستاد تا اکثر احیای عرب را مسلمان کرد و پیغمبر پانزده روز در مکه بود و
براه بنی ثقیف شد و ایشانرا مسلمان کرد و باز بمدینه آمد و الله اعلم و بعد از
فتح مکه سه فتح دیگر بود یکی فتح خیبر و آن چنان بود که سی هزار مرد جمع شدند
از عرب و ایشانرا مهتری بود نام او مالک بن عوف در وادیی جنگ
کردند که آنرا حنین گویند و پیغمبر صلعم ایشانرا بشکست و غنیمت بسیار بدست
مسلمانان آمد و درین غزو بود که پیغمبر هزار شتر باهل مکه بخشید بده کس
از مهتران و ایشانرا مولفة قلوب خواندند و دوم فتح بنی هوازن بود که پیغمبر
بیست روز بر در حصار ایشان بنشست و گشاده نشد چون از پای حصار

بشکستند

النخله

فتح خیبر

برخاست و عزیمت حرب حنین می فرمود ایشان خود بدل خود آمدند و مسلمان شدند
و دیگر غزو تبوک بود و این تبوک از زمین روم است و پیغمبر برفت
و امیر المومنین علی کرم الله وجهه با وی بود و گرمای گرم بود و این
نیز از آن غزوهای با نام است و پیغمبر چون ازین غزو باز آمد من بعد خود
بتن مبارک خود بهیچ غزو نشد اما تمامی سی و پنج غزو آن بود که لشکر فرستاد
و بیست و هفت غزو آن بود که بتن مبارک برفت و پیغمبر بعد ازین در ملک
عرب متمکن شد و اکثر احیای عرب و بلاد مسلمان شدند و مسلمانی شایع
شد و بعد ازین از هر مقامی می آمدند و بدل خود مسلمان می شدند
و همه مملکت مسخر شد و این همه در اثنای ده سال بود از هجرت و سال
دهم وفات رسول الله علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات بود والله اعلم

صفت حجة الوداع و وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم

و در سال دهم پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحج شد و در آن سال خلق بسیار بحج
آمدند همه مسلمانان و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بعرفات خطبه کرد و مردمانرا
مناسک حج بیاموخت و فرمود که من دیگر باز بحج نیایم و کس مرا نه بیند
مردمان بسیار بگریستند و آنرا حجة الوداع خواندند و چون حج تمام کرد
هم در مکه رنجور شد و چون بمدینه باز آمد بیمارتر شد و مردمان گفتند
خستگی راه است اما پیغمبر صلعم می دانست که بپرده خواهد شد و هم دران
سال سه کس بدعوی پیغمبری برخاستند یکی بیمن و او را اسود خواندندی و یکی
بحرین و او را مسیلمه کذاب گفتندی و یکی هم بجد و دیمن نام او طلیحه و پیغمبر مردمان
یمن نامه کرد و اسود را بکشتند هم در حیات رسول و چون پیغمبر خبر کشتن آن ملعون
بشنید پاره سبکتر شد و بیرون آمد و خطبه وداع بکرد و درین خطبه بسیار وصایا یاد
فرمود و فرمود که ای مسلمانان سعی بسیار کنید تا آن دو کذاب دیگر همچون اسود بکشید

وخطبه فصیح کرد و باز خانه شد و رنجوری صعب تر شد روز دیگر عایشه را
گفت ای عایشه کار من بود پاره آب خواست و دست مبارک بدان میزد
و بر روی مبارک می مالید تا پاره خنک شد پس گفت بمسجد روم و امت را [illegible]
وداع کنم خواست که برخیزد نتوانست ابوبکر و علی دست مبارکش گرفتند
و بمسجد بردند خواست که بمنبر باز شود نتوانست همچنان بایستاد و گفت ای
مردمان من در میان شما چه بودم همه بانگ بر آوردند که یا رسول الله تو پیغمبر
خدایی و مهتر و بهتر بنی آدمی و در میان ما رحمت و رافت بودی و ما را راه نمودی
و از جهالت و ضلالت و شرک رهانیدی و بهشت جاودانه رسانیدی
پس پیغمبر گفت ای قوم بدانید که من از شما خواهم شدن و شما بعد ازین مرا نبینید
و این راهیست که همه کس را بدین راه باید رفتن و راهی بغایت دشوار است و جواب
حق تعالی گفتن مشکل است و سخت می ترسم از خدای تعالی اما چه کنم که مرا پیش خود
می برد و من میروم که شفاعت کنم شما را و امتانی که بعد از من بمن ایمان آورند
انشاء الله تعالی خدای همه را بیامرزد و شما درود من از من بفرزندان و
فرزندان فرزندان خود رسانید و وصیت کنند بفرزند فرزند تا روز قیامت
و بگوئید که از رحمت خدای و از شفاعت من نا امید مباشید پس گفت هر کی
بر من حقی دارد بیاید و بگوید تا درین جهان حق او بگذارم که مرا طاقت روز
رستخیز نباشد و از خدای می ترسم یکی برخاست و گفت یا رسول الله مرا سه
درم بر تست علی را رضی الله عنه فرمود تا سه درم بوی داد از مال رسول یکی
دیگر برخاست و گفت مرا سه درم بتو باید داد فرمود تا از وی ستدند و به بیت المال
نهادند و یکی از صحابه کبار بود نام او عکاشه گفت یا رسول الله روزی شتر میراندم پهلوی شتر
تو می راندم تو تازیانه بر سینه من زدی فرمود برخیز و قصاص کن قضیبی بود که بر من
زدی فرمود تا همان قضیب حاضر کردند و سینه مبارک فرا عکاشه کرد گفت سینه من برهنه

کفت

بود پیغمبر صلعم سینه مبارک برهنه کرد و همه خلق بفریاد آمدند عکاشه برخواست
و پیش پیغمبر آمد و سینه مبارک رسول الله را بوسه داد و گفت یا رسول الله ازین [illegible]
زخم هیچ نبود خواستم تا بوسه بر سینه مبارک دهم تا از آتش دوزخ خلاص یابم پس پیغمبر از
هر کس خواهش میکرد تا هر حقی که بر او دارند بگویند تا بگذارد هیچکس چیزی دیگر نگفت
و هر کس سوالی در راه دین داشت میکرد جواب او را می شنید پس پاره گران شد دست
مبارکش بگرفتند و بخانه بردند و از آن پس مردمان عام روی مبارک او را ندیدند
پس روز دیگر ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عباس و فضل و عقیل بر بالین مبارک او
بودند گفتند یا رسول الله ترا که شوید گفت آنکه بمن نزدیکتر است گفتند ترا که بقبر نهد گفت
آنکه بمن نزدیکتر است گفتند کفن ترا از چه کنیم گفت از جامه که بر منست که در بر منست گفتند ترا کجا در قبر
کنند گفت همین جای که خفته ام گفتند که بر تو نماز کند گفت مرا چون غسل دهید کفن در پیچید و همچنان
بگذارید و شما دور شوید که اول جبرئیل بیاید و بر من نماز کند با گروه خود و دوم میکائیل و اسرافیل
و عزرائیل هر یک با گروه خود و آنگاه شما نیز گروه گروه بر من نماز کنید و بقبر نهید و باشید تا قیامت
و فرزندان خود را بگوئید که بر صراط بگذارم تا دستهای شما را نگیرم این بگفت و گرانتر شد و مردمان از خدمت
دور شدند و زمانی که از هوش شد زنان پاره روغن بادام در بینی مبارکش ریختند چشم باز کرد
و گفت که ریخت این روغن بر آن کس زهره نداشت که بگوید ما ریختیم گفتند عباس ریخت فرمود که
عباس را بخوانید عباس بیامد گفت چرا این روغن ریختی گفت من نریختم زنان گفتند ما ترسیدیم که از تو هوش
رفته و خشک است روغن ریختیم فرمود که عیاذا بالله که هوش از من برود و من با عقل و هوشم بحضرت

خدای بروم پس روز دیگر پاره سبکتر شد چون صبح بدمید عایشه را گفت کسی بیار تا مرا به پشت گیرد
و بمسجد برد تا بچشم سر ببینم که امت من بعد از من نماز و طاعت خدای را چگونه میکنند صهیب که
که غلام رسول الله بود او را به پشت گرفت و بمسجد برد چون بمسجد درآمد ابوبکر را دید در پیش ایستاده
و صحابه از عقب او به نماز ایستاده و این امامت رسول الله چهار روز پیش ازین عایشه را
گفت امروز که بخانه شما آمدم وداع آمده بود عایشه گفت با ابوبکر او گفت برو و شفاعت
کن باشد که مرا ازین کار عفو کنند که من خود را بجای رسول الله نتوانم دید هر چند عایشه التماس کرد
پیغمبر قبول نکرد و گفت بغیر از ابوبکر نخواهم که کسی دیگر نماز کند و خشم بر عایشه کرد و گفت شما آن
زنانید که یوسف برادر مرا از راه بردید ابوبکر چون دید که پیغمبر صلعم بمسجد میفرماید هر روز نماز گزارد
وانروز چون صحابه اثر پیغمبر صلعم دیدند که بمسجد درآمد تنحنح کردند و ابوبکر دریافت و سه گام بازپس آمد
تا پیغمبر درآید و عادت چنین بود که جایی که پیغمبر صلعم حاضر بودی اجازت او امامت نماز نمودی پس پیغمبر
دست مبارک بر پشت ابوبکر نهاد و گفت در پیش رو و نماز کن ابوبکر نماز کرد و پیغمبر از پشت صهیب نماز
کرد و غرض پیغمبر ازین آمدن یقین بود که خلافت ابوبکر درست شود چون مردمان دیدند که نماز که رکن اعظم
بود باو فرمود و خود نیز متابع او شد و نماز از پس او کرد تا جمیع مردمان دانند پس پیغمبر را
باز بخانه بردند روز دوازدهم از ماه ربیع الاول سال یازدهم از هجرت و هان وقت چاشت
روح مبارک او بجوار الهی رسید صلوات الله و ملائکته و انبیاء و جمیع خلقه و علی جده
و مردمان بسیار در بیجو شدند و ابوبکر و عمر چون آواز گریستن زنان شنیدند درون آمدند
عمر در دهلیز بایستاد و ابوبکر در شد و چادر از روی مبارک در کشید و پیش بگریست
رب العالمین سجده کرد انا لله و انا الیه راجعون و بیرون آمد عمر گفت حال چیست گفت انه میت

وانهم میتون پس بیرون آمد و روی با مهاجر و انصار کرد و گفت ای مسلمانان
هر کس پیغمبری پرستید پیغمبر پیش خدای شد و هر کس که خدای پیغمبری
پرستید خدای برجاست که هرگز نمیرد پس همه کس بدانستند که پیغمبر وفات
فرموده پس مهاجر و انصار برفتند و از خود امیری کردند گفتند سعد عباده
بجای پیغمبر بنشانیم تا خلیفه رسول باشد که سعد امیری بزرگ بود از انصار
و چون ابوبکر و عمر و عثمان هیچ یکی حاضر نبودند در میان صحابه این اختلاف
افتاد و ابوعبیده جراح و ابوبکر و عمر را خبر شد هر سه برفتند و آن کار را
باصلاح آوردند چنانکه خلافه بر ابوبکر مقرر شد و ذکر آن بعد ازین مفصلا گفته
شود پس علی و عباس و خویشان رسول نزدیک تر دیک حاضر شدند و غسل
رسول الله کردند و علی او را دست می مالید و عباس و پسران آب میریختند
و مردمان از صحابه و مهاجر و انصار بر در بودند و آب تن شوی پیغمبر بمردم سنگ
قسمت میکردند و موی که از سر مبارک او بشانه فرو آمده بود بر سر ان جنگ
کردندی تا هر کسی را تاری رسیدی چون تجهیز کردند بهمان موجب که رسول
فرموده بود پیغمبر را بنهادند تا ملائکه بروی نماز کردند بعد از ان ابوبکر در پیش
رفت و نماز کرد با جمعی و دیگر عمر با جمعی و عثمان با جمعی و علی با جمعی و همچنین
گروه گروه نماز میکردند تا بسی گاه بعد از پیش او را بخانه آوردند و
آن خانه از آن عایشه بود آنجا که امروز قبه مبارک رسول است صلی الله
علیه وسلم او را دفن کردند والله اعلم

صفت رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم

از امیر المومنین علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه پرسیدند و گفتند یا علی صفت پیغمبر کن فرمود که پیغمبر
مردی بود بالا میانه و روی او سفید چنانک بسرخی زدی و چشمهایش
سیاه و روی ریش نه گرد و نه دراز و ریش او کشن بود یعنی انبوه
و میل بگردی داشت و موی سرش دراز بود تا کتف و جعد و گردنی

سفید زیر موی اندر تابان و از موی سیاه بزیر ریش خطی بود تا ناف
و نبری گرد و نه کوتاه نه بزرگ و نه خرد و موی را بکافتی و دو گیسو کردی و دو
کتف پهن و بزرگ بود و چون به نیرو رفتی گفتی پای از سنگ میکند چنانک
از فرازی به نشیبی میرفتی گران نه از سر عجب و تکبر و شرمی رودی وی چنان بودی
که هر کس که نظر بروی مبارک او افکندی هرگز از دلش نیامدی که از
در گذاشتی و سخن او چنان دلخواه بودی که اگر کسی غمی داشتی زمانی در صحبت
مبارک او بنشستی غمش برفتی و قوتی عظیم داشتی چنانک گویند زور چهل
پیغمبر داشت و گویند هر پیغمبری زور چهل امت داشتند و عمرش شصت و
سه سال بود و در بعضی شصت و سه سال با پنجاه موی از محاسن مبارکش
سفید شده بود و هیچکس در جهان از وی خوش خوی تر نبودی و زهره و جگری
داشت که هرگز از هیچ کس نترسیدی و چندین جایگاه در جنگ بود که لشکر همه او را
رها کردند و برفتند و او تنها بماند و پای باز پس ننهاد و نترسید و در سخاوت
هیچکس بوی نرسیدی و السلم علد اسماء النبی صلی الله علیه وسلم
و او را صفت نام مشهور بود اول احمد محمد عاقب حاشر
ملحمه محمود ماحی اما محمد را معنی آنست که ستوده حضرت رب
العالمین است و احمد یعنی بغایت ستوده و عاقب آنست که بعد از
همه پیغمبران آمد و حاشر آن باشد که همه کس را نزد او جمع کنند در محشر و
ملحمه آن باشد که هیچ پیغمبر را همچون محمد اجازت حرب از خدای نبود
و محمود یعنی ستوده خالق و خلایق و ماحی یعنی نیست کننده تاریکی کفر بنور
نبوة .. علد سلاح النبی علیه السلم
و پیغمبر را علیه السلم صفت شمشیر بود یکی از مکه با خود آورده بود نام
وی ذو العضب و روز بدر بدان حرب کرد و در روز بدر شمشیری
از غنیمت بوی رسیده بود از آن منبه بن الحجاج بود نام او ذو الفقار

و پیغمبر آن شمشیر روز خیبر بمرتضی علی بخشید و سه شمشیر دیگر از غنیمت بنی قینقاع
آورده بودند یکی را نام حتف و یکی را نام بتار و یکی قلعی و دو شمشیر آن بود که
مرتضی علی از غنیمت بنی طی آورده بود و شمشیر حاتم طایی بوده یکی را نام مجدل و یکی را رسوب
روحا و یکی بیضا و یکی صفرا و سه نیزه بود دیگرش و سه زره دو از بنی قینقاع
آورده بود و یکی در خیبر یافته بود نام یکی فضه و یکی صفریة و یکی فاضله
و پیغمبر را سپری بود بادرقه و انکس که آن سپر یافته بود صورة پیغمبر
بدان کرده بود پیغمبر بفرمود تا پاک کنند پس بی آنک پاک کردندی
پاک شد عدد چهارپایان . و پیغمبر را صفت اسب بود یکی از
اعرابی خریده بود نام وی سکب روز احد بران نشسته بود و دوم
اسب سمند نام وی لحیف هم از اعرابی خریده بود سیم اسبی بود نام
وی براق ملک قبط فرستاده بود دیگرش چهارم اسبی بود نام وی لحیف
او را ربیعه بن الفرا فرستاده بود پنجم اسبی که بود نام او طرب ششم
اسبی بود نام وی ورقا از بنی تمیم خریده و آن اسب به عمر بخشیده
هفتم اسبی بود نام وی یعسوف و او را سه استر بود هر سه خنک
یکی را نام دلدل بود ملک قبط فرستاده بود و آنرا به امیر المومنین علی
بخشید و یکی را نام سهیل ملک حبشه فرستاده بود و یکی را نام فضه فروه
بن عمرو فرستاده بود و دو دراز گوش بودش که گاه گاه بران
نشستی و بمهمات شدی یکی را نام عفیر و یکی را یعفور و این خران ملک قبط
فرستاده بود و این قبط شهریست از مصر و ازین دراز گوش دوگانه یکی
آن بود که یا رسول الله در سخن آمد یعفور نام و شرح سخن گفتن او در
کتاب شرف النبی گفته و پیغمبر را سه شتر بود از برای جنازه که
بران نشستی یکی نام قصوی که از ابو بکر خریده بود و یکی را نام عضبا
هم از ابو بکر خریده بود پیغمبر را بیست شتر ماده بود که پیغمبر دادندی

مجدل و یکی را رسوب
و پیچامه را سه کمان بود
یکی نام صح

و دیدار عرب دیدار

و پیغمبر همه روزه شیر شتر خوردی و دوست داشتی و هفت گوسفند ماده بودش یکی را نام عجوزه دیگر زمزم دیگر سقیا دیگر بریه دیگر اطلال دیگر اطراف عدد دبیران رسول صلی الله علیه وسلم و او را ده دبیر بود که وحی نبشتندی و شمار زکوة و صدقات و مال بیت المال در قلم ایشان بود اول علی بن ابی طالب بود رضی الله عنه دوم عثمان بن عفان و خالد بن سعید بن عاص و برادرش ابان بن سعید و علاء الحضرمی و ابی بن کعب و زید بن ثابت و عبد الله بن سعد بن ابی سرح و او مرتد شد و معاویه بن ابی سفیان و حنظلة الاسدی

عدد بندگان رسول الله صلی الله علیه وسلم اول بنده که بخرید زید بن حارثه بود دوم ثوبان و او از فرزندان ملوک یمن بود سیم شقران بود و او حبشی بود از پدر میراث مانده بود چهارم ابو رافع پنجم سلمان الفارسی از ملوک اصفهان پیغمبر او را از یهودی بخرید ششم سفینه بود هفتم انسه بود هشتم ابو کبشه نهم ابو مویهبه دهم ابو ضمیره از ملوک عجم از فرزندان گشتاسب یازدهم یسار بود غلام حبشی و او را اعرابیان بادیه بکشتند دوازدهم مهران بود و او خصی بود ملک مصر فرستاده بود سیزدهم ابو بکره بود از اهل طایف و پیغمبر این غلامان را همه آزاد کرده بود هم در آن روز که بملک او در آمده بودند اما هم با پیغمبر صلعم می بودند و بدل خویش خدمت کردندی عدد زنان پیغمبر علیه السلام و رضی الله عنهن و پیغمبر را پانزده زن بود سیزده آن بود که بخانه آورده بود و با ایشان بوده بود و دو نادیده دست باز داشت یکی لبان بود دختر رفاعه پیش از آنک پیغمبر او را بدیدی بمرد و یکی از بنی عطفان زن کرد نام او سبا او گفت که اگر او پیغمبر بودی نمردی پیغمبر این بشنید و او را بخانه نیاورد

با آن دو که نادیده دست باز داشت
صح

و طلاق داد اما آن سیزده که بخانه آورده بود اول خدیجه بود دختر خویلد بن الاسد بن عبد العزی و پیغمبر را صلعم از خدیجه شش فرزند آمد دو پسر و چهار دختر اما پسرانش یکی قاسم نام بود لقبش طیب و یکی عبد الله لقبش طاهر و هر دو پیش از پیغمبر وفات یافتند و دخترانش یکی زینب و یکی رقیه و یکی ام کلثوم و یکی فاطمه رقیه و ام کلثوم هر دو زن عثمان بودند از پس رقیه ام کلثوم و فاطمه زن علی و زینب زن کسی از مکه بود از قریش بمدینه آمد و مسلمان شد پیغمبر صلعم دختر با او باز داد زیرا که چون بمدینه آمد دختر از و باز ستده بود چون مسلمان شد باز دادش بهمان کابین که در جاهلیت بودش و سه دختر پیش از رسول وفات یافتند الا فاطمه که بشش ماه بعد از رسول وفات کرد و تا خدیجه زنده بود پیغمبر هیچ زن نکرد و بعد از خدیجه عایشه را خواست دختر ابو بکر بهفت سالگی بخانه آورد و پیغمبر بجز از عایشه هیچ زن بکر نکرده بود دیگر سوده بنت زمعه زن کرد دیگر حفصه دختر عمر بن الخطاب رضی الله عنه و از پس او ام سلمه دختر عمه پیغمبر مادرش سوده بنت عبد المطلب و از پس او جویره بود دختر حارث بن ابی ضرار و از پس وی دختر ابی سفیان نام او ام حبیبه و از پس او زینب بنت جحش و او زن زید بن حارثه بود و قصه او مشهور است که خدای تعالی نکاح او در آسمان کرد و از پس او صفیه بود دختر حیی بن اخطب و از پس او میمونه بنت حارث بن عبد المطلب و دیگر زینب خزیمه بن صعصعه دیگر عالیه بنت خلیفه الکلبی خواهر دحیه الکلبی و خواهر اشعث بن قیس بن معدی کرب و چون پیغمبر وفات فرمود او را نه زن مانده بود بدین تفصیل عایشه سوده حفصه ام سلمه جویره ام حبیبه زینب صفیه میمونه و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم دو سریتی بود یکی را بخانه از بنی قریظه خریده بود

زید

بود و از وی فرزند نیامد و یکی را ماریه نام آنک ملک قبط فرستاده بود
از وی ابراهیم آمد و بدو سالگی بمرد و پیغمبر را بغیر از وی فرزند
نیامد که شرح داده شد والله اعلم و احکم تمام شد قسم اول که آن
قصص انبیا بود علیهم السلم

قسم دوم از مجمع الانساب در ذکر ملوک

بدانک جمله ملوک زمین بدو طبقه نهاده شد
چنانچه در فهرست شرح داده شد **طبقه اول از ملوک ارض**
وایشان دو گروه اند گروه اول وایشان چهار طایفه اند طایفه
اول ایشانرا شیثیان گویند عدد شان چهار نفر اول **انوش
بن شیث بن ادم** در کتب تواریخ مسطور و در اقوال علما مذکور
که چون از عمر شیث بن ادم در گذشت سیصد و پنجاه سال بگذشت او را
پسری آمد نام او بزبان سریانی انوش نهاد و این پسر علم بسیار
خواند و رسوم پادشاهی و داد گستری نیکو بدانست و بانواع هنر
و آداب مزین و مشار الیه اهل روزگار گشت و بوظایف ملک داری
قیام نمود اما پیغمبری نبود ش ولیکن مسلمان بود و هم بدین آدم و
شیث بودی و اولاد ادم و شیث را و فرزندان ایشانرا نیکو داشتی
و میان ایشان عدل و شفقت کردی و بدین منوال هفتصد و پنجاه
سال بزیست و این جهان پدرود کرد والله اعلم **قینان بن
انوش** و از فرزندان انوش هیچ یکی را استعداد ملکی
نبود همچون قینان و ملک مستعد بود و قواعد سروری محکم گردانید
و ارکان جهان داری بذروه اعلی رسانید و رسوم پسندیده او
و داد و عدل نهاد و در محافظت دین ادم جد و جهد بتقدیم رسانید
و اولاد ادم را رعایت تمام کرد و چون عمرش بهشصد و چهل رسید
این جهانرا بدرود کرد والله اعلم و احکم. **مهلاییل بن قینان**

و از فرزندان قینان این مهلاییل آثار شجاعت داشت و بر اهل جهان
سرور شد و هر حکمی و رسمی که پدران و اجداد او کرده بودند تنفیذ کرد
و باتمام رسانید و از خود استنباط علوم شریف پیدا کردانید و مدتی
بشرایط پادشاهی قیام نمود و ازین جهان بیرون شد والله اعلم
برد بن مهلاییل این پسر بحکم ولایت عهد بادشاه شد و رسم ولی
عهدی مهلاییل نهاد و او را در حیات خود ولی عهد کرده بود و بادشاه پسندیده
اخلاق بود و اهل صلاح و ارباب دین را نیکو داشتی و میلی تمام با این
طایفه داشت و طاعت بسیار کردی و فرزندان بسیار آمدش و ادریس
از فرزندان صلبی او بود و نام او بزبان سریانی اخنوخ بود و ادریس پیغمبری
بزرگ بود و خدای تعالی در قران ذکر او کرده واذکر فی الکتاب ادریس
انه کان صدیقا نبیا و از زمان شیث تا روزگار او هیچ پیغمبر نبود تا حق
سبحانه و تعالی ادریس را باولاد آدم فرستاد و شریعت نو آورد و ذکر او در
واحفاد
قسم انبیا علیهم السلم کرده شد والله اعلم **طایفه دوم ایشانرا کیومرثیان**
گویند عدد شان چهار نفر **کیومرث** باتفاق جمله مورخان آنست که کیومرث
فرزند صلبی ادم است و بعضی گویند از فرزندان نوح است و چون قوت
اولاد شیثیان ضعیف شد و اولاد ادم انچه مانده بود آتش پرستی در
میان ایشان شایع شد و از راه شریعت که آن بر جماعتی دشوار است اعراض
نمودند و طریق کافری پیش گرفتند و جماعت آتش پرستان بر اولاد شیث
که ایشان مسلمانان بودند غلبه گرفتند و کیومرث اگرچه پیر بود از فرزندان
آدم باز مانده بود و مرد دانای عادل بود او را بر خود حاکم کردند
و او ارکان بادشاهی و رسوم ریاست و سیاست باقصی درجه رسانید
و دیوان یک پسر او را بکشتند نام او سیامک و او بتدارک کین خواستن
پسر مشغول شد و سی سال بادشاهی راند و بمرد والله اعلم

هوشنگ و او نبیره کیومرث بود پسر سیامک و بعضی گویند پسر کیومرث
بود و قول اول درست ترست و ایرانیان او را پیشداد گویند یعنی آیین
داد دادن او نهاد و دران روزگار از و بزرگتر نبود و با علم و حکمت بسیار بود
و گویند او را آدم ثانی خواندندی از بس دانایی که داشت و کتابی چند ساخته
بود در علوم حکمت و در عهد او دیوان در میان مردم بودند و اول کسی که چوب
برید و تخته کرد او بود و استنباط اجساد سبعه چون زر و نقره و مس
و آهن وغیره او کرد و بنیاد عمارت کاریز و استخراج آبها و اجراء چشمها
هم او فرمود و پشم رشتن و بافتن هم او نهاد و موینه پوشیدن مثل
سمور و سنجاب و قاقم وغیره او رسم نهاد و بنیاد خانه و مسکن و گویند
شهری او بنا نهاد و در آیین جهانداری او را تصانیف است و ملوک
عجم همه در عدل و داد باو اقتدا کنند و احکام و قضایا او را شریعت دانستندی

گردیدی
ص

والله اعلم **طهمورث** او پسر هوشنگ بود و او را دیوبند از
بهر آن گفتند که گویند ابلیس را بگرفت و مرکب خود ساخت و برنشست
و گرد جهان بگردانید و همه دیوان از و بگریختندی و او بمشرق و مغرب بر
گذشت و همه جهان را بدید و در عهد او مردم در جهان بسیار شدند و خر بر
اسب افگندن او کرد و گویند خط نوشتن او اساس نهاد والله اعلم

جمشید بن طهمورث گروهی گویند او برادر طهمورث بود اما درست
تر آنست که پسرش بود و او را روی بغایت خوب بوده و ازین
جهت او را جمشید گفتند یعنی بآفتاب می ماند و او همه ملک جهان بگرفت
و جمله بنی آدم فرمان بردار او شدند و نخست کسی که از آهن سلاح ساخت
او بود و زین و پالان بر اسب و استر و دراز گوش او نهاد و جامه از
ابریشم و پنبه او کرد و ترکیب رنگهای سرخ و زرد وغیره و ریاحین
و گلها و درختها را بفرمود تا از کوه بشهر نقل کردند و در باغها و صحراها کاشتند

و بعضی در جهان هم او ترکیب کرد و آسیا و گرمابه او ساخت و مراتب
میان مردمان پیدا کرد و مردم را بچهار گروه کرد اول علما و دانشمندان
بر بالای همه نشاندند دوم دبیران و اهل قلم نشاندند سیم اهل سلاح نشاندند
چهارم برزیگران و اهل پیشه نشاندند و دانشمندانرا گفت شما دین
مردم نگاه دارید و اهل سلاح را گفت شما رعیت نگاه دارید و
اهل حرفت و برزیگران را گفت قوت مردم بدست آرید و بورزید
زیید و عمارت هزار ستون در پارس که این زمان آنرا چهل مناره
میگویند او بنا نهاد و در عهد او جهان معتدل بود نه گرم و نه سرد و
گویند سیصد سال کس نمرد و جهان همچون بهشت آبادان بود و
چون این همه مراد دل بیافت و از همه اهل جهان بی نیاز شد بطر
گرفت و کافر شد و دعوی خدایی کرد. و اول قاعده و آثار کافری
که نهاد آن بود که صورة خود و تخت و تاج خود بساخت و بهر شهری
فرستاد و گفت این را سجده میکنید و بنیاد بت پرستی آن بود
و من بعد دعوی خدایی کرد و گفت چون من کسی در روی زمین
نیست و ابلیس او را گفت تو خدایی نه بینی که نمیری و رنجور نشوی
او فریفته شد و چون نیت بگردانید و از دین دست باز داشت
خدای تعالی ضحاک را بروی مسلط گردانید تا او را قهر کرد و او
را بگرفت بعد از انکه صد سال از وی بگریخته بود و هر جایی پنهان
بود و چون بگرفت سرش باره برید و بمرد و عمرش هزار سال بود والله
اعلم **طایفه سیوم** و ایشانرا عادیان گویند عددشان ده
نفر و ایشان همه از نسل سام بن نوح بودند و گفتیم که نوح را چهار پسر
بود سام و حام و یافث و کنعان پس هرچه عرب اند همه
از نسل سام آمدند و هرچه ترک و مغول اند همه از نسل یافث اند

دبیرانرا گفت شما کار
میان مردم نگاه دار
صح

و هر چه اهل مشرق و یاجوج و ماجوج اند همه از نسل این یافث و هر چه اهل
روم و شام و عراق و توابع آنند همه از نسل کنعانند و هر چه هندوان
و اهل اسود انند همه از نسل حام آمدند و ازین پسران چهارگانه
دو مسلمان بودند و دو کافر سام و حام مسلمان بودند و یافث و
کنعان کافر و سام را پسری بود نام او ارم و ارم را هفت پسر بود
بدین تفصیل عاد ثمود طسم خدیش ضحاک حام و تبان
و ایشان جملگی مغرب و یمن را بگرفتند و عاد را عاد الاول گویند
و قصه او در ذکر هود گفته شد و ثمود را عاد الاخر گویند و قصه
او در ذکر صالح گفته شد و آن پنج دیگر را هر یکی زمینی بوده که
امروز آن زمین را بنام آن ملک میخوانند اما از نسل این عاد یا
دو ملک برخاستند که اکثر جهان بگرفتند یکی شداد عاد و یکی ضحاک و ایشان
دو برادر بودند و ضحاک آن مرد است که قهر جمشید کرد از نسل
شدید بود و شداد آن بود که بهشت ارم ساخت و قصه او در عالم مشهور است
و خدای تعالی در قرآن قصه بهشت ارم یاد فرموده و آن بهشت امروز
پنهانست و گویند در عهد عبد الملک مروان اعرابی را در وادیی از وادیهای
یمن شتری گم شده بود و بطلب شتر میگردید و در آن وادی رسید و اثری
از مسکن و جایگاه بهشت بدید و آن شاخها که از زر کرده بودند و آن گویا
عنبر و مشک همه بیافت و توبره پر کرد و پیش آورد عبد الملک و عبد
الملک مردمان با وی فرستاد تا آنرا بنمایند چون برفتند و آن مرد
هر چند سعی کرد آن موضع را نیافت و ازین شداد فرزندی مانده
بود نام او عملاق و اهل فراعنه مصر و شام از آن عملاقند و آنرا
ملوک عمالیق گویند و نمرود که معاصر ابراهیم بود و فرعون که نام او
ولید بن مصعب بود هم از عمالیق بودند و ضحاک را قصه در ذکر فریدون

بلوهم انشاء الله تعالی طایفه چهارم ایشانرا فریدونیان گویند عدد ایشان هشت نفر
فریدون بن آبتین و چون ضحاک جمشید را بکشت و ملک ایران زمین در تصرف
آورد و همه ملوک که از نسل جمشید بودند پنهان شدند و از ایشان هر کس که بیافتی
بکشتی و ملک ضحاک دراز کشید و او خود کافر بود و کافرتر شد ابلیس بشکل مردی خوالیگر
پیش او آمد و مدتی خوانسالار او بود چون از پیش او میرفت گفت حاجتی دارم بخواه
ابلیس گفت حاجت من آنست که بر سر دوشهای تو بوسه دهم ضحاک حاجتش روا کرد
چون ابلیس برفت در زمان از سر دوشهای او دو شعله گوشت بر رست و دردناک
و ریش گشت چنانکه ضحاک بیقرار شد هر چند علاج کردند مفید نبود و هر چند بریدی
باز بر آمدی مردمان گفتند که این دو مار است که بر رسته است و بعد از مدتی هم ابلیس
پیش ضحاک آمد بصورت پزشکی و گفت اینرا مغز سر آدمی باید که بر آن طلا کنند و چون آن
ملعون این مداوا بگفت امتحان و مداوا پذیر شد و منجمان گفته بودند ضحاک را که از
نسل جمشید کسی پیدا شود که هلاک تو و ملک تو بر دست او باشد و مردمانرا فرا
کرده تا هر کسی که از نسل جمشید بود و زنش آبستن بودی اگر پسر آوردی بکشتندی
و در عهد او مردی بود از نژاد جمشید نام او آبتین و نسب خود پنهان میداشت او
پسری بیاورد و پنهان کرد و نام او فریدون نهاد و چون پسر ده ساله شد بسالگی رسید
او را برگرفت و بمملکت هندستان برد و آنجا بدست دهقانی سپرد و خود باز گشت
و آن دهقان فریدون را نیکو داشتی و فریدون خود صاحب قران بود و آثار نجابت
در وی هویدا بود و بتحصیل علوم مشغول شد و علوم هندسه و ریاضی و صارت و طلسمات
و نجوم همه حاصل کرد و با این همه همت عالی داشت و از هندستان قصد زمین عجم کرد و
درین عهد کار ضحاک دراز کشیده بود و ظلم کرده تا از روی زمین از هر شهری مردمانرا بیاوردندی
هر روز دو مرد را بکشتی و مغزشان در آن ریش بکار بردی و مردم بجان رسیده
بودند و مردی بود آهنگر از شهر اصفهان نام او کاوه و او را دو پسر کشته بودند
تا بکشند و مردم در زندان بودند و نشست ضحاک آنجا بود که امروز شهر بغداد است

بستی ه

وضحاک را مطبخی بود که آن مردمانرا او کشتی و مردی بغایت نیکو نهاد و مومن بود
و از کشتن مردمان او را کراهیتی بودی روزی یک گوسفند بکشت و مغز سر
گوسفند با مغز آدمی بیامیخت و بران ریش طلا کرد و همان خاصیت بداد
پس بعد از آن هر روز از آن دو میان یکی میکشت و یکی را رها میکرد و این
بکوهها و بیابانها میرفتند و آنجا جمع می شدند و بنیاد گلیم و خیمه و التهای بیابان
کردند و اصل این جماعت که امروز در صحراها و کوهها نشینند از ایشانست
مثل کرد و خلج و شبانکاره و غیره و ایشانرا مخیان گویند پس آن کاوه
اهنگر از شهر اصفهان برخاست و طمع از جان خود ببرید و بیامد ببابل
و پیش تخت ضحاک امد و فریاد کرد و گفت ای مردمان تا کی ما را
ازین ملک ظالم تحمل باید کرد بیایید تا یکی را از نسل جمشید که شا
و شاهزاده است و امروز بیرون آمده بپارس او را ببخت نیم
و این ملک ظالم معزول کنیم چون کاوه این سخن بگفت ضحاک از انجا که
عمرش باخر امده بود از کاوه بترسید و هیچ نگفت و کاوه از بارگاه بیرون امد
و مردمان چون دیدند که کاوه بیرون امد و ضحاک هیچ نگفت خلق بسیار بروی
گرد امدند و روی باصفهان نهادند و کاوه بشهر اصفهان در امد و
آن پوست که اهنگران در پای بچند بوقت آهن کوفتن آنرا بر سر
نیزه کرد و مردم عراق و پارس و کرمان و خراسانرا همه خبر شد و
بیامدند و بروی گرد امدند و روی بهندستان نهادند و فریدون از هندستان
بطرف پارس رسیده بود و به پادشاهی بروی سلام کردند و او وعده نیکو
داد و بنیاد عدل و داد کرد و لشکر بروی جمع شدند بی قیاس و روی ببابل
نهادند انجا که امروز بغداد ست و ضحاک با لشکر بسیار روی بایشان نهاد
و صف بر کشیدند و فریدون از لشکر بیرون امد و گرزی ساخته بود
سرش چون سر گاو و آن را گرز گاو پیکر گفتندی و آن پوست که علم کاوه اهنگر بود

انرا بفال دانست و آنرا فرموده بود تا بر بر نیان بپیچیده بودند و بعلم بر بسته
و انرا درفش کاویانی خواندندی و فریدون ضحاک را منهزم کرد و از
لشکر او بسیار بکشت و از پی او برفت و او را دریافت و بدست خود گرزی بر
سرش زد و مغزش بر زمین افتاد و به بغداد آمد و بر تخت نشست و بنیاد داد
و عدل نهاد و رسوم پسندیده پیش آورد و او را سه پسر آمد ند از دختر جمشید یکی را
نام سلم نهاد و یکی را تور و یکی را ایرج و فریدون همه جهان بگرفت و هرگز از
سیرت نیکو نگشت و عادل و خدای ترس بودی و جهان ابادان داشت و چون
عمرش به پانصد رسید پیر بود و خواست تا بعد از خود کار جهان راست باشد
جهانرا میان پسران قسمت کرد مشرق را از حد ترک تا هندستان به پسر میانه
داد نام او سلم و میانه جهان که آن ایران زمین است و تختگاه اصلی بود به پسر
کوچکتر داد ایرج که بادی فرش می میدید و خود تاج بر سر ایرج نهاد و به
پرستش خانه شد و بعبادت خدای تعالی مشغول شد چون مدتی بگذشت پسر
میانه نام او تور بنیاد مخالفت نهاد و نامه کرد و به برادرش سلم که پدر
بر ما حیف کرده و هر کسی از ما گوشه یعنی کناره جهان داد و تختگاه اصلی به پسر
کهتر داد اکنون بپاداش حرب کنیم پس میان ایشان مخالفت و حرب افتاد
چنانک شرح در ذکر ایشان بیاید و فریدون زنده بود تا وقتی که از نسل
ایرج پسری امد نام او منوچهر و کین ایرج بخواست و هر دو پسر فریدون را سلم و
تور بکشت انگاه بمرد والله اعلم

سلم بن فریدون

او را سلم از برای آن گفتند که فریدون ایشانرا که سه پسر آزموده و نام ایشان
برحسب مزاج و خوی ایشان نهاد و گویند فریدون علم سیمیا نیک دانستی
که از هندستان این علم بدست اورده بود و پسرانرا تا چهل ساله شدند نام
نهاده بود پس یک روز خود را بصورت یکی اژدها برآورد و پسرانش
بشکار بودند فریدون بشکل اژدها در راه پیش ایشان باز آمد پسلم چون

حشم بر اژدها افکند راه بگردانید و برفت و با اژدها در نیاویخت واو را
سلم نام نهاد یعنی راه سلامت گزید و تور چون به اژدها رسید اول
بندی اغاز نهاد یعنی همچون برکانست که ترکان اول با حریف در اویزید
واو را بپازمایند چون حریف را سخت بینند ازوی اعراض نمایند وایرج
چون برسید واژدها قصد وی کرد بایستاد وگفت ای آفریده خدای قصد دلی
مکن که ترا چاره اذمی نباشد واگر بایستی کشته گردی و تبه شوی پس بعقل و تدبیر
آن اژدها را بازگردانید فریدون دانست که ایرج خداوند رای و عقلست
او را بپادشاهی برگزید و نام او ایرج نهاد یعنی پادشاه ایران و سلم را پادشاهی
مغرب داد

تور بن فریدون

چون سلم را فریدون مغرب
داد و تور را مشرق داد و هر دو بر سر پادشاهی خود شدند اول کسی
که تخلیط اندیشید تور بود و جمله ترکان از نسل او بودند و بطر گرفت و
حق پدر و برادر فراموش کرد اولا نامه کرد به برادر بزرگ خود سلم وگفت
خون ایرج بباید ریخت و سلم کاره بود و جواب نامه کرد که بخششی و قسمتی
که پدر کرده از آن نتوان گردانید و پدر حاکمست و اعلم تور جواب
فرستاد وگفت چاره نیست که ما هر سه پیش پدر رویم و این داستان
ای بگوییم تا پدر میان ما متوسط باشد پس هر سه پیش پدر رجع آمدند
والله اعلم

ایرج بن فریدون

چون سلم
از زمین روم و شام و تور از مملکت ترک روی بایران نهادند
ایرج پذیره برادران شد وایشانرا تعظیم کرد و حرمت داشت و
فرود آورد و پیش ایشان باذب بایستاد تور عربده اغاز نهاد و هرچند
سخت تر میگفت ایرج سخن با تواضع میگفت و ادب نگاه میداشت
و هر سه در خیمه بودند و سلم سخن متوسطانه میگفت و تور میخروشید
وگفت ترا بکشم ایرج گفت مرا مکش که مملکت تبو دست باز داشتم داگر

تو مرا بکشی از ملک و تخت برخوردار نشوی هرچند گفت قبول نکرد وگویند
کرسی زرین نهاده بود که بران نشسته بود برگرفت و بر سر ایرج زد واو
را بکشت و سرش جدا کرد و پیش پدر فرستاد و برفتند فریدون بنالید
گفت خدایا از بخت این فرزند کینه بگذار و داد این بی گناه ازین دو
ظالم بستان در روز دیگر هر دو برادر خجل شدند و پیش پدر نتوانستند رفتن
برخاستند و هرکس بمملکت خود رسید والله اعلم

منوچهر بن پشنگ

فریدون در فراق ایرج بیست سال همی گریست تا نابینا شد و بفرمود تا زنان
ایرج را بنگریستند هیچ یکی آبستن نبود مگر کنیزکی و آن کنیزک بار بنهاد و دختری
آورد و دختر بزرگ شد و او را بشوهر داد بنداز نبیرگان فریدون و ازوی منوچهر آمد
واو را در کنار فریدون نهادند و دیده بروی باز کرد و باز بینا شد و بزبان
او را منوچهر خواند و او را بپرورد و تربیت کرد و منوچهر نجیب و نیکبخت
بود و تربیت پذیرفت و مردانه آمد و فریدون بدست خود تاج بر سر او
نهاد و لشکر کشید و اول بمملکت روم در شد و سلم را بکشت و سر بر نیزه کرد
و پیش فریدون فرستاد و هم از آن راه بترکستان رفت و با تور حرب کرد
و بکشتش و سرش بفرستاد وگویند فریدون سر ایرج نهاده بود و آن سر
دوگانه نیز پیش نهاد و بر هر سه میگریست و منوچهر جمله مملکت روی
زمین بگرفت و ملکی بزرگوار عادل آمد و داد و عدل کرد واو را در
قانون جهانداری وصایای خوبست تا آنگاه که از فرزندان تور ملکی بر
خاست نام او افراسیاب و با لشکر بسیار روی بایران نهاد و منوچهر
عاجز شد و بزمین مازندران بحصاری اندر شد از شهر امل روزی خطبه
کرد و مردمانرا گفت تا اتفاق کردند و بیرون آمدند و حرب کردند و
ظفر یافتند و نسخه آن خطبه در کتاب تاریخ طبری هست و مفید خطبه است
با ملک ترک صلح کرد و حدی نهادند میان ایران و توران بدانک رود

رود جیحون میان ایران و توران حایل باشد و ملک ترک با ممالک خود ش و منوچهر
برتخت ملک متمکن گشت و فریدون در عهد او بمرد و او سیرت فریدون تازه کرد اینکه
و مدت صد و بیست سال بر اسم بادشاهی قیام نمود و گیتی بدرود کرد والله
اعلم نودر بن منوچهر و چون منوچهر درگذشت پسرش ملک بگرفت
نام او نودر و او ملک بزرگ بود با عدل و سیاست و از بزرگی که بود خود را
برتر از همه کس شناختی و مردمان بزرگ را نمی توانست دید و امیران را
و کردن کشان را فروشکستی اما رعایا را نیکو داشتی و داد کردی اکابر ایران
زمین پیش زال سام بنالیدند و از وی گله کردند و خواستند تا ملک دیگر
نشانند زال بانگ بر ایشان زد و گفت اگر از نسل فریدون دختر کور باند ملک
او راست پس زال نودر را نصیحت کرد تا حق بزرگان عجم را بشناسد چون
از ملک او هفت سال بگذشت افراسیاب ملک ترک عهد که با منوچهر کرده
بود بشکست و لشکر به ایران کشید و نودر را بکشت والله اعلم
افراسیاب بن پشنگ اگرچه او بادشاه ترک بود اما از برای
آنکه نسل او از فریدون بوده بدین تفصیل افراسیاب بن پشنگ بن از...
بن تور بن فریدون ذکر او در طایفه فریدونیان کرده شد و چون افراسیاب
نودر را بکشت هفت سال در ایران زمین بر تخت بنشست و ایرانیان مضطر
شدند و چون افراسیاب برفت ایشان زو بن طهماسب بنشاندند و آن
ملک با سیاست بود و عادل و عمری دراز یافت و گویند چهارصد سال عمر
بود و پیوسته با ملوک عجم در جنگ بودی از برای کین پدری عاقبت بر دست
کیخسرو کشته شد چنانکه ذکر او خواهد آمد زو بن طهماسب چون
افراسیاب برفت ایرانیان هرچند جستند از نبیرگان منوچهر کس نیافتند
عاقبت ملکی یافتند از اسباط فریدون اما نه از سبط ایرج و نام
زو بن طهماسب بود و او را بملکی بنشاندند و مرد بارای با شکوه بود

روکین

و او بنداری خرابی که افراسیاب کرده بود مشغول شد و همه را عمارت کرد و در
عراق نزدیک بغداد رودی اجرا کرد و آنجا مزرعه ایست و آنرا زاب گویند
و شهر بغداد قدیم که آن مداین بوده او بنا کرد و او هفت سال خراج از جهان
بگرفت و هیچ از رعیت نستد و ملک عادل خدای ترس بود و عمارت دوست
داشتی و در زمان او ملک ترک بیارمید و قصد ایران نکرد و این زاب
در بستر مرد و ملک بس نامدار بود والله اعلم گروه از طبقه اول
و ایشان دو طایفه اند طایفه اول و ایشانرا کیانیان گویند عدد ایشان
سه نفر کیقباد چون زو بن بمرد دیگر باره ایرانیان مضطر شدند باتفاق همه بر
زال سام گرد آمدند و گفتند ما را از ملکی چاره نیست و کس از تو شایسته تر
نیست که از نسل جمشید و طهمورث تو هستی زال گفت مرا بادشاهی درخور نیست
اما من شما را ملکی نمایم از نسل فریدون پس پسر خود رستم را بفرستاد به البرز
کوه و گفت آنجا روکه ملک زاده ایست از نسل فریدون نام او کیقباد او را
طلب کن و بیاور رستم بدین کار کمر بست و برفت بطرف البرز کوه و آنجا کیقباد
را یافت و او را به ایران زمین آورد و اکابر عجم او را بر خود ملک کردند و مطیع
شدند و او بس عادل و عاقل و مردانه بود رسوم فریدونی بر دست گرفت
و اکابر و رعایا را نیکو داشت و گاه گاه در بلخ مقام کردی تا بترک نزدیک
بودی و گاه بپارس بودی و ترکان از وی نیک بترسیدندی و او رستم
زال را سپاه سالاری داد و جهان پهلوان گردانید و او را چهار پسر بود همه مستعد
مملکت نام پسرانش اول کی آقیه دوم کیکاوس سیوم کی آرش
چهارم کی بشین و کیقباد خراج از همه جهان بستد و هر ارتفاعی که از آب باران
بودی ده یک ستدی و هرچه از آب کاریز بودی و چاه هیچ نستدی اما آنچه
از آب چشمه بودی بیست یک ستدی و جهان را آبادان کرد و صد سال بر تخت
و تاج و ملک به پسر خود داد کیکاوس پس بر تخت و ملک زیبنده بود و همان

نبیره

سیرت پدر داشت اما جبار بود و مردانه و همت عالی داشت و در روزگار
او مغرب بدست عجم آمد و او خود لشکر بشام کشید و ملک شام را بکشت
و دخترش را بدید و بروی عاشق شد و زن کرد نام او سوداوه و این زن
بود که بر پسر کیکاوس عاشق شد نام سیاوش و سیاوش بر سر کار او شد
و کاوس سپاه بملک طبرستان و مازندران کشید و ملک دیلم حیلتی ساخت
و او را با اکثر اکابر عجم بگرفت و هر یکی را بندی بر نهاد تا رستم زال از سیستان
سپاه بکشید و او را با جمله ایرانیان خلاص داد و شهر اصطخر فارس کاوس
بنا کرد و کاوس در عهد سلیمان بود و با صلح داشت و از شمشیر سلیمان
ایمن بود و از سلیمان درخواست تا دیوانرا فرمود و کار در شهر اصطخر کردند
و این بناها که امروز در حدود فارس است همه از آثار کاوس است و بعضی
گویند جمشید ساخته است و این سیاوش پسر کاوس از دختر ملک کاوس
بود و ملک مردانه بود و رستم او را پرورده بود و آیین مردانگی از وی یاد داشت
و چنان بود که با هزار صد سلاح دار بکوشیدی و فایق آمدی و روزی سوداوه
دختر ملک مغرب که زن پدرش بود او را بدید بروی عاشق شد و او را
بخود خواند سیاوش اجابت نکرد و سوداوه بروی دروغ گفت و کاوس
در حق او متهم شد سیاوش سوگند با تش خورد و سوگند با تش چنان بودی
که بر آتش گذشتی و هر کس که مخطی بودی بسوختی و هر کس که صایب بودی
نسوختی سیاوش بدین جهت از پدر برنجید و از مملکت پدر بیرون شد
و پیش ملک ترک شد و افراسیاب او را نیکو داشت و دختر خود او را
داد و برادر افراسیاب او را حاسد گشت و نزد افراسیاب در حق
او سعی کرد تا افراسیاب در کار او متهم شد و او را بکشت و این خبر
بکاوس رسید و کاوس خیلی جزع کرد و رستم آگاه شد از سیستان
بیامد و سوداوه را بخنجر بدو نیم کرد و خود برفت بترکستان و افراسیاب

سلیمان

از وی بگریخت و رستم اکثر زمین ترک خراب کرد و باز آمد و کاوس پیر
بود و عمرش بصد و بیست رسیده بود و بعد از کاوس تخت ملک بکیخسرو
آمد کیخسرو بن سیاوش و سیاوش دختر افراسیاب بزنی کرده
بود نام او فرنگیس حامله بود چون افراسیاب سیاوش را بکشت خانه
او غارت کرد و دختر خود را خواست که بکشد گفت تا سیاوش سپاه
سالار لشکر افراسیاب نام او پیران مردی نیکو سیرت بود و حق بسیار
با سیاوش و با ایرانیان داشت شفیع فرنگیس شد و او را از دست
افراسیاب خلاص داد و بخانه خود برد چون بار بنهاد پسری آمد نام او کیخسرو
نهاد و او را با مادر بسوی چوپانان گله گوسفند فرستاد و کیخسرو هفت ساله
شد و از وی سخنان بزرگ صادر می شد سخن او پیش افراسیاب بگفتند
او را طلب کرد تا بکشد پیران تقریر کیخسرو کرد گفت پیش افراسیاب
سخنان عاقلانه مگوی سخن بی قاعده گوی تا ترا نکشد کیخسرو را پیش افراسیاب
برد افراسیاب شکوه او بدید بترسید از وی سخن برسید سخنان پراکنده
جواب داد گفت این را بباید کشت پیران گفت از وی هیچ نیاید که هوش
باوی نیست او را هم بدست شبانان دادند گفتند تا کس او را نشناسد
شبی او پیران گودرز که سپاه سالار لشکر ایران بود بخواب دید که سیاوش او
را گفتی که برو و پسر مرا که در ترکستان است و بعد از رستم در ایران زمین
مرد مردانگی گودرز نبود روز دیگر پسر خود را گیو پسر گودرز بفرستاد تا بترکستان
شد و هفت سال میگشت تا کیخسرو را یافت و بایران زمین آورد و به پادشاهی
نشاند و در آل کیان پادشاه از و عاقلتر و مردانه تر نبود و جملگی علوم نیک
دانستی خاصه علم نجوم و او را فریدون دوم گفتندی و از اول که بر تخت
نشست تا شصت سال که مدت پادشاهی او بود بکار کین خواستن پدر
برایستاد و هر گاه که لشکر فرستادی جنگ بسیار کردندی و اکثر پسران افراسیاب

فرزند از

شفیع

درین کار بجنگ آمدند و پیران و پهلوانان لشکر همه نیست شدند اخر الامر از چهار طرف
ترکستان چهار لشکر را بفرستاد و با خر خود با لشکر بزرگ برفت و افراسیاب
از وی بگریخت و بهر جا که رفتی از پس وی بشدی تا همه ترکستان بگرفت و
یک سال در پی افراسیاب بود تا عاقبت افراسیاب بدریای اذربایگان
انجا که طرف تفلیس است اندر شد و کسی او را بیافت و بگرفت و پیش کیخسرو
اورد و کیخسرو بدست خود گردن او و برادرش گرسیوز که نامی سیاوش
کرده بود بزد و چون ایشانرا بکشت بایران باز امد و او را پسر نبود مملکت جهان
با مرا عجم قسمت کرد و هر کسی را طرفی داد و تخت و ملک به پسر کیقباد داد
نام او لهراسب شاه و خود از میانه مردم پنهان شد و بعبادت خدای
مشغول شد و کس حال او ندانست که چگونه بود ولی بمرد بعضی گفتند که در کوه
دناکه از حد و کردستانست می بود و در انجا او را دیده بودند اما از مرگ
زندگانی او هیچکس معلوم ندارد **طایفه دوم ایشانرا لهراسپیان
گویند عددشان هفت نفر** لهراسب بن کی بیتاش بن کیقباد بود و
نسب او کس نمی دانست الا کیخسرو و چون کیخسرو تخت و ملک بوی داد
رستم را خوش نیامد گفتند او بادشاهی را نشاید کیخسرو گفت ملک حق
اوست که فرزند کیقباد است زال و رستم ازین سخن پشیمان شدند و
عذر خواستند و لهراسب را بشاهی قبول کردند و لهراسب بتخت برامد
و در ایین پادشاهی چون او نبود و شیوه حرب و شکست دشمنان نیکو دانستی
و کیخسرو در بادشاهی خود هر کار که سخت تر بودی او را بفرستادی و لهراسب
حق تمامت بزرگان بشناخت و داد و عدل کرد و ببلخ مقام کرد و
ترکان از وی بترسیدند و بر تخت زرین نشستی و گوهرها در ان نشاندی
واز پسران گودرز در عهد او جز رهام نمانده بود و رهام را بمملکت شام
فرستاد و شام و بیت المقدس را بگرفت و گویند این رهام بود که عربان او

را بخت النصر خواندندی و لهراسب عمری دراز بیافت و زال و رستم را
نیکو داشتی و هرگز از ان سخن که ایشان گفته بودند یاد نیاوردی و در حیات خود
ملک به پسر خود داد و خود بعبادت مشغول شد و گشتاسب چون بادشاه شد
یک دو سال بمملکت سیستان شد به مهمانی زال و رستم و ملک ترک از فرزندان
افراسیاب بنام ارجاسب فرصت جست و ببلخ امد با سپاه بسیار و کشش کرد
و لهراسب از عبادت خانه بیرون امد و سلاح بوشید بدان پیری و بسیار از
ترکان بکشت و مردیها نمود تا او را بکشتند و مدت بادشاهی لهراسب صد و بیست
سال بود **گشتاسب بن لهراسب** و این گشتاسب مردی با همت
بود و در عهد پدر چند نوبت از پدر طلب ملک کرد لهراسب اجابت نکرد
او برنجید و بمملکت روم شد و خویشتن را اشکارا نکرد و مدتی در روم می بود
تا وقتی که در روم حیوانی پیدا شد و هیچکس دفع او نتوانست کرد گشتاسب
سلاح برگرفت و ان حیوانرا بکشت و قیصر روم او را گرامی داشت و او
نسب خود بگفت قیصر دختر خود را کتایون نام بوی داد و با او بایران امد و شفیع
شد تا لهراسب مملکت را بگشتاسب داد و چون از ملک گشتاسب مدتی
بگذشت گفتیم که عزیمت سیستان کرد و انجا بلهو مشغول شد تا ارجاسب ترک
بیامد و لهراسب را در بلخ بکشت و غارت کرد و دو دختر گشتاسب را بتاراج برد
و گشتاسب را از کتایون قیصر پسری بود بغایت مردانه نام او اسفندیار و او را
بتهمت طلب ملک در جایی بند نهاده بود چون گشتاسب ازین حال اگاه شد ببلخ باز امد
و اسفندیار را از بند بگشاد و او را گفت برو و خواهرانرا از دست ملک ترک بیرون
کن اسفندیار مردی مردانه عاقل بود از راه مجهول بمملکت ارجاسب اندر شد و قصه
ان راه در شاهنامه مشهور است و انرا هفت خوان اسفندیار خوانند و برفت و ارجاسب
را بکشت و در ترکستان غارت و کشتن کرد و خواهرانرا باز آورد و اسفندیار طلب
ملک کرد گشتاسب گفت اگر تو رستم زال را بسته پیش من اوری من ملک بتو

وهم اسفندیار بمملکت نیمروز رفت و با رستم حرب کرد و هر چند رستم خواست
تا خون او ریخته نشود قبول نکرد و عاقبت بر دست رستم کشته شد و گشتاسب را
دل از مملکت سیر شد و هم در آن نزدیکی بمرد والله اعلم **بهمن بن**
اسفندیار بن گشتاسب و اسفندیار را چهار پسر بود سه پسر در حرب
رستم بقتل آمدند و این بهمن مانده بود چون اسفندیار بحالت نزع بود رستم
را گفت که از تو نمیدانم که پدر مرا بکشتن داد اکنون این پسر را پیش پدر بگذار
خواهم که پیش تو باشد و او را آیین پادشاهی اموز رستم اجابت کرد
و بعد از اسفندیار مربی بهمن شد تا بهمن همه هنر و آداب جهانداری
یگانه شد و چون تمام گشت رستم او را با ایران آورد و تاج ملک از پدرش
بخواست و بر سر او نهاد و گشتاسب بعبادت مشغول شد تا بمرد و رستم سیستان باز
شد و قصه قتل او نیز معروفست که بدست پسر پادشاه کابل کشته شد چون رستم
نماند بهمن را کین پدر یاد آمد و تحمل نتوانست کرد لشکر کرد و بمملکت سیستان
اندر شد و زال پیر را بکشت که عمرش بهفتصد رسیده بود و پسر رستم را فرامرز
بکشت و دختران رستم را بکشت و از نسل او کسی بجای نگذاشت و سیستان را
خراب کرد و باز بمملکت ایران آمد و ملکی جبار بود و گردن کشان را نتوانستی دید
و همه جهان بگرفت و بنام گودرز در عهد او زنده بود و او را بیت المقدس
فرستاد تا خراب کرد و اما ملکی عادل بود و رعایا را نیکو داشتی و جهان معمور
کردانید و او را پسری بود نام او ساسان و دختری نام او همای و با این پسری دختر
خود را زن کرد و دختر از و باردار شد که بمرد و وصیت کرد که این پسر که در
راه است ملک از آن اوست و تاج بر سر همای نهاد و خود بمرد و چون همای بر
تخت نشست ساسان ازین ننگ بر تخت و پنهان شد **همای بنت بهمن** و همای
همان روز بر تخت نشست و زنی عاقله بود و آیین و رسوم پادشاهی نیکو داشتی و مدت
سی سال پادشاه بود و مردم را تدبیر و رای وخوش آمدی زیرا که نظر بر عدل داشت و هم

منی کشتی خود

سه بار به

و باز آمد

ردم نگاه داشتی و در روزگار او قیصر روم عاصی شد و او سپاه فرستاد
باز طاعت آورد و بر اکثر روی زمین حکم کرد و ملک او سی سال بود
لک به پسر خود سپرد و بمرد **داراب بن بهمن** و چون همای حمل
اد پسری بود و او را از دل بر نیامد که پادشاهی دست باز دارد زیرا که او حکم وصیت
له کرده بود پادشاهی بآن طفل داد و میان اکابر ایران اختلاف افتادی پس
آن طفل را در صندوقی نهاد و گوهری چند گرانمایه در صندوق کرد و سرش بقیر محکم
رد و در رود بغداد انداخت گویند گازری آنرا بیافت و آن پسر را ببرورد و او را
داراب نام کرد و گویند که آن گازر آن پسر بیاورد و بهمای باز داد همای او را ببرورد
زرگ شد و بس مردانه رسید چون لشکر بروم میفرستاد او را بر مقدمه کرد و روم
دست او گشاده شد پس پادشاهی بوی تسلیم کرد و خود در پرده شد و این داراب
لک بزرگوار آمد و اکثر جهان را بگرفت و در مملکت فارس عمارت فرمود و چند شهر بنا کرد
وره داراب جرد از اعمال فارس او بنا کرد و گویند دریایی بود استادان از روم بیاورد
تا آب را از آن حفره بیرون بردند و آنجا شهری بنا کرد بغایت بزرگ و آنرا داراب جرد
نهاد و ملک فارس و تخت گاه ملوک عجم مدت مدید آنجا بود و داراب دختر قیصر
زنی کرد و از وی بار گرفت و گویند بوی دهانش خوش نبود او را باز روم فرستاد
از وی پسری آمد نام او اسکندر و آن پسر را بنام پدر مادر باز خواندند اسکندر بن
فیلقوس و فیلقوس قیصر روم بود و داراب چهارده سال پادشاهی کرد و بمرد
دارا بن داراب و دارا را پسری بود او را هم داراب نام نهاد
ودند بعد از پدر تخت بگرفت و ملک مهیب بود و عادل و بزرگان را نیکو داشت
و لشکر کرد و بیشتر از حدود شام و مغرب و یمن بگرفت و داراب ندانست
کا و برادر و بیست اما سکندر دانست و قیصر روم بقوت سکندر خراج روم
باز گرفت چون قیصر طلب کرد سکندر گفت من خراج از تو بستانم و لشکر کرد و عدد
عراق آمد و بر لب رود فرات خیمه زد و داراب نیز لشکر بی قیاس برگرفت و برابر
اندر

مدت

را

دیگر

بنشستند و گویند لشکر سکندر چهار صد هزار مرد بودند و لشکر داراب هشتصد
هزار بودند و هشت ماه آن لشکرها مقابل همدیگر نشسته بودند و پس سکندر صلح
خواست و نیت کرد که صلح کند و سکندر حیلت کرد و دو حاجب از آن داراب
بفریفت و ایشانرا تحریص کرد تا در روز جنگ دارا را بکشند و بلشکر سکندر
گریختند و داراب چون زخم خورده افتاده بود در خاک و خون غلطان در این
حال سکندر بر سر او رسید گفتا تو برادر منی داراب گفت دو حاجت بتو
دارم یکی آنکه خون من ضایع نکنی و کشندگان من باز کشی دیگر آنکه ایران خراب
نکنی و عمارات که ما و جد ما کرده اند خراب بگذاری سکندر هر دو را وفا کرد والله اعلم
و مدت ملک داراب بن داراب دوازده سال بود

اسکندر

عجم گویند که اسکندر پسر داراب بود اما رومیان گویند پسر فیلقوس بود قیصر
و خدای تعالی او را در قرآن ذو القرنین خواند و بعضی گویند او پیغمبر بوده بدان
دلیل که خدای تعالی در حق او خطاب فرموده قلنا یا ذا القرنین و ذو القرنین از
بهر آن گویند که از قرن تا قرن حکم کرد و اول حکمی که کرد آن بود که کشندگان داراب
را بکشت و بعد از آن قواعد ملک خود را بر طریق حکمت نهاد و خود حکیم بود و پیوسته
جمعی از حکما با وی بودندی و بمشورت حکیمان کار کردی و گرد همه جهان بگشت
و از مغرب آغاز کرد و بمشرق بر گذشت و بزمین ظلمات رسید و تاریکستان
بدید و چون باخر مشرق رسید آنجا که آفتاب بر می آید و آن کنار جهانست
نزدیک دریای محیط که آنرا بحر اخضر گویند و کوه قاف آنجاست و مردمان
از جور و فساد یاجوج و ماجوج بنالیدند و اسکندر را گفتند این مردم هر وقت
می آیند گفتند تابستان می آیند پس سکندر شش ماه زمستان در آن مقام ببود و سدی
بر رهگذر ایشان از روی و آهن و مس و سرب بست بدفع آن جماعت کرد و تا امروز
آن سد مانده و یاجوج و ماجوج قومی اند از نسل یافث بن نوح و ایشانرا قد کوتاه
باشد و گوشها بزرگ باشد و عدد شان جز خدای تعالی کس نداند و جنگ کنند

جنگ ایشان جنگ تخت باشد و اسکندر دفع ایشان کرد برفت و بمغرب باز
گشت و همه جهان بدید و طلب چشمه حیوان کرد و نیافت و حکما گویند آب حیات
علم و حکمت است و سکندر می خواست که تا جملگی حکمت اشیا بداند و عمرش
وفا نکرد و بدان نرسید پس چون بشهر بغداد رسید که آن زمان بابل گفتندی
بیمار شد و علامت مرگ در خود بیافت نامه نوشت بروم پیش ارسطاطالیس
که استاد او بود و گفت همه جهان گرفتم و ملوک جهانرا قهر کردم و مال عالم جمع کردم
و از مرگ چاره نیست و فرزندی ندارم که جای من بگیرد تدبیر چیست تا بعد
از من روم مسلم ماند و من در خاطر دارم که هر چه ملوک اند از نسل کیانیان
و اولاد اسب و بهمن همه را بکشم ارسطاطالیس جواب کرد که کشتن در حساب
نیست که اگر تو ایشانرا بکشی خدای تعالی کسی برگمارد که نسل ترا منقطع کند و
مکافات واجب طبیعت است پس مصلحت در آنست که این ملوک کیان
و اولاد اسپیان و هر که از نسل فریدون است همه را گرد کنی و ملک جهان
میان ایشان قسمت کنی تا هر یکی بطرف مملکت خود مشغول شوند و روم نیز
بیکی از خویشان خود دهی تا مسلم ماند اسکندر این تدبیر بپسندید و همه زمین
بر ملوک زادگان قسمت کرد و هر یکی را عهدی داد فرمود که هیچ یکی طاعت یکدیگر
نبرند و ایشانرا ملوک طوایف گویند چون این کارها راست شد نامه کرد بروم
نزد مادرش و او را پندها داد و وصایا کرد و گفت اگر از مرگ چاره بودی
جمشید و طهمورث و ایرج و فریدون بمردندی و چون خبر مرگ بشنوی
ماتم مکن و مردمان را بخوان و مهمانی و صبر و نیکویی پیشه کن که جز در دنیا
روی من نه بینی و مدت ملک او چهارده سال بود تمام شد ذکر طایفه اول از ملوک

چارده سال

طبقه دوم از ملوک و ایشان چهار گروه اند گروه
اول از طبقه دوم و ایشان پنج طایفه اند
طایفه اول ایشانرا ملوک طوایف گویند

واین طایفه همه از نسل فریدون بوده اند و همه جهان در ربقه فرمان خود کشیدند
وچون اعداد وانساب ونسل ایشان بی حد بوده هیچ یکی از مورخان ذکر
اسامی ایشان مفصلا نیاورده وفردوسی طوسی در شاهنامه ذکر این
طایفه همچنین بطریق اجمال کرده چون مفصل ایشان جایی ندیدیم
ما نیز اقتدا بدان متقدمان کردیم وگوییم ایشان آنانند که اسکندر
جهانرا میان ایشان قسمت کرد وایشانرا بخود مشغول کرد وایشان جهان
صد وپنجاه سال حکم جهان کردند وملکان عادل بودند وجهانرا آباد
داشتند وپنج طایفه بوده اند وروم نیز بدست یک طایفه
داد اما ملوک روم نه از نسل فریدون بودند والله اعلم

طایفه دوم ملوک یونان اند که ایشانرا بطلمیوسیان گویند . واز یونانند
وچون اسکندر همه جهان بدست ملوک طوایف داد روم را بدست حکما
وعلما در نهاد زیراکه اورا فرزند نبود واگر بود گویند سر ملک داری نداشت
وترک دنیا کرده بعبادت خدای مشغول گشته بود واین حکما هرکس که
بنشستی اورا بطلمیوس گفتندی ودر زمین یونان بودی وزمین یونان گویند
از روم است وایشان بشهری نشستندی که اسکندر آنرا بنا نهاده بود وایشان
همه مذهب حکمت داشتند واز دین ما ایشانرا خبری نبود ومنکر حشر ونشر بودند
وگویند خدایرا بعقل باید شناخت واین مذهبی بد است زیراکه خدایرا بعقل نتوان
شناخت زیراکه چیزی که بر چیزی محیط شود آن چیزرا تواند شناخت و
ذات خدای تعالی بر عقل محیط است پس چگونه چیزی که بر
وی محیط باشد زیر معرفت خود آورد اما عقل را معرفت
صفات حق حاصل است ولیکن معرفت ذات در عقل نمی گنجد وهر
کس که این سخن گوید کفرست چراکه کسی ذات باری تعالی نشناسد علی حده
اول ملکی که نشست نام او لوغوسپن بود وهمین مذهب داشت

عقل صح

127

وامروز که سنه اثنی واربعین وسبعمایه است از هجرت وبعضی از ممالک
روم در فرمان پادشاهان مغولست وگویند مسلمان اند اما اکثر روم ترسا
اند **طایفه چهارم ایشان ملوک عرب اند**
وبعضی را تبابعه گویند بدانکه ایشانرا بدو قسم نهادیم اما ملوک تبابعه
که ایشانرا تبعان گویند هم دو قسم اند یک تبابعه قدیم که ایشان از ملوک طوایف
بودند وداخل ملوک طوایف شد تا معترض اعتراض نکند زیراکه این طایفه
هم عرب بودند داخل ملوک عرب کرده شد واول ذکر بنی عدی کنیم

ذکر ملوک بنی عدی

بدانکه چون مملکت ایران بهر کسی افتاد در روزگار اشکانیان جماعتی تازه
بودند از بقایای قدم عاد ایشانرا عرب اربانیان خواندندی و مملکت
عرب آن قدر که در دست ملوک عجم بودی بگرفتند چون سواد حیره وکوفه
وواسط وبصره وبلد بغداد ومداین وغیره پس در آن وقت که تبع
بزرگ نهضت کرد وگرد همه جهان بگشت چنانکه ذکر آن در قصص تبعه
بیاید چون بحدود این شهرهای مذکوره رسید جماعتی از عرب بنی تمیم با
تبع بودند تبع ایشانرا با خود آورده بود ایشان از تبع باز ماندند وبر ارماسان
زدند وایشانرا اکثر بکشتند واین مملکت بگرفتند واول کسی که در مملکت عراق عرب
به ملکی نشست مالک بن فهم بود واو بت پرست بود ودر حیره نشستی
واز پس مالک برادر او نشست نام او عمرو واز پس او جذیمة الابرص
نشست واین جذیمه ملکی بزرگ بود هم بت پرست وپسر مالک بن فهم بود وابن
عمایم الازدی واورا با ملکی از ملوک عرب حرب افتاد از برای پسری که
اورا دوست داشتی نام او عدی وجذیمه آن پسررا نیکو میداشت وخواهر
را بزنی باو داد واین عدی روزی از جذیمه بگریخت وبحی خود باز شد وهرگاه که

برفتی حذیمه اورا باز آوردی این نوبت که خواهرش را بزنی داده بود او
را طلب نکرد که ننگ داشت که گویند شوهر خواهر طلب میکند و خواهر
حذیمه از عدی آبستن بود و پسری آورد خوب روی و نام او عمرو نهاد
و حذیمه اورا گرامی میداشت و چون هفت ساله شد سخنان بزرگ ازوی
صادر شدی و هرچه گفتی است امروز همه مثل است و عربان در کتب ثبت
کرده اند و منجمان حذیمه را گفته که او ملک شود بغایت بزرگ و نسل او ملکان باشند
و چون عمرو ده ساله شد حذیمه اورا طوق زرین ساخت و بگردن کرد و اورا عزیز
داشتی تا بحد شباب رسید روزی ناپیدا شد و گفتند پریان اورا برده بودند و
مدت ده سال ناپیدا بود تا روزی پیدا آمد و در میان بیشهها اورا موی سر
و ناخن دراز شده بود حذیمه اورا بیافت و حرمت کرد و در جامه خز و دیبا نشاند
و این عمرو بعد از حذیمه ملک شد و قصه او خواهد آمد پس این حذیمه با ملکی از
ملوک عمالقه حرب کرد نام او عمرو بن ظرب و اورا بکشت و این ملک را دختری
بود نام او زبا و قصه مشهورست که چون پدرش را بکشتند مرد فرستاد به
حذیمه که میخواهم که مرا زن کنی برخیز و به مملکت من آی تا با تو عروسی کنم و کلید
همه خزانها ترا دهم حذیمه آن فریب بخورد تا حذیمه در خلوت بدست وی افتاد
پس شلوار خود را بگشاد و موی فرج خود را به حذیمه نمود مقدار یک گز دراز
شده بود گفت اینست عروسی و سوگند خورده که ازانکه پدر مرا بکشتی هفت سال است
و من سر از جنابت و حیض نشسته ام و موی باز نکرده ام تا ترا هلاک کنم
و خون پدر را بشیشه اندر کرده بود و نهاده پس حذیمه را بفرمود تا از هر دو
دستش رگ بگشادند و رها کرد تا چندانی خون برفت که هلاک شد انگاه
خون پدر را باز خواست بدین صفت و چون حذیمه نماند عمرو عدی بملک نشست

ذکر عمرو بن عدی

این عمرو بن عدی مردی بغایت لطیف سخن و فاضل بود و چون
حذیمه اورا باز یافت همان طوق زرین بیاورد تا بگردن او کند گردنش قوی شده

بود گفت کبر عمرو عن الطوق و این سخن امروز در امثال عرب مشهورست
و اول کاری که عمرو بن عدی در مملکت کرد آن بود که کین حذیمه باز خواست
و لشکر کرد تا بحرب زبا رود و عمرو را غلامی بود نام او قیصر و مردی با
عقل و با تدبیر بود با عمرو خلوت کرد و گفت این زبا را بحرب و مردی نتوان
گرفت زیرا که او را حصاری محکم است و آنرا دیده بانیست که از شش هفت
فرسنگ راه دیده میکند و هیچ دشمن قصد او نمیتواند کرد پس چاره آنست که
بحیلت اورا بدست آوریم عمرو گفت چاره چیست قیصر گفت تو بینی من ببر و پشت
مرا بتازیانه بزن در نظر مردم و من از تو بگریزم و بمملکت او شوم و اورا بفریبم عمرو
گفت معاذ الله که من ترا چنین کنم پس قیصر بینی خود ببرید و پشت خود را
بتازیانه بفرمود تا بزدند و مجروح ساختند و بگریخت و بدان حصار شد زبا اورا
بشناخت و منزلت او پیش عمرو میدانست پس آن فریب بخورد و اورا بخود نزدیک
کرد و یک دو سال قیصر با زبا می بود تا محرم اسرار او شد سال سیوم قیصر زبا را گفت
من بیازرگانی میروم برفت و باز آمد و خیلی ظرایف و هدایا از برای زبا بیاورد
تا زبا فارغتر شد سال دیگر برفت و بیش ازان آورد چنانچه زبا بیکبارگی
ازو ایمن شد سال سیم بیامد و عمرو را آگاه کرد و هزار مرد را با سلاح تمام
هر دو مرد را در صندوقی نشاند و در بار شتران کرد و بدین حیلت عمرو بن عدی را
با هزار مرد بدرون حصار برد و مردمانرا از صندوقها بیرون آورد و همه شمشیرها
در نهادند و اهل آن حصار را اکثر بکشتند و زبا مقدار نیم فرسنگ زمین را از
حصار حیله گرفته بود از برای روز حاجت تا اگر عمرو بن عدی روزی سپاه بیاورد
و زبا را باید گریخت ازان راه بگریزد و فرموده بود تا صورت عمرو بن عدی را
کشیده بودند و با خود داشت تا چون اورا ببیند بشناسد و قیصر ازان
راه آگاه بود دران شب عمرو بن عدی را با صد مرد دران راه نشانده بود
زبا چون آن حال دید براه در دیده فرو شد تا بگریزد ناگاه عمرو را دید با شمشیر

سال

سال

کشیده و زبا انگشتری داشت و در نگین آن زهر تعبیه کرده بود انگشتری بدهان نهاد و گفت بیدی لا بید کسی یعنی خود را بدست خود کشم نه بدست تو و بدین نوع زبا را نیست کردند و مملکتش را بگرفتند و عمرو باز مملکت خود آمد و مدت صد و بیست سال پادشاهی کرد و او را فرزندان آمد مستعد و او را پسری بود نام او

امرء القیس و ان امرء القیس است که شاعر بوده و مردی بس با هیبت و با سیاست بوده و هر چند دختر که از وی بیاوردندی همه را زنده بگور کردی و گویند دختری را از وی پنهان کردند در حیّی از احیای عرب و روزی امرء القیس بر در خیمهٔ رسید که آن دختر دران خیمه بود و امرء القیس بر اسبی نشسته بود که جهنده و تازنده بود و در حق آن اسب یک مصراع انشا کرد و آخرش هنوز نگفته بود که و آن مصراع این است

مکرٍّ مفرٍّ مقبلٍ مدبرٍ معًا و دخترش بانگ برداشت و مصراع دوم آخر بگفت و آن اینست کجلمود صخر حطه السیل بالعلی

چون امرء القیس این مصراع بشنید سوگند یاد کرد که گوینده این شعر نیست الا از پشت من پس خداوندان حی مقر آمدند که او دختر تست بعضی گویند که او را بکشت و بعضی گویند که همراه خود بخانه باز برد

ذکر نعمان بن امرء القیس

و او همچون پدر فاضل و مستعد بود و در طاعت ملوک عجم بود و در شهر حیره نشستی و بهرام گور را که صفت او خواهد آمد او پرورش داده و بزرگ ساخته و گویند از بهر بهرام کوشکی بنا نهاده بود از گل سفید و مشهور است که آن گل را بشیر سرشته بود و داروی چند دران بکار برده بود که بشب آن کوشک مثل ماه بتافتی و بهرام گور را دران کوشک نشانده بود و گویند روزی این نعمان بر منظر آن کوشک نشسته بود و وزیری پیش او نشسته بود و چشم در سبزی کرده بود و وزیر را گفت در جهان هیچ چیز بهتر از سبزی نباشد وزیر گفت بهتر از سبزی چیزی هست گفت چیست گفت دین عیسی

و نعمان بت پرست بود و چون صفت دین عیسی بشنود بعیسی بگروید و از منظر فرود آمد و بخانه نشد و سر در صحرا نهاد و برفت و هرگز کس او را ندید

ذکر منذر بن نعمان

او را بجای پدر بنشاندند و او را ابن ما السما خواندندی و ما السما مادرش بود و چون پدرش برفت او مربی بهرام گور شد و بهرام در عهد او بحد مردی رسید و او را بر گرفت و پیش پدرش برد یزدجرد و یزدجرد او را بنواخت و مدتی پیش او بود و یزدجرد که پدر بهرام بود مردی بدخوی بود و بهرام مردی بود عادل طبع و با پدر نتوانست بود دستوری خواست و هم بحیره باز شد و با منذر بود تا وقتی که پدرش نیست شد منذر و بهرام را سوار بر گرفت و با وی بایران آمد و او را بر تخت ملک نشاند و خود با مملکت خود آمد و بمرد والله اعلم

ذکر نعمان بن منذر

و این نعمان تا بروزگار خسرو پرویز بزیست و بحکم او کشته شد و او بغایت بزرگ بود و انوشیروان او را اجازت داده بود و تاج بر سر می نهاد و سبب نکبت او آن بود که بر درگاه کسری مردی بود ازین زمین حیره و مردی فاضل بود نام او عدی ترجمه کردی و این عدی در سالی سه ماه بحیره شدی بخانه خود و چون بحیره بودی نزدیک نعمان مقرب بودی و این عدی را دشمنی بود روزی پیش نعمان افترائی بروی بست و نعمان عدی را بکشت و عدی را یک پسر بود نام وی زید و مستعد بود و پیش کسری معتبر بود و چون خبر قتل پدر یافت پنهان داشت از خسرو و گفت پدرم بمرگ خود بمرد و نگفت نعمان او را بکشت و فرصتی میجست روزی خسرو در کتابی می نگریست از آن جدش نوشیروان و دران صورت دختری دید و آن صورت او را بغایت خوش آمدی و زید پیش خسرو نشسته بود گفت هم برین صورت نعمان بن منذر را دختری هست و زید می دانست که هرگز منذر و نعمان دختر ندهند و بدین سخن غرض او آن بود که خسرو با نعمان بد شود پس خسرو خادمان فرستاد و نامه کرد که دختر بفرستید نعمان گفت من هرگز دختر

ندیم اما نامه را بتواضع جواب کرد و گفت ان مهار العرب لمنذ وجه الملک عن
سواد اهل العرب معنیش اینست که در خدمت ملک چندان گاو چشمانند خوب
که پیابان عرب بچه کار آیند پس رند معنی سواد بکرد اینند و نعمان بر سواد جمع
است و بود یعنی پیابانان و رند یعنی مهتران با خسرو بگفت نعمان می گوید که در
خدمت خسرو گاو چشمان بسی هستند حاجت بمهتر زادکان عرب نیست
خسرو بدین سخن از نعمان خشم کرد و مرد فرستاد که نعمان را بیا ورند بیاوردند
وازوی سخن بپرسید ورند برابر او سوگند خورد که تو پیش کمن گفتی که ملک عجم عالی
بمن آید و بخرزندان من و نعمان آن سخن گفته بود اما از طرفین اگر جواب
دیدمی خسرو بفرمود تا اورا در پای پیل انداختند تا بمرد والله اعلم اکنون
در ذکر ملوک یمن شروع کنیم که ایشان نیز ملوک بزرگ بوده اند

ذکر ملوک یمن و ایشان را تبابعه گویند و سه قسم اند

قسم اول از تبابعه و عدد ایشان سه نفر است تبع الاکبر

نام او حارث ابن ابی شراد از فرزندان یعرب ابن قحطان و مملکت
او تا دمشق و بعضی از بر بود و همه یمن و عراق و آذربایجان بگرفت و ترکستان
شد و ترک را قهر کرد و در آذربایجان دو سنگ نهاد و نام خود و اثار و ظفر خود در آن
او را میسر شده بود بر آن سنگها کند و به یمن باز آمد و بهر دو پسر بنشست
نام او ابرهه ابن حارث شد و برفعت و جلالت از پدر بگذشت و او را ذو المنار گفتندی
از برای آنکه او بهمه جهان بگشت همچو اسکندر و لشکر بزمین ظلمات برد و آنجا
راه ناپیدا بود تا بهر میلی از راه مناره کردند تا بدان نشان راه می رفتند
و از پس او پسرش بنشست نام او عبد ابن ابرهه و او نیز همچو پدر بحمله جهان
بگشت و ترکستان انوشه و ترکان را بکشت و برده کرد و مهتری شدی کشتی کردی
و برده بسیار از هر شهری بیاوردی و بیمن گرد کردی والله اعلم

135

قسم دوم از تبابعه و ایشان پنج تن اند اول حسان ابن تبع

و او هم از ایشان بزرگ بود اما بروزگار ملوک طوایف و او را عرب با حذیمه افتاد
احذیمه را بکشت و در روزگار او قبیله طسم و جدیس بهم بر آمدند و جدیس طسم را
قهر کرد و طسم بگریخت و بیمن شد و داد خواست حسان لشکر کشید و بقبیله جدیس آمد
و در آنجا زنی بود زرقا نام و تبع حال این زن میدانست چون بچهار روزه راه
رسیدند از زمین جدیس لشکر بفرمود تا هر سواری درختی ببرند و پیش گرفته زنی
گرفته و بدین حیلت و تعبیه لشکر میراندند زرقا هرچند دیده باز کرد درختان را
میدید که می آمدند با ملک جدیس گفت ملک گفت چشم تو خلل پذیرفته تبع بدین حیلت
بولایت جدیس در آمد و ایشان را همه بکشت و در چشم او رگها دیدند همه
بزرگ همه پر از سرمه دانستند که اثر این سرمه بود که روشنایی داشت و این
تبع همه جهان بگرفت و گویند حکم او بهمه جن و انس برسید تبع الاخیر
و او نیز خواست که چون دیگر تبعان گرد زمین بگردد چون بمدینه رسید آنجا
بر خود بنشاند و بگذشت چون او برفت مردمان مدینه پسر او را بکشتند
تبع سوگند خورد که چون باز گردد مدینه را خراب کند چون باز گشت لشکر بدر
مدینه فرود آورد و مدتی حصار داشت اهل مدینه گفتند ای ملک تو این شهر را
نتوانی خراب کرد زیرا که این شهر مقام پیغامبری خواهد بود که او پیغامبر
آخر الزمان است نام او محمد تبع گفت شما این حدیث از کی معلوم شد گفتند
از توریت تبع گفت توریت چیست گفتند کلام خدای عز و جل که بر موسی علیه
السلام فرستاد و موسوی شد و پیش از این بت پرست بود و بس با اهل مدینه صلح
کرد و دو مرد از علمای بنی اسرائیل همراه کرد و بیمن شد و اهل یمن گفتند
ترا بیمن در نگذاریم زیرا که از دین پدران خود باز گشتی و در یمن غاری
بود که چون دو کس داوری کردندی آتشی از غاری بیرون آمدی و میان
آن دو کس حکم کردی آن ملک گفت بیایید تا پیش آتش رویم پس دو کس از اهل علم از بت پرستان

وده عالم از بنی اسرائیل که با تبع از مدینه آمده بودند بر در غار شدند و ایشان
توریت را با خود بردند آتش بیرون آمد و آن کافران را بسوخت پس اهل یمن همه
موسوی شدند و تبع هم بران دین بمرد و او را سه پسر بود نام یکی حسان و نام
یکی عمرو و نام یکی زرعه و چون پسران طفل بودند ملک بشان نرسید نام او ربیعة بن
نصر و این ربیعه همان رسوم تبابعه نگاه داشت و روزی خوابی دید و بترسید و دو کاهن
بود و ایشان را گفت که تعبیر این خواب کنید ایشان گفتند که ما اولا بگوییم که خود چه
خوابست که دیده و بعد از آن تعبیر کنیم گفت بگویید گفتند بخواب دیدی که تاریکی بود
و در میان تاریکی انگشتان سرخ بود و آتش برآمدی و بر زمین فرو شدی گفت همچنین است
و تعبیر کنید گفتند این دشمنی از خاندان تبابعه برود و بسیاهی افتد و بعد از مدتی کسی از خاندان
تبابعه ملک باز ستاند از او را بکشند و بعد از آن از عرب پیغامبری بیرون آید و همه دین منسوخ
کند چون این بشنید دلش بیارمید گفت آخر آن نه در عهد من خواهد بود پس چون ملک را ...
و پسر تبع بشان رسید نام او حسان الثانی ابن حسان ملک بگرفت و لشکر کرد
و از یمن بیرون شد تا گرد جهان بگردد برادرش اخرم همراه کرد و چون بعراق رسید ...

اتفاق

همه کرده و حسان را بکشتند و خود ملک بنشست عمرو ابن تبع و این عمرو را علتی
پیدا شد که خواب از چشم او برفت هر چند اطبا علاج کردند خوابش نیامد مردمان گفتند این
مکافات برادرست که بی گناه بکشتی و عمرو آنکسانی را که او را گفته بودند که برادر را بکش
همه را بکشت و خود بدان علت بمرد و از پس او یکی دیگر ملک گرفت نام او حنیف
و زرعه کودک بود و ابن حنیف مردی لواط داشت و هیچ پسری در یمن نبودی که نه با او
رسوائی کردی روزی قصد زرعه کرد زرعه هر چند گفت قبول نکرد و چون با او خلوت
کرد تا با او فضیحت کند زرعه کاردی با خود داشت پیش از آنکه او قصد کرد کارد
را بر شکمش زد و از شکمش بیرون کرد و بکشتش و مردمان یمن ملک را بزرعه دادند
زرعه ابن تبع زرعه ملک آمد بغایت متعصب در دین یهودی را نیک تقویت کردی
و چون دین عیسی پیدا شد نه پذیرفت و بسیاری از ترسایان را بکشت و چاهی فرو برد

و ترسایان را در آن چاه کرد و آتش زد تا بسوختند و آن چاه را اخدود خوانند و خدای تعالی
در قرآن ذکر اصحاب اخدود فرموده و ملک حبشه بروی برخاست و لشکری بیمن
فرستاد و سپهسالار آن لشکر را ارباط نام بود و زرعه را چون خبر رسید که لشکر
می آید بترسید و بارباط نامه نوشت که من مطیع توام و مرا با تو جنگ نیست و تو با سپاه گر
بیا تا من خزائن بتو سپارم و ارباط با سپاه بیامد زرعه استقبال کرد و مطیع شد و
یکجور کلمه ساخت و پیش او نهاد و گفت این همه کلید خزاینهاست که در شهرهای یمن
است برگیر و مردمان خود را بهرجای فرست تا آن خزانها را ضبط کنند ارباط مردمان
خود را در همه شهرهای یمن پراکنده کرد و زرعه مرد فرستاد بهر شهری که چون ایشان
مانند باید که ایشان را دو سه روز ایمن دارید و بعد از آن همه را بکشند تا بدین تدبیر حمله سپاه
ارباط را بکشت پس ملک حبشه آگاه شد و امیر دیگر فرستاد نام او ابرهه و ارباط
را باز خواند و ابرهه با صد هزار سوار روی بیمن نهاد و زرعه طاقت او نداشت
گویند اسپی نامی داشت بر نشست و بدریا اندر شد و کس او را باز ندید والله اعلم
ابرهه ابن صباح و ابرهه بعد از زرعه ملک یمن بگرفت و بزرگ شد حاجب او نخاسی
دم عصیان زد و کسی دیگر باره ارباط را بیمن فرستاد و ابرهه حرب کرد و ارباط
را بکشت و نخاسی سوگند خورد که خون ابرهه بریزد ابرهه رسولان فرستاد و عذر خواست
و گفت گناه ارباط بود که حرب کرد با من تا کشته شد مرا بجان لکن نخاسی گفت من سوگند
خورده ام که خون تو بر خاک یمن ریزم پس ابرهه رگ زد و قدری از خون خود بر
در شیشه کرد و یک توبره خاک از یمن پر کرد و پیش نخاسی فرستاد و گفت
این خون منست و این خاک یمن این خون را بر این خاک ریز تا سوگند تو راست شود
نخاسی چنان کرد و از ابرهه خشنود گشت و اینجا ابرهه ترسا بود و در یمن کلیسایی
ساخت و آنرا ترسایان تعظیم می کردند پس اهل مکه بشنیدند که آنجا خانه ساختند
و جمله عرب آنرا تعظیم می کنند جمعی از مکه برخاستند و برفتند بیمن و حیلت کردند
و شب در آن خانه پلیدی کردند و بگریختند ابرهه سوگند خورد که مکه را خراب کند

آن بود که لشکر ابرهه هلاک شد . قصه در ذکر عبد المطلب گفتیم که خدای تعالی
او را با جمله سپاه حبشه چگونه هلاک کرد والله اعلم . یکسوم بن ابرهه
و ابرهه را دو پسر بود که شایسته ملک بودند یکی را یکسوم گفتندی و یکی را مسروق
و یکسوم بملک بنشست و ابرهه در آن وقت که بود زن مردی راستده بود نام
او ذی یزن و او از نسل ملوک تبابعه بود و مردی بزرگوار بود ابرهه قصد
کرد که او را بکشد او بگریخت و ابرهه زن او را بستد و بزنی کرد و آن زن
را از ذی یزن پسری بود نام او سیف و این زن را از ابرهه این دو پسر
آمده بود یعنی یکسوم و مسروق و این سیف را نیکو داشتی و ذی یزن در عالم
میگشت تا ملکی بدو یاری دهد و هیچ ملک داد او نداد مدتی بر در نوشروان
ابن قباد بایستاد ازوی کام نیافت و بمرد و یکسوم نیز بمرد مسروق بن ابرهه
چون مسروق بنشست حق برادر خود بشناخت و سیف از مادر خود احوال
پدر پرسید گفت پدر تو از تخم تبعان بزرگست و تو بملک یمن حق تری و این
حبشیان بزور این مملکت گرفته اند سیف از یمن رفت
پیش کسری انوشروان و مدتی بر در او ببود تا فرصت یافت
و نوشروان را گفت من پسر آن مردم که وعده نصرت داده بودی
تا سپاه فرستی و ملک یمن که حق منست بمن باز دهی چون او
وعده میراث منست وفا کن کسری بفرمود تا او را ده هزار دینار زر دادند
سیف آن زر بستد و تا بخانه رفت آن زر در میان شهر مداین بریخت
این خبر بکسری آمد او را بخواند و گفت ای ملکزاده چرا چنین کردی
و حق نعمت نشناختی گفت ای ملک من از خاکی ا
که آن همه خاک زر است و مرا غرض ازین آمدن بدرگاه تو زر نیست بلکه

مراد من آنست که با من بمن باز دهی که ملک یمن میراث منست حکم چون نوشیروان را
آن فصاحت و تهور خوش آمد و او را هشت هزار مرد داد و امیری بزرگ با او بفرستاد و
رفتند و بر حبشیان ظفر یافتند و همه را بکشتند و ملک یمن باز گرفت و مبلغی تحف و خواسته بدرگاه
کسری فرستاد و سیف بن ذی یزن ملکی بزرگ بود و مدتی مملکت راند تا روزی هم جمعی از حبشیان
او را در شکارگاه بکشتند و نوشروان آگاه شد و دیگر باره همان امیر را فرستاد تا حبشیان را بگرفت
و بکشت و مملکت بملکی داد هم از خویشان سیف ذی یزن و نام او باذان بود و مردی نیک سیرت
بود و بدین سید المرسلین صلعم بگروید و مسلمان شد و معمر او را سال گفت از خشنود بود و مردی
نعمت سکستی بود و هم در عهد رسول صلعم بگذشت و خویشان او ملک یمن بگرفتند و پیغمبر بعد
ازو لشکر اسلام را بیمن فرستاد والله اعلم

طایفه سیم اشکانیان که بعد

عددشان شمرده نیز و بعد از اسکندر مرصد از بغداد از این سوی عراق بدست دو گروه بود
و از عقبه حلوان تا قم و کاشان و اصفهان و خوزستان و اهواز تا ری و دماوند بدست
ملوک اشکانیان بود و مرحد ورای دماوند و ری است تا بلاد خراسان و ماوراء النهر و سیستان
و کابل و زابل بدست ملوک طوایف بود و اشکانیان با ملوک طوایف خویشان بودند اما نسب
اشکانیان ظاهرتر بود و غلبه ایشان را بود و اشک پسر داراب الاکبر بود و از بهر سببی بکجوه
بود و نسب خود پنهان داشتی و بعد از اسکندر هشت سال بیرون آمد و مردمان با وی بیعت
کردند و ملکی بگرفت و اول فارس بگرفت و دار الملک ساخت تا تواریخ پادشاه عراق شد و متصل
احوال شان گفته آمده و ما بطریق اجمال پادشاه بپادشاه بگوییم که اشکانیان سیصد و اند سال پادشاهی
راندند بدین متصل اشک بزرگ که او را اشک بن داراب گفتندی ده سال و از پس او
پسرش اشک ابن اشکان و از پس او شاپور بن اشک ... سال و از پس او بهرام ابن
شاپور یازده سال و از پس او بلاش بن بهرام پانزده سال و از پس او هرمز ابن بلاش
نوزده سال و از پس او برادرش نرسی بن بلاش بیست و یک سال و از پس او فیروز بن
هرمز یازده سال و از پس او بلاش بن فیروز دوازده سال و از پس او خسرو بن بلاش
چهل سال و از پس او بلاش بن بلاش سیزده سال و از پس او اردوان بن اشکان پانزده

سال و از پس او خسرو بن اشکان سیزده سال و از پس او اردوان بن اشکان دوازده سال و از
پس او گودرز بن اشکان سی سال و این گودرز بود که کین یحیی بن زکریا باز خواست و کافران
بیت المقدس را همه بکشت و چندان قتل کرد که خون بر دروازه بیت المقدس برون شد و از پس او
نرسی بن گودرز بیست سال و از پس او اردوان بن نرسی سی و یک سال و این اردوان بود که اردشیر
بن بابک بروی بیرون آمد و او را بکشت و مملکت روی زمین را همه بگرفت و جمله ملوک طوایف را
قهر کرد

گروه دوم از طبقه دوم و این گروه دو شعبه اند

یکی عجم و یکی عرب ذکر ملوک عجم و ایشان دو قوم اند قوم اول از ملوک عجم و ایشان را ساسانیان گویند
و عدد شان شانزده نفر اول اردشیر بابک گفتیم که چون بهمن اسفندیار پادشاهی بدختر خود
داد همای و ساسان که پسرش بود از آن جفا پنهان بگشت و بملک فارس شد و نزدیک حصنی مال
وطن گرفت و نسب خود از مردمان عامه پنهان داشت و به کار حشم داری مشغول شد و او را
پسری آمد نام هم ساسان نهاد و وصیت کرد که هر چند فرزند که آید او را ساسان نام نهند
با چهار بطن که از ساسان بیامد ساسان نام نهادند و این ساسان چهارم مردی وجیه آمد و قوی
او را عزیز داشتندی و بشهر فارس نشست کرد و ملک شیراز نام او جوهر دختری بزنی بساسان
داد و ساسان را از آن دختر پسری آمد بغایت روز به و چون از مادر بزاد گویند
یک وجب بود و منجمان گفتند ازین پسر نسلی آید که او پادشاهی هر جهان کند و نام او بابک نهادند
پس این بابک بزرگ شد و ملک جوهر او را ملکی دارابگرد و بسا و خوشنا باو داد و این بابک
از روستاهای فارس از دیه خیر دختری زن کرد و از آن دختر او را پسری آمد بغایت
خوب روی و نام او را اردشیر نهاد و چون به سن تمیز رسید بر زبان او سخنان بزرگ
رفتی و بابک این پسر را پیش ملک جوهر برد بفارس و در فارس انواع علوم و حکمت و ادب
و سلاح گری و رسوم پادشاهی بیاموخت و سرآمد روزگار شد و آوازه او بپای تخت
اردوان رسید که آخر ملوک اشکانیان بود و در مداین بر تخت نشسته بود و ملک جوهر او را
پیش اردوان فرستاد و اردوان او را نیکو داشت و او را بر خزاین و دفاین خود امین
داشت و معتبر شد و حاسدان او را پیش ملک اردوان بد گفتند تا بروی متهم شد و اردوان

آثار آن بیافت و او را کنیزکی از خانه اردوان یار بود و نیم شب دو اسب نیکو و دو دست
سلاح و چندی خزینه بر گرفت و با کنیزک نام او گلنار هر یک بر اسبی نشستند و راه فارس
بگرفتند روز دیگر اردوان از پس ایشان برفت با سپاه تمام و اردشیر تنها آن سپاه را
شکست و هزیمت داد اردوان دانست که دولت او در کار رفت دیگر از پس او
نفرستاد و اردشیر بملک فارس آمد و پدرش هنوز زنده بود و گفت سعی کن تا ملک جوهر
را بکشی بابک بحیلت جوهر را بکشت و اردشیر تخت فارس بگرفت و مردمان او را بیعت
کردند و او نسب خود آشکارا کرد و گفت پادشاهی حق اسلام میراث منست و وعده
داد و عدل کرد و او را سه برادر بودند هر سه بر مملکت دارابگرد و فسا حاکم بودند
برادری قصد او کرد او لشکر فرستاد و برادر را بکشت و آن دو برادر دیگر مطیع شدند و قصد کرمان
کرد و کرمان بگرفت و بساحل بحر عمان شد و مستخلص کرد و همه فارس و کرمان را در تحت فرمان آورد
و قصد عراق کرد و اردوان را خبر شد و نامه کرد بوی که بی وفایی کردی و حق نعمت نشناختی
و بی ادبی کردی ما آن را فرو گذاشتیم برخیز و بیا و سخنان سرهنگ باش اردشیر جواب کرد که شما
حق پدران و نیاکان ما نشناختید و مدتی دراز مملکت موروثی ما که از فریدون فرخ باز حق ما
و اسلاف ماست تصرف کردید تا امروز خدای عز و جل مرا بر سر آن فرستاد و بمن داد و اینک آمدم
بقدرت خدای عز و جل ترا قهر کنم پس از هر جانب لشکر بروی جمع شدند و قصد اصفهان کرد و مملکت اصفهان
بگرفت و اردوان از عراق بیامد و از نیسو حلوان حصار دادند و با اردوان هفتاد هزار مرد بود
و با اردشیر دوازده هزار و بصدمه اول اردوان هزیمت بنرفت و اردشیر از پس او شد و او را
بکشتند و ملکی بر سر شمس زد و مغزش بدوید و اردشیر تخت عراق را بگرفت و لشکر بسیار مطیع
او شدند و خراسان تا ماوراءالنهر و سیستان و اهل مشرق همه با او بیعت کردند و گویند از
ملکانی که همه ربع مسکون در تحت فرمان ایشان بود یکی اردشیر بود و چهل و چهار سال پادشاه
بود و مدت سی سال بگرفتن اقالیم مشغول بود و چهارده سال بآسایش و ساختن شهرها و
هشتاد و هشتاد و پاره شهر آنست که او ساخته و بنا نهاده و امروز اکثر آنست که معمور است
و مملکت فارس را دوست داشتی و تخت گاه در شهر جور کرده بود و او را در آیین پادشاهی

وصایاست و هر ملکی که از نسل او بودند بدان کار کردندی والله اعلم **شاپور بن اردشیر**
و اردشیر را فرزند نبود و در آخر عمرش کنیزکی بیرده آورده بودند و او را بزنی کرده بود
چون معلوم کرد که آن کنیزک از نسل ملوک اشکانست از ملکی که نام او مهرک بن نوشزاد و
اردشیر گفته بود که هر کس از اشکانیان که بیابید بکشید چه نرینه و چه مادینه پس این کنیزک
بدست وزیر داد و گفت او را بکش و وزیرش مردی عاقل بود آن کنیزک گفت مرا مکش که از ملک
باردارم بگذار تا حمل بنهم انگاه تو دانی وزیر او را بخانه پنهان داشت و روز دیگر سر آلت
خود ببرید و در حقه نهاد و بدست خازن اردشیر سپرد چون نه ماه برامد کنیزک پسری آورد چون
ماه و وزیر او را شاپور نام نهاد یعنی پورشاه و ده ساله شد روزی اردشیر با وزیر میگفت
من ضعیف | که سن بالا گرفت و ملوک جهانرا قهر کردم و همه روی زمین ستدم و مرا کسی نیست که بعد
از من جای من نگاه دارد وزیر زینهار خواست و احوال کنیزک بگفت و آن حقه بخواست
اردشیر خرم شد و گفت برو و آن پسر بیاور و صد کودک دیگر با او هم سال و هم جامه و از
چنان کرد اردشیر در میان صد پسر او را بشناخت و پیش خود بنشاند و مهر بروی افکند
و او را ولی عهد گردانید و او بعد از پدر مملکت را نگاه داشت و او را شاپور الجنود
گفتندی از بس که لشکر داشت و ملک روم در عهد او عاصی شد و بتن خود بشد و روم
باز طاعت آورد والله اعلم **هرمز بن شاپور** و حال این ملک مجهول
گشت حال پدرش بوده و روزی ~~در عهد اردشیر~~ شاپور به شکارگاه بود چون باز
گذر بدیهی کرد و نزدیک آن دیه شبانان بودند شاپور تشنه شد از خیمه شبانان
آب خواست دختری ماه رویی از خیمه بیرون آمد و او را آب خواره بدست بود و
شاپور داد و شاپور بروی عاشق شد و دختر را از پدر بخواست و پدر او را
بزنی بشاپور داد و شاپور او را بخانه آورد و مدتی در خانه او بود و پسری آورد نام
او هرمز نهاد و از اردشیر پنهان میداشت روزی اردشیر بخانه شاپور در آمد این
پسر را دید مهرش بجنبید گفت فرزند کیست شاپور راست بگفت اردشیر
زن را بخواند گفت تو از نسل کیستی زن گفت من از تخمه ملکانم از نسل فریدون

چون مملکت بشما رسید پدر و مادر مرا از بیم شما پیش شبانان فرستادند اردشیر آن
شبانانرا بخواند همه مقر آمدند پس اردشیر شکر خدای کرد و گفت الحمد لله که پادشاهی از
ما به نسل فریدون باز شود پس شاپور او را نیکو داشت و چون شاپور بملک نشست هرمز
را خراسان داد و خراسانرا ضبط کرد و جمعی بدی او پیش پدرش بگفتند شاپور نامه نوشت
بدو که بیا که با تو سخن دارم هرمز بدانست که این اثر سخن بدگویانست یک دست خود
ببرید و با نامه پیش پدر فرستاد و گفت میدانم که مردمان بدی من گفته اند اما مرا ملک پدر
بکار نیست مرا خدمت باید کرد اینک یک دست خود را ببریدم و خود را معیوب کردم تا بعد از
تو نیز ملک بمن نرسد و خراسانرا رها کردم که بیامدمی که ترکان غلبه کردندی شاپور را دل
بروی بسوخت و جواب نامه کرد که سخن بدگویان معلوم شد و تو فرزندی و اگر هفتاد اندام
خود ببری ولی عهدی پس چون شاپور بمرد اهل عجم او را بنشاندند و او بس عادل بود و یک
سال پادشاهی کرد والله اعلم **بهرام بن هرمز** و هرمز را پیش از وی پسر نبود
و بولایت عهد بر تخت نشست و در عهد او یک بدوین پیدا شد و مذهب تصویر پیدا کرد و صورت
گری بود نام او مانی و گفت معجزه من صورتست و خلق را تباه کرد و مذهب او همه مذهب زنادقه
و فلاسفه بود و بهرام علمای مجوس را فرا کرد تا مذهب او را باطل کردند و او را بر بطلان مذهبش
اگراه کردند و بهرام او را بکشت و پوستش به کاه بیاکند و هر عضوی بمملکتی فرستاد و اهل
مذهب مانی ببیکنند اما گویند هنوز در مملکت چین این مذهب مانده و بهرام سه سال پادشاهی
کرد در عدل و داد و چون بمرد مردمان عجم بر مرگ او بسیار اندوه خوردند زیرا که عادل
و پارسا بود والله اعلم بالصواب **بهرام بن بهرام** و او را شاهنشاه خوانده
و در عهد پدر او مملکت کرمان داشت و او را کرمان شاه گفتندی و مردی نیکوسیرت بود و چهار
سال پادشاهی کرد و بمرد والله اعلم **نرسی بن بهرام** و او برادر بهرام بود و
بهرام بن بهرام را پسری بود اما او را ولی عهد کرده بود از علم پدرشان بهرام بزرگ و
این نرسی عدل گستر و رسوم پدران مرعی داشت و هفت سال پادشاهی کرد و بمرد والله اعلم
هرمز بن نرسی و او مردی تند بود و سیاست عظیم داشت و مردمان از وی

متنفر شدند و خواستند که او را باز کنند و دیگری نشانند او بدانست و مردمان را گرد کرد و عذر خواست و از آن سیرت بگشت و داد و عدل کرد و مملکتش بسامان شد و سپاه بشام کشید و از عرب بنی غسان بسیار بکشت و چون باز آمد روزی از غلامان بنی غسان جمعی اتفاق کردند و در کمین نشستند و او را بکشتند والله اعلم

شاپور ذو الاکتاف

و چون هرمز بن نرسی را بکشتند زنش حامله بود و او را پسری آمد وزرا و امرای عجم گرد شدند و تاج ملک را بر مهد نهادند و مهد را بر تخت نهادند و خود حکومت میراندند تا شاپور پنج ساله شد و او صاحب قرانی بود روزی در پنج سالگی بر بام قصر ایستاده بود غلبهٔ مردم شنید پرسید که این چه آواز است گفتند که مردمانند که بر جسر میگذرند و انبوهی می باشد گفت جسر را دو کنند یکی از برای شدن و یکی از برای باز آمدن تا مردم را انبوهی نباشد وزرا و امرا خرم شدند گفتند ملک زاده با تدبیر آمد و دران عهد بسی از ملوک در مملکت ایران طمع کرده بودند و وزرای عجم بر هر سرحدی یکی از امرای عجم نشانده بودند و آن امیران ناز بسیار میکردند و وزیر این قصه بشاپور برداشت گفت این امیران ناز بسیار میکنند از برای نگاه داشت دربندها و مالهای بسیار میخواهند شاپور گفت نامه نویسید که هر کس که استعداد ندارد که دربند را نگاه دارد شاید برخیزد تا ما کسی دیگر بفرستیم که ایشان نگاه دارند و همت و مردی با شد و این سخنی بس بزرگ بود چون امیران این حدیث بشنیدند بجد بکار دربندها بایستادند و شاپور چون بشانزده سالگی رسید همه مملکت بپدر را ضبط کرده بود اول کاری که پیش گرفت کین پدر بود و لشکر در پی عرب نشاند و هر کسی را از عرب که بدیدی بکشتی یا شانهای او بیرون کردی و او را از برای این ذو الاکتاف گفتندی و او ملکی با تدبیر بود و ملک روم در عهد او عاصی شد و شاپور بروم نزدیک بود خواست تا احوال ملک روم نیکو معلوم گرداند از لشکر جدا شد و بمملکت روم اندر شد در کسوت اهل تصوف و دو سه روز آنجا بود و تفحص حالها میکرد یکی از اهل روم او را در ایران دیده بود او را بشناخت و با قیصر بگفت قیصر او را بگرفت و در چرم خام دوخت و لشکر گرد کرد و با ایران زمین آمد و شاپور را در چرم دوخته با خود می آورد و قیصر

ایران را خراب کرد و همه امرا را بگرفت و بعضی را بکشت و درختان را ببرید و کوشکها و ایوانها را خراب کرد پس چون بمملکت اهواز رسید دران خانه که شاپور دربند بود خانهای مطبخیان قیصر بود و آنجا مشکهای روغن نهاده بود و قیصر مدت چهل روز در شهر اهواز بنشست و کنیزکی از خانه قیصر بر شاپور عاشق بود و گاه گاه پیش او آمدی شاپور آن کنیزک را گفت تا هر روز روغن بران چرم میریختی تا بمدت سی روز آن چرم نرم شد و شب را شاپور با کنیزک گفت و او را دستی سلاح آورد و اسب نیکو و شاپور برنشست و از آن شهر بیرون آمد و بدر شهری آمد از شهرهای اهواز و نام خود بگفت و مردمان چون او را بدیدند شادی کردند و جمع شدند پس چون قیصر ازین حال آگاه شد بگریخت و بروم باز شد شاپور با لشکر بسیار بروم اندر شد و قیصر را بگرفت و کشتن بسیار کرد و قیصر را دربند کشید و با خود بایران آورد و حجت ستد از وی تا قیصر مرد فرستاد بروم و ده هزار مرد پیشه ور بیامدند و جمله هر جا که خراب کرده بودند از باغ و کاخ و بستان و قصر و ایوان همه آبادان کردند بمدت ده سال و درین ده سال قیصر دربند شاپور بود و چون اینها همه نیکو کرد شاپور مال ده ساله از قیصر بستد و او را سوگند داد بدین او که هرگز قصد ایران نکند و نفرماید و مدد آنکس که قصد کند نکند نه بدست و نه بزبان و نه بتدبیر و نه بنوشتن و او را داغ بر پیشانی نهاد و رها کرد و مملکت روم باز بوی داد و هیچ ملک از ملوک بنی ساسان چون او بکار رند و مستعد تر نبود و او هفتاد و دو سال پادشاه بود و بمرد والله اعلم

اردشیر بن هرمز

چون شاپور بمرد او را فرزندان خرد بودند و مملکت را نشاشتند و او را برادری بود بزرگ تر که در عهدی که هرمز بمرد او ده ساله بود اما ملک را نشایست و مردمان حساب پادشاهی از وی برنمی گرفتند و شاپور در حالت نزع او را بخواند در سن هشتاد سالگی و او را ولی عهد کرد بشرط آنکه چون پسر شاپور بحد مردی رسد پادشاهی بوی سپارد و چون او بر تخت نشست کینه قدیم از اکابر فرس داشت هر کسی را بهانه بکشت مردمان از وی متنفر شدند بیامدند

واورا بگرفتند وخلع کردند وپسر شابور را بنشاندند **شاپور بن شاپور**
چون ابن شابور بنشست مردمان شادی کردند واو ملکی عادل بود اما عمری نداشت
روزی در صحرایی لشکرگاه کرده بود وخود زیر خیمه نشسته بود ناگاه بادی برخاست
وستون خیمه بر سر او فرو آمد وبمرد **بهرام بن شاپور ذو الاکتاف**
واو برادر شابور بن شابور بود ویازده سال پادشاهی راند ومردی عادل بود و
مردمان در عهد او در آسایش بودند روزی لشکر عجم بکوشیدند واو بر تخت نشسته بود
از صحرا تیری بیامد وبر پهلوی او آمد وبمرد وکس ندانست که آن تیر که زد والله اعلم
یزدجرد بن بهرام او پسر بهرام کور بود واورا یزدگرد بزه کار گفتندی
ومردی تند وبد خوی بود وهمه بزرگان عجم ازو بترسیدندی وبزرگان را نشوانستی دیدن
ورعایا را نیکو داشتی وشهرها را آبادان داشتی اما بزرگان وگردنکشان را کشتی
وبا ایشان بدخویی کردی وهیچ کس چیزی نتوانستی گفت تا چون همه بزرگان
ازوی سیر آمدند اتفاق کردند بر آنکه اورا خلع کنند ودیگری نصب کنند خدای تعالی اورا
از میانه برداشت وآن چنان بود که روزی اسبی بی زین وبی لگام بیامد وبر در بارگاه
او بایستاد هرچند مردمان قصد او کردند کس اورا زین بر نمی توانستی نهاد یزدجرد
خود بیامد واو را لگام بر نهاد وزین بر نهاد وپیش کفل او شد تا اورا پاردم نهد
لگدی بر سینه وی زد وبمرد ومردمان از جور او خلاص شدند وگویند آن فرشته
بود که خدای تعالی فرستاده بود **بهرام بن یزدجرد** واورا بهرام گور
گفتندی وقصه او چنان بود که یزدجرد را پسر نمی بود بعد از مدتی اورا بزاد اکابر عجم
تدبیر کردند گفتند این پسر را ازوی دور بباید کردن تا بخوی وطبع او بر نیاید پس
یزدجرد را گفتند این پسر را جایی باید فرستاد که آب وهوایی خوش باشد وملکی
بزرگ تربیت او کند تا با فرهنگ شود واورا آن تدبیر خوش آمد پس بنگرستند
وملک عرب نام او نعمان بن منذر ملکی بزرگ با ادب بود وآنجا که او نشستی یعنی زمین
حیره وسواد عراق آب وهوای معتدل بود بهرام را بدو سپردند ونعمان شرایط

بجای در حق آن ملک زاده بجای آورد وبهرام را بپرورد چنانکه در جمیع آداب دستیاری
آمد واورا برگرفت وپیش پدر آورد وروزی بهرام پیش پدر ایستاده بود همانا
چشمش زمانی بخواب رفت یزدجرد بفرمود تا اورا بکشند گفت ازو هیچ کاری نیاید
بزرگان شفیع شدند تا اورا بخشید پس بهرام اجازت خواست وبملک عرب باز شد وپیش
منذر بن نعمان چون یزدجرد بمرد بزرگان فارس کسی دیگر بنشاندند وگفتند از تخم یزدجرد
هیچ ملک نخواهیم منذر بن نعمان با ده هزار سوار بهرام را برگرفت وبفارس آورد ومیان
ایشان واکابر عجم بحثها ومناظرها افتاد تا رای بدان قرار گرفت که تاج ملک میان دو
شیر وحشی نهند اگر بهرام تاج برگیرد شاهی ازو باشد بهرام شیران را بکشت وتاج برگرفت
اکابر فرس اورا مطیع شدند واو پادشاهی بود شایسته واورا جمشید ثانی گفتندی
ودر عهد او جهان آبادان شد چنانکه عشرت وطرب بر مردمان غالب شد ونعمت فراخ و
مردم ایمن واو همه روزه بعیش مشغول بودی ویک ماه ودو ماه بشکار رفتی
وشکار گور دوست داشتی وکلهای گور براندی واو نشان داغ بر سرین نهادی وازین
جهت اورا بهرام گور گفتندی وچون او در عیش وطرب غلو نمود لشکر ترک در مملکت
او طمع کرد وخاقان چین با چهارصد هزار مرد از جیحون بگذشت وبه بلخ آمد مردمان با
بهرام گفتند که تو بلهو مشغول شدی واز کار ملک فارغ گشتی اینک ملک ترک آمد با
لشکری که ترا طاقت آن نیست بهرام هیچ نگفت واز کسانی که از ایشان ایمن بود ومردان
مرد بودند قریب چهار هزار مرد برگرفت وبهانه شکار بیرون شد ودر بعضی
تواریخ گویند چهارصد مرد اما عقل چنین محالات قبول نکند علی الجمله بهرام با آن چهار
هزار مرد برفت وکس ندانست که او کجا شد بزرگان فارس بعد از رفتن او نامه
نوشتند بخاقان که ملک ما از تو بترسید وبرفت اکنون ما همه مطیع تو ایم خاقان
فارغ شد ودر بلخ بلهو وعیش مشغول شد وبهرام با آن مایه سپاه بشب رفتی
وبروز در بیابانها بودی وجاسوسان را بفرستادی وحزم واحتیاط را بکار بردی
تا از راه بی راه بدین تدبیر بخاقان نزدیک شد شبی که خاقان مست وجمله لشکر او مست

بودند فرصت جست و با چهار هزار مرد بر در آن باغ آمد که خاقان در آنجا بر تخت خفته بود
شبیخون کرد و بران لشکر زد و اکثر را بکشت و سر خاقان را بر نیزه کرد و بقیتی که
مانده بود بهزیمت شدند و کسانی که نمی توانستند رفتن زنهار خواستند و بهرام
تاج و تخت و غنیمت خاقان برگرفت و با فتح و ظفر بشهر بلخ اندر آمد و نامه فتح بهمه
ممالک فرستاد و چون بزرگان ایران این خبر بشنیدند بترسیدند پس بهرام بپارس باز
آمد و لشکریان همه پیش او آمدند و عذر خواستند و بهرام بر تخت بر پای خاست و خطبه
کرد و گفت ای مردمان بدانید که این پادشاهی خدای تعالی بمن داده است و نه تدبیر شما بوده
هر گاه که من غایب شدم از برای تدبیری بود شما نامه نوشتید و خاقان را بر خود ملک کردید
اکنون همه گناه کار شدید اما من گناه شما را بخشیدم اگر روزی دیگر من غایب شوم
شما با دشمن من سخن نرم گویید جز گردن زدن نفرمایم پس بهرام بدین منوال پادشاهی
راند و اکثر روی زمین در ضبط آورد و ممالک هندستان در شد تنها و مدت دو سال آنجا
بود و دختر ملک هند را زن کرد و هندستان را مستخلص کرد و باز آمد و چهارده سال
پادشاهی او بود و گویند روزی از پس گوری اسب می تاخت خود با اسب بچاهی در افتاد
و بمرد والله اعلم **یزدجرد بن بهرام** او ملک بزرگ بود اما بمرتبه
پدر نرسید و در عهد او قیصر از طاعت برگشت او سپاه فرستاد و ایشان را باز
طاعت آورد و او را دو پسر بود شایسته ملک یکی را نام هرمز بود و یکی را پیروز
و پیروز بزرگتر بود و پدر او را بحرب ترکان فرستاده بود چون هنوز پیروز نیامده بود پدرش
بمرد و مردمان پادشاهی به برادر او دادند پیروز بشنید و برفت و با برادر حرب کرد
و او را بکشت و خود پادشاهی گرفت والله اعلم **پیروز بن یزدجرد**
و این پیروز ملکی عادل و معمار بود و رعیت را عظیم نیکو داشتی و در عهد او
هفت سال باران نیامد و جهان را قحط گرفت و او جمله خزاین شهرها در وجه قوت
مردم کرد و هر کجا گندم ظن بردی بجهای گران بخریدی و بمی بها بمردم دادی
و نامها نوشت باطراف مملکت تا هر جایی همچنین کنند و در نامها ذکر کرد که اگر

در ممالک من یک درویش بگرسنگی بمیرد عوض او توانگری بکشم تا چنان کرد که
در آن هفت سال که قحط بود کس بگرسنگی نمرد تا خدای تعالی آن قحط برداشت
و ملک ترک در عهد او ظالم شده بود و او مذهب قوم لوط داشت پیروز
این بیدادی را نتوانستی دید لشکر بکشید و بترکستان اندر شد ملک ترکستان
با او مکر کرد و اکثر لشکر او در راه از تشنگی بمردند و خود بر سر پیروز آمد و او را
با خاصگیان بگرفت و خواست کشتن پس او را بخشید و سوگند داد مغلظه که هرگز
قصد او نکند پیروز آن سوگند بخورد و مناره کردند از سنگ و در سرحد نهادند
و سوگند چنان بود که پیروز هرگز لشکر ازین مناره بدان سوی نیاورد پیروز
چون با مملکت خود آمد همه روزه ازان عار می پیچید و با وزیر مشورت کرد
و گفت میخواهم که کینه خود از ملک ترک بخواهم وزیر گفت سوگند مشکن که هر کس
که سوگند و عهد بشکند مقهور حضرت حق گردد قبول نکرد و لشکر بکشید و
بترکستان شد و بفرمود تا آن مناره را از بن برکندند و در پیش لشکر میگردانیدند
و با خود می بردند و گفت من هرگز ازین مناره در نگذرم ملک ترک کس فرستاد و گفت
این حیلت هیچ نیست و تو سوگند خورده که قصد من نکنی باز گرد قبول نکرد و لشکر
نزدیک آورد ملک ترک ملکی حیلتی بود چاهی چند در راه بکند و سر شان نهان بپوشید
و پیروز با بعضی خواص و بعضی از لشکر در چاه افتاد و بمردند والله اعلم
قباد بن پیروز پیروز را دو پسر بود یکی بلاش و یکی قباد
بلاش بملک بنشست و قباد از وی بگریخت و پیش ملک هیاطله رفت و لشکری
بیاورد و چهار سال درین کار بود چون با لشکر ترک بنزدیک رسید چهار بلاش
بمرد و او ملک گرفت و لشکر ترکستان را بسیار نعمت داد و گسیل کرد و خود بملک
بنشست و قباد چون از ترکستان باز میگشت بدیهی رسیده بود و از خانه دهقانی
آب خواسته دختری آب بدست وی داده و قباد بروی عاشق شده و او را
از پدر خواسته و زن کرده و با خود آورده و نوشروان عادل ازان دختر بود

وقباد را از دیگر زنان نه پسر بود و با نوشروان ده بودند اما نوشروان از کنیز
بود و قباد پادشاه مظفر عالی همت بود و در عهد او مزدک بدین پیدا شد و این
مزدک مردی بود از عراق و پیش قباد آمد و بنیاد کار خود بر زهد و خدای ترسی
نهاد و در عهد قباد قحط گرفت و مردم می مردند از گرسنگی و این مزدک پیش قباد
مقرب بود و مردمان را وعده داد که من شما را از تنگی برهانم پس با قباد گفت
ای ملک در حق شخص چه گویی که او را تریاک باشد و همسایه او را مار بگزد و می
میرد و او تریاک نمیدهد و بگذارد تا همسایه بمیرد ملک گفت او را باید کشت که بی
انصافست مزدک گفت آن مرد تریاک دار توئی و این مردمان مار گزیده اینها همه رعیت
تواند و تو نعمت در انبار کرده و مردم از گرسنگی می میرند گفت چه باید کرد مزدک گفت
جهان از آن خدای است و نعمت از آن خدا و ما بندگان خدا و پدر ما آدم بود و مادر
ما حوا و مال جهان میان ما قسمت نکردند همه از آن همه است بی زیادت و نقصان
هر کسی را بحسب احتیاج پس قباد بفرمود تا هر کجا انباری بود مردم برفتندی
و غارت کردندی و این مذهب عوام را خوش آمد و خلقی بی قیاس بر در مزدک
گرد آمدند و او گفت پیغمبرم و دینی چنین تباه بنیاد نهاد و حرام و حلال بیفگند و
گفت زن از برای مرد است هر مرد هر زنی که خواهد از آن او ست و هر کس بخانه
مردم می شدند و زنان را می ستدند و می بردند و جهان این مذهب بگرفت تا بدان رسید
که مزدک همه زنان قباد را تصرف نمود جز مادر نوشیروان چون نوبت بمادر نوشروان
رسید نوشیروان را طاقت نماند پیش پدر شد و گفت ای پدر این مرد ملک ترا
بباد داد و با زنان تو رسوائی کرد نشاید قباد گفت او پیغمبرست و هر چه کند
حق باشد نوشروان حجتی داد که اگر من او را الزام کنم دین او باطل است هر چه
من گویم با مزدک بکن و اگر او مرا الزام کند خون من حلال پس نوشروان علما
و حکمای عجم را گرد کرد و با مزدک مناظره کردند گفتند چون همه مال از آن همه کس
باشد فرمان دهی و حکم برخیزد و پادشاهی باطل گردد و چون پادشاهی باطل

گردد و هر کس پیش هر زنی که خواهد رود نسل منقطع شود کس نداند که کدام
کس فرزند کیست و دین و ملک بیکبارگی برخیزد و مردم همچون سباع در هم افتند
و همه یکدیگر را بکشند و مزدک را بدین حجتها الزام کردند چون ملزم شد نوشروان
با قباد گفت که با او چه کنم گفت او را بکش نوشروان گفت او را حبس زود هوان
کشش که تبع او در جهان پراکنده شوند و این مذهب زشت در جهان بماند
پس نوشروان بیرون آمد و مزدک را در کنار گرفت و گفت من دین تو قبول میکنم
و تشریف و خلعت می دهم مزدک را بفرستند تا هر چند قوم و تبع او که بودند همه
جمع شدند و نوشروان باغی ساخت و ایشان را بفرمود تا یکان و دوگان در آن
باغ می بردند و در آن باغ بعدد هر مردی جایی کنده بودند و ایشان را در آن جایها
سرنگون می کردند و دوازده هزار مرد بودند همه را حبس کرده و چهار مرد جلد
این کار ساخته تا همه را سرنگون در چاه کردند تا ناف و بگل و سنگ محکم ساختند
پایها در هوا و سرنگون چون روز بنماز پیشین رسید تمام کردند چون مزدک
تنها بماند نوشروان خود دست او بگرفت و بباغ اندر آورد و گفت تماشای این
همه درختان کن که تو نشاندی پس یکی جایی بزرگ بکندند و مزدک را در آن نشاندند
و تا بگردن بگچ و سنگ برآوردند چنانکه سرش پیدا بود گفت نظاره بستان
خود میکن و بدین تدبیر دفع مذهبی چنین زشت بکرد و قباد بعد از آن بیدار شد و
کار عدل و سیاست از سر گرفت و بنیاد خراج در جهان او نهاد و بر هر
زمینی و بر هر درختی چیزی از مال واجب گردانند و همه روز درین کار ایستاده و چند
عهد او تمام نشد چون بنزع رسید وصیت کرد و نوشروان تمام کرد و قباد
ملکی عادل بود و سی و شش سال پادشاهی کرد و بمرد و از پس او ملک به پسرش
آمد نوشروان عادل و احوال او کاسره است و صفت عدل او بیاید والله اعلم

قوم دوم از ملوک عجم

وایشانرا اکاسره گویند و ملک دادگر کسری انوشروان بن قباد و کسری بلفظ
پهلویست و ترجمه او بپارسی ملکی بزرگ باشد و چون او بر تخت نشست سادات
عجم او را این لقب نهادند یعنی ملک بزرگوار و او ملکی بود که پیغمبر ما صلی الله علیه
وسلم او را بعدل ستود و فرمود که **ولدت فی زمن الملک**
العادل یعنی من در زمان ملک عادل در وجود آمدم اما این ستایش نه
در حق نوشروان بود و چه گفتست این ستایش عدل راست و نوشروان بنیاد عدل
و ملک خود بر قانون احکام اردشیر بابک نهاد و کتاب وصایای او در پیش گرفت
و بران کار میکرد و مردی مدبر بود و مردمانرا قوم قوم برسم و آیین معهود
بداشتی و کسی را نگذاشتی که آنچه وظیفه پدران او نبودی بکردی و مردمانرا
که نه اهل و ترتیب دبیری و علم بودی زهره نبودی که دبیری آموختندی
و صنف صنف را هر کس بکار و پیشه خود مشغول کردی و هر کس که
شل و نابینا و پیر بغایت پیر بودی او را از خزانه نفقه دادی و اهل سلاح
را هر سال بر سر کرده بودی تا هر سنه سلاح و اسب ایشان بدیدی اگر یکی
سلاح تیری چه ترکشش نه راست بودی باز خواست کردی و در عمارات
مبالغت فرمودی تا بدان حد که اگر کسی درست کردی که در همه ممالک او زمینی
نا مزروع مانده آن دهقانرا بکشتی و کار خراج را بعدل و قانون انصاف
نهاد و هر غله که با کاریز بودی از بیست حق یکی بستدی و آنکه باب چاه
بودی از سی من یکی بستدی و هر کس که او را ضیاع نبودی ازو چیزی نگرفتی
و هر کرا از زر و نقره و متاع بودی از سیصد دینار در سال یک دینار گرفتی
و از گاو و گوسفند و شتر هیچ نگرفتی و هر کس را زن نبودی و کابین نبودی
زن و کابین دادی از خزانه و بدان پیشه که میراث او بودی مشغول ساختی
و حد و رسم هر کاری معین کرده بودی و هر که یکسر موی تجاوز نمودی
او را بکشتی و بر در خانه خود زنجیری آویخته بود که هر کس داد خواستی دست

بران زدی و هر روز تا پیشین گاه خود بدرگاه مظالم نشستی و چهارپایه را معین
کرده بود که چه مقدار بار بر نهند و اگر کسی زیادت نهادی تادیب کردی
و تا بوزن خشت معین کرده بود که یک خشت را از چند من گل بزنند
و اجره هر مزد و روستا د تعیین کرده بود و در عهد او هیچ کس را
زهره نبودی که نام ستمکاری و نا انصافی بردی و او لشکر بهمه اطراف
زمین بکشید و روم را و طرف شام و مغرب را و انطاکیه همه مسخر کرد
و سنف اعلم را … در تحت فرمان آورد و چنان بزرگ شد که او را تاجی بود
بوزن بیست و هیج من مرصع بمروارید هر دانه چند خایه گنجشک و آن تاج به
سلسله زرین از زبر سر او آویخته بود چنانکه مردمان پنداشتندی که بر سر وی
است و نوشروان اهل عرب را دوست داشتی خاصه اهل مکه و عبد المطلب
بسیار حرمت داشتی و عبد المطلب و پدران در اطاعت او می بودند
و نوشروان چهل و هشت سال پادشاهی کرد و بمرد والله اعلم

هرمز بن انوشیروان

هرمز از نوشروان کمتر نبود
اما هرمز جبار بود و بزرگانرا بکشتی و کس را بالاتر از خود نمی توانست
دید و اکثر امرا و مردمان گردنکشانرا بکشت و اکابر عجم ازو متنفر
شدند و لشکر از چهار طرف قصد مملکت او کردند اولا ترک با مه با چهار
صد هزار سوار و قیصر عاصی شد و سپاه فرستاد و از طرف خزر سپاه آمد
و از عرب سپاه بشوریدند و هرمز مضطرب شد و با موبد مشورت کرد و موبد
گفت ای ملک بر تو از آن بشوریدند که خود را از کشتن بزرگان مبالغت نمودی
اما هرچه ملک روم است هر ولایتی که پدر تو از ایشان ستده بود بدیشان باز
ده تا بروند و سپاه خزر ایشان در داسد چون بحد ولایت تو در اسد چیزی
بر اسد و بروند و اما آنکه عربانند مردمان بیابان گشته اند ایشانرا طعام
ده چون سیر گردند بروند و خصم بزرگ تر ملک ترکست که بتو نزدیکتر است

کار او خوار شد پس هرمز منجمان را بخواند و گفت این ملک از کدام کس تباه شود منجمان یکی را نشان دادند و آن بهرام چوبینه بود و بهرام از شهر ری بود ملک ری و دماوند و گویند از فرزندان رستم بود. بهرام را بدرگاه خود خواند و او را گفت هر چند سپاه که خواهی برگیر و بحرب ملک ترک رو بهرام دوازده هزار مرد برگزید هرمز گفت خصم تو چهار صد هزار مرد است بهرام گفت از سپاه بسیار جز درد سر نخیزد و بهرام با آن مایه سپاه برفت و ملک ترک را نام ساوه شاه بود لشکر او را بشکست و ساوه شاه را بکشت و سر او پیش هرمز فرستاد و پسر ساوه شاه بیامد نام او پرموده و او را بگرفت و پیش هرمز فرستاد و غنیمه پرموده چون پیش هرمز رسید بد سگالی بهرام چوبینه پیش هرمز کرد و هرمز بر بهرام متهم شد و او را نامه درشت بنوشت و دشنام داد و چرخ زنان فرستاد و مقنعه و گفت این بر سر کن و آن دوک بریس بهرام بروی عاصی شد و بحد مملکت او اندر آمد و پادشاهی حرب کرد و هرمز از وی منهزم شد و در میانه سپاه بر هرمز بیرون آمدند و او را میل کشیدند و بکشتند و ملک به پسرش دادند خسرو پرویز و ملکی هرمز چهارده سال بود والله اعلم

خسرو بن هرمز

او را ملقب پرویز گویند زیرا که او ماهی دوست میداشت و بلفظ پهلوی ماهی را پرویز گویند و چون بهرام چوبینه عاصی شد اول تدبیری که کرد آن بود که درم در هر شهری بنام پرویز زدند از شهرهای خراسان چون درمها بشهر هرمز رسید و بدید بر پسر متهم شد خواست که او را بند کند خسرو بترسید و بگریخت و بآذربایجان شد و چون پدرش را بکشتند باز آمد و بر تخت نشست و بهرام چوبینه در حد مملکت او نشسته بود و حرب خواست کرد پرویز او را نامه استمالت نوشت و گفت اگر پدر حق تو نشناخت من می شناسم و ترا بر همه امیران مهتر کنم بهرام او را دشنام داد و گفت پادشاهی ما راست و با خسرو حرب کرد و خسرو از وی

منهزم شد و بگریخت و روی بروم نهاد پیش قیصر و از وی سپاه بستد و بیامد و بهرام را هزیمت داد و بهرام بترکستان افتاد و او را در ترکستان بکشتند پس خسرو پرویز بنشست و خسرو متمکن شد و در ملوک اکاسره آن دولت و نعمت و بزرگی که او دید کس ندید و چنان شد که هفت اقلیم طاعت او بردند و او را چیزها بود که هیچ ملک را نبود و میسر نشده بود اولا چهار طرف زمین از مشرق و مغرب و شمال و جنوب در فرمان او بودند و دوازده هزار زن آزاد و بنده داشت همه در حرم او و هر یکی خاتون بزرگ بودند و او را تختی بود چهل ارش اصل او از زر صامت و همه مروارید و لعل مرصع هر پاره یاقوت آنچ وجب و چهار پایه از یاقوت رمانی هر یک پایهای بهشتی نهاده از زر سرخ و در بارگاه او بساطی بود صد گز در صد گز از ابریشم بافته و بمروارید و لعل و فیروزه و زبرجد چنان مرصع کرده بودند که هر کس که از دور آمدی گفتی این همه گل و ریاحین و شاسپرم است که بر زمین رنجانیده است و این بساط و این تخت بر لب دجله مداین نهادی و این طاقی بسته بود از زر طلا و هر گاه که او بر تخت نشستی دو صورت اسپ از زر ساخته بودندی و دو شیر زیان بر پای تخت بسته بودی با قلاده و جل مرصع و او را اسپی بود سیاه که او را شبدیز خواندندی و از قیصر روم بدست او افتاده بود و هرگز کسی هیچ حیوانی بخوبی و هنر آن اسپ ندیده بود و گویند بی فرهنگ باختی بدویدن و چنبر و همه روز آن اسپ را پیش تخت نمود داشته بود با جل مرصع و آخر خوردی با بود ادی از حلاوت و چیزهای مشتهانه و چون آن اسپ بمرد پرویز او را بزیر خاک اندر کرد همچنان آدمی و نقاشان را گفت تا صورت آن اسپ بر سنگ بساختند و هر وقت در آن می نگریستی و او را کنیزکی بود رومی نام او شیرین و هرچه در صورت خوبان باید در آن زن بود و از دور آدم باز کس زنی بدان جمال نشان نداده بود و صورت روی او بر حریر کردند و بر جمله ممالک بفرستاد هیچ جا نظیر او نیافتند نه در روم و نه در چین و نه در کشمیر و رفعت پرویز هر چند بنویسند بیشتر بود و خود را از جمله بنی آدم بالاتر میدید چون کار او باعلی درجه رسید خدای تعالی او را ذلیل گردانید و خلل بکار او و نکبت حال او از آن بود که بسید المرسلین نگروید و پیغمبر در زمان او مبعوث شد و نامه نوشت بوی و نامه رسول را خوار کرد و بدرید و پیغمبر

درحق او دعا کرد و فرمود که مزق الله ملکه کما مزق کتابی و چون بدعای پیغامبر ملک او
بشوریده او نیز کارها کرد که فراخور عقل و دولت نبود و او پانزده پسر داشت و منجمان
گفته بودند که ملک عجم بدست یکی از فرزندان تو برود یا فرزندزادگان و او همه پسران را بگرفت
و در خانه کرد و خواست تا ایشان را خصی کند تا از ایشان نسل نماند و باز فرمود تا ایشان را
بکشند مردم شفاعت کردند و ایشان را همه عمر در خانه باز داشت و رها نکرد از پیش ایشان
نگذاشت و دیگر آن کرد که حساب کرد و بقایای خراج بیست ساله از مردم بستدند بزور و
مردم متنفر شدند و برادر را فرمود تا برادر را بکشت و پسر پدر را و پدر پسر را پس
جماعتی از حجاب اتفاق کردند و او را بگرفتند و شیرویه بر او رانشاندند و چون شیرویه بنشست
فرا کردند تا پدر را بکشت و ملک خسرو سی و هشت سال بود والله اعلم **شیرویه
بن پرویز** و او چون بملک بنشست اکابر درگاه او را گفتند که
پدر را بکش والا که او را بگذاری جمعی بر وی گرد آیند و ترا بکشند شیرویه از دلش نی
آمد زیرا که پدر بود پس ایشان را گفت کسی نزد او فرستیم و گناهها که کرده بروی شمارد
اگر عذری مسموع دارد فبها و الا بحجت او را بکشیم پس شیرویه کسی پیش او فرستاد و گناهها
که کرده بود بر وی شمرد آن رسول چون برفت پرویز را دید در خانه نشسته و بساطی
ابریشمین افکنده و بر روی بساط مسندی هم ابریشمین نهاده و پرویز بر روی آن مسند
و ترنجی معنبر بدست او بود و می بویید پرویز چون آن رسول را بدید راست بنشست
و ترنج از دست او بیفتاد و از مسند بغلطید و بر روی بساط آمد و از بساط بغلطید و
بر زمین آمد و آن برو بستد و بوسه داد و بدست خسرو باز داد خسرو آن مرد را
گفت میدانی که این چه فالست گفت نه گفت این ملک من بود و بدید و بعد از من
ملک بشیرویه نماند و از شیرویه بزنان افتد و از زنان بغریبان افتد مردمان فال بعد
بیابانی پس آن مرد پیغامها بداد خسرو او را بنشاند و هر پیغامی را جوابی گفت
داد چنانکه هیچ کس را بروی اعتراض نماند و بیان کرد که گناه همه لشکری را بود
و ترا که شیرویه رسول بازگشت و آن پیغامها را جواب برد شیرویه

و اهل همه بترسیدند و اکثر بر طلیحه گرد آمدند و خالد روی بطلیحه نهاد و ابوبکر نامه نوشت بهر ده
امیر و بهر که سپاه بودند که سر ده فرمان خالد برید که او را بر شما مهتر کردم و هر کسی بر جای
خود بباشید تا چون خالد شما را بخواند بروید و مدد کنید و خالد با طلیحه نزدیک شد
و قوم طلیحه قبیله طی بودند و عدی بن حاتم طائی مسلمان بود و با خالد بود و مرد فرستاد با ایشان
و ایشان همه بسخن عدی باسلام درآمدند و طلیحه بگریخت و پنهان شد و بعد از مدتی
پیش ابوبکر آمد و مسلمان شد و مدتی بر اسلام بود تا وقتی که شهادت یافت و چون خالد
از کار طلیحه بپرداخت روی بمسیلمه نهاد و کار مسیلمه در بحرین بزرگ شده بود و چهل هزار
سوار بروی گرد آمده و او برقع فروهشته بود و خود را مسیلمة الرحمن نام نهاده و خالد ولید
سیزده هزار مرد گرد کرده بود و حمله کافران از و ترسیده بودند و مسیلمه نیز می ترسید
و تجلد میکرد و در اثنای این حالها زنی از موصل برخاسته بود بزرگ زاده بغایت
فصیحه و عاقله و عالمه و دعوی پیغمبری کرد و گفت پیغمبری میان من و مسیلمه مشترک است
و خدای این پیغمبری بعد از محمد بما داده و مسیلمه آن زن را بزنی گرفت و پیش خود خواند و با وی
جماع کرد بحرام و خالد آن زن را بکشت و لشکر او را بکشت و آن زن را نام سجاح بود
بگریخت و بموصل باز شد و خالد با لشکر اسلام بر در بحرین و یمامه فرود آمدند
و مسیلمه در باغی فرود آمده بود و خالد از بیرون باغ خیمه زد و تختی چوبین نهاد و بر سر
آن برآمد و سپاه را فراحرب کرد و با اول نوبت سپاه کافر زور آوردند و سپاه
اسلام را از جای برگرفتند خالد اسب جنگ خواست و برنشست و سپاه را
ثبات داد و بیک دفعه هفت هزار مرد از مرتدان بکشتند و مسیلمه بفرمود تا در باغ
دربستند و خالد تا در باغ بشد و مسلمانان حمله کردند و در باغ برکندند و در باغ شدند
و هفت هزار دیگر را بکشتند و چون مسیلمه دید که چنین است سلاح در پوشید و دو زره
در بر کرد و خودی بر سر نهاد و سلسله بر روی فروهشت و پیاده جنگ میان لشکر
اندر شد و خواست که بدان حیله بگریزد مردی ایستاده بود از مسلمانان نام او وحشی
آنکه حمزه را کشته بود او را بشناخت و بدان حربه که حمزه را کشته بود بر شکم مسیلمه زد

وبکشتش وبیامد وباخالد بگفت که اگر در کافری بهترین خلق را بکشتم در مسلمانی بدترین
خلق را کشتم اینک مسیلمة الکذاب را کشتم خالد بفرمود تا سرش جدا کردند و بسپاه
مرتدان نمودند از سپاه بحرین آنان که مانده بودند زنهار خواستند و مسلمان شدند
خالد در بحرین بنشست و او را در همه عرب هیبتی افتاد و بیشتر مرتدان با سلام باز آمدند
و هرکجا جائی مرتدی یا کافری نشان دادندی خالد با سپاه برفتی و او را بکشتی
یا با سلام باز آوردی و وقتی که آن زن که او را سجاح نام بود و گفتیم که دعوی پیغمبری کرد
و بجدودین برگذشت این مالک بن نویره که گفتیم ابوبکر او را امیری داد و بحیّ از
احیای عرب فرستاد و از عرب بنی تمیم بود و قوم او را با عرب بنی ولیعت پیوسته
مخالفت بودی پس مالک اتبع سجاح بره و از پنهان دین او پذیرفت تا سجاح مدد او
کرد و بنی ولیعت را اکثر بکشتند خالد از این تخلید که مالک نویره کرد آگاه شد
وان قصه بابوبکر نوشت که مالک بدین سجاح شد و کافر گشت ابوبکر جواب نوشت که
بحیّ او کس فرست از پنهان اگر در صباح بانگ نماز و قامت شنوند ایشان مسلمانند
برنجه مدار و اگر نشنوند با ایشان حرب کن و خون ایشان حلال دان خالد جماعتی را
از صحابه بفرستاد و گروهی گفتند بانگ نماز شنیدیم و گروهی گفتند نشنیدیم خالد بر کافری
مالک و قوم او بیشتر واثق بود بحیّ ایشان شد و ایشان را اکثری بکشت و مالک را با جمعی
بند نهاده بیاورد و در اثنای سخنها که از مالک می پرسید مالک جوابها اگر او میگفت
تا بسخن پیغمبر رسید مالک گفت نه این مرد شما چنین گفت و مرد شما پیغمبر خواسته بود
خالد گفت یا سگ او مرد ما بود و مرد تو نبود بفرمود تا او را بکشتند و این مالک با عمر
دوست بود و عمر با خالد بغایت بد بود و این عداوت از زمان کافری باز بوده بود و میان
ایشان عداوت پدری بود پس عمر بابوبکر نوشت و گفت خالد متکبر شده است
و مال بسیار جمع کرده و مالک بن نویره مسلمان بود کشته و زنش بزنی کرده ابوبکر خالد را
نامه نوشت که بیا که خون مالک نویره بر تو دعوی میکنند تا تحقیق کنم که چگونه است خالد
دانست که این عمر کرده است برخاست و بر شتر جمازه نشست همچنین با قبای که با سپس

زره سیاه شده و دو تیر بر عمامه فروزده چپ و راست و این علامت مبارزان
بود چون بمدینه آمد خالد خواست که ابوبکر را بی عمر ببیند هزار درم در شب پیش
بلال حبشی فرستاد برشوة و گویند اول رشوتی که در اسلام نهادند آن بود بلال را
گفت چنان کن که من ابوبکر را بی عمر ببینم بلال گفت وقت نماز صبح بیا خالد نماز صبح
بکرد و برفت چون بیامد عمر بر در نشسته بود و بلال حاجب ابوبکر بود و ابوبکر همه روز در
خانه خود بقرآن خواندن مشغول بودی بلال بیرون آمد و گفت خالد را خلیفه آواز میدهد
خالد برخواست و با بیرون رفت عمر نیز قصد کرد که برود بلال گفت خلیفه خالد را
میخواند عمر بر جای بنشست حرمت جاه خلافت را خالد برفت و بر ابوبکر سلام کرد
ابوبکر گفت چرا کشتی مالک را و او مسلمان بود خالد گفت یا ابوبکر چند نوبت
از زبان مبارک رسول نشنودی که مرا سیف الله خواند گفت آری خالد گفت پس
شمشیر خدای نکشد الا کافر ابوبکر گفت صدق رسول الله ارجع الی عملک
خالد باز گشت و بیرون آمد و شمشیر را یک قبضه بیرون آورده از غلاف و عمر دست بر دست
میزد و میگفت مسلمانان را کشتی و آمدی و خلیفه را فریفتی خالد هیچ نگفت و بر شتر نشست
و برفت و چون مسیلمه را بکشتند و اهل بحرین و عامه بصلاح باز آمدند و بعضی از اعیان بخدمت
ابوبکر آمدند ابوبکر از ایشان می پرسید که آن ملعون را سیرت چه بود و مسیلمه ایشان گفتند
او سخنها میگفت که مرا این از آسمان فرو می آید ابوبکر گفت از آن سخنان چیزی بگوئید ایشان گفتند
او در برابر هر سورتی از قرآن کلمتی نهاده بود و در برابر آنکه خدای تعالی فرموده والذاریات
ذروا فالحاملات وقرا آن ملعون این نهاده بود که فالمنذرات ذرعا والحامدات حصدا
والذاریات قمحا والطاحنات طحنا والخابزات خبزا والثاردات ثردا و در برابر قد افلح
این نهاده بود که افلح من هم صلواته فاخرج من واجب زکوته واطعم المسلمین من محلاته
و در مقابل والسماء ذات البروج نهاده بود که والحبال ذات الفلوج والنخیل ذات السروج
والنخل علیها تموج بین التلوج والتلوج وان زاد فیها خایدی ابوبکر گفت شکر از خدای عز وجل
که مارا از شر آن دشمن خدای خلاص یافتند و باز ایشان را ببحرین فرستاد و خالد هر روز فتح از پس

فتح عسکر و نامه و غنیمت می فرستاد و عمر هر گاه در کار خالد سعایت کردی و با ابوبکر گفتی خالد را
معزول کن ابوبکر گفتی چگونه معزول کنم کسی را که شمشیر خداست و فتح از پس فتح می کند و جمله احیاء
عرب از حجاز و طایف و یمن و شهرهای یمن و بحرین و یمامه بکلی بر دست او صافی شد و خالد
در بحرین نشسته بود خوش و خرم و مسلمانان را با وی خوش می آمد که مردی خطر بود و با
سخاوت

ذکر استخلاص عراقین و قهر عجم

و ابوبکر مردی از بنی شیبان
بعراق فرستاده بود نام او مثنی بن حارثه و مردی خطر بود و اهل عجم را کار ضعیف شده بود
و این در عهد بوران بود که از پس ذکر ایشان رفته و مثنی بواد نشسته بود و احیاء
از عجم لشکری ساختندی و با مثنی حرب کردندی مثنی ایشان را بشکستی و چون ابوبکر دید که جمله عرب
و اهل رده مستخلص شدند نامه کرد بخالد که احیاء عرب اکثر صافی شد و کار اهل عجم مانده و پیغمبر
صلی الله علیه و سلم وعده فرموده که ملک عجم مسخر شود اکنون برخیز و بعراق شو و هر چند لشکر که
هست چندانکه بحرین را بکار باید دست باز دار و باقی را با خود ببر و هر کس که می خواهد که بجهد بیاید
بروی ستم نیست و هر چند سپاه دیگر که باید بخواه تا من بفرستم و چون بروی رسید با مثنی بن
حارثه کار کن و تو بروی امیری و مثنی نوشت که فرمان خالد بر و خالد بیست هزار مرد را بعراق
برد همه دلاوران عرب و اول فتحی که در عراق بدست خالد برآمد فتح زمین حیره بود و اول کس
آن شهر را که گرفت و عجم چون شنیدند که خالد روی بعراق نهاد وزرای عجم تدبیر کردند و سپاهی
با امیری نام او هرمز با پنجاه هزار سوار فرستادند و این هرمز بیامد و دو سه حمله میان ایشان
واقع شد خالد برجست و گریبان زره هرمز بگرفت و از اسبش بربود و بر زمین زد و فرود آمد
و سرش ببرید و میان لشکر عجم انداخت عجم آن عجایب بدیدند همه هزیمت پذیرفتند و خالد
لشکر از دنبال ایشان براند و بسیار را از ایشان بکشت چون خبر بعجم رسید دیگر بار امیری
بیرون کردند نام او قارن با پنجاه هزار سوار قارن با خالد برآویخت خالد او را نیزه زد
و از زین برگرفت و بر زمین زد و بکشت و سپاه را هزیمت داد و اکثر بکشت و سر این دو
امیر با خمس و نامه فتح با بوبکر فرستاد و عمر آن نوبت منافق چون دید که خالد فتح از پس فتح میکند
از تخلیط فرو ایستاد و در لشکر عجم امیری بود که او را هزار سوار گفتندی او را بیرون کردند

حاضر کرد تا جواب خسرو بشنیدند لشکری گفتند اگر تو او را امان دادی او را هر دو را بکشیم
شیرویه از خود بترسید کسی را بفرستاد تا خسرو را بکشد مرد بیامد خسرو گفت
تو مرا نتوانی کشت زیرا که من هیچ کس از آن تو نکشته ام برفت و با شیرویه بگفت
شیرویه حاجبی را از بزرگان حجاب که در آن خزینه خسرو کسی از آن او کشته بود بخواند
و گفت برو و او را بکش آن مرد بیامد چون پرویز او را دید گفت تو شاید که مرا بکشی
هر کس که کشنده پدر را بکشد او حرامزاده است پس پرویز گفت پای این مهره که
بر بازوی من بسته است باز کن و شیرویه را ده که این مهره آنست که هر کس با خود دارد
آهن بروی کار نکند و من در جنگ با خود داشتمی و شیرویه را بگوی که تو از ملک
برخوردار نشوی پس آن مرد تبرزینی بر سر خسرو زد و او را بکشت و پیش شیرویه
رفت و آن حدیثها که رفته بود بگفت شیرویه بفرمود تا آن مرد را بکشتند گفت
تو فرمودی که خسرو را بکش شیرویه گفت که تو خود پیغام آوردی که هر کس که کشنده
پدر را بکشد حرامزاده است پس شیرویه بملکی بنشست و هر چهارده برادر را بکشت
تا کسی ملکی بوی نماند و چون شش ماه از ملکی او بگذشت بمرد والله اعلم

اردشیر بن شیرویه

و او را پسری بود خرد و امرا او را بر تخت
نشاندند و خود حکم کردندی و امیری بود بزرگ که روبز او را بدر روم گماشته بود
و امرا و وزرا در نشاندن اردشیر با او مشورت نکرده بودند او خشم گرفت و با لشکر
تمام بیامد و اردشیر را بکشت و خود بر تخت ملک نشست چون قریب یکماه ببود
اکابر اتفاق کردند و او را بکشتند و ریسمان در پای او کردند و گرد همه بازارها بگردانیدند
و منادی کردند که این سزای آن کس است که با خداوندان دلیری کند و عاصی شود

توران دخت بنت پرویز

و پرویز را دو دختر بود بغایت عاقله و چون از نسل
پرویز کسی نرینه نبود و عجم این زن را که دختر بود نام او توران بملکی بنشاندند و او
زن بود با تدبیر و بخت کاری آن کرد که با قیصر روم صلح کرد و قیصر مطیع شد
و نامها فرستاد باطراف مملکت و گفت کار ملک بدختی و پسری نیست

بند پروری و دولت است و من آن کنم که شما بپسندید وعده داد و عدل کرد
و در عهد او ملک عرب تمام از دست عجم بشد و توران شش ماه مملکت راند
و بمرد و خواهرش را بر تخت نشاندند نام او **ازرمی دخت پرویز**
و ازرمی با رای با شرم با حمیت بود و در کار ملک اثرها نمود و در عهد او امیری
بود نام او فرخ زاد و او بدر بند خراسان بود چون ازرمی بنشست او بیامد
بدرگاه و ازرمی او را اکرام داشت او طمع در ازرمی کرد و کس فرستاد که از من
باش ازرمی جواب داد که ملکه را شوی نباید اما اگر ترا هوای منست امشب بیا
تا با تو باشم فرخ طمع در بست و بغیبت تنها بدرگاه آمد و ازرمی را آگاه کردند
غلامی بیرون فرستاد و سر فرخ زاد بر گرفت و پیش ازرمی برد و ازرمی بفرمود تا
تن او بر در بارگاه بینداختند و روز دیگر همه سپاه بدانستند که او قصد
ملکه کرده است و این فرخ زاد پسری بود چون از قتل پدر خبر یافت بیامد
و ازرمی را بگرفت و بعقوبت باوی ببود انگاه او را بکشت والله اعلم **یزدگرد بن**
شهریار بن پرویز و چون ازرمی را بکشتند عجم متحیر شدند و عرب و لشکر
اسلام بر ایشان مسلط شده بودند و کسی از تخمه پرویز نبود که تخت را شاید پس
در ان روزگار که پسران خود را در خانه کرده بود و زنان را از ایشان باز داشته بود
در میان ایشان پسری بود نام او شهریار و کسی فرستاد و پیش شیرین که محبوب خسرو بود
گفت مرا کنیزکی فرست تا حاجتی کند شیرین کنیزکی فرستاد و چون شهریار حاجت کرد
این زن چون دست برگردن او بمالید شهریار را از روی زنان حاجت باوی بود
و ان کنیزک از شهریار بار گرفت و پیش شیرین بزاد و پسری آورد خوب روی
و شیرین او را تا پنج سال پیش خود بداشت از خسرو پنهان روزی خسرو بحرم شیرین
در آمد کودک را دید پرسید که از آن کیست گفتند شیرین میداند از شیرین پرسید
گفت نبیره تست چنین و چنین خسرو اندام او را بنگریست و یک پای او پاره لنگ بود
او را برگرفت که بر زمین زند شیرین آن طفل را از دست خسرو بر بود گفت چرا

طفل سنی گناه میکشی گفت از برای انکه منجمان مرا گفته اند که ملک تو بر دست پسری
برود که از کنیزکی باشد و یک عضوش معیوب بود شیرین گفت که سخن منجمان اکثر دروغ
باشد بعد ازین آن پسر را پنهان کرد و گویند پیش ملک فارس فرستاد و در فارس
بزرگ شد و درین وقت که ایرانیان مضطر بودند شیرین نشان او بداد و او را
بیاوردند و جوانی بود بغایت زیبا و سن او به بیست رسیده و نام او یزدگرد بود و او را
بر تخت نشاندند و عجم دیگر باره قوت گرفتند و او ملکی با همه آیین و رسوم پادشاهی بود
اما مملکت عجم در عهد او سپری شد و او با لشکر اسلام بسیار بکوشید و هیچ ظفر نیافت
و مدت بیست سال بحرب مشغول بود تا عاقبت همه مداین و عراق بسپرد و روی بخراسان نهاد
و در خراسان نیز از کسی بوی وفا نیافت و لشکر خراسان و عاملان مروی بیرون آمدند
و او را شکست دادند و او بگریخت و با سیاسی اندر شد و او را بگرفتند و بکشتند
و مدت ملکش بیست سال بود **ذکر ملوک عرب و ایشان خلفاء رسول الله**
صلی الله علیه وسلم و سه طایفه اند طایفه اول
و ایشان را خلفاء راشدین گویند و شش نفر اند اول
ابوبکر صدیق و چون پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه وفات میفرمود
روزی عباس بن عبد المطلب با علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما گفت که ای علی
من امارات موت بر رسول الله می بینم اکنون نمیدانم که از پس او که خلیفه او باشد
بیا تا برویم و ازوی بپرسیم تا باشد که از ما دو تن یکی را خلافت دهد علی گفت
ای عم مصلحت نیست این سوال کردن زیرا که اگر او یکی را اختیار کند و امروز پیش
صحابه در حق او اقرار کند این کار از ما باشد تا قیامت پس اگر او کسی را اختیار
نکرده باشد و چون کار با صحابه افتد از ما کسی درین کار حق تر نیست و پیغمبر هیچکس
بخلافت خود تعیین نکرده بود الا آنکه امامت نماز با ابوبکر فرموده بود پس چون
وفات فرمود در حال جمع انصار سعد بن ابی عباده را بر گروه انصار امیر کردند
و ابوبکر و علی هر دو بر جنازه مبارک رسول حاضر بودند و عمر از خانه می آمد تا حال

بکرد در راه ابوعبیده جراح باوی پذیره شد عمر گفت حال چیست ابوعبیده گفت
پیغمبر پیش خدای شد و انصار سعد عباده را بامیری نشانده‌اند و میگویند مهاجر نیز
کو امیری نشانید و این آغاز مخالفت خواهد بود پس عمر و ابوعبیده هر دو پیش ابوبکر
آمدند و حال بگفتند ابوبکر علی و عباس را گفت شما بر بالین پیغمبر باشید تا ما برویم و این
فتنه بنشانیم که از پیغمبر شنیده‌ام که فتنه نشاندن بهتر از غزاست پس ابوبکر و عمر و
ابوعبیده برفتند و انصار همه در دار السقیفه جمع بودند و سعد عباده تب داشت
و در بر گلیم خفته بود صحابه چون ابوبکر را بدیدند همه پیش باز آمدند و سلام کردند ابوبکر
گفت ای مردمان مارا خدای پیغمبری فرستاد تا همه را از ظلمت کفر و ضلال راه نمود
و او پیش خدای شد علی الحال کسی باید که پیشوای امت او باشد و سنت و دین او نگاه دارد
و یاران او مائیم اگر انصار و مهاجر را از هر طرفی امیری باشد اختلاف پیدا آید و همه رنجها
کنده شود و مصلحت در آن است که از میان مهاجر و انصار شخصی را امیر کنیم با آن و جمله
کسی که پیغمبر ازو راضی باشد و علم دین و سنت نیکو داند و معنی قرآن بشناسد و با پیغمبر
بسیار بوده باشد تا او امام مسلمانان باشد و مخالفت برخیزد شما چه میگوئید
همه گفتند راست میگوئی و چنین باید کرد ابوبکر گفت پس شما کرا می گزینید قومی گفتند این
کار عباس راست گفتند عباس نو باسلام در آمده گفتند بهتر از علی ابن ابوطالب
نیست که ابن عم و داماد پیغمبر است گفتند علی جوانست و این کار را مردی پیر باید ابوبکر گفت
آنچه من میدانم ازین دو مرد یکی باید یعنی عمر و ابوعبیده و همه گفتند تو داری عمر دست ابوبکر
بگرفت و گفت پیغمبر این کار بتو داده است و ترا امام نماز کرده دست بیرون کن تا
همه با تو بیعت کنیم پس ابوبکر دست بیرون کرد و عمر بیعت کرد و ابوعبیده بیعت کرد
و جمله مهاجر و انصار بیعت کردند و آن روز تا شب و روز دیگر تا پیشین گاه
بیعت میکردند تا روز دیگر که سه شنبه بود بیعت تمام شد و امیرالمؤمنین علی
بیامد و او نیز بیعت کرد و باتفاق برفتند و بتجهیز و تدفین پیغمبر مشغول شدند و اول
کاری که ابوبکر کرد آن بود که انفاذ حکم رسول الله کرد سپاه را گفت بحرب روم روید

ابی که موته است و پیغامبر آنجا سپاه فرستاده بود و جعفر بن ابی طالب را و زید بن حارثه
و بسیار از بزرگان صحابه آنجا کشته شده بودند اسامة بن زید را امیری داده بود تا بحرب موته
شود و کین پدر بکشد ابوبکر همان حکم امضی کرد و صحابه را گران آمد که گرمای گرم بود و ابوبکر
را گفتند مصلحت نیست امروز این سپاه را از مدینه دور رفتن و حال آنکه در آن مدت اکثر
عرب مرتد شده بودند الا اهل مکه و مدینه باقی کسانی که در عهد پیغامبر مسلمان شده بودند
همه از دین برگشته بودند گفتند اگر سپاه از مدینه بروند با تو سپاه نیست و مرتدان قصد مدینه
کنند ابوبکر گفت اگر شما نمی آیید من بتن خود بروم و من فرمان رسول خدای باز ندارم
پس صحابه بضرورت راضی شدند گفتند باری کسی دیگر بر ما امیر کن که ما را ننگ آید زیر علم
اسامة بن زید رفتن که او مولازاده است ابوبکر گفت او را نه من بر شما امیر کرده‌ام
که او را پیغمبر امیری داده است عمر گفت ای مردمان بباید رفتن که خدای تعالی نصرت در علم او
نهاده است پس ابوبکر چون سپاه را برنشاند خود لوا بست و یک فرسنگ رفتن با ایشان تشییع
و ایشان را حرب و شرایط آن بیاموخت و گفت سستی مکنید و دل بر شهادت دارید اگر
شما را بکشند دولت شهادت بیابید و اگر شما کافران را بکشید غازی باشید و در راه بر کسی ستم مکنید
و صومعه و کلیسیای ترسایان خراب مکنید و ایشان را مکشید و درخت بار آور مبرید و حیوانات
بجز از مال کافران باشد مخورید و زنان را و مردمان پیر را و کودکان را که موی زهار نیامده
باشد مکشید و اول بر کافران حجت گیرید و ایشان را بمسلمانی خوانید اگر قبول نکنند
جزیه بر ایشان عرضه کنید اگر نه پذیرند آنگاه با ایشان حرب کنید و خون و خواسته ایشان
حلال دارید و چون ظفر یابید در غنیمت خیانت مکنید و بحکم خدای و سنت رسول الله کار
کنید اینست وصیت من و من از گردن خود افکندم پس منوال سپاه را تکمیل کرد و
تا او زنده بود هر کجا سپاه فرستادی عهدی نبشتی بخط خود بچنین شرایط که ذکر رفت
پس چون سپاه برفت ابوبکر [illegible] می بود و بر یک طرف مدینه علی را داشته بود و بر یک طرف دیگر
زبیر بن عوام و شب و روز حاضر و بیدار می بودند تا اسامه بروم در رسید و سپاه روم را
بشکست و بسیار از کافران بقتل آمد و غنیمت بسیار آورد و بسلامت بمدینه باز آمد

حدیث اهل ردّة

حدیث اهل ردّة در عهد ابوبکر دوازده حی از عرب مرتد شده بودند
و سه کس بدعوی پیغمبری برخاسته بودند یکی را اسود گفتندی در یمن برخاسته بود و یکی
را طلیحه گفتندی و او از بنی طی بود و در عهد پیغامبر مسلمان شده بود و باز مرتد شد و دعوی
پیغامبری کرد و یکی دیگر از بنی حنیفه نام او مسیلمه و در بحرین و یمامه بیرون آمده بود
و او نیز وقتی با ده تن بود و بخدمت رسول الله آمد و آن ده تن او را پیش رخت
و چهارپای نشانده بودند و خود بخدمت سید آمده بودند سید از ایشان پرسید که
با شما دیگری هست گفتند یکی دیگر هست و خدمت ما میکند سید فرمود که سید القوم خادمهم
آن ملعون بعد از رسول الله آن ده تن با خود یار کرد و گواهی دادند که پیغمبر گفت که
مهتر قوم بحرین و یمامه است چون جمعی متابع او شدند دعوی پیغمبری کرد و سخنی چند بنا بر
مسجع و ژاژی چند بخایید و گفت این از خدای بمن آمده پس ابوبکر رضی الله عنه بکار
مرتدان در ایستاد و بسال اول از خلافت یازده لشکر از مدینه بیرون فرستاد به یازده طرف
از جهان و اول امیری که ابوبکر او را لوا بست و بحرب مرتدان فرستاد خالد بن الولید
بن مغیره بود رضی الله عنه و شاید گفت که اسلام مطلق رفته بود و خالد بن ولید بزخم
شمشیر باز بجای آورد و نشاید وصف مردانگی او درین موضع و او را با سه هزار مرد بحرب
طلیحه فرستاد زیرا که اسود و اهل یمن گرد آمدند و بکشتند و دوم امیری که فرستاد عکرمة
بن ابوجهل را به بحرین و یمامه فرستاد تا با مسیلمه حرب کند و سیم امیر مهاجر بن امیه
بود و او را با دو هزار سوار بیمن فرستاد بمدد اهل یمن بجهت قتل اسود و چهارم خالد بن
سعید بن عاص بقوم بنی قضاعه فرستاد و پنجم حذیفه بن محصن را بقوم مضر و ربیعه فرستاد
و ششم مالک بن نویره را بزمین مهره فرستاد میان هند و یمن و هشتم شرحبیل بن حسنه
با عکرمه یار کرد بحرب بحرین و یمامه و نهم طریفة بن حاجز را بقوم ثعلبه و هوازن
فرستاد بطایف و دهم سوید بن مقرن را بتهامه فرستاد سوی عرب تهامه
یازدهم علاء بن الحضرمی را بجوال بحرین فرستاد نزدیک بصره و فارس و هر امیری
علمی بدست خود بربست و عهدی بخط خویش بنوشت و بداد اول خالد بن الولید

با پنجاه هزار سوار و او بیامد و خالد نام وی شنیده بود که با هزار سوار تنها میکوشید
و فایق می آید و خالد را هوس بود که او را در مردی بیازماید چون بیامد خالد
از لشکر خود بیرون آمد و هزار سوار او را بمبارزت خواند و با او دو سه حمله بگشت
بعد از آن خالد یک نیزه بر شکم او زد و از پشتش بیرون کرد و بگشت و در حال که
او را بیفکند خالد هم در لشکرگاه طعام و نان خواست طبقی کلیچه بیاوردند و بر پشت
اسب بخورد و گفت من هفت روزست که طعام نخورده ام و عهد کرده بودم که
نان و آب نخورم تا این هزار سوار را نکشم و شهادت یابم یا من او را بکشم
و خالد چون هزار سوار را بکشت و آن سپاه را بشکست همه عجم ضعیف شدند
و خالد سغطات [?] شهرهای عراق را بگرفت و در آن زمین بنشست و آب
و هوای خوش بود و خدای را شکر کرد و لشکر را بنواخت و گفت شکر خدای
کنید که همه شهرها و بوستانها و نعمتها از کافران بستد و بشما داد و دیگر بار
عجم مردی بیرون کردند نام او بهمن جادو با چهل هزار سوار خالد او را بکشت
و ده هزار سوار کافر را گردن زد بر لب رود فرات چنانکه خون ایشان برود
روان کرد و حصاری بود در عراق و قصری که از او قصر سفید گفتندی خالد آن
قصر را بگرفت و در آنجا مردی بود پیر نام او عبد المسیح از حکماء عراق بود
و او را سیصد و شصت سال عمر بود و همچنان با قوت بود خالد او را گفت
دوزخ دوستر داری یا ایمان یا جزیه میدهی گفت جزیه میدهم خالد او را
زنهار داد و بدست آن مرد کاغذی پیچیده بود خالد گفت این چیست
که داری گفت ده درم زهرست که دارم گفت تا چه میکنی گفت با خود آورده
بودم که اگر تو مرا بخواستی کشت این زهر بخوردمی تا نه بدست تو کشته شدمی
خالد آن ده درم زهر از وی بستد و بر کف دست کرد و گفت بسم الله الذی
لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم و در دهان کرد و بجمله
فرو برد زمانی اندک سراسیمه گشت و عرق از پیشانی او بگشاد و عطسه کرد

عجم ضعیف شدند

و برخواست و هیچ مضرت بوی نرسید و گفت تا شما کافران بدانید که
در عالم هیچ چیز سود و زیان نکند الا حکم خدای تعالی و آن عبد المسیح عجب بماند
و اسلام بیاورد و برفت و عجم بهم برآمدند و تدبیر کردند و گفتند عربان مستولی
شدند و کار بجد پیش گرفتند و سه امیر بیرون کردند با صد و پنجاه هزار سوار
در جوشن و زره و برگستوان چنان غرق شدند که جز چشمشان پیدا نبود و چون این سپاه
صف برکشیدند خالد تیر تیرانداز از پیش آورد و گفت دست بچشمهاشان
دارید یکبار بیکی تیر انداختند ده هزار مرد را از عجم کور کردند و آن حرب را
ذات العیون نام نهادند و آن سپاه شکسته و گریخته روی بعد این نهادند
و خالد بنه از آنجا برگرفت و بجای دیگر رفت که نام آنجا عین التمر بود و آن حصاری
محکم بود و بقهر بستد و برده بسیار یافت و بحصاری دیگر شد نام او دومة الجندل
و این حصار بحد عراق و بحرین افتاده و یکی از صحابه بر در آن مدتی نشسته بود نام او
عیاض و چیزی نتوانست کرد خالد بیک هفته آن حصار را بگرفت و مردمانش را
همه بکشت و هم در آن حدود سه حصار دیگر بود یکی را نام مضیح و یکی را حصید و یکی را
سالس (?) هر سه را بگشاد و غنیمت بسیار یافت و خالد مردی نیکو اعتقاد بود هر گاه که
موسم حج در آمدی از ابوبکر اجازت حج خواستی و ابوبکر اجازت ندادی و درین سال
چون عجم متفرق و منهزم بودند خالد بی دستوری ابوبکر براه بیابان بی راه بمکه شد
از عراق بر پنج روز و به پنج روز باز آمد و حج گذارد و ابوبکر آگاه شد و با وی عتاب کرد
و خالد گفت بدولت خدای و رسول و خلیفه او همه کار نیکوست والسلم

ذکر فتوح شام و تا این همه فتوح عراق و احیای عرب برآمد در بلاد شام
یک شهر مستخلص نشده بود و ابوبکر را غم آن طرف بود و ابوبکر سه امیر بشام فرستاده بود
یکی ابوعبیده جراح و یکی شرحبیل بن حسنه و یکی یزید بن ابوسفیان برادر معاویه
و هیچ فتحی نشد و ابوبکر خالد بن سعید بن العاص را امیری شام نامزد
کرده بود پس عمر او را گفت که سعد را باز کن و خالد بن الولید بفرست که خالد مردی

مظفر است پس ابوبکر نامه کرد بخالد که سپاه عراق آنکه باتست بعضی بعراق دست باز دار و
مثنی بر سر ایشان امیر کن و بعضی برگیر و بشام رو که مرا دل بشهرهای شام مشغول است
خالد چون این نامه بخواند گفت هذا من عمل الاعیبس و خالد عمر را اعیبس خواندی و اعیبس
آن باشد که کار بهر دو دست تواند کرد هم راست و هم چپ و گفت عمر نخواست که
فتح عجم بدست من برآید و ملک چون ممالک عراق گشاده بودی بضرورت روی بشام
نهاد و هشت هزار مرد با مثنی در عراق بگذاشت و حدود (?) با سپاه بسیار و ابوبکر
بهر جای و بهر امیر نامه کرد از حد یمن و طایف و احیای عرب که همه روی بشام نهید
و فرمان خالد بن الولید برید و بر خالد در شام مقدار سی و شش هزار مرد مقاتل
گرد آمدند و در آن سال قیصر روم از جای جنبیده بود و با دویست و پنجاه هزار سوار
بر حد شام آمده و لشکر اسلام از آن سپاه بی حد بترسیدند که هرگز ندیده بودند خالد
دل بر جای داشت و آن سپاه خود را بسی و شش قسم کرد و هر هزار مرد را امیری
معین ساخت و علمی داد و گفت گروه گروه جنگ کنند تا هر کس که کاری کند پیدا
آید و از میان یاران پیغامبر صد مرد برگزید از ایشان که به بدر حاضر بودند و ایشان را در
پیش صف کرد تا به بانگ بلند سورة انفال میخواندند و جمعی ما هم از یاران فرمود تا
سر بسجده نهادند و دعا و زاری کردند و گفتند الهی گروه پیغامبر خود را نصرت ده و خالد
خود در قلب آمد و مردانه بکوشید و سپاه روم آن دویست و پنجاه هزار سوار بیکبار
حمله کردند و روی زمین بجوش دریا بجوش شد و خالد با این سپاه هفت روز حرب کرد
روز هفتم از لشکر روم و شام بسیار کشته شدند روز هشتم خالد چاشتگاه حرب را گرم
داشته بود و ظفر تنگس (?) همه نزدیک بود ناگاه سواری دیدند که بلشکرگاه رسید
و مردم بر وی جمع شدند و آن رسولی بود و بخبر مرگ ابوبکر و نشستن عمر بخلافت و او
مردی بود زیرک و خبر مرگ پنهان داشت و گفت من بشارت آورده ام که ابوبکر سه
هزار مرد بمدد فرستاده و لشکر قوت یافتند و تا پسین گاه بکوشیدند و لشکر روم
را هزیمت کردند و صد و بیست هزار مرد از رومیان کشته شدند چون حرب تمام شد

الهادی و عبدالرحمان

و ابوبکر لقبش بود و ابو قحافه را عثمان نام بود بن کعب بن سعد بن تیم بن مره
و مادر ابوبکر را سالمه نام بود و ابوبکر مردی بود سفید و تنش خشک و باریک
درویش او از عهد شباب باز سفید بود و بحنا سرخ کردی چون پس در آمد محاسن را
سفید بگذاشت و ابوبکر را سه پسر بود عبدالله و محمد و عبدالرحمن و سه دختر
بود یکی اسما مادر عبدالله بن زبیر و یکی عایشه زوج رسول الله و یکی عاتکه
و ابوبکر در جاهلیت مال بسیار داشت و بازرگانی کردی و مردی سدید بود
و درویشان را پند دادی و جامه و ابریشم خریدی و فروختی و چون
مسلمان شد همه مال به پیغمبر بخشید و پیغمبر همه به درویشان داد و چون
و چون ابوبکر وفات کرد او را چیزی نبود از دنیا و در خلافت همه درویش بود
با مردمان مشوره کرد گفت مرا از بیت المال چیزی دهید او را ششصد هزار
درم نفقه کردند و گفتند این و دبیری بیت المال است و تو دبیری میکن
و این را بستان و عثمان گفت من دبیری میکنم و نوعی بستان و همچنین کردند
و ابوبکر را در خانه خود بگور کردند در پهلوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
و او را زنش بشست یعنی غسل کرد والله اعلم و احکم

ذکر خلافة امیر المومنین عمر رضی الله عنه

و چون ابوبکر امارت
بر خود بدید همه او را اندیشه امامت بود پس دلش بر عمر قرار گرفت و با عبد
الرحمن بن عوف مشوره او گفت عمر مردی سخت دلست ابوبکر گفت او
این زمان کند اما چون کارش بخود افتد نرم شود پس با عثمان بگفت عثمان
گفت عمر مردی بی همتا است ابوبکر گفت جز او نخواهم پس مردمان را گرد کرد
گفت ای مردمان من در میان شما چگونه بودم گفتند خلیفه رسول و یار غار
پیغمبر و اول عشره مبشره و امامت کردی و در عهد رسول خدای تو رسول نگاه داشتی
ابوبکر گفت اگر از پس خود کسی را خلیفه کنم شما پسندید گفتند بلی پس گفت عمر

ان رسول نهان در گوش خالد و گفت که ابوبکر وفات کرد خالد گفت
که بخلافت نشست گفت عمر خالد گفت پس من معزولم او گفت خود گفتی پس نامه
بیرون آورد و عمر نوشته بود که خالد بن الولید در غنایم خیانت کرده و مالک
بن نویره مسلمان بود و این نامه با بوعبیده جراح نوشته بود و نوشته بود که
اگر خالد در میان سپاه مقر آید که مالک نویره مسلمان بود و من او را کشتم و
از نو مسلمان شود او همچنان امیر سپاه باشد و الا که او مقر نیاید او معزول است
و تو که ابوعبیده امیر لشکر شام باش و چوب کن و خالد را بگیر و شمار خواسته او
کن و از هر چه دارد یک نیمه بستان و به بیت المال اندر نه حتی که از دو پای افزار یکی
بستان و تا از ازار بند بدو نیمه کن چون این نامه ابوعبیده بسپاه فرو خواند
همه مهاجر و انصار و صحابه از عمر برنجیدند و گفتند این کارها که خالد کرد در اسلام
این چه تدارک کار اوست پس خالد را بستودند و ابوعبیده خالد را گفت چه میگویی
با فرمان عمر گفت تا یک امشب بیندیشم و گفت خدا اشش بیامرزاد ابوبکر را که بهترین
مردم بود اما سخت ترین مردم بر مردم امیر کرد پس بخانه شد و او را خواهری بود
بغایت عاقله و با خود بشام آورده بود از خواهر بخواست خواهرش گفت ای خالد
ترا امیری بکار نیست و ترک امیری کن و نیمه از خواسته بده و جان بسلامت
ببر که عمر بدین حدیث آن میخواهد که ترا کافر کند و چون کار شام تمام کنی و بمدینه
روی وارثان مالک بن نویره را فرا کند تا خون مالک طلب کنند و ترا بدست
ایشان دهد تا بکشند خالد گفت همین است که تو گفتی روز دیگر پیش ابوعبیده شد
و گفت من مالک را بجهت کافری کشتم که چنین میدانستم که او مرتد است و ابوبکر را
چنین شد که او کافر بود اما از مال خود یک نیمه بدهم و مرا امیری بکار نیست پس از خواسته
خود یک نیمه بداد و اول مصادره که در اسلام کردند این بود و اول کاری که عمر کرد
همین بود پس ابوعبیده با امیری متورث شد بحکم عمر و با اهل شام حرب کرد و حرب بدانست
و آن جایها لشکر روم کم بدید رفته بودند بجای کرد آمده و ابوعبیده با ایشان حرب کرد

المومنین عمر را زیرا که امیرالمومنین علی نه حاضر بود و همه وصایا در آن یاد کرد
و اول وصیتی آن بود که خالد را از شام و از امیری معزول نکنی و عمر اول از اخلاف کرد
و دیگر وصایا کرد و خط خود بر آن عهد بنوشت و بعمر داد و عمر چون بخلافت
نشست آن کرد که تا قیامت هیچ ملک و خلیفه نکرد از عدل و داد و انصاف و عمر
وردی صاحب قرآن بود و اکثر روی زمین در دور او مسخر شد و اسلام
در جهان او آشکارا کرد و اول کاری که او بدست گرفت کار عجم بود و مثنی را
بعراق باز فرستاد و مثنی چون بعراق شد دو سه حرب کرد و از پس مثنی بوعبیده
الثقفی را بفرستاد و بدر گفتار که قول امیرالمومنین حسین بخواست و نقصه
او بیاید و رستم بن فرخ زاد از عجم با صد و پنجاه هزار سوار بر حد سواد
نشسته بود و مثنی و بوعبیده هر وقت حرب کردندی و ولایتی
و ناحیتی از عراق بگرفتندی و اول حربی که کردند حرب نمارق بود در حد [illegible]
سواد و دهقانی بود نام او جابان و او را اسیر کردند و دوم فتح لشکر
بود و آن شهریست از شهرهای سواد و آن فتح بوعبیده کرده بود و [illegible]
شاد شدند زیرا که بوعبیده مردی بود صحبت با رسول نا کرده و نه از صحابه
بود مردمان عمر را عیب کردند گفتند مردی را امیری داده بشتران
رستم فرخ زاد مردی بیرون کرد نام او بهمن و او را سی هزار مرد داد و سی
فیل جنگی و در میان آن فیلان فیل سفید بود که از پرویز یادگار
مانده بود و فیلی بود که بهیچ جنگ نبرده بودند که نه او مظفر آمده بر
ابوعبیده بفرمود تا آن روز دست یاران به فیلان کردند و اگر فیلان
باز گشتند و بوعبیده آن شب بخواب دیده بود که کسی قدحی شراب آورد
و او بخورد با هفت یار او و دیگر زنی را گفت مرا امروز شهادت روزی
و این یاران من هم شهادت یابند و وصیتی که داشت بکرد و آن روز قصد
فیل سفید کرد و شمشیری بر خرطوم او زد و فیل خرطوم را فراز کرد

و بوعبیده را از زمین برگرفت و زیر دست خود بنهاد و بکشت و آن هفت یار او
کشته شدند و مسلمانان را هزیمت افتاد و مثنی سپاه اسلام را بنوعی نگاه
باز پس آورد و خبر بعمر شد و نامها کرد بلشکر اطراف تا سی هزار مرد بمدد
مثنی شدند و عجم دیگر بار لشکری کردند از صد هزار مرد و مثنی آن لشکر را
بشکست و در آن حرب سی هزار اسب بدست مسلمانان افتاده بود و عجم
بجانب مظفر بودند گفتند این همه از آن افتد که ما را ملکی مستقل نیست
پس شیرین نشان یزدگرد بداد و او را بیاوردند و بر تخت نشاندند و
و یزدگرد مدت بیست سال بر تخت بود و هر چند کوشید مظفر نبود و بخت
مساعدت نکرد و در هم حربی ظفر مسلمانان را بود و چون یزدگرد بنشست
عجم را قوت پیدا شد و رستم فرخ زاد را بخواندند و خلعت بخشید و او را صد و پنجاه
هزار سوار داد و رستم بیامد بحد قادسیه بنشست و عمر را خبر شد و نامه کرد
بمثنی که تو از جای که نشسته هیچ منزل باز پس منشین تا من تدبیر کنم پس عمر بر آن بود
که خود بعراق رود امیرالمومنین او را گفت خود مرو که سلطان را خود بحرب
شدن خطاست [illegible] باشد که لشکر مساعدت نکنند گفت کرا فرستم
اگر خالد زنده بودی کار او بود اکنون از یاران پیغمبر کسی را بفرست
عمر نگاه کرد و از یاران پیغمبر سعد وقاص بود که بمردانگی مشهور بود و
و سعد در بحرین بود او را بخواندند و امیری داد و بفرستاد چنانکه در دور
ابوبکر خالد بن الولید اثرها نمود در دور عمر سعد وقاص اثرها
بسیار نمود اما در آخر مردمان کوفه در حق سعد تحریضی کردند تا عمر او را
معزول کرد و سعد وقاص با سپاه روی بقادسیه نهاد و عمر هر روز مدد سپاه می فرستاد تا
سی و پنج هزار مرد بود در قادسیه بر سعد جمع شدند و لشکر عجم صد و پنجاه هزار بودند و عمر نامه
کرد بسعد که از عجم اندیشه مدار که اگرچه بسیارند ایشان را دولت نیست و اول حرب بیکم و ... فرست

پیش ملک ایشان وایشانرا بدین خوان اگر دین و جزیت هیچ کدام نپذیرند انگاه با ایشان
حرب کن پس سعد وقاص چهارده مرد از عرب از فصحی و دلیران بگزید و پیش
یزدگرد فرستاد و ایشان همه جامهای برد پوشیده بودند و شمشیرها زیر علق
بربسته و با اسبان تازی برنشسته با نیزهای دراز و نعلین در پای داشتند
یزدگرد چون ایشانرا بدید سهمش آمد گفت این چه جامهاست ایشان گفتند
برد و یزدگرد گفت عرب مملکت ما برد گفت این چیست که در پای شماست
گفتند ما لو عرب نعلین را نام خواندند چون یزدگرد ان سخن گفت وزیران
نپسندیدند گفتند فال بدزد پس یزدگرد سخن اغاز نهاد و با ترجمان گفت
بگوی که شما چرا از طاعت ما بیرون آمدید و از عرب ان یکی بهتر بود نام او نعمان
بن منذر العبدی او پیش آمد و زبان بگشاد گفت ای ملک بدانکه ما مردمانی
بودیم که خدای تعالی پیغمبری را سوی ما فرستاد و تا ما را راه راست نمود
و بدانستیم که آفریننده جهان خداست قادری که همه امور جهان بحکم او
و قدرت اوست و این پیغمبر فرمود تا هر کجا کسی چیزی بغیر خدای پرستد
او را نهی کنند و بفرمایند تا همه کس خدای پرستند و اگر قبول نکنند
خون ایشان حلال دانند و ایشانرا بکشند و این پیغمبر پیش خدای شد
و ما را فرمود که شما کار همچنان دست از کافران مدارید تا مسلمان شوند یا
جزیت بپذیرند یا ایشانرا بکشید اکنون میان ما و شما این سه سخن بیش نیست
یا اسلام یا جزیت یا حرب یزدگرد چون این سخن بشنید در خشم شد
گفت اگر نه آن بودی که بر رسول قتل نیست شما را بکشتمی و بفرمود تا چهار ده
جوال پر خاک کردند و بگردن ایشان در افکندند و پیش سعد فرستاد سعد
چون آن خاک بدید گفت این مقدمه همه اسلام است زیرا که همه زمین عجم
ما را شد چون رستم فرخزاد این سخنها بشنید یزدگرد را ملامت کرد
گفت بد کردی و سخنهای بی وجه گفتی و عرب ان مردمان سخن سنج باشند و سخن با

با ایشان

با ایشان بعقل و معنی باید گفت و رستم پیغام فرستاد به سعد وقاص که
جماعتی بفرست تا با ایشان سخنی بگویم سعد چهار کس را بفرستاد ایشان همچنان
برسم عرب با نیزهای دراز بیامدند و تا نزدیک بساط اسب می راندند غلامان
رستم خواستند که نگذارند رستم منع کرد که بگذارید و چون بیامدند گفتند السلام
علیکم من اتبع الهدی و رستم مردی فاضل بود و کتب خوانده بود و علم نجوم
دانستی همی دانست که غلبه عرب راست رستم گفت این ملک و دین هر دو
برادرانند اما غرض شما ملکست نه دین که اگر دین بودی دین ما نزدیک است
بدین شما زیرا که همچنان خدای می پرستیم که شما می پرستید و راست میگویند
که دین کبری خدای پرستیست اما پیغمبر را قبول نمی کنند اکنون شما ملک
عجم را نتوانید ستدن و قوت و شوکت شما از قوت و شوکت تبعان
زیاده نباشد و ایشان همه ملوک زمین را قهر کردند اما خود در طاعت عجم
بودند عربان گفتند میان ما و شما سه سخن بیش نیست یا اسلام یا جزیت
یا حرب رستم گفت ما شما را چندان طعام دهیم که سیر شوید یعنی صلح کنیم
ایشان همان سخن گفتند و گفتند پیغمبر ما هر چه فرموده همه راست بر
ما وعده فرموده که همه جهان دین اسلام بگیرد رستم گفت شما دانید بروید
و حرب را بیارایید وان سواران عرب را چون لاغر تن و نیزه باریک سوار
می دیدند ایشانرا بچشم حقیر می نمود و می خندیدند و در میان ایشان یکی بود
نام او ربعی بن عامر چون آن استخفاف فهم کرد گفت آهنی بیارید
ایشان سندانی بیاوردند و بنهادند ربعی از ان بازوی باریک تیری بینداخت
و بر سندان زد و از ان سوی سندان بدر کرد همگان متحیر بماندند رستم
گفت با ایشان مخندید که ایشانرا قوت الهی یاریست و ایشان پیش سعد
شدند روز دیگر رستم صد و پنجاه هزار سواران بحرب فرستاد و صف برکشیدند
همه در آهن و زره و مغفر غرق و سعد بیمار بود و او را دنبلی برآمده بود و بر

رستم نتوانست نشستن و مثنی رضی الله عنه شهادت یافته بود سعد سپاه را بجنگ
فرستاد و خود در قصر نشست و سه شبانروز حرب کردند بغایت سخت و حرب
هر روزی را نامیست حرب روز اول را یوم الارماث کفتندی و دویم را یوم الاغواث
و سیم را یوم العماس و شب چهارم حربی کردند که هرگز نه در اسلام و نه در
جاهلیت کس نشان نداده بود و انرا لیلة الهریر کفتندی روز پنجم از کافران
صد هزار کس بقتل آمده بودند و از مسلمانان شش هزار و رستم چون دید که کار
سخت است از تخت بزیر آمد و هزار شتر را کفت که با همه زر و نقره و نفایس که
داشت در بار کردند و بعزم کریز بایستاد و روز کرم بود رستم در سایه آن
شتران زمانی بنشست و نظاره میکرد ناکاه از طرف مسلمانان بادی برخاست
و کرد بر روی کافران زد و کس کس را نمی دید و مسلمانان زور کردند و مردی
بیامد نام او هلال بن علقمه و آن اشتران دید دانست که در بار ایشان زر است
شمشیر بزد و بار آن شتر که رستم زیر آن نشسته بود و تنک بار بر پشت
رستم فرود آمد و پشتش بشکست و بر رود فرات در افتاد و هلال پایش
بکرفت و از آبش بیرون آورد و سرش ببرید و بر سر نیزه کرد و بر تخت او بر آمد
و بانک زد و کفت اینک رستم را کشتم و سر رستم پیش سعد برد سعد جامه و سلیح
و تاج و کمر و هر چه بر رستم بود هلال را داد و عجم هزیمت شدند و عرب در
لشکرکاه افتادند و چندان تاج و کمر مرصع یافتند که حد نبود و سعد وقاص
آن همه را خمس بیرون کرد و با نامه فتح بعمر فرستاد و لشکر عرب همه عراق را بکرفتند
و در شهرها پراکنده شدند و لشکر اسلام در آن سال همه رنجور شدند عمر نامه کرد بسعد
که لشکر همه بر یک سال ایشانرا بدار تا تن درست شوند که هوای مدینه
خوش است و سعد همچنین کرد پس عمر اندیشه کرد و کفت اکر عجمیان با اهل
هندوستان اتفاق کنند مبادا که از ایشان دردسری خیزد

ذکر بنای بصره نهادن

رایش بر آن قرار کرفت که میان عراق

و عمان شهری بنا کنند و لشکر اسلام بنشیند تا ایشانرا مواقفت میسر نشود پس
عمر مردی را بفرستاد نام او عتبه از بنی مازن و با پیغمبر صحبت کرده بود
و کفت برو و میان عمان و عراق شهری بنا کن و عمر صورت آن بنا بر کاغذ
زده تا بکشند و بعتبه داد و کفت بهمین منوال بنا کن آن مرد بیامد و اینجا
که امروز شهر بصره است سنکستانی بود و عرب سنک سفید را بصره کویند
شهر را بنا نهاد و بدو سال تمام کرد و چون تمام شد عمر حکومت بصره بعتبه داد
و تا عتبه زنده بود از آن او بود و چون عتبه بمرد عمر عاملی بصره بمغیره بن شعبه
داد و هم درین سال بود که پسر عمر خمر خورده بود
اما نه از جهای عشرت خورده بود بلکه یهودیی او را کفته بود که ترا از تنکی نفس سودی آرد
این را بخور تا بهتر شوی و بخورد و عمر آکاه شد و او را حد زد و هیچ
محابا نکرد

فتوح شام در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

و چون این فتوحها و عراق بر آمد عمر دیکر باره دل در کار شام
بست و شام از کاه خالد در دست ابو عبیده جراح بود و عمر بابو عبیده نامه کرد
که فتوح عراق بر آمد تو نیز سعی کن تا شهرهای شام و مغرب و روم را بکیری
و ابو عبیده قوت کرفت و اول شهری که بکرفت شهر حمص بود و بصلح بکرفت
و قنسرین هم شهریست از شام و بقهر بکرفت و عمر عاملی شهر قنسرین بمعویه
بن سفیان داد و او هنوز جوان بود دیکر شهری که بکرفتند اجنادین بود
و امیری آن بعمرو عاص دادند و اکثر شام تا حد روم و مغرب کشاده شد و
و هر شهری امیری بنشست

خاتمت کار عجم و استخلاص عراقین باسرها

پس چون شام صافی شد سالی دیکر عمر نامه کرد بسعد وقاص که باید که بکلی
عجم را از پشت زمین کم کنی سعد سپاه بر کرفت و بجایی آمد که انرا ساباط
کفتند و اینجاست که امروز شهر بغداد است و لشکر بسیار از عجمان که اهل یزد
کرد بودند و از او نومید شده بودند بر سعد کرد آمدند قریب شصت هزار سوار

و یزدگرد هر چند سعی کرد که تا سپاهی جمع کند و یک نوبت دیگر دستی بزند
او را میسر نشد و وزرا او را گفتند مصلحت تو در آنست که برخیزی و قصد
خراسان کنی و آنجا می باشی که عراق از دست تو رفت و یزدگرد را از دل بر نمی آمد
آن همه زمینهای خرم و کوشکها و باغهای تازه رها کردن و رفتن و چون
خبر آمد که سعد وقاص به ساباط رسید یزدگرد را دل بر مجال بودن نماند
خزینها و رختها که بود قطعا برنمی توانست گرفت زیرا که اگر دو سال در آن
کار بودی آن همه نقل نتوانستی کرد اما آنچه نفایس و جواهر و زرینه و نقره ینه
بود همه بر نهاد تا در بار کردند و آن چهار هزار اشتر بار بود و یزدگرد دیگر بیت
بر ملک خود وداع کرد مملکت عراق او برفت و چون یزدگرد هفت روز
برفته بود سعد وقاص برسید بمداین با لشکر و سپاه اسلام شهر درآمدند
و سعد بکوشک کسری درآمد خدای را سجدهٔ شکر کرد و هشت رکعت نماز
کرد و این را امروز صلوة الفتح گویند و سنت سعد وقاص است و سعد
فرمود تا هر چه بیافتند پیش سعد آوردند چندان نعمت و غنیمت بود که
نوشتن آن نا ممکن است و شصت هزار سوار و پیاده با سعد بودند هر یکی را
دوازده هزار دینار رسیده بود بغیر از خمس که از برای بیت المال بیرون کرده
و بغیر از چیزی چند که خمس از آن بیرون نمی توانست کرد و شکستن آن ممکن نبود
و آن همه بمدینه فرستاد تا میان مسلمانان قسمت کردند و سعد وقاص
مردی را که نام او قعقاع بود با هفت هزار سوار از پی یزدگرد بفرستاد چون
یزدگرد را در نیافت اما باقی رسید و بعضی از غنایم بگرفت و اشتری
گرفته بود با صندوق صندوق پیش سعد آوردند و بگشاد تاج کسری در آن بود
آن تاج که از نوشیروان مانده بود و آن بیست و پنج من بود همه زر و مروارید
هر دانه چند خایهٔ گنجشکی و یاقوت و لعل و زبرجد در آن و پیراهنی اصل آن
از زر بافته کرده تافته و مرصع بمروارید هر دانه چند خایهٔ گنجشکی و در میانه

در بیاء ده دو

در میانه ده دو مروارید یاقوتی سرخ نهاده و هفت جامهٔ دیگر یافتند همه
مرصع و ده هفت انگشتری بود که نگینی یک مثقال یاقوت لالی و گویند در تاج
کسری صد هزار دانه مروارید و لعل و یاقوت بود و قیمت آن هفت بار خراج
پارس نهاده بودند و خراج پارس هر سال هفت بار هزار هزار دینار بود و ده دست
جامهٔ کسری یافتند از و برجینی همه با شلوار بند مرصع بود و سعد اینها همه
برگرفت و بعمر فرستاد و خمس بیرون نکرد و در خزانهٔ سلیح یک عیبه یافتند
و در آن یک دست سلیح بود اصل آن همه از زر صامت و زرهی زرین
و خودی زرین و ساعدین و ساقین همه زرین و شش زره دیگر یافتند
که هر یکی از ملکی بزرگ ستده بودند و نام آن ملک بر آن بنوشته بود یکی زره هرقل
بود قیصر روم که بهرام گور از وی ستده بود و دیگر زره خاقان بود که بهرام
چوبینه پیش هرمز فرستاد سه دیگر زره داهر بود ملک سقلاب چهارم زره بهرام
چوبینه پنجم زره سیاوش بود ششم زره نعمان بن منذر و نه شمشیر بود از
نه پادشاه مخالف باز مانده و دو صورة اسب یافتند یکی از زر و یکی سیم و زین و
لگامهاشان مرصع چون کسری بر تخت نشستی آن دو اسب یکی بر راست تخت
دیگری بر چپ نهادی و دو صورة دیگر بود هم از زر صورة دو اشتر بختی
دیگر هفت بساط یافتند سفید از ابریشم سیصد ارش در شصت ارش
درازا و پهنای آن و بهمه رنگها منقش کرده چنانچه با سپرغمها ماننده که
بر روی آن بساط ریخته بودند و در میانش ده گز در ده گز مرصع بود و چند
خروار مشک و عنبر و کافور و زعفران و اینها همه بعمر فرستادند و عمر در مدینه بفرمود
تا آن صورتها همه بشکستند و گوهرها همه غنیمت کردند و زر جدا کردند و همه میان
صحابه و مسلمانان قسمت کردند و بازرگانان عالم روی بمدینه نهادند و آنها
می خریدند و می بردند و سعد وقاص در مداین نشسته بود و یزدگرد در حلوان
نشسته بود و بمدت ده روز دویست هزار مرد بر یزدگرد جمع شدند و لورا

سپهسالاری بود نام او مهران گفت یک نوبت دیگر دستی بزنیم ممکن که فتحی پیدا
شود و بدو روزه راه از حلوان موضعیست که آنرا جلولا گویند یزدگرد صد
هزار مرد را بمهران سپهسالار داد و بحرب فرستاد و سعد وقاص سی هزار سوار بقعقاع
بن عمرو داد و برابر مهران فرستاد و این لشکر مدت هشت ماه برابر هم نشستند
و هشتاد حرب میانه ایشان برفت عاقبت مسلمانان را ظفر آمد و مهران
کشته شد و چندین غنیمت دیگر بدست مسلمانان افتاد که اندازه نداشت و یزدگرد
بجد برخاست و روی بخراسان نهاد و سعد نامه کرد بعمر که بقوه خدای ملک
عجم را گرفتیم و ملکشان آواره کردیم و بخراسان شد شاید که از پی او برویم
عمر دستوری نداد گفت امسال همه عراق بدست آید از آن خراسان سال دیگر
و چون یزدگرد برفت سپاه بسیار با سعد بود ایشانرا بعضی بدربند روم
فرستاد و از راه موصل و بعضی از عرب بنی تغلب انجا بودند باسلام
درآمدند و خلقی از روم میان بکشتند و بسیار غنایم بدست مسلمانان افتاد
چنانکه هر سواری را سه هزار درم رسید و پیاده را دو هزار و همه عراقین
و شام و یمن و مغرب و موصل تا حد روم صافی شد والله اعلم واحکم

بنا نهادن شهر کوفه

و عمر نامه کرد بسعد وقاص که در
عراق شهری بنا کن تا جای لشکر اسلام باشد و میان عجم و عرب باشد این آنکه
شهر کوفه است پیشتر بود همه نیستان و خانها از نی بود و سعد حکما بفرستاد
تا آب و هوای خوش طلب کنند گفتند بهتر ازین نیستان نیست پس بفرمود تا
بنیاد نهادند و تقدیر محلات کردند و هر محلتی با میری سپردند تا باستادند
و تمام کردند و کوشکها و باغها ساختند و سعد از برای خود کوشکی بنا کرد
بغایت عالی و دری برنهاد که از ایوان مداین برکنده بود از کوشک کسری
و این خبر بعمر رسید و از سعد در خشم شد و محمد مسلمه بفرستاد و گفت بکوفه
رو و آن کوشک سعد بسوزان و نامه کرد بسعد وقاص که ناسپاس شدی و رسم کسران

عجم پیش آوردی

و کوشک عجم پیش آوردی و کوشک ساختی و در برنهادی و توامت پیغمبری و پیغمبر از گور بکوشک
بردند و کسری از کوشک بگور بردند من این کوشک را بسوختم و من بعد بیدار
باش تا از خشم من ایمن باشی سعد نامه برخواند و بترسید و عذر خواست که
گفت ندانستم و اکنون توبه کردم و در نامه بنوشته بود که ترا دو در خانه بس است
یکی عیال را و یکی جهت ضبط مال بیت المال والله اعلم و بعد از ان عمر نامه کرد بسعد
که لشکر بجزایر فرست سعد لشکرهای اسلام را بشهرهای جزیره فرستاد
و همه را بگرفت و آن مملکت بگرفت و تمام بدست آمد و درین سال در شام وبا
افتاد و اکثر بمردند و هرچه یاران پیغمبر بودند و در شام بودند همه بمردند و عمر
ببوعبیده بنوشت که بزودی بیا اندیشید که مبادا امیر بوعبیده دریافت
که او را از ترس وبا بازمی خواند جواب کرد که از قضای خدای کس نتواند
گریخت و من از پیغمبر شنیده ام که فرمود که چون وبا در شهری باشد از آن
شهر بیرون میایید و اگر تو در آن شهر نباشی بدان شهر مرو پس عمر عجب بماند
از یقین درست بوعبیده پس بوعبیده بیمار شد و بمرد و عمر را از مرگ بوعبیده
سخت آمد و در خاطر داشت که بعد از خود او را خلافت دهد پس عمر چون او را
بگذشت خود بشام شد تا میراث خلق قسمت کند که پنج هزار کس از مسلمانان
مرده بودند عمر گفت علم فرایض هیچ کس نیکو نداند خود برفت و فقها بنشاندند
تا میراثها راست بودند رسانیدند و عمر چون بشام میرفت با وی یک غلام بود
نام او ارحی و یک شتر داشتند و روز بروز بنوبت بر می نشستند تا فرسنگ
فرسنگ و چون نزدیک شام برسیدند نوبت غلام بود و عمر در پیش او می رفت
و دره داشت غلام گفت یا امیر نوبت خود را بخشیدم تو برنشین که مردمان
را عیب کنند که سید خود را و خلیفه رسول را پیاده در پیش افکنده ام عمر گفت بر
نشین تا برویم که کار بخداست و غلام برنشست چون بدر شهر رسیدند اول
کسی که ایشانرا پیش آمد اسقف بود و بزرگ ترسایان اسقف عمر را بشناخت و بیر

وی سلام کرد عمر گفت تو چه دانستی که من عمرم گفت ما تو هیبت سلطانی دیدم
و هر کسی که پیش آمدی عمر بروی سلام کردی و چون پرسیدی که خلیفه کجا رسید
عمر گفتی اینک پیش شماست ایشان پنداشتندی که عمر بدین سخن آن میخواهد که
یعنی تخت نزدیک است و از وی در گذشتندی و عمر شام بسیار دیده بود
و برفت و بمسجد فرود آمد و پیراهنش دریده بود و آنرا برکند و باسقف داد
گفت بدوز و بدوز اسقف جامه کهنه سطبر دید برفت و جامه نرم بیاورد
و گفت ای امیر چه باشد که این بپوشی که شام گرم است و این جامه تو سطبر است
عمر گفت مرا جامه سطبر لایق تر که خوی میکنم و این جامه تنک عرق بیرون دهد و
اسقف همان جامه کهنه را رقعه زد و بیاورد و عمر بپوشید و در گوشه مسجد
زمانی بخفت و دره زیر سر نهاد که با ده خسته بود و بخواب رفت مردمان
هر چند رفتند کس را ندیدند باز گشتند گفتند ما خلیفه را در زمین آید چون
بدر مسجد بگذشتند اسقف ایشانرا گفت عمر در مسجد است پس مردمان
بیامدند و او را بدیدند و خبر بهمه امیران شام شد که عمر آمده است همه کس
بیامدند که نه خانه داشت و نه خیمه هیچکس نرفت و هم در مسجد می بود چهار ماه
که امیرانرا نه خیمه چنانکه حیفی بر هیچکس نرفت و باز گشت و بمدینه باز
آمد و آن سال هشتم بود از هجرت والله اعلم ذکر

استخلاص بلاد اهواز خوزستان

و درین سال شهرهای اهواز مستخلص شد و اهواز سی و هشت شهر است
و امروز پادشاه خانه آن ششتر است و حد اهواز از بلاد فارس است
و دیگر حدش بصره و دیگر حد عراق و بر این همه شهر ملکی بود بزرگ که از جمله ملوک
اکاسره تاج بر سر نهادی و او را هرمزان گفتندی پس این هرمزان اسیر شد
و احنف قیس او را گرفته بود و احنف امیری بود از عرب از قبیله بنی تمیم
بنو سعدی از مردان روزگار و نام او در اسلام مشهور است و احنف هرمزانرا

بخشش کرد

بمدینه آورد و عمر را طلب کرد و گفتند در مسجد است بمسجد گفتند احنف هرمزانرا
گفت صبر کن تا در مسجد امیر المؤمنین را بطلبیم هرمزان گفت ملکی چنین تنهاست
احنف گفت این مرد تنهاست که همه جهانرا بتنهایی بگرفت پس عمر را دیدند در مسجد خفته
و دره زیر سر نهاده هرمزان چون او را بدید گفت این مرد برهنه است که این همه
شور در عالم افکنده است احنف گفت آری پس عمر از خواب در آمد و نظر کرد
و احنف را دید احنف سلام کرد و هرمزان بترسید از هیبت عمر بدل خود گفت
عجب هیبتی دارد پس عمر از احنف پرسید که این کیست گفت این ملک عجم است
پادشاه مملکت اهواز که او را اسیر گرفته ایم عمر بر هرمزان تاج و قبای مرصع و
و دیبا دید احنف را گفت این را بیرون بر و لباس کوتاه در بر کن و جامه کرباسین بپوشان
و باز آور احنف همچنین کرد چون هرمزان پیش عمر بایستاد عمر فرمود که سخن گوی
هرمزان گرسنه بود گفت سخن زندگان گویم یا سخن مردگان عمر گفت سخن زندگان
گوی هرمزان گفت اکنون مرا زنهار دادی و دشوار آید کشتن عمر گفت من نگفتم
که سخن همچون زندگان بگوی این نه زنهار است که ترا دادم پس هرمزان گفت که
البته مرا نخواهی کشتن عمر گفت اگر مسلمان نشوی بکشمت هرمزان گفت پس بفرمای که
تا مرا آبی دهند و بخورم آنگاه هر چه خواهی کن عمر فرمود تا مطهره آب آوردند
و بدست هرمزان دادند هرمزان گفت یا امیر تا من این آب بخورم مرا زمان دادی ندهی
که نکشی گفت دادم هرمزان آن آب بر زمین ریخت و گفت باری این نوبت مرا نتوانی
کشتن که مرا زمان دادی عمر گفت با من حیلت در نگیرد تا نگویی لا اله الا الله
محمد رسول الله فایده نه دهد هرمزان مسلمان شد و عمر بر مرد تمام رفت و
خزینه و سلیح او که در لشکر برده بودند باز دادند و هرمزان در مدینه نشست کرد
و با سلام بماند و سال هشتم هم از هجرت مردمان عراق از سعد وقاص گله کردند
و عمر تفحص حال او کرد و معلوم شد که گناهی ندارد اما از برای آنکه فتنه نخیزد او را
معزول کرد و بمدینه باز خواند و چون یزدگرد شنید که سعد را معزول کردند دیگر

باده سپاهی ساخت از صد و پنجاه هزار سوار و یزدگرد هنوز بری نشسته بود
وخواست که باز گردد عمر را خبر شد و امیری بفرستاد نام او نعیم بن مقرن
المزنی و او را سی هزار مرد داد و نعیم بیامد و از پس یزدجرد شد در همدان
بهم رسیدند و دو ماه برابر یکدیگر نشستند عاقبت یزدگرد شکسته شد و
سپاهش همه یا کشته شدند یا اسیر گشتند و خود روی بخراسان نهاد
و نعیم همدان و دماوند و ری و دامغان و قومس و اصفهان تمامت
بگرفت و بسال چهارم طبرستان گشاده شد و نعیم بن مقرن بسر
حدها بنشست و فتح از پس فتح کردی و یزدگرد بخراسان شد و با وی
کسی نمانده بود غیر از چهار هزار کس امانه سپاه بودند اغلب چاکران و رهبانان
و غلامان و طباخان و فراشان و غیره و یزدگرد چون بخراسان آمد
اهل خراسان خواستند تا او را مدد کنند و ملکی بود در مرو نام ماهوی
سوری و او مایل اسلام بود در پی یزدگرد کرد تا او را بکشت در آسیاب
چنانکه ذکر رفت پس چون ملک یزدگرد و یزدگرد بسر آمد اهل خراسان
طاعت پیدا کردند و عمر احنف قیس را بخراسان فرستاد و احنف در مرو دار
الملک ساخت و مجموع خراسان را بعضی بقهر و بعضی بصلح فتح کرد و عمرو بن
عاص السهمی را نه آن عمرو عاص که مشهور است چه آن عمرو بن عاص از مصر
بود بسیستان فرستاد و عبدالله بن عمر را با وی بفرستاد و از سیستان
تا حدود قندهار و زمین کیج و مکران و سند و هند بگرفتند و عمر مردی
بمملکت فارس فرستاد با سه هزار مرد نام او ساریه بن رستم الدیلمی این
و این ساریه مردی مظفر بود پس ساریه بدارابجرد آمد و دار الملک فارس در آن
عهد شهر دارابجرد بود و ساریه دو ماه پیاپی با اهل دارابجرد حرب کرد
دگر در آن فارس بمدد اهل دارابجرد آمدند و آن حرب دراز کشید و از دارابجرد
تا مدینه راه دور است و خبر از عمر بگسست و عمر از برای کار دارابجرد تنگدل بود

روز جمعه در دارابجرد کار بر لشکر اسلام تنگ آمده بود و کافران غلبه کرده بودند
و عمر در مدینه در منبر بود و خطبه می کرد در میان خطبه سخن ببرید و گفت یا
ساریه الجبل الجبل و زمانی مدهوش صفت شد و باز بهوش آمد و خطبه کرد
و نماز تمام کرد و کس ندانست که آن چه بود پس همان روز جمعه چون کار بر لشکر
اسلام تنگ شد ایشان را کوهی نزدیک بود و گویند این کوه بود که روز فرار
نهیدانست و ساریه آواز عمر شنید که گفت یا ساریه الجبل الجبل مردمان را
گفت من آواز عمر می شنوم ایشان گفتند از ما نیز دو ماه را مهلت
گفتا تا گوش کنید چه می گفت از کجا رسید به آن آواز بشنیدند کوه را
حصار گرفتند و تکبیر کردند و بکافران زدند هم در آن روز جمعه وقت نماز پیشین
کافران هزیمت یافتند و فتح برآمد و عمر هر روز میگفت که خبر فتح فارس
ایدی آید ساریه همان روز کردی را با نامه فتح و خمس غنیمت بعمر فرستاد
و جمیل و در میان غنایم یکی سفطی یافته بودند پر از یاقوت سرخ و ساریه
آن را پیش عمر فرستاد بدست همین مرد و گفت این را خمس بیرون نکرده ام تا خاصه
عمر را باشد آن مرد چون بمدینه رسید وقت چاشتگاه بود و عمر را عادت
بودی که هر روز از مال بیت المال یک شتر بکشتی و پخته کردی و بر فقرا قسمت کردی
مدینه از پیران و یتیمان و بیوه زنان و مسافران و غیره هر یکی را از گوشت و دو سه
نان بدادی و هم کمتر از آن یک لقمه خود نخوردی چون این مرد برسید عمر آن
نان و گوشت تمام داده بود و هیچ نمانده و عمر با خانه خود می شد اتفاق را بخدمت
عمر بود چون بدر خانه رسید عمر او را بدید گفت بیا اندرون ای وارد با عمر باندرون
خانه شد چون بنشستند عمر پرسید که تو کیستی گفت من رسول ساریه ام و نامه
فتح و خمس غنیمت آورده ام عمر گفت الحمد لله رب العالمین پس گفت بنشین تا چیزی
بخوریم و زن عمر از پس پرده نشسته بود و عمر آواز داد که چیزی بیار تا بخوریم
زن از پس پرده کاسه ... چون ... بود ... در آن بود ...

[illegible]

فرمود گفت اگر ام الکلثوم را از ما مرادی بودی کار طعام ما بهتر ازین بودی

پس آن زن دامن پیراهن خود بیرون داشت و دو سه جای دریده بود و بدو

نمایاند و گفت کسی را که از درویشی حال چنین باشد کار طعام او

بهتر ازین نباشد عمر آن نانهای خشک بارادت بخورد و نامه بخواندو در آن

سفط گوهر آورد و پیش عمر نهاد عمر گفت این چیست حال بگفت عمر در خشم

شد و گفت مرا چه حق است درین مال و سر به بنداز که مرا رشوه دهد

از مال مسلمانان برگیر که مال ایشانست که بشمشیر زده اند و بر رهرا بگوی که

این را بهر شهری که رسیده باشی در مزاد کن و بفروش و عوض بیرون کن و

باقی را بر لشکر قسمت کن و بعد ازین چنین بی ادبی مکن و اگر نه ادبستی که فخر

چنین بر رسی کرده و الا ترا عبرت مردمان گردمی اما این نوبت ترا بحل کردم

و غلامی پیش عمر ایستاده بود و گفت این مرد را همراه باش تا از مدینه بیرون

رود و این سفط برگردنش نه و مشت برگردنش می زن تا او برود و تو باز گرد

و چون نیکو درین حکایت نگاه میکنی می توان دانست که صحابه رسول الله

نسق کار جهان بوجه انصاف و عدل نهاده اند تا روزگار اهل جهان

چنین راست است و مردی که ده سال خلیفه رسول الله باشد و جمله روی

زمین در تحت فرمان او و مال جمله عالم در تصرف او و حال و درویشی او بدین

غایت باشد که شنیدی لابد ولایت او تا بدان جای بود که از مدینه عمر بیکبار

دارابجرد می دید و لشکر را بقوة روحانی مدد می کرد سبحان الملک العزیز گفته

آمدیم با سر تواریخ و در سال بیست و دوم عمر سپاه را با فربا و کوه بادگان خرستان و تفلیس

و موقان و فرنگ و گرجستان با دربند که آنرا باب الابواب گویند تا نزدیک شهرهای

یاجوج که آن حد مشرق اعلی است همه بگرفتند یا مسلمان شدند یا جزیت پذیرفتند و در

سال بیست و سیم عمر او وفات نزدیک رسیده و دنبال بود که وای کعب الاحبار در خدمت عمر نشسته بود و کعب الاحبار

صفت ... امیر المؤمنین ... رضی الله ... عنه

بو ... [illegible] ... مردمان دلی هستند بر کسی مسلط نکنی و آن چهار یکی را

همچنین گفت و یکان ... [illegible] ... صت کرد و مراد عمر رضی الله در علی کرم الله بود که

خلافت باو دهند پس یاران را وداع کرد و گفت میترسم که با خوارها کنادبروم

و من میان خدا و خلق میانجی ... [illegible] ... ام فردای من نا چگونه جواب خدا دهم

بگفت و پسر خود عبدالله را بخواند و گفت چون من بمیرم این سیاه را بکش و گفت ای

عبدالله برو بخدمت عایشه و از من سلام برسان و بگو که مرا امید بتو آنست که اجازت

دهی که مرا نزدیک قبر رسول الله و نزدیک پدرت دفن کنند اگر اجازت دهد مرا آنجا

نهید و اگر اجازت نه بگورستان مسلمانان برند این بگفت و عبدالله رفت نزد عایشه

اجازت داد و عمر وفات کرد اما نسب او از قبیله بنی عدی بود عمر بن خطاب بن نفیل بن عبد العزی

ابن رباح بن عبدالله بن قرط بن رواح بن عدی بن کعب بن مره و در کعب نسب با قبیله رسول

می پیوندد و کنیت عمر ابو حفص لقب و مادرش ختمه بود دختر هاشم بن المغیره بن عبدالله بن

عمرو بن المخزوم و او را لقب فاروق خواندندی و پیغمبر این نام نهاده بود بدان معنی که

هرگز چون او حق را از باطل جدا نکردی و او بالا بغایت دراز بود چنانکه بیگر و گردن

... [illegible] ... بلندتر بود و گونه چرده و ریشش سفید بود و حنا برخ کردی و او را شصت و

سال عمر بود و ده سال و پنجماه خلافت کرد و او را روز دوشنبه دوم محرم سال سی و

از هجرت وفات کرد و صت بود غلام پیغمبر بر او نماز کرد و او بعمر خود ... زن کرد

و چهار در اسلام و او را هشت پسر بود عبدالله و عبیدالله و سیم پسر عبدالرحمن نام ...

زد و پسر زید نام بود اکبر و صغر و ششم را عاصم نام بود و عبد الرحمن سه کانه یکی خمر خورده بود
و او را حد زد و او را چهار دختر بود حفصه و زینب و فاطمه و رقیه و عمر رضی الله
شعر دوست داشتی و خود هم میگفتی اکنون سیرت و ذکر سیرت امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه . شاید گفت که هیچکس از خداوندان ملک بدان راه نرفت که او رفت
همه روز گفتی که اگر گوسفندی را در کنار دجله پای در سوراخی فرو رود خدای از من خواهد پرسید
و روایت کنند که یکی گفت روزی عمر را دیدم وقت شدت گرما بصحرای مدینه ایستاده
بود و بدست خود قطران بر شتران صدقات می مالید گفتم یا فاروق چرا دیگری را
نفرمایی تا این کار کنند گفت خدای تعالی مرا نگهبان ایشان کرده چگونه دیگری را حکم کنم و عمر همه وقت میگفت
با علی و عثمان که در دهم روز گفتی که مرا باید دو ماه در شام باشم و دو ماه در جزیره و دو ماه در مصر
دو ماه بحرین و دو ماه بکوفه و دو ماه ببصره تا سخن خداوندان حاجت بشنوم زیرا که من میدانم
که بسیار ضعفا هستند که بمدینه نمی توانند آمد تا حال خود بگویند و چون کسی را بعاملی در ولایتی
فرستادی عهدی نوشتی بخط خود و در آن یاد کردی که اگر از آنچه من نوشته ام بگردی من از تو
بیزارم و در آخر نوشتی که اگر این مرد بکسی ظلمی از حکم من بکرد دشنام مردمان فلان شهر فرمان روی
بر وی و عبد الرحمن عوف گفت شبی دیر وقت کسی در خانه من بزد چون بیرون شدم عمر بود گفتم
[illegible] گفت امشب کاروانی بر در مدینه آمده و دیر وقت است که آمده اند در بیرون شهر فرو آمده اند و خسته [illegible]
[illegible] و کسی چیزی از کالای ایشان بدزدد با من مساعدت کن تا امشب پاسبانی ایشان کنیم من با او برفتم
پاسبانی کردیم ایشان را گشتیم و خواب نکردیم و زید اسلم روایت کرده که هر شب عمر خود بعسس گشتی و کسی همراه
گفتم یا امیر شاید من با تو بیایم گفت روا باشد در خدمتش بودم تا نیم شب از شهر بیرون رفتیم
[illegible] دیدیم نزدیک شدیم زنی با دو سه بچه دیدیم بجهانی خورد و آتش کرده

ان زن گفت ۴

و دیگی بر آن نهاده و بچگان میگریستند زن میگفت صبر کنید تا دیگ پخته شود
که خدا داد من از عمر بستاند که وی امشب سیر خورده و خفته و ما چنین گرسنه
[illegible] آب از چشم بگشاد و فراز شد و سلام کرد و گفت فراز آیم اگر [illegible] نیکی
[illegible] پا عمر در شد و گفت ای زن قصه کن زن گفت من از جای خود در رفتم
بیگاه اینجا رسیدم و این کودکان از گرسنگی میگریند و بخواب نمیروند عمر
گفت پس درین دیگ چیست زن گفت آب که بر نهاده ام تا طفلکان پندارند
چیزیست مگر ایشان را خواب آید عمر دیدم که بدوید و مرا گفت یا اسلم بشتاب و عمر [illegible] تر از کان
میرفت تا بدر فتیم بمدینه و بدکان آرد فروش شد و آرد فروش بدکان نبود بخانه او شد
و او را بیاورد و بدکان آورد و انبانه آرد ازوی بخرید و بدکان قصاب آمد و گفت
گوشت هست گفت گوشت نمانده و اما پیه هست عمر لختی پیه ازان مرد بخرید و آن انبان پر شد
آرد فروش و قصاب گفتند یا امیر تا ما این انبانه برداریم گفت شما بخانه روید که با من
کس هست که برگیرد اسلم گفت من شک نکردم که مرا فرماید پس عمر دیدم که انبانه بر سر نهاد
و مرا گفت یا اسلم پی بر گیر اسلم گفت یا امیر بگذار تا من برگیرم عمر گفت ای اسلم چون تو
برگیری آن روز که خدای باز خواست دعای آن زن از من کند تو کجا باشی پس بیامدیم و دیدیم
بیامدم و آن آرد و پیه پیش آن زن بنهاد زن گفت جزاک الله خیرا تو بیگاه داشت
[illegible] حق برای عمر گفت ای کدبانو تو پاره آرد خمیر کن تا من آتش کنم پاره پیه فرو کرد
در دیگ انداخت اسلم گفت دیدم که عمر آن محاسن سفید مبارک را در آن خاکستر فرا کرده بود
و باد بر آتش میدمید تا دیگ پخته شد و پیش آن زن و طفلان بنهاد تا سیر بخوردند چون
بخوردند عمر گفت ای زن این باقی آرد و پیه بستان و فردا چون بشهر اندرآیی طلب عمر کن
و خدای را شکر کن و عمر را حلال ده که او از کار تو آگاه نبود و نیز او را بدست خدای
بسپار که عمر را طاقت خشم خدای نباشد این بگفت و باز گشت و در دور عمر
مال بیت المال بغایت بسیار شده بود آنچه در خزینه بود روزی یاران پیغمبر را
گرد کرد و گفت این مال بحکم خدای و رسول خدای از آن مسلمانان است و حق ایشانست

و من این را نگاه نمی توانم داشت خواهم که بمسلمانان قسمت کنم گفتند شاید
پس عمر دیوانی نهاد و آن مال بموجب حق و راستی بر مجموع مسلمانان که نام ایشان
در جریده سپاه اسلام بود و بر جماعتی که پیران بودند و بر یتیمان و بیوه زنان
و درویشان و ضعفا و مساکین قسمت کرد هر کسی بر حسب خود و پسرش ده هزار
و پنجهزار درم بود و کمتر شش دویست درم و هر پیرزنی را چهار درم نوشت و بنی هاشم را
از همه زیاده تر داد که ایشان قبیله مبارک رسول الله بودند و خویشتن را نصیب
یک بدری نوشت و همه آن مالها بداد و از آن فارغ شد من بعد هر چه بیامدی
بهمان قانون قسمت کردی و بیت المال هر اطراف حکم کرد تا همچنان با اهل آن شهر
قسمت کردندی و عمر گفتی اگر من زنی علاه را عاملی دهم که کار داند بهتر از مردی که
کار نداند و کند و من در قفای آن زن بالاء بایستم تا خیانت نتواند کرد و با عمر
گفتند مرد قوی امین کیست گفت آنکس که کار امروز بفردا نیفکند که هر روزی را
کاریست و پیش عمر گفتند مردیست که او بدی خود نداند که چیست گفت نیکت
مرد آن مرد است که بدی داند و از بدی دور شود تا او را بدی مسلم باشد
و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت میکند که گفت روزی بحج شد
و من بخدمتش بودم چون بکوههای مکه بر گذشتیم وادیی پیش آمد عمر
بایستاد و دعا میکرد و گفت سبحانه تعالی فعال لما یرید من گفتم چیست
گفت چون من کودک بودم هر روز شتران پدر را درین وادی بچرا
آوردمی و پدر من مردی غلیظ بود و درشت خوی چون من کاهلی کردی
مرا بزدی و مرا بکار بسیار فرمودی امروز خدای تعالی مرا میان خود و بندگان
خود میانجی فرمود و بیت المال الهی مرا از ناشایست باز دارد و عجیب نیست
از و که دست از بیت المال کوتاه داشت و داد کرد و انصاف کرد
چه بسیار ملوک بوده اند که همچنین بوده اند اما عجب از و اینست که
این دولت و خوبی و بزرگی که او دید در جهان که از آن پایه گرسنه یکبار

می برد باین پایه رسید که فرمان ده روی زمین شد و مملکت همه جهان
بگرفت و مملکت او از حد مشرق و ترکستان و زمین چین برسید
و از حد شمال تا سد یاجوج و ماجوج و از حد جنوب تا عمان و سند
و هند و از حد صبا تا یمن و شام و مغرب همه برسید و هر روز او را
از نو فتحی شد که موجب شادی و خرمی بودی و این مرد یک سر موی از حال خود
نگشت نه بلبس و نه بجوزد و نه بقول و بفعل قطعا یک ذره عجب بدل او
راه نیافت و هرگز نگفت که من چنین کردم باری تعالی ما را و جمله مسلمانان را
از برکت چنین مردان بی نصیب نگرداناد بمحمد و آله الطیبین الطاهرین

ذکر امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

و عثمان از بنی امیه بود نسبش اینست عثمان بن عفان بن عاص بن امیه
بن عبد الشمس بن عبد مناف و مادرش علیمه بود بنت عبد المطلب
و چون عمر را دفن کردند مقداد آن جماعت را گرد کرد و طلحه را نیافتند
از آنکه حاضر نبود و ایشان مرتب کرد آمدند و بخانه در شدند و هر کسی نسب خود
و مناقب خود میگفتند و هر چه ایشان میگفتند همه در علی بود و چیزی چند
زیاده نیز که در ایشان نبود و ایشان همه دانستند که هیچ یکی چون علی نیستند
اما علی از بنی هاشم بود تنها و عبد الرحمن و سعد از بنی زهره و زبیر و طلحه از یک
قبیله بودند و عثمان از بنی امیه بود و خصمان بنی هاشم بودند میجهد ام
نخواستند که خلافت به علی رسد پس سه روز بگذشت و کار مستور شد
روز سیم عبد الرحمن عوف در میان آمد و او پیرتر از همه بود گفت من سخنی گویم گفتند
چیست گفت از ما هر کسی این کار خویشتن را خواهد و هرگز کار یکسو نشود مگر یکی
از میان خود را ازین کار بیرون آرد انگاه چون او نصیب خود رها کرده باشد
او میان ما حکم باشد و حکم کند بر آنکس که او را حق شناسد مر این کار را اکنون از شما کدام

کسی تواند که از سر نصیب خود برخیزد هیچ کس را از دل نمی آمد که گوید که خلافت
روی زمین را میخواهم عبد الرحمن گفت من از سر نصیب خود برخاستم بشرط آنکه
حاکم با شما هر که گفتند شاید پس چون این قرار کردند عبد الرحمن از آنجا که بود برخاست
و با گوشه نشست و اول علی بن ابی طالب و آنکس خود خواند و مشورت با او کرد گفت
یا علی اگر این کار ترا روزی نشود و بکسی دیگر شود چون از اینها کدام کس باشد
تو راضی باشی گفت عثمان گفت تو برخیز و عثمان را بخواند گفت اگر این کار
روزی تو نشود از آن که باشد ترا لایق تر عثمان گفت از آن علی و زبیر را بخواند
و او نیز علی گفت و سعد همان گفت و عبد الرحمن را خود دل با علی بود پس عبد الرحمن را
معلوم شد که این کار به علی و عثمان میگردد و اما بیشتر میل با علی داشتند و دور دل کرد تا روز دیگر
خلافت به علی دهد گفت برخیزید و صباح چون نماز کنید همه صحابه در مسجد
حاضر شوید تا من این خلافت بیکی از شما دهم و همه را معلوم شد که خلافت به علی
خواهد داد و علی در طمع مطلق در بیت و پراکندند پس در آن شب خبر بهمه صحابه
در افتاد که علی را بخلافت خواهند نشاند عمرو بن عاص که از دهات عرب بود و مردی
گربز منافق بود و او را داهی عرب گفتندی و با بنی امیه الفت داشت خود و
ابو سفیان بن حرب که امیر قبیله بنی امیه بودند حاضر آمدند و غم خوردند گفتند این کار
به علی مقرر خواهد شد و چون او بخلافت نشیند ما را امیر دشمن دارد و علی را آنکه
انکه اهل مکه مسلمان نشده بودند از قبایل ایشان بسیار کشته بود بتخصیص از قبیله بنی امیه
و همه علی را دشمن داشتندی پس با هم مکر تدبیر کردند عمرو عاص گفت امشب
تدبیری کنم باشد که راست آید نیم شب بدر خانه امیر المومنین علی شد و در نزد علی در آمد
و گفت خیر است گفت بنصیحت آمده ام گفت فرمای عمرو گفت ای علی خلافت بتو
مقرر شده اکنون شرط نصیحت است که چون فردا خلافه بر تو عرض کنند تو ضعف نمای
و پاره تاخیر کن و گوی تا اندیشه کنم که این کاری کوچک نیست ما خلافت بتکلیف
در گردن تو کنند آنگاه ترا حرمتی باشد علی مردی پاک دل صافی نیت بود پنداشت که

راست میگوید گفت چنین کنم عمرو برفت و همان زمان بخانه عثمان شد و عثمان را
بخواند و قصه با او بگفت گفت من علی را چنین فریبی دادم و یقین میدانم که
عبد الرحمن مردی تنگ مزاج است و چون علی تاخیر کند او این بار بخشم شود
و در حال این خلافت بتو دهد عثمان گفت جزاک الله خیرا پس روز دیگر صحابه جمع
شدند و نماز صبح که بگذاردند عبد الرحمن عوف بمنبر شد و گفت یا علی پیش آی
علی برخاست و پیش او شد عبد الرحمن دست چپ در دست علی نهاد و گفت
من باتفاق صحابه و مسلمانان خلافت رسول الله در عهده تو میکنم تو پذیرفتاری که
حکم کتاب خدای و سنت رسول بجای آری و ستم نکنی و بسنت و راه آن دو خلیفه که
از پیش رفتند بروی و جهاد و جنگ کافر سعی کنی و میان سنت رسول الله عدل
و انصاف کنی علی گفت ای عبد الرحمن این کاری فرو نیست بحکم خدای و رسول او
راست رفتن تا اندیشه کنم چون عبد الرحمن تاخیر و ناز کردن شنید دست از علی
باز داشت و گفت یا عثمان برخیز عثمان برخاست و عبد الرحمن دست بر دست
او نهاد و همان سخنها تازه کرد عثمان در حال گفت قبول کردم و پذیرفتارم
عبد الرحمن دست راست بدست او داد و گفت من نیز ترا بجای رسول الله داشتم
و مبارک باد پس علی خجل شد و روی بعمرو عاص کرد و گفت ای خاین این نصیحت
بود که کردی عمرو هیچ نگفت پس مجموع صحابه آن روز تا شب می آمدند و بیعت میکردند
تا بیعت تمام شد و روز دیگر عثمان نماز کرد و خطبه کرد و مردمان را وعده داد
و انصاف داد و اول کاری که عثمان کرد عامل مصر بعمرو عاص داد و مردمان شنیدند
زیرا که عمرو مردی منافق بود و اول قضیه که عثمان پیش آورد حدیث خون عمر بود
و همان روز که عمر وفات کرد عبد الله عمر آن جبنی را بکشت و چنین گویند که
سه روز پیش از آنکه عمر رضی الله عنه کشته شدی روزی عبد الرحمن پسر
ابوبکر صدیق که با عبد الله پسر عمر یار و رفیق بود گفت ای عبد الله
من امروز سلاحی دیدم عجب گفت چگونه بود آن گفت کاردی

دیدم که دو تیغ داشت و دسته از میان بود عبد الله گفت آن کارد
بحبشه سازند گفتا بکجا دیدی گفت بدر خانه هرمزان میگذشتم و هرمزان
و فیروز غلام مغیره شعبه و آن ترسا که با سعد وقاص می باشد و میگوید که غلام
منست هرسه نشسته بودند و حدیث میکردند من ایستاده بودم و آن فیروز
برخاست و این کارد از میان او بیفتاد من بستدم و بنگرستم و باز بوی دادم
پس آن روز که عبد الله عمر آن فیروز را بکشت کارد از وی بستده بود
و گویند فیروز حبشی را همان روز که کارد زد مردی از بنی تمیم هم در مسجد
او را بگرفت و بکشت و کارد از وی بستد و بعبد الله بن عمر داد والعهده
علی الراوی چون عمر وفات کرد عبد الله بن عمر آن کارد بعبد الرحمن بن ابوبکر
نمود عبد الله گفت این همان کارد است عبد الله گفت فیروز حبشی این کار
تنها نتوانست کرد این کار بتدبیر هرمزان و ترسا غلام سعد بوده بدر هرمزان
آمد و هرمزان را بیافت و بکشت و بدر خانه سعد وقاص آمد و آن غلام ترسا را
بکشت و سعد وقاص با عبد الله بن عمر در آویخت که تو چرا غلام مرا کشتی و میان
ایشان ماجرا شد و عبد الله موی دراز داشت و سعد وقاص موی او بگرفت
و بر زمین زدش و شمشیر از دست او بستد و غلامانرا گفت تا عبد الله را
بخانه بردند و باز داشتند و چون عثمان بنشست اول این سخن پیش آورد
و عبد الله بن عمر را و سعد وقاص را بخواند و امیر المومنین علی را بخواند و گفت
حکم شرع درین قضیه چیست علی فرمود که هرمزان مسلمان بود و بر دست
عمر مسلمان شده بود و عبد الله او را کشته است عبد الله را باید کشت
حکم اسلام اینست پس عمرو عاص منافق گفت ای سبحان الله این مرد را دی
پدری چون عمر بن الخطاب بکشتند و امروز او را بعوض ترسایی یا گبری باز کشند
کی راست باشد عثمان گفت هرمزان اگر چه بنظام اسلام آورده بود اما از اول زنار پاک
نبود پس سعد را گفت او را دیت باز دار علی گفت این بار شرع نیست عثمان گفت

دیه هرمزان از بیت المال بدهم علی گفت این سخنی دیگرست و این هرمزان چون
مسلمان شد بنده عباس بن عبد المطلب شده بود پس عثمان دیت هرمزان
بعباس را داد و عثمان یکسال همه عمال شهرها برجای بداشت و کس را معزول نکرد
تا کارش مستقیم شد و سعد وقاص بدان یک سخن که گفته بود که بخلافت
علی راضیم عثمان در دل گرفته بود و سال اول سعد را عاملی کوفه داد تا وصیت
عمر بجای آورده باشد و سال دیگرش معزول کرد و چندان جفاهای سعد کرد
که عمر بجای خالد کرده بود پس چون سال بگذشت عثمان هر جای که عامل عمر بود
معزول کرد و بجای هریکی یکی را از بنی امیه بفرستاد و مردمان امیه مردمان دنیا
بودند نه مردمان دین و بر رسم و راه راست نرفتندی و شام را بمعاویه داد
و مصر را بعمرو عاص داد و مغرب و حد فلسطین را بعبد الله بن ابی سرح که
مرتد شده بود در عهد رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اتباعه اجمعین
و سر منافقان بود اما با عثمان برادر شیر خورده بود و عثمان هر رسمی که بود
زیادت کرد و از خود رسمها نهاد اگر چه قوت و تمشیت و اعتصام اسلام میکرد
اما چون پیغمبر نکرده بود و ابوبکر و عمر نکرده بودند همچون بدعت بود اول آنکه
روزی سپاه از آنکه بود هر سواری را هزار دینار زیادت کرد و عمر ماه رمضان
هر کسی را درمی میداد او دو درم کرد از مال بیت المال و خانه کعبه را عمارت کرد
و خانه چند از آن هر کس که همسایه خانه کعبه بود همه را بستد و بکند و در کعبه
افزود و خداوندان سرای راضی نبودند زر پیش ایشان انداخت و سرایشان
بکند و روز عید بمکه شد و در عرفات خیمه بزرگ بزد و آن هم رسمی محدث بود
و تکبیر نماز روز عید که دوازده است او سیزده کرد و مال بیت المال گاه گاه خرج کردی
و از مال خود عوض دادی و نماز عید در مکه چهار رکعت کرد هر چند یادش کنند که پیغمبر و ابوبکر
و عمر هر سه این نماز دو رکعت کرده اند عثمان گفت ایشان در مکه چون می آمدند غریب
بودند و مرا خانه در مکه است و من مقیم چهار رکعت میکنم و اول چیزها که از عثمان صادر شد همین بود

وعثمان مردی عادل بود و در عهد او بسیار جایها گشاده شد و ما وراء النهر
و ترکستان و شهرهای فارس و کرمان و بعضی که مستخلص نشده بود گرفته آمد
و بلاد ادربادگان همه گرفته شد و خلافت او دوازده سال کشید اما خلل
بزرگتر در کار او آن بود که مروان بن الحکم را وزیر خود کرد ایند و این مروان پسر
عم عثمان بود اما مردی منافق بود و در عهد رسول تخلیط کرده بود و پیغمبر فرموده بود
و او را از میان صحابه رانده بودند و ده سال در بیرون مدینه می بود
و نتوانست باز بمدینه آمدن تا در روز فتح مکه عثمان شفاعت کرد و او را
باز خواندند و این مروان تدبیرهای خطا پیش عثمان می نهاد و عثمان برای او
کار کردی و عمر در آخر کار عمرو عاص را از مصر معزول کرد و آن نیز فرزند علت شد
و سعد وقاص خود از عثمان آزرده بود و ابوذر غفاری رضی الله عنه از کبار صحابه بود
و پیغمبر را هیچکس از صحابه چنان خوش نبود که با بوذر و اول صحابه بود و در عهد عثمان
پیر شده بود و عثمان او را از میان صحابه اخراج کرد و بدیهی فرستاد تا آنجا
وفات کرد و این حال چنان بود که بوذر در شام بود و پیش معاویه حدیث
بیت المال می کردند معاویه گفت بیت المال آن خدا است و بوذر گفت
بیت المال از آن مسلمانانست که از پیغمبر و ابوبکر و عمر چنین استماع کرده ام در این
حدیث ایشانرا مکا افتاد و بوذر پیر و معتبر بود و از کس احتمال نکردی و معاویه
بعثمان گله کرد از بوذر عثمان نامه نوشت بمعاویه که می ترسم که تو در شام فتنه
انگیزی ترا با بوذر چه کار است بوذر یار پیغمبر است اگر با او نمی توانی بودن
او را اشتر ده و نفقه راه ده و پیش من فرست معاویه او را اشتر و نفقه داد
و گفت عثمان ترا میخواند بوذر نفقه و شتر نستد و پیاده بمدینه آمد
چون پیش عثمان آمد عثمان پیش او برخاست و ترحیب کرد و گفت
یا باذر چرا مردمان شام از زبان تو گله می کنند بوذر گفت من میگویم
که بیت المال مال مسلمین است و معاویه میگوید که بیت المال مال الله است عثمان گفت

خدای تعالی در قرآن بیت المال را بخود و برسول هر دو اضافت کرده است که
فاعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول خواهی خدای را گوی
خواهی بندگان خدای را گفت هر چند با معاویه گفتم که حق زکوة مال
از مردمان بستان و با اهل زکوة رسان قبول نمیکرد و ترا نیز میگویم
و این در گردن تست عثمان گفت بر من جز آن نیست که حق خدای
از خلق بستانم و امر معروف و نهی منکر فرمایم و اگر کسی مال خود بکس
ندهد من نتوانم بزور گرفتن که تو صدقه کن کعب الاحبار پیش عثمان
نشسته بود گفت در همه دینی همچنین است بر حاکم جز امر معروف
و نهی منکر نیست بوذر عصا برگرفت و بر سر کعب زد و سرش
بشکست و خون فرود آمد کعب عثمان را گفت یا امیر المؤمنین قصاص
میخواهم عثمان قصاص میرسدت اما ببخش کعب گفت بخشیدم پس
عثمان گفت یا باذر دست و زبان نگاه دار بوذر گفت مرا با مردمان
این زمان تحمل نیست مرا از میان ایشان بگوشه فرست عثمان گفت
کجا را در خاطر داری بوذر گفت ربذه را و ربذه منزلیست در بادیه عرب
عثمان او را دو صد سر گوسفند و دو صد شتر داد و بربذه فرستاد و بوذر در آنجا
زنده می بود چون وقت مرگش آمد بیمار شد و دختری داشت گفت ای
دختر من امروز وقت پیشین گاه بمیرم و همان زمان اینجا جماعتی از یاران
پیغمبر صلی الله علیه وسلم اینجا رسند باید که تو گوسفندی بکشی و پخته کنی و از قول من ایشانرا
سلام دهی و گویی که بوذر گفت که حق خدای بر شما که ازین گوشت بخورید و
بوذر را نماز کنید و بگور نهید پس بوذر زمانی صبر کرد و دختر را گفت نگاه
کن کسی می آید دختر گفت اینک سوارانی چند می آیند بوذر روی بقبله کرد و گفت
و گفت که بسم الله و علی ملة رسول الله و شهادة بگفت و بمرد و آن سواران

برسیدند عبدالله مسعود بود که با چهارده تن از کوفه می آمد عبدالله چون بحجیز بود رسید بوذر را مرده دید گفت صدق یا رسول الله یاران برسیدند که چگونه بود گفت روزی از غزای تبوک باز می آمدیم و بوذر سه روز ناپدید بود بعد از سه روز جایی فرود آمده بودیم ناگاه بوذر را دیدیم که تنها می آید و جبهٔ خود را بر سر عصا کرده و بر گردن نهاده پیغمبر چون او را بدید و فرمود که ابوذر یعیش وحده و یموت وحده و یبعث وحده یعنی ابوذر تنها زید و تنها میرد و تنها برانگیزند پس عبدالله مسعود او را غسل و تجهیز و تدفین کرد و بروی نماز کرد و دختر آن گوسفند را کشته بود آن پیغام بدیشان داد و از آن گوشت بخوردند و برفتند و این بوذر را گروهی هم از آنها بود که بر عثمان اعتراض کردند پس چون روزگار عثمان دراز شد و دوازده سال بود مردمان در هر جایی عیب گفتن گرفتند و نخست کسی که بخصمی برخاست عبدالله صبا بود و این عبدالله صبا مردی یهودی بود از یمن آمده بدست عثمان مسلمان شده امید داشت که عاملی جایی را عثمان بدو دهد عثمان خود از وی نپذیرفت شنید و این عبدالله هرجا که نشستی عیب عثمان گفتی عثمان بشنید و او را از مدینه بیرون کرد و او بمصر شد و آنجا بنیاد مذهب رجعت نهاد و مذهب رجعت آنست که گویند در آخر زمان محمد رسول الله باز درین جهان آید و اهل مصر اکثر آن مذهب بپذیرفتند و عبدالله عیب عثمان می گفت تا مردمان مصر را بر عثمان بشوریدند و همه سوگند خوردند که برویم و عثمان را خلع کنیم و مردمان کوفه چون این حدیث بشنیدند ایشان نیز جمعی اتفاق کردند و خلع عثمان فرمودند و مردمان بصره نیز همچنین و مردمان مصر گفتند عثمان را خلع کنیم و خلافت بعلی دهیم که حق اوست و اهل کوفه نیز خواستند و اهل بصره پس یازدهم سال خلق بسیار از مصر و کوفه و بصره برخاستند و نزدیک مدینه بنشستند اهل مدینه سلاح برگرفتند تا با ایشان جنگ کنند ایشان گفتند ما آمده ایم تا از کارهای عثمان گله کنیم پس عثمان دو کس را گفت

بروید میان ایشان و بگویید تا ایشان به چه کار آمده اند ایشان تفحص کردند و برگشتند که از بهر آن خلع آمده اند روز دیگر عثمان به منبر برشد و گفت ای یاران پیغمبر بدانید که این جماعت آمده اند که مرا خلع کنند یا بکشند یاران پیغمبر شما یاد مرا نگاه دارید تا ایشان را بخوانم و جواب حجتهای ایشان بگویم پس عثمان ایشان را بخواند و گفت که شما میگویید که من نماز موسم چهار رکعت کردم و من میگویم که از برای آن چهار رکعت کردم که من در مکه مقیم بودم و پیغمبر و ابوبکر و عمر را هیچ کدام خانه در مکه نبود و شما میگویید که من از قرآن بعضی را بسوختم حال آنکه قرآن پراکنده بود و هر آیه و سوره در دست کسی بود طلب کردم و بدیدم و بحث باتفاق علما کردم و گواه حاضر کردم هرچه یاران پیغمبر و عایشه و کاتبان وحی گواهی دادند که ما از پیغمبر شنیده ایم که این وحی است نوشتم و مصحف تمام ساختم و سورهها بترتیب نهادم و آنچه محقق نبود که قرآنست و همه کاتبان گفتند که ما ندانیم آنرا بسوختم تا در دست هرکس نباشد و اختلاف نیز در قرآن نباشد و آنکه میگویید که خویشان خود را کار می فرمایید حال آنکه خویشان من درویش شدند و من بدیشان عمل فرمودم تا توانگر شدند اما آنچه بدیشان رسید بیشتر از مال خود میدهم که خدای تعالی مرا مال بسیار داده است و در زمان پیغمبر و ابوبکر و عمر را مال بسیار از خاصهٔ خود بخشیده ام و من آنم که چهل هزار گرسنه را سیر کردم و ده حج این کردم و هر سال از مال خود چندین هزار دینار نفقه و حجاج کنم و هرگز زنا نکردم و خمر نخورده ام و دروغ نگفته ام و پیغمبر از من راضی بود و خویش نزدیک رسول الله ام و دو دختر رسول بخانهٔ من آمده اند القصه چون این سخنها بشنودند و هیچ نگفتند و آن سال بازگشتند و امیرالمؤمنین علی در میان بود و این سخنها را پیشتر او تعلیم عثمان کرده بود تا بگفت و علی در آن چند روز هر روز مصریان و کوفیان و بصریان را پند دادی و شفاعت کردی تا برفتند

وچون ایشان برفتند مروان حکم عثمانرا گفت برو بر منبر وبگوی که مردمان
نبود خجل شدند وبرفتند زیرا که علی میگوید که این مردمانرا من بازگردانیدم
ومنت بر تو می نهد وآب روی تو ببرد برفت روز دیگر عثمان بمسجد
آمد واین بگفت ومردمان مدینه همه سنگ فرا عثمان نهادند وچندان بر
سر وریش او شکست وبیهوش شد واورا برگرفتند وبخانه بردند روز
دیگر چون بهوش باز آمد علی را بخواند وگفت حکم علی گفت هرچند با تو
میگویم که تو این سخنان مگوی وتو میگویی وکار خود در اضطراب میکنی امروز
بمنبر برای وبگوی که آدمی از گناه معصوم نیست من نیز توبه کردم که بگویم ومن چنان
کنم که رضای شما در آن باشد عثمان روز دیگر همچنین گفت پس سال دیگر
باز آمدند وعثمان بترسید وبشب بخانه علی آمد علی گفت هرچند من با تو میگویم
تو قبول نمی کنی واین خویشانرا چرا بیت المال می بخشی وعثمان پنجاه هزار درم
بخویشی بخشیده بود وهژده هزار درم بخویشی بخشیده بود گفت این
عوض از مال خود به بیت المال دهم علی گفت اگر هزار رو اگر دو هزار
مال نبودی پس گفت رو تا من سخن ایشان بشنوم ایشان روز دیگر پیش
علی آمدند وگفتند عثمان را خلع کنیم وترا بنشانیم مرتضی علی بانگ برایشان
زد وگفت شمارا با خلافت کار نیست واین سخن با ایشان بگفت
پس ایشان همه گرد شدند وزبیر وطلحه را نیز طلب کردند ومرتضی علی
پیش شد وباتفاق با عثمان سخن گفتند وعلی عثمانرا پند داد وسخن از دهن
بگفت وگفت ای مردمان بازگردید که عثمان عهد کرد که غیر آنچه حکم خدای وسنت
رسول باشد نکند واین رسمهای محدث برانداز د وآن کند
شمارا رضا باشد پس آن مردمان گفتند که اهل مدینه همه بدین شرط گواه
باشند که عثمان کرد همه گواه شدند وآن مردمان برفتند وسه
منزل بودند در راه مجازه دیدند وان شتر عثمان بود وغلام عثمان بر آن

اورا بگرفتند وبا وی نامه یافتند بخط مروان حکم وعلامت ونام عثمان ومهر عثمان
بر آن نهاده نامه بخواندند نوشته بود که این مردمان چون بیایند بمصر باید که
عبدالله بن سعد که عامل مصر است همه ایشانرا بگیرد وبزندان کند ویکان یکان
به بهانها میکشند که خون ایشان حلالست ایشان بازگشتند وگفتند خون عثمان
حلال شد پس بمدینه آمدند وآن نامه وآن مرد وآن شتر گرد همه مدینه بگردانیدند
ومردمان مدینه گفتند که خون عثمان حلال شد که عهد شکست وخون مسلمانان حلال
دانست پس این نوبت همه گرد شدند وبا عثمان ومروان گفتند که قصه چنین است
ایشان هر دو منکر شدند وگفتند ما ازین نامه خبر نداریم وبحث میان ایشان دراز
کشید ومرتضی علی رضی الله عنه هرچند از جانب عثمان کوشش کرد قبول نکردند
وگفتند ما دو نوبت بسخن تو بازگشتیم واو سخن تو قبول نمیکند واو امام ضالست
ونماز از پس او درست نیست ودین را بباد بر داده است وستیزه میکند
اکنون میان ما واو سه چیز بیش نیست یا عمال را معزول کند یا خود را خلع کند یا
مروان را بدست ما دهد تا اورا بکشیم که او کافرست عثمان گفت خلع خود
در حساب نیست زیرا که مرا این خلیفتی خدای داده است واو باز ستاند اما عمال
را همه فرستاده ام وهیچکس ستمی بر کسی نمیکند هر کس که تمردی در خاطر دارد
واز عمال راضی نیست چنین میگوید وآنکه مروان را بدست ایشان دهم تا اورا بکافری
بکشند بعد از آن من نیز کافر باشم چون در خون مسلمانی سعی کنم این بگفت وبخانه
شد ودر ببست وسپاه بر در او بنشستند

ذکر قتل امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

چون آن سپاه بر در خانه عثمان بنشستند وآن خانه بزرگ
بود همچون کوشکی ومروان پانصد مرد در آن خانه جمع کرده بود همه مردمان جنگی
اکثر از بنی امیه وزن عثمان میگفت تو فرمان مروان مبر که او ترا نه نیک
نصیحت میکند ونصیحت آنست که علی میکند عثمان قبول نمیکرد پس هر روز
آن مردمان از بیرون وقوم عثمان از اندرون جنگ کردندی وامیر المؤمنین علی

درین مدت که ایشان عثمانرا بحصار گرفته بودند از غایت تنگدلی نمی توانست بود
برخاست واز مدینه بیرون رفت بسبب ضیاعی آنجا دلش با عثمان بود وچون
میرفت حسن وحسین را گفت شما بر در خانه عثمان بنشینید ومگذارید که کسی قصد
نفس عثمان کند وآن جنگ مدت بیست روز بکشید پس این جماعت را خبر آمد که
عثمان نامه نوشته است باهل شهرها وغلامانرا با سپاه طلب کرده است تا با شما حرب
کنند آن مردمان رو بستم گفتند ما بچه صبر میکنیم تا سپاه وعمال برسند ومارا
بکشند پس بکوشیدند وهرچند حسن وحسین سعی کردند ازیشان نشنودند بعضی
گویند که دیوار سوراخ کردند وباندرون رفتند وبعضی گویند آتش بدر اندر زدند
ولشکر همه باندرون خانه اندر شدند مروان را دیدند با پانصد مرد سلاح دار صف
کشیده حرب اندر گرفتند ومروان سخت بکوشید ومروان مردی حربی بود شمشیری
بر گردنش زدند وبیفتاد ومردی اورا برگرفت وببرد وبخانه فرود آورد وزنی
اورا دارو کرد وبیک ماه نیک شد وچون عبد الملک مروان بخلافت بنشست پسر آن
زن را امیری شهری از شهرهای شام بداد وحق او بشناخت پس چون مروانرا زخم
زدند آن پانصد مرد را همه بکشتند وآن پانصد مرد میگفتند تا یک تن از ما زنده است
نگذاریم که کسی قصد عثمان کند چون ازان پانصد مرد کس نماند قصد عثمان کردند
وعثمان از جای خود نجنبید ودر شب پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیده بود
که گفت یا عثمان برین جفا صبر کن که مزد صابران یابی که فردا شب پیش من خواهی
بود وعثمان دل بر شهادت نهاد پس اول کسی که قصد عثمان کرد پسر ابو بکر صدیق
بود نام او محمد بیامد ودست برد وریش عثمانرا بگرفت وریشش سفید بود ودراز
وعثمان پیر شده بود وسنش بهشتاد وپنج رسیده بود وچون محمد ابابکر ریش عثمان
گرفته بود گفت ای عثمان مکن وخود را خلع کن تا از کشتن خلاص شوی وبا محمد
کاردی بزرگ بود عثمان گفت ای محمد اگر پدر تو زنده بودی روا داشتی که تو ریش
من بگیری وسر من. پدری محمدرا شرم آمد وریشش رها کرد وبرفت پس مصری

درآمد وهمچنین ریش عثمان بگرفت وگفت ای عثمان بر خود ستم مکن وخود
را از خلافت بیزار کن عثمان گفت خلافت خدای بمن داده است وخدای از
من بستاند پس آن مصری کارد بزد بر بناگوش عثمان وخون بجست بر روی
مصحف قرآن وبرین آیت آمد که فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم وچون
آن مرد کارد بزد مردمان درآمدند هرکسی با کاردی وشمشیری وحربه و
میزدند وعثمان قرآن میخواند تا اورا تمام بکشتند وچون بکشتند پایش
بگرفتند وبمیان سرای کشیدند ومردمان سرای اورا غارت کردند وبانگ
در مدینه افتاد که عثمانرا کشتند ومصریان در مدینه غلبه گرفتند واهل مدینه و
صحابه رسول صلی الله علیه وسلم هیچکس از خانه بیرون نیامدند وعلی خود غایب بود
پس کوفیان بدر خانه زبیر رفتند وگفتند بیا تا با تو بیعت کنیم زبیر گفت من
این کار نمیخواهم زیراکه هنوز فتنه بود پیش طلحه شدند طلحه نیز همچنین گفت
بدر سعد وقاص شدند او نیز چنین گفت بدر خانه عبد الرحمن بن عوف شدند
همین گفت پس مضطر شدند وسه روز عثمان دران میان سرای افتاده بود
وکس را زهره نبود که اورا بشستی وبگور کردی از بیم مصریان وگفتند
او کافر بود وبروی غسل ودفن نیست تا روز سیم حسن علی شفاعت کرد
بمصریان تا اورا بگور کنند پس گفتند بشب اورا ببرید پس اورا بتاریکی در خانه نهادند
زیراکه تخت وتابوت نگذاشتند ومصریان سنگ بران جنازه میزدند ونگذاشتند
که در گورستان مسلمانان بگور کنند واورا در گورستان یهودیان
بگور کردند وآن روز که عثمان را بکشتند روز آدینه هژدهم ذی الحجه
سال سنه خمس وثلثین من الهجره بود وعثمان مردی بود بگونه جعد و
وبالا میانه وریشش سفید بود وبحنا سرخ کردی بجاهلیت وباسلام
هشت زن کرده بود وچون [illegible] شد چهار زنش مانده بود وعثمانرا
یازده پسر بود چندی پیش ازو بمردند ونام پسرانش اول عبد الله اکبر

از رقیه بود دختر پیغامبر و بچهار سالگی بمرد دوم عبد الله اصغر و عمرو
خالد و ابان و ولید و سعد و سعید و عبد الملک و عنبسه و عتبه و
عثمان را شش دختر بود برین ترتیب مریم و فاطمه و عایشه و ام عمرو
و ام ابان و ام بنین و عثمان سیرتهای نیکو داشت و هر سال حج کردی
و همه حجاج را طعام دادی و رسم بانگ نماز نخستین از روز جمعه او در
اورد تا مردمان بدانند که وقت نماز ست و بانگ که در پای منبر گویند
~~او در اورد~~ و یک موذن بود و او چهار کرد و عثمان همه روز روزه داشتی
و همه شب نماز کردی و در دو رکعت تمام قرآن ختم کردی و اول کسی که
همه قرآن حفظ کرد عثمان بود و مصحف نوشتی و خط نیکو داشت
و مردی سخی بود و بمال خود اکثر بمردم دادی و از بنی امیه هیچکس
بصدق وی نبود

ذکر خلافت امیر المومنین علی

علیه السلام چون مصریان و کشندگان عثمان مضطر شدند و زبیر
و طلحه و سعد هیچ یک خلافت قبول نکردند مصریان با اهل مدینه گفتند
که چهار روز ست که جهان بی امام ست و نمازها درست نیست و این
خلیفه که خواهد نشست از میان شما خواهد بود یا نی گفتند از میان ما خواهد
بود گفتند اکنون ما میرویم شما تدبیر کنید که یاران پیغامبر بمدینه اند
گفتند این کار حق علی ست پیش او روید و با او بیعت کنید ایشان
گفتند هر چند گفتیم قبول نکرد گفتند بروید و او را بتکلیف بیارید ایشان
گفتند شما که اهل مدینه اید با ما بیایید از اهل مدینه آنکه اعیان و بزرگان
بودند همه برفتند بخدمت علی و هر چند گفتند علی گفت با یکی از یاران پیغامبر
بیعت کنید تا من متابع شما باشم که من اول نوبت خواهان خلافت بودم
امروز نمیخواهم که چون از دور طاعت میدارم بهترست ایشان گفتند که
دست از تو باز نداریم تا قبول کنی علی گفت وقت آن نیست که خلاف

میان مسلمانان اندر افتد زیرا که مصریان طلحه را میخواهند و کوفیان زبیر را و
بصریان ~~اين~~ این کار بشور افکنند تا صحابه رضی الله عنهم یکی را اختیار کردند و آنچه بر ذوالنورین
رفت دیدم و آزمودم شما یکی دیگر اختیار کنید تا من او را یاری دهم و بیزو
دمی نخواستم که این کار بمن آید و لکن السعید من وعظ بغیره پس
مردمان بر طلحه شدند همچنین گفت سوی زبیر شدند چنین گفت روزی
چند برامد پیش علی آمدند و گفتند جهان بی امام است و تو بدین کار حق
تری و بسیار خواهش کردند علی گفت به مسجد رویم همه بمسجد گرد آمدند
علی رضی الله تعالی عنه گفت زودتر یاران پیغامبر را حاضر کنید تا بیعت
کنند همه را بیاوردند مگر طلحه و زبیر و ایشان پیغام فرستادند که هر کرا مسلمانان
پسندیدند ما پسندیدیم علی گفت نخست ایشانرا باید آورد بار دیگر بسوی
ایشان رفتند طلحه گفت امروز بیعت عام ستانند تا ما فردا بیاییم و بیعت
کنیم و این روز ششم از کشتن عثمان بود علی گفت طلحه و زبیر باید مالک
اشتر گفت من طلحه را بیاورم حکم بن جبله گفت من زبیر را بیاورم
پس مالک پیش طلحه شد و او را به بیعت خواند و طلحه گفت تا فردا مالک
گفت مسلمانان را بی امام خواهی کرد و فتنه خواهی انگیخت چرا آن روز که
بصریان ترا بیعت می کردند نکردی اگر اینت بکار بود و اگر نه برخیز
و علی را بیعت کن و اگر نه سرت ببرم و حکم بن جبله همچنین گفت زبیر را
پس هر دو را پیش علی آوردند علی گفت مرا اندرین کار رغبت نیست
و مردمان بی امام مانده اند شما این کار را به از من شایید هر که
از شما خواهید دست دراز کنید تا من بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله
انجا که تو باشی با فضل و قرابت و سابقت من که باشم پس مالک
بن اشتر علی را رضی الله عنه گفت دست باز کن علی دست باز کرد
نخستین کس که بیعت کرد طلحه بود و دست راست طلحه شل

بود پس مردی بود نام وی حبیب بن ذُوَیب گفت نخستین دستی شل
و ناقص بر دست او آمد هرگز این کار تمام نشود و این مثل گشت میان
مردمان که یدٌ شلّا و بیعة لا یتم و بعد از و زبیر بیعت کرد پس سعد و سعید
و عبدالله بن عمر و دیگر روز بیعت عام بود روز آدینه و علی رضی الله عنه بر منبر
شد و خطبه کرد و نماز آدینه کرد و آن روز بیست و پنجم بود از ذی الحجه
سال سی و پنج از هجرت پس مغیره بن شعبه پیش علی آمد و گفت چون
تو بکردن ما آمد نصیحت تو بر ما واجب شد این عمال که عثمان ایشانرا بر
گماشت ایشانرا انصار و اتباع بسیار شدند چون ایشانرا معزول کنی همه
بر تو بیرون آیند و تدبیر مخالفت تو کنند ایشانرا یک سال دست باز
دار تا کار تو قوی شود و از مخالفان ایمن شوی انگه هر کرا خواهی دور کن
همچنانکه عثمان کرد با کارداران عمر علی گفت و ما کنت متخذ المضلین
عضدا من عثمانرا میگفتم ایشانرا باز مکن ازان ستم که من ازیشان دیدم
اکنون من ایشانرا بکار ندارم نخستین کار که کنم اینرا باز کنم مغیره
برخاست و بیرون شد و دیگر روز باز آمد و چیزی نگفت پس نخستین حاجتی
که طلحه و زبیر خواستند آن بود که طلحه امیر بصره باشد و زبیر امیر کوفه و مردمان
ایشانرا میخواستند علی اجابت کرد لیکن گفت چون شما بروید من با که باشم
و جماعتی از یاران پیغامبر روی بنهان کردند و بشام رفتند بسوی معاویه
و مردمان شام را گفتند که عثمان را علی کشت و اگر او نخواستی
کسی عثمانرا نیارستی کشتن و از بنی امیه هیچ کس سوی علی نیامدند
و بیعت نکردند و نخستین چیزی که اهل مدینه از علی اندر خواستند
گفتند تو دانی که مصریان عثمانرا بستم کشتند و خون او در گردن
ایشانست و ما با تو بیعت کردیم بشرط امامت و از حدود قصاص
نخست آنست که با مردما گرد آیی و خون عثمان طلب کنی و همه را بکون

عثمان بکشی تا از تهمت رسته باشی علی گفت چگونه کنم که ایشان غلبه گرفتند و عرب بادیه
از مدینه تا مصر همه با ایشانست صبر باید کردن تا دست قوی گردد انگه
این کار توانم کرد مردمان مدینه از پیش او بیرون شدند و بدو گروه شدند
گروهی گفتند راست میگوید و گروهی گفتند ما با مصریان حرب کنیم و
داد عثمان بستانیم علی دانست که فتنه خواهد بودن ایشانرا بخواند و
مدارا کرد و گفت اکنون چون مرا امام کردید باری بدین زودی بر من خیانت
میندیشید که من این کار را تدبیر کنم که این کار بدرشتی و بیست تن
نتوان کردن مردمان باز گشتند و علی عبدالله عباس را شام داد و معاویه
را باز کرد عبدالله گفت من بشام نشوم از بهر انکه معاویه در شام محکم
شده است و همه بنی امیه پیش او رفتند و ترا بخون عثمان تهمت همی
کنند اگر انجا شوم با من حرب کنند و من طاقت ایشان نیاورم و چون
از من بپردازند با تو نیز حرب کنند و صواب آنست که عهد شام
بمعاویه فرستی و بنی امیه که با او اند همه را امیری دهی علی فرمان او
نکرد و گفت من معاویه را بشام نگذارم و میان ما جز شمشیر نیست
عبدالله گفت یا امیر المومنین تو مرد دلیری و این کار بدلیری بر خود
تبه مکن کار حرب و سیاست نه همه بدلیری و مردی باید کرد بمکر و حیله و
تدبیر نیز باید که پیغامبر علیه السلام گفت الحرب خدعة اگر فرمان من کنی من معاویه
را پیش تو بپای کنم علی گفت یا عبدالله ترسی که من با معاویه بر نیایم عبد
الله گفت فرمان تراست و چون ملک روم خبر کشتن عثمان بشنید
گفت مسلمانان امام خویش بکشتند و بیکدیگر مشغول شدند و لشکر گرد
کرد و هزار کشتی راست کرد و بهر کشتی هزار مرد و ده صلیب داد چون بمیان
دریا رسیدند همه غرقه شدند و علی رضی الله عنه کارداران عثمانرا معزول کرد

خبر فرستادن علی کارداران را بشهرها و مخالفة طلحه و زبیر

پس چون علی رضی الله عنه کارداران را بشهرها فرستاد اختلاف اندر افتاد
و کارداران او را رها نکردند و گفتند تا علی کشندگان عثمان را بکشد پس
غلامان بازگشتند و شورش اندر عالم افتاد علی طلحه و زبیر را بخواند و گفت شما
چه گویید گفتند که ما ترا گفتیم که ما را ببصره و کوفه فرست فرمان نکردی اکنون
ما را بمکه فرست تا آنجا بنشینیم و ایشان خبر عایشه شنیده بودند که خون عثمان
را طلب میکند پس دستوری دادشان و هر دو بمکه رفتند و علی رضی الله عنه
رسولی فرستاد بمعاویه و معاویه رسول را همی داشت و جواب نمی داد
چون ماهی ببود کاغذی سفید در پیچید و بر سرش نوشت که من معاویه
الی علی چون نامه بعلی رسید باز کرد هیچ ننوشته بود رسول را گفت خبری باز ده
گفت چگویم مردمان شام با معاویه راستند و پیراهن خون آلود عثمان
دارند و هر روز صد هزار مرد بمسجد گرد آیند و بانگ دارند علی گفت یا رب
تو دانی که من بیزارم از خون عثمان آنکه او را کشت بجست و برفت
و من بخون او گرفتار شدم مگر خدای تعالی نیکو کند پس علی رضی الله عنه
سپاه گرد کرد و نیت رفتن کرد و محمد بن الحنفیه را لوی داد
که پیش او برگیرد و عبد الله عباس را بر میمنه کرد و عمرو را بر میسره
کرد و ابن لیلی بر مقدمه کرد و سپاه تعبیه کرد و سوی عاملان نامها
کرد و سپاه خواست پس او را خبر آمد که بمکه فتنه برخاست و طلحه و زبیر
با عایشه یکی شدند علی را رضی الله عنه سخت اندوه آمد و گفت مرا کاری افتاد
سخت تر و بزرگتر از شام و حدیث مکه ایشان را گفت مردمان حدیث
طلحه و زبیر و عایشه شنیدند همه سست شدند و کس اجابت نکرد بشدن
مکه مگر تنی چند از بدریان و سپاه بمکه گرد آمدند بر عایشه از یمن و
از هر جای و خون عثمان طلب کردند رفتن عایشه بصفین بصره
با طلحه و زبیر پس عایشه و طلحه و زبیر و جماعتی از یاران پیغامبر

سوی

سوی بصره شدند و علی را رضی الله عنه خبر آمد تا فته شد و با نهصد مرد
از مدینه سوی بصره آمد چون عایشه بیک منزلی بصره رسید بجایی
که نامش خضیر بود از رسولان عثمان بن حنیف که میر بصره بود و پیش او آمد
داو را گفت امیر بصره میگوید چه کار آمده عایشه گفت بطلب خون عثمان
آمدم پس پیش طلحه شد او نیز چنین جواب داد او را گفت نه تو بیعت
با علی کرده گفت بستم کردم و بدین شرط که طلب خون عثمان کند اکنون
کشندگان عثمان پیش او اند و نمیکشد من نیز از بیعت او باز گردیدم
و پیش زبیر شد او نیز چنین گفت رسولان باز گشتند و سوی عثمان
بن حنیف آمدند او را گفتند صواب آن بینی که با زن پیغامبر جنگ نکنی
و صبر کنی تا بشهر اندر آید و نامه کنی پیش علی تا شتاب کند و بیاید پس دیگر
روز عایشه بشهر اندر آمد و مردمان بصره بدو گروه شدند گروهی با عایشه
بودند و گروهی یاری علی کردند و جمله جمع آمدند علی گفت با طلحه و زبیر
که شما حرم رسول الله را رسوا کردید و زنان خود را در خانه نشاندید و
بر من بیرون آمدید مکنید و از خدای تعالی بترسید و بدین باز آیید و توبه
کنید که در توبه نبسته است و شما همان برادران ماید و حرم رسول الله را
بخانه باز فرستید و با من یار باشید تا همه جهان زیر فرمان ما باشد
و من نیز یکی از شماام ایشان گفتند کشندگان عثمان با تواند و ایشان همه
کافرانند ایشان را بدست ما ده تا بکشیم و آنگاه تو خلیفه باش علی
گفت ای مسلمانان چندان سعی که من در کار عثمان کردم کس نکرد و چون
عثمان را در خانه کرده بودند و می کشتند شما همه در خانه خود نشسته بودید
و تن زدید تا ایشان او را بکشتند چرا آن زمان بیرون نیامدید و نصرة
او نکردید والله که این ساعت طلب خون عثمان بهانه ساخته اید و سروری

توبیعت بزور از ما ستا
ع

و پیشوائی میخواهید بجای باز گردید قطعا قبول نکردند و بحرب قرار دادند
روز دیگر جمعی در میان آمدند و سخن علی رضی الله عنه چنانکه بود با عایشه
رسانیدند و عایشه گفت علی سخن مردانه عاقلانه میگوید و بصلح قرار دادند
که علی الصباح صلح کنند و علی کوفه به زبیر دهد و بصره به طلحه و صلح کنند زبیر
و طلحه و عایشه گفتند باید که آن کسی که در خون عثمان شریک است از لشکر خود
دور کنی تا تو متهم نشوی علی گفت چنین کنم پس همان شب علی آنکسانی را
که عثمان را کشته بودند بخواند و گفت شما از لشکر جدا شوید و حرب از
هیچ طرف مکنید و در آن لشکر از کشندگان عثمان پانصد کس بودند همه
امرا و مردان بزرگ چون مالک اشتر و چون عدی بن حاتم طائی ایشان
آن شب تدبیر کردند و گفتند فردا هر دو لشکر صلح کنند و ما همه را بکشند
پس به سه گروه شدند و نیم شب بسلاح در شدند و بهر دو لشکر زدند در
لشکر علی نام عایشه بردند و در لشکر عایشه نام علی و هر دو لشکر بسلاح در شدند
و علی پنداشت که طلحه و زبیر غدر کردند و ایشان پنداشتند که علی غدر کرد
و آن پانصد مرد همه در آن نیم شب همه از هر دو لشکر جدا شدند و بر کناره
بایستادند و این لشکر دو گانه در هم افتادند و یکدیگر را می کشتند تا روز
و روز دیگر آن جماعت پیش علی آمدند و گفتند دیدی که طلحه و زبیر چه کردند هر چند
علی گفت من جنگ نمی خواهم کس قبول نکرد روز دیگر آن شتر که عایشه بر آن
بود پیش آوردند و زره بدان فرو هشتند و بزرگان عرب پیش صف ایستاده
و به نوبت سر شتر بدست گرفتندی و علی پیش صف اندر بود و مالک اشتر
و علی از لشکر خود بیرون آمدند و زبیر را پیش خواندند زبیر آمد او را گفت
هیچ میدانی که من که علی ام جنگ نفرمودم و از آن آگاهی نداشتم زبیر گفت
تو دروغ میگوئی پس علی گفت ای زبیر سخن رسول الله قبول میکنی یا نه

گفت میکنم گفت یاد داری که فلان روز که من و تو هر دو بر فلان کوچه
ایستاده بودیم و رسول الله بر ما بگذشت و ما خوش حدیث بودیم فرمود که
یا علی زود باشد که زبیر با تو حرب کند و حق با او نباشد و بناحق جنگ
کند این آن جنگست زبیر مضطر شد و هیچ نتوانست گفت و از شرم سر اسب بگردانید
و باز جای شد و بایستاد و طلحه را گفت من این جنگ نمیکنم طلحه گفت از اول
نمی بایست کرد و چون کردیم بباید کوشید که از شمشیر علی کس نرهد پس آغاز
حرب نهادند و علی گفت با هر کس که مهار آن شتر داشت دستش بشمشیر می انداختند
و هر کس را که دست بینداختندی دیگری آمدی و مهار شتر بگرفتی تا بدین نسق
هفتصد کس را از مهتران عرب دست انداختند و زبیر را جراحتی رسید و از لشکر
بیرون شد تا جائی فرود آید یکی از لشکر علی از عقب او برفت و او را بکشت و سرش
پیش علی آورد علی آن مرد را گفت دستت بریده باد نه من گفتم که هر کس که بگریزد
از پس او مروید اینها نه کافرانند که از پس ایشان باید شد این سر حواری رسول الله
پسر عمه پیغامبر بود که تو سر او پیش من آوردی و علی بگریست و گفت حکم چون مقتول
شیطان کار کردند و طلحه نیز تیری بر ساق خورد و از میان لشکر بیرون شد و بصحرا
بخفت و چندان خون از وی برفت که بمرد و چون طلحه و زبیر هر دو کشته شدند
و آن شتر هنوز ایستاده بود و مردمان در آن شتر حرب میکردند علی گفت تا این شتر بر
پای هیچ حرب تمام نشود قصد شتر کنید یک فرصت جست و بیامد و نیزه بر شکم شتر زد
و او را بیفکند چون شتر کشته شد کجاوه عایشه بر زمین افتاد همچنان که بر سر آن فرود
کرده علی رضی الله عنه محمد ابا بکر را بخواند و گفت برو عایشه را که خواهر تست بردار
... ببر تا فردا او را بمدینه باز فرستیم محمد آمد و دست فرا زیر آن پرده
برد و دست خواهر گرفت عایشه فغان کرد دست بگرفت و گفت این کیست که دست
بکسی می زند که دست هیچ کس بدان نرسیده الا دست رسول خدای محمد گفت هر کس که

منم برادر تو بس هرچند محمد با عایشه گفت قبول نکرد علی چون دید که عایشه ستیزه
میکند گفت برو و عایشه را بگوی که اگر برنمیخیزی که بشهر باز روی خیر والا آنچه
پیش منست بگویم عایشه چون این حدیث بشنید درحال برخاست و برفت و این
سخن آن بود که روزی که منافقان بر عایشه آن دروغ گفته بودند و پیغمبر از عایشه
در خشم بود علی باندرون خانه آمد و گفت یا رسول الله ترا چه شد که در خشمی فرمود که
بدقومی اند این زنان علی گفت یا رسول الله هرکس که ازو دردسری داری دست
باز دار که نه زنان کم اند مصطفی فرمود یا علی حق طلاق همه زنان بر فرمان تو کردم
هرکرا خواهی طلاق ده چون میدانست که عایشه است طلاق نداد عایشه را آن
سخن یاد آمد گفت طلاق رسول در دست اوست اگر مرا طلاق دهد در بهشت با
پیغامبر نباشم که پیغامبر همه زنان خود را وعده فرموده بود که در بهشت با من باشند
روزی دیگر عایشه کسی پیش علی فرستاد و عذر خواست و گفت من ندانستم و علی
او را عذر خواست و گفت تو حرم رسول الله ای بر من واجب بود ترا محافظت
کردن اکنون این کاری بود که خدای تعالی تقدیر کرده بود عایشه توبه کرد و از علی
حلالی خواست و علی او را اشتر داد و برادرش را همراه کرد و با نصد مرد بدرقه کرد
و یک فرسنگ راه خود تشییع کرد و او را سی هزار دینار داد عایشه قبول نمیکرد
گفت بستان و برو و بشان ده که غارت ستانی سهو که بر تو رفت عایشه همچنان کرد و بمکه باز
شد والله اعلم

ذکر حرب صفین

و علی چون از کار عایشه
پرداخت او را هیبتی افتاد و اهل شهرها مطیع شوند و بلاد عجم و خراسان و
ماوراء النهر و سیستان خود مطیع بودند و علی دل در کار شام بست و معاویه
و عمرو عاص مردمان شام را چنان دشمن علی کرده بودند که ازین …
… ند و علی لشکر کوفه بر گرفت و مرد فرستاد به بصره و یمن و دیگر شهرها و لشکرها
ساخته و روی بشام نهاد و معاویه و عمرو عاص شصت هزار مرد مقاتل از شام بیرون آوردند

169

و روی بعلی نهادند و میان شام و عراق جاییست بر لب رود فرات که آنرا صفین
خوانند هر دو لشکر فرود آمدند معاویه گفت لشکر علی را مگذارید که آب بردارند
و ان دو روز برای آب جنگ شد و خیلی مردم کشته شدند علی کس پیش معاویه فرستاد
و گفت ما را جهت امامت و نیابت رسول الله سخن است و حکم خدای و رسول ما نه از
برای آب آمده ایم تا از برای آب جنگ کنیم که اگر از برای آب بود ما پیشتر رسیدیم
و توانستیمی که دفع شما کردیمی این سخن بمعاویه رسانیدند هر کسی چیزی گفتند عمرو عاص
گفت سخن مردانه علی میگوید شما را با آب چکار حکایت در خلافت کنید پس منادی
زدند تا هر دو لشکر آب بر میدارند روز دیگر علی احنف قیس را برسولی بر معاویه
فرستاد گفت برو و او را بدین خوان احنف پیش معاویه آمد و سخن آغاز نهاد و احنف
فصیح بود و متکلم و عالم و شجاع معاویه را ای معاویه همه کس می داند که مراد
تو ازین حرب نه دین است و مسلمانی و نه بخون عثمان بلکه غرض تو امامت و پیشوایی
است و جایی که علی هست ترا از تو خلافت را نشاید او سابق علم است و
سابق اسلام است و ابن عم رسول است و داماد اوست و عالم است و فاضل و کریم
است و رحیم و شجاع است و غازیست و بیری است با تو چه نسبت دارد
مکن و از خدای بترس و توبه کن و بدین باز آی و مطیع شو که علی کریم است
و شام از تو دریغ ندارد معاویه گفت علی را بگوی که کشندگان عثمان را همه را بند
برنه و پیش من فرست تا همه را بکشم آنگاه کار بشنوت اندازیم تا هر یکی از یاران
پیغامبر را که مصلحت دانند بخلافت نشانند الا میان من و تو نیست بجز شمشیر
احنف گفت ای معاویه همه کس داند که بر باطلی و چون شمشیر با علی کولی پیدا باشد
که که شمشیر خورد من گفتم و رفتم پس روزی دیگر هر دو سپاه بحرب در شدند
و علی سپاه خود را گروه گروه کرد و ایشان را طریق حرب بیاموخت و گفت که
این نه حرب کافرانست و در اسلام هرگز حرب نبوده و آیتی به پیغامبر در این باب
نیامده باجتهاد کار می باید کرد نیت چنان دارید که ایشان مسلمانان باغی اند بر

سلطان وقت بیرون آمده و عاصی شده و ما دفع مضرت ایشان از خود میکنیم و سعی میکنیم
تا ایشانرا براه راست باز آوریم اولا ایشانرا پند دادیم و قبول نکردند و دیگر
صبر کردیم تا ایشان بجنگ پیش دستی کردند پس ما بدفع ایشان مشغول شدیم نیت
چنین باید داشت و هر کس که کشته شود مال او حلال نیست و بروی نماز کردن جایز است
که ایشان گناه کاران امت محمداند پس باید که سستی نکنید و پای محکم دارید و هر کس
پناه آن یار خود باشد که پیش تو ایستاده و تو یار خود را سپر خود مساز و بانگ مزن
که بانگ زدن در حرب از بددلی باشد و فحش مگوی و مگریز و مترس و چون زخم
زنی زور بر سر پای کن تا زخم تو سخت تر آید و چون زخم خوری زبانرا بدندان
بگیر تا زخم باز پس جهد و جهد کن تا شمشیر تو بخون دشمن رنگین شود که خضاب
مردان خون دشمن است این همه بگفت و لشکر را بحرب تحریص داد پس
شبانه روز جنگ کردند چنانکه کس چنان نشان نداد شب و روز نیاسودند
تا یک ماه بدین منوال شب و روز حرب بود و از لشکر شام بسیاری بقتل می آمدند
و علی و مالک اشتر جیبت ایستاده بودند و هر جا که در لشکرگاه علی روی نهادی
لشکر کوچه باز دادندی و بگریختندی و عمر عاص را غلامی بود نام او حمران بیامد و
علی را گفت بیرون آی تا با هم بگردیم علی در خشم شد و گفت ای سگ ترا چه حد آن
مرا بمبارزت خوانی و علی را بنده بود نام او کیسان او را پیش حمران فرستاد حمران
کیسانرا بکشت علی دل بر بنده خود بسوخت بجست و گریبان حمران گرفت و بر
بالا برد و بر زمین زد تا مهرهای پشتش همه خرد بشکست و آنروز علی از لشکر
شام چندان بکشت که از خون قبضه شمشیر بر دستش چسپیده بود و خسته
شده و معاویه اسب گریز را بخواست و برفت و علی در پی او افتاد و بانگ زد
که ای محیل بایست و با من بجنگ بگرد تا خدای حق از باطل جدا کند و مردمان
بدانند که بر حق است معاویه تا بر اسپ داد و می دوانید عمرو عاص
پهلوی او بود گفت ای معاویه علی انصاف میدهد بایست و یادی حرب

کن معاویه گفت مگر تو درین ملک شام طمع بسته گفت چرا گفت زیرا که تو مرا
بجنگ علی می فرستی و هرگز دیدی که کسی زنده از دست علی خلاص یافت پس ماه
محرم در آمد و هر دو لشکر دست از هم برداشتند و چون محرم بگذشت باز آغاز
جنگ نهادند و همه روز جنگ بودی و هشت ماه جنگ بکشید و شامیان بستوه آمدند
از بس که علی از ایشان بکشت روز آخر معاویه دل بر گریز نهاد و علی بیکبار صف
ایشان بدرید و معاویه پای در رکاب نهاد تا برود آن ناجوانمرد عمرعاص آمد و
گفت زمانی بایست تا حیلتی دیگر مانده آن بکنیم باشد که درگیرد پس بگفت تا
مصحفهای قرآنرا بیاوردند و بر سر نیزها بستند و پیش صف انرا آوردند و بانگ
زدند و گفتند ای مردمان عراق بدانید که ما شما را بآن قرآن میخوانیم هر کس که جنگ
میکند با قرآن جنگ میکند با خدای تا دانند این نامردان اهل کوفه دیر بود تا حرب
میکردند چون آن حیلت بدیدند بیکبار دست از جنگ بداشتند و گفتند ما شمشیر در روی
قرآن نکشیم و شامیان این حیلت خود برای آن مصلحت ساخته بودند تا حالیا
علی و لشکر دو سه روز دست از جنگ بدارند هر چند علی گفت ای اهل کوفه مکنید که
فتح نزدیکست یک زمان دیگر همه گرتر خواهند و با ایشان هیچ قوت نمانده قطعا
قبول نکردند پس مالک اشتر در پیش صف بود و همچنان مردمان شام را می کشت
اهل کوفه علی را گفتند مالک را باز خوان والا ما ترا بکشیم علی در خشم شد و از قهر ایشان
مالک را بخواند و مالک بیامد و دشنام باهل کوفه میداد که ای ناجوانمردان چرا باز
ایستادید و اینک معاویه پای بر اسپ گریز نهاده بود گفتند ایشان قرآن پیش
آوردند و ما با قرآن جنگ نمیکنیم مالک گفت انا لله پس علی را دل سرد شد و هر دو
لشکر فرود آمدند و معاویه مردمانرا فرا کرد گفت بروید و علی را گوئید که این کار دراز
کشید مصلحت آنست که هشت ماه روزگار این جنگ را فرو گذاریم و تو بکوفه باز
رو تا من بشام باز روم تا لشکر عوض هشت ماه جنگ هشت ماه اندر بیاسایند
پس جای بگزینیم تا تو با چهارصد مرد بیائی و من با چهارصد مرد و فقها و دانشمندان

بنشانیم و تو با ایشان بحث کن و دو مرد را حکم کنیم یکی از اهل تو و یکی از اهل من چنانکه
ایشان حکم کنند چنان کنیم تا ایشان یکی را بخلافت مقرر کنند علی گفت روا است و چنین قرار
دادند و پراکنده شدند **صفت حکمین** و چون علی باز گشت اهل کوفه
آن نادرستان گفتند بدین حکمین راضی نباید شد علی گفت من راضی نشدم که شما دست
از حرب باز داشتید و من هر چند گفتم قبول نکردید پس اهل کوفه آغاز تخلیط نهادند
و علی تحمل میکرد و هر کسی پنهان سلاح بکرد نشستندی و عیب علی گفتندی و علی صبر کردی
تا چهار ماه بگذشت و چهار ماه دیگر صبر کردند چنانکه هشت ماه تمام شد آنگاه علی با سپاهی کوفی
بموضعی نهاد که نام او دومة الجندل بود و معاویه نیز با سپاهی بیامد و پیغام بهم
فرستادند و روزی معین کردند که هر کسی چهار صد مرد بر گزینند و در صحرا بی سلاح
گرد آیند چون گرد آمدند معاویه گفت از قبل من عمرو عاص است علی گفت عمرو منافق
گفتند از قبل علی ابو موسی اشعری که حاکم کوفه است علی گفت او نیز منافق است و دل
او مشهور است از قبل خود غیر عبدالله عباس نخواهم معاویه گفت از قبل من نیز
جز عمرو عاص را نخواهم که عمرو خویش و قرابت من نیست و عبدالله عباس پسر عم
پس علی گفت احنف قیس از قبل خود فرا کنم تا هم موسی و عمرو را زمام باشد تا
میل نکنند گفتند شاید و خیمه بزدند عمرو و موسی و احنف هر سه بخیمه در شدند موسی
گفت اول که سخن گوید عمر گفت تو سخن گوی که پیرتری موسی نفاق جبلی بکار آورد گفت
مرا خاطر میگذرد که ما که حکمیم علی را و معاویه را معزول کنیم و کسی که صحابه اجماع
بوی کنند بنشانیم عمرو گفت ترا از معاویه چه نامراد است که خال مؤمنان
است و کاتب وحی است و پیغامبر ازو راضی بود و ابو بکر و عمر او را نگاه
داشتند و عاملی شهرهای شام دادند موسی گفت اگر بفضل و سابقت
میگوی هیچ یکی بعلی نرسند و او سابق علم است و سابق اسلام است
و شرف نسب دارد که ابن عم رسول است و اگر بمیراث
میگوی خلافت میراث پسر عم است

ایشان همه بستد و غنیمت کرد و اهل کوفه و اهل مدینه را چنین مصیبتی رسید
و همه روزه زنان و فرزندان ایشان زاری کردندی و مویه اظهار کردندی
و لعنت بر علی کردندی و علی الحسن چون از حرب خوارج بپرداخت و بکوفه باز
آمد آن لشکر که با او همراه بود همه را دل با آن خوارج یکی بود و همه شب می گریستند
و علی هر چند با ایشان گفت ما برویم و معاویه را حصار دهیم و ایشان می گفتند ما
نیائیم و اکثر پنهان میشدند و علی را دل بگرفت و هر کجا عاملی می فرستاد اهل آن شهر
طاعت نمی بردند و معاویه برپای ایستاده بود و همه مردمان را بعضی بلطف و بعضی بقهر
با خود راست می کرد و درین سال هم بحیلت معاویه محمد ابو بکر را که امیر بصره بود از
نیابت علی او را در مصر بکشتند و او بزرگ قومی بود علی را و علی مالک اشتر را با امیری مصر
فرستاد و معاویه حیلت کرد و او را زهر بکشت و او نیز مدتی قوتی بود علی را و اهل
کوفه و اهل مدینه و یاران رسول همه آن بودند که چون کار بر علی شوریده همه میل معاویه
کردند و علی مایوس می شد تا چنان شد که عبدالله بن عباس با معاویه بیعت کرد و چون
عقیل برفت علی خویشی بگریست و جماعتی که در خدمتش بودند او را دل دادند و گفتند
یا امیر المؤمنین دل تنگ مشو که کار خلافت و پیروی چنین باشد علی گفت مرا چه امید مانده است
برادر من با من خلاف شد و با دشمن من صلح کرد پس از این علی در خانه بنشست و در فراز کرد و از سلطنت
معزول شد و علی عالم بود هر روز جماعتی که ایشان از اسلام دامن گیر بود بخدمت او آمدندی و علم
آموختندی و علی را در آخر عمر دل از مدینه رنجیده بود و نشست خود با کوفه آورد و از آن ناجوانمردان
هم جفا بدید از کوفه نیز دلش سرد شده بود عزم داشت که بمکه نشیند و خود را روزگار
آن دوران گذاشت ~~والله اعلم واحکم~~ تا بکشتندش والله اعلم

قتل حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و رضی الله عنه

چون علی کرم الله وجهه آن همه خوارج و بد دینان را بکشت از بقایای آن ~~طاغیان~~ جماعتی ملعونان

قوت
میدیدند
امیر المومنین

مانده بودند و پیوسته در هر جای تکفیر علی کردندی و از جمله آن ملاعین سه تن در مسجد کوفه
روزی گرد آمدند نام یکی عبد الرحمن ملجم علیه اللعنه و نام یکی مبارک ابن عبد الله و نام سیم
عمر بن بکر و ایشان را حدیث امامت و اسلام در میان بود عبد الرحمن گفت
امروز مسلمانی در جهان نمانده عالم همه کفر گرفت و این همه از سه تن است
از علیست و از معاویه و از عمرو عاص اگر این سه تن کشته شوند عالم قرار
گیرد پس ایشان هر سه بر آن کشتگان خوارج نهروان می گریستند و گفتند
دریغا مسلمانی پس گفتند بیایید تا ما هر سه جان خود فدای مسلمانی کنیم
و هر یکی از ما یکی ازین سه تن را بکشیم اگر ما را بکشند خود شهید باشیم
و اگر زنده مانیم هم غزا یابیم پس هر سه بدین کار بیعت کردند و سوگند خوردند و بر آن
بنهادند که روز بیست و هفتم ماه رمضان این کار بکنند هر سه در یک روز صباح بیست
و هفتم رمضان که ایشان در مسجد باشند و آن روز مسجد غلبه باشد و این کار تمام بکنند
پس هر سه شمشیر زهرآلود کردند و آن لعین عبد الرحمن خود در کوفه بود و مبارک
ابن عبد الله بدمشق شد تا معاویه را بکشد و عمر ابن ابو بکر بصره شد تا عمرو عاص را بکشد
و عبد الرحمن ملجم دو کس را از کوفه با خود یار کرده بود و صباح در دهلیز مسجد نشسته
و چون امیر المومنین در آمد از ایشان غافل و هنوز ظلمت شب باقی بود که علی
بیگاه بمسجد شدی آن ~~ملعینان~~ هر سه شمشیر راندند و شمشیر آن دو ملعون
دیگر کارگر نیامد و آن عبد الرحمن بر فرق آمد و فرقش بشکافت علی چون جراحت
شمشیر بیافت گویند این لفظ از زبان مبارکش صادر شد فزت و رب
الکعبه یعنی رستم بخدای کعبه پس بانگ زد که بگیرید ایشان آن دو ملعون بگریختند
و ابن ملجم را بگرفتند و علی را بخانه بردند و بدان خستگی نماز کرد و حسن ابن علی قصد کرد
تا آن ملعون عبد الرحمن را علی فرمود صبر کن اگر من بمیرم او را باز بکش و آن
ملعون جاهل می گفت که تو خلاص نیابی که من این شمشیر را زهرآلود کرده ام علی کشته

ملعونان صح
لعین صح
بکشد صح

ای نادان بچه تصور این کار کردی او گفت ما سه تنیم که جان خود را فدای اسلام کردیم
یکی بکشتن معاویه بدمشق رفت و یکی بکشتن عمرو عاص ببصره شد و من اینجا آمدم
علی سه روز دیگر زنده بود و همه وصایا که کردنی بود بکرد و وفات فرمود صلوات
الله علیه و چون علی وفات کرد حسن ابن علی عبد الرحمن را با آتش انداخت تا بسوخت
والله اعلم وفات مبارکش اول شوال سنه اربعین من الهجره و نسب علی اینست
علی ابن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و علی مردی بود گرد
و رویش گرد و چشمهای فراخ و ریش میگون و بالا تمام نه درازی دراز و بر و سینه
و شکم بزرگ و سرش اصلع و موی از سر دو جانب پیشانی شده و ساعدین
قوی و بازوی گرد و قوی و چشمش نه سیاه بود بسبزی زدی و آن روز که او را
بکشتند شصت و سه سال عمرش راست بعمر پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسیده
بود چهار سال و نه ماه خلافت کرد و در عمر خود ده زن کرده بود نخستین فاطمه علیها
السلام و تا وی زنده بود زن نکرد و از پس فاطمه ام البنین بنت حزام ابن
ربیعه و [illegible] دیگر لیلی بنت مسعود ابن خالد و چهارم اسما بنت عمیس و دیگر امامه
بنت العاص و دیگر خوله بنت جعفر ~~[illegible]~~ قیس و دیگر ام سعید بنت عروه
و دیگر محیاه بنت امرء القیس و علی را پانزده پسر آمده بود از فاطمه حسن و حسین
و محسن طفل بود که بمرد و آن دوازده دیگر سه پسر محمد نام بود اکبر و اوسط و اصغر
و محمد الاکبر محمد حنفیه بود زیرا مادرش از بنی حنیفه و آن نه پسر دیگر برین ترتیب
است عباس جعفر عبد الله عثمان یحیی عون زید عمر عبید الله
و هفده دختر بود دو از فاطمه یکی زینب و یکی کلثوم و آن پانزده دیگر برین
ترتیب است رمله الکبری رمله الصغری ام هانی میمونه زینب الکبری زینب
الصغری ام کلثوم الوسطی ام کلثوم الصغری فاطمه الکبری فاطمه الوسطی
فاطمه الصغری امامه خدیجه ام الکرام ام سلمه و از پسران
علی از پنج پسرش نسل آمد و از باقی نیامد از حسن و حسین

بمن صح
سه صح

خنفیه

و از محمد حنفیه و از عباس پس و از عمر اطرف و از همه پسران علی عمر دراز تر بود و این علویان که امروز ایشان را علویان عمری گویند و از نسل ابن عمر اطرف اند و سادات که ایشان را ستیدان گویند ایشان نه کی از نسل حسن و حسین اند که ایشان بنی فاطمه اند و همه دختران علی نسب پیدا نشد مگر از زینب که دختر فاطمه بود و مناقب امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه ازان بیش است که کسی شرح تواند داد زیرا که هر چند که نویسند بیش باشد و علی هرگز کافری نکرده و خمر نخورده و زنا نکرده و دروغ نگفته و عالم بود بهمه علوم عقلی و نقلی و حکمت و شریعت چنانکه مثل او نبود و خط خوب نوشتی و دلیر بود و مردانه و مظفر در همه حربها و غازی بود و شهید بود و شیخ و عارف بود چنانکه از وی سوال کردند اندر قرب الله لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا گفت اگر بچشم عیان بدیدمی یقین من زیاده نشدی و سخی بود چنانکه هر چه بدست او آمدی در حال در راه خدا صرف کردی و اگر او خواستی مال عالم ازان او بودی و هرگز میل دنیا نکرد و درویشی اختیار کرد و پیغمبر هر چه گفتی با او گفتی و مسایل علم قران همه رجوع با او کردی و او را گفتی تو مرا همچو هارونی مر موسی را و چون وفات یافت از دنیا وی گویند او را هشتصد درم مانده بود و کسی که خلیفه روی زمین باشد و همه که خدایی او هشتصد درم باشد ببین که تقوی او تا چه حد بوده باشد و شاعر بود و اشعار او از جمله سخنها بلیغ تر است و خوش خوی و مزاح کن و ظریف بوده و منصف و عادل و کریم و رحیم بودی و خواص ذات مبارک او از حد و بیان متجاوز است و ما در اختصار می کوشیم و الله اعلم

ذکر امیر المومنین حسن ابن علی رضی الله عنهما

و چون علی را دفن کردند اهل کوفه دعوی کردند که ما را دل بر علی نسوخت و حق با او بود و اکنون پیش حسن آمدند و گفتند بیا و با ما بیعت کن تا ما جانها پیش تو قربان کنیم حسن کار پدر دیده بود و مردی عاقل بود گفت من این کار نمی خواهم و بروید و هر کس که خواهید دهید پس مردم بسیار بر حسن گرد آمدند و مبالغت کردند و او از سر کراهیت بیعت کرد احنف قیس ابن سعد بود و قیس از امرا و بزرگ از دهات عرب بود چون بیعت تمام کرد و بیرون آمد مردمان را گفت ازین خلیفه هیچ بر نیاید و او حرب نکند و نخواهد کرد پس روز دیگر مردمان آمدند و بیعت میکردند چون قریب چهل هزار مرد به بیعت در آمدند گفتند اکنون بحرب معاویه باید شدن حسن گفت ای ناجوانمردان چرا چون پدر من آن همه با شما گفت قبول نکردید و از پیش وی همه پنهان شدید تا او را بدان زاری بکشتند اکنون دیگر باره بمن تحریض می کنید ایشان گفتند ماندانستیم و اینها همه خوارج می کردند و اهل شام می گفتند که علی بخون عثمان متهم است تو خود متهم نیستی و برخیز تا بحرب رویم حسن از کام و ناکام نیت رفتن کرد و قیس بن سعد را پنج هزار مرد داد و بر مقدمه فرستاد و خود بدو سه روز بعد از لشکر روی بمداین نهاد و بمداین شد و بدان کوشک سپید بنشست و سخت با کراهت و نومیدی بود هر چند مردمان با وی گفتند که این نومیدی منمای که لشکر را دل بشکند او می گفت بهر حال من از پدر در نگذرم بنگر که با او چگونه کردند با من همچنان خواهند کرد مردمان مداین نشد را او حرب نخواهد کرد و حسن هم دران کوشک نشسته بود و مغیره ابن شعبه عامل مکه بود بیامد و حسن را گفت چه باید کردن اگر مکه را ضبط باید کرد تا ضبط کنم و لشکر بسازم و با تو بیایم بحرب و مغیره از اکابر صحابه بود و مردی روی شناس بود حسن گفت صبر کن تا کار من برچه قرار می گیرد گفت از تو کاری نیاید بس همه ام

گرفتند و می امدند

امیر المومنین علی عمر رضی الله عنه

دون

همه مردمانرا دل از وی سیر شده بیگانه و دوگانی می گریختند و پیش
معاویه می رفتند و معاویه ایشانرا می نواخت جون اندکی از لشکر ماندند
روزی بجوشیدند و از حسن بیعتی خواستند و با حسن چیزی از بیت المال
نبود مردمان مبالغه کردند و با وی حرب بنیاد کردند و دست بغارت خیمه او
کردند و بخیمه در شدند و او را کارد بزدند چنانکه زخمی بر تن مبارک او کردند
عاقبت حسن گفت ای مردمان دور شوید که من ازین کار بیزار شدم پس
مردمان گفتند بگذارید این مرد را و همه از وی پراکندند و حسن همانگاه پیغام
فرستاد بمعاویه که من ترک خلافت می کنم و با تو بیعت می کنم بشرط آنکه
لعنت از پدر من برداری و بگویی تا اهل شام لعنت نکنند بشرط آنکه مرا و فرزندان
علی را نیکو داری و این بیت المال که در کوفه است همه مرا دهی تا میان فرزندان علی
قسمت کنم و چهل هزار دینار مرا دهی و مرا بگذاری تا در مکه بنشینم و بعبادت خدای مشغول
شوم و معاویه شرطنامه بنوشت و این شرطها همه قبول کرد الا آنکه لعنت برنداد
گفت تا وقتی که تو بشام باشی لعنت نکنند پس حسن برخاست و بشام شد
و معاویه او را حرمت داشت و پیش او بپای بایستاد و حسن را از بیت
المال کوفه بدادند و آن پنج بار هزار هزار درم بود و چهل هزار دینار نقد سرخ
بداد و خراج دارا ان شهری بزرگ را که آن ولایت را برابر پارس می نهند
همه ساله او را داد و حسن با اهل بیت خود بیعت کردند الا حسین و حسین
را هرچند که حسن با او گفت قبول نکرد و حسن گفت ای برادر من بهتر از توام
و بهتر دانم و ازین کار جز قتل و فتنه نخیزد حسین گفت من غم خود و حرمت
پیغمبر بدرم نفروشم و از آن همه مال که حسن از معاویه بستد و میان فرزندان
علی قسمت کرد حسین یک دینار قبول نکرد و بمدینه شد و بنشست و حسن تا
آمد و چهل روز بشام بود بعد از آن برفت و معاویه او را عذر بخواست و تشییع کرد
و حسن بکوفه رفت و نشست خود با مدینه انداخت و چون تا اسیر رسید

بیعت امامت در مدینه باجور (?)

مردی او را پیش آمد و گفت السلام علیک یا مذل المؤمنین حسن چیزی نگفت و بگذشت
و چون حسن هنوز در شام بود عمرو عاص معاویه را گفت حسن را بگوی تا بمنبر شود
و خطبه کند که او فصیح نیست و اهلیت ندارد تا مردمان بدانند که او در خور خلافت
نیست پس معاویه از حسن درخواست تا خطبه کند حسن بمنبر بر شد و خطبه
کرد که همه اهل شام بگریستند از فصاحت آن خطبه و حسن بچهره نیک ماننده
بروی مبارک رسول الله و ادای سخنش بسخن مبارک شبیه بود
مردمان خروش بر آوردند و معاویه بترسید که اگر دو لفظ دیگر میگوید همه
شام با وی بیعت بکنند پس برخاست و گفت یا ابا محمد جزاک الله خیرا و حسن
فرود آمد و معاویه عمرو عاص را گفت این آنست که گفتی خطبه نداند و چون
حسن بمدینه شد معاویه بکار او برایستاد و تدبیر کرد تا زنش را از راه
ببرد و تا بوده هرفتنه که برخواسته از زنان برخواسته و بدخویی اندر زنان
پس معاویه کس فرستاد سوی آن زن و آن زن دختر اشعث ابن قیس بود
از بزرگان عرب و نام او جعده بود لعنها الله تعالی و گفت اگر تو حسن را بکشی
من ترا بزنی به پسر خود دهم یزید و ده هزار دینار سرخ بتو بدهم آن زن اجابت
کرد و گفت معاویه سوزنی زهرآلود پیش او فرستاد تا بحسن داد و گویند نیز
که دستارچه زهرآلود کرد و در وقت آنکه حسن با وی نزدیکی بود حسن را بدان
پاک کرد علی هذا حسن را بکشت و چون حسن وفات کرد جنازه او بر گرفتند
تا بنزدیک رسول الله بگور کنند عایشه مانع شد و مردمان مدینه تعصب
کردند تا حرب خواست و چندان تیر بینداختند که جنازه او چون خارپشتی شد
پس مردمان بترسیدند که فتنه شود او را در بقیع الغرقد بگور کردند و کنیت
حسن ابا محمد بود و چهره او بچهره رسول الله نزدیک بود و او را چهل سال بگذشت
و چهل روز خلافت کرد و از نسل او هیچ کس امامت نکرد و از نسبت
که علویان حسینی مفاخرت کنند بعلویان حسینی و چون آن ملعون

ذکر خلافت

آن کار بکرد و برخاست و پیش معاویه شد گفت قول وفا کن معاویه هزار دینار
بداد و گفت این راز کن گفت کسی که پسر پیغمبر بکشت مرا نشاید بزن ما بو پس
یزید را
شد و برفت و شوهری دیگر بکرد و عمر شکم امیر المومنین حسین رضی الله عنه
و حسین علی رضی الله عنهما در روزگار خلافت یزید بن معاویه شهید شد
و این خیال چنان بود که چون معاویه بحالت نزع رسید یزید را وصیت کرد
گفت ای پسر بدانکه من گردنهای گردن کشان عرب را نرم کردم و مملکت
عرب و عجم بستدم بتدبیر و دین را بدنیا بفروختم و اکنون می روم ندانم بهشتی ام
یا دوزخی اکنون اساس این مملکت که من گرفتم هنوز از چهار تن که بیعت
نکرده اند استوار نیست و آن عبدالرحمن ابن ابوبکر الصدیق و عبدالله
ابن عمر الخطاب و حسین ابن علی ابی طالب و عبدالله ابن زبیر از
عوام و من بگویم که با هر کسی چه معامله کن تا ملک تو استوار شود اما انچه
پسر ابوبکر است او لهو دوست دارد هر چه از تو بخواهد او را بده چون
اسباب عیش بیابد بیعت کند و عبدالله ابن عمر مردی عابد است و بطاعت
مشغول است و او خلافت نخواهد او را همچنان بجنبان و با وی بزبان لطف
کن اگر بیعت نکند باکراه از و مخواه اما دست از پسر زبیر مدار که او از
همه بدتر است و او بهیچ حال دوست ما نخواهد بود یا بیعت بستان یا بکش
اما حسین علی از و بیعت خواه اگر بیعت کند او را نکو دار و حق او بشناس پس
که ما این مملکت از ایشان یافتیم و اگر بیعت نکند خود را از و برحذر دار که او فرزند
پیغمبر است و هر کجا رود مردمان بروی گرد آیند و با وی بیعت کنند و جان پیش
او فدا کنند پس چون معاویه بمرد حسین در مکه بود و عامل مکه ولید ابن عتبه ابن
ابی معیط بود آنکه خیو بر روی پیغمبر انداخته بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرموده بود تا گردنش زدند یزید باین ولید نامه کرد که این چهار
تن در مکه اند ایشان را طلب و بیعت چنین از ایشان بستان پس

ولید

ولید درین کار مشورت با مروان حکم کرد و مروان گفت ای ولید تدبیر آنست که
ایشان را هر چهار بخواه اینجا و چون یگان یگان بیایند لابد در حال بیعت
نخواهند کرد خواهند گفت که بنگریم و چون از پیش تو رفتند تو دگر ایشان را
نبینی هر کس که پیش تو آید اگر بیعت کرد و الا او را بگیر و بزندان کن یا بکش
ولید گفت این تدبیر هیچ نیست پسر پیغمبر و پسر ابوبکر و پسر عمر و زبیر حواری
پیغمبر است چگونه توان کشتن پس ولید دانست که مروان را دشمنی قدیم است
از بنی هاشم و از فرزندان علی در دل است حکم اول کس که فرستاد حسین بود که او را
بخواند بیعت میخواهند سی تن از نامداران مکه و مدینه با خود بیاورد همه با
شمشیر و ایشان را گفت شما بر در باشید اگر مرا بگیرند شما بر در غوغا کنید
و هر که نیاید مرا از وی بستانید بدین ترتیب آمد ولید او را ترحیب کرد
و گفت اینک نامه یزید حسین گفت من تنها نیستم هر که سه دیگر بیایند
من نیز بیعت کنم و برخواست تا برود مروان گفت ای ولید دست از وی بدار
تا برود مروان گفت ای ولید دست از و مدار حسین بشنید گفت
ای مطرود و شتم و حرف کرد و گفت نه ولید مرا تواند کشت و نه تو بیعت
برضای دل است اگر خواهیم کنم و اگر نخواهیم نه بیعت بزور کسی نتواند ستدن این
گفت و بیرون رفت و من بعد در مکه متواری می بود و بیرون نتوانست
آمدن پس اهل کوفه چون بشنیدند که حسین در مکه پنهانست نامها نوشتند
و رسولان بفرستادند که برخیز و بیا بکوفه که ما همه بیعتیان پدر تو و برادر تو ایم تا با
تو نیز بیعت کنیم و جانها پیش تو فدا کنیم حسین درین کار مشورت
با عبدالله عباس کرد و عبدالله گفت ای پسر زینهار تا کوشش با بی وفایان
نکنی که با ایشان نه وفاست و نه دین و نه مردی حسین گفت
ایشان می گویند که دوازده هزار مرد به بیعت در آمده اند عبدالله گفت
باری اگر در خاطر داری که بروی پیشتر کم باید که کسی از اهل بیت خود بفرستی

را آواز داد حسین دانست
که او را

تا مرا تی آنجا باشد و این مردمانرا به عبید و خراج ایشانرا بدانند انگاه چون نامه
او بتو باز آید اگر روی تو دانی پس حسین پسر عقیل بن ابی طالب را نام او مسلم
بفرستاد بدین کار و مسلم برفت و مردمان کوفه او را فرو آوردند و بیعت
کردند حسین را دوازده هزار مرد پانصد نامه نوشتند و نام آن دوازده هزار مرد بر درج
نوشتند و بفرستادند بمکه بدست صد و پنجاه مرد از ثقات کوفه و نامه
بدین صورت نوشته بودند بسم الله الرحمن الرحیم من جماعه اهل الکوفه
والمشایخ بها فلان و فلان الی امیر المومنین ابو عبد الله ابن حسین
علی رضی الله تعالی عنه اما بعد فقد تابع رسائلنا واعاننا اثنی عشر
الف رحمه الله تعالی والسلام و چون حسین ان نامه و ان مردمان بعبید الله عباس
نمود عبد الله گفت اگر روی فرزندان ترا مسیر که نتوان دانست
که چون باشد حسین نصیحت مقبول نکرد و بشب از مکه با چهل تن از فرزندان
و برادران و برادرزادگان و زنان که با وی بودند و چهل سوار از مردمان بکار
و کبر منت و روی بنهاد سبیه نهاد و قادسیه نزدیکست بکوفه پس

صد پیاده

دران مدت که مسلم بکوفه بود خبر بیزید شده بود که اهل کوفه طلب حسین
ابن علی کرده اند و فتنه خواهند انگیخت یزید ابن معاویه پسر زیاد را انکه
عبد الله زیاد گفتندی و دعوی خویشی معاویه کردندی گفتندی برادرزاده
معاویه ام و او امیر بصره بود و مردی منافق بی دین بود و اهل بیت علی
را عظیم دشمن داشتی امیر بنوشت تا در گفت بکوفه رو و ان جماعت را
و کسانی که از پیش حسین آمده اند همه را بکش و اگر حسین را بیابی
او را بکش و سر او پیش من فرست و این نامه ببصره فرستاد و ان لعین عبید الله
ابن زیاد ان نامه را بحجت نگاه داشت و پیش از انکه حسین بکربلا رسیدی
او پیر روز در کوفه شد و مسلم را بگرفت و بکشت و بسیار از ان پیشتیبان بکشت
و سرشان پیش یزید فرستاد و نامه کرد بمکه پیش عمر ابن سعد وقاص

که در مکه

که در مکه بود و او را گفت هر کجا حسین بیابی بکشش یا بگیر و اگر از مکه رفته باشد
از پس وی برو و او را بکش پس چون حسین از مکه برفت اول او را جماعتی
جماعتی بیزید شدند و ایشان از کشتن مسلم و عبید الله زیاد خبر نداشتند حسین
خبر پرسید گفتند حالیا کوفیان با تو اند تا خدای با که باشد حسین تعجیل کرد
در رفتن و مالی چند که از خراج یمن می آوردند بران زد و آن درمهای خراج
بستد گفت امام منم و حق منست اما از ان جماعت یک رشته نستد الا
بیت المال عمر سعد از مکه برفت از پی حسین و یکی از سواران از پیش خود بفرستاد
و ان مرد از شیعت علی بود و دوستدار فرزندان او و چون بیامد حسین را در قادسیه
یافت گفت کجا می روی گفت بکوفه گفت مرو که عبید الله زیاد آمد و مسلم را کشت
و کوفه گرفت و اینک عمر سعد ابن وقاص از پی تو می آید با چهار هزار مرد حسین
مضطر شد گفت چه کنم گفت باری از راه از ان سوی شو و حسین بسه فرسنگی از
راه دور تر شد بموضعی که آنرا کربلا گویند و بنشست درین حال عمر سعد
رسید و خبر حسین بکربلا رفت چون لشکر او بدید آمد حسین با ان سواران چهل
گانه و آن پیادگان صد گانه صف بر کشیدند و تکبیر گفتند عمر سعد از میانه لشکر
بیرون آمد و پیش حسین آمد با اسب و سلاح و بر حسین سلام کرد و گفت ای فرزند
رسول الله هر چند امامت حق شماست اما چه فایده چون خدای نخواهد و چند انکه پدر و برادر
در تو کوشیدند فایده نکرد دشمن و بیعت کن و عافیت یاب حسین گفت با من از سه کاری یکی کن یا
مرا یله کنید تا بمکه باز شوم و بنشینم و نام از امامت نبرم و یا رها کنید تا بروم تا بمکه و نه بمدینه
از حد عرب بمملکت عجم شوم یا بگذارید که پیش یزید روم و سخن خود با او فیصل کنم عمر سعد گفت
تا این حدیث بعبید الله زیاد نمایم که بر سر من حاکم است پس ان حال نامه بنوشت و عبید الله لعین کرد
که او را پیش من باید آمد امیر عراق منم تا من او را پیش یزید فرستم حسین گفت مرا بهیچ روی پیش پسر
زیاد رفتن روی نیست و من مرگ برین اختیار می کنم پس حسین گفت ای عمر یک شب و یک روز
مرا امان ده تا پس فردا حرب کنم عمر زمان داد زیرا که عمر پسر سعد وقاص بود نخواست

بشهری م

جواب کردم

که پسر پیغمبر بر دست او بقتل آید روز دیگر عبدالله زیاد لعنتی بتر از خود فرستاد
شمر بن ذی الجوشن و او دشمن ترین خاندان نبوة بود و بیامد و عمر سعد را گفت
اگر حرب نمی کنی سپاه بمن سپار و برو بحکم عبدالله زیاد پس عمر سعد مردی فرستاد
بحسین که ما را کلام حرب باید کرد پس حسین همه روزه سلاح راست کرد و تیر
می تراشید و با خود شعر میخواند و زمانی چشمش بخواب رفت و جد خود را علیه
السلام بخواب دید گفت یا حسین فردا شب پیش من خواهی بود حسین این حال با
عیالان بگفت در زمان همه بگریستند پس حسین آن مردان لشکری را بخواند
و ایشان همه از بزرگان عرب بودند گفت ای جماعت شما مردی کردید و اما چه فایده
که سپاه پیش از شماست شما صد و چهل کس و این لشکر چهار هزار مردک با ایشان
برابر نیم شما بسلامت بروید که این کار مرا افتاده و من جان خود را فدا کنم تا باری
خون شما ریخته نشود ایشان گفتند ما این رسول الله کریم که درین جهان خلاص
از شمشیر یافتیم در آن جهان چگونه عذر گوییم نزدیک مصطفی صلی الله علیه و سلم
که فرزند او را بدست شمشیر رها کنیم و برویم تا ما همه را بکشند پیش تو جان ندهیم
حسین برایشان دعا کرد و صف بر کشیدند و عبدالله زیاد کسی فرستاد و پیش
عمر سعد که راه آب برایشان بگیر و راه آب برایشان گرفته بودند و حسین
و آن لشکر و عیالان و طفلان حسین یک شبانروز بود که آب نخورده بودند و همه
را از تشنگی جان بلب آمده بود و آن لعینان از لشکران طرف مطهرها
پر از آب میکردند و برابر ان لشکر می خوردند پس آن کافران لشکر بیرون
آمد و گفت یا حسین بیا تا ترا بدوزخ فرستیم حسین گفت تعجیل مکن که آتش
جای تست که خون فرزند رسول حلال داشته ای و حسین خندق کنده بود
پیرامون عیالان و ایشان را گفت چون بحرب مشغول شویم شما آتش
برین خارزارها زنید و پیرامون کنده خارهای بسیار نهاده بود
گفت تا کسی قصد عیالان نکنند و حسین میمنه و میسره راست کرد پس

تازه بنشست و پیش صف آمد چنانکه لشکر عمر سعد همه او را می دیدند بانگ کرد
که ای مردمان کوفه من شما را سخنی خواهم گفتن اگر چه دانم که نشنوید اما غرض
حجت است که تا بر شما گرفته باشم و روز قیامت از من شرمسار باشید
پس گفت هر کس که داند و هر کس که نداند بدانید که منم پسر دختر رسول خدای
انکه پیغمبر او را فاطمه زهرا خواند و پدر من ابن عم رسول است انکه پیغمبر او را هارون خواند
و مرا و برادرم را سیدی شباب اهل الجنة خواند و من در مدینه بودم و از دست پیغام
بگریختم و در مکه بودم و شما نامه نوشتید عهد کردید و مردمان فرستادید و بیعت کردید
و سوگند خوردید بطلاق و عتاق و با من اتفاق کردید که پیش من شمشیر زنید و با دشمن
جنگ کنید و با مخالف من موافق نباشید و مرا بخواندید این زمان همه پیش من
صف زده اید و خون من حلال میدانید و ترسایان از عیسی امروز هم خبری ندارند
چون جان خود میدانند و جهودان موی سر موسی را همچو روح و روان عزیز
میدارند شما مرا که فرزند پیغمبر آخر الزمانم بکشتن میدهید باری چون شرط بیعت
بجای نمی آرید و مرا نصرت نمی کنید مرا راه دهید تا جایی روم و ازین دشمنان خلاص
یابم این بگفت و هیچ کس از لشکر عمر سعد جواب نداد حسین گفت الحمد لله که شما را
پیش خدای هیچ حجت نماند و از شتر بزیر آمد و گفت اللهم انت ثقتی من کل کرب
وعدتی عند کل شدة و اغثنی عند کل مهمة وقونی عند کل بلیة واحفظنی فی کل ساعة
انت ولی کل نعمة و صاحب کل حاجة اکفنی وافرغ عنی برحمتک یا ارحم الراحمین
پس حسین بر اسب سوار شد و در قلب شد و بایستاد و از لشکر کفار لعینی بیرون
آمد نام او عبدالله بن عروه و گفت یا حسین تترک اما النار حسین گفت
نعوذ بالله که من پیش خدای میروم پس شمشیر برکشید و امتحان آن
لعین کرد آن لعین بگریخت چون پشت کرد حسین گفت الهی او را بهلاک
کن در راه که میرفت در لحظه پای اسپش بجای فرو شد و از اسب بیفتاد و گردنش

پسر دختر م

وبمردو شیر لعین ابیتاده بود و عمر سعد را گفت چرا این همه درنگ می کنی پس عمر
سعد تیری بر کمان نهاد و بینداخت و لشکر حمله آوردند و آن مردمان
که با حسین بودند همه یکان یکان بیرون آمدند و می گفتند علیک السلام الله
یا ابن الرسول بدرود باش تا قیامت و حسین جواب می داد حسین
جواب میداد که سلام بر شما باد که شما میروید و من اینک از پس شما آیم پس
یک یک چنین می کردند و پیش صف می آمدند و هر یکی پنجاه شصت از دشمن می
کشتند و تا ایشان نیز کشته می شدند و برادران حسین اگر کشته
شدند و حسین را پسری بود او را علی اصغر گفتندی چندان حرب کرد و
دشمن بکشت که حد وشمار نبود و دو روز بود تا آب نخورده بود و زبانش
از تشنگی بیرون افتاده بودند و پیش پدر آمد و گفت یا پدر چون کنم که جانم بر می
آید از تشنگی حسین گفت جان پدر صبر کن که مزد صابران بهتر از آب
و حسین زبان او در دهان خود نهاد باشد که پاره تر شود و حسین خود
از او تشنه تر بود پس آن پسر دیگر باره بحرب باز شد و جنگ می کرد تا بکشتندش
و حسین آن همه میدید و فریاد نمی کرد و دعا میخواند تا همه پسران و برادرانش
و سواران و پیادگان همه بکشتند پسری دیگر مانده بود از آن حسین و او ده دوازده
ساله بود بیامد و سلاح پوشید و گفت یا عم من نیز شهادت میخواهم گفت
جان عم مکن که تو کودکی قبول نکرد و دو کس را بکشت تا بکشتندش و حسین تنها ماند
و پسری ده ساله که او را علی اصغر گفتندی مر او را تب گرفته بود و در خیمه خفته و
بیرون نمی توانست آمد و این آن پسر بود که جمله آل حسین از نسل او باز دید
شد والا که او زنده نمی ماند آل حسین بیکبار نیست شده بودند و او بود که او را
زین العابدین گفتندی و امامان همه از نسل اواند پس چون حسین دید که همه کشته
شدند خود فرا حرب آمد و شمشیر گرفت و حمله برد و هر جا او حمله بردی حمله مردم

اینی

از پیش او بگریختندی و کوچه باز دادندی تا او همچو مستی در میان آن کافران
افتادی و می زد و بیرون می گشت تا بسیاری از ایشان بیفکند و ایشان از دور
تیر می انداختند تا هفتاد جای تن مبارک او را سوراخ کردند و خون می رفت
و حسین نمی نشست و همچنان جنگ می کرد و شعرها میخواند و از تشنگی چنان شد
که پشت گشت و همچنان در لب فرات بزیر می شد و دشمنان در عقب او می رفتند
تا قریب نیم فرسنگ بهمین منوال بشد جایی یافت بجایی که نزدیک بود بر روی نخفت که باره
آب خورد چنانکه دست بآب زد و بدهان برد تیری بیامد و بر پشت دستش نشست و بد
هانش زد و دشمن خروش آوردند حسین تیر از پشت دست برکشید و آب نتوانست خورد
برخاست و شمشیر برکشید و در پی دشمن نشست و همچنان آهسته آهسته بالشکرگاه آمد
و دانست که کار او بنبود پس بمیان عیالان آمد و ایشان خروش می کردند حسین گفت گریه مکنید
تا مزد صابران یابید و او را پسری دو ماهه بود نام او عبد الله او را از مهد برگرفت و بوسه داد
و وداع کرد همچنانکه آن پسر بر دست مبارک حسین بود تیری آمد و بر دهان کودک بی گناه در شد
و از قفایش بیرون آمد و بمرد و حسین آن طفل مرده را بنهاد و گفت الهی مرا مزد صابران ده
و قوت ده تا جزع نکنم و از بهشت بیفتم و دیگر باره شمشیر برگرفت و بیامد و حمله کرد و چند کس
دیگر بکشت و عمر سعد لعین دشنام بسیار میدادند که او را از دور بکشید کس نزدیک حسین
نمی توانست آمدن یکی بیامد و شمشیر زد و یک دست حسین از بغل بینداخت حسین شمشیر
بدست دیگر گرفت و حرب میکرد تا خون بسیار از او برفت و از پای بیفتاد بر زمین نشست
و شمر ملعون را گفت هرگز مرد از او جگرتر و دلیرتر و صابرتر ندیدم و میدید که مرده است
کس فراز او نمی توانست آمدن هرگاه که قصد او کردندی بر خود بلرزیدندی ایشان
برمیدندی پس شمر از دشنام بسیار که بداد سی تن از پیادگان اتفاق کردند و با نیزه
را او در آمدند و بر وی حلقه و از نزدیک می آمدند و او بیهوش شده بود و بر روی
افتاده این نوبت چون چنین دیدند او را در میان فرو گرفتند حسین برخواست
از دنبال ایشان برود پای بر زمین گرفت و بیفتاد و شمشیرش از دست

بنیزه

بیفتاد و بر روی افتاده بود و نمی توانست برخواست لعینی نام او سنان که بنده عمر سعد بود
بود نیزه در پشتش فرو کرد و به سینه بیرون آورد و جان از تن مبارکش برآمد
و زمانها افتاده بود و مرده و کس زهره نداشت که نزدیک او شدی پس لعینی دیگر آمد
سر مبارکش از تن جدا کرد و عبد الله زیاد نامه نوشته بود بعمر سعد که چون
حسین را بکشی سرش را بمن فرست و تنش بپای ستوران بکوب چنانکه استخوان
او همه خورد شود پس چون سرش ببریدند شمر لعین تنش را بپای ستوران بکوفت
چنانکه خورد شد ~~شمر بخیمه زنان درشد و~~ شمر بخیمه زنان در شد و زنان فروش
بر آوردند و همه رختهاشان غارت کردند و شمر آهنگ کرد که آن پسر بیمار را
یعنی زین العابدین را بکشد و او این علی بود که پدر جعفر صادق بود پس چون
عمر سعد دید که شمر این شاهزاده علی را خواهد کشت شفاعت کرد و گفت از طفلی رنجور
چه خیزد رها کن تا او را پیش عبد الله بریم اگر کشد او داند پس آن زنان و دختران
و خواهران حسین را همچون فرزندان کافران همه بی چادر و بی موزه بر شتران افکندند
و ببردند بکوفه چون بکوفه در آوردند همه شهر کوفه چون ایشان را دیدندی می گریستند
دختر علی نام او کلثوم در میان ایشان بود گفت ما را همه بقتل دادید و این زمان
بجای می گریید وای بر شما روز قیامت پس عبد الله زیاد در سرای سلطان بمملکت
بنشست و سر حسین را پیش خود بنهاد و بفرمود تا ایشان را بیاوردند چون
آن علی را دید گفت این کیست گفتند پسری ده ساله است و بیمار است از آن حسین
علی گفت من گفته بودم که نرینه از آل او نگذارید ببرید و این را هم بکشید مرد بیامد
و دست علی را بگرفت که ببرد و بکشد علی اگرچه کودک بود با عقل بود و با فصاحت
و دبیر گفت یا عبد الله یک سخن بگویم و بعد از آن اگر خواهی کشتن بکش گفت
بگوی گفت تو دعوی می کنی که از پشت زیادم و زیاد ...
گفت که از پشت بو سفیانم و بو سفیان از بنی عبد مناف
و ما را با شما خویشی و قرابتست نزدیک چنانکه عم زادگانیم و گوفتم که

دین خود پیش شما وقعی ندارد باری حمیت و رجولیت و مردی که در عرب است
ندارید چون مرا بکشی این بیچاره عورتان را که می سپاری و نه نام و ننگ آن وقت
آن کافر پسر مرجانه بشنید و هیچ نتوانست گفت پس گفت او را بگذارید تا مقیم
این زنان باشد روز دیگر آن عورتان را با سر حسین و با این علی بشام گسیل
کرد و چون ایشان را بشام آوردند یزید بهیبت بنشست و یزید همچون پدرش
مردی دین فروش متواضع بود چون سر حسین را بدید بسیار بگریست و گفت که کشت
که حسین را بکشید و من نفرمودم کشتن او لعنت بر پسر مرجانه باد یعنی عبد الله
زیاد زیرا که عبد الله از کنیزکی زاده بود نام او مرجانه و از خود اشتقاقی پیدا کرد
و ام کلثوم بنت علی رضی الله تعالی عنهما در پیش ایستاده بود و گفت ای پسر
معاویه نترسیدی نه تو و نه پدرت و در خدای عاصی شدید و بجرم ... دریغ
و پیش وای خون فرزندان پیغمبر همه ریختید و از قیامت و از دوزخ نه اندیشیدید
و ما با شما و پدران شما که همه کافر بودند و بت پرست چون فرصت یافتیم
چنین نکردیم که تو با ما کردی که بو سفیان چند نوبت بدست پدران ما اسیر
افتاد و او را اگرچه کافر بود از برای قرابت خلاص یافتیم اکنون هر که از ما شهید
شد جای او بهشتست و لعنت بر شما باد که دوزخ از شما پر خواهد شد یزید
بگریست و گفت ای خواهر چکنم که گناه حسین را بود کاری که خدای تعالی به پدر
من و بمن داده است او خواست که از ما بگرداند و قصد کرد و مردمان
شهرها را بر ما بیرون آورد تا خدای تعالی آنچه سزای او بود داد با این همه من
نگفته بودم که او را بکشید من گفتم بیعت از او بخواهید اگر بیعت نکند او را
پیش من آورید پس پسر زیاد این خصمی را بجهت خود کرد و من او را بعوض
حسین بکشم ام کلثوم گفت همه دانند که هزار هزار ملک مثل او
کی بدل فرزند پیغمبر باشد یزید گفت راست می گویی و آن زنان بحرم فرستاد
و عذر خواست و ده پانزده روز ایشان را نیکو داشت و گفت این قضا را

دادیم ح

نه بران ح

خدای بود پس ایشانرا نفقه داد و شتران و رخت و جامه و مال بسیار داد
و بمدینه گسیل کرد پس چون سه روز بود که حسین را کشته بودند همچنان در آن
صحرا افتاده بود پس مردمان که در آن نزدیکی نشسته بودند جمعی از غازیان و
مسلمانان بودند بیامدند و تن مبارک او را بشستند و بگور کردند رحمة الله علیه
و کنیت حسین ابو عبد الله بود و مردی بود دراز بالا و بگونه پدر بود و به خود
یک زن بیش نکرده بود شهریار زانک ملک عجم بود و او را برده کرده بودند
و باو رسیده بود و حسین را فرزندان بسیار بودند هم پسر و هم دختر و از
پسرانش این علی الاصغر بیش نماند که ذکر او رفت و او پدر جعفر صادق بود
رضی الله عنهما و ائمه اثنی عشریه همه از نسل او بیند و بیاید درین کتاب حدیث
هر یکی از ایشان که در کار دین چه سعیها کردند و عمر امیر المؤمنین حسین پنجاه و
هشت سال بود و بسال شصت چهار از هجرت شهید شد رحمة الله علی روحها

دختر یزدگرد بن ع

چنین گویند که یزید بن معاویه بشام بدیهی بمرد نام او خوار و او را سی و نه سال بود
و چهاردهم ذی الحجه سال شصت چهار بمرد و هشت ماه خلافت کرد و او را
دو پسر بود مهتر معاویه و کهتر خالد و کنیت بزرگ ابو لیلی و کهتر ابو القاسم و کنیت
یزید ابو خالد و یزید وصیت معاویه کرد بخلافت و مردمان با وی بیعت
کردند بدمشق و چهل روز از پس پدر بزیست پس بمرد و مردمان مختلف
شدند و عبد الله ابن زیاد بیعت از برای خویشتن بستد به بصره و بکوفه
پس بشنیدند که عبد الله بیعت کرد مختلف شدند عبد الله از ایشان بگریخت
و بشام شد و بصریان مردی را از بنی المطلب بیعت کردند نام او عباد بر آن
شرط که شهر را نگاه دارد و غوغا را بنشاند و مردمانرا ایمن دارد و خبر عبد الله
ابن زبیر بزرگ شد و بمکه بود و همه مردمان روی بوی نهاده بودند و کار او را

را

را بهمه جای بفرستاد و عراق و حجاز بر عبد الله زبیر بگردید(?) با سپاه و خراج و صدقات گرفت

و چون خبر عبد الله ابن زیاد تمام شد و مکه و مدینه و بصره و کوفه او را خطبه
کردند مردمان شام پیش وی فرستادند که بیا تا با تو بیعت کنیم و مردمان کوفه
همچنین وی گفت من اینجا خود متمکن نشسته ام اگر کسی مرا خواهد خود بیاید و مرا
بیعت کند و همه مردمان فوج فوج از هر قبیلتی همی آمدند و عبد الله را بیعت
همی کردند تا همه عراق و حجاز و یمن و شام او را مطیع شدند پس جماعتی از مهتران
شام جمع آمدند و گفتند صواب می بینیم که خلافت از بنی امیه بشود تدبیر کردند
که مروانرا بنشانند و کسی پیش وی فرستادند او خود بیعت خویش راست کرده
بود و منتظر آن بود که کار عبد الله چون باشد
والسلام

مروان ابن الحکم باول سال شصت و پنج بمصر برشده بود و چون از مصر باز
آمد مصعب ابن الزبیر بشام آمده بود او را براند و بدمشق بنشست و بیعت گرفت
از مردمان شام او را مطیع شدند و بیرون از شام کسی را از وی خبر نبوده
مگر بمصر دیگر حجاز و عراق عبد الله زبیر را بود و مروانرا هشتاد و یک سال بود
که بر دو حسان ابن مالک امیر اردن بود و بر مروان بیعت کرده بود بدان شرط
که چون بمیرد خلافت خلافت خالد را باشد و مروان مادر خالد را بزنی کرده بود
و او چون فرزند داشتی و از روش حسان بود که از پس او خلیفتی فرزندان او را بود
و از حسان ابن مالک همی ترسید پس حسانرا بخواست به بزنیت تا دل او را بیعت
کرد گفت من همی خواهم که بزنید کالی من بیعت مردمان شام عبد الملک را سهالم
و پس عبد الملک عبد العزیز را حسان را گفت روا بود پس حسان خالد را گفت یا پسر
من همی شنوم که این خلافت از پس مروان ترا خواهد بود نه پسر مروانرا اما شد
اکنون بسیار درین باب رغبت کرده اند و بتو نخواهند هشتن و من شنیدم

عمر ابن سعد ابن العاص که سپهسالار مروان است می گوید که بدین از پس مروان
حق بر توم واگر این کار با و بشود نیز فرزندان تو و بتو و بنی امیه این کار هرگز نرسید
و نه امیری تو نیز تا امروز اندر خواه تا پسرش را عبدالملک بیعت مردمان بستانند
برابر مردمان تا عمر ابن سعد و دیگران طمع ببرند و چون مروان بمرد اگر تو خواهیم
این کار بتو دهیم واگر نه چون این کار هم وانیان راست با بستد اگر بیعت
نرسید امیری بتو رسید خالد برفت و مروان را بدین بیعت گرد کرد مروان شاد شد
و هم اندران ساعت مردمان را گرد کرد و عبدالملک را ولی عهد کرد و بیعت
از بهر او بستد همچنانکه معاویه یزید را بستده بود و از پس عبدالملک شرط کرد
پسر دیگر را که عبدالعزیز نام بود و مردمان بدین متفق شدند و چنان مروان را
بدین یاری کرد تا بیعت همه بستد انکه چنان مروان را گفت عمر سعد وقاص
را از سپهسالاری باز کن امروز تا بچشم مردم خوار شود و نیز او را طمع نبیند اندرین
کار و مروان عمر سعد را خوار کرد و چون سلیمان ابن صرد بیرون آمد مروان عبیدالله را
با سپاهی پیش او فرستاد و چون فتح بکرد و باز آمد عبدالملک بخلیفتی نشسته
بود و چنین گویند که مروان را مادر خالد کشت و سبب آن بود که عبدالملک را
بیعت بستد و کار از خالد بیفکند و عمر بن سعد را باز کرد و بعبیدالله داد و حسان
بن مروان را فرمود که پیش مردمان خوار کن پس خالد باز گشت و پیش مادر شد و بگریست گفت
مرا این از تو آمد که مرا مروان از خلیفتی بیفکند و پسران خویش را داد و این کار از من ببرد و
اکنون پیش مردمان ترا دمن گویند و اگر تو زن وی نشدی مرا این خواری نیامدی مادر خالد
گفت ای پسر من ترا و خویشتن را ازین شغل برهانم وان شب چون مروان چون بخفت زنش
بالشی بر روی مروان نهاد و بر بالا بالش نشست تا بمرد دیگر روز مردمان را بگفت که او بفجاه
بمرد و عبیدالله از حرب باز آمد و پیش او شد و مروان بماه رمضان بمرد سال شصت
شش از هجرت و نسب او چنین است مروان ابن الحکم ابن ابی العاص ابن عبدالشمس
ابن عبد مناف و کنیتش ابوعبدالملک بود و نه ماه خلافت کرد و بدین

نه ماه چهار ماه حرب کرده بود یکی انکه ضحاک ابن قیس که امیری بزرگ در دولت
بنی امیه عاصی شده بود و بجایی بنشسته نام آن راهط و مروان سپاه
بکشید و با وی حرب کرد و سپاه او را بشکست و او را بکشت دوم انکه اهل
بصره از طاعت برگشته بودند مروان برفت و ایشان را بصلح بازطاعت
آورد و سیم انکه مصعب ابن زبیر با لشکر گران از قبل برادرش عبدالله ابن زبیر
قصد شام کرد و مروان مقابل ایشان شد و مصعب را هزیمت داد چهارم
شکستن خوارج بود و این چنان بود که جماعتی از کوفه جمع شدند قریب ده هزار
مرد و یکی بر خود امیر کردند نام او سلیمان ابن صرد و طلب خون امیر المومنین حسین
ابن علی رضی الله عنهما کردند و برخاستند و بر لب گور حسین آمدند
و گریه و زاری کردند و جامه بدریدند و خاک بر سر کردند و مویه کردند و گفتند
یا سید بن السید و یا امیر بن الامیر و یا مولا یا ابن مولا بظلم کشته
شدید ما آنانیم که با تو بیعت کردیم و از تو برگشتیم تا ترا بزاری بکشتند
اکنون آمده ایم و عذری خواهیم و عهدی می کنیم که خون تو بخواهیم و کشندگان
ترا خون بریزیم و جانها پیش خاک تو فدا کنیم تا روان تو از ما خشنود
شود پس همه برخاستند بعد از سه روز که بر سر گور امیر المومنین فریاد
کردند رسولان فرستادند بهر طرف که ما بعزم خون خواستن امام برخاستیم
هرکس که غزا و شهادت خواهد روی بما نهد و قریب ده هزار کس دیگر
گرد شدند و گفتند نخست برویم و عبیدالله زیاد را با قوم و تبع و اولاد
و اطفال بکشیم انگاه با آنان دیگر کار را کنیم و روی بشام نهادند
و مروان تدبیر کرد که با ایشان حرب کند پس مروان دران سال بمرد و گویند
که زنش بکشت و مروان زن یزید را بزنی باز کرده بود و پسر یزید خالد
که پس از یزید خلافت شام از آن او بود ازین زن بود و مروان او را
از خلافت خلع کرد و ولایت عهد خود بعبدالملک داد و بپرداشت

و از پسران او عبد الملک بزرگتر بود و مستعد تر و با تدبیر تر و خلافت مروان نه ماه بود

و چون عبد الملک ابن مروان بجای پدر بنشست همه جهان سه کس گرفته بودند یکی عبد الله ابن زبیر که اکثر بلاد در طاعت او بودند و یکی مختار بن ابو عبیده که پسران بو عبید الثقفی بود که در عهد عمر خطاب امیر عراق بود و فتح ملک عجم کرد و فیل سفید او را بکشت و این مختار بطلب خون حسین بر خاسته بود و خود را بمحمد الحنفیه بر می بست که او امام است و مرا فرموده است که تا خون حسین طلب کنم و محمد الحنفیه خود از این خبر نداشت و یکی دیگر عبد الملک ابن مروان بود که شام و دمشق داشت پس عبد الملک بچندین تدبیر این هر دو دشمن قوی را دفع کرد و همه جهان بگرفت و حال بگوییم که چون بود اما مختار مردی بود مکار مردانه با علم و فضل و سخنان مسجع گفتی و فصیح بود و ناگاه سر فرو بردی و بر آوردی و گفتی فلان کار چنین باشد و چنین حال چنان باشد و بعضی راست آمدی و او در اوایل در مدینه در بند بود و خواهر این او زن عبد الله ابن عمر بود و مختار بعبد الله عمر نامه فرستاد تا عبد الله نامه کرد بیزید بن معاویه تا امیر مدینه مختار را رها کند و مختار چون خلاص یافت پیش عبد الله زبیر شد بمکه و با او بیعت کرد و مدتی پیش او بود و در حربها اثرها نمود و پسر زبیر گرنبز تر از و بود و او را بچیزی نگرفت او چون دنایی بدید برفت از مکه و بکوفه آمد و در کوفه پنهان شد و مذهب خود بر جماعتی آشکارا کرد من خلیفه محمد ابن الحنفیه ام و مرا فرموده است که همه جهان بگیرم و اول خون حسین بخواهم و جماعتی بمذهب او در آمدند و چون وعده بود که بیرون آیند آن مردمان گفتند از محمد الحنفیه باید پرسید که او خود با این مختار فرموده است که تو این خون بخواه یا او خبر نداد

جماعتی بمدینه شدند و از محمد سوال کردند گفتند مردی بکوفه بیرون آمده و خون حسین طلب می کند و می گوید تو گفته او را راست می گوید یا دروغ محمد الحنفیه دست ازین جهان داشته بود نخواست که گفتی مطلقا من نفرموده ام تا مردمان دست از خون خواستن حسین باز داشتندی جواب داد که بر همه اهل جهان واجب است که خون حسین بخواهند و هر کسی که درین کار بکوشد او را از خدای مزد باشد آن جماعت گفتند مختار راست می گوید و بیامدند و بیشتر مردمان کوفه بیرون آمدند و عامل کوفه را که از دست عبد الله زبیر بود بیرون کردند و ابراهیم پسر مالک اشتر مردی مردانه بود و مهتر قبایل اهل کوفه بود و مختار همه کشندگان و کسانی که در آن لشکر کربلا بودند همه را طلب کرد و بیشتر اهل کوفه بودند و بیشتر بکشت و بعضی را باتش بسوزانید و بعضی سلخ کرد و بعضی در زیر چاق آهنین بکوفت و پسر عمر سعد و شمر لعین را پیش محمد الحنفیه فرستاد و جمله کسانی که مشهور بودند بخون حسین همه را بدست آورد و بکشت و او را حسینی افتاد و مختار خواست که قصد پسر زبیر را و چند نوبت سعی کرد که سپاه بمکه فرستد پسر زبیر از آن حاضر تر بود پس چون محمد الحنفیه بحج شد عبد الله زبیر او را بگرفت و گفت بیعت کن و الا ترا باتش بسوزانم و او را بزندان کرد تا بکشد محمد نامه کرد بمختار و مختار سپاهی فرستاد و بیامدند و زندان بشکستند و محمد را بیرون آوردند و محمد بمدینه باز شد پس عبد الله زبیر نامه کرد به برادر خود مصعب زبیر گفت لشکر از بصره بر گیر و با مختار جنگ کن و او را بکش و مصعب امیر بصره بود و پیش از آنکه مصعب سپاه کشیدی بکوفه عبد الملک عبید الله زیاد را بحرب مختار فرستاده بود و مختار ابراهیم ابن مالک را بدین عبید الله فرستاد و ابراهیم عبید الله را بکشت و سرش را پیش مختار فرستاد و چون عبید الله زیاد کشته شد مختار را حسینی عظیم افتاد و مصعب بن زبیر از بصره برفت با چهل هزار

مصعب

و مختار از کوفه برفت و او را هفت هزار مرد بود و بر لب رود فرات حرب کردند و مختار
مردیها نمود چنانکه همه جنگ آوران بر پسندیدند عاقبت سپاه کوفه غدر کردند و مختار
کشته شد و چون عبد الملک شنید بقتل عبد الله زیاد غم خورد و بر قتل مختار شادی نمود و
چون مختار کشته شد چندان خوارج پیدا شدند که از هر طرف که عبد الملک مروان هفت سال
دران کار بود چون از طرفی خوارج دفع میکرد از طرف دیگر بر می خاستند و عبد الملک مردی بود
رنج کش و صبور و باتدبیر پس از زحمت بسیار که از خوارج کشید با ایشان قهر کرد و بکار عبد الله زبیر
بر ایستاد روزی خطبه کرد و گفت ای امیران و بزرگان کدام کسی باشد که او را با حرب ابن زبیر
طاقت باشد و برود و کار او را کفایت کند هیچ کس جواب نداد زیرا که در حرم کعبه جنگ بایست کرد
و حرب با پسر پیغمبر بایست کرد یک نوبت دیگر گفت کس جواب نداد مگر حجاج بن یوسف و دران
حرب جد نمود و جانب خانه کعبه و زمین نگاه نداشت گفت طاعت امام وقت فریضه تر است سنگ
در ایستید تیر و مدتی مدینه مکه را حصار کرد تا با عبد الله زبیر پس کسی نماند و بتنگ در آمد با مادر
مشورت کرد و مادر عبد الله دختر ابوبکر صدیق است نام او اسما و او گفت ای پسر اگر دنیا
می خواهی و سروری عاقبت این دو رنج باشد شاید و بیعت عبد الملک در شو و اگر جانب خدای
خواهی و بهشت جهد کن و صبر کن و حرب کن تا تر ابغزا کشند عبد الله را هفتاد سال بود پس حرب کرد
و بسیار مردیها نمود تا او را بکشتند و سر اش پیش عبد الملک بردند و تنش بر در مکه یک سال آویخته
~~بیست سال~~ و کار حجاج بالا گرفت و عبد الملک او را عراق و حجاز و خراسان داد و مدتی
مدید برین ممالک حاکم بود و ذریت خوارج بر انداخت و از مردمان که آن همه غدر و مکر
در حق علی کردند و فرزندان علی همه اهل مکه و همه اهل کوفه و همه اهل البصره دیار نگذاشت و گویند
آن شب که علی از مردم کوفه نومید شد و اهل کوفه از وی بازگشتند شهر دمشق را بگرفت و حجاج
~~تا کرا بخلافت بنشاند مردی در زندان ابو حمید الشامی مروان او را ابو سعید کی پسران~~
~~ولید را چگونه کشتند آن مرد چون پیش او گفت یا امیر المومنین مروان گفت تو زن که~~
~~من خود درین تدبیر ام و مروان دمشق کشته بیا تا با تو بیعت کنیم با مروان همه بیعت کردند~~

حوادث م
حرمت م
السلام علیک م

183

~~من خلافت و امامت را لاین کشتند آنها گفت~~ خداوند کس را بابن جماعت بر
گمار که داد من از ایشان بستاند همان شب حجاج از مادر بزاد اهل کوفه و بصره
عظیم دشمن داشتی و همه را مگر کسی را به بهانه بکشت و حجاج هم در
عهد عبد الملک معتبر بود و هم در عهد پسرش ولید و حجاج مردی با تدبیر
مظفر بود و چندانکه در عهد عبد الملک خوارج بیرون آمد هم در شام
و هم در عراق و هم در یمن و هم در حجاز مرکز کس نشان نداده بود
و بیست سال حجاج در پی خوارج بود تا همه را نیست گردانید و خلافت عبد
الملک بحجاج مستقیم شد و مملکت او بشمشیر حجاج صافی شد و چون عبد الملک
را کار راست شد مدت ملکش به بیست سال رسید و در سال شصت
و یکم بیمار شد و اما بهشت مرگ در خود بیافت و او را هفت
پسر مانده بود همه پسران بکار در آمده و ایشان را بخواند و گفت از شما هر
کس که زنا نکرده است خلافت او را دهم پس ولید و سلیمان گفتند
ما زنا نکرده ایم و ولید پسر مهتر بود و خلافت با وی داد و ازین او
سلیمان را و بعد ولید برادری نگاه دارد و خلافت عبد الملک بیست
و یک سال بود و او هفت زن کرده بود و سیزده پسر آورده بود و شش
دختر و او بمردند و هفت بعد از و مانده بودند و چندان وقایع و حوادث
که در عهد او بود در ... هیچ عهد ... یکی از خلفا نبود والله اعلم

ودیعه م

از سنه ست و ثمانین من الهجره ولید ابن عبد الملک بخلافت بنشست
و ولید با سخاوت و خیر بود و اول کاری که او کرد مهلب بن ابی صفره را بخراسان
فرستاده بود و او در خراسان و ما ورالنهر بسیار فتوح کرد و سه هزار
برده از ما ورالنهر بیاورد و هر جای مسجدی بنا کرد و درین سال حجاج بعراق
برد و سبب مرگ حجاج آن بود که سعید ابن جبیر را که از اولیا زمانه بود بکشت

نیمروز م

بیعت انکه با من بیعت نکرده بودی و نقض کردی و سعید در وقتی که کارد
بر حلقش نهادند گفت الهی او را بعد از من بر هیچ کس سلطان مسلط
مکن و حجاج را علتی صعب پیدا شد و هم بدان بمرد و پسری داشت نامش
عبد الله و در عراق خلیفه خود کرد و ولید عبد الملک گفتی مرا خدای دو
پرهیز داده است که یکی مشرق که قتیبه و یکی مغرب و انکه مشرق بود آن حجاج را
می خواست و انکه مغرب موسی بن نصیر را می خواست و درین سال در مغرب
گنجی یافت و گویند دران گنج خوانی بود زرین که صد مرد گرد اگرد آن بنشستندی
و چهار پایش از یاقوت سرخ بود و چندان مروارید دران نشانده
بودند که عدد آن خدای دانستی و موسی ابن نصیر و حجاج و ولید هر سه در
یک سال بمردند و ولید را کنیت ابو العزیز بود و نه سال خلافت
کرد و او را نوزده پسر بود و ولید مردی نیکو روی بود و هرگز زنا نکرده
بود و خمر نخورده و الله اعلم

و عبد الملک ولید را ولی عهد کرده بود و از پس او
سلیمان را و ولید را در آخر عمر خواست که خلافت از سلیمان بفرزندان
خود باز گرداند و نامها بنوشت بکارداران و عاملان شهرها و کس
اجابت نکرد و ولید خواست که سلیمان را بکشد خود بدان نرسید
و سلیمان مردی نیکو اعتقاد بود و اهل بیت رسول را نیکو داشتی
و دران سال که بحج رفت عبد الله ابن علی ابن حسین را صد هزار درم
بخشید و سلیمان قتیبه را از خراسان باز کرد و مهلب بن ابی صفره
را باز فرستاد و مهلب چون بخراسان شد قتیبه عاصی شد
و مهلب حرب کرد و قتیبه را بکشت و اهل خراسان طاعت
بجا آوردند و ما وراء النهر بگشاد و سلیمان برادر خود را مسلمه
بمغرب فرستاد و هیچ سال نبودی که مسلمه شهری چند از مغرب

بگرفتی و سلیمان چون کارش راست بایستاد بمرد بیک سال و نه ماه و الله اعلم

در میان بنی امیه عمر ابن عبد العزیز بود که سیرتی نیکو داشت و میل او بکار آخرت بود
آخرت بود و او پسر دختر عمر خطاب بود رضی الله عنه و سیرت عمر ورزیدی
و پدر او عبد العزیز وصی عهد مروان بود بعد از عبد الملک و خود با آن
زهد یزید و عمرو بن ابی یزید مهلب از خراسان باز کرد و گفتی من مردمان
ظالم را بحقارت دیده و خالد ابن عبد الله قسری را بعراق و خراسان فرستاد
و یزید ابن مهلب را از خراسان بیاوردند و بند بر نهاد و هنوز یزید ابن
مهلب در بند بود که عمر بمرد و چون سال هجرت بصد آمد دران سال محمد ابن علی
عبد الله عباس را بنیاد دعوت عباسی نهاد و او را غلامی بود میسره نام و او را
بعراق و خراسان فرستاد تا از بهر بیعت بنی عباس می ستد و چون سال دیگر
در آمد عمر عبد العزیز وفات یافت در دیهی نام آن ده دیر سمعان و او دو
سال و شش ماه خلیفه بود و خلیفه نیکو سیرت بود و عمرش چهل و شش
سال بود و او را اشج بنی امیه گفتندی از آنکه بکودکی اسبی لگد بر وی زده بود
و رویش شکسته بود و الله اعلم

والله اعلم

و چون عمر بن عبد العزیز بمرد مردمان با یزید ابن الملک بیعت کردند بحکم وصیت
مهلب در عهد او از بند بگریخت و این یزید ابن عبد الملک سوگند خورده بود که
چون خلیفه شود از یزید ابن مهلب عضوی ببرد که جفاهای بسیار در حق وی
کرده بود و یزید ببصره شد و اهل و عیالش ببصره بودند و اهل بصره را همه عاصی
گردانید و یزید مسلمه را برادرش از روم بخواند و بحرب یزید بن مهلب فرستاد و مردمان
بصره با یزید بن مهلب غدر کردند و او بگریخت و عاقبت کشته شد و یزید از آل مهلب
هیچکس بنگذاشت و یزید امیری مدینه بمردی داده بود نام او عبد الرحمن الفهری
و او مردی احمق بود و مرد فرستاد بفاطمه بنت حسین ابن علی و گفت بیا و زن من

و یزید مردی عادل بود

باش فاطمه سوی یزید نامه روان کرد و گفت به این که کار فرزندان محمد بکی السعده
که مردمان طمع وصلت می کنند یزید سوگند خورد که او را جنان کنم که بدر فاطمه شود و در نوره
کند پس ابن عبدالرحمن را در مصادره کشیدند تا صامت و ناطق از وی بستد
و موکلان در پی او پابند در شهر مدینه می گشت و دریوزه می کرد سزای آنکه پای
از حد خود بیرون نهاده بود و مردمان این عمل از یزید بپسندیدند و گفتند
نیک کردی که حق فرزند پیغمبر بشناختی و یزید بسال صد و پنج از هجرت بمرد
خلافتش چهار سال بود والله اعلی واعلم

و یزید ابن عبدالملک ابن هشام را ولی عهد خویش کرده بود و از پس هشام
پسر خود را ولید ابن یزید و هشام در خلافت مدتی دراز یافت و در آخر
عمر خواست که خلافت بپسر دهد ولید از ولیعهدی بگرداند و این سخن ولید بگفت و او قبول
نکرد و هشام بر ولید استخفاف کرد و عزم کرد که بکشدش و ولید بگریخت
و بدیهی شد و ولید را یک مرد بود که ندیم او گردیدی و هشام مر سه را بگرفت
و بزندان کرد و هر ماه هزار دینار مشاهره ولید بود و هشام از او باز گرفت
و ولید این همه تحمل بکرد و در روزگار ابن هشام یکی از فرزندان حسین بن علی
بیرون آمد نام او زید ابن علی ابن حسین و او چند سال دعوت مردم
کرده بود به بیعت آل حسین و بکوفه آمد و اعیان بروی گرد آمدند و این خبر
بهشام شد و یوسف ابن عمر ابن هبیره که امیر عراق بود بکوفه نشسته بود فرمود
تا زید را بطلبید و یوسف ابن عمر پنج هزار مرد گرد کوفه در آورد و مردمانی را
که با زید بیعت کرده بودند روز آدینه بمسجد آدینه در کرد و در به بست و کس را
بیرون نگذاشت قریب ده هزار مرد و از ایشان پنجهزار مرد بکشت و زید بوعده بیرون
آمد و کس از متابعان نبود و اگر بود از بیم بیرون نیامدند مگر دویست مرد زید
با آن دویست مرد به پنجهزار مرد زد و دو هزار کرا بکشت عاقبت زید را با آن
دویست مرد بکشتند و از وی پسری ماند نام او یحیی و بخراسان شد و آنجا

چون ولید

او را نیز بکشتند و ابن هشام خالد بن عبدالله القسری را از خراسان باز کرد و
مصادره کرد و در زندان کرد و نصر سیار را بخراسان فرستاد و یوسف ابن
عمر را امیری عراق داد و هشام مردی بود که صید دوست داشتی در پی
صید اسب بدوانید و آن نخجیر بکوی فرو شد و هشام بآن کو فرود آمد و در آنجا
لوحی زرین یافت و بیتی بران نوشته بود دران معنی از قیامت و از مرگ خبری
نوشته بود و هشام بدانست که مرگش نزدیک رسیده است باز بخانه آمد
و بعد از سه روز دیگر بسال صد و بیست و پنج بمرد و خلافت هشام نوزده سال
بود و مردی نیک سیرت بود و چشمش احول بود

روزی گویند

و چون هشام بمرد آن صید ندیم ولید در زندان بود نام او عیاض از زندان بیرون
آمد و دار الخلافه را ضبط کرد و کس فرستاد تا ولید بیامد و بحکم ولایت
عهد پدر بر خلافت نشست و او مردی مرد بود و سواری چالاک و گویند مرد و
دست خود را از پس به بستی و بر اسب برهنه بر جستی و هیچ وا بنیکی اما
مردی بد اعتقاد بود و مذهب زنادقه و فلاسفه داشت و نماز نگذاردی
و زنا روا داشتی و خمر خوردی و حق کس نشناختی و نامها فرستاده بود بهمه جهان
تا هر کجا مطربی و رقاصی بود بدمشق آوردند و عمال که هشام داشته بود همه را معزول
کرد مگر یوسف ابن عمر و نصر سیار و مروان ابن محمد ابن مروان که امیر
ارمنیه بود و ولید همه بنی امیه را دشمن داشتی و پسر هشام را بگرفت و در
شهر بگردانید و او را بهندوستان فرستاد و بسیار رنجها با فرزندان هشام کرد
و مردمان از وی سیر شدند و پسر ولید ابن عبدالملک مردی صالح نام او یزید بیامد و در دنبد
و با وی بیعت کردند و ولید بگریخت و بیافتند و بکشتندش بسال صد و بیست
و هفت و خلافت او دو سال بود

و گفتند او ابو خالد بود و او مردی عاقل عادل بود در عهد او اهل حمص عاصی
شدند و طلب خون ولید کردند و او سپاه فرستاده و ایشان را بطاعت در آورد

و اهل اردن و فلسطین را هم بازطاعت آورد و یزید مردی فصیح بود خطبه
کرد و گفت ای مردمان بدانید که من این خلافت نه از دوستی دنیا قبول
کردم اما همه اهل جهان در دست ظالمی دیدم و رونق اسلام و کتاب خدای
و سنت رسول الله شده بود بیرون آمده و با شما بیعت کردم و رونق
مسلمانی باز آوردم و مردمان وی را بپسندیدند و او همه رسوم ولید برداشت
و قواعد نیکو نهاد و کسی را که ولید نام او را از دیوان افکنده بود با دیوان آورد
و مراقطاعی که ولید با اسراف با کسی داده بود کم کرد و او را ازین جهت یزید الناقص
خواندندی و او نصر سیار را از خراسان معزول کرد و نصر عصیان پیدا کرد و عهد
خراسان بنصر باز فرستاد و در خراسان امیری بود نام او علی ابن جدیع الکرمانی
و او با نصر سیار مخالف شد و یک نیمه از خراسانیان از نصر بستدند و نصر از روی مصلحت
با وی صلح کرد و دران سال میسره که داعی ولد عباس بود بخراسان بمرد و محمد علی
کسی بفرستاد بکیر ابن ماهان و شیعت ال عباس در خراسان بسیار شد
و محمد ابن علی درین سال وفات کرد و پسر مهتر خود ابراهیم را ولی عهد کرده بود
و یزید ابن ولید را خلیفه خود گردانیده و عمر یزید چهل و شش سال بود و شش
ماه خلافت کرد و الله اعلم

نام او

و ابراهیم مردی عادل بود اما در روزگار او انواع آفت برخواست و عالم بشورید
و اهل شام و حمص عاصی شدند گفتند حق امامت پسران ولید بن یزید راست که حکم ولی
عهدان که پدر ایشان را بظلم بکشتند و خون ایشان طلب کردند و ابراهیم پنجاه هزار سوار
بعبد العزیز بن حجاج داد و بحمص فرستاد و مروان ابن محمد امیر ارمینیه بود صد هزار مرد برگرفت
و روی بحمص نهاد و مدد اهل حمص شد گفت حق امامت پسران ولید راست و سپاه ابراهیم حرب کرد
و ایشان را بشکست و هیژده هزار مرد کشته شد و هیجده هزار مرد اسیر شدند
و مردمان دمشق پسران ولید را هر دو بگرفتند و بزندان کردند و بکشتند
و مروان با سپاه به دمشق شدند و ابراهیم ازوی بگریخت و مروان

186

کرمانی

... مروان او را نگاه بسید ولید را چگونه کشتند آن مرد چون پیش آمد گفت السلام
علیک یا امیر ... مروان گفت تن زن که من خود بدین تدبیر درم
... مردمان دمشق ... با تو بیعت کنیم و با مروان ابن محمد بیعت کردند و الله اعلم
... دولت ال مروان بدو ختم شد و مردی مبارز عادل بود اما چندان فتنه در روزگار
... او پدید آمد که همه جهانیان مضطر شدند و خراسان و عراق و مشرق و مغرب بیکبار
... بشوریدند و اول که مروان بنشست اهل حمص عاصی شدند و مروان با پنجاه
... هزار سوار بشد و باز طاعت آورد و در غیبت مروان مردمان دمشق نیز عهد
... عهد بشکستند

طبری

... مروان ایشان را بصلح باز آورد و مردمان همچنین و با ایشان سپاه فرستاد
... و درین سال شام و مغرب بر مروان صافی شد و او را دو پسر بود عبد الله و
... عبید الله و ایشان را ولایت عهد داد ~~و درین سال عبد الله ابن عمر و ایشان را~~
~~ولایت عهد داد~~ و درین سال عبد الله ابن عمر بن عبد العزیز امیر خراسان و
... فارس و جمله عجم بود و بکوفه مردی بیرون آمد از فرزندان جعفر صادق
... و کوفه بگرفت و کار او قوی شد مروان نامه کرد بعبد الله ابن عمر تا با این
... علوی حرب کرد و دفع او کرده شد و خارجی بیرون آمد نام او
... ضحاک ابن قیس الشیبانی ~~گرد آمده بودند و مروان جزیره بگرفت~~ و عراق و موصل
... و مروان بیست هزار مرد به سلیمان پسر هشام ابن عبد الملک داد و
... بفرستاد سلیمان نیز عاصی شد و مروان خود برفت و او را هزیمت داد
... و بگریخت و پیش ضحاک رفت و صد و پنجاه هزار مرد بر ضحاک شیبانی گرد
... آمده بودند و مروان یزید ابن عمر را با سپاه بحرب ایشان فرستاد یزید
... ایشان را بشکست و شهر کوفه بستد و ضحاک با ضد و هشت هزار مرد روی بموصل
... و مروان بتن خود بموصل شد و حرب کرد و ضحاک را بکشت و درین سال
... در خراسان فتنه بسیار بود و دو گروه از خوارج بر نصر سیار گرد آمدند
... و با وی حرب کردند یکی علی الکرمانی و یکی حارث بن سریج عاقبت کرمانی حارث

بن عبد العزیز

بن هبیره

را بکشت و نصر کرمانی را منزلت داد و نبشابور را ازو بستد و درین سال
صد و بیست و نه از هجرت عباسیان در خراسان و عراق آشکارا شدند و
مسلم بخراسان رفت و نصر سیار کار را دریچید و نصر مردی کاردیده دانا
و فاضل هرچند حالها بنامه بمروان می نوشت که من خود بنشه شام و مغرب
تو هر چون که مصلحت است می کن مروان را در عهد سفاح بکشتند و تمامی
او در ذکر سفاح کفته شود ان شاء الله تعالی

ذکر خلفا بنی عباس

دعوة ح

و اغاز کار عباسیان چنین بود که اصل اولاد و اخفاد عبدالله ابن عباس
مردمانی بودند فاضل دانا با همت و با تقوی و با علم چه در امت محمد رسول
از عبدالله ابن عباس عالم تر نبوده و او را حبر الامه کفتندی و چون عبدالله در
یافت از پسران او علی ابن عبدالله فاضلتر بود و از پسران علی
محمد ابن علی عالم تر و این محمد همتی عالی داشت و نشست او
مدینه بود و در سال صد و سیزده از هجرت بنیاد دعوت نهاد
و مذهب عباسی پیدا کرد و مذهب آن بود که مردمانرا کفت
حق امامت بحکم ولایت ماراست زیرا پیغمبر کسی را بامامت معین نکرد
و بمیراث افتاد و پیغمبر را پسر نبود والا همه حق او بودی و از پیغمبر
دختر ماند و دختر را در امامت حق نیست پس این امامت بعصبه
می رسید و کسانی که آل و عشیره او اند و عباس پس عم پیغمبر بود در
وجود عم زاده را میراث نرسید پس بدین دلیل امامت
حق ماست و بدلیلی دیگر انکه چون ما ال و عشیره رسول الله ایم
و جهان در دست جمعی ظالم فاسق است بنا حق بر ما و جمله مسلمانان
واجب است که تقویت اسلام کنیم و اهل فسق و فجور را قهر کنیم
و ارکان اسلام را مشید کردانیم و دلیل دیگر انکه پیغمبر فرموده بود که بعد

مدت صد سال از ال و عشیره من بیرون شود و بعد از ان نوبت بال
عباس اید و تا روز قیامت بر ایشان بماند و بدین معنی یاران
پیغامبر کواهی داده اند که چند نوبت از زبان مبارک رسول الله
استماع کرده اند و دلیل دیکر ان بود که مردمان جهان خود از بنی
امیه از ظلم و ناحق ایشان سیر امده بودند و چون ال عباس این دعوی
کردند مردمانرا بغایت خوش امد و قبول کردند و محمد بن علی در اول
سال صد و سیزده از هجرت غلام خود را میسره بخراسان فرستاد و زیرا که
پیغامبر فرموده بود که قوت دعوت ال عباس از طرف مشرق باشد
و میسره تا سال صد و بیست و ... در خراسان بود و دعوت ال عباس میکرد
و او هم انجا بمرد و محمد بن علی مردی دیکر عوض او فرستاد و نامش بکیر بن
ماهان و محمد بن علی بسال صد و بیست و شش وفات کرد و ازوی پنج پسر
ماند مهترش ابراهیم و دویم عبدالله اکبر و سیم عبدالله اصغر این بود که
امامت یافت و او را سفاح کفتندی و چهارم موسی و پنجم یحیی و چون
محمد بنزع افتاد ابراهیم را ولی عهد کرد و ابراهیم بجهان دعوت
میکرد و مردمان هر چندی بر بیعت بر ایستاده بودند و از ایشان
درم زکواة و صدقات می ستدند و جمع میکردند و سلاح ها راست
می ساختند و بکیر بن ماهان بخراسان بمرد و ابراهیم دیکری عوض او
کرد نام او سلیمان بن کثیر و این سلیمان بعد از دو سال بمکه شد و بیست
هزار دینار زر و دویست هزار درم که از حقوق بیت المال جمع شده بود
ببرد و به ابراهیم الامام سپرد و بازکشت و سلیمان چون بخراسان امد
بیعت ال عباس زیاده تر از بیعت ال بنی امیه دید نامه کرد به ابراهیم
امام که کسی از اهل بیت خود بخراسان فرست که بیعت عباسیان بسیار شد
و وقت خروج است و بسال صد و بیست و هشت ابراهیم ابو مسلم را بخراسان

فرستاد و نام ابومسلم عبدالرحمان بود و در نسب او اختلافست گروهی گویند
از بنی عباس بود و گروهی گویند از بندگان ایشان بود ابراهیم الامام ابو
مسلم را فرستاد و گفت بخراسان شو و راه بر عراق کن و ابراهیم را در عراق
داعی بود نام او بوسلمة الخلال و مردی فاضل بود چنانکه در خراسان
مردم بسیار بمذهب او در آمده بودند و در عراق نیز بسیار کس برین
مذهب بیعت کرده بودند ابومسلم را نامه داد و گفت این نامه را ببر
و به بوسلمة الخلال بسپار و خود بخراسان شو و بفرمان سلیمان بن کثیر
کار کن و حرب کن از بنی مروان و دیار مگذار ابومسلم بعراق آمد و نامه
به بوسلمة الخلال داد و بخراسان شد و سلیمان بن کثیر در مرو بود چون
ابومسلم را دید او را خوش نیامد و گفت ابومسلم جوانست این کار را مردی
پیر باید سیصد هزار درم جمع شده بود به ابومسلم داد و او را باز گردانید
و گفت این نامه را به بوسلمه ده و چهل مرد به ابومسلم بفرستاد و در نامه
بوسلمه نوشته بود که امام را بگوی که مردی پیر بخراسان فرست که این
ابومسلم جوانست و مردی در خراسان بود از امرای بزرگ از مهتران صفت
بود نام او خالد بن ابراهیم و کنیت او ابوداود بود چون بشنید که
از امام کسی آمد و سلیمان او را قبول نکرد و باز گردانید و گفت سلیمان
کافر شد زیرا که فرمان امام رد کرد بدلیل این آیت اذ کَانَ لِمُؤْمِنٍ
وَلَا مُؤْمِنَةٍ إِذَا قَضَى اللهُ وَرَسُولُهُ أَمْرًا إِلَى قَوْمِهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا
مُبِينًا و ابوداود کسی را از قوم خود بفرستاد و گفت از پی ابومسلم برو
و هر کجا او را بیابی باز گردان آن مرد بیامد بیامد و ابومسلم را در دامغان
بیافت ابومسلم گفت من باز نگردم زیرا امام گفته که بفرمان سلیمان کار
کن در این حال نامه رسید به ابومسلم با لوا و رایت در نامه نوشته بود که
تو که ابومسلمی هر کجا رسیده چون این نامه بتو رسد این رایت که نام آن

مجالد

ت و لوا که نام آن ظلمت برد و بخراسان بر و اطلسی سیاه فرستاده بود که این
را در پوش و همه شیعت ما را بگوی تا سیاه پوشند و با مخالفان بکوشش
تا بتوانی مگذار که در خراسان تازی زبان باشد و همه را بکش و چون
و خواسته ایشان بر اطلال دار و عاملانی که تا غایت کرده شده باشند بفرست
و نامها نوشته بود به هر شهری که همه مدد ابومسلم باشید و بفرمان او کنید
ابومسلم بخراسان باز گشت و بشهر مرو بنشست و نامها را بهمه جا فرستاد
و اهل بیعت را همه آگاه کردانید که من روز شنبه اول رمضان بمرو بیرون
می آیم باید که همه روی من نهید چون روز وعده بود ابومسلم آن رایت و آن
لوا به نیزه اندر کشید و آن اطلس بپوشید و سلیمان و جمله اهل مرو سیاه پوشیدند
و بر اسبان با سلاح بر نشستند و آن روز در آن دیه بودند و شب هر کنار
دیه آتش بسیار بکردند تا روستاهای مرو را همه خبر شد و مردمان آمدن
گرفتند هزارگان و دو هزارگان و آن دو سه روز همه سیاه بر پشت اسب
بودند و چون وقت نماز در آمدی ابومسلم فرود آمدی و همه نماز کردندی
و باز بر نشستندی روز چهارم بر ابومسلم قریب چهار هزار مرد گرد شده
بود ابومسلم در آن صحرا سرا پرده زد و طعام بسیار ساخت و بخوردند
و هر روز چنین کردی نصر سیار آگاه شد و سپاهی بفرستاد اول نوبت
ابومسلم ایشان را بشکست و قاقعی را اسیر کردند و یک روز ایشان را نواختند
کردند پس از ایشان دست باز داشتند و چون پیش نصر سیار آمدند
پرسید که این مردمان را چون دیدید گفتند مردمی دیدیم نماز گزار امر
معروف و نهی منکر کار ارند و قرآن میخوانند و مردم را بدعوت
آل رسول الله میخوانند و این کار زود تمام شود نصر خود بحرب علی کرمانی
مشغول بود به ابومسلم نمی پرداخت در این حال سه بیت گفت و به ابومسلم [illegible]
و از آنجا پیش مروان فرستاد   در خراسان این همه فتنه برخواست

ای کاشکی من بدانمی که بنی امیه بیدارند یا بخواب ابومسلم به اندک روزگار
اکثر شهرهای خراسان بگرفت و آن مهتران بیعت خود همه روز ملازم ابومسلم
بودند و هر روز لشکری شهری میفرستاد و می گرفت پس نصر سیار ده مرد
از علما و فقها بفرستاد و گفت بروید و ازین مرد مذهب او بپرسید
و اصل اعتقادش بدانید ایشان بیامدند و ابومسلم را دیدند در خیمه
با بیعت نشسته و مردمان با سلاح پیش او نشسته فقها چون بیامدند
اول گفتند ای امیر تو چه نام داری گفت نام من عبدالله گفتند همه کس
عبدالله اند ابومسلم گفت شما را نام من بکار نیست شما از مذهب من بپرسید
گفتند معتقد تو چیست گفت من امر معروف و نهی منکر میکنم و مردم را
بدعوت آل رسول الله میخوانم اگر شما به بیعت آمده اید بیایید و با من بیعت
کنید ایشان گفتند با ما بحث و مناظره علمی کن ابومسلم گفت مرا امام
به بیعت ستدن حرب فرموده است اگر کسی را علم باید پیش امام باید
شدن ایشان برخواستند و گفتند چون ترا نسب و علم نیست از تو هیچ
کار نیاید پیش نصر رفتند و گفتند این مرد را هیچ نیست و کار او را بقایی
نبود و نصر میدانست که دولت بنی امیه آخر شده است تجلد میکرد زیرا که
بیعت میکرد او را زنده نخواستند گذاشت تدبیر کرد و مردی
پیش شیبانی فرستاد و گفت ابومسلم نه مذهب من دارد و نه مذهب تو اکنون
با من یار شو تا او را از پیش برداریم آنگاه من دانم و تو شیبانی اجابت
کرد ابومسلم آگاه شد پیغام فرستاد بکرمانی گفت شیبانی و نصر مرد یکی
شده اند و چون ایشان مرد یکی شوند مرد و از یک قبیله اند و تو در میانه
مانده مصلحت تو در آنست که از من مدد خواهی تا بفرستم با ایشان حرب کنی
تا تو بجز کرمانی را این تدبیر خوش آمد و با شیبانی بگفت و تدبیر نصر
باطل شد و کرمانی پیش ابومسلم آمد و مدد نیز فرستاد نصر مردی حیلتی بود کرمانی

بکشت و کرمانی را دو پسر بود یکی علی و یکی عثمان آن دو پسر با هفت
هزار مرد پیش ابومسلم آمدند و ابومسلم ایشان را مدد داد تا با نصر
حرب کردند و نصر هزیمت شد و از خراسان جز نشابور بدست نصر
نماند و کار ابومسلم قوی شد و دیوانها بنهاد و دران موضع که نشسته
بود کوه خود کنده کرد و آن کنده را درها بر نهاد و هر مردی
امیری بنشاند و آلت پادشاهی همه بساخت و از همه شهرها نامه ها آمد
که از بنی امیه کس نماند و همه شهرها صافی شد پس ابومسلم مرد فقیهی را
فرموده که هر روز در لشکر وعظ گفتی و ایشان را مسلمانی و مذهب
عباسیان بیاموختی و چون خراسان بدست آمد لشکر را بما وراء النهر
فرستاد و آن شهرها اکثر بگرفت و سمرقند و چاج و فرغانه بگرفت
و نصر سیار آخر حرب کرد و شکسته شد و نشابورش از دست بشد
روی بقومس و گرگان نهاد و دو رسول فرستاد یکی پیش یزید بن عمر
بن هبیره بسوی عراق یکی بدمشق پیش مروان بن الحکم و این چهار
بیت بنوشت و فرستاد

أبلغ يزيد وخير القول أصدقه ... وقد تبينت أن الخير في كذب
هذا خراسان أرض قد رأيت بها ... بيضا وأفرخ إذ قد حدثت بالعجب
فراخ عامين إلا أنها كثرت ... لما يطرن لكن يكن بالزغب
فإن يطرن ولم يحتل لهن بها ... يلهبن نيران حرب أيما لهب

گفت در خراسان دیرگاه بود که مرغی بیضه نهاده بود و من هرچند
گفتم از من نشنودند تا این بچه ها برآورد و همه بچگان پر برآورد و روی
به پرواز آمدند و آتش فتنه های ایشان زبانه میزند یزید جواب
نوشت که ما بفتنه های عراق دریم و چنان گرفتاریم که کرا خراسان
یاد می آید و مروان جواب نوشت که الشاهد یری ما لا یری الغائب
نصر یکبارگی مایوس شد در قومس و گرگان او را سی هزار مرد گرد آمدند

نیت کرد که بخراسان باز شود درین فرصت قحطبه بن شبیب از پیش امام
بیامد و خلعت به ابومسلم بیاورد ابومسلم قوی تر شد و بیست هزار مرد
بقحطبه داد و از دنباله نصر فرستاد و قحطبه بسر نصر امد و او را بشکست
و نصر هزیمت شد و با وی بجز سه هزار مرد زیاده نماند بری امد و در
ری رنجور شد عزم همدان کرد و در همدان بمرد بسال صد و سی و یک
از هجرت نصر مرد نام دار بود قصه نصر بسیار بتمام گفته شد اکنون خبر امام
ابراهیم و قتل او بشنو و نشستن سفاح والله اعلم

و تا این کارها در خراسان بود ابراهیم الامام از مدینه بمکه شده بود
و مروان مر دمانرا بطلب او فرستاد و گفت سعی کنید که تا او را
بدست ارید مردی فرستاد بمکه و گفت پسران محمد بن علی را بطلبید
ان مرد بیامد و بدید از مکه ایشانرا بیافت بخانه نشسته بودند هر چهار
برادران و دو سه کس از یاران ایشان و قرابتان جمله دوازده تن بودند
پس ان مرد به اندرون خانه امد و گفت از شما ابراهیم بن محمد بن علی
کدامست و مروان نشانهای روی سفاح گفته بود و ان مرد نشانها
سفاح را مروان گفته بود بر روی عبدالله می دید دست او را گرفت
و بیرون برد ابراهیم گفت که اگر ترا ابراهیم گفته اند ابراهیم منم پس دست
از سفاح برداشت و ابراهیم را بگرفت و ان یازده تن دیگر بتدارک
از خانه بیرون امدند و برفتند و کس ندانست که کجا شدند و چون ابراهیم
پیش مروان بردند مروان گفت که ان نشانها که ترا گفتم بر روی او
نیست ان مرد گفت با وی یکی بود و ان نشانها همه در روی او بود گفت
ای ابله تو او را بایست اورد گفت تو گفتی که ابراهیم نام است و ابراهیم
این است گفت نشانرا اعتبارست نه نام را پس مروان روی به ابراهیم کرد
گفت چرا بر خدای و رسول خدای بیرون می اید و خارج دین زندگانی

بکنید

میکنید ابراهیم گفت ما این زمان دعوت نمیکنیم اگر مردمان از شما
سیر امده باشند ما را چه گناه پس ابراهیم را بزندان کردند و بدو سه
روز دیگر نامه یافتند که به ابومسلم نوشته بود ابراهیم را در زندان
بکشتند والسلام

و چون ابراهیم را در دمشق
بکشتند برادران و یاران او هر یازده متواری می بودند هر شب
جایی و هر روز مقامی می گزیدند تا بکوفه پیش ابوسلمة الخلال امدند
و ابوسلمه دل بدین دولت بد کرده بود میخواست که سفاح با برادران
همه بکشد و یکی از فرزندان علی بخلافت بنشاند سفاح و یاران این خبر
شنیده بودند این شهر کوفه در افتاد که امام امده است و بوسلمة الخلال
ایشانرا در خانه پنهان کرده است مهتران بیعت بودند تجسس کردند
تا ایشانرا یافتند پس روزی قریب شصت هفتاد تن بیرون امدند
و بدان خانه در شدند پیش رو ایشان مردی بود از مهتران کو
کنیت او ابوالجهم گفت السلام علیکم از شما عبدالله اصغر بن محمد بن علی
کدامست انکه لقب او سفاح است اشارت به سفاح کردند ابوالجهم گفت
السلام علیک یا امیرالمومنین چون دیدند که او بخلافت بر سفاح سلام کرد
همه سلام کردند و بیعت تازه کردند بوسلمة الخلال کام و ناکام بیامد
و سلام کرد یاران گفتند چرا امام را پنهان داشته بودی گفت از
انکه هنوز وقت بیرون امدن نبود عراق نگرفته ایم و مروان انگ
مردمان گفتند ما امام را بیرون می اوریم خراسان تمام مستخلص که
داینک قحطبه بن مسلم با سپاه بعراق رسیده و همه جهان بکام ماست پس
مردمان کوفه اگاه شدند و روی بخانه بوسلمه نهادند و سفاح را گفتند
بر خیز و بیرون ای سفاح برخاست و بخانه سلطان شد و بر منبر بر امد
و خطبه کرد و گفت ای مردمان بدانید که خدای تعالی حق را در مرکز

خود

قرار داد و همه از جور و فساد بنی امیه رستید و امید هست که جهان بعدل
و مسلمانی آراسته شود چون این سخن بگفت او را تب گرفته بود از
منبر بزیر آمد و برادر را گفت ابوجعفر منصور بنشین و بیعت مردمان
تازه کن پس سفاح بخانه در شد و بگفت ابوجعفر آن روز و آن شب
بیعت همه اهل کوفه بستد و چون قحطبه نصر سیار در همدان بمرد از پی
او بیامد همدان و ری و دماوند بگرفت بحکم ابومسلم قحطبه آهنگ
حلوان کرد و خواست که به بغداد و مداین و کوفه شود یزید بن عمرو
بن هبیره بکوفه بود قحطبه پسر خود را بر مقدمه براه حلوان فرستاد نام او
حسن و خود با سپاه بزرگ قصد کوفه کرد یزید خود این حال شنوده
بود از کوفه بگریخت و بموصل شد قحطبه از راه کوفه عطفی کرد
و براه موصل شد و یزید نامه کرده بود بمروان که ابومسلم همه
خراسان گرفت و لشکر بعراق آمد و همه عراق گرفت و کوفه را نیز
گرفتند و من بموصل بحصارم مروان با پنجاه هزار سوار از دمشق برنشست
و قصد موصل کرد و نامه نوشت بیزید که من آمدم تو پیش از آنکه
من بیایم سپاه برگیر و به جزیره قحطبه شو و حرب کن یزید سپاه چون برگرفت
یزید سپاه برگرفت و به جزیره آمد چنانکه میان لشکر او و لشکر قحطبه
هفت فرسخ ماند و یزید معن زایده را که از مردان عرب و از یکتایان
روزگار بود و امیری بود از قبایل عرب یمن نام او جود و سخای او
مشهور است با پنج هزار سوار پیش فرستاد و گفت رود فرات برابر تو
پیش در شو و راه بر ایشان بگیر تا نتوانند از آب گذشتن قحطبه چون دید
که ایشان جسر گرفتند سپاه را بر تر از جسر فرات آورد و بگذرانید و شب بود
قحطبه چون اسب براند سپاه را گفت که اگر من درین جنگ کشته
شوم پسر خود را حسن بر شما امیر کردم و قحطبه با سپاه برود اندر آمد و معن

زایده

زایده بر لب رود ایستاده بود چون قحطبه براند معن بدید شمشیری بزد
و او را بکشت اما معن ندانست که آن قحطبه است که بر دست او کشته شد
و لشکر از رود برآمدند و شمشیر در لشکر معن در نهادند و همه را بکشتند چون
روز شد قحطبه را نیافتند و یزید نیز کشته شده بود و قحطبه لشکر را گفته بود
که چون ظفر بیابید بکوفه روید و مردی را طلب کنید نام او سلمة الخلال که او
میداند که امام کجاست چون فتح برآمد لشکر بکوفه شدند امام خود بیرون آمده
بود همه با سفاح بیعت کردند و سفاح امیری آن لشکر بحسن بن قحطبه داد حسن
حاضر نبود زیرا که پدرش سپاه بوی داده بود بواسط فرستاده بود بجزیره مروان
پس پسر کهتر قحطبه نام او حمید بخلافت برادر بر آن لشکر امیر کرد و او را بمدد برادر
فرستاد و سفاح بر هر شهری از شهرهای عراق امیری فرستاد با سپاهی چون
بصره و اهواز و اصفهان و غیره و خود با سپاه بسیار روی بشام نهاد
و عبدالله بن علی بن عبدالله عباس که برادر پدر سفاح بود و از مردان زمانه
بود هم بشمشیر و هم بفضل و عقل او را با پنجاه هزار سوار بحرب مروان فرستاد
و مروان از موصل سپاه برگرفت صد و بیست هزار مرد و روی به عبدالله بن

علی

بن عبدالله عباس نهاد میان شام و موصل بهم رسیدند و برابر یکدیگر نشستند
مروان مردی عالم بود در کتب خوانده بود و دانسته که وقت زوال بنی امیه
است تعویق میکرد و صلح میخواست و سعی میکرد تا با سفاح صلح کند و حلیت
کند و جهان یکبارگی به بنی عباس سپارد عبدالله بن علی شتاب کرد و ناگاه بر
لشکر او زد و بشکست مروان بگریخت و عبدالله نامه فتح به سفاح بفرستاد
و عبدالله برادر خود صالح را از پس مروان بفرستاد و مروان را خانه در جایی
بود در شام نام آن حران مروان آنجا شد صالح با ده هزار سوار از پی او بشد
و مروان خبر یافت و از آنجا نیز بگریخت و به حمص شد صالح بخانه او در آمد
خانه او را ویران کرد و حرم او را غارت کرد و بحمص رفت و مروان از

ای برادر ابومسلم را بکش که در سر او نیکی نمی بینم گفت ای برادر چگونه کشم کسی را
همه جهان را از شرق تا غرب گرفت و برایگان در دست من نهاد پس دران سال
ابومسلم از سفاح اجازه حج خواست اجازه یافت و با هشت هزار مرد از حصار
خراسان برخواست بسلام امیرالمومنین بکوفه امد و خاک درگاه بوسه داد
سفاح او را بنواخت و خلعت داد و گفت یا ابامسلم چگونه بودی درین رنجها
که کشیدی و سفاح جعفر را گفت تو نیز با ابومسلم بحج رو و حج مرد ما نرا تو کن
تا فخر ان ترا باشد ابومسلم و جعفر هر دو بحج شدند و هم دران ماه سفاح در
گویند او را ابله براامد و بمرد در روز سیزدهم ذی الحجه سال صد و سی و شش از
هجرت مدت خلافت او چهار سال و نیم بود و عمرش سی و شش سال بود مردی
بود بیالا میانه و به بینی بزرگ و بخششها فراخ داد و پیوسته والله اعلم

(حاشیه: و بیاید و بکوفه ... / و بپای ایستاد / و اوازه کرده)

و چون ابومسلم و جعفر حج بکردند ابومسلم در
بازگشتن بیک منزل از جعفر پیشتر می رفت در راه خبر مرگ سفاح یافت
شتاب بکوفه امد و ایستاد تا جعفر برسید جعفر را اول به ابومسلم گران شد
و پیدا نکرد و چون بیامد ابومسلم بیعت او را از اهل ستده بود تو جعفر خلافت
بنشست مردی بود بو جعفر چه مخصوص در هر کار استقصا کردی پس اول کاری
ان کرد که بکار عبدالله برایستاد و این عبدالله پسر عم سفاح بود و مردی بود
شایسته خلافت چون مردمان با جعفر بیعت کردند او هنوز بیعت نکرده بود
و اهل شام با وی بیعت کرده بودند و جعفر بیک از وی می ترسید زیرا که لشکر
شام معظم ترین ممالک بود و همه با او بودند پس درین کار با ابومسلم مشورت
کرد و گفت یا مرا خود باید شد تا او را بگیرم یا ترا باید رفت ابومسلم گفت من
بروم جعفر سی هزار سوار به ابومسلم داد و بشام فرستاد و عبدالله هشتاد
هزار مرد از شام برگرفت و پذیره امد ابومسلم مدبر بود چون دید که عبدالله
چند منزل از شام بیرون امد نامه نوشت بعبدالله که می شنوم که تو با جعفر

خالفی

خالفی لشکر ساخته بجوب او می روی مصلحت تو درین نیست مکن و بیعت کن که
مرا امیرالمومنین عمل شام داده و اینک بشام رفتم تو دانی و مردمان شام
چون نامه برخواندند گفتند ما بجنگ دشمن میرویم و همه خانها و مان و زن و بچه
در شامست ابومسلم برود و همه را بکشد و غارت کند و لشکر شام بیکبار از عبدالله
بازگشتند و چون بشام شدند ابومسلم ناگاه بر دل لشکر دل شکسته زد و ایشان را
منهزم گردانید و عبدالله بگریخت و به بصره شد ابومسلم لشکرگاه او همه غارت کرد
و جعفر این عبدالله را بحیلت بدست اورد و در زندان میداشت تا بمرد و چون
جعفر از کار عبدالله بپرداخت دل در کار ابومسلم بست
و تدبیر جان کرد که او را بخراسان بگذارد پس عهدی بست
بنام ابومسلم و او را امیری شام داد و نامه کرد بوی که برو بشام که شام مملکت
بزرگتر از خراسانست و بما نزدیکتر است و تو مرو و قت ما را بکاری تو هم
انجا بنشین و خلیفه خود بخراسان فرست ابومسلم دانست که جعفر قصد کشتن او
میکند گفت مرا امیری شام بکار نیست و بدخواست بتعجیل تمام از راه شام
راه خراسان گرفت و حلوان هیچ جای نه ایستاد و از حلوان نامه نوشت
و گفت شام جای من نیست رفتم بخراسان که خراسان دعوت خانه عباسیانست
و من انجا اگر خلیفه را کاری باشد بنامه بگوید که من بعد ازین نخواهم امد
و عهد شام با نامه یکجا بفرستاد جعفر مرد لجوج بود دل درین کار بست و نامه
نامه نهاد که بیا که با تو کاری دارم ابومسلم برخاست و از عراق بیرون امد
جعفر یکی را پیش فرستاد نام او بو حمید از ندیمان جعفر بود و مردی بود که
در سخن جادو گری کردی پس او را گفت برو و ابومسلم را بسیار استمالت ده و گن
که بیاید و اگر نیاید و ترا معلوم شود که نخواهد امد بگویش از زبان من که جعفر
میگوید که از خدا بیزارم و از رسول خدا بیزارم و نه از پشت محمد بن علی ام که اگر
تو نزدیک من نیایی بخراسان ایم و اگر بچین روی بچین روم و اگر بهند روی

(حاشیه: گن / و بخراسان روی)

بهند بپایم و از تو باز نگردم تا وقتی که خون تو بریزم و اگر بپایی و فرمان
من کنی جهان ناپ و سرهنگی دمشق و بیش من از همه کس بزرگتر باشی
بوحمید چون برفت هرچند گفت ابومسلم قبول نکرد و گفت روی جعفر من
نخواهم دید چون مایوس شد آن سفاهتها بداد ابومسلم سخت بترسید هر دو
و به حلوان باز آمد با هشت هزار مرد هیچ مرا دمرد ای گرا است و سه هزار
با خود ببرد و بکوفه درآمد روز اول که پیش جعفر آمد جعفر از خشم او خود را
نگاه نمی توانست داشت تجلد نمود و او را بنواخت و سخنانی لطیف گفت و او را
بنواخت و خلعت داد و گفت یا ابا مسلم بروی جا نه و بیاسای ابومسلم بخانه رفت
و می ترسید تا سه روز هر روز بدرگاه آمدی و ناپیدا پیش او میفرستاد و استمالت
میداد تا دلش ایمن کرد روز چهارم پیشین گاه او را بخواندند و او با هیبت
هر بشکه برفت چون بدرگاه رسید حاجب گفت تنها بیا ابومسلم اجابت
خود نومید شد جعفر در خیمه نشسته بود و چهار مرد قتال را در هر گوشه
خیمه با شمشیر برهنه بنشانده بود که چون من با ابومسلم سخن گویم و دست
بر دست زنم شما در آیید و او را بکشید پس جعفر با هیبت بنشست و
ابومسلم را پیش خواند دید که ابومسلم شمشیری در کردن دارد گفت یا ابا
این شمشیر آن نیست که در لشکرگاه عم من یافتی عبدالله بن علی گفت آری
یا امیرالمومنین گفت این شمشیر را بده چون بدو داد جعفر شمشیر بر کشید
و بنگریست و باز در غلاف کرد و در زیر مصلا نهاد و گفت این مرا باید پیش
سخن در گرفت و عتابها و گناهها بر ابومسلم برمی شمرد و ابومسلم هر سخنی را جواب
قاطع باز میداد و هیچ نمی ترسید زیرا که دل بر مرگ نهاده بود تا چون جعفر دست از
دست بر هم زد ناگاه آن چهار مرد بیرون آمدند و یکی شمشیری بر پای ابومسلم
بینداد و همچنان سخن میگو و گفت ای جعفر مرا مکش که پشیمان شوی جعفر گفت
دستتان بریده باد بر سرش زنید پس شمشیر فرا او نهادند تا او را بکشتند

جعفر در خیمه نشسته

او بگفت بو مسلم ... اگر دو
مرا او ... داد
و بدست منصور داد
جعفر

د بساطی

در بساطی بود ادیم بفرمود تا او را در آن بساط بپیچیدند و در گوشه خیمه نهادند
در آن حال عیسی بن موسی درآمد پسر عم جعفر آنکه خلافه بعد از جعفر او را بود
و او نمی دانست که ابومسلم را کشته اند حدیث ابومسلم درگرفت و گفت
یا خلیفه ابومسلم صاحب دعوه است و حقوق بسیار دارد شاید اگر او را عفو کنی
جعفر بخندید و گفت آنک ابومسلم را بنگر چون عیسی ابومسلم را کشته بدید تن زد
و هیچ نگفت و چون جعفر ابومسلم را بکشت فارغ شد و جهانداری بر ایستاد
روزی جماعتی از خوارج فرصت جستند و او را در خانه گرفتند و زود بود که
او را بکشتندی معن بن زایده متواری بود در آن حال از خانه بیرون آمد و بر آن
خوارج چنان حمله کرد و ایشان را از سر جعفر باز داشت جعفر معن را خلعت داد
و بیعت بستد و تا معن بود از جعفر برنگشت و همه مملکت یمن بمعن داد و معن
از بزرگان روزگار بود و کمترین شیء او صد هزار درم بودی و جعفر را
خوارج بسیار برخواستند همه قهر کرد و بقوت تدبیر و جعفر میگفت که در عمر خود سه خطا کرده ام
اول آنکه ابومسلم را کشتم دیگر آنکه در آن روز که خوارج در کوفه مرا در خانه گرفتند بی اسب
و صلاح بیرون آمدم اگر یکی تیر بر من می آمدی بنی عباس همه باطل بودی سه دیگر آنکه
در وقتی که پسران عبدالله بن علی بن حسین بر من بیرون آمدند من از شهر کوفه برفتم
و بتن خود ببصره شدم اگر یک خارجی بکوفه می آمد کوفه و شام و عراق همه را گرفته بودند
و جعفر بسیار رنجها ساخت و بغداد بنا کرد و نشست خود از کوفه به بغداد کرد و عیسی
بن موسی که پسر عم او بود ولی عهد بود جعفر پسران شایسته داشت مهترش محمد المهدی بود
و خواست که عهد از عیسی بگرداند و به پسر خود دهد هرچند با عیسی میگفت قبول نمی کرد
او را بگذاشت تا به پای تخت میفرستاد که باشد کشته گردد و کشته نمی شد او را مصحف گرفته خواست
که بر وی چیزی بگیرد و عیسی بیدار تر از آن بود مطاع جعفر عیب بود نمی توانست گرفت روزی
جعفر مکری اندیشید با عیسی بکرد و عیسی دریافت و آن مکر درنگرفت و ضمان بود
که عبدالله بن علی که عم جعفر بود و شام را گرفته بود قصه او گفتیم که در زندان بود

وجعفر عزم حج کرد وان عبد الله را از زندان بیرون اورد و پنهان بدست عیسی داد
گفت چون من بحج روم باید که تو او را بکشی وخود برفت عیسی دریافت که مراد جعفر
چیست مرادش ان بود که چون عیسی عبد الله را بکشد جعفر گوید تا پسران برا
عبد الله را قود کنند تا چون عبد الله بخواهند وعیسی را بکشند پس عیسی عبد الله را با
در خانه خود نگاه می داشت تا جعفر از حج باز امد گفت عبد الله را چه کردی عیسی گفت
فلان روز او را بکشتم و پسران عبد الله استاده بودند گفت این را ببرید و بدل برادر خود
بکشید ایشان ریسمان در گردن عیسی انداختند و می کشیدند تا ببرند و بکشند
عیسی فریاد می کرد که ای امیر المومنین مرا بخواستند کشت جعفر تن در زده بود عیسی
چون دید که ایشان او را بخواستند کشت بخندید وگفت عبد الله زنده است و کس
فرستاد تا او را بیاوردند و باز بدست جعفر سپرد جعفر منفعل گشت و مردمان
خواهش کردند تا عبد الله را رها کند هم نکرد تا هم در زندانش بکشت و جعفر
بر این کار بر ایستاد تا عیسی را بر ان داشت که خلافت خود پس از جعفر مهدی را داد
و پس از مهدی دیگر باره اگر عیسی زنده باشد ازان او باشد و بدین معنی بیعت
همه اهل عرب بستد و مردمان بغداد عیسی را غدا بعدا زغدا خواندندی گفتندی
فردا بود و پس فردا شد و جعفر در اخر عمر بحج شد بعد ازانکه وصیت نامه خود
در حق مهدی نوشته بود و چون ببوستان بنی عامر رسید رنجور شد و بخانه
بخفت روزی چشم فراز کرد بر دیوار خانه این دو بیت نوشته بود بخواند

ابا جعفر حانت وفاتک وانقضت ... سنوک وامر الله لا بد واقع
ابا جعفر هل کاهن او منجم ... لک الیوم عن حر المنیة مانع

پس جعفر ربیع حاجب را بخواند وگفت این بیت تا بدین دیوار خانه که نوشته است
ربیع گفت یا امیر المومنین من هیچ نمی بینم پس جعفر دانست که مرگ او
نزدیکست در زمان جنازه فرستاد و مهدی را از بغداد بخواند واو را
وصیت ها کرد و بخط خود نوشت وگفت ای پسر هرچه تو کنی باید که پاسا باشی

و در هیچ چیز در کشتن بنی ادم مبالغه نکنی و سعی کنی تا خون نریزی الا خون کسی که
مشارکت جوید با تو در ملک الفتنه ان کسانرا عفو نکنی زیرا که این کس که مملکت
از تو می ستاند بحقیقت قصد جان تو میکند تا مملکت بروی درست شود و بسی وصایا
کرد و سرش در کنار گرفت وگفت فرزندان من که برادران و خواهران تو اند
همه را نیکو دار و با ایشان جفا مکن و هرچه از من مانده است از ضیاع و اسباب
همه را میان ایشان قسمت کن و خود هیچ مستان که ترا خلافت روی زمین تمامست
که بتو و فرزندان تو دادم این بگفت و او را گسیل کرد دیگر روز دیگر ازان منزل
راه برگرفت و پیشتر رفت و بعد از پنج روز وفات یافت شب ششم ذی الحجه
سال صد و پنجاه و هشت از هجرت و او را شصت و هشت سال عمر بود و بیست و
دو سال خلافت کرد و جعفر مردی بود بالا دراز خشک اندام و ریش تنک و او را هفت
پسر بود مهترش محمد بود که لقبش المهدی کرده بود خلافت بوی داد و دو پسر را
جعفر نام بود و یکی سلیمان و یکی عیسی و یکی صالح و یکی قاسم و زبیده خاتون دختر
پسر او بود جعفر الاکبر و جعفر اوقات خود را موزع کرده بود چون نماز صبح کردی
بعد از فراغ اوراد مردمانرا بار دادی و تا چاشتگاه بار عام بودی و از
چاشت تا پیشین کار ملک وعدل راندی و طعام بخوردی و نماز پیشین کردی
و قیلوله کردی و نماز دیگر برخاستی و نماز کردی و تا نماز شام نامها خواندی
که از ممالک اورده بودند و به احوالها واقف شدی و چون بمرد او را در
موضعی بگور کردند در راه مکه نام ان بئر میمونه و غلامی داشت نام او سوسنی جامه
و عمامه و برد و قضیب پیغمبر برگرفت و انگشترین خلافت و به بغداد اورد
و به مهدی سپرد والله اعلم

و مهدی مردی بود عالم عابد خدای ترس و همه خصلتها که در پدر بود در وی
اما پدرش بخیل بود واو سخی بود و پدرش کینه ورز بود واو رحیم بود
و در اول عهد سپاه بروم فرستاد و مملکت روم بگرفت و سال اول بحج شد

و چندان مال نفقه کرد در آن راه که چندان خدای داند مسجد مکه و مسجد مدینه
رسول الله را عمارت کرد و خانه کعبه را اطلس پوشید و صد هزار دینار زر سرخ نفقه
کرد و اول کاری که او کرد در اسلام و مردمان پسند کردند آن بود که نسب
آل زیاد را به بنی ثقیف باز برد و زیاد مولا زاده بود و خود را به پسری بر
سفیان بن حرب بسته بود و نسبت داده پس فقها و دانشمندان را بنشاندند و آل
زیاد را همه کرد کرد و بر ایشان ثابت کرد که زیاد نه از پشت ابوسفیان است
و برین معنی خطها بستد و معین کرد که او را زیاد بن فلان گفتندی و دوم
کار آن بود که همه زندانیان را خلاص کرد الا کسی را که او را جهت ملک گرفته
و در روزگار او یکی از زنادقه برخواست از عرب و نام او هاشم بود مردی
حکیم و گویند از کهانت و ساحری چیزی دانستی و بما وراء النهر شد و خلقی گمراه
و اول دعوی پیغمبری کرد و چون مردم بسیار گمراه کرد دیگر دعوی خدایی کرد
و گفتی علامت مراست و من بودم که در تن آدم شدم و من بودم که بتن موسی
شدم و من بودم که بتن عیسی و محمد شدم این زمان درین تنم و چشمی زار ژی
خایید و جمله اهل ماوراء النهر او را خدا کردانیدند و برقعی بر روی خود فرود هشت
و روی را بکس ننمودی و خانه بزرگ و مربیار است و گفت بهشت است و خانه
دیگر بساخت و گفت دوزخ است و جماعتی او را پیغام فرستادند که میخواهیم
که دیدار تو به بینیم او گفت شما را طاقت دیدار من نباشد عاقبت ایشان
گفت سه روز روزه دارید و سه روز روزه داشتند آن لعین خانه را
پر از دیباهای سرخ و آیینها و چیزهای روشن شفاف بنهاد و مشعلها و چیزها
و شیشه دریچه ها کرد و در هر دریچه آیینها و آبگینه ها بنهاد تا آن خانه
چنان نورانی شد که هر کس که نشسته بودی کس او را ندیدی پس ایشان
باندرون بردند چون آن همه انوار دیدند همه سجده بردند و آن ملعون
گفته بود تا قدحهای شربت ساخته بودند و همه را زهر آلود کرده و ایشان را

هر یکی قدحی شربت داد و گفت این شرابا طهور است همه بخوردند و بمردند
و همه را گفت تا مرده بیرون بردند و مردم بر او فتنه شدند و روزگار
او دراز کشید و امیران ماوراء النهر بسیار عذاب کشیدند و او از شهر بشهر می
تاخت تا دریجا قرار گرفت و قلعه ساخت و امیران بخارا و سمرقند هر کجا که
دیدند تا او را در پیچیدند و سپاهش همه بکشتند عاقبت چون آن حرامزاده
بدید که کارش بآخر رسید و مضطر شد دل بر مرگ نهاد و او را چهل زن بود
همه کنیزکان خوب روی و بدان خانه های روشن نشانده بود و ایشان را
حوران میخواند پس روزی ایشان را بنشاند و گفت شما را شرابا طهور میدهیم
و هر یکی را قدحی شربت زهر آلود بداد چون میخوردند می مردند یک زن قدح
بگریبان خود فرو کرد و میان کشتگان بخفت و نظاره میکرد که تا آن ملعون
چه خواهد کرد پس آن لعین برخواست و چون شتری مست دران خانه می آمد
و می شد و می گفت خلق بدوزخ فرستادم و گمراه کردم و عاقبت خود را نیز
بباید کشت پس تنوری بتافت و خود را بمیان آن تنور انداخت تا بسوخت
آن زن چون بدید که آن ملعون بسوخت مردی از بام قلعه آواز داد و لشکر اسلام را
بخواند و در بگشادند و آن حالها همه باز گفت و مسلمانان از شر آن عدو الله
برستند و مهدی همه روز مردم را در پی زنادقه و فلاسفه کرده بودی تا همه را
می آوردند و چون اعتقاد ایشان معلوم میکرد همه را می کشت و در روزگار او
بازار علم کلام و منطق و فلسفه کاسد شد و رونق علم تفسیر و شرح و صحاح حدیث بود
و هرگاه که بر اسب نشستی صد مرد از فرزندان انصار ایشان که بدریان بودند
در پیش سپاه وی می راندندی و قرآن میخواندندی و مهدی عظیم معتقد و زاهد
بودی و هرگز شراب نخوردی و شراب خوارگان را دشمن داشتی و او را
پسران بودند اما از پسران دو پسر مستعد خلافت بودند یکی موسی و یکی رشید
میخواست که بعد از وی خلافت بفرزندان او رسد و آن عیسی بن موسی هنوز

هنوز زنده بود و مهدی خواست که تا بعد وی عیسی گیرد که مردمان نخواهند که
عیسی لایق خلافت نیست و عیسی بهمه اداب خلافت اراسته بود و امیری کوفه
او را بود و مهدی نامه کرد بصاحب برید کوفه گفت بنگر تا بر عیسی عیبی
بگیری و باز نمایی صاحب برید یکسال تفحص میکرد هیچ عیب بر عیسی نتوانست
گرفت نامه کرد که من در وی هیچ عیبی نمی بینم مهدی گفت چگونه باشد که
کسی سیزده سال امیر شهری باشد و او همچنان معصوم باشد که بر وی هیچ عیبی
نتوان گرفت صاحب برید بنوشت که این قدر هست که هر روز جمعه با اسب
بمسجد اید و اسب را در دهلیز باز دارد و سرگین افگند و ان قدر زمین که
از پهلوی مسجد هست پلید کند مهدی گفت این هیچ نیست اما بگوی که چوبها بنهند
تا من بعد انجا سوار نتوانند امدن پس عیسی برفت و ان قدر زمین ازانجه بود
از وی بخرید و من بعد هیچ عیب بر عیسی نتوانست گرفت مهدی روزی
او را بخواند و گفت یا عم تو پیر شدی و گرفتم که این خلافت بتو رسید
و ده سال کردی عاقبت مرگ خواهد بود و بسیار ازین باب بگفت و مبالغه
نمود تا اخر عیسی بکام و ناکام اجابت نمود و خود را خلع کرد و بیعت با مهدی کرد
و مهدی از پس مرگ خود خلافت به پسر خود موسی داد و لقبش الهادی نهاد

و از پس هادی بخلافت هارون را داد و رشید لقبش نهاد

و چون سال صد و شصت و نه درآمد از هجرت مهدی را وفات نزدیک رسید
و بده روز پیش از انکه بمردی روزی جهان تاریک شد چنانکه کس کس را نمی دید
و تا وقت پیشین گاه چنین بود و باز روشن شد و مهدی روزی در خانه خفته بود
باواز درست این سه بیت می شنید که میخواندند   کانی بهذا القصر قد باد اهله
وقد اوحشتنی من ربعه ومنازله   وصار عماد القوم من بعد کثرة   وعذا الی قبر علیه جنادل
فلم یبق الا ذکره وحدیثه   وتبکی علیه معولات حلائله   هرچند تفحص کردند که کیست
که این ابیات میخواند هیچ کس را ندیدند و بغیر از مهدی هیچ کس دیگر این ابیات
نمی شنید و سبب مرگ مهدی بدو روایت میگویند بروایتی گویند در صید از پس

اهویی

اهویی بتاخت و اهو بدهی درشد و بخانه در رفت و مهدی از پس او بخانه
اسب دوانید و در خانه کوچک بود و مهدی را پشت بشکست و گروهی گویند که
کنیزکی بود او را و مادر مهدی از و رشک می برد زهر در طبق میوه کرد و بکنیزک
فرستاد مهدی در راه ان طبق بدید و امرودی بزرگ بر سر ان طبق بود و ان
بود که بزهر الوده بود بستد و بخورد و بمرد والعهدة علی الراوی و ان روز که
وفات کرد چهل و سه ساله بود و ده سال خلافت کرد و مردی بود نیکو نه اصغر
و بالا دراز و خشک اندام و سرخ موی و اندر چشم راستش یک نقطه سپید
مردی عادل منصف بود تا بحدی که روزی کسی بیامد و دعوی ضیعتی بر وی
کرد و مهدی با ان مرد پیش قاضی بر خاک بنشست و چون قاضی مرافعه بداشت
حق با مهدی بود و ضیعت شرعا بر مهدی درست امد چون از محکمه برخواست
ان ضیعت بمدعی بخشید و گفت نشاید که محروم ماند و روزی در صید از لشکر جدا
شد و با دو مرد بدهی اندر شد گرسنه و دهقانی درویش را گفت چیزی بیار
تا بخوریم ان درویش رفت و نان و ماهیابه و پیاز بیاورد و مهدی با شتهای تمام
بخورد و گفت اگر درینجا روغن بودی مهمانی تمام بودی مرد را اعتقاد ر
روغن بود بیاورد و در ان حال لشکر و سپاه برسیدند حاجب بیامد و دشنام
بان مرد میزبان میداد و گفت ترا سیلی می باید که پیاز و ماهیابه به امیرالمؤمنین
میدهی مهدی گفت ای ابله چون او این مایه بیش نداشت انچه داشت اورد
و گفت با تو زر هست گفت سه بدره دارم بفرمود که هر سه بدره بدان
درویش دادند هر بدره هزار دینار خلیفتی زر سرخ بود و روزی شاعری
او را قصیده گفت مهدی او را شصت هزار درم بداد پدرش جعفر مردی
بخیل بود چنانکه او را جعفر دوانق گفتندی ان شاعر را بگرفت و زر از وی
باز ستد و ده هزار درم بیش نداد چون جعفر بمرد مهدی عوض ان زر
باز بان شاعر داد و طاعتی تمام کردی و همه شب نماز تطوع کردی و مستجاب الدعوه

بود هرگز هیچ جفا در حق فرزندان رسول الله نکردی روزی یکی از فرزندان
علی را گرفته بودند و در زندان بود مهدی او را خلاص داد تا برفت والسلام
و مهدی در عهد خود این پسر را بطبر
ستان و دیالم فرستاده بود هنوز نیامده بود که پدرش درگذشت و هارون پیش
پدر بود و مهدی را هارون بگور کرد و بیعت از مردمان بستد و به بغداد
آمد و سپاه بجنبیدند و شوریدند و درم بیعتی از هارون بخواستند هارون گفت
خداوند درم اینجا نیست یحیی بن خالد برمکی وزیر دیوان رسالت بود پیش
هارون آمد و درم بیعتی از خزانه بداد تا سپاه بیارامیدند و هادی
از راه بادیه از طبرستان و گرگان به بیست روز به بغداد آمد و یحیی را
برمکی بستود از آنکه آن فتنه را نشانده بود و او را وزارت داد و هادی
خلیفه با سیاست بود و او را مادری بود کنیزکی رومی نام او خیزران
مادر او و هارون هر دو بود و این زن گستاخ بود و در کار خلافت
شروع کردی و کارها گذاردی چنانکه او را کنیزکی بود در دیوان مظالم
نشستی و اهل بغداد هر روز بدر خانه خیزران شدندی هادی تحمل نتوانست کرد
روزی سپاه را گفت اگر من هر روز بدر خانه مادر شما آیم و زن شما ام
و سلام گویم روا باشد گفتند نی گفت پس چرا شما بخانه مادر من می روید
همه بترسیدند و گفتند ما از برای حرمت داری خداوند می رویم گفت
گفت من بعد اگر بشنوم که کسی بدر خانه او رود میانش بدو نیم
بزنم و خیزران بشنید و برنجید و هادی کس فرستاد و گفت که
ترا با ملک چه کارست ترا بکنج خانه باید نشست و بکدبانویی
مشغول شدن مادرش برنجید و تا هادی زنده بود سخن با ما در
نگفت و گویند هادی قصد آن کرد که تا مادر را بزهر بکشد و بدان
نرسید و در روزگار هادی زنادقه بسیار برخاستند و هادی

بکار ایشان بر ایستاد و ایشان را طلب می کرد و میکشت و در بغداد
از بزرگان زنادقه چهار تن بودند که در بد مذهبی مشهور بودند
یکی عبد الله المقفع و یکی عبد الله بن عبید الله ابو زید و یکی عبد الله بن
داود بن علی بن عباس و یکی صالح بن عبد القدوس و ازین چهار
ابن المقفع فاضل تر بود و این چهار تن بگفتندی پیغمبر مردی حکیم بود
و دانا و این شریعت بحکمت بنهاد و این قرآن بفصاحت و بلاغت
تصنیف کرد ما نیز فصحای عربیم و حکیم و دانا ما نیز سخنی چند بسازیم که
ازین سخنان بهتر باشد پس هر سه را اتفاق بر ابن المقفع افتاد
که این سخنان بسازد او گفت مرا یکسال زمان دهید تا جایی
تنها بنشینم و اسباب مرا ضمان مرتب دارید که مرا دل بستگی هیچ
چیز نباشد تا دل مشغول نشوم پس ایشان خانه ساز دادند و هر چه
ما یحتاج او یکساله در آن خانه حاصل کردند و بنهادند و او در دربست
و بنشست و بفکر مشغول شد و چون شش ماه روزگار بگذشت
یاران او پیش او در آمدند و گفتند تا ببینیم که او درین شش ماه
چه کار کرده است چون بیامدند او را دیدند که درمیان خروار
های کاغذ نشسته مجنون متحیر او را گفتند چه کردی گفت ای یاران
از روز اول باز درین آیه فرو مانده ام که وَقِیلَ یَا أَرْضُ ابْلَعِی مَاءَکِ
و یا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی و هنوز
کاغذ سیاه میکنم و باطل میکنم و هیچ یک چنان نیست مرا یقین شد که
این معجزه است و سخن آدمی نیست پس هر چهار ایمان آوردند بعد از آن
و در عهد هادی یکی از علویان بیرون آمد و خلقی حرب کرد تا گرفتار شد
او را با چند تن از علویان بکشتند و هادی خواست تا هارون را خلع کند او را
بخواند و وعده های بسیار مملکت او را داد و گفت این خلافت به پسر من ده

هارون خواست که اجابت کند یحیی خالد برمکی گفت قبول مکن و از وی زمان خواه که پیدا نیست که چون باشد هارون یکماه زمان خواست و برفت بدهی و هادی خود دران زودی بمرد و هادی دراز بالا بود و سرخ روی و نیکو لب زیرش کوتاه و دندان زبرین از لب دراز تر و به بیست و شش سالگی بمرد و یکسال و سه ماه خلافت کرد و اورا هفت پسر بود و خمر بسیار خوردی و مردی سخی بود و عطای بسیار دادی و بغایت فصیح بود و شعر دوست داشتی اما عمرش کوتاه بود و عاقبت گرفتار فلک بی مدد شد

و هارون بدهی بود نام او عیسی اباد

چون هادی بمرد او خبر یافت فی الحال ببغداد امد و یحیی بن خالد برمکی در کار او سعی کرد تا بیعت او بر همه خلق تازه کرد و هارون الرشید وزارت بروی مقرر داشت و همه کار بوی سپرد و در روزگار هارون مادرش خیزران مهجان درکار امد و هارون تحمل کردی تا بجز تدبیر این کار بصلاح باز اورد و هارون مرد لجوج بود و جد او پیش از منزل بود و همه سر کار بودی و همه جهان طاعت او بردند و تدبیری داشت چنانکه اگر در کاری دل دربستی تا تمامش نکردی قرارش نبودی اول کاران بود که غواصان فرا کرد تا بشط فرو رفتند و انگشترینی براوردند یاقوت قیمتی و گفت این انگشترین روزی هادی از من بخواست نخواستم که او را دهم بشط انداختم و چون بیافتند انرا بفال داشت و همان شب او را پسری امد نام او عبدالله و لقبش مامون کرد و او از کنیزکی بود رومی و بیست ماه بعد پسری دیگرش امد از زبیده خاتون دختر جعفر ابن الکبیر بن جعفر دوانقی نام او محمد الامین نهاد و این محمد چون پنج ساله شد هارون او را ولی عهد کرد و بیعت او از مردمان بستد و یحیی بن خالد را گفت که باید مردی فرستی بخراسان و بیعت مردمان خراسان محمد را بستانی یحیی گفت مردمان خراسان با محمد بیعت نکنند که او

کودکست هارون گفت تو پسر خود فضل را بفرست بدین کار فضل بخراسان امد و بیعت از همه اهل خراسان بستد و یکسال در خراسان بود و یحیی بن خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد فضل و جعفر بوزارت رسیدند هم در حیوة پدر و هارون اجازت داده بود تا سالی فضل وزیر باشد و سالی جعفر و هارون جعفر را دوست داشتی و فضلی دران پیاید که هارون با ال برمک کرد و همه را بر انداخت و چون محمد و مامون مرد و بزرگ شدند هارون از ولایت عهد محمد پشیمان شد زیرا که استعداد خلافت در مامون زیاده می دید و میل مامون بجهانداری و داشتن مملکت بود و میل محمد بلهو و عشرت و منزل پس هارون مردمان را گرد کرد و از پس خود جهان بر سه پسر قسمت کرد مرحد مشرق و خراسان و چین و ماچین و ما وراء النهر و عراق عجم تا عقبهٔ حلوان همه مامون را داد و از حلوان و بغداد و کوفه و واسط و موصل و یمن و مغرب و شام و بصره و بربر تا حد روم محمد را داد و او را پسری دیگر بود که موتمن گفتندی در موصل می بود و ان پسر را ندیمی بود نامه بنوشت بهارون و گفت یا امیرالمومنین قاسم الموتمن را فراموش کردی و هارون مملکت موصل و دیار بکر و بعضی از روم تا اسکندریه بموتمن داد و سه محضر بنوشت بخط مجموع اکابر بغداد و ان سال بحج شد و هر سه پسر را با خود ببرد و مردمان که بحج امده بودند همه را فرا کرد که تا بران محضر گواه شدند که جهان میان این فرزندان قسمت کردم هر یکی را مملکت خود جدا دادم تا بعد از من هر یکی بعمل خود مشغول باشند و هیچ یکی قصد یکدیگر نکنند و ان سه محضر را از بام کعبه فرو اویخت و باز به بغداد امد و بعد ازان کار هارون راست شد و همه جهان گردن بطاعت او بنهادند پس ازان با ال برمک بد شد والله اعلم

و زوال برامکه سه چیز بود اول

درازی مدت زیرا که یحیی و پسران هفده سال پیاپی وزارت راندند که ایشان را هیچ منازع نبود و همه جهان در دست ایشان بود و سبب دیگر انکه همه عاملان و تحکمان و متصرفان جهان مردمان و خویشان ایشان بودندی و ظلم کردندی و مالهای عظیم

بخشیدندی و ال برامکه با سخاوت بودندی و هر چه فضل و جعفر بسخاوت چنان بودند که
مال و خراج شهرها یکبار بخشیدندی و مردمان شهرها این معنی بهارون می نمودندی
و هارون از برای خاطر یحیی ان همه تحمل میکرد و یحیی مردی دور اندیش بود همه روز
حیلت میکرد که باشد که زنده از دست هارون خلاص یابد میسر نشد چند نوبت
استعفا خواست و هارون اجابت نکرد و همه روز با پسران گفتی که دولت دراز کشید
و عاقبت همه در سر این مرد هیچ شویم و سبب دیگر ان بود که هارون الرشید جعفر را
بغایت دوست داشتی تا حدی که یکزمان از دیدار او شکیفتی و او را بحرم و
خانه زنان بردی و شراب خوردندی و عشرت کردندی و هارون خواست که
جعفر را بحرم سرای خود کرداند هارون را خواهری بود نام او عباسه بزنی بجعفر
داد و نکاح بست و سوگند داد جعفر را که با وی مباشرت نکند تا فرزند نشود زیرا که
خلفای عباسی هرگز وصلت با بیگانه نکردندی خاصه که نه هم سر بود و جعفر یکسال
بران صبر کرد ابلیس او را از راه ببرد و پنهان از هارون با عباسه ببود چنانکه
او را دو پسر امد و هر دو را پنهان داشتندی و هیچ سال برین حدیث بگذشت و
خادمی بود هارون را نام او مسرور این حال میدانست از ترس انکه دیگری آن
حال بگوید جان او ببرد خود برفت و ان حال با رشید باز گفت رشید گفت این
سخن با کس دیگر مگوی و کین جعفر در دل کرد و ان سال بحج شد و جعفر را با خود
ببرد و همچنان حرمت او میداشت و چون باز امد بنیاد بدخویی نهاد با یحیی
و با پسرانش همچنان با جعفر پیدا می کرد و رشید درین غصه می پیچید عاقبت نیت کرد
که ال برمک را همه بکشد روزی با جعفر شراب خوردن نشست و ناگاه نماز شام
از مجلس برخاست و جعفر را گفت خود اینجا بنشین که من بخانه زنان می روم
و تو اینجا عشرت میکن جعفر گفت حکم از ان تست پس ان سرای با جمله اوانی و فرش
و دست مجلس و غلامان و کنیزکان که در وی بودند همه بجعفر بخشید گویند هزار
هزار درم قیمت انها بودی بخانه زنان شد و بخمر خوردن نشست

و لحظه

و لحظه بلحظه تشریف و خلعت رنگارنگ بیرون می فرستاد و نقلها و اسپرغمها از
پیش خود بر می گرفت و می فرستاد تا نماز خفتن و وقت نماز جعفر اجازت
خواست تا بخانه رود اجازت داد اما سوگند دادش بسر خود که بروی و بنشینی
و عشرت میکنی تا وقتی که بشنوی که من از مجلس شراب برخاستم و جعفر بخانه شد
با مطربان و مغنیان و چنگیان و رقاصان و بشراب بنشست اما ان شب دل او
می ترسید و شرابش در نمی گرفت و با ندیمان میگفت که مرا امشب دل خوش نیست
و از امیر المومنین می ترسم ایشان گفتند ترا امیر المومنین هرگز چندین ننواخت که
امشب چه جای ترس است و هارون لحظه بلحظه خادمان میفرستاد و تفحص میکرد که
جعفر بکجا می برد یا نی و هارون این تدبیر بران میکرد که تا او را غافل کرداند
که مبادا کسی فهم کند و ایشان با خبر شوند و مردمان گرد کنند و فتنه شود تا نیم شب
ببود هارون شراب گران خورد و مسرور را گفت برو و همین لحظه سر جعفر را بیار
چون بدر خانه رسید بی بار بمجلس جعفر اندر امد جعفر چون ان وقت مسرور را
بدید دانست که بکشتن او امده است بر پای خواست و بدست و پای مسرور افتاد
و گفت ای مسرور بسیار حق بر من داری و دانی که امیر المومنین بحالت مستی است
و فردا پشیمان شود باز رو و بگو که جعفر سلام میرساند و می گوید که مرا خویش
خود فرمای که گردن بزنند مسرور جعفر را بدست دو سه سرهنگ سپرد و خود
باز امد و پیغام بگذارد هارون خشم کرد و گفت می پندارد که من چون روی او
ببینم بکشم برو و همین لحظه سرش را بیار مسرور باز رفت هارون گفت امد
جعفر گفت ای مسرور دل بر مرگ نهاده ام اکنون یک نوبت دیگر برو و بگوی
که مرا چندان مهلت ده که توبه کنم و نماز بگذارم و وصیتی که باشد بکنم مسرور
باز رفت هارون گفت که اگر سر او همین لحظه نیاری ترا همین زمان گردن بزنم
مسرور باز امد و گفت قبول نیست زمانی بنشست و وصیتی چند بنوشت و بنماز در ایستاد
چنانکه نماز دربست مسرور شمشیر بزد و سرش بروی سجاده انداخت و سرش برگرفت

وپیش هارون برد هارون مسرور را گفت همین زمان برو بخانه عباسه و او را
با آن دو پسر بکش مسرور در راه حیلتی اندیشید و برفت پیش عباسه و گفت که
هارون در خشم است و جعفر را بکشت اکنون می ترسم که شما را کس فرستد و بکشد
بیایید تا شما را جایی پنهان کنم ایشان را هر سه در صندوقی کرد و هم آنگاه فرستاد
کسی را که هم دران خانه زمین را بکند و ان صندوق را زیر زمین نهاد و خاک بر سر کرد
وپیش هارون گفت هارون گفت نیکو کردی پس هارون گفت همین لحظه برو و یحیی
و فضل و موسی را هر سه بیار و بند بر پای نه مسرور همه را بیاورد و بند بر نهاد
و گفت برو همین لحظه پیش دبیران تا نامها نویسند بعاملان هر شهری تا هرکجا
کس از متعلقان و خویشان برامکه بیابند همه را بند کرده بیارند الا محمد ابن
یحیی که او دست از جهان باز داشته بود و هرکجا ضیاعی و مالی باشد همه
بستانند مسرور این همه دران شب بکرد روزی دیگر بیرون آمد یحیی و فضل
و برادرانش و کسانی که حاضر بودند همه را گردن بزد گویند که تا پسر دو ماهه که
در مهد بود گردن ببریدند اینست خاصیت نعمت و دولت دنیایی روز اول
همه امیران و وزیران بودند و روز دویم همه گردن زده و از ایشان دیار در خانه
نمود نعوذ بالله من نکبة الدوران و درین باب شعرای آن زمان این قطعه گفته اند

خطابی با فلک کردم که از تیغ جفا کشتی ... شهان عالم آرای و جوان مردان یک
فلک در گوش هوشم گفت فارغ باش ازین معنی ... که سلطان برکند ایام هر ده روز یک یک را

و هارون الرشید چون برامکه را بر انداخت جهان بروی بشورید و از هر جای خارجی سر
بر کرد و اکثر اهل بلاد عاصی شدند و هارون پشیمان شد از کشتن یحیی و چند نوبت گفته
که دریغ از یحیی و تدبیرات او و دران سال علی بن عیسی بن ماهان که امیر خراسان بود
عاصی شد و یحیی چند نوبت رشید را گفته بود که او را باز کن که عصیان در سر دارد
و رشید بعد از یحیی بدانست که حق با یحیی بود تا چنان شد که هارون را بنفس خود بخراسان بایست
و هارون رنجور بود برفت به نیت خراسان و مامون را با خود ببرد و هنوز در راه بود که

هرثمه اعین

هرثمه اعین را که امیری بزرگ بود از پیش بخراسان فرستاد تا علی بن عیسی را بند کرد و
بفرستاد و هارون او را ببغداد فرستاد و بند کرد و خود برفت و بشهر طوس
رسید و رنجوری او زیاده شد و مردی فرستاد بهندوستان و طبیبی بیاورد نام او
منکه او بیامد و مداوا کرد دو سه روز بهتر شد و هارون را طبیبی بود نام او بختیشوع
و جهود بود دارویی مسهل بهارون داد و منکه هندی بیامد و ثابت کرد که خطا کرد هارون
گفت فردا بختیشوع را بکشم این سخن منکه هندی بشنید بخندید و گفت فردا چون هارون
نباشد چگونه او را بکشد و هم در شب هارون بمرد شب شنبه سیم جمادی الاخر
سال صد و نود و سه از هجرت و رشید بچهل و نه سالگی بمرد و عمری نیافت از آن
بیوفایی که با آل برمک کرد و مردمان از قتل برامکه بر رشید عیب گرفتند و نکوهیدند
و نیز حکایت عباسه که پنهان بود بدین قتل ایشان پیدا شد و روزگار هارون بسر آمد
والله اعلم

چون هارون از بغداد

برفت محمد الامین میدانست که هارون ازین مرض جان نبرد و چون بشنید که بخراسان
شد نامها بنوشت بسپاه و نواب پدر که اگر امیرالمومنین را قضا رسد همه مال و
خزانه و رخت او برگیرید و روی ببغداد نهید و صندوقی چند پر شرابها و نقلها و
طعامها و حلاوه‌ها پر کرد و پایه‌های صندوق مجوف کردانید و نامها در آن نهاد و
برسولان گفت که اگر هارون زنده باشد هرچند شما را سیاست کنند مگویید که نامه
داریم و اگر مرده باشد نامه‌ها را بیرون آرید و بسپارید رسول سه روز پیش از آنکه
هارون بمرد بخراسان آمد و هرچند رشید برسول گفت که نامه بیار مقر نشد و چوب بسیار
خورد و تحمل کرد تا رشید بمرد روز دیگر نامه‌ها بیرون آورد و بهر کس داد فضل ربیع
حاجب بزرگ بود خواست که ببغداد رود و لشکر را بخواند و گفت شما را رای چیست لشکر
گفتند وصیت رشید آنست که این لشکر و رختها همه از آن مامون باشد فضل گفت باری
من ببغداد میروم که مرا خان و مان به بغداد است و ولی عهد اصلی محمد است و این
بیعت که هارون در آخر عمر کرد صحیح نیست پس چند هزار مرد همه با فضل ربیع

برخاستند و روی ببغداد نهادند و برفتند مامون در شهر مرو بود و بحرب
خارجی مشغول بود نام او رافع بن لیث و چون خبر وفات پدر شنود وزیری داشت
از عجم نام او فضل بن سهل السرخسی و از ندمای مامون بود و وزیری بود فاضل بهمه
علوم اراسته با وی گفت این سپاه همه برفتند تدبیر چیست فضل گفت چون سپاه
با تو عصیان پیدا کردند باز خواستند گشت و فضل ربیع دل برادر تو بر تو تباه کند
از بیم خود اکنون ترا حاضر و بیدار باید بود و مملکت خود را نگاه داشتن مامون
در خراسان متمکن بنشست و داد و عدل کرد و مردمان خراسان را با مامون خوش
بود زیرا که مامون بس عا دل بود و خود بدیوان مظالم نشستی و ظالمانرا بشکستی
و ربعی از مال خراسان یکساله ببخشید و از ترکستان تا حدود هند و از عراق تا
حلوان جهان فرو گرفت که بی فرمان او مرغ نتوانست پرید و از رافع بن لیث
بصلح باز امد و مامون در خطبه او نام محمد بردی و او را امیر المومنین خواندی و
حرمت او داشتی پس فضل بن ربیع که کار محمد همه بر وی میرفت سر محمد از موافقت
مامون بگردانید و گفت ولایت عهد ترا است مامون را و موتمن را معزول و خلع
کن تا خلافت جهان بر فرزندان تو بماند محمد قبول کرد و موتمن را خلع کرد موتمن
هیچ نتوانست گفت و نامه نوشت به مامون و گفت در خراسان بیعت من از همه کس
بستان و تازه کن و تو خلیفه من باش در خراسان و ای تا نیفتی بدار و خود
و خود ببغداد ای مامون جواب نامه نکرد و نام محمد از خطبه بیفکند و
خلافت همه روی زمین دعوی کرد و راه های عراق فرو گرفت چنانکه کس از
عراق بی جواز مامون نتوانست امد پس محمد پنجاه هزار سوار بساخت و به علی بن
عیسی داد و بخراسان فرستاد و گفت برو و برادرم عبد الله را بگیر و بند سیکه زرش بر
پای نه و او را بیار و بر لشکر ستم مکن و از مردم خراسان بیعت بستان علی بن
عیسی بیامد و خبر برسید مامون درین کار مشورت کرد با فضل فضل گفت که
این کار بدست کسی یک چشم براید که نام او چهار حرف باشد تفحص کردند در خراسان

مردی

مردی بدین صفت طاهر بن حسین بود و او از سرهنگان بزرگ بود مامون او را
بخواند و بدین کار معین کرد طاهر مردی صاحب رای بود گفت جنگ با برادر تو
کردن کاری کوچک نیست اگر با من سه شرط کنی من بروم یکی انکه چون من از پیش تو
رفتم مرا نخوانی و اگر باز خوانی نیایم و دوم انکه سخن هیچ کس بر من نشنوی و سیم انکه
اگر برادر تو درین کار کشته شود و خون او از من طلب نکنی مامون بدین معنی بخط
خود شرط نامه نوشت و بداد طاهر برفت و در صدمه اول علی عیسی را بکشت و لشکرش
هزیمت داد و او را شمشیری زد بر هر دو دست ان روز او را طاهر ذو الیمینین
نام نهادند و سر علی عیسی پیش مامون فرستاد و لشکر برفت و بحلوان فرود امدند
و طاهر نامه کرد بمامون و گفت که من از طرف حلوان بگرد بغداد فرو گرفتم تو امیری و عراق
دیگر با لشکری فرست تا از طرف اهواز فرو گیرد مامون هرثمه بن اعین را
با بیست هزار مرد بفرستاد تا از طرف اهواز و خوزستان و هرثمه از طاهر زود
شناس تر بود از هر دو طرف بغداد فرو گرفتند و مدت مدید حرب بود تا طاهر
و هرثمه ببغداد نزدیک شدند و جمله حومه و حوالی بغداد فرو گرفتند و محمد در بند
بماند و هر روز سپاهی بیرون فرستادی و شکسته شدندی و محمد مایوس شد
و در بغداد قحط بخواست و هر جا سرهنگی و امیری بزرگ بود همه کشته شدند و کار
بر محمد سخت شد چنانکه زرینه و سیمینه از خانه ببازار فرستادی و بفروختی و خرج
کردی و محمد با این همه سختی از لهو و شراب دست باز نمی گرفت و همه روز چوب
کردی و شراب خوردی تا چنان شد که همه بغداد بر نهبار طاهر شدند و محمد
روزی شراب میخورد پیش او قدح حلبی نهاده بود مرصع بجواهر بسیار
و محمد مست بود کنیزک را گفت سرودی بگوی بر زبان کنیزک این بیت براید
اهلکی نواقیم عیسی فارقتها :: ان تعرف الاحباب بکاء و قلا محمد چون
این شعر بشنید گفت زبانت بریده باد این چه بیت است که گفتی برخیز
و برو کنیزک از مجلس چون برخواست که برود پایش بدان قدح امد و بشکست

و ازان مجلس

محمد را نا خوش امد و ان شب شراب نخورد و مدهوش شد شب دیگر
با یارانی که مانده بودند گفت من بزنهار هرثمه میروم زیرا که اگر
طاهر مرا ببیند میکشد و هرثمه مولای پدر منست با من وفا بجای اورد
و مردی فرستاد بپیش هرثمه که من امشب پیش تو می ایم هرثمه کشتیها
راست کرد و میان شط بایستاد با شمعها و مشعلها و طاهر اگاهی
یافت بیامد با دو سه کشتی و سپاهی همه با صلاح و براه بایستاد محمد
همه فرزندان و مادر عشیره را وداع کرد و ردایی اطلس بر سر گرفت
و وقت نماز خفتن بکشتی هرثمه درامد طاهر با لشکر زور کردند و محمد را
از دست هرثمه بستدند و همان شب او را بکشتند روز دیگر سرش
بر نیزه کردند و باهل بغداد نمودند و اهل بغداد شهر سپردند و طاهر
ببغداد اندر امد روزی که محمد را بکشتند بیست و هفت ساله بود
و چهار سال و هفت ماه خلیفه بود بدین منوال که ذکر رفت والله اعلم

و طاهر همان روز که
محمد را بکشت برده و قضیب و انگشترین و عمامه رسول الله که قاعده
و رسم خلفا بود بپیش مامون فرستاد و گفت محمد حرب کرد و بقتل
امد مامون را بسیار ناخوش امد بگریست و اظهار نکرد و هرثمه صورتی
که واقع شده بود بمامون نوشت که طاهر محمد را که خواری و زاری
بکشت و زبیده خاتون مادر محمد نیز نامه نوشت و گفت که طاهر محمد را
چگونه بغدر و بی وفایی بکشت مامون میدانست اما طاهر اما طاهر
نکرد و نامه نوشت بطاهر و او را خلعت فرستاد و گفت بیعت
اهل بغداد را بستان و موتمن را یکبار دیگر خلع کن و پسران محمد
موسی و عبد الله را پیش من فرست که مبادا اهل بغداد با
ایشان میل کنند و طاهر این همه را بجای اورد

اورد

اورد و پس ازین خوارج سر بر کردند و خارجی بیرون امد نام او نصر بن شبیب و او از
مهتران بنی تمیم بود و عراق و موصل و بصره بشورید و فضل سهل گفتی که ترا ببغداد می باید
شدن و مامون را در خراسان خوش بود و از دلش بر نمی امد
رفتن و نامه کرد بطاهر و او را بحرب خارجی فرستاد و فضل گفت
چون طاهر از بغداد برود مامون گفت هرثمه بغداد نگاه دارد و گفت هرثمه
طاعت طاهر نبرد که خود را بزرگتر می داند پس مامون گفت چه تدبیر فضل را برادری
بود نام او حسن بن سهل گفت او برود مامون حسن سهل را ببغداد فرستاد
و می دانست که از حسن امری نیاید زیرا که حسن مردی دبیر پیشه بود اما از
برای فضل چیزی نگفت و حسن برفت ببغداد و طاهر همه بغداد و عراق بحسن سپرد
و خود برفت بجد و د بصره بحرب نصر شبیب برایستاد و درین حرب توقف
می کرد غرض تا مامون بوی محتاج باشد و حسن سهل هیچ این امارت نداشت
و اکثر شهرهای عراق بشورید و هرثمه جان بر میان بست و هر کجا خارجی سر
بر کردی کار او کفایت کردی و علویی برخاست نام او طباطبا و کار او قوی شده
بود و حسن درماند هرثمه خیلی سعی کرد تا ان علوی را هزیمت داد
و او ان کرد فضل سهل پیش مامون ایستاده بود و بهار ثوسعی که هرثمه در بغداد
بنمودی با مامون کفتی حسن سهل چنین کرد و هرثمه هر چند نامه که می نوشت فضل نمی
گذاشت که بمامون رسد و هرثمه عزیمت ساخت تا بخراسان رود و حسن سهل
فرمان فرستاد هرثمه نیاید و هرثمه دانست که این همه فضل میکند بی فرمان برخاست
و بخراسان امد فضل با مامون گفت هرثمه عاصی شد که فرمان تو نشنید بی جان ر
مامون هرثمه را بگرفت و بزندان کرد و بکشت پس کار ببغداد بان رسید که
با حسن سهل حرب کردند و او را از بغداد بیرون کردند و او بواسط رفت
و اهل بغداد پسر مهدی را بیاوردند و بخلافه نشاندند و مامون را خلع کردند
و فضل سهل این همه بر مامون پوشیده می داشت پس این سخنها شایع شد

فضل گفت این همه از علویانست اکنون تدبیر آنست که علوی را که او را اهلیت باشد
و استعداد خلافه باشد بیاریم و تو باوی بیعت کنی تا بعد از تو خلافه او را باشد
و حق با مرکز خود رود و تو در قیامت رستگار باشی و جهان بیارامد
پس بجستند و علوی بود از فرزندان جعفر نام او علی بن موسی الرضا رضی
الله عنهما و او دست ازین جهان باز داشته بود و بطاعت مشغول بود چندان
باوی بگفتند تا او بخلافه راضی شد و بیعت کردند همه اهل خراسان
باوی و مامون نامه نبشته بود با اهل بغداد تا همه اهل بغداد بهمین معنی بیعت کردند
و جامهای سیاه برکردند که شعار عباسیان بود و همه جامه سبز پوشیدند
شعار علویان و دو سال برین موجب بود تا مامون را خبر شد که این همه
فضل سهل میکرد پس تدبیر کرد تا فضل را بکشند و فضل منجم بود و در طالع خود
دیده بود که او میان آب و آتش هلاک شود پس همان روز بگرمابه
رفت و رگ خود بگشاد بینی تا آن قران بگذرد و همان روز او را بکشتند
و مامون از خود جزع پیدا کرد و آن قتالان را بارکشت هر چند گفتند
تو ما را گفتی گفت دروغ می گویند پس بکار علوی برایستاد و او را زهر در
شربتی کرد و علوی آگاه شد و باوی گفت خدای تعالی ترا بخون من بگیرد
که من دست از دنیا باز داشته بودم و مرا بدین کار آوردی و مرا سبب
گناه گشتی پس علی بن موسی الرضا در شهر طوس بمرد و مشهد و مرقد او
آنجاست و امروز مزاری بزرگ است و مامون عزمت بغداد کرد و اهل
بغداد بترسیدند و ابراهیم بن المهدی بگریخت و مامون به بغداد درامد
و حسن سهل درین حال علتی یافت و دیوانه شد و او را بند بر نهادند
و مامون چون ببغداد درامد طاهر پیش او امد و مامون بیعت خود تازه کرد
و شعار علویان منع کرد و همچنان جامه اطلس سیاه کرد و مامون
همه کارها بطاهر بن حسین سپرد و طاهر را پسری بود نام او عبد الله

و مردی فاضل بود و با رای بود و او را برقه فرستاد بخلافه خود و طاهر کارهای
مامون را همه فرو گرفت و مامون هرگاه که روی طاهر بدیدی مان غمگین
از آنکه قتل برادرش یاد امدی و طاهر آن کراهیت می دید روزی
خادمی را گفت این کراهیت که در روی مامون می بینم فهم نمی کنم
که از چیست اکنون تو آنرا باز دان و مرا آگاه کن و ده هزار دینار
زر بدین خادم داد خادم آن حال باز دانست که از جهت قتل
محمد است بترسید و با وزیر بساخت و وزیر مامون احمد بن خالد بود
مردی فاضل و با طاهر دوست بود پس طاهر مرا او را گفت بساز تا مرا ازین دور
کنی احمد وزیر با مامون برداشت که طاهر را بخراسان باید فرستاد و
مامون گفت چون طاهر بخراسان رود عاصی گردد احمد گفت من متکفل شدم
که هرگاه که او عاصی شود او را زنده یا مرده بدست تو دهم مامون طاهر را امارت
مشرق داد و خلعت و عهد و نامه بفرستاد و چون سه سال بود که بخراسان
بود عاصی شد و خطبه بگردانید و چون شب بخفت هم دران شب
بمرد و کس سبب مرگ او ندانست مامون از و برست اما پسرش عبد الله را
نیکو داشت و همه کار نیابت در بغداد بدو می رفت و امارت خراسان بنجان
بعبد الله داد و عبد الله برادر خود را بخراسان فرستاده بود و تمامت خراسان و ماوراء
النهر مدتی دراز در دست طاهریان بود تا وقتی که آل لیث از دست ایشان بستدند
و این حال بجای خود گفته شود و ابتداء علم و کار مامون قوی شد و مامون مردی
عالم بود و از همه علوم علم کلام دوستر داشتی و مذهب قرآن همان او رد
و گفت قرآن مخلوقست و هر که بگوید که قدیم است همچون که شریک خدای
گفته باشد و ذات خدای است که قدیم است و هیچ دیگر نه و بدین سبب بسیار از
ائمه کشت و نامه کرد به همه شهرها و دانشمندان را گفت تا مقر آیند بر آنکه قرآن مخلوقست
و هر که نگفت او را بکشت و مدتی همه ائمه درین بلا بودند و مامون در طلب عمر بشهری

شد از حدود روم که انرا طرسوس کویند و بیرون انجا بود و بحرب رومیان مشغول بود
و هم انجا بمرد روز پنجشنبه سال دویست و هشتده از هجرت پیغمبر علیه السلام
و او بیست سال و پنج ماه خلافه کرد و کنیت مامون ابو العباس بود و مردی میانه
بالا بود بکونه زرده و پیشانی تنک و چشمهای فراخ و بینی بلند و ریش دراز و بر رخ
راستش خالی بود و چون وفات کرد سپیدی بریش او درامده بود و سالش
چهل و هشت سال بود و الله اعلم و احکم **المعتصم بالله ابو اسحق ابراهیم**
بن الرشید و مامون بعد از خود برادر خود را ابراهیم بخلافه تعیین کرد
و او با مامون بود بطرطوس و تابوت مامون ببغداد اورد و معتصم خلیفه بس مبارک
رای بود و در عهد او از وقایع واقعه بابک بود و این بابک مردی بود
و درا در بادکان مذهبی خلق بد پیدا کرد و خلقی را کمراه کرد و معتصم شخصی
فرستاد تا بکار او برابستاد نام او افشین و افشین از زمان
ماورا النهری ملک باشد و او را ملک اسروشنه بود و نامش حیدر بن
کاوس بود و معتصم سپاه بسیار او را داد و او سلاح داد در بادکان
اندر شد و ان ملعون بابک بسیار مردم بغز بنیت و بروی فتنه شدند
و مذهب او همین مذهب زنادقه بود و حشر و نشر را
منکر بود و کفتی جهان از بحکمت راست کرده و در کوهها و بیشه ها در بادکا
نهان بودی و کس راه بکین او ندانستی و اگر سپاه میان
ان کوههای شد او از لشکر خود جماعتی بر کمین کاه می نشاند تا ان سپاه را
همه می کشتند و افشین بسیار سعی کرد و سپاه را بتعبیه بود و هر چه سواران
بود بر زمین می راند و هرچه پیادکان بودند بر سر کوه می راندند و روز تا
شب بودی که بتعبیه یک فرسنگ راه برفتی و هر روز ناچار جنکی کردی و
معتصم تدبیر کردی و سپاه از پس سپاه فرستادی و بیل و کلند و ان سنک شکستن
همه فرستادی چندین هزار خروار هیمه تا که کوه پیش امد بشکنند و هرکجا درخت

پیش او برند و افشین مدت [illegible] سال در پی ان ملعون بود و او حیلتی کرد
وی خروار زر در بار اشتران کرد و نام زر در شهر درافکند که این زر از پیش
معتصم می اورند و پیش افشین می برند و ان روز از شهری از شهرها ر
اذربادکان بیرون برد و سیصد مرد همراه ان کرد و پس بغر بود تا جایی
موقوف کردند و بشب باز بشهر برد و جاسوسان بابک برفتند و خبر ان زر
کفتند بابک با [illegible] هزار مرد از دره بیرون امد و افشین با سپاهی کران در کمین
نشسته بود و ترکی با او می بود نام او بوغا از غلامان خاص معتصم و افشین از یک طرف
درامد و ان ترک از یک طرف و بابک را در میان کرفتند و از سپاه او بسیار
بکشتند و بابک منهزم شد و بقلعه در شد و افشین بر در قلعه
بنشست بعد از ان بابک زینهار خواست و بشب از ان قلعه بجست و روز
دیگر او را در میان بیشه ها یافتند و بندکرده پیش معتصم فرستادند معتصم بفرمود
تا او را [illegible] کردند و همراهان بشهری [illegible] فرستاد و شر ان ملعون از
اهل اسلام برداشت و افشین بزرک شد همچون طاهر پیش مامون
و دشمنان افشین سخن افشین بمعتصم رسانیدند که افشین مذهبی بد دارد
و در سر با زنادقه و ملاحده یکیست و معتصم او را با ایشان مناظره کردند
و ان بد مذهبی بروی درست شد و نیز نامه یافتند که بخط خود نوشته بود
و در ان چیزی چند نوشته بود که مذهب زنادقه ازان لازم می امد و معتصم بفرمود
تا افشین بکشتند و تن او را بر دار کردند و معتصم لشکر ببلاد روم کشید و
اکثر ان شهرها را بکرفت و شهر عموریه بکرفت و ملک روم [illegible] رسید و با معتصم
صلح کرد و زر بسیار بداد و معتصم باز کشت و درین راه که می امد جماعتی از
لشکریان با پسر مامون نام او عباس اتفاق کردند و خواستند تا معتصم را
بکشند معتصم اگاه شد و ان سپاه را بکرفت و بعضی بکشت و عباس را [illegible]
و در ان سال خارجی در طبرستان بیرون امد نام او مازیار و معتصم کار طبرستان

عبداللّه بن طاهر حواله کرد عبداللّه خان در میان بست تا آن کار کفایت شد
و معتصم را تمامت جهانیان طاعت بردند و عادل بود و با انصاف
و اما عمری نیافت و بچهل سالگی بمرد روز هشتم ربیع الاول سال دویست
و بیست و هشت و مردی میانه بالا بود سرخ و سپید و مویش نیکو بود
و ریش دراز داشت و اورا خلیفه مثمن گفتندی از آن جهه که همه چیزاو هشت هشت
بودی اول آنکه هشتم بطن بود از فرزندان رشید و هشت پسر داشت و هشت
دختر و خلافتش هشت سال بود و هشت ماه و هشت روز و هشتم ماه بوجود
آمده بود و هشتم ماه مرد و عمرش چهل و هشت بود واللّه اعلم والحکم

الواثق باللّه هرون بن المعتصم

و معتصم هیچکس را بولایت عهد نداشته بود و وصیت نکرده چون بمرد همه امرا
و وزرا بر پسر بزرگترش اتفاق کرده و با وی بیعت کردند و لقبش واثق
نهادند و او خلیفه دلیر قوی مردانه بود و بایام او عرب بنی سلیم
در بادیه و حجاز بشوریدند و قطع راه کردند و واثق بوغا را بفرستاد با سپاه
و بوغا برفت و تهران پی راهان کرد و هزار مرد از ایشان بگرفت و ببغداد آورد
و واثق بفرمود تا همه را گردن بزدند و دوال را بیتی افتاد و در عهد واثق
خارجی بیرون آمد و واثق کس بفرستاد و او را بگرفت و علما را بنشاندند تا با وی
بحث علمی کردند و مذهب او بغایت فاحش بود و دوال بتفصیل ابیاتی اتباع
و اشیاع او از وی بستدند و همه را بدست آوردند و جمله بکشت و او را بدست خود
گردنش بزد و در روز کار او اکراد فارس غلبه کردند و بعضی بکشتند و واثق ...
~~... بسیار ... بر ... بود و کسی ... هیچکس ایمن نمی توانست بود الا ... کان~~
~~که ... پس چون کار واثق قرار گرفت و خلافت بچهار سال و نیم~~
رسید بیمار شد و او را علت استسقا بود و طبیبان از مداوات آن فرو ماندند
و راههای فارس و عراق تا ایمن شد سپاهی بفرستاد و ایشان را همه هزیمت کردند

حکم کرده بودند که او را سه ماه و دو سال عمر باشد و بعد از آنکه این حکم کرده به
دو روز پس از آن بمرد بسی و شش سالگی و مردی میانه بالا بود سرخ و سپید
و چشم فراخ و بینی بلند و ابرو پیوسته واللّه اعلم والحکم

المتوکل علی اللّه جعفر بن المعتصم

و چون واثق بمرد ترکان بشوریدند و مهتر ترکان دو
ترک بودند یکی بوغا و یکی وصیف و گفتند پسر واثق را بنشانیم نام او محمد
واحمد بن داود قاضی گفت محمد طفل است و نماز از پس او روا نیست پس
برادر واثق بیعت کردند نام او جعفر و او شبی بخواب دیده بود که سطری نبشته
از آسمان در کنار او افتادی و بر آن نبشته بود که المتوکل علی اللّه و چون بخلافت
بنشست لقب او متوکل نهادند و چون بخلافت نشست اول کاری کرد محمد بن عبد
الملک وزیر بود مصادره فرمود و در مصادره بکشتش و بوغا را بکشت
زیرا که فضول بود و فضولی در سر داشت و متوکل بشهر سامره بنشستی از حدود
موصل و این شهر معتصم کرده بود و این متوکل مردی بغایت مهیب بود عالی همت
و بسیار کارها کرد که مردمان بپسندیدند یکی آن بود که در لغز شهرهای مغرب
ولایتی است که آن را زمین نوبه گویند و از شهرهای اسلام تا آنجا ده و ماهه راه است
و همه بیابان و کوهست و خانه نیست و ایشان شتر و گوسفند دارند و مردمان
آنجا همه کافر باشند و در زمین ایشان همه زر روید و قاعده بود که هر سال چهار
هزار هزار مثقال زر بخلیفه وقت دادندی بوقت متوکل آن را باز گرفتند متوکل
بیست هزار مرد باز داد و نفت پنج ماهه بزمین ایشان فرستاد و حرب کردند
و مردمان را بنده کردند و ملکشان بگرفتند و بیاوردند پیش متوکل و بر ملک ایشان
مال بسیار بر نهاد و او را رها کرد و هر سال مال می ستدند و پیغمبر را علیه السلام شمشیری
بود که پیغمبر از امیه بن خلف بدان کشته و متوکل آن را طلب کرد و در مدینه بیافت
و هر کجا رفتی آن شمشیر برهنه در پیش وی می بردند و از کارهای ناپسندیده که
متوکل کرد آن بود که گور حسن علی را رضی اللّه عنهما ناپدید کرد و

گفت زیارت الا زیارت پیغمبر صلی الله علیه وسلم روا نیست و متوکل سه پسر داشت
یکی را محمد نام بود و لقب منتصر و یکی را نام زبیر و لقب معتز و یکی را نام ابراهیم
و لقب مؤید و جهان بعد از خود بدین سه پسر وصیت کرد و مملکت را جدا کرد
و بغداد و جاه خلافت بمحمد المنتصر داد و مشرق و مملکت خراسان و عجم
بمعتز داد و مغرب و افریقیه و اندلس و شام و روم همه با براهیم داد و
باخر ولایة عهد منتصر پشیمان شد زیرا که ترکان با وی گفتندی که ما متوکل
را خلع میکنیم که محمد بنشانیم و متوکل در سامره نشستی و کوشکی ساخته
بود و درهای آن بسوی رود بودی و ترکان خصم متوکل بودند
و اهمال کردند که متوکل را بکشند و شبی که متوکل شراب خورده بود این
کار ساختند و متوکل را عادت آن بود که چون شراب خوردی مسخره
داشت نام او غنبغب او را بیاوردی و در مجلس مزاحهای فاحش با وی کردی
از جمله آن بود که جرارات قابل را در ستیهها نشانده بود و ناگاه یکی برتن او انداختی
تا او را بزدی و برجای سرد شدی و امثال این بسیار است پس آن شب
متوکل بشراب مشغول بودی و آن مسخره همچنان مسخرگی بنیاد کرده که ناگاه از طرف
بارگاه روشنایی شمشیر دید غنبغب گفت نوبه مسخرگی رفت و نوبت شمشیر آمد
ترکان در آمدند و غنبغب بیرون رفت و متوکل را بشمشیر پاره کردند در سنه
اربعین و مایتین و متوکل مردی دراز بالای خشک اندام و چهل سال عمرش
بود و چهارده سال و ده ماه خلافه کرد و الله اعلم و احکم

المنتصر محمد بن المتوکل

و ترکان همان روز که متوکل بکشتند منتصر پسر متوکل را بخلافت نشاندند و منتصر
در لحظه گفت برادرم را بیارید و بیاوردند و معتز بود تا خود را از خلافت خلع
کردند و با منتصر بیعت کردند و منتصر احمد بن الخطیب را وزارت داد و
ضعیف را آن وزیر نجابت بد بود و منتصر با ضعیف بد بود و جهان

کرد که ضعیف را بغزو روم فرستاد و او در روم بسیار شهرها بگشاد و منتصر
نامه کرد به ضعیف که مملکت روم ترا دادم و همچنان بنشین و نگاه دار و ضعیف دانست
که او را از پیش خود دور می کند تا بکشد و منتصر را خود عمری نمانده بود شبی
بخواب دید که پدر او را گفتی ای محمد تو مرا بکشی و از ملک بسی برخورداری نیابی
و همان زمان دید که کسی را عذاب کردندی از پدر پرسیدی که این کیست گفت عذاب
ابدی کنند گفت شیرویه بن پرویز است که پدر خود را بطمع ملک کشته است منتصر
چون این خواب دید از جهان سیر گشت و در روزگار او یعقوب بن اللیث در
سیستان خروج کرد و بشهر هراة آمد و بنیاد عصیان کرد و منتصر بعد از شش
ماه بمرد و عمرش بیست و پنج سال بود و مردی کوتاه بالا بود چشم ازرق و کنیت
او ابو جعفر والله اعلم

المستعین بالله احمد بن محمد بن المعتصم

و چون منتصر بمرد ترکان گرد آمدند و گفتند که از ایشان احمد بن الخطیب
که وزیر بود گفت از پسران متوکل هیچ یکی را نشاید که کین پدر بخواهد
پس گفتند چه کنیم گفت از فرزندان معتصم یکی بنشانید و بدیدند نبیره معتصم
نام او احمد بن محمد المعتصم شایسته این کار بود و او را بنشاندند و لقبش
مستعین دادند و مستعین تمامت بغداد و عراق و خراسان بجمله بنام عبد الله بن
طاهر بود چون عبد الله نمانده بود به محمد بن طاهر داد و در ایام او ترکان بروز پیش
حسن خالد بجوشیدند و او را بگرفتند و مصادره کردند و وزارت به ترکی
دادند نام او اوتامش و مستعین را خادمی بود نام او شاهک و کار مستعین
همه بر اوتامش و شاهک می رفت و در آن سال علویی بیرون آمد نام او
یحیی بن عمر و از فرزندان امیرالمؤمنین حسین بن علی رضی الله عنهما و مستعین
نامه نوشت به بغداد به محمد طاهر بن عبد الله که کار این علوی تمام کن
محمد بن طاهر از بغداد سپاهی بزرگ بفرستاد و مستعین نیز از سامره
سپاه فرستاد و علوی کشته شد و سرش به بغداد بردار کردند و
هم

دران سال علوی در بلاد گیلان و طبرستان و زمین دیالم بیرون آمد نام او
حسن بن زید و اکثر بلاد ساری و آمل و گرگان و طبرستان و گیلان فرو
گرفت و مستعین هرچند کوشید دفع او میسر نشد و مدت مملکت او دراز
کشید و تا عهد قادر بالله بماند و با خلفا اظهار اتحاد میکرد و خلفای
بنی عباس نیز آن مملکت بدست او رها کردند و از علویان که طلب ملک کردند هیچ
یکی را بقایی در ملک نبود الا محمد بن زید و او را الداعی الی الحق گفتندی و در عهد مستعین
ترکان بهم برآمدند و فتنه خاست و ترکی بود نام او باغر و دعوی سرهنگی
کردی و با دو سرهنگ بزرگ یعنی بوغای بزرگ و وصیف ماجرا آغاز نهاد
و دو هزار ترک بر خود گرد کرد و بخانه وصیف و بوغا شدند و غوغا
کردند و بوغا و وصیف بگریختند و بدار الخلافه شدند و بیرون آمدند و باغر را
بگرفتند و هنوز ترکان می آرامیدند پس بوغا و وصیف و مستعین هر سه
بشب از سامره بگریختند و ببغداد آمدند و چون ایشان برفتند ترکان مضطرب
و مشغول شدند و پیغام فرستادند و عذر خواستند و گفتند باید که امیر المؤمنین
بسامره باز آید که ما بد کردیم ایشان مصلحت ندیدند که بازگردند
و ترکان چون مأیوس شدند معتز پسر متوکل بیرون آوردند و بخلافت
بنشاندند و معتز سپاه برادر خود ابواحمد بن متوکل و ببر بغداد فرستاد
و حرب افتاد و مدتی مدید در بغداد حرب بود و مستعین و بوغا
و وصیف هر سه بستوه آمدند و در بغداد قحط گرفت و فتنه می نشست
پس وصیف و بوغا دو ترک گریز بودند و با محمد بن طاهر گفتند که مستعین را
بباید گرفت و پیش معتز فرستاد محمد گفت معاذ الله که من غدر کنم ایشان
ایشان از قول مستعین دروغ بگفتند که مستعین گفت که محمد طاهر را خواهم
کشت و در روی مستعین برابر محمد بن اسحق سخن بگفتند و مستعین هرچند انکار کرد
قبول نبود و محمد با مستعین بد شد و مستعین را خلع کرد و بوغا

و وصیف و محمد هر سه پیش معتز شدند و معتز بعد از یک سال نیز بود تا
مستعین را بکشتند مدت خلافتش

المعتز بالله ابو عبد الله زبیر بن المتوکل

و چون معتز بنشست اگرچه بوغا و وصیف در کار او کوشیده بودند اما ایشان را
باز نبود که بسامره پیوندند معتز نامه نبشت به محمد بن طاهر که بوغا و وصیف
را بکش محمد آن نامه بایشان نمود و ایشان را شفیع شد تا معتز با ایشان
نیکو شد و بسامره شدند و کار معتز بمراد ایشان می رفت و معتز برادر
خود را که ابراهیم نام او بود بکشت از رای متوکل که او را ولیعهدی ارجمان داده
بود و در عهد او ترکان بر وصیف بشوریدند و وصیف را بکشتند و بطبرستان
مردی بیرون آمد نام او عبد العزیز بن ابودلف و تا همدان و قم بگرفت و معتز
بوغا را بحرب فرستاد تا آن مرد را بکشت و طبرستان و ری و جبال صافی
کرد و در سال دویست و پنجاه و سه محمد بن طاهر بن عبد الله بمرد در بغداد و
سپاه او دو گروه شدند بعضی پیش پسرش طاهر بن محمد بایستادند و بعضی پیش
برادرش شدند عبد الله بن طاهر بن عبد الله و معتز جای پدر بعبد الله داد و هم دران سال
علوی بیرون آمد بکوفه و قزوین از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهما و
و او را کوکبی گفتندی و کار او نیز بعد تمام شد و کار معتز همه بر بوغا
می رفت و دلش بر معتز بد شد و معتز را خبر شد نیت کرد که او را بکشد
بوغا بشب از سامره بگریخت و عزیمت بغداد کرد و شب دیگر باز گشت
و بسامره آمد و بخانه دوستی نهان شد آن مرد برفت و با معتز بگفت و معتز
گفت بوغا را بگیر پس بیار حامد و او را بکشت و سرش پیش معتز برد و روز
بوغا نیز برآمد و در عهد او کار یعقوب لیث قوی شد و قصد کرمان کرد
و این خبر بمعتز رسید و نامه نبشت به امیر فارس و او را علی بن حسین القریشی
گفتندی و او چهار هزار مرد از فارس بکرمان فرستاد با امیری نام او

طوق و لشکری آراسته بود و با ایشان صلت و تحفه فرستاد و بفرمود تا بگفت
که هر کس که مردی پیشتر کند او را زر دهید و خلعتها ساخته و با آن لشکر فرستاد
گفت چون یعقوب و خاصگانش گرفته شوند بر پای پیلان ایشان نهید و یعقوب
لیث چون این لشکر بدید دو روزه راه باز پس رفت و آوازه درافکند که من
باز خراسان رفتم و مرا فارس و کرمان بکار نیست و آن طوق بیامد و در کرمان
بلهو و عشرت مشغول شد و یعقوب حاضر و بیدار بود تا ده روز بگذشت تا
وقتی که طوق و لشکرش همه مست بودند راه دو روزه بیک شب بیامد و
بر آن لشکر زد و اکثر را بقتل آورد و طوق کشته شد و یعقوب لیث چون از آن
کار بپرداخت موزه از پای بیرون کرد و مرا زمان پای خود بود خاصگان گفتند
این چیست گفت تا بدین کار مشغولم تا از ساق موزه خورده ام و شب و روز
آرام نگرفتم تا این لشکر را شکستم و یعقوب کرمان و عراق تا در بغداد
بگرفت چنانکه معتز از او عاجز شد و بضرورت او را عهد و لوا و خلعت
فرستاد و عراق و فارس و کرمان و همه مملکتی که بنام طاهریان بود او را داد
و یعقوب بازگشت و مدتی در مملکت فارس بود و تشیع حال او خود بیاید
در موضع خود و چون کار معتز راست شد در دل داشت که همه ترکان را
نیست کند که خلل کار خلافت از ایشان بود و ترکان خبر یافتند و بشوریدند
و معتز را خلع کردند و او را از دار الخلافه بپای بیرون کشیدند و برهنه در آفتاب
بازداشتند و بعد از آن او را در خانه کردند و نان و آب ندادند
تا بمرد و معتز مردی بود نیکو مزاج و نیکو روی و فراخ چشم و ریش گشن
و چهار سال و نیم خلافت کرد و عمرش بیست و چهار سال بود والله اعلم

المهتدی بالله محمد بن الواثق

و چون ترکان معتز را بکشتند مهتدی را بنشاندند پسر معتصم و مهتدی در
روز چهارشنبه لغره رجب سال دویست و پنجاه و شش بخلافه نشست

و اول کاری که مهتدی کرد آن بود که معتز را بفرمود تا بکشتند و مادر معتز را بگرفت
و شکنجه کرد مال بسیار از وی بستد و ایام او ایامی پر فتنه بود و ترکان بغایت غالب
بودند و وهن در کار خلافت پدید آمد و اول فتنه که در عهد او برخاست آن بود
که پسر بوغا بزرگ نام او موسی امیر طبرستان بود و در کار خلافت مهتدی
با وی مشورت کرده بودند و او لشکری گران بیاورد و با مهتدی حرب کرد
و در میان لشکر فرصت جست و مهتدی را بیافت و بگرفت و بر اسب خود
نشاند و بدوانید و او را بخیل خود برد و بنشاند تا بکشندش مردمان بمیان آمدند
گفتند مراد تو چیست گفت مراد من آنست که او پسر وصیف را برکشیده و
التفات نمی کرد و مرا هیچ ولایت نداد اکنون تا بیعت کند که پسر وصیف را
معزول کند و همه کار من سپارد و حاکم او آن بهرام بود و سوگند خورد که قصد
من نکند مهتدی این همه عهد و پیمان بکرد و او را باز بخلافت نشاندند و همه
کاری بموسی بن بوغا سپرد چون سالمان برادر از طبرستان خارجی برخاست
مهتدی موسی را فرستاد تا کار خارجی بگذارد و باوی ترکی بفرستاد نام او
ایال گفت همراه موسی باش و ترکان با خود یار کن و موسی را بکش ایال
بیامد و او را بگفت که حقیقت این حکایت با موسی بگفت موسی او را گفت ای ایال
این خلفا همه در قصد ترکان اند تا همه را بکشند مصلحت آنست که تو بروی پیش
و کشتن مرا عذری بنه و فرصت جوی و ترکان را با خود متفق کرده او را بکش
ایال باز پیش مهتدی آمد گفت موسی بتو اسلم گشته که همه ترکان باوی اند
و حاضر و بیدار است مهتدی با وی خشم گرفت و بفرمود تا او را در زندان باز
داشتند ترکان بشوریدند و فتنه برخاست و مهتدی بفرمود تا سر ایال برگرفتند
و پیش ترکان انداختند ترکان غلو کردند و مهتدی بیرون آمد و با ایشان حرب
کرد چون نزدیک شد که ترکان را بشکستی آن سپاه که با مهتدی بودند همه ترک
بودند با همدیگر بساختند گفتند بد حال اگر او را ظفر باشد ترکان را خواهد کشت از وی

برکشتند واو بگریخت و بخانه اندر شد ترکان از پس او شدند واو را بگرفتند
و خایه بفشاردند و بمرد و مردی پیشانی فراخ بود و ریش جشم و روزگار خلافت او
یازده ماه بود و عمرش سی و شش سال بود واو را بسال دویست و پنجاه و یک کشتند

المعتمد علی الله احمد بن المتوکل

واو پسر متوکل بود ترکان او را بنشاندند واو مردی کافی بود و پسر یحیی بن
خاقان را عبدالله بن یحیی وزارت داد و موسی بن بوغا را از طبرستان باز
خواند و نیابت او را داد واین معتمد برادری داشت نام او طلحه واو را
در خلافت خلیفه خود کرده بود در حق وبعد از وفات ولی عهد او پسرش
جعفر بن طلحه و بدین عهدها شرطی نبشت و بکعبه فرستاد و خط همه
مردمان بران عهد نهاد و واول واقعه که در عهد معتمد پیدا شد فتنه
یعقوب لیث بود و یعقوب عاصی شده بود و لشکر ببغداد کشید
و بغداد را بگرفت و معتمد در واسط بود و یعقوب قصد او کرد و معتمد
روی بوی نهاد و برادرش طلحه کنیت او الموفق بالله در مقدمه کرد و خود
از پس در آمد و حرب کردند سخت و یعقوب منهزم شد و ببغداد باز آمد
واز لشکر یعقوب بسیار غنایم بدست معتمد افتاد و عبدالله بن محمد بن
طاهر بن عبدالله در بند بود واو را در میان لشکرگاه یعقوب بیافتند
معتمد را خوش آمد واو را همان امیری بغداد و عراق و خراسان براد
که بعهد پدرش بود و یعقوب لیث در بغداد لشکر را بیازرده بود که
بحرب معتمد نا زده بود و خود بیمار شد و هم در بغداد بمرد و عمرو لیث برادر یعقوب
جاه یعقوب بگرفت و همان لشکر و ساز داشت معتمد مصلحت را او را
بخراسان فرستاد و با وی صلح کرد و عمرو برخاست و بپارس باز آمد و مدتی در پارس
می بود بعد از آن بخراسان باز شد و دیگر فتنه از فتنهای بزرگ که در عهد
معتمد پیدا شد فتنه صاحب الزنج بود واین صاحب الزنج مردی بود

ازنی عبد

ازنی عبد قیس واز سامره بیرون شد و دعوی کرد که علوی ام از فرزندان حسین
ونام خود علی نهاد و خلقی بوی گمراه شدند و ببصره شد و خلقی نیز گمراه کرد
وامیر بصره قصد او کرد و به بغداد گریخت و در بغداد از زندان بگریخت
و بیرون آمد و برقعی بر روی میدر بیک فروهشت و روزی در راه که میرفت او را
پنجاه غلام زنگی پیش آمدند ایشان را بفریفت گفت با من باشید تا شما را آزاد
کنم آن ملعونان با وی همراه شدند و هر جا او گفتی از غایه جهل در حال بکردندی
ودست برآوردند و خلقی را بکشتند واز حدود بغداد بیرون شدند و
حج کی میکشت و مذهبش همان مذهب زنادقه و فلاسفه بوده و مردم را پی
زینت واسپی کیت داشت و بی زین و لگام بر وی نشستی و یک ریسمان
بر هانش کرده بود واین سیاهان مشهور شدند و هر کجا سیاهی زنگی بود
گریختندی و با ایشان پیوستندی تا کارش بزرگ شد و معتمد برادر
خود را الموفق طلحه بدین کار معین کرد واو را چهل هزار مرد داد و خزینه و سازی
تمام و گفت تا او بر نگیرد از بی باز نگردد و موفق برفت ببصره و بکار را و
رایستاد و چنانکه در عهد معتصم افشین بکار بابک برایستاده بود
کار روز کار صاحب الزنج زیادتر می شد و در حدود بصره و آن حوالی
قلاع بسیار ساخت و مدت او دراز کشید و هرگز هیچ خارجی سخت تر از آن
ملعون نشان ندادند و مدت چند سال موفق در پی او بود تا عاقبت
قلعه محکم که ساخته بود از وی بستدند و پس بعد از آن حصار تا آن حصار میگریخت
ما گرفته آمد و موفق او را ببغداد آورد پیش معتمد واو را مثله کرد و هر عضوی
شهری فرستاد و گویند دو بار بیرون هزار مرد را آن چند سال بتفصیل در آمده بود
که بقتل آمده بودند با آن ملعون کشته شد و چون از کار صاحب الزنج پرداخته شد
دیگر واقعه عصیان عمرو اللیث پیدا شد و عمرو عاصی شد و قصد دار الخلافه
کرد و معتمد دیگر باره موفق را بدفع او فرستاد و موفق تا باصفهان بیامد و

ودرنجور شد و بازگشت و معتمد دیگر باره صلح نامه بعمرو فرستاد تا عمرو
بازگشت و بخراسان شد و موفق در بغداد بمرد و او را پسری بود و آن معتضد
بود که خلیفه شد پس ازین معتمد بمرد و گویند بغتا بمرد که گویند شراب بسیار
خورده بود و دمش بگرفت و بمرد و در ایام او انواع فتنه و قحط و وبا
بسیار بود و گویند چون معتمد مست گشتی بسیار گفتی انا البلاء انا
الغنا انا الجوع انا الفقر انا الضر و او در دویست و
نحو نه هجرت برد و او بیست و سه سال خلافت کرد والله اعلم

المعتضد بالله ابو العباس بن الموفق طلحة بن متوکل

و در خلفا بنی عباس گویند خلیفه بیدارتر از معتضد نبود و چون معتمد دولت
یافت ولایت عهد پسر معتمد را بود جعفر و مردمان از آنکه موفق را دوست
داشتندی و نیز معتضد را استعداد خلافت زیادت بود با وی بیعت
کردند و در روزگار عمرو اللیث در خراسان طاعت پیدا کرد و بسیار نعمت و
تحفه و ظرایف فرستاد و معتضد از وی خشنود شد و از واقعات ایام
معتضد یکی فتنه رافع بن هرثمه بود و او پسر هرثمه بن اعین بود آنکه بروزگار
مامون فضل سهل او را بکشت و او سپاهی گرد کرد و عاصی شد تا معتضد
قصد او کرد و دفع شد و دوم حادثه مملکت اصفهان بود که عبدالعزیز مرده بود
و او را دو پسر بود یکی را نام عمر و یکی را بکر و هر دو بهم برآمدند و اهل اصفهان
عاصی شدند و معتضد را غلامی ترک بود نام او بدر و در ترکی مبارز بود
و همچون بوغا و وصیف جاه یافته بود او را بفرستاد تا کار اصفهان
راست کرد و میان عمر و بکر بصلح باز آورد و در عهد معتضد الداعی
الی الحق بجرد و گیلان بمرد و آن مملکت بدست معتضد باز آمد و دیگر فتنه پسر
مهتدی بود که بر معتضد بیرون آمد و خواست تا خلافت بگیرد معتضد تدبیر کرد
و او را بکشت و دیگر واقعه آن بود که عرب بنی شیبان بجوشیدند و از بادیه بیرون

آمدند و بحدود موصل انبوه شدند معتضد خود سپاه برگرفت و برفت و با ایشان
حرب کرد و معتضد حرب نیکو کردی زیرا که با پدر بسیار در جنگها بوده بود
و آن عرب را بشکست و چندان غنیمت آورد که گوسفندی را بیک درم می
فروختند و حصاری بود در حدود موصل که آنرا ماردین گفتندی و اهل
آن حصار عاصی شدند و معتضد بموصل شد و والی آن حصار برفت و پیغام
فرستاد که من رفتم زیرا که عهد کرده ام که با تو حرب نکنم اما تو این حصار نتوانی
گرفت و معتضد بپای آن حصار شد و دانست که بزور نتواند ستد روزی
آهسته تنها برفت و پیش در حصار آمد و گفت یا حسین بن حمدان و بر این والی را
حسین نام بود دراز بس در حصار ایستاده بود و گفت لبیک یا امیر المؤمنین
این در بگشای حسین در حال در بگشاد و بیرون آمد و زمین بوس کرد و معتضد
او را بنواخت و تشریف داد و برفت [illegible] و پدرش را طلب کرد و او را زنهار داد
و معتضد را سفاح الثانی گفتندی از آنکه در کار مجید بودی و او را سیرتهای نیکو
بود و رسمهای نیکو نهاد و نوروز عجم را بگردانید آنکه در اول فروردین بودی
نوروز داشتندی او با خرداد گرد و گفت در اول خرداد بر مار رسیده است
و معتضد قصد علویان نکردی عمرو لیث دیگر خلق و ایشان را حرمت داشتی و آن
حسین بن زید که او را داعی الی الحق گفتندی برادری داشت و معتضد
همان گیلان و طبرستان بوی داد مادام که در طاعت باشند و قاعده بودی
که هر سال آن حسین سی هزار دینار بنهان ببغداد فرستادی و بعلویان
نهفت کردی آن سال آن زر را او وزدند و در دامان معتضد در راه بگرفتند و پیش
معتضد بردند بیغمبر تا چنان بعلویان رسانید و خواسته که از کسی باز
ماندی و او را وارثی نبودی و حق بیت المال بودی رد و قطع نستدی و
[illegible] تا [illegible] ذوی الارحام دادندی و معتضد مملکت ماوراءالنهر و ثغر ترک
بدست امیر اسمعیل احمد السامانی نهاده بود و هرچه از بن کسری عیسون

بود همه خراسان و سیستان و عراق عجم و فارس و کرمان بدست عمرو بن
اللیث داده بود اما با او مخالفت می ساخت و پیوسته نامها بنهانی بنوشتی
به امیر اسمعیل بن احمد السامانی که سعی کن تا عمرو را بگیری یا بکشی و امیر
اسمعیل مدام و شب عمرو را می ساختی تا روزی در حد بلخ مصاف دادند
عمرو در دست امیر اسمعیل گرفته آمد و او را بند نهاد و پیش معتضد فرستاد
و معتضد را هیچ فتحی بزرگتر از آن نیامد و عظیم از امیر اسمعیل منت داشت
و او را خلعت و لوا و عهد تمامت ایران زمین بفرستاد و معتضد ده سال
و نه ماه خلافه راند و او را علت خناق گرفت و بمرد بماه ربیع الاول
بسال دویست و هشتاد و دو و قاسم بن عبدالله وزیر او بود و چون معتضد
بمرد پسرش حاضر نبود بولایتی رفته بود و وزیر مردی عاقل بود و دانست
که اگر مرگ معتضد آشکارا کند فتنه خیزد و خلافه از فرزندان او برود طبیبی
چالاک بیاورد و میان سرش بشکافت و مغزش بیرون کرد و پر از زرنگار بیاکند
تا گنده نشود و معتضد را همچنان مرده پشت بدیوار داده و بالش زیر
ران کرده بنشاندند و مردمان هر روز بار دادی تا بیامدندی و سلام دادندی
و باز گشتندی تا وقتی که پسر معتضد بیامد والله اعلم المکتفی بالله ابو
محمد بن المعتضد و چون او بیامد و بخلافه نشست این خدمت
و تدبیر که وزیر کرده بود بموقع افتاد و او را خلعت داد و وزارت بر او
مقرر داشت و مکتفی خواست که عمرو بن لیث را خلاص دهد زیرا
عمرو در عهد معتضد بسیار نیکوییها با مکتفی کرده بود و عمرو در زندان بود
و گویند آن روز که معتضد را زبان بگرفت این وزیر پیش او بود و معتضد
باشارت یک انگشت بر یک چشم نهاد و یک انگشت در حلق خود می مالید وزیر
فهم کرد که معتضد می گوید که آن یک چشم را بکش و آن عمرو لیث بود پس چون
مکتفی بیامد وزیر او را کشته بود و چون مکتفی او را طلب کرد گفتند از گرسنگی

وتشنگی

وتشنگی بمرد و چون مکتفی بنشست او را دو مهم بود اول آنکه بدر
الکبیر که غلامی ترکی معتبر بود و معتضد او را بملک طبرستان و فارس و کرمان
فرستاده بود با لشکری و مکتفی ازوی می ترسید و دیگر آنکه
معتضد را برادری بود نام او عبدالقادر و او مردی مردانه بود و مستعد
خلافه بود از وی نیز اندیشه داشت درین هر دو کار با قاسم وزیر مشورت
کرد قاسم با بدر بغایت بد بود و گفت گرفتن بدر را تدبیری تمام باید کرد
پس تو چهل روز در خانه بنشین و انگشتری خلافه مرا ده و بگوی که هر کس
کاری دارد با وزیر بگوید که حاکم او حاکم منست پس مکتفی همچنان کرد و کار
بقاسم عبیدالله گذاشت و قاسم نامه کرد بلشکری که شما تا سلطانید همه از
از بدر جدا شوید و به بدر نامه کرد که لشکر رها کن و بیا بدار الخلافه و
بر هنگان نامه کرد که سعی کنید که بدر را بگیرید و بند کرده بیاورید
بدین تدبیر باندک روزگاری سر بدر پیش مکتفی بنهاد و کار عبدالقادر در
هم بتدبیر قاسم وزیر منتفی شد اگرچه او چاره های بسیار کرد تا عاقبت کشته شد
و چون مکتفی را این فتح برآمد خوارج بسیار بیرون آمدند و از ایشان قرا
مطیان کشتندی و اصل مذهب ایشان همین مذهب زنادقه است
که خدای و رسول و حشر و نشر اعتقاد ندارند و گویند جهان قدیم است
و آدمی همچون درخت میروید و باز خشک میشود و تخم می ماند و باز
بر می آورد ~~و ایشان نیز که میخوردند~~ و اصل آن قرامطه از مردی بود از سواد
کوفه نام او ذکرویه بن مهرویه و این ملعون دو پسر داشت و هر دو را [illegible]
بجهانها
بعیب فرستاد و مردمان بسیار را گمراه کردند و بمذهب خود در آوردند و
این مذهب زنادقه مذهبی است که مردم زود می پذیرند زیرا آدمی را
از امر معروف و نهی منکر مستغنی دارند و از خوف حساب قیامت و حشر ایمن
دارند و اکثر مردم مایل این مذهب شدند پس آن دو پسر دست برآوردند

وسپاهی جمع کردند و مذهب شان اول این بود که خون همه مردمان بعد از قتل
حسین علی رضی الله عنهما حلال شد زیرا همه کافر شدند که خون او بریختند
و چون قوی تر شدند مذهب را بالا کشیدند همان از آن کیشی است که اصحاب
تر است پس دست برآوردند و لشکر و شهرها دوانیدند و بهر جایی که شدندی از آدمی و
حیوانات و چرنده و پرنده دیار زنده نگذاشتندی همه را بکشتندی و شهرها بسوختندی
و تا خوارج بیرون آمدند هرگز بدتر از ایشان بیرون نیامد و مکتفی
چندین نوبت لشکر با ایشان فرستاد و اهل عالم فوج فوج کرد و لشکر اکثر شدندی
و گاه گاه ایشان را شکستندی و چون منهزم شدندی آن لعینان ببادیه اندر
شدندی و کس ایشان را نیافتی و آن دو ملعون برقع بر روی فرو هشتندی
و ایشان زادوع بود یکی را مدثر خواندندی و یکی را مطوق و کجا شدندی
ایشان را با خود بردندی و نام خود را صاحب الشامه نهاده بود و خال
بر روی مردی بیش بود و گفتی این نشان امامت است چنانکه مهر نبوت
بر کتف رسول الله بود و مکتفی قرار نداشت و سوگند خورده بود تا یک سوار و یک
درم با من بماند از پی این بد دینان باز نگردم و سپاه از پی سپاه می فرستاد
تا عاقبت کار بر ایشان سخت تنگ شد و قرامطه کشته شدند و بعضی اسیر گرفتند
و این سه ملعون یعنی صاحب الشامه و مطوق و مدثر برفتند بدیهی در
شدند و ایشان را بگرفتند و پیش مکتفی بردند و مکتفی ایشان را با سی
و چهار تن دیگر که در آن مدت گرفته بودند همه را مثله کرد و اطراف ایشان جدا
کرد و هر پاره‌ای بجایی فرستاد تا ایشان بسوختند و آن لعین ذکرویه که پنهان
شد تا دور معتضد و مکتفی هر کوشید تا آن بی دین را بدست آرد
و اصل قرامطه منقطع گرداند میسر نشد و خود وفات یافت در سال دویست
و نود و پنج و خلافت او شش سال و نه ماه بود والله اعلم و احکم

المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن المعتضد

و چون مکتفی

و چون مکتفی بمرد مردمان با برادر او بیعت کردند مقتدر بالله و او کودک بود
در سن سیزده سالگی و وزرا و اتراک کار می کردند و زنی بود و او را قهرمانه
گفتندی و سخت دانا و زیرک بود و بدیوان مظالم نشستی و چون مقتدر در
کار آمد و بیست ساله شد در کار قرامطه کمر بست و آن ملعون ذکرویه
مردی را هم از کوفه گمراه کرد نام او عبدالله مردی معلم بود ذکرویه او را بمذهب
خود آورد و بمصر فرستاد و آن ملعون برفت و اهل مصر و شام گمراه کرد بدان
مذهب که تا امروز در مصر و شام هست و آن ملاعین ملاحده هم بدین مذهب
بودند و ذکرویه در کوفه بیرون آمد و مذهب پیدا کرد و برقع فرو هشت
و خود را سید نام کرد و خلقی بر وی گرد شدند و براه بادیه بی زر رفت و سی
هزار خلق در آن بادیه بکشت و هر کجا چاهی آب بود خراب کند و حاج را
بزد و چنان شد که راه حج بسته شد و مقتدر محمد داود را که حاجب بود با
سپاه بسیار به بادیه فرستاد و او برفت و اکثر سپاه اسلام کشته شدند و
مقتدر سپاه از پس سپاه می فرستاد و ذکرویه بزمین بحرین شد و آنجا فرو گرفت
و مذهب زنادقه و قرامطه آشکارا کرد و هرگاه که خلیفه قوی بودی ایشان از مردمان
ببادیه اندر شدندی و چون خلیفه ضعیف بودی بشهرهای اسلام آمدندی
و ... کردندی و مقتدر هر چند کوشید قلع و قمع ایشان میسر نشد
و مقتدر را ترکان دو بار خلع کردند و باز خلافه دادندش و بیست و چهار
سال خلافه کرد و هم ترکان بکشتندش و واقعه حسین منصور الحلاج در
عهد او بود و امام ابو جعفر محمد بن جریر الطبری که مصنف کتاب تواریخ
طبریست در عهد خلافه مقتدر وفات یافت والله اعلم و احکم

القاهر بالله ابو منصور محمد بن المعتضد

و چون مقتدر را بکشتند ترکان با برادر او بیعت کردند پسر معتضد نام
او محمد و لقبش القاهر دادند و او روز پنجشنبه دوم شوال سنه عشرین

وثلثمایه بخلافت نشست و او مردی بدخوی بود و سیرتی زشت داشت و در امور
سیاست مبالغه تمام کردی و قتل بسیار کردی و وزیر او ابوعلی مقله بود و او
نیز سیرتی زشت داشت و چون بدسیرتی او از حد بگذشت ترکان او را
بگرفتند و میل در چشمش کشیدند و محبوس بماند و خلافت او [illegible] یک
سال و نیم و هشت روز بود و مدت عمرش سی و پنج سال بود و مادرش کنیزکی
بود

الراضی بالله ابو العباس محمد بن المقتدر

و چون قاهر را میل کشیدند مردمان با پسر مقتدر بیعت کردند و راضی در
ماه جمادی الاول سنه اثنین وعشرین وثلثمایه بنشست و او مردی فاضل و
هنرمند عالم شعر دوست داشتی و خود نیز شعر نیکو گفتی و این دو بیت
از سخنان اوست
یصفر وجهی اذا تامله ... و یحمر وجهه اذا خجلا
حتی کان الذی لوجنته ... من دم جسمی الیه قد نقلا
و وزیر او علی بن محمد
بن علی مقله بود و خیانتی کرد و راضی بفرمود تا دست راستش ببریدند و زبانش
و این زخم بدعای امام محمد بن احمد بن ایوب ابن شنبوذ بود رحمة الله علیه
و این حال چنان بود که در عهد راضی افترایی بدین امام کردند [illegible]
بجهة توسعی که بقراءة قرآن کرده بود و این وزیر بدست خود [illegible]
بوی زده بود و او دعا کرد گفت خدایا دست راستش ببر و [illegible] شده
که او خیانتی در مملکت کرد و راضی فرمود تا [illegible] بگویند که
قصاص تو چیست همه بقطع دست اشاره کردند [illegible]
و اهل الله گستاخی نباید کرد و راضی وفات کرد در سنه تسع وعشرین وثلثمایه
بود و خلافت او هفت سال بود والله اعلم

المتقی بالله ابو اسحق ابرهیم بن المقتدر

و او برادر راضی بود در ربیع
الاول سنه تسع وعشرین وثلثمایه بنشست و او مردی پرهیزکار بود و عابد

وعادت میل کشیدن

و در روزگار او خلافت ضعفی تمام یافت و آل بویه قوی شدند و ترکان دست
بر آوردند و این متقی بعبادت مشغول بود و ضعیفانه حکمی کردی ترکان او را خلع کردند
و الزام کردند تا بحکم اسلام برسکنی کرد و مدت خلافتش سه سال و یازده ماه بود
و شش روز و عمرش سی و پنج سال بود و او پسر مکتفی بود و در جمادی الاول
سنه اربع وثلثین وثلثمایه بنشست و او با امرا دیلم صلح کرد و سه پسر بویه
بخدمت او آمدند احمد و علی و حسن و مستکفی ایشان را هر یکی منصبی داد احمد
تقلید امارت بغداد و لقبش معز الدوله داد و علی را حکومت فارس و عراق داد
و لقبش عماد الدوله داد و حسن را حکومت ری و جبال داد و لقبش رکن الدوله بود
و این بود که پدر عضد بود و مستکفی ایشان را در خانهای مردم فرود آورد در
بغداد و پیش از این این رسم نزول نبود و احمد بویه نیک قوی شد و او را
گفتند مستکفی ترا خواهد گرفت و با برادر خود معز الدوله مشورت کرد معز الدوله روز دیگر بار
اکابر و امرا دو مرد از دیلم با او بود بگفت تا بکشید این خلیفه ضعیف را پس ایشان دست
دراز کردند مستکفی پنداشت که ایشان دست بوس خواهند کردن دست دراز کردند ایشان
دستش گرفتند و بسرای معز الدوله بردند و همان روز بر مستکفی میل کشیدند و
خلافت او چهار سال و چهار ماه بود و این در اول سنه ثمان وثلثین وثلثمایه بود

المطیع بالله ابو القاسم فضل بن المقتدر

و او روزگاری دراز یافت در خلافت اما خلافتی بغایت ضعیف چنانکه بدست
او هیچ از حکومت نبود و کار جمله بر دیالم می رفت و قریب سی سال نام خلافت بر وی
بود عاقبت چون فساد خود برخواست او بترسید و خود را خلع کرد و تفویض
امارت بپسر خود کرد عبد الکریم و در محرم سنه ثمان وستین وثلثمایه این حال واقع
شد و مطیع را شصت و سه سال عمر بود والله اعلم واحکم

الطایع لله ابو بکر عبد الکریم بن المطیع

و طایع چون بنشست کار او مستقیم شد و بانوتی تر از پدر حکومت راندی

و در روزگار او

بحکم دیلمان وا رعایت کردی و جز بمشورت ایشان کار نکردی و تا عضد
الدوله زنده بود هیچ کس زهره نداشت که با خلیفه مخالفت شدی و عضد
مردی نیک سیرت بود و روا نداشت که جاه خلافت را نقصان بودی و چون
عضد وفات یافت پسرش بهاء الدوله در بغداد بنیابت مستقل بود طایع را فرو گرفت
و خلع کرد و پای او از کوشش ببرید و با قادر بیعت کردند و این حال در سنه
احدی و ثمانین و ثلثمایه بود و خلافت او هشتده سال بود **القادر بالله**
احمد بن المتقی و روزگار خلافت او روزگاری سالم بود زیرا که دیالم خود
بخود در ماندند و از برای مملکت همه با هم حرب کردندی و بخود مشغول بودندی
و ایران زمین و ماوراء النهر و خراسان و عراق همه بدست سه طایفه بود که بآخر
هر سه طایفه بر سر یکدیگر شدند و آل سامان را افر دولت بود و آل بویه
سبیل و اول سبکتکین بود و مملکت بسلطان یمین الدوله محمود بن سبکتکین قرار
گرفت و او مردی نیک سیرت بود و جاه خلافت را رونقی تمام داد و هیچ کس را از
کافران یارا نبود که با قادر بگو شدی از بیم سلطان محمود و او طاعت داشتی و او را
و فرمان او را همچون فرمان رسول الله منقاد بودی و اعتقاد داشتی در اسلام و قادر
نیز تقویت سلطان کردی و حرمت او بیفزودی و هر سال یکدو نوبت خلعت
فرستادی تا در آخر عمر سلطان محمود نایبی از آن هیچ فرستاد
و آن نایب براه شام باز آمد و از سلاطین شام خلعتی بپذیرفت
و پیش سلطان آورد و سلطان دانست که آن نایب نکو نکرده و بیاید صورت
این حکایه در ذکر سلطان محمود که چگونه بود با وجود آنکه سلطان آن خلعت را ببغداد
فرستاد و خلیفه بفرمود تا بسوختند قادر از سلطان رنجیده بود و سلطان را
ازو نیت اجازت حج و آمدن ببغداد می خواست و او اجازت ببغداد نداد و سلطان پیش
از قادر درگذشت و قادر بیک سال بعد از سلطان وفات یافت و مدت عمرش
دراز کشید و مدت سی و پنج سال خلافت کرد و در حیات خود پسر خود را قایم ولی

بدار هیچ

عهد کرده بود و مادر قادر کنیزکی رومی بود والله اعلم **القایم بامر الله**
ابو جعفر بن عبد الله القادر بالله و مادر قایم دری الجهه سنه اثنین
و عشرین و اربعمایه بخلافت بنشست و قایم مردی نیک سیرت بود و روایه از قول
مبارک رسول صلی الله علیه وسلم است که فرمود که ومنا القایم ومنا المنصور
ومنا السفاح ومنا المهدی فاما القایم فتأتیه الخلافه لم یهرق فیها محجمه من دم واما المنصور
فلا ترد له رایه واما السفاح فانه یسفح المال والدم واما المهدی فانه یملؤها عدلا
کما ملئت جورا معنی حدیث که قایم از ما است و منصور از ما است و سفاح از ما است و
مهدی از ما است اما قایم آن باشد که چون خلافت بوی رسد در روزگار
وی محجمه خون ریخته نشود بناحق و منصور آن باشد که هیچ رایت او پس طغیان از حرب
باز نگردد و اما السفاح آن باشد که همه مال بنیکی نفقه کند و اما مهدی آن باشد که
جهان از عدل پر کند صدق رسول الله که چون احوال ایشان مطالعه می کنی همه
همچنانست که سید علیه السلام فرموده است و روزگار قایم روزگاری بسلامت
بود و در عهد او آل سلجوق غلبه کردند پسران میکائیل بن سلجوق از
ترکستان ماوراء النهر بر سلطان مسعود پسر سلطان محمود خروج کردند و همه خراسان
و ماوراء النهر بگرفتند و از واقعات مشهور که در عهد قایم افتاد یکی واقعات
بساسیری بود و کار او بر او میرفت و ناگاه عاصی شد و قایم را فرو
گرفت در سنه خمسین و اربعمائه و قایم از وی بگریخت و به موصل شد و بحصاری
در شد و این ارسلان همه دار الخلافه فرو گرفت و دست بیداد و طغیان برگشاد
و قایم بخط خود رقعه بنوشت به پسر میکائیل سلجوق نام او محمد بن میکائیل نقش
طغرلبیک و مضمون رقعه این بود که طغرلبیک فریاد رس اسلام که
طغرلبک لشکری از همدان ببغداد کشید و با بساسیری حرب کرد و سرش
پیش قایم بنهاد و قایم را بیرون آورد و پیش رکاب او پیاده برفت و قایم گفت
و از لب یا رکن الدین و لقب طغرلبک رکن الدین شد و پیش از آن هیچکس را این لقب ندادند

و او ترکی بود از آن خواجه
فسا فارس و پیش خلیفه
آمد و خلیفه او را تمکین کرد بحکم
مردی جلد بود نام او ارسلان
بساسیری و کار خلیفه با وی
رفت م

می خواندند و آثار دولت بدین مبدل شد و تمامت عراق و خراسان
و ما وراء النهر مطولیک و ادوقام عهدی دراز و مدتی مدید بکشید و آل سلجوق
حرمت داشتندی و او را طاعت بردندی و او روزگاری بسلامت با حرمت گذرانید
و مدت ملکش چهل و چهار سال کشیدی و صح خلیفه زیادت برازو خلافه
نکرد و عمرش هفتاد و شش رسید المقتدی بامر الله عبد الله بن محمد بن
القایم و مقتدی بخلافه روز جمعه چهارم شعبان سنه سبع و ستین و اربعمایه
بنشست و اول کسی که با وی بیعت کرد شیخ امام عماد الدین ابو اسحق الشیرازی
و این شیخ از کبار ائمه بود و در علوم دین تصانیف بسیار دارد و او را کرامات
بسیار است و مقتدی روزگار با سلامت یافت و در ایام او فتنه
نبود و نوزده سال و دو ماه خلافه کرد و بمرد بمفاجاه در سنه ست
و ثمانین و اربعمایه المستظهر بالله ابو العباس بن المقتدی و مستظهر
در محرم سنه ست و ثمانین بخلافه نشست و مردی پارسا صالح عابد
بود و نیکو سیرت و از ائمه بزرگ که در عهد او بود امام ربانی حجة الاسلام
خواجه امام محمد بن محمد الغزالی بود رحمة الله علیه و ایام الخلافه مستظهر بسلامت بود
اما جهان همه بدست آل سلجوق بود و او بیست و شش سال خلافه راند و
در ربیع الاخر سنه اثنی عشر و خمسمایه وفات کرد و با پسرش بیعت کردند
المسترشد بالله ابو منصور فضل بن المستظهر و مسترشد
ولی عهد پدر بود و چون پدرش بمرد با وی بیعت کردند و در ایام او سلطان
محمد بن محمود بن ملکشاه السلجوقی عاصی شد و قصد بغداد کرد و برادر
خود مسعود بن محمود به بغداد فرستاد و مسترشد خود با سپاه بیامد و
بحدود مراغه بهم رسیدند و سپاه مسترشد هزیمت یافتند و مسترشد
اسیر شد و او را در خیمه محبوس داشتند و در آن حالت ملاحده لعنهم الله
فرصت یافتند و او را در آن خیمه بکشتند و در ایام مسترشد محمد بن ابو مرشد در

حدود مغرب خروج کرد و او آن بود که با ملاحده مصر برآویخت و عبید
المؤمن قایم مقام او بود در مصر و مدت خلافه مسترشد هفده سال
بود و در سنه تسع و عشرین و خمسمایه شهید شد والله اعلم واحکم
الراشد بالله منصور بن المسترشد
بیعت کردند با وی در سنه تسع و عشرین و خمسمایه و در ایام او سنقر
سلغری که اول اتابکان پارس است بر سلطان ملکشاه بن محمد بن ملکشاه مخالفت
کرد و اعوان سلطان نیز اسیر کرد و فارس را باستقلال فرو گرفت و راشد
چون بنشست از برای خون پدر با سلطان مسعود بسیار بکوشید و بعاقبت
منهزم شد و بموصل گریخت و سلطان بدار الخلافه آمد و راشد
بغداد باز شد اهل بغداد او را خلع کردند و با برادرش بیعت کردند و مدت
خلافه او یکسال بود والله اعلم المقتفی لامر الله ابو عبد الله
بن المسترشد و در ایام او کار آل سلجوق در تراجع رفت و
موالی ایشان که ایشانرا اتابکان گفتندی عالم بگرفتند و تبریز و
آذربایجان و عراق اتابک الدگز بگرفت و فارس و کرمان اتابک سنقر و مقتفی
خلافتی ضعیفانه راندی و بیست و چهار سال اسم خلافت داشت و وفات کرد
در سنه خمس و خمسین و خمسمایه والله اعلم المستنجد بالله ابو
المظفر یوسف بن المقتفی و او بر منتقی بود و
مردی فاضل صالح عابد خدای ترس بود و بهمه سیرت نیکو آراسته بود
و یازده سال موسوم بکار خلافه بود و در سنه ست و ستین و خمسمایه
در گذشت و خلافت بپسر گذاشت والله اعلم المستضیء بنور
الله ابو محمد و ابو المیامن عبد العزیز بن المستنجد
در روزگار او ملوک غور بر بلاد هند مستولی شدند و ممالک غزنین
و لایت و کابل از دست سلاطین غزنویه بیرون آوردند و خوارزمشاهیان

بر بلاد خراسان مستولی شدند و خلافه مستضیٔ هشتده سال بود و در سنه
اربع و ثمانین و خمسمایه وفات کرد و پسر او بنشاندند

الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن المستضی

و در ایام او کار خلافه را رونقی پدید آمد بحکم آنکه ال سلجوق و ال سبکتکین
فرو شکستند و سلطان سنجر وفات یافت علیه الرحمة خوارزمشاهیان
بر خواستند اما دم طاعت زدندی و سلطان محمد بن تکش با خلیفه ناصر
دم مطاوعت زدی پس بسببی از اسباب ازوی برنجید و در وی عاصی شد
و قصد بغداد کرد با سپاهی بی قیاس و ان قصد بر سلطان محمد مبارک نیامد
و سپاهش در برف بمردند و سلطان بترسید و باز گشت و هرگز سلطان را
بعد ازین قصد پای بزمین نیامد و لشکر تتار در پی او نشستند تا از ملک
و تخت آواره شد چنانکه ذکر او خواهد آمد و ناصر لدین الله روزگاری
دراز یافت بواسطه آنکه جهان در تزلزل لشکر تتار بود و پادشاه
ماضی چنگیز خان حالیا بمملکت روم پرداخت و مدت خلافه او چهل رسید
و عمرش بهشتاد و یک و او گنج بسیار نهاد و از عاقبت می اندیشید باشد
که خلافه از فرزندان او برود باری مال بماند و هیچ نماند و لله

الظاهر بالله ابو منصور محمد بن الناصر

و ظاهر در سنه اربع و عشرین و ستمایه بنشست و در زمان او کار
خوارزمیان تراجع یافت و مغول مستولی شدند و جرماغون که
امیری بود از لشکر چنگیز خان قصد بغداد کرد و با اقبال شرابی حرب کرد
و ظفر نیافت و باز گشت و محمد بن ناصر خود بخلافه نیافت مدت نه
ماه خلافه کرد و هم در وی پسرش مستنصر بنشست

المستنصر بالله ابو احمد عبد الله بن الظاهر

و بدست او جز بغداد نماند
باقی هر مملکتی بدست کسی افتاد و جهان از چنگیز خان در تراکم بود و بر خوارزمشا

انکه او را سلطان جلال الدین گفتندی در جهان از دست لشکر مغول آواره شد و هرگز
در شهری و هیچ جا در مملکتی سر بر کردی و لشکر مغول بوی رسیدندی و جری کردندی
و منهزم برفتی و مستنصر در بغداد نشسته بود منتظر گونه مدت بیست و یک سال
در سنه خمس و اربعین و ستمایه وفات کرد و پسرش بنشست والله اعلم و احکم

المستعصم بالله ابو العباس احمد بن المستنصر

و ایام دولت بنی عباس بوی ختم شد و در سنه خمس و اربعین و ستمایه بخلافه
نشست و مردی عابد زاهد صالح عاقل بود و جز بغداد در دست او نبود و
هم روز در دست اهل بغداد عاجز شده بود و رنود دست بر آورده
بودند و فتنه بسیار برخواسته بود و او اکثر بطاعت مشغول بودی
و در ایام او شاهزاده جهان هولاکو خان از جیحون بگذشت و مدت
دو سال در حدود قزوین و خراسان توقف کرد بجهت اتمام کار ملاحده و قلع
قلاع آن ملاعین و در اثنای این مدت مستعصم رسولان می فرستاد و
اظهار ایلی میکرد و از هولاکو استعانت کرد و بران راضی بود که او را بگذارد
تا در بغداد امام مسلمانان باشد و گویند هولاکو خان این معنی اجابت کرد
و گفت او را بگذارید و جمعی تقریر کردند که اگر تو او را بگذاری مبارک نباشد و اتفاق
و ماه بگیرد و او از نسل پیغمبر است و هولاکو او را رها کرد و چون لشکر بعراق
رسید همین معنی تقریر کردند که گفتند کار ملک راست نباشد و تا مستعصم زنده
باشد ملک تو مستقیم نشود و هولاکو او را با همه اولاد و اعوان و اصحاب
بقتل آورد و ازوی ذریة نماند نعوذ بالله من زوال الدولة و قتل او در سنه
اثنین و ستین و ستمایه بوده والله اعلم و احکم و صلی الله علی خیر خلقه محمد و اله الطیبین الطاهرین

گروه سوم از طبقه دوم و ایشان هشت طایفه اند

بدانکه این هشت طایفه در عهد خلفای بنی عباس بعضی باستقلال و استبداد

وبعضی بمتابعت و مطاوعت حکم بلاد شرقی کردند و تفصیل هر طایفه و نام
ونسب هر پادشاهی ازین سلسلهات طراین نهشت کانه کفته شود وبالله التوفیق

طایفهٔ اول وایشانرا صفاریه کویند وعددشان سه

یعقوب بن اللیث الصفار واین لیث مردی رویکر بود از سیستان
واو را دو پسر بود یعقوب و عمرو یعقوب همتی عالی داشت واز عهد
طفولیت تا نشو وای سروری در سر او میداشد و کویند هر روزی آنچه
بر وکری کار کردی با جمعی اطفال هم سن خود خرج کردی و خود را بر آن اطفال
حاکم ساخته بودی و آن کودکان طاعت او بردندی تا این معنی در میان
کودکان متمادی شد و ایشان بسن شباب رسیدند و یعقوب در میان
ایشان راستی و سویت و انصاف نکاه داشتی و شیوهٔ عیاری پیش کرفتند
و جماعتی از عیاران بر ایشان کرد آمدند و قریب دویست سیصد عیار کرد شدند
و در ان حدود سیستان ولایتیست که از زمین غور است و همه کافر باشند
و پادشاه آن مملکت را بزبان ایشان رتبیل کفتندی چنانکه پادشاه سیستانرا
شار کفتندی و این عیاران کاه کاه بان سرحد کافران شدندی و راه زدندی
و ایشانرا بکشتند و مال بستدندی تا کار یعقوب بالا کرفت و دو هزار
مرد بروی کرد آمدند و آلت حرب و سلاح و اسباب همه راست کرد و مردی
دلیر بود و این خبر برتبیل بردند و رتبیل پادشاهی بزرک بود و بر تخت نشستی
و یعقوب با آن دو هزار مرد ساخته بحدود ملک رتبیل اندر شد رتبیل کسی
فرستاد بوی و کفت مرا ننک آید که با تو حرب کنم و می شنوم که تو مردی مردانه‌
بر خیز و بیا تا ترا سرهنکی دهم یعقوب جواب فرستاد که مرا دیرکاهست که
آرزوی خدمت تست و بهمین نیت آمده ام اکنون آن مردمان که همراه من آمده‌اند
ایشان کفته‌اند که با رتبیل حرب کنیم و بیعت کرده اند اکر بدانند که من با تو یکی
شدم مرا بکیرند و بکشند مصلحت در آنست که پیش ایشان چنان نمایم که بجنگ

منظم

رتبیل میروم و روز جنگ بفرماید تا تخت بیرون آورند و سپاه را تا سماطین
زنند و من بقاعده صف برکشم و با سلاح و اسب از صف خود بیرون آیم
یعنی آهنک حرب شما دارم و اسب بدوانم و بصف شما آیم و با این سپاه مان
جنک کنم و انکاه ایشانرا محلی نیست و بشرط آنکه تو سپاه خود را کواه کیری
کی تا چون من جولان کنم کسی قصد من نکند چون میدانند که من بسپاه
شما می آیم یعقوب این حیلت در بست و رتبیل این فریب بخورد روز دیکر
رتبیل با پانزده هزار مرد بصحرا آمد و تخت زد و نشست و سپاه فراهم کرد
و یعقوب با خاصکان خود آن دویست مرد که با او یکی بودند ساخته بود که
من حیلتی فریبی برتبیل داده ام باید که شما حاضر باشید هر کاه که من نیزه بر سینهٔ
رتبیل زنم شما هر یکی نیزه بر خاصکان او زنید و آن دو هزار مرد در
قفای ما باشند و دست بسلاح برند پس یعقوب چون روز بچاشت رسید
با سلاح تمام از لشکر خود بیرون آمد و نیزه در دست و جولان کرد لشکر رتبیل
سماطین زدند و یعقوب همچنان راست می آمد و ایشان از دو روبه کوچها باز
کردند تا یعقوب بمیان سماطین در آمد و آن دویست مرد در قفا و لشکر رتبیل
غافل بنداشتند که بموجب وعده پیش تخت میرود که زمین بوسه کند یعقوب
رسید پیش تخت نیزه براند و بر سینه رتبیل زد و از پشتش بیرون کرد و آن دویست
مرد بیک لحظه هر یکی یکی بینداختند و آن دو هزار مرد دست بشمشیر کردند و رتبیل
در میان خاک و خون میغلطید و یعقوب سر او ببرید و بر نیزه کرد و بیکبار
ساعت آن لشکر منهزم شدند و قیامت برخاست و آن لشکر کاه غارت کردند
و تاج و کمر رتبیل بدست یعقوب آمد و این اول فتحی بود یعقوب را و یعقوب
قصد زمین رتبیل کرد و بشهر او در شد و آن رتبیل دعوی خدایی کردی
و بهشت و دوزخی ساخته بود و یعقوب این همه خراب کرد و آن ولایت بکرفت
و او را بغنیمت افتاد و مردان جهان روی بوی نهادند و کار او بزرک شد و بعد از آن

با مملکت سیستان برداخت و ملک را بکشت و سیستان و غزو بست و کابل
و زابل و غزنین همه بگرفت و با خراسان برداخت و بلخ و هراة بگرفت
و مدتی با آل طاهر در حرب بود و میان ایشان کارزار بسیار رفت تا
همه را برانداخت و محمد بن طاهر بن عبد الله طاهر را بگرفت و در بند کشید
و براه کرمان قصد مملکت عراق کرد و کرمان و فارس مستخلص کرد و عراق
بگرفت و قصد بغداد کرد و خلیفه از وی بگریخت و بغداد فرو گرفت و بنور خلیفه
در حصار موصل بود که او در بغداد وفات یافت و لشکر برادر او عمرو بیعت
کردند و از ابتداء کار او تا انتهاء دولت او قریب چهل سال بود والله

عمرو ابن لیث الصفار

گفتیم که چون معتضد مشیت مصلحت را زمام حکومت بلاد مشرق با سرهم در
دست عمرو نهاد و عمرو مردی مردانه بود و او را یک چشم بود و عمرو چنان بزرگ
شد که در روز جمعه در بغداد بعد از نام خلیفه نام او در خطبه یاد کردندی
و گفتندی امیر العادل العالم الفاضل ملک ناصر خلیفه رسول الله و عمرو مردی
کافی بود حاضر بود اما گویند روزی بوقت شام گفتش امروز سالار برگذشت
و دید که اسبان جو نخورده بودند و ستوردار آن توبرها را بر افشاندند
و هر یکی را کمی جو می ریخت عمرو گفت این را همه جمع کنید جمع کردند مبالغی جو بود
گفت این هر شب جمع کنید و بوجه بهاء جل و توبره اسبان می نهید و ایشان
دو برادر بودند که نگارند و بنیاد کسی همچون ایشان نبود و مسجد جامع شیراز
از آثار اوست و عمرو با اسمعیل بن احمد سامانی سالها در کارزار بود
تا عاقبت گویند اسبش خطا کرد و بیفتاد و امرا اسمعیل بر سر او رسیدند و
بگرفت و قیدش کرد و سه روز بود که چیزی نخورده بود و خرسنده ار آن خود دید
گفت آدمی مانند است از قوت ناگزیر است چیزی طلب کن تا بخوریم
و قدری گوشت بیاورد و از لشکریان دیگی بگرفت و بر سر آتش نهاد و آن گوشت

خرد کرد و در دیگ کرد و خود بطلب نمک رفت سگی بیامد و سر در
دیگ کرد که گوشت برگیرد دهنش بسوخت و سر باز زد منحل دیگ در
گردن سگ افتاد و بدوید عمرو با لشکریان گفت از کار جهان حذر گیرید
که من آن کسم که بامداد چهارصد شتر مطبخ من میکشید و این زمان سگی میکشد
لشکریان گفتند اصبحت امیرا وامسیت اسیرا و سبب وفات و خاتمت
کار او در خلافت معتضد گفتیم و از اول کار او تا آخر عمر او مدت بیست سال بود والله اعلم

محمد بن عمرو بن اللیث الصفار

و چون عمرو را بگرفتند مملکت خراسان و عراق از دست
ایشان بشد و جو بهاء ایشان و بدست محمد بن عمرو لیث
از مملکت سیستان نبود و میان لشکر ایشان جو بها رفت و جو بهاء ایشان
منادی شد چنانکه هر کس از آل سامان که بتنبستی بکار ایشان بر ایستادی
و ایشان حصارهای محکم داشتند و عاقبت ملک خلف بن محمد طاهر بن محمد بن عمرو ختم شد
که سلطان محمود بن سبکتگین رحمة الله علیه ملک از و بستد و خلف مردی با تدبیر بود و گویند
چنان بر ملک حریص بود که پسر خود را بسبب مملکت بگرفت و بکشت و ملک ایشان بسر آمد

طائفه دوم از طوائف ثمانیه و ایشان را آل سامان گویند

و ایشان نسب خود را به بهرام چوبین بردندی و مردمان با عدل و سخاوة عالی همت بودند
و هرگز با خلفای بنی عباس عصیان نکردندی والله اعلم و احکم

الامیر اسمعیل بن احمد السامانی

روز سه شنبه نیمه ربیع الاول سنه سبع و ثمانین و مائتین در بخارا بر تخت
نشست بحکم عهد امیر المومنین معتضد و پادشاهی عادل عاقل متصف
خدای ترس بود و حق هر کس بشناختی و در طاعت بنی عباس
سر موی فرو گذاشت نکردی و خلفا نیز جانب او عزیز و موقر داشتندی
و آثار مرغوب از وی صادر شد و اتلش قمر لیثیان بود و او پیوسته

بغز و کفار مشغول بودی و تمامت مشرق فرو گرفت و ملوک ترک مطیع او
شدند و هشت سال پادشاهی کرد و در شب سه‌شنبه چهارم صفر خمس
وسبعین و مائتین بجوار حق پیوست

الامیر احمد بن اسمعیل

بعد از وفات پدرش امرا و حضرت با وی بیعت کردند و او بزرگ
ترین پسران بود و سیرت پدر داشت و مردی مظفر بود و بسیار
مساعی جمیله داشت و خیلی ملک در ممالک سامان افزود و بسیار غزو
کرد و روزگارش بسلامت بود و عاقبت بدست غلامان پدر
کشته شد مدت ملکش بیست سال رسید و در سنه احدی وثلاثین
وثلثمایه درگذشت والله اعلم

الامیر نوح بن نصر

ولی عهد پدر بود و بحکم ولایت بر تخت نشست و مردی صاحب
بخت و ملک سامانیان در عهد او سر بفلک برد و بختی جوان داشت و
او را فتوح بسیار برامد و با امرا آل بویه که ایشان ری و جبال داشتند
اساس مناقشت نهاد و خلفا او را بر حرب ایشان تحریص دادندی
و دایما میان ایشان منازعتی بودی و امیر نوح بزرگ شد چنانک
بالای دست خود کس را نمی توانست دید و بر وزگار او همه کس
کردن نرم کردند و ایام او بسلامت بود و دوازده سال پادشاهی
روزگار گذرانید و در سنه ثلاث و اربعین و ثلثمایه درگذشت والله اعلم

الامیر عبد الملک بن نوح

و او پادشاه بزرگ عالی همت بود و همچنان لشکر فریته دین مظفر بار آید
و شکار دوست داشتی روزی از بی نخجیری اسب بتاخت و اسب خطا کرد
و او بیفتاد و بمرد در سنه خمسین و ثلثمایه

الامیر منصور بن نوح

و چون عبد الملک
وفات کرد سپاه و نواب و ارکان اتفاق کردند بر برادرا و منصور بن نوح و او
مردی عاقل صاحب تدبیر بود و خراسان را با بوالحسن سیمجور داده بود و ابوالحسن

امیری بزرگ بود و مدتی مدید خراسان در دست او بماند و در مدت عمر با آل لیث در
جدل بود و مردی گریز بود چنانک هر کس از آل سامان که بنشستی بضرورت خراسان را
بوی دست بایست داشت از آنکه ضبط کرده بود و منصور مدت پانزده سال پادشا
بیر بود و در خمس وستین وثلثمایه درگذشت و پسرش بنشست والله اعلم

الامیر ابی الحارث نوح بن منصور

و او را امیر رضی خواندندی و در ایام او انواع
فتن برخواست و ملک سامان روی در تزاجع نهاد و از یک سوی ملک ترک قصد
او کرد و از یک طرف ابوالحسن سیمجور عاصی شد و خراسان بشورید و از طرف غزنین
امیر سبکتکین را اول دولت بود و بزرگ شده بود و امیر رضی مشورة کرد با وزرا
گفتند کار سیمجوریان از سر ضرورت تراست و او را غلامی بود نام او تاش و با میری
رسیده بود لشکری بزرگ بوی داد و بخراسان فرستاد بحرب بوالحسن سیمجور
و تاش بیامد و در بلخ بنشست و بوالحسن در نیشابور بود و بکرات میانه ایشان محاربت
شد و تاش با ابوالحسن هیچ نتوانست کردن و امیر سبکتکین نیک متمکن شده و غزنین
را دار الملک ساخته بود و لشکر عالم بوی مجتمع و بوالحسن سیمجور الحالوی کردی که این مملکت
آل سامان روی در نکبت دارد مدد من شو تا بتو رسد و تاش هم نامه نوشت
و گفت من مردی ترکم و تو ترکی و هر دو بندگان آل سامانیم با من یکی باش
تا با سیمجوریان قهر کنیم و ملک ترک نام او بغرا خان نامه نوشت هم بسبکتکین
که تو دانی که ازین امیران ضعیف سامانیان چیزی نخیزد و مملکت
ایشان روی در نقصان دارد با من اتفاق کن تا دست یکی کنیم و
من ازین طرف و تو از آن طرف و این عاجزان برداریم و ایران
زمین ترا و توران مرا و سبکتکین ترکی گربز بود و دولتش جوان
و می دانست که علی کل حال مملکت سامانیان به او آید اما جواب
ملک ترک بخشونت بنشت و گفت بهیچ حال قصد خداوندخود
نکنم و جواب تاش بنشت که هم آنجا در بلخ باش و انتظار من می کن که

من با لشکر آمدم و جواب بو الحسن نبشت که تو مرد دبیری و پیر دولت سامانیانی
از تو غریب است این ناسپاس کردن توقف کن که من درین فصل بهار قصد
بلخ می کنم تا بیایم و کار تو پیش امیر رضی نیکو کنم و نخستین تدبیر همه طرف را
جواب داد و ملک ترک چون از سبکتکین مایوس شد سپاه بکشید و بنجارا
آمد و حرب کرد و امیر رضی از وی بگریخت و از راه اموی آمد و در مرو نشست
و خراسان و بخارا غارت کرد و قتلی چند بکرد و برفت و امیر رضی باز بنجارا آمد
و در اثنای این حال ترکی که امیر بزرگ بود از آن سامانیان نام او فایق
بر امیر رضی عاصی شد و بخراسان آمد و عصیان آشکارا کرد و بحرب رضی
لشکر کشید و امیر رضی نامه کرد به سبکتکین که تو امیر دولتی و مرا چنین کاری پیش
و بو الحسن که پیر قدیم است عاصی شد و فایق با او متفق باید که بیایی تا در
کار ایشان مصلحتی اندیشم امیر سبکتکین پسر کوچکتر را در غزنین بنشاند و مملکت
خود را مهر یکی یکی از امنای دولت محکم کرد و خود با پسر بزرگتر محمود
با بیست هزار سوار مقاتل و سیصد فیل جنگی روی بدار الملک بخارا نهاد و امیر
رضی را بدید و امیر او را بتبجیل و احترام نیکو بکرد و یک هفته در کار هلک خلوة
کرده مشورة کردند رای بران قرار دادند که سبکتکین و امیر رضی هر دو بخراسان
آیند و کار سیمجوریان تمام کنند و چون امیر سبکتکین به بلخ آمد فایق
و بو الحسن سیمجور هر دو بترسیدند و رسولان فرستادند و شفاعت بسیار
به امیر سبکتکین کردند و مالی عظیم بو الحسن قبول کرد پس امیر سبکتکین کار
بو الحسن نیکو کرد و مالی عظیم از وی بستد و او را به نیشابور مقرر داشت
و باقی مملکت خراسان بحکم امیر رضی با امیر محمود مقرر شد و او را در
بلخ بنشاند و خود بغزنین آمد پس آن فایق که گفتم از خراسان بگریخت
و بترکستان شد و پسر بغراخان را اغوا کرد و با لشکر گران روی بنجارا نهاد
و بدر بخارا فرود آمدند و امیر رضی بگریخت و به اموی آمد و بو الحسن سیمجور مرده بود

وبهران او

وبهران او بحرب ملک ترک و فایق یک شدند و امیر رضی التجا با امیر
محمود بن سبکتکین کرد و با سپاه برفت از بلخ و در مرو بهم رسیدند و جنگی
کردند مردانه چنانک پسر بغراخان نام او ایلک خان و پسر بو الحسن سیمجور نام او
بو علی و فایق هر سه گشته شدند در آن جنگ و امیر محمود نام او گرفت و رضی هم خراسان
و مضافات آن به امیر محمود ارزانی داشت و خود به بخارا رفت و هم در آن
سال وفات کرد و مدت ملک نوح بیست و یکسال بود و در سبع و ثمانین و ثلثمایه

بافت والله اعلم

منصور بن نوح بن منصور

و او حکم و لایت بر تخت نشست و کودک بود و وزارت به ابو المظفر برغشی
داد و پس فایق باز بنجارا آمد و عذر خواست و بگریست و منصور نیابت بوی داد
و درین سال سبکتکین بغزنین درگذشت و امیر محمود از خراسان برفت و میان
او و برادرش اسمعیل بخنها رفت چنانکه ذکر آن بیاید در امارت سلطان
محمود و در غیبت امیر محمود کارهای خراسان مبدل شد و امارت خراسان
به بکتوزون دادند ترکی هم از بندگان آل سامان و میان بکتوزون و بو علی سیمجور
در بهار رفت و ناگاه امیر محمود از غزنین به بلخ آمد و منصور بترسید و عهد نامه
خراسان را بنوشت و بشروی فرستاد الا نیشابور که بکتوزون بگذاشت و امیر
محمود را خوش نیامد که نیشابور از وی دریغ داشت و امیر محمود در بلخ نشست
و داد و عدل بگسترد و از کنار عرصه بازیها مید یدمی دانست که ملک
سامانیان به او خواهد آمد پس ناگاه امیر محمود با لشکری بنیشابور دوانید
و بکتوزون بگریخت و امیر محمود نیشابور را ضبط کرد و منصور بن نوح ازین معنی
برنجید و فایق و بو علی سیمجور او را بران داشتند که تا بخراسان آید بعزم حرب
کردن با امیر محمود و امیر محمود ادب نگاه داشت و دو سه منزل از پیش برفت و
حرب نکرد و امیر منصور دو سه ماه در خراسان بود و فایق و بو علی و بکتوزون هر سه
اتفاق کردند و منصور را فرو گرفتند و میل در چشمش کشیدند و برادر کهترش عبد الملک

بن نوح بنشاندند و مدت ملک منصور بن نوح یک سال و هشت ماه بود
و در صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمایه میلش کشیدند والله اعلم و احکم

الامیر عبد الملک بن نوح بن منصور

و چون عبد الملک بنشست امیر محمود ان میل کشیدن بهانه ساخت و نامه کرد به
بکتوزون و فایق و امرا و حضرت که شما بی ادبی کرده اید و حق مخدوم نشناختید و بروی
غدر کردید من کین این پادشاه از شما بخواهم و سزای شما در کنار شما نهم تا من بعد
بندگان بر خداوندان دلیر نشوند ایشان بترسیدند و پیغام فرستادند و عذر خواستند
که قصد این کار قضای خدا بود درمان کنیم که امیر فرماید امنا و فقها و صلحا در میان
آمدند و قرار بران گرفت که بلخ و ترمذ و هر چه بطرف ترک نزدیک است امیر محمود را
خراسان و نیشابور بکتوزون را جیپال و قوهستان سو بوالقاسم بن ابوالحسن سیمجور را
و دو سه روز برین بر آمد و هر کسی بر سر مملکتی بنشستند و امیر محمود چون از مرو کوچ می کرد
می دانست که از ایشان راستی نیاید و به احتیاط بیرون آمد و ده هزار مرد به
خود داد نصر بن ناصر الدین و او را هم در مرو بنشاند و گفت چون من بروم تو از عقب
من باهستگی بیای و پنج هزار در راه بکمین بنشاند پس بکتوزون و فایق مکر و غدر اندیشیدند
و مناقصه بر سر لشکر نصر دوانیدند و نصر مردی مردانه بود در حال مرد فرستاد
از پی محمود و او بازگشت چون برسید جنگ میان بکتوزون و نصر قایم بود و محمود
تکبیر گفت و دران لشکر افتاد و از سان گور شانی بیست و ایشان همه
متفرق شدند و عبد الملک بخارا باز شد و هرگز ایشان را جمعیتی نشد و این باز
پسین جنگی بود و امیر محمود را خراسان برایگان بدست آمد و چون عبد الملک بخارا
باز شد ایلک خان مکری اندیشید و پیغام فرستاد بعبد الملک که من شنیدم که
ترا از امیر محمود چه پیش آمد و دلم بر تو و خاندان بزرگ سامانیان بسوخت
اکنون اینک آمدم تا ترا از آن بی وفا برهانم و تدارک کار تو بکنم و ترا آگاه
کردم تا حمل بر چیز دیگر نکنی و عبد الملک این عشوه بخورد و ایلک خان باندک

روزکار

روزکاری بشهر بخارا آمد و بخارا را غارت کرد و عبد الملک با شانزده ملک زاده
از خویشان و قرابتان آل سامان همه بگرفت و بند کرد و مدتی در بخارا بود و عاقبت
شحنه در بخارا بنشاند و همه خزاین و دفاین سامانیان بگرفت و پادشاه زادگان را
غل و بند کشید و با خود ببرد و روزگار سامانیان بسر آمد والله اعلم و احکم

الامیر ابرهیم بن نوح بن نصر

و او برادر عبد الملک بود مردی دانا و حیلتی بساخت و از بند بگریخت و خود را
بخوارزم افکند و ازان هزیمتیان و گریختگان آل سامان جمعی بروی گرد شدند
و قصد بخارا کردند و شحنه ایلک را براندند و مردمان بخارا را بآمدن او شادی کردند
و ایلک سر خود را جغری تکین بفرستاد و این ابراهیم را لقب منتصر داده بودند
پس منتصر سپاه را بزرگی داد نام او ارسلان و بفرستاد و این ارسلان سپه
ایلک را بشکست و سپاهی دیگر فرستاد و آن نیز بشکست و ایلک سپاه بزرگ
برگرفت و خود بیامد و ارسلان و منتصر هر دو بگریختند و بآموی شدند و نصر بن
سبکتکین برادر سلطان محمود آنجا بود و او را براند و منتصر روی بگرگان نهاد
و ملک گرگان قابوس وشمگیر بود و ملکی بزرگوار بود و منتصر را فرو آورد و
حرمت داشت و قابوس منتصر را گفت باید که بر ملک ری تاختنی کنی و
بگیری او دانست که غرض قابوس گرفتن ری است پس منتصر نامه نوشت بامیر
محمود به بلخ و استعانت بسیار کرد امیر محمود او را بمواعید خوب مستظهر
گردانید و استنصار او را از لوازم دانست و منتصر نیت کرد که پیش امیر محمود
رود لشکری از اتراک غز بروی جمع شدند و سر او بر گردانیدند و او را
بخارا باز بردند و بخارا بگرفتند و غرض غزان همان غارت و گرگ ربایی بود
چون غارت کردند قصد کردند که منتصر را بگیرند و پیش ایلک فرستند آگاه شد و
بخوارزم گریخت ایلک خود با سپاهی بیامد و این نوبت منتصر بشکست و بخارا را
باز گرفت و ایلک بار دیگر سپاهی گران برگرفت و چون به بخارا آمد سپاه منتصر بر

منتصر عذر کردند و پنج هزار مرد ازو برگشتند و منتصر هزیمت شد و راه بیابان
گرفت و براه اورا امیر ترکمه سلجوقی پیش آمد و گفت بیا تا بجنگ روم و سپاهی
دهم ترا و بحرب باز شو منتصر بوی مکر از وی شنید التفات نکرد و برفت و روز
کار زمستان بود و جیحون یخ بسته بود و جماعتی که با وی بودند ازو برگشتند
و برفتند او بماند با دو برادر و دایه سواران ایلک بر او رسیدند و او اسب
بتاخت و برادران او و دایه را بگرفتند و او با معدودی چند غلام التجا
بخانه کرد و عزیان در رخت و لباس و قبای مرصع طمع کردند و اورا بکشتند در
ربیع الاول سنه خمس و تسعین و ثلثمایه او هم اسیر گنبد فلک بد خوشند والله اعلم

طایفه سوم و ایشانرا ملوک غزنه گویند

اصل ایشان همه از ترکستان نام او البتکین و او غلام اسمعیل بن احمد بود و
چون احمد بن اسمعیل درگذشت گفتیم که اورا پسری بود هشت ساله و وزرای حضرت
اورا بملکی بنشاندند و امیر البتکین امیری بزرگ بود و نیابت کل احمد بن اسمعیل او
داشت در نشاندن آن کودک کاره بود گفت این کودکست و خواست
تا برادر احمد بنشاند و اختلاف پدید آمد و امرا و وزرا بر مخالفت البتکین
متفق شدند و او زیرک حاضر بیدار بود با وفا نخواست که در روی خداوند
زاده و ارکان دولت خداوندگار خود شمشیر برکشد و نیز پیر بود دوست داشت
که از بخارا برود و بجایی بجنگ کافران مشغول گردد باشد که اورا بکشند و
شهید باشد رای پیش بغزو هندوستان قرار گرفت و اورا هفتصد غلام زرخرید
بود و خزینه بسیار و خیل و حشم بی عدد و از بخارا بیرون آمد و بمنزلی فرود آمد
و تعداد کرد و غیر از غلامان خاصه قریب ده هزار مرد با وی بودند همه اکابر و
اعیان البتکین در صحرا فرود آمد خلق و اعیانرا بخواند گفت ای بزرگان من غلام
پادشاهی بودم و او مرا بزرگ گردانید و در دولت او هر چه بایست خدای تعالی مرا
داشت و مرا آزاد کرد و امروز او نمانده جماعتی نو در کار آمده‌اند و پیر از ایشان نمیتوانند دید

قصد من

قصد من کردند تا بجان من آسیبی رسانند من مصلحت ندیدم بعد از پیرانه سر
بر خداوندزادگان خود عاصی شدن و نیز مصلحت ندیدم که خود را بایشان
دهم تا بکشندم رای من اینست که مرد وی بیرم و خدای مرا نعمت بسیار داده است
و غلامان شایسته که همه چون فرزند عزیزاند روی بحرب کافر نهم تا مرا بکشند
و بدولت شهادت رسم یا من کافرانرا بکشم و بسعادت غزا رسم شما چه گویید
همه گفتند رای رای امیر است و تا جان با ما است ما با تو ایم البتکین گفت شما کرم
و وفا بجای آوردید و هر کسی را خان و مان در بخاراست باید که باز گردید و حق
تعالی روزی کرده باشد که با هم رسیم خیر و الا بدرود باشید و این غلامان که با من
اند بضرورت با منشان باید بود پس آن جماعه گفتند ما با تو ایم البتکین جماعتی را
باز گردانید و قریب سه هزار کس که با ایشان اعتماد بود با خود برد و پس گفت
ای جماعت بدانید که بهر حال امیر بخارا سپاه از پی ما خواهد فرستاد
اکنون مردانه باشید که ما بحق می‌کوشیم و دفع ناحق از خود می‌کنیم و ایشان
بناحق می‌کوشند خدای ما را ظفر دهد روز دیگر ده هزار سوار بایشان
رسیدند البتکین بیدار بود و تعبیه لشکری کرد که همه لشکرها را عجب ماندند
و او بسیار جنگها دیده بود و سپاهها شکسته بود و قلب و جناح و ساقه راست
کرد و لشکر را گفت مردانه باشید و جان را بکوشید و اگر بگریزید شما را بخارا
نیست که روی بدانجا آرید از پیش بیابانست و از پس شمشیر باری بغزو
و در کشته شوید این بگفت و پیش لشکر آمد و گفت تا ایشان پیش دستی
نکنند شما مکنید پس جنگ در پیوستند و البتکین پای بیفشرد و یک جانب
آن سپاه را بشکست و همه را هزیمت داد و بعضی کشته شدند و بعضی به بخارا
باز شدند و امیرشان گرفته آمد روز دیگر البتکین اورا بنواخت و نعمت داد
و خلعت بپوشانید و اورا نامه داد بامیر بخارا و گفت خداوند داند که من بنده اگر
مخالفت تو نجستی جواب آن جماعت که با تو اند توانستی دادن از آن از خصم

من باغ دولت را نگاری بودم و خداوند را غلامان چون من بسیار و من بنوع کار
می روم بر همه عالمیان واجبست که مدد من کنند خداوند باید که دل من مشغول ندارد
که من بهیچ حال روی اهل بخارا نخواهم دید السلام و چون این نامه بامیر بخارا رسید
وزرا و امرا را خوش آمد رفتن او و گفتند رها کن که ما هر روز فتنی که خواهد رود
از ترکی پیر خرف شده چه خیزد و البتکین بتعجیل برفت و ولایتیست به
نزدیک بلخ انرا بامیان گویند و امروز خرابست که انکه شاه چنگز قان خراب
کرده است انجا ملکی بود چون ان فوج بدید بنداشت که در دام افتند با سپاهی
بیرون آمد البتکین با پانصد سوار با میر سبکتکین داد و پیش ایشان فرستاد
گفت چون ایشان را ببینید پشت دهید و بگریزید و باز پس آیید و چهارصد
سوار بکمین گاه بنشاند چون ان صد مرد دیدند که منهزم شدند همه از انجا
از دره بیرون امدند و بصحرا افتادند سبکتکین با ان چهارصد مرد بر ایشان
زد و همه را اسیر کرد یا بکشت و باقی بگریختند و ملک ایشان گرفتار آمد و کافر
بودند البتکین اسلام بر ایشان عرض کرد مسلمان شدند و آن ولایت بدست
البتکین آمد و ملکی هم بدان ملک باز داد و این اول فتحی بود البتکین را
وازانجا بکاه برفت و روی بکابل نهاد و کابل بغزنین نزدیکست
و ملک غزنین مردی کافر بود نام او لویک و اورا خبر شد و پسر را با پنج
هزار مرد بفرستاد بزمین کابل و البتکین چون بکابل رسید قریب ده
هزار مرد بروی گرد شده بود از انانکه بطمع بر غنیمت با او بیعت غزو
کافران آمده بودند بیک لحظه ان سپاه را بشکستند و پسر ملک غزنین را بگرفتند
و اورا تشریف داده پیش پدر فرستادند و پیغام کردند که
ما بجنگ تو نیامده ایم که بغزو هندوستان می رویم تو از ما
فارغ باش وان کافر قبول نکرد و لشکری بساخت
و قصد جنگ کرد و البتکین را ضرورت شد حرب کردن بدر

غزنین

غزنین فرود آمد و لشکرگاه او لشکرگاهی ابادان بود از انکه چنان عدل گسترده
بود که یک پرکاه و یک مرغ کسی بر کسی ستم نتوانستی کرد و همه محتاج بزر خریدی و
ترکی روزی از دهی دو من کاه ستده بود و مرغی اورا برادران ده گردن بزد
و بردار کرد وان اوازه در حدود افتاد و همه بازارگانان روی بلشکرگاه البتکین
نهادند و لشکرگاه مصر جامع شد از فراخی نعمت و دو ماه بپای جنگ بود تا شهر گرفته
آمد وان ملعون بقلعه اندر شد و چهار ماه دیگر البتکین در شهر بنشست تا قلعه
بگرفتند وان لویک و پسرش هر دو گرفتار آمدند و البتکین ایشان را خلاص داد
بحکم انکه مسلمان شدند و اما دل ایشان پاک نبود و البتکین چون غزنین بستند
ملکی فراخ دید و هم انجا دار الملک بساخت وان لویک و پسرش بهندوستان
گریختند و سپاهی بسیار بیاوردند و البتکین سبکتکین بذره ایشان
باز فرستاد و برفت وان لشکر را بشکست و غارت کرد و شاه
بگرفت و سی پیل خیاره بدست آمد و چندان غنیمت که عدد ان خدای تعالی
داند و ملک بخارا چون از ان اگاه شد دیگر بار سپاهی فرستاد و سپاه
از بخارا بغزنین آمدند البتکین ان سپاه را بزد و شکستی صعب و هزیمت
داد و با بخارا شدند و هرگز هیچ لشکر دیگر از بخارا نیامد و البتکین را ولایت
کابل و بست و بامیان و غزنین همه صافی شد و اسلام اشکارا شد و اورا
پسری بود اسحاق نام و لشکری را بخواند و وصیت کرد و علما را و هر کس بسیار
نعمتی داد و ازاد کرد و پسر را بایشان بسپرد و گفت این پسر را نگاه دارید که بجای
امیر شماست و فرود وفات کرد در شعبان سنه اثنین و خمسین و ثلثمائه والله اعلم

وعشرین ذ

الامیر اسحق بن البتکین

و اسحق امیری عادل بود عاقل مردانه و بعد از پدر وصایای پدر بجای آورد و مملکت
نگاه داشت و داد و عدل کرد و مردمان طاعت او بردند اما در شراب امد و
او هرگز شراب نخورده بود ترکان اورا حریص شدند تا شراب خورد و مردی

سخی بود و دست در خزانه پدر کرد و مالی که بسالهای بسیار در بخارا جمع شده بود
وانچه درین مدت بزخم شمشیر حاصل کرده بود بپاشید و ترکان متمکنان بشراب
مشغول شدند و نوح پشیمان شد و دست از شراب باز داشت هر چند با ترکان
گفت ترک شراب کنید قبول نکردند و بی حرمتی در میان آمد و اسحق نیک
شد و برخواست و پیش بخارا آمد و امیر نوح او را بنواخت و یک سال
خدمت کرد و اجازت خواست تا باز بغزنین رود و امرا از البتکین پشیمان
شدند و ایشانرا امیری نبود و نامها کردند باسحق و امیر نوح او را عهد غزنین بدو داد
و او باغزنین آمد و لشکر او با هزار تن آمده بود و ایشان که غلامان بودند دور
نبود و اگر امیر سبکتکین در میان نمی بود همه بر سر همدیگر شدندی پس چون
ابو اسحق بیامد پیره ملک غزنین دیگر باره لشکری کرده بود از هفت هزار
مرد و اسحق متوکلا علی الله بران لشکر زد و سبکتکین برابر ایستاد و ثبات نمود
تا همه را بشکست و غزنین باز دار الملک شد و رونق گرفت و هم در آن مدت
جماعت ترکان غلبه بر اسحق بیرون آمدند و اسحق سبکتکین را بفرستاد و کار
ایشان کفایت کرد و ابی بیروی کار اسحق آمد و مملکت بدو بتدریج بدست
آمد و در سنه خمس و خمسین و ثلثمایه وفات کرد و مدت امارتش چهار سال
بود والله اعلم

الامیر بلکاتکین

و چون بلکاتکین
وفات کرد سبکتکین حاضر نبود ترکان پیری را بنشاندند و بعد از بلکاتکین
بزرگتر از پیری نبود اما بغایت خمار بود و شراب دوست داشتی و در شراب
افتاد و کار مملکت مختل شد هر چند سبکتکین نصیحت او کردی قبول نیفتادی
و اگر افتادی دیگر باره با سر کار شدی تا ملک هندوستان را خبر شد و طمع در
ملک غزنین کرد و لشکری بیاورد از چهل هزار مرد و ترکان بترسیدند
و سبکتکین ایشانرا گرد کرد و بر بالای شد و گفت ای جماعت بدانید
که ما ازین را جهة غزا آمده ایم یا ما را بکشند و شهید باشیم و یا خدای تعالی از برای

نیکو مار

نیکو مار ا ظفر دهد و ملکی چون غزنین از کافران بستد و بما داد اکنون لشکری
کافر روی بما نهاده شما نیت صافی دارید و مترسید و دل بر شهادت نهید و
غزا نیز امید دارید و مردمان غزنین و مملکتی که دارید جمع کنید و متوکلا علی الله روی
بایشان نهیم تا خدای چه تقدیر کرده است ترکان متفق شدند و مردمان غزنین و کابل
و کوین و بست و همیان همه مدد شدند و با آن چهل هزار مرد حرب کردند و
خدای تعالی ایشانرا ظفر داد و بسیار از هندوان بکشتند و بسیار غنیمت بدست
آمد و به برکت پاک اعتقادی سبکتکین و پیری باز در شراب افتاد و
همه خزانه برانداخت و گویند تا کمری زرین که بر میان بسته بود بگرو شراب
نهاد و ترکان او را خلع کردند و امیری به سبکتکین دادند والله اعلم و احکم

الامیر العادل سبکتکین رحمة الله علیه

و چون پیری را خلع کردند ترکان بر امیر سبکتکین گرد آمدند و گفتند این کار را بتو
تو از هیچ یک از ما بر نمی آید و هر کس که می نشیند تدبیر تو کار می کند اکنون
تو خود بنشین سبکتکین سخت بیدار و دانا بود گفت ای امیران من این زمان
که متوسطم شما را با من خوش می آید چون کار از آن من باشد از اول
دیگر شود و این زمان همه دوستان من باشند که کارهای بیدا شود و هر کسی
بسببی از من دل آزرده شوند و مرا این کار نمی باید شما کسی را اختیار
کنید تا من مدد او باشم البته قبول نکردند و بالحاح با او سخن گفتند تا حدی که
هم کشتن کردند سبکتکین گفت اگر مرا البته این کار باید کردن بکنم و مرا استغنا از
امارت هست اما با شما شرطها کنم و شرطنامه بستانم تا اگر شما از شرط بگردید من
آن شرطنامه بیرون آورم گفتند شاید پس سبکتکین بخط خود سوادی کرد و هر شرطی که
در امیری بکار باید با آن بکرد و ایشان همه بدان شرطها بیعت کردند
و سبکتکین بامیری نشست در سنه ثلث و ستین و ثلثمایه و اول کاری آن
کرد که خزینه را باز دید و در آن هیچ ندید از آن همه نعمتها و نفایس که البتکین کرد

ما از امارت باز
4

کرده بود سیصد خروار سپلاغ مانده بود و پانصد تخت جامه و الله اعلم و احکم
پس سپاه را بخواند و خزینه بدیشان نمود و گفت کار ملک بلشکر راست است
و کار لشکر بمال و مال بعمارت و عدل حاصل می‌شود و اکنون دیبت یکی دارید
با من که مدتی عمارت کنم تا خزانه آباد آن شود پس مردمان مهتری از جای
خود تنقدی خدمت کردند تا دویست هزار دینار گرد آمد و آنرا بنهاد در
خزینه نهاد پس گفت با مهتری دهی می‌ستم سلطانی و چون لشکر بزیگری کنند کار
حرب و ملازمت نتواند کرد باید که همه دیهها باز تصرف دیوان دهید که من خود
عمارت می‌فرمایم و شما اقطاعی که دارید از خزانه نقد بستانید تا توفیری که از
عمارت باشد خزانه را باشد همچنان کردند و همه دیهها باز [illegible] دیوان گرفتند و بهر
گاو و تخم و بند بود از دیوان بداد و بمدت دو سال چندان غله دیوانی حاصل شد که
ازان مبالغی زر بخزانه رسید و لشکر نیز با نوا شدند و امیر سبکتکین دست
ممالک برگشاد و اول فتحی او را مملکت بامیان بود که با غنیمتها رفت و اهل مملکت
بیامدند و اتباع کردند و دران سال جیپال شاه هند با سپاهی گران بیامد و نامه
کرد بامیر سبکتکین که ترا با مملکت من هیچ نسبت نیست و درین دو سه سال
انکه من از تو غافل بودم و ترا هیچ بر نگرفتم حالیا گرگی ربایی کردی و دو
قلعه بگرفتی از ممالک من اکنون خود را بشناس و من ترا عفو کردم [illegible]
ده تا بمن و ملک بیاد دهی سبکتکین جواب داد گفت این کافر [illegible]
تو بدین سپاه بسیار غره شده و پنداری که مرا سپاه اندک است تو در غلطی که از انجا که
نشسته ام تا فارس و کرمان و عراق و شام و مغرب همه سپاه منند که دین [illegible]
دین من اسلام است و همه برادران منند و همه یکی‌ام و همه خصم تو و زن و فرزندان تو
[illegible] و خون تو و لشکر تو و فرزند تو برایشان واجب است که بریزند و مال تو
برایشان حلال است حکم اسلام و اگر ما شما را می‌کشیم ما را جای بهشت است
و جای شما دوزخ و اگر شما ما را می‌کشید همچنین و بدانکه من حسبة عهد بدین کار

از ترکستان آمده‌ام تا تو مرا بکشی و به سعادت جاوید رسم یا من ترا بکشم و بهشت
یابم و رسولان را گفت اینک سپاه من به بینید که از پس شما می‌آید رسولان گفتند
و این سخنهای عاقلانه بگفتند [illegible] و جیپال بترسید و از آمدن پشیمان شد و رسولان را
درمیان کرد تا بصلح قرار دادند و پنج پیل بزرگ و بسیار زر و جامه و تحفهای
هندوستانی بداد و بازگشت و غزنین مصر جامع شد و تخت شهری از شهرهای بزرگ
که سبکتکین در غزنین افزود ولایت بست بود و آنرا امیری بزرگ بود نام
او طغان و او بر رعیت ستم کردی اهل آن شهر بدل خود آن ولایت با میر
سبکتکین تسلیم کردند و دران نزدیکی از حضرت بخارا عهد و لوا و تشریف فرستادند
و امیر سبکتکین طاعت پیدا کرد و تحف و هدایا فرستاد و امیر محمود را ولایت عهد
داد در سن سیزده سالگی و از میان پسران او را دوستر داشتی و استعداد
و همت امیری در وی بیشتر میدید و او را چهار پسر بود مهترین نصر و دوم
محمود و سیوم اسمعیل و چهارم یوسف چون امیر محمود از کتاب بیرون آمد
امیر سبکتکین شهر و قلعه غزنین با میر محمود سپرد و نشست خود با شهر بست
کرد و ابوالفتح بستی را که فاضل زمانه بود وزارت داد و امیر محمود را
امیر غزنین خواندندی و امیر سبکتکین گفتی من از برای ان نشست خود
به بست کردم که بست به سیستان نزدیکست و بغداد و [illegible] نزدیکست
و به ترکستان نزدیکست تا در دیده [illegible] مملکتها [illegible] و امیر سبکتکین هر روز
فتحی کردی و از نو ولایتی و شهری و قصبه بگرفتی و سیستان را بگرفت
[illegible] نزدیک و غور و غرجه همه از دست کافران بود و [illegible] جبل بدست
خود آورد و هیچ سالی نبود که از حدود هندوستان چندین پاره شهر و قصبه
و قلعه‌ای گرفت و شاه هند چند کرت دیگر بجنگ آمد و شکسته بازگشت
تا چنان شد که هر سال امیر سبکتکین را لشکری بسیار زر روی هندستان نهادی و
بسیار شهرها بگرفتی و عمال خود بنشاندی و مال بستدی و مال صدقات

وزکوة و مال قرار برایشان نهاد و مسجد و منبر نهاد و برده بسیار آوردی و
بتان زرین و سیمین بسیار بیاوردی و به بازرگانان دادی و بترکستان و عراق
و بغداد فرستادم بردندی تا بغز و قنقلی و هیبت و عظمت و شوکت او در دیار
جهان منتشر شدی و ملوک جهان از وی بترسیدند و هر سال از دار الخلافه او را
تشریف آوردندی و لقبش ناصر الدین دادند و ملکش فسیح شد و مملکت خراسان
در ذکر سامانیان کنیم که چگونه ابتدای گرفتن کرد تا بعد از و با میر محمود آمد
و مردی نیکو اعتقاد بود و در آخر عمر از شراب توبه کرد و نخورد تا وفات
یافت و مردی معتقد بود و هرگز زنا نکرده بود و غدر نکردی و جد محض بودی
و در پندنامه که از برای امیر محمود کرده است مفصل احوال خود تقریر کرده و آن
پندنامه اینست که نوشته می شود و شاید که همه پادشاهان روزگار مطالعه کنند

وهذا شرحها و این پندنامه امیر سبکتکین املا کرد و ابوالفتح بستی
بخط خود بنوشت و امیر محمود بعد از پدر آنرا در غلاف گرفته بود و هر روز مطالعه
کردی تا کار او بسلطنت رسید اول گفت ای پسر بدانکه من احوال خود با تو
بگویم تا تو بدانی که خدای تعالی در هر ذاتی خاصیتی نهاده که آن خاصیت در آن
آدمی البته پیدا شود و بدانکه من از ترکستان از قبیله ایم که آنرا
برسخان گویند و این نام بران قبیله از آن افتاد که گویند بروزگار قدیم
یکی از ملوک ایران زمین بترکستان شد و ملک ترکستان گرفت و او را آبادان
کنندی و بکثرت استعمال برسخان شد و پدرم را جوق بود و ملقب برسخان
مرا بکم بلفظ ترکان زور آور باشد و پدرم چنان زور داشت که استخوان پای
بدست بشکستی و نامی داشت از زه کمان کشیدن و کشتی گرفتن و سواری
و غیره و رسم او آن بود که به تنها سلاح برگرفتی و به جایگاه بیگانگان تاختی
و غارت و کشتن کردی و برده آوردی و رسم ترکان همچنین است که یکدیگر را
تاختن کنند و او را فرزندان بسیار بودند و پسر مهمتر من بودم و او مهمان را

دوست داشتی

دوست داشتی و همه روز مهمانان بخانه او آمدندی روزی مهمانان رسیدند و در
میان ایشان پیرمردی بود کاهن و من با دیگر طفلان در گوشه خانه خرگاه
نشسته بودم پیر مرا چون بدید پیش خود خواند و بکف دست من نگاه کرد
و گفت ای پسر شگفتی که بر سر این کودک خواهد گذشت و او با میری رسید و بل
از پادشاهان باشند من آن سخن را در دل گرفتم و امروز هرچه مرا پیش آمد سخن
آن پیر مرا یاد آید و قضا چنان افتاد که در آن نهفته قومی از ترکان که ایشان را
بختیان گویند بر قبیله ما تاختن کردند و پدر ما بشکار رفته بود ایشان بنگاه
ما را غارت کردند و مرا به بردگی بردند و آن روز مرا دوازده سال بود
و از مانا زمین آن بختیان مسافتی دور بود و پدر مرا ممکن نشد بطلب من
آمدن و مرا بقبیله بختیان بردند و ایشان بت پرستیدندی و در صحرایی یک
سنگ به شکل آدمی تراشیده بودند و گفتندی خود رسته است و همه وقت پیش
آن سنگ سجده کردندی و آنجا زیارتگاهی بود ایشان را و مرا گوسفند چرانیدن
مشغول کردند و بصحرا بودمی و هر روز گذر من بر این بت بودی و مرا خدای
بدل افکند که این بختیان بدبخت قومی اند که هر روز پیش سنگی سجده می کنند
روزی گفتم من با این بت گستاخی کنم به بینم که مرا مکافاتی می شود یا نه پس
بدیدم و از آن نجاسات و پلیدیها که از آن قربانیها که از برای بت کرده بودند
افتاده بود بر سر چوبی کردم و بر روی و بینی آن صورت اندودم
روز دیگر مرا هیچ آسیبی نرسید و خود چه رسیدی از سنگی جماد و من پس
هر روز چنین کردمی و یقین من در خدای شناسی زیاده شدی و من چهار سال در
میان آن قوم بودم پس مرا با چند غلام دیگر بشهرهای ماوراء النهر آوردند
در تنگ خجند و مرا خواجه بخرید از شهر چاچ نام او نصر حاجی و نصر مرا با چند
غلام دیگر بشهر نخشب آورد و من آنجا رنجور شدم و مرا بدبخت بپیر
زنی سپرد و زری چند داد و گفت این را خرج میکن تا به شود و من سه سال

وران رنجوری بماندم و نصر سه سال بیامدی به برده خریدن و من همچنان رنجور
بودم و مرا بگذاشت و آن زن مرا بغیر از مداوات طبیب هیچ ندادی و من ضعیف
شده بودم و هر چند گفتمی مرا نان و گوشت ده نداندی به روزی خفته بودم از
دور کاغذی پیچیده دیدم و بستدم و باز کردم پاره نقره شکسته بود صبر کردم
تا آن زن از خانه بیرون رفت و آن زن را پسری بود جوانی نیکو سیرت و با
من دوست بود آن نقره بوی دادم و گفتم از برای من قدری گوشت و قدری
چغندر بیاور برفت و بیاورد و دیگ بر نهاد و بپخت و من بخوردم و آن شب
خوش بخفتم و تا سه روز آن جوان به پنهان مادر از آن گوشت و چغندر
می داد تا به شدم که بجای اول باز حال با زن بگفتم و او نیز از سمان طعام من
میداد بعد یکماه چنان شدم که بجای اول باز رفتم و مرا هوس سلاح گری و سواری
بود و آن پسر مردی بود که در سلاح گری استاد بود و همه اهل نخشب پسر از ایشان
او آوردندی و سلاح و آداب سواری بیاموختی پس مرا به برادری قبول
کرده بود و دقایق تیر اندازی و اسپ دوانیدن و نیزه و شمشیر بیاموخت
و نصر آن سال باز آمد و مرا برگرفت و به بخارا آورد و مرا بر سر همه غلامان امیر
کرد و اعتماد تمام بر من داشت و حال من پیش امیر البتگین بگفتند و امیر
البتگین یگانه سامانیان بود مرا از نصر بخواست و نصر را عیب شد که ندهد
مرا با ده غلام دیگر بفروخت و امیر البتگین مرا بر سر آن ده غلام امیر کرد و حال
من بدین رسید که مرا امروز می بینی و مرا خدای تعالی امیری داد و بر
بندگان خود حاکم گردانیده است احوال من اکنون آگاه باش ای پسر که
اگر ترا خدای تعالی همچون من امیری روزی گرداند بدانکه حکم بر بندگان خدای تعالی
کردن کوچک کاری نیست و پادشاهی کاری با خطر است و در دنیا خطر جانست
و در آخرت خطر دین باید که از خدای بترسی چون تو از خدای بترسی بندگان خدای
تعالی نیز از تو بترسند و باید که پارسا باشی که ملک ناپارسا را حرمت نباشد

و او را کا

و اول کاری آن کنی که خزانه را و بیت المال را آبادان داری که ملک را بمال توان داشتن
و اگر ترا مال و زر و نعمت نباشد هیچ کس فرمان تو نبرد و مال حاصل نشود الا با عمارت
و تدبیر عقلی و عمارت و امانت حاصل نشود الا بعدل و راستی و جهد کن تا همه مردمان را مشفق خود
گردانی بدانکه دل ایشان با جان و بذل مال بدست آری و همه خلق مطیع چون
فرودی نشود الا بدانکه او را نباشد و تو بدهی و باید که بلند همت باشی و همت در
آدمی همچون آتش است که بلندی جوید و لهو و بازی و لذت و شهوة فراخ خاک
دارد همه میل پستی کند و باید که جمع مال از وجهی باشد که جمیل باشد و من ترا نمی گویم که
مال از رعایا بستان که هر کس که مال نا واجب از رعایا بستانند آن مال عنقریب
و بال او باشد و رعایا گنج پادشاه اند چون گنج تهی باشد پادشاه به کار آید
و نیز نمی گویم که چنان نرم شو که مال حق از رعایا نستانی باید که حق خدای تعالی
بعضی هم اگر بده نگذاری و هر کرا حقی واجب باشد بتلطف از وی بستانی و بدان
مصرف که خدای تعالی و رسول علیه السلام فرموده برسانی و باید که سیاست و حدها
که خدای تعالی فرموده است نگاه داری و جایی که شمشیر بکار باید تازیانه را بکار نبری
و نیز جایی که تازیانه باید شمشیر نزنی و غافل مباش از کسانی که سالها عاملی کرده
باشند و مالهایی که مدتها توفیر کرده باشند نو رب و کسان تو خرج کنند تا
تو ایشان را باز عمل فرستی پس باید که عاملی که دو سه سال در موضعی یا
شهری یا دهی بوده باشد از حال او با خبر باشی و جانب او در نگری و اگر
محقق شود که غیر راستی از کسی چیزی بستده باشد آن مال را باز بستانی
و او را تادیب کرده باز سر عمل خود فرستی تا اگر مرد عاقل است
بدین عقوبت بیدار شود و من بعد خیانت نکند و اگر دیگر بار خیانت کند
او را معزول کنی و مهم تر کاری آنست که از کار لشکر و مواجب و روزینهای ایشان
با خبر باشی و باید که حال ایشان چنان معلوم تو باشد که هر روز همچون تیغ آبداده
می خواهی و ایشان را چنان آماده و مطیع داری که اگر کاری پیدا فتد

اگر صباح کوی چون چاشتگاه باشد همه لشکر تو با جملگی سلاح و علف بر نشسته باشند
و مردمان مستعد را نیکو دار و کسانی که نسبت باشند و ایشان را رنگ مردمی تمام باشد
پیش خود عزیز دار و مگوی که فلان پسر فلان است و از برای پدری مال خدای تعالی
ضایع مکن و حق مستحق ده مثلا کسی را اقطاعی بوده باشد و آنکس مرد و او را
پسری ناخلف هست یا مال خود دارد و محتاج اقطاع سلطان نیست و چنانکس
دیگر محتاج باشند توان اقطاع را برای روان پدر او همچنان بدان ناخلف دهی
مال خدای تعالی ضایع کرده باشی مال بدان کس ده که از برای مصلحت ملک تو کاری کنند
و راهها ایمن دار و پیوسته مشغول آن باش و اگر عیاذا بالله کالای بازرگانی در
راهی ببرند تو چنان دانی که مال از خزانه تو برده اند و چنان سعی کنی که دزد را
بگیری و مال بستانی و حد خدای بروی برانی والا مال از خاصه خود با صاحب کالا
دهی والا روز شمار خدای تعالی ترا از آن بپرسد تا دانی و باید که کریم باشی و حلیم
و عفو تو از خشم تو زیاده باشد تا مردمان بتو رغبت کنند اما در دو گناه هرگز
عفو مکن و رنج مباش یکی آنکه در مملکت تو ترکت جوید و یکی که با اهل مسلمانان دست دراز کنند
و این دو قوم را زنده نگذاری باقی گناه بکار ... هر کس بر حسب گناه تادیب و
عفو می کنی و بخشنده و سخی باش اما مسرف و متلف نه و مردمان لاف زن
و گزاف گوی پیش خود راه ندهی و زنهار تا بسخن ایشان التفات نکنی که
پیشتر اسرار پادشاه از مردمان بهزال و سهل گیر بدر رود و دشمنان بر اسرار
ملک واقف شوند و از آن فتنهای قوی خیزد و بکار هر کس بدید کنی که خدای تعالی در
هر ذاتی صنایعی و خاصیتی آفریده است و این مرتبه نیکو بشناسی زیرا که کار
وزارت از دستور بان نیاید اگر چه دستور با زر الات و عدت باشد و هرگز
درین کار تقصیر مکن و بکار دیگر بدیگری مفرمای و اگر ده روز فراش حاضر نباشد
شرابدار را مفرمای که آن فرش بکن که کسی را از اهل بیت او بگوی تا آن
کار کند که خلل ممالک ازین سهوا است که از طبع خیزد و باید که دست دشمن خود را

بشناسی

بشناسی و این را کیاستی تمام باید و علمی کامل تا بر طبع مردمان واقف شود و این
معنی با متحان میسر شود و چنانکه در سرا و ضرا بحال هر کس واقف شوی و بدانکه دشمن بزرگ کاملا
فرو دار است و استبداد و باید که در هر کاری با مردمان مشفق که دوستی ایشان آزموده
باشد مشورت کنی و بعقل خود در آن تصرف نمایی و با دشمنان که با تو در یک مرتبه باشند
با ایشان لطف و مدارا کنی و اگر از آن مرتبه بگذرد در آن کار جز شمشیر چاره نباشد و در
کار حربها و کارزارها تامل بسیار واجب داری که کار جنگ همچون بار رکابی نیست تا برآید
یا فرو شود باید که در اول اندیشه کنی و تا صلاح پذیر باشد میل حرب نکنی الا در جنگ
کردن با کافران و بدترین دشمنی ایشان باشند که ملک از ایشان شده باشد زیرا که هرگز
دل ایشان دوست نشود و اگر چه بسبب نکبت دولت ایشان بنزد تو باشند چون
ملک در دست تو بینند حسد برند با ایشان حاضر و بیدار باید بودن و پیوسته از ایشان
دلتنگ باید داشت و سر خود از آن طایفه نهان باید کرد و بدانکه وقت باشد که دوست
دشمن گردد اما هرگز دشمن دوست نشود و باید که خویشان و اقربا دوست داری و
با کهتران شفقت ورزی و با مهتران حرمت نگاه داری الا با کسی که در ملک تو طمع کند او را
تا بکشی و شکسته و مالیده داری و تا به بند و زندان پیران نمایی نشود شمشیر
کار نفرمایی و اگر دانی که بند سود نکند آنگاه معذور شوی و باید که پیوسته جاسوسان از برکاری تا
احوال مملکتها و لشکرهای بیگانه و شهرهای دور بتو او رسند و در شهر و مملکت خود صاحب
بریدان امین داری تا ترا از کار رعیت عمل و انصاف عمال خبر دهند و باید که هر روز نیز
چون نماز صبح گذارده باشی مجموع احوال ممالک خود منفصلا معلوم کرده باشی تا کار برتر روی
باشد و باید که از دخل و خرج ملک واقف باشی و از دبیران و وزیران غافل نباشی که وقت
باشد که دبیران خاین شوند و با عامل راست شوند و مال ببرند و گاه گاه بر ایشان
زمام داری و باید که این سخنان که من ترا گفتم همه را یاد داری و بر دل
نقش کنی تا از روز بهان باشی انست نصیحت و وصیت من
بر تو و من از گردن خود بیرون کردم والله اعلم و احکم و پس از آن مهر

سبکتکین بزرگ تر شدی و مملکتش زیاد گشتی و بازرگانان بغزنی فرستاد
بشهرهای ترکستان تا طلب مادر و پدر و برادران او کردند و در یک سال
بازرگانی دو برادر او را بیاورد یکی را قدرجق گفتندی و دیگری را بغراجق
و سال دیگر رفت و مادرش را بیافت و بیاورد و چون بشهر بخارا رسیدند خواهرش را
بیافتند و از برادران یکی که بزرگتر بود امیری بوی داد و یکی که کوچکتر بود همین
و در هر حربی مقدمه بودندی و مادرش هم در راه وفات کرد و بوی نرسید و
پدرش خود مرده بود و در آخر عمر سبکتکین دیگر باره بپادشاه چند حربی بزرگ
کرد و بسیار ولایت دیگر از وی بستد و آن بود که کار بر ملک بخارا بشورید و
استعانت کرد بوی و او با بیست هزار مرد بنصرت بخارا رفت و از بخارا خراسان
شد و آن مملکت به امیر محمود قرار گرفت و امیر محمود را در بلخ بنشاند و
خود عزم غزنین کرد و در راه رنجور شد و پسر کهتر را اسمعیل خلیفه خواند و او را وصایا
کرد و امیری غزنین بوی داد و گفت مملکت خراسان با امیر محمود داده ام و تو
او را مطیع باش و اگر غزنین بتو بگذارد غنیمت دان و اگر با تو مخالف شود
زنهار تا با او مخالف نشوی و ستیزه نکنی که تو مرد وی نیستی او نه ... و من خود
می دانم که پادشاهی سامانیان همه به محمود آید و سبکتکین هم دران راه وفات
کرد در شعبان سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه و مدت امارت او بیست سال بود

السلطان یمین الدوله محمود بن سبکتکین

و چون امیر سبکتکین وفات یافت پسرش اسمعیل او را بغزنین آورد
و دفن کرد و خود بر جای پدر بنشست و مملکت پدر و خزانه که جمع
پادشاه را بود تصرف کرد و مردمان در وی دمیدند که تو طاعت
محمود مبر و لشکر و ملک و مال هر چه بایست و او در میان دشمن
است و تو او را فرو گیر و اسمعیل جوان کار نادیده بود
و بسخن مفسدان غره شد پس امیر محمود چون بخبر مرگ پدر واقف شد

در شهر بلخ بنشست روز تعزیت داشت و جامه درید و خاک بر سر کرد و همه پادشاهان
خراسان بموافقت او خاک بر سر کردند و تعزیتی که در خور چنان پادشاهی بود بداشت
چون ازان فارغ شد نامه نبشت به برادر و تعزیت پدر بداد و از پس آن تهنیت
امارت غزنین کرد و گفت تو برادری و قرة عینی اما می دانی که ولی عهد پدر منم و جاه
او بمن تعلق دارد و مرا هیچ چیز از تو دریغ نیست و من هر سعی که میکنم از برای شرف
این خاندان میکنم باید که غزنین را نگاه داری و سکه و خطبه بنام من کنی و این اجمال
از میراث پدر خزانه گسیل کنی که از مصالح خواهم بود تا بهم که کار ملوک سامان یکجای کنیم
اسمعیل چون این نامه بخواند جواب کرد که او را در بزرگیست و برادر و هم خاندان
حاکم است اما کار ملک چیزی دیگر است و پدر خراسان بتو داده و جاه و ملک غزنین
داد و غزنین بمن همه ارکان گواه اند اگر تو مخالف شوی میان ما خشونت کشد
همان به که تو مملکت خود نگاه داری و الله اعلم و سپاهی گرد کرد و بدشت
نانهار خیمه زد بعزم جنگ امیر محمود پس چون امیر محمود ازین کار آگاه شد اول
نامه نبشت بملک بخارا و از وی اجازت خواست و گفت پدرم وفات کرده و
جمعی بدبختان آن کودک برادرم را از راه برده اند و دو سه روزی بغزنین خواهم
شدن تا او را نصیحتی کنم امیر بخارا او را اجازت داد و خلعت فرستاد
پس امیر محمود در شهری از ممالک بلخ و خراسان امیری با لشکری بنشاند
و عم دوگانه و برادرش بزرگتر نصر بن ناصر الدین با وی بودند
با ایشان مشورة کرد و با بیست هزار سوار روی
بغزنین نهاد و چندان بود که لشکر روی بروی آورد در
لحظه اسمعیل هزیمت شد و بقلعه غزنین در شد و سلطان
محمود بپای قلعه آمد و عبدالله دبیر را پیغام داد و گفت برو
و این جوانک بی باک را بگوی که سخن من نشنودی و بسخن جماعت
مفسدان که کینه قدیم از عهد الپتکین باز با پدر ما در دل دارند

غره بشدی و آب خود بردی اکنون تو می دانی که گرفتن این قلعه پیش
من آسان نیست اکنون بزرای تا خون جمعی که لشکر و تبع ما اند ریخته نشود
اسمعیل از قلعه بزیر آمد و عذرخواست و دست و پای برادر ببوسید و گفت
بسخن بدخواه فریفته شدم و بد کردم اگر امیر مصلحت بیند مرا
عفو فرماید امیر محمود گفت تو برادری و چشم روشنی اما ازین باز دانی که
کرده بغرامت آن دو سه روز در خانه بنشین تا بازجا بیدان و آنگاه
ترا بیرون آورم و بفرمود تا او را بخانه بردند و بند زرین سبک بر نهادند و اسباب
عیش و طرب و ندیمان همه پیشش مهیا کردند و بنشاندند لشکر را بنواخت و گفت
شما را گناهی نیست ایشان همه خدمت کردند و دعا گفتند پس عنان بگردانید
و با لشکر بشهر غزنین درآمد و اول بر تربت پدر شد و زیارت کرد و بفرمود
تا ده هزار دینار صدقه دادند و ختم قران کردند پس ازانجا بصفه بارگاه
درآمد و در چهار بالش امارت دو رکعت نماز کرد و بفرمود تا بر طاق
صفه این آیت بنویسند هذا من فضل ربی ءاشکر ام اکفر و من شکر فانما
یشکر لنفسه و من کفر فان ربی غنی کریم پس روی بارگاه و اعیان
و ندما آورد و گفت غم مدارید و شکر حق گذارید که شما را چون
منی امروز رعیت و خاطر ما همه در بند عدل و رفاهیت خاطر شما است
و من نیز یکی از شما ام و باید که مرا نصیحت کنید و اگر بر من چیزی رود
که خطا و صواب آن ندانم مرا راه نمایید و بیدار کنید و مرا از شما هیچ چیز
دریغ نیست و این مملکت که پدر من گرفته است ملکی کوچک نیست ممکن است
مدد باشید تا دشمن قصد نکند و شما همه برادران منید تمامت بزرگان
و اعیان و امرا و اتراک سر بر زمین نهادند و دعا و ثنا گفتند پس
بفرمود تا خلعتها راست کردند و هر کسی را درخور او خلعت و تشریف
دادند تا خوبنده و ستوربانان و مسخره و توتی و نایی را همه بجای خود بنواخت

دو وزارت به ابو العباس اسفراینی داد که مردی فاضل بود و تا امیر محمود بخراسان
نایب او بود روز دیگر روی بکار آورد و گفت اینک درگاه ما و بارگاه گشاده
است هر کسی را که کاری و حاجتی باشد بیاید و اگر کسی را ستمی از کسی شده و نباید
از گردن خود افکندم پس مردمان اطراف روی بدان حضرت نهادند و هم
پادشاهان ممالک هر کسی از جای خود بیامدند و تعزیت امیر ماضی و تهنیه پادشاه
نو کردند و هر کسی تحفه آوردند از عقدهای گوهر و مروارید و از صرههای زر
و امیر محمود همه در خزانه نهاد و ضبط ممالک چنان کرد که همه عقلا بپسندیدند
و قریب یک سال در غزنین بضبط ممالک مشغول شد و برادرش اسمعیل
بماند و چون امیر محمود کار طرف غزنین راست کرد و به بلخ شد و نامهٔ
امیر بخارا آمد با تشریف و عهد تمامت خراسان و سیستان و هندوستان
و کابل و زابل بغیر از حکومت شهر نیشابور که گفتیم که بکتوزون را فرستاده بودند
و امیر محمود سالی دیگر در خراسان ببود تا آن مملکت را ضبطی داد و
آن بود که ذکر کردیم که ناگاه به نیشابور شد و بکتوزون را برمانید و امیر بخارا
با لشکری بیامد و امیر محمود آن لشکر را بشکست و او با بخارا
و عن قریب ایلک خان بیامد و ملک سامانیان برآمد و اول فتحی که
سلطان را برآمد فتح سیستان بود والسلام

استخلاص سیستان

و والی سیستان خلف بن محمد بود از فرزندان عمرو بن لیث و ملکی کریم جمیل بود
و با ملک سبکتکین دیوار در روی اندودی و با ملک ترک مصاف داشتی و امیر محمود این
معنی فهم کرده بود پس سپاهی با عم خود بغراجق داد و بحرب فرستاد و خلف او را بشکست
و بغراجق بهراة آمد و امیر محمود از نیشابور برفت و بهراة آمد و لشکر را بدر
قلعه سیستان فرستاد و خلف را درپیچید و خلف در تضرع آمد و مالی قبول کرد
تا امیر ازوی راضی شد و شحنهٔ قوی در سیستان نشاندند و ملک هم
تکلف داد و مال بپذیرفت و خود به نیشابور بازرفت والله اعلم و احکم

صفت حرب جیپال هندی با امیر محمود

چون امیر سبکتکین وفات یافت جیپال هند طمع در کرد که شاه عجم مرد و من مملکتی که او
از هندستان گرفته بود باز ستانم و سپاهی برگرفت سیصد و ده هزار مرد سوار
و پیاده و روی بمملکت امیر محمود نهاد و موضعی که آنرا برسور گویند آمد و امیر محمود بسیار
از پدر عازم تر بود و سوار تر بود و نیز مملکت خود را تمام و پشتگان قوی استوار
کرده بود و خود با سی هزار مرد جنگی پیل روی بدان کافران نهاد و حمله اول صف
کافران بردرید و او بهر جای بتن خود جنگ کردی و در مضایق وی رفتی و از
آن روز بیک زمان پنج شش هزار کافر بینداختند و باقی هندوان هزیمت
یافتند و شاه ایشان گرفتار شد با یک پسر و وزیر و عقد گوهر از گردن
او بگشادند و گفتند دویست هزار دینار زر سرخ قیمتش کردند و در آن لشکر چندان
غنایم بدست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی داند جیپال چون گرفتار شد
بترسید و مرد فرستاد پیش امیر محمود که مرا عفو کن امیر گفت او را بگو تا خود
بخرد و مراد امیر ازین معنی دو فایده بود یکی آنکه زر تمام بخزانه آید و یکی آنکه
چون این پادشاه برده و کوفته بهندستان باز رود دیگر پادشاهان که
بزرگتر از و باشند بترسند و دم درکشند پس شاه خود را بدویست و پنجاه هزار
دینار زر سرخ باز خرید و پسر فیل نام داد و پسر بکرو کان بفرستادند و خود برفت
و زر و فیل بفرستاد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی چون مقهور
از جنگ باز آید دیگر پادشاهی را نشاید و آن جیپال چون باز بهندستان شد
برسم معقول ایشان ریش خود را بسترد و خود را باتش بسوخت و در آتش
هلاک شد و مملکت بنشست نام او سید پال

صفت حرب امیر محمود با ملک ترک

و در آن روزگار میان ایلک خان و امیر محمود موافقت بود و رسولان
بهم فرستادندی و مملکت را قسمت کردند و ماوراء النهر و بخارا و همه ترکستان از آن ایلک خان سوی جیحون
مقرر شد و اطراف ایران و تمامت مملکت به امیر محمود و سامانیان برافتادند پس چون امیر محمود بلخ

چند سال بغزو هندستان شد غزوی دوردست چنانکه شش ماهه راه رفته بود
ایلک خان فرصتی جست و از جیحون بگذشت و خراسان را بگرفت و مردمان
امیر محمود همه بغزنین و آن طرف گذاشتند و این خبر بجمازه با امیر بردند و امیر از
هندستان با فتح و ظفر بازگشته بود و بشهر مولتان رسیده پس بیست هزار
سوار برگرفت و از شهر مولتان تا بلخ به بیست روز بیامد راه سه ماهه و تعبیه
لشکر چنان کرد که از چهار طرف لشکر گرد ترکان درآورد و همه را بکشتند و خراسان را
باز ستد و تدارک خللها کرد و بسیار از ترکان بکشت و اعضاهاشان بممالک
فرستاد و ایلک خان سخت تافته شد و کینه گرفت و مرد فرستاد بخانان کاشغر و
بلاساغون و تیرها را بفرستاد چنانکه قاعده ترک باشد و لشکر جمع کرد قریب هشتاد
هزار ترک بخراسان آمدند و در صحرایی که آنرا دشت کتیر گویند فرو آمدند و امیر محمود
متوکلا علی الله پیش حرب کرد و گفت این حرب سخت است و تعبیه لشکر کرد و
وصیت کرد و گفت امرا را از میان کشتگان طلب کنید و پانصد پیل جنگی داشت
و پیش سپاه اندر آورد و در میان آن پیلان دو پیل بودند که مبارک و مظفر داشتندی
یکی پیل نوسین گفتندی و یکی سنگلکا و گفت هر جا من روم این دو پیل را از
قفای من دارید و بیشتر ریگ بود و امیر بر آن پشته شد و دو رکعت
نماز کرد و سر بسجده نهاد و بگریست و گفت الهی اگر حق با ملک ترک است
او را نصرت ده و اگر حق با من است بنده توام و نصرت اسلام میکنم مرا نصرت ده
و سر برداشت و بیامد و سلاح پوشید و اسبی بود نامدار آن را خنگ مبارک
گفتندی برنشست و تکبیر کرد و روی بترکان نهاد و خروش جنگ بر آسمان شد
و قیامت برخاست و ترکان اول حمله آوردند و بیم بود که لشکر را بردندی امیر
بانگ زد و لشکر اسلام را گفت دل مترسانید و پیل نوسین را در پیش آورید
و آن پیل سر فرو نهاد و راست تا پای علم بشد و بیش از ده هزار حربه تیر بود که
برگستوان و خرطوم آن پیل زده بودند و آن پیل چابک و خرطوم فراکرد

و علم وار را از پشت زین برگرفت و بیامد بلشکر خود و بر زمین زد و بگشت و
چون ترکان چنان دیدند بهزیمت شدند و راه جیحون گرفتند امیر محمود برادر خود را
امیر نصر را از دنبال لشکر بفرستاد و گفت برو و از ایشان یکی را رها مکن که از
جیحون بگذرند چون نصر برفت امیر محمود عبدالله دبیر را بخواند و گفت برو و
در گوش امیر نصر فرو گوی که تو از پس لشکر بتعجیل مرو که اگر تو شمشیر در ایشان نهی
از بیم شمشیر بپیچند و از پیش جیحون بضرورة باز گردند و جانها را بکوشند و بیشتر
حربها را از غم نگاه باید داشت جیحون سواری که چون تنگ گیرند با خطر تر باشد
و تو با آهستگی در پی ایشان باش تا جیحون بگذرند نصر همچنان کرد و ایلک خان
بتعجیل از جیحون بگذشت و این حرب در سنه سبع و تسعین و ثلثمایه بود و امیر
محمود چون خانان ترکستان را بشکست او را پادشاهی ایران زمین
مسلم شد و از دار الخلافه از حضرت امیر المومنین القادر بالله او را
خلعت و عهد نامه تمامت ایران زمین آوردند و او را لقب سلطان
یمین الدوله و امین الملة کهف الاسلام امیر محمود بن ناصر الدین
سبکتگین دادند و کار سلطان بزرگ شد و همه طرف خراسان
و سیستان و کابل و زابل بود همه مسخر شد پس دل در کار غزو هندوستان بست و
هیچ سالی نبود که غزوی بزرگ نکردی و مملکتی بگرفتی والله اعلم و احکم

ذکر استخلاص قلعه بهیم و مالهایی که از انجا بدست آمد

و در این سال سلطان روی بغزو هندوستان نهاد و بدشت کابل خیمه زد و
لشکر بسیار بروی گرد آمد و روی بزمین بهیم نهاد و آن قلعه بود و از آن
ملکی بود نام او برهمن و گویند در آن قلعه خزینه همه ترکستان و هندوستان بود
و همه کافران وقف بتان کردندی در آن قلعه جمع کردندی و آن بستند و ملکش
بگرفت و بکشمیر اندر شد و آن خزینها را بگشاد و آنچه زرینه بود هفتاد هزار
هزار مثقال بود و سیمینه را برکشیدند هفتاد هزار من بود و آن جامها که

بران عهد کفنی که هریکی از آن روز در خزینه هیچ پادشاهی نبودی ده هزار
قند بود و خانه چهار صفه بیافتند اصل آن همه از زر صامت و از نقره خالص و ابوان آن
همه بزر طلا کرده و عمودها و ستونهای آن از زر مصمت و چهار صندوق یافتند
هر چهار پر از یاقوت سرخ و در خوشاب و زبرجد و الماس و
چیزهای دیگر که نوشتن آن طولی دارد فرمود تا آن همه بخزانه نقل کردند
آن بکوتوالان خود بسپرد و خود بازگشت

فتوح زمین قنوج

و چون سلطان محمود
را آن همه فتوح بر می آمد دل بر آن بر نهاد که در سالی دو فتح کند یکی از
هندوستان و یکی از خراسان و سیستان و بلاد عجم پس در خدمت
او عزیمه داشتند که اصل و بطن هندوستان شهر قنوج است و
پادشاه جمله هندوستان آنست که در قنوج نشیند و باقی همه پادشاهی
از بلاد هندوستان خدمتکاری از آن اوست و هر کس که آنجا پادشاه باشد
او را جیپال گویند و گویند هر پادشاهی در حضرت او راهی دارند و از شهر تندیه
تا قنوج شش ماهه راهست و شاه قنوج هرگز از هیچ پادشاهی نگریخته است و
سلطان را هوای گرفتن آن مملکت در سر افتاد و نیت صافی کرد و لشکرها را
ساختن گرفت و فرمانها فرستاد باطراف ممالک و غلامان را و جنگیان را
آگاه کرد و حکمی که بایست کرد و گفت حاضر و بیدار باشید تا در غیبت
من خللی نیفتد و اگر از طرف ترک لشکری آید خراسان با ایشان نگذارید
همه عزیمت درست و سیستان و هراة جمع شوید تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است
و در پیش محمد و مسعود بکار رانده بودند یکی را هراة و سیستان داد و یکی را بلخ و
نیشابور و امیری بزرگ از غزنین بنشاند بشحنگی و گفت همه فرمان پیران
کنید و هر کجا مردی مرد و غلامانی که ایشان را در جنگها ازموده بود با خود
ببرد و لشکری چون کوه آهن از غزنین بکابل گسیل کرد و غازیان ماوراء النهر
برسیدند بموسم که هرسال از ماوراء النهر کابش بیست سی هزار مرد را

قنوج

رسم بود که پا مندی و در نبالهٔ سلطان محمود بغزو هندستان شدندی و ایشان
در رسیدند و سلطان روی بدریای قنوج نهاد و چون از ممالک خود بیرون
شد و از آب سیحون بگذشت احتیاط تمام پیش گرفت و آلت قلعه گرفتن
چندین هزار خروار با خود ببرد از نردبانها و بیلها و کلند و تیشه و اره و آسیا و ان
منجنیق و عراده وغیره و امیر محمود درین کارها نظیر نداشت زیرا که شب و
روز بدین کارها مشغول بود و هر شهر و ولایت که برسیدی حرب کردی و
کافر بکشتی و زن و بچه شان برده کردی و مالشان غنیمت کردی و درین راه
فتحی بزرگ زمین مهره بود که بگیرد و مهره گویند از زمین عربست اما بابادانی
آن بهندستان منسوب بود ولایتی فراخ و نعمتی بی پایان و مردمان
کافر گفتند مال عالم بچهار قسم نهاده اند سه ربع اینست که در زمین
مهره است و یک ربع همه جهان و سلطان آن ولایت را بگرفت
و مملکتش را بگشت و دران شهر هزار بتخانه بود و ازان جمله یک بتخانهٔ بزرگ
بود و دران خانه پنج بت دیدند هر یکی را پنج ارش بالا هر پنج از زر سرخ و
در هر چشمی پارهٔ یاقوت نشانده بوزن صد و پنجاه مثقال و یکی را از زین بتان
برکشیدند بوزن صد و نود و هشت هزار مثقال در آمد و بتان سیمین که دران
بتخانها بودند بودند زیادت از پانصد هزار بود و هر یکی بوزن دویست من
و هفتاد هزار برده ببردند ازین شهر مهره و از مهره بگذشت بدین عظمت
و هیبتی و ولوله در هندستان افتاد و شاه قنوج ~~را بگذاشت~~ آن سلطان و شوکت
بشنید و از مملکت خود بگریخت و شهر قنوج را بگذاشت و سلطان چون برسید
شهری دید فراخ در دو فرسنگ در دو فرسنگ و نیم و آن بر کنار آب گنگ افتاده
و آن جاهلان گفتندی که این آب گنگ از بهشت می آید و خود را فدای بت
کردندی و بدان آب بی پایان فرو جستندی تا غرقه شدندی سلطان فرمود تا لشکر
گرد آن شهر در آمدند و منجنیق و عراده و سنگ انداختن گرفتند بدوازده روز

شهر را بگرفتند و از جنب آن قلعه و قلعه صعلوکان گفتندی مقام دزدان بود
آنرا در پیچیدند و به سه روز بگرفت

حرب سلطان محمود با جیپال الهند

خبر آوردند که از آن سوی آب سند به شش ماه راه زمینیست که آنرا گجوراهه
و مملکت چین پیوسته است و پادشاهیست درانجا نام او بیدا و تمامت
پادشاهان هند فرمان او را مامور اند و دوازده هزار زمین هندستان باج
دهند او را و هندشان را همچون خلیفه اند سر همه جهان را و آن ملعون دعوی کند
که از جای خود نمی تواند جنبید از کثرت لشکر که دارد و این سیاه قنوج که
بگریخت بجبل و شد و او شاه قنوج را بکشت و گفت تو این ننگ شاهان هند
آوردی که از پیش لشکر بگریختی و سلطان را قرار نماند و آن سال بغزنین آمد و پال دیگر
لشکر را ساز داد و راه مملکت پیدا گرفت ~~بخشش ماه راه~~ و شش ماه به راه
هر جا می رسید می کند و می سوخت و می غارتید و چون بکد آن زمین
رسید رسولان فرستاد با ترجمان هند و پیغام داد و نامه نوشت و
گفت تا تو نداری که از تو بترسیدم یا از پنهان بولایت تو خواهم آمد
اینک ترا خبر دادم و بدانکه من از هندستان باز نگردم تا همه را مسلمان کنم و یا زن
و بچه برده کنم و مردانشان بکشم و مرا خدای تعالی بدین کار آفریده است بیدا جواب
داد که ترا طاقت من و لشکر من نباشد مرا بعدد ستاره آسمان و ریگ بیابان
لشکر است و را چیال که از تو بگریخته بود گردن زدم و اینک حرب را بیاغازم
سلطان برفت بشهری که او را هزارگونه گویند و آن روز هندوان را
دران شهر روز بازاری بود سلطان بدان بازار در دوانید و هندوان را همه
بکشت و مالها بستد سیوم روز مقدمه لشکر بیدا برسید و بنج هزار
مرد سلطان بر ایشان زد و ملک ایشان را بکشت و ایشان را هزیمت داد
و بیدا از شهر خود دو فرسنگ زان سوی شده بود و شهر بلاد ها کرد و سلطان چون
برسید کس را در شهر ندید و از بی ایشان نشد و بیدا درانجا که نشسته بود

میان دو رود بود و قریب دو فرسنگ خیمه و خیل بود و پهنای آن دو دانگ
فرسنگی بود و با نشیب پیدا بود چنانکه راه بران جوی دشوار بودی و سلطان
لشکر را بر کناران دو جوی فرود آورد و با پیدا دران مضایق پانصد هزار
سوار بود و هشتاد هزار پیاده و سلطان بارها باز می گفت که من هرگز
لشکر بیش ازین روز ندیدم و سلطان بفرمود تا سه هزار سوار ترکی و
پیاده از لشکر دسته خاشاکها آوردندی و دران وحل انداختندی و روز
چهارم نماز پسین گاه یک طرف ازان وحل انباشته شد و لشکر گذشتن گرفت
و شمشیر دران کافران نهادند و قیامت برخاست و معرکت شبان روز جنگ
بود چنانکه کس خواب نکردی روز هشتم خدای تعالی ظفر ارزانی فرمود و پیدا از
راه چنین بیرون شد و هزیمت کرد و بسیار از کافران بر هفتند و باقی همه در وحل غرق شدند
و چندان غنیمت بدست مسلمانان افتاد که اگر نویسند دراز شود و سیصد و هشتاد
سر فیل بگرفتند همه پیلان خاص پیدا و بشهر باز آمدند و قراین پیدا بگشادند
و نعمتهای که عدد نداشت برگرفتند و روی باز بشهر غزنین نهادند و
درین راه دو قلعه گرفته آمد و زیادت از ده هزار خروار زر سفید و
سیمینه بدست آمد و بیش از هشتاد و هشتاد هزار برده و در همان ایام بغزنین
باز آمد و اورا هیبت یکی هزار شده بود و در آن حال نامهای فتح باطراف
ممالک فرستاد و ملوک جهان تهنیت نامها فرستادند و رسولان فرستادند و از
بحضرت امیرالمومنین القادر بالله به سبیل تحفه بیست هزار من
نیل و پنج بت زرین و سه بت سیمین و صد شمشیر هندی و صد هزار
مثقال زر و پانصد شاره هندی و ان جامها باشد بزر بافته و صد من
عود و صد من صندل و مشک و عنبر و دیگر چیزها در خور این
و جواب نامه آمد بتشریف و احکام و عهد و لوا و دستاری که خلیفه بدست
خود بسته بود و دو شمشیر حمایل و حکومت تمامت ایران زمین و هند و چین

و چینی و ترک همه بدو مفوض فرمود والله اعلم

فتح ولایت کالنجر

و بعد از آن چون بکرت بولایت کالنجر بدر شد و از زمین و شهر پیدا تا آن جایگه
پنجاه و شش منزل راه است و بزمین چین پیوسته است متصل بحد ترکستان
و حد مشرق و سلطان محمود بسال دیگر برفت از غزنین با دویست هزار مرد سوار
و پیاده که از شهری بری جمع شده بودند و به نود و پنج منزل از غزنین بدان
جایگاه رسید و از زمین پیدا ازان سوی جایست که انرا قنراط گویند
انرا در پیچید و ایشان مسلمان شدند و سلطان ایشان را بنواخت و پیش
برفت و ازان سوی این شهر پیدا شهری دیدند که پنج هزار دیه پیرامون
ان بود و هر دیهی چند شهری بزرگ و قلعه که سر بر آسمان داشت و سه حوض
در پایان آن قلعه کرده و هر حوضی ده هزار مرد بدان فرو شدندی و هیچ
یکی مر یکدیگر را ندیدندی و سنگی دیدند بر بالاین ان حوضها بخط هندوی
چیزی بران نبشته این فلان دیو ساخته و ده بار هزار هزار دینار بدان
نفقه شده و سلطان آن شهر باندک روزگاری بگرفت و قتل تمام کرد
و مال بستد و از پس ان شهر کوهی بود که فرسنگی طول و عرض ان بود
و هیچ جای فاصله نبود و دران و از پایان کوه شانزده چشمه آب بود و هر یکی
رودی و بهر آبی هشتاد آسیاب می گشت و پیدا با هشتاد هزار سوار
و چهارصد هزار پیاده بدان شکسته بود و پیغام فرستاد بسلطان که پیدا
باشد که تو تا چند مدت دیگر اینجا توانی بود برخیز و برو تا ترا نوازش کنم
و تحفه پادشاهانه و هم جواب داد که تا ترا مسلمان بکنم
یا جزیت نیهم با تکشم باز نگردم پس حرب قرار دادند و
چهل روز پیاپی جنگ بود و هر روز کار گرم شد و مکیس بسیار
گشت و لشکر اسلام را زحمت میرسید پس دیگر
باره پیدا رسولان فرستاد و سلطان بهیبت بنشست و خیمه بزرگ چنانکه ده

هزار مرد زوار بکنجیدی وتختی بنهادند وسلطان قبای مرصع پوشید وبنشست
ودو کرسی زرین نهادند یکی از دست راست وبرادر خود را یوسف بن سبکتکین بدان
نشاندند ویکی را محمد بن حسن المیمندی بران نشاندند که وزیر بود وصد وبیست غلام ترک
همه با قباهای مرصع وکمرها وکلاهها زرین با شمشیرهای کشیده پیرامون تخت
بایستادند ودر دهلیز خیمه دو هزار حاجب همه با کلاههای دو شاخ
وکمرهای زر وجماقهای زر ایستاده وازبیرون خیمه دران صحرا بیست
هزار سوار همه در جوشن وبرگستوان وزره وغرق در سلاح وازان دو
هزار پیاده همه با تیر وکمان ونیزه صف برکشیده وهفتصد پیل بر در
بارگاه ایستاده همه با برگستوان متکلف وقریب فرسنگی راه خیمه زراد
خانه ومطبخ وفراش خانه واصطبل وحواشی ورسولان چون برسیدند فتنه
بچشم خویش بدیدند وحدیث صلح کردند سلطان صلح کرد با وی بهزار
هزار دینار وسیصد وسی پیل جیاره وچند هزار خروار از متاع هندوستان
از عود وعنبر ومشک وطرایف اینها همه بستدند وبازگشت بغزنین
در سنه اربع وعشر واربعمایه

رفتن سلطان بماوراءالنهر وبیعت ملک ترک ستدن بالجمله

وسلطان را همه مملکت صافی بود اما از ملک ترک
ایمن نبود که هر وقتی قصدی کردی پس دران سال برسولان فرستاد
با ملک ترک نام او قدرخان آشتی جست واو نیز رسولان
فرستاد ومیعاد نهادند بدانک قدرخان از بلاساغون بسمرقند
آید وسلطان از بلخ برود وهر دو در سمرقند دیدار کنند وعهدی وبیعتی
باهم بکنند وسوگند بازبان برانند که من بعد قصد مملکت همدیگر نکنند
پس سلطان با هیبتی وعلایی که چشم فلک خیره شد از لشکر وپیلان
وسلاح وجتر وغلامان وتخت وتاج وکمر روی بماوراءالنهر نهاد
وازجیحون بیازده روز بگذشتند وهمه راه تا لب جیحون شکار کنان وز آب جیحون

پس قدرخان نیز از بلاساغون بیرون آمد اما چون عظمت وشوکت سلطان
شنیده بترسیده ودو منزل بازگشت سلطان رسولان فرستاد واورا استمالت
داد وخوش دل کرده بازآوردند وان روز که روز دیدار بود سلطان تکلف کرده
بود وخوانی ساز داده که هیچ پادشاه را آن میسر نشد از جمله سماطینی زده بود
که ده هزار سر خوان برروی آن نهاده بودند بر هر خوانی دو بره بریان
ودویست شتر وسیصد گاو ودویست اسب تمامت بریان کردند ودر میان سماطین
بر پای داشته وهر یکی بزرگی کرده ودهان آن پسیندان بر کرده وده کوشک
در میان سماطین برآورده همه از حلاوه واصل آن کوشکها از چوب
وحلاوه رنگارنگ چنان برآورده که گویی چوب درمیان نبوده وبرسر هر
کوشکی ازان کوشکها دستی مطرب ایستاده وطرب کردندی وبر سر سماطین
قریب نیم فرسنگ راه همه طبقهای میوه سردسیری وگرمسیری نهاده چنانکه
چهل وشش نوع میوه نهاده بود وگلها واسپرغمها خوش بوی همه گونه بود که
از یکجا همراه ودو جا همراه بتغارها کاشته آورده بودند وازپس آن
لشکریش بسیم وزر غرق شده از قباهای دیبای مرصع وازتابش آن بزر ونقره و
مروارید صحرا بدشت عرصات مانست پس سلطان را بخیمه زدند از اطلس
سرخ بزر دوخته وبر تخت نشست وزیر تخت کرسیهای زرین نهادند
وهمه امیران ووزیران بنشستند وقدرخان هم بیامد باشوکتی وعدتی
اما چون سلطان نبود وبنشستند وخوان باهم بخوردند وبعد ازان
خلوه ساختند چنانک سلطان وقدرخان ووزیر ویک امیر که نایب
سلطان بودند وبیعتها بکردند ونامها وشرطها بنوشتند وقدرخان
بازگشت وسلطان قریب یک ماه درسمرقند وبخارا بعیش
مشغول بود وملک ترکان دران وقت وحکایه آن واجب بود دانستن
زیرا که ایشان مقدمه پادشاهی آل سلجوق بودند وبشنو که چون بود [illegible] السلام

گرفتن سلطان ملک تراکمه را

و این حال چنان بود که خان ترکستان از طرف این ترکمانان تنگ مستشعر بود
زیرا که قومی بی عدد بودند و دفع ایشان در وسع و طاقت خانان نمی بود و آن
روز که قدرخان با سلطان دیدار کرد بعد از عهد و بیعت دو سه سخن با سلطان
بگفت یکی حکایت علی تگین بود خان بخارا نام او علی تگین که برادر
زادهٔ پدر قدرخان بود و با تراکمه یکی بود و طاعت قدرخان نمی برد گفت
اول کاری آنست که این علی تگین را بر باید داشت و بخارا به یکی دیگر
دادن سلطان وعده کرد که لشکری فرستند تا او را بردارد یا گرفتار
آورد و یک سخن دیگر آن بود که گفت این ترکمانان به این که چون
مغرور شده اند که سلطانی چون تو بدین دیار نهضت فرموده و او
نیامد و رکاب بنبوسید اگر او را بدست آوری خیلی منفعت مملکت ترا
باشد سلطان جواب داد که رای من خود به این اندیشه بوده‌ام که از قول او
سخنان نه جایگاه بجا رسانند اند سزای خود بیابند پس چون قدرخان برفت سلطان
دو سه روز در سمرقند بماند و بعشرت مشغول شد رسولی فرستاد پیش امیر سلجوق
ترکمان گفت از بزرگی و امیری تو عجیب می نماید که بعد از چندین سال با سمرقند
نزول کردم و تو شرایط دیداری و سلامی بجای نیاوردی اگر تو دعوی
از مسلمانی میکنی و ما همه مسلمانانیم و تو بسبب التفاتی نمیکنی اگر تو کافر
بودی ترا بطاعت آوردن سهل بودی چون دعوی مسلمانی می کنی
طاعت سلطان وقت از شرط مسلمانی نیست چون امیر سلجوق
این پیغام سخت و نرم و درشت بشنود نیک بترسید جواب فرستاد
و عذر خواست و گفت من خود نیت کرده بودم که بیایم و خاک آن
حضرت در دیده کشم اینک آمدم روز دیگر سلطان را خبر شد که سلجوق
می آید با لشکری و جوقی بی عدد سلطان از طرف او اندیشه کرد گفت مبادا

غدری کند پیغام فرستاد که آمدن تو غرض دیدار است این همه سوار و
پیاده آوردن با خود حاجت نیست و اگر غرض لشکر می کنیم ما را نیز سوار و
پیاده بی عدد در هر شهری چندان باشد که کافی باشد تو اگر می آیی با پسری و
ده بیستی بقدر حاجت مردم بیا سلجوق را چهار پسر بود یکی بزرگترش نام او
میکائیل و همه کارها با وی میرفت و ولی عهد پدر بود با هزار سوار بفرستاد
و کنیت تمام و اسم میکائیل مردم دانه و او را بلقب بلفظ ترکانی پیغو
گفتندی و پیغو بارها در مجلس علی تگین در شهر بخارا تنقص سلطان محمود
گفتی و گفته بود که او را در هندوستان کارها برآمد و اگر چندان الت
و گنج که بدست اوست مرا بودی همه جهان ضبط کردمی جماعتی گفتند او
هزار و نهصد فیل جنگی دارد پیغو گفتی فیل چه باشد اگر یاوری فیل است
با من تیر است و این سخنان به سلطان رسیده بود و در دل داشت
و آن روز که پیغو آمد سلطان در میدان سمرقند بگوی زدن مشغول بود و
سلطان شنیده بود که این پیغو اسبی دارد کوچک بغایت زشت صورت
اما باد میرود و هر گاه که بدیدار بزرگی یا بمیان لشکری رود بدان
اسب نشیند و اگر نه بیلامت هنر تا به یان اسب دهد و یاد کرد او در
نیامد پس سلطان فرمود تا اسپی خوب منظر را زین زر بر نهادند و ستور بازار
گفت چون پیغو پیش فرود آید شما در حال آن اسب را پیش او کشید
و اسب او به بهانهٔ تواضع بدست خود گیرید و به برید پس چون پیغو بکنار
میدان رسید پیاده شد و سلطان هفت گام اسب پیش او راند و پیغو هفت
جای زمین بوسه کرد و سلطان بفرمود تا غلامان دستش گرفتند و پیش
سلطان آوردند و سلطان مردی بود که در سخن جادوی کردی او را گرم
بپرسید گفت چگونه بودی با زحمت ما و رنجه شدی پس اشارت کرد
که اسب امیر کشید آن اسب با زین زر بکشیدند و پیغو بضرورت بر نشست

وبرکنار میدان بایستاد و اما دانست که کار نیکو نیست سلطان بکوی
زدن از میانه میدان شد و غلامی را بفرمود تا دو چوکان برکرفت و بیامد پیش
بیغو و کفت سلطان ترا تحیت میکند و می فرماید که اکر ترا نشاط کوی زدن هست
تا تماشا می کنم بیغو پیاده شد و سر بر زمین نهاد و کفت تبدکی بر سپان و بکوی
تا مردمان چشمی ایم و از ینها نداینم اکر سلطان سپاهی کری ما خواهد که بیدا اند
در اماج کاهی دو سه چوبه تیر بیندازم و چوکان را بوسه داد و بر سر و چشم نهاد و
باز فرستاد سلطان چون حدیث تیر شنید دانست که این سخنها از قول
او نیست آنست مغوا ایبیده بود سلطان میدان تمام کرد و عنان
بکردانید و کنذر بر بیغو کرد و او را با خود همراه کرد و راه همراه تا بلشکرکاه
رسیدند با وی حدیث میکرد که هرکز سلطان با هیچ بادشاه بدو لفظ با
نمی کرد مکر با وزیر و نواب خود و مردم عجب ماندند از آن تواضع پس چون
فرو آمد سغورا کفت زمانکی فرو آی و خیمه دید بزرک و بیغو را در آن خیمه
بردند و آن هزار سوار از میان آن لشکر تا حد بودند و نمی نمودند و چهار
هزار سوار ترک بفرمود تا کرد آن خیمه فرود آمدند و بیغو را فرستاد
وکناهها که کرده بود می شمرد و سخنها و لافها که سغوزده بود همه یاد
میکرد پس کفت من بنده و خدمتکارم و اکر تقصیری رفت تدارک کرده
درین بودند که استرها برنهی آوردند و او را بر نشاندند و همه نوکرانش بند
کرده هر یکی بر قطاری نشاندند و آن چهار هزار سوار و دو هزار پیاده
پیرامون بیغو در کرفتند و براندند و بدو روز از جیحون بکذشتند و
سلطان روز سیوم تا ترمذ که راه جز شد از جیحون کذشته بود و قدرخان
پیغام فرستاد که بزرک جنایتی کردی باید که هیچ جان نوبی زمینی و جهان
روشن نه بیند که تا او در بند باشد تا آنکه مطیع نشود پس سلطان
بغزنین آمد و او را پیغام فرستاد و کفت بر جان تو ایمنی نیست

وازکا

و بزرکان را بند و بلا باشد اکنون بفرست تا خانه و فرزندان و هر کس که داری
بیاورند بیغو دانست که خلاص ممکن نیست نشان داد و زن و فرزند او
بیاوردند و سلجوقیان بترسیدند و دم درکشیدند پس از یک ماه
سلطان او را بهندستان فرستاد و بقلعه در بند کرد چنانکه تا زن
و بچه و او را نفقات بزرکانه معین کرد و کفت هر چه نخواهند پیش او
برید اما با بند بودی و هفت سال در بند بماند و هر کس که یافتی پیغام
فرستادی به پسران که انجا مانده بودند و ربی را که من دانم که از این بند
خلاص نیابم اما شما باید که از طلب ملک سلطان محمود فرو نه ایستید که
علی کل حال این ملک بشما خواهد آمد که سلطان محمود مرا بی کناه کرفت
و او را عاقبتی نباشد و چون سالی بود که سغو در بند بود روزی غلامی از آن
او با مردمی زرکان بحیلت بپای آن قلعه شدند و با خود سه اسب آورده بودند
و او را از قلعه بدزدیدند و بکریختند قضا را چون برفتند براهی بی راه شدند و
بدره رسیدند که راه نبود و سه روز نان و آب نیافتند و از تشنکی و
کشنکی بیفتاده بودند تا مردمان بایشان رسیدند و بکرفتندشان و
ترکان را بکشتند و بیغو خود بمرد و او بیرسش نبرد و بعد از سلطان پسران
دیکرانش برادر اولاد سلطان خروج کردند و عالم بکرفتند و قصه سلاطین
سلجوق از پس این بیاید ان شاء الله تعالی وحده العزیز

فتح سومنات

در سنه ست و عشر و اربعمایه سلطان محمود عزم سومنات کرد و
سومنات مرهندستان را همچو کعبه است مرد بار اسلام را و هر سال
همه هندستان و هنود و مجموع کافران روی بدان جای نهند و حجگاه
کفار است و بروند و نذرها برند و قربانها کنند پس سلطان را
نیت آن بود که آن بتخانه بزرک را براندازد و با بیازی تمام برفت

بمولتان شد و یک ماه در مولتان مقام کرد تا کارها را بساخت و راهی دور
بود و منادی کرد که هر کس که ساز رفتن ندارد بازگردد و باز نگشت و
روی بسومنات نهاد و در راه بسیار ولایت بگرفت و از مولتان تا بسومنات
دو راه است یکی راه شهر نهرواله و آن شهر خرم و آبادانست و یکی راه شهر
مصوره و ان ما طرف زمین عرب دارد و سلطان براه شهر نهرواله شد
و به مصوره آمد و ان هر دو شهر معظم را بگرفت و چون بسومنات رسید
ولایتی بزرگ فراخ دید پر نعمتها و بتخانهای بسیار و ملک سومنات
بگریخت و چون بگریخت اهل شهر دو سه روز جنگ کردند سلطان جنگ
نمود و شهر را بگرفت و قتل عام کرد و بتخانها قریب پنج شش هزار خانه ویران
کرد و یک بتخانه بود که اصل آن از سیس(?) بود و روی و دیوار و ستونهای آن
همه از زر و آنرا چنان ساخته بودند که تاریک بودی و بتی بود در آن جایگاه
از سنگ رسته و تراشیده و هفت پرده فروهشته و بت مرصع و پردها
مرصع و در اندرون پرده طشتها و آفتابهای زرین نهاده و شمعها و مشعلها
و عنبر و عود و مشک و هر پادشاهی که بیامدی آنجا سجده کردی و در
پیرامون آن خانه چشمهٔ آب بزرگ بودی و گفتندی این آب
بهشت است که می آید و عجب که هر روز مفلوجان و مزمنان بدان
آب آوردندی و بشستندی و بهتر شدندی و قریب پنج هزار زن
بلابه در آن خانهای پیرامون بت نشسته بودندی و ایشانرا
روسپیان بتخانه گفتندی و هر سیم که به بلابه کار کردندی
سبیل راه بت بودی و سلطان بفرمود تا آن خانه ویران
کردند و هر چه زر بود بخزانه بردند و آن بت را بفرمود تا بجاق(?)
بشکستند و آن سنگ بیرون انداختند و قومی که مقیم آن
خانه بودند قریب ده هزار کس مسلمان شدند و سلطان

ان روز

ان روز بجای آن بت سجاده بینداخت و نماز کرد و شکر خدای کرد
و در آن جایگاه کافران بفرمود تا مسجدی بنا کردند و علمائی پیدا کرد
و بازگشت و بغزنین باز آمد اما در آن راه که باز می آمد راه غلط شد و
بیست روز حیران(?) [illegible] راه درافتادند و قریب سی هزار خلق بقتل آمدند
تا بغزنین رسیدند و در آن راه اژدهایی دیدند که سی و پنج گز بالای آن بود و باز
دارای ازان سلطان از آنکشت و پوستش برکند و بغزنین آورد و مدت پنجاه
سال آن پوست بر سر کوشک او تخته بود والسلام حدیث عزل و
نصب وزرا و غیره و از اول که امیر محمود را با مارت بلخ منصوب کردند او را
ابوالعباس اسفراینی وزیر بود و ابوالعباس از وزرای قدیم بود و
در دیوان آل سامان کار کرده بود و سلطان اورا تربیت کرد و
قریب سیزده سال وزیر بود و سلطان محمود مردی بود دلکننده(?) و در مصالح
مملکت یک سر موی فرو نگذاشتی و پیوسته بر مردمان و کارکنان درگاه
جاسوسان و خبرگویان داشتی و ابوالعباس مردمان را بر شمردی و از حال همه کس
باخبر بودی و لیکن ابوالعباس بزرگ شد و سلطان تحمل بزرگی او نمی توانست کرد
روزی از برای غلامی ترک که وزیر خریده بود و آن غلام را از برای سلطان
آورده بودند و نخریده بود و چون وزیر او را بخرید سلطان با او در خشم شد اما
هنوز پیدا نمی کرد و وزیر گرانی پادشاه فهم می کرد و دل تنگ میشد تا روزی در
بارگاه با او سخنی سخت گفت و وزیر بخانه آمد و بنشست و روز دیگر بدیوان
نرفت چون سلطان خبر پرسید گفتند در خانه نشسته است روز
دیگر سلطان فرمود که این وزیر خود خود را معزول کرده ما نفرموده
بودیم اما چون نشست باید که پای در خانه محبوس باشد و در آن او را بمصادره
کشید و صامت و ناطق از وی بستند و او را بقلعه فرستاد
تا مدتی (انجا بود) و هم در آن قلعه وفات کرد و وزارت به احمد بن الحسن المیمندی داد

و این حسن المیمندی وزیر و نایب امیر سبکتکین بود و مردی سدید کافی بود
و مدتها وزارت راند و هم بر وزارت نمرد و پسرش امیر احمد یگانه روزگار
و فضلی تمام داشت و دبیری و پیشکاهی و سخاوتی و جاهی عالی داشت و با سلطان محمود بکتاب
بوده بود و او را وزارت داد و مدت ده سال در وزارت ید بیضا نمود و چون مدت
او دیر دراز شد سلطان از وی سیر گونه شد و بر رایهای وی اعتراض کردن گرفت و اول
بهانه او را ان بود که چون سلطان بسمرقند شد فرموده بود تا هیچ کس از لشکر
او غلام ترک نخرد چه بسیار غلامان خریده بودند و سلطان میگفت که چون هیچ
کس را غلام هزارگان و دو هزارگان باشد مرتبه سلطنت کجا باید آید و این
وزیر در سمرقند غلامی خریده بود از نهان سلطان غلامی بس نازنین بمبلغ دو هزار دینار
و به نهان او را بغزنین آورده بود و او را در حرم می داشت چنانکه کس او را ندیدی
چنانچه عادت سلطان بود آن حال را فرو معلوم کرد و مرد فرستاد تا آن غلام را
بدید و آن غلام را اماده داشت بدست هم آن مضروب پس روزی وزیر را گفت آن
غلام که در سمرقند خریدهٔ بیار و وزیر انکار کرد سلطان گفت بسر من سوگند خور که تو
این غلام نداری که نام و نشان او مثل را مثل است و بدو هزار دینار خریدی فلان روز از
فلان خواجه در سمرقند و سوگند نخورد پس هم در مجلس سلطان کس فرستاد و آن
غلام را از خانه بیرون آورد و وزیر خجل شد و عذر خواست و گفت بلکه دم و
در آن بفتنه مهمانی سلطان کرد و قریب صد هزار دینار خرج کرد تا سلطان
حالیا از سر آن گناه گفتا درگذشتم اما در دل کرد و هر روز بر وی بهانه گرفتی و بهانه بزرگترش
آن بود که سلطان بفرمود به بونصر مشکان و این بونصر مردی دانشمند فاضل بود و مردی
پسندیده امین از حدود سیستان و حدیث بسیار خوانده بود و دیوان انشا داشت
و انشائش خوب کردی و سلطان در همه کارها اعتماد بر وی داشتی و هیچ
اسرار سلطان از وی پوشیده نبودی و از وزیران سلطان او نامی تر بود
و کاری تمام با و میرفت و او نیز چنان خدمت بجای آوردی که سلطان

بردی هیچ د

بردی هیچ وقت نتوانستی کرد و این بونصر را پیغام فرستاد وزیر احمد و پیش ترکی
غلام قدیم بود از آن سلطان و را حجابت بزرگ داشت نام او التون تاش
و ترکی دیگر که والی شهرهای بود نام ارسلان جاذب و ترکی دیگر که سالار
لشکرش بود نام او سبلکاتکین و این سه امیر بودند بغایت بزرگ و هر سه را
نیابت داشتند گفت ایشان را بگوی تا جایی نشینند که پیغام با ایشانست پس
جایی بنشستند و سلطان پیغام داد و گفت بگوی سلطان میگوید که من این
امیر ترک را که گرفته ام بنا بر مصلحتی است که این ترکمانان قومی بی عدد آن
و لشکری اند بی جامگی در خاطر دارم که چهار پنج هزار در خانه ترکمانان از ماور
النهر بخراسان آورم و ایشان را هر قومی در شهری بنشانم تا مزید لشکر من
باشند و ایشان را جامگی و اقطاع نباشد و نیز مددی باشند شهرها را از خرید
و فروخت از گوسفندان و روغن و کشک و غیره تا شما چگونه مصلحت می بینید
چون بونصر این پیغام بداد هر چه امیر التون تاش بود گفت من مردی ترکم و سخن من
ترکی باشد و آن چه ندارم که بر رای سلطان گویم این بکن یا مکن و هر چه وزیر بود
گفت من میدانم که این زمان سخن من قبول نمی فرماید اما وظیفهٔ من آنست که
انچه شرط اخلاص است بجای آورم حال آنست که سلطان را مطلق نیست که
این ترکمانان را بخراسان آوردن که از انبوه خانه ایشان بس بزرگ لشکر ترکمان
چندانست که هند غلام جواب ایشان نمیتوانند داد اگر قومی بدین طرف آیند و ده
سالی با اهل خراسان مدارا کنند چندانک راهها بیاموزند و حالها معلوم
کنند و بر اسرار ملک واقف گردند و سپاه بسیار بخواهند و خراسان
در سر ایشان رود من انچه راست است گفتم باقی سلطان حاکم است
ارسلان جاذب گفت من هم ترک واری بگویم انچه بخاطر من می آید سلطان را باید
فرمود با این قوم که بخراسان خواهند آورد چون بر لب جیحون رسند بجای کار برهنه
میکنند و شلوارشان پر از ریگ میکنند و در رود جیحون اندازند که از ایشان هرگز دوستی نیاید

علی الخصوص که ایشان در هند تو می میرد و بیلکاتکین گفت سخن من بشنو التون
تاش است چون بونصر جواب باز بسلطان رسانید سلطان در خشم شد گفت
التونتاش و بیلکاتکین راست میگویند و ایشانرا با تدبیر ملک کار نیست اما مرجو
خواجه است قطعا نخواهد که ما را لشکری بی جابکی باشد و مدد لشکر و سپاه ما باشد
بیابد سزای خود و هرچه از ان سکگاه دانی ارسلانک است او خود نخواهد که آدمی
زاده ای در خراسان نهد که مملکت اوست او نیز برسد بجوی مکافات این
سخنها پس از آن سلطان بروز بر دل گران کرد تا وقتی که او را مصادره فرمود
و بقلعه از قلاع هندستان در بند کرد تا یازده سال چون سلطان وفات کرد
سلطان مسعود او را از آن قلعه بخواند و باز وزارت داد و او در کار آمد و باقی
عمر وزیر بود و فرزندان و ذریه او همه وزرا آل محمود بودند پس سلطان وزارت خود
بیکی داد نام او حسنک او خواجه زاده بود با نام و معتبر از شهر نشابور و با فرزندان
سلطان محمود با مسعود و با محمد بزرگ شده بود و بمکتب با ایشان بود و سلطان
او را تربیت کرده بود و خوی و طبع سلطان می دانست و سلطان
او را کارهای بزرگ فرمودی و در آن سال او را بحج فرستاد و او را پیغامها
بخلیفه بداد و او بمکه شد و براه مصر و شام باز آمد و سلطان او را گفته بود تا
حال مصر و شام معلوم کند و چون باز آمد و حالهای آنجا معلوم سلطان کرد
و سلطان را بدان داشت که برود و مصر و شام بگیرد و سلطان در آخر عمر تا عراق
برفت و ذکر این حال بیاید پس او را وزارت داد و نام این وزیر حسنک بود
اگرچه از وزارت او پشیمان شد که مردی جوان بود و آن کار نمیتوانست پیش برد
اما تا عاقبت عمر سلطان او وزیر بود والله اعلم

خروج سلطان محمود بمملکت عراق

و چون سلطان را کار قوی شد و اکثر ممالک صافی
و ملک او چنان فسیح بود که شرقش اقصای چین و ماچین و زمین ترک بود
و حد مغربش زمین عراق و فارس و کرمان بود و جانب شمالش خوارزم و حلب

وجنوبش

وجنوبش تمامت هند و سند و کشمیر و کابل و آب گنگ تا بچین و ماچین پیوند
چنانک بغیر از بغداد و عراق عرب و شام و مصر و روم باقی همه جهان در دست
او بود و هیچ کس را بالای دست خود ندید روزی وزرا و ندما و اعیان و ارکان
و فرزندان مسعود و محمد و فقها و قضاة و ائمه را همه گرد کرد و مجلس عام کرد و
بار داد و بر تخت نشست و روی به ارکان و اعیان و فقها کرد و گفت باری
سبحانه و تعالی مرا هرچه در دل بود و هرچه غایت کار و همت آدمیست
ارزانی فرمود اولا تشریف و غزا اسلام دوم شباب بر کار اسلام و محبت
دین و شرع سیوم پادشاهی که نظام کار بندگان خدایست چهارم اقدام
بر عدل و راستی و داد مظلوم از ظالم ستدن چنانکه می بینید که ظن من آنست
که در ممالک هیچ مظلومی نیست و پنجم فرزندان شایسته که مستعداند و بعد از
نام من بایشان مخلد باشد و ششم مال و نعمت و خزانه که از دور آدم
باز کسی از ملوک چنین خزانه ننهاده هفتم دوام بر فرایض و سنن و ادای
زکوة و صدقات و رضای امام اعظم که خلیفه رسول الله است و مرا
دو چیز منتهای آرزوست و از خدای تعالی میخواهم که ان دو چیز مرا ارزانی فرماید
تا چون ازین جهان رحلت کنم چه بازگشت همه مخلوقات بحضرت پاک
منزه رب العالمین است با این مرادات شده باشم و امید میدارم که چنانکه
مرا دولت این جهان بخشید سعادت آن جهان نیز کرامت کند و آن یافتن
شهادتست و گزاردن فریضه حق حج تمنی دارید که بدین نیت ام که
چون امروز کار مملکت بدولت و نصرة حضرت حق راست و جمله زمانی که منازع
و مخاصم ملک ایران زمین بودند فرو شکستیم و ملک همچون عیبت منتظم
آراسته بانواع ثمار و فواکه و عمر من بنصاب بین الستین و السبعین رسیده ام
و دو پسر دارم هر دو مستعد تخت و بخت یکی را در ممالک شرق [illegible] و امرا
و متحکمان و وزرا و عمال بکار امداد گماشتند و در پای تخت او باز ایستادم

قیام نمایند و مملکت را محافظت کنند و یک پسر را با خود ببرم و ابتدا از عراق
کنم و مملکت ری و جبال که بسی سالست تا در دست این سپلوار قرافانا
و دیالمه دراز و عدت و ظلم و تعدی اند خلاص دهم و روی به بغداد نهم و
روی امیر المؤمنین القادر بالله به بینم و زیارت کنم و جاه خلافت
که بسبب تغلب این مشتی دیالمه خلق شده رونقی دهم و باجازت
او که امام اعظم است روی بکعبه کنم و این فریضه را بگذارم و قصد
زمین مغرب شام کنم و آنجا مبتدعان و غلاة سیفه و زنادقه و ملاحده
و قرامطه غلبه گرفته اند و شام و مصر را دار الخلافتی ساخته و بازار بددینی
فرونهاده و علم کفر و ضلالت برافراشته اند چنانکه مملکت خود را از
خار و خاشاک این ملاعین پاک کرده ام و خشت چهره گردید که هر روز از این طوایف
چندین بر دارها کشیدم تا شر این گروه از بلاد اسلام پاک کردم از آن جانب
هم پاک کنم و خلفای ملاحده براندازم و شام و مصر را که مدتی مدید است تا از
دست خلفای بنی عباس شده باز دست و تصرف ایشان نهم و بر من این
معانی فرض است و اگر حق جل و علا مرا خلعت شهادت پوشد خود بهر دو
مراد رسیده باشم و اگر نه بخشد یک دو سالی که از عمر مانده بطاعت خدای تعالی
مشغول شوم تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است شما درین اندیشه که من کرده ام
چه مصلحت می بینید همگنان برپای خواستند و خدمت کردند و دعا و ثنا گفتند
و گفتند هر چه بخاطر سلطان اند همه عین مصلحت جهان و جهانیان باشد
اما آنچه بندگان را بخاطر می آید خداوند ازین دیار نهضت فرمودن بکار ما
بندگان راست نیست و اگر به سلطان اعظم از سر خود نمی خواهیم که دور شود
اگر مصلحت بینید بجهت گرفتن آن دیار بندگان شایسته و امرا و نواب
فرستند تا بدولت سلطان باندک هوا ضعفی که مانده مستخلص کنند و سلطان
در ضمان و امان در شهر و مسکن مالوف مقام سازد و بعدل و داد که عادت او است

مشغول شو

مشغول شود تا رضای حق دران باشد سلطان چون این فصل بشنید او را خوش
آمد و گفت شما سخن مشفقانه میگویید اما مرا این کار ضرورت است و خدای تعالی
از من خواهد پرسید شما بهمت مدد دهید و مرا بدعا یاری دارید پس بارگاه را بگذاشت
و همه مردم برضا بستند و از آن روز باز مردم به تدبیر و کارسازی مشغول شدند و
معین گردانید که مسعود را با خود ببرد و محمد را بر تخت ملک قرار دهد و خود
مراد کلی ازین نهضت این مصلحت بود زیرا که سلطان محمود پسر مهتر را
که مسعود بود در اوایل پادشاهی خود او را ولی عهد گردانیده بود و مسعود
مردی گربز روزبه با سعادت با نطق فصیح متکلم سیلاح شور مردانه بود
و سلطان او را مملکت هراة و سیستان تا حد مشرق داده بود و
همیشه در هراة نشسته بودی و او بلطایف حیل و حسن تدبیر مجموع نواب
و اعیان و ارکان حضرت پدر را با خود متفق گردانید و هر یک را بوعده
خوب مستظهر گردانید چنانک همه همگنان هوای او بودند و متفق بر آنکه
بعد از سلطان محمود مملکت مسعود مقرر باشد و سلطان این معنی فهم کرده
بود و محمد را بر روی او بر کشید و از ولایت عهد او پشیمان شد و نیز
حاسدان هر وقتی در سلطان دمیدندی که مسعود خواهد که ترا فرو گیرد و جمله امرا
با وی یکی اند و سلطان بدین واسطه مسعود را از نظر بینداخت و یکنوبت
او را بند کرد و مدتی در بند بود و می خواست که آن ولایت عهد را از وی بگرداند
و هیچ بهانه بهتر ازین گرفتن عراق ندید پس جمع کرد و همه امرا و اعیان حضرت را
حاضر گردانید و بتازگی از ایشان بیعت بستند و مملکت را میان پسران دوگانه
قسمت کرد و هر چه مملکت هند و سند و مملکت غزنین و کابل و بست بود
همه نام زد محمد کرد و هر چه خراسان و عراق تا حد مغرب و هر چند مملکت که گرفته
شود همه را بمسعود داد و بدین معنی شرط نامه نوشت بخط مجموع بزرگان و
قضاة و فقها و امرا و وزرا و جمیع رعایا که حاضر بودند موکد کرد

ومهر دو پسر را بیاوردنام در آن مجلس سوگند بغلاظ وشداد وعتاق وطلاق
بر زبان براندند که ازین نگردانند وهیچ یکی قصد مملکتی همدیگر نکنند وبا
همدیگر متفق باشند وآن محضر تمام شد ومهر دو پسر را خلعت داد دو تشریف
وقبا وکلاه مرصع پوشانید ومردمان را همه خلعت بپوشانید وهمه مبارکباد
کنتند واین کار تمام شد وهمه کارها بپرداخت ومهر مملکتی را بشحنه وپسر
وعاملی وصاحب بریدی مشحون گردانید وهمه را نصایح کرد ومهر هر یک نوشتنی بود
بنوشت وکسانی را که با خود بردنی بود نام نوشت ووزیر چغنک را
در خراسان بنشاند وبا خود لشکری برد چنانک دیده ایام هرگز چنان
لشکر وچنان ساز وتجمل وعدت وهیبت ندیده بود ودوازده هزار
شتر زیر زرادخانه بود وسیصد پیل زیر تخت ومهد وعماری و
چتر وتجمل سلطان بودند ودو هزار اسب تازی با زین زرین وجل
ابریشم بجنیبت می کشیدند وهفتصد اشتر زیر خزانه زر بودند وششصد شتر
آن بود که همه کارفرمایان وادوات زر ونقره بود ودو هفت هزار ودویست و
شصت غلام ترک زرخریده درین سفر باوی بودند وهر یک ازین غلامان
بسر خود امیری بودند که با نصد وششصد غلام زرخریده خود داشتند همه
با قباها وکلاههای مرصع وزر ونقره ودو هزار ودویست وبنجاه غلام
هر یکی در صد امیری بودند وزیادت در ممالک بنشاند هر یکی روالی شهری
وکوتوالی قلعه وچهار هزار لشکر با خود ببرد از آنجا بیست هزار
مرد هند ونود دیگر بیست وبیست سال بود تا خدمت سلطان کردندی و
بر سلطان هیچ سپاه متفق تر از هندوانا نبودند وپنجاه هزار سوار و
پیاده همه با سلاح از جنس از ترک وتازیک وغیرهم ودر آن تابستان به
بلخ شد ودر بلخ چهل روز توقف کرد از برای کار ترکمانان ونگفتیم که سلطان
چون مشورت خواست از وزیر وامرا مرد فرستاد بما وراء النهر وچهار

هزار در خانه ترکمان با چهار امیر بزرگ از ترا که از جیحون بگذرانید و بخراسان
آورد وهشت سال بود تا این ترا آورده بود وچنان شد که همه خراسان از
دست آن ترا که بشوریده وهر چند سلطان لشکرها را می فرستاد ودفع
ومنع ایشان ممکن نبود وچون از شهری براندندی بشهری دیگر سر برآوردندی
وسه سال بود که تا ارسلان حاجب که والی خراسان بود در آن ترا کان کرده
بود ودفع نمی شد سلطان در بلخ بدین مهم بنشست وگفت مرا شرم می آید که
بدفع مشتی ترکمانان خود با سپاه برنشینم وارسلان را بخواند وتعجیل کرد
بوی گفت می باید که درین چند روز این ترکمانان را بجیحون برانی ارسلان
از آن چند روز جان در میان بست تا اکثر ترا که را براند ویک روز هفتصد
سر بشهر بلخ فرستاد ونامه فتح آوردند وسلطان فارغ شد وبرفت بطوس
وآنجا بمشهد امام علی موسی رضا شد که زیارة کردی گفت هر کس که زیارة
نکند را عجبی باشد ~~[illegible]~~ شدند ودر طوس نامه آوردند
از اهل ری وگرگان وجبال ودامغان که انتظار رکاب همایون سلطان
اعظم می رود تا سایه همایون بر سر ما اندازد وما را از دست ظلم دیلم
باز رهاند وسلطان پسر خود را اگر چه باوی بد بود پیش از خود لشکر از دو
هزار سوار داد وگسیل کرد وگفت تو بهر شهری که برسی ضبط می کن ومسعود را
گسیل کرد وآن روز که از طوس می رفت محمد را بخواند وبر سر کشته رفت
چنانک او ومحمد دو بدو بودند گفت ای پسر بدانکه کلی اندیشه من درین آمدن
مصلحت تو بود وآن مسعود در جلد کار دانست ومن میخواهم که تا بعد از من تو
جای من بگیری وتا بر روی او برکشیدم واو را شکسته داشتم تا تو بروی فایق
آیی اکنون آنکه هیچ آدمیت کردم وترا می گذاردم واو را می برم تا از تو
جدا باشد بود که چون ممالک بسیار بگیرد وعراق جای پر نعمت است از تو
فارغ شود وتو هیچ حال با وی ستیزه مکن اگر مرا قضای مرگ رسید مملکت خود بگیر

وگوش فرا میدار مکن که میانه شما خود بدست و بد تز کنند واگر او قصد تو نمی کند
خیر والا که از تو بیعت و کهتری خواهد واین مملکت بتو نگذارد تو با او
مکاو که تو مرد دست اوستی مملکت به او رها کن وتو برخیز و بترکستان
رومش تدر خان که من چندین هزار دینار مال بدین مصلحت خرج کرده ام
و دوستی با او موکد کرده تا او ترا مدد کند ومیان شما صلح افگند ومن
دختر او را از برای آن بزنی بتو داده ام که پادشاهی قوتست تا ترا در
هر حال مدد باشد پس بسیار بگریست و سر محمد در کنار گرفت و او را گسیل کرد
و او راه خراسان گرفت و بشهر گوزکانان برفت و سلطان از طوس قصد ری کرد
و او را حاجبی بود که او را علی قریب گفتندی و مردی کافی بود از پیش با ده هزار
سوار و پیاده بفرستاد و حاکم ری پیش ازین زنی بود نام او سیده
واین سیده زن فخر الدولة الدیلمی بود و سی سال بود تا بعد از شوهرش او
مملکت ری و جبال را حکم می کرد و زنی کافیه بود و سلطان محمود را خبر دادی
گفتند که مملکت ری ملکی بزرگست و بدست زنیست و قصد او کن جواب
دادی که ملک از دست زنی ستدن چه نامی باشد پس درین وقت آن زن وفات
یافته بود و پسرش مجد الدولة بن فخر الدوله بپادشاهی نشسته بود و سلطان
محمود حاجب علی را بفرستاد و او را وصایا کرد و گفت مجد را فرو گیر و
ری را ضبط کن علی بیامد و تدبیر کرد چنانک مجد را غافل کرد و مجد با
پانصد سوار و با تحفه و نزل و هدایا پیش آمد علی او را فرو گرفت با
پانصد مرد بند کرده پیش سلطان فرستاد و اهل ری بدل خود شهر و
قلعه را تسلیم کردند و سلطان بعد از دوازده روز بشهر ری در آمد و مالها بستد
و قرار مال نهاد و مجد را بغزنین گسیل کرد و خود در ری دو سه روز بنشست
و او را رنجوری فود بود در ری زیادت شد و امیر مسعود در پیش بود و ولایت
طارم و گرگان و آن طرفها گرفته بود و برفت و اصفهان نیز بگرفت و

قصد بغداد کرد و همه ملوک عراق بترسیدند و هر روز فتح نامه پیش پدر فرستادی
و خلیفه بغداد القادر بالله نیز مستشعر شد و از آمدن سلطان نیک بترسید
نامه نوشت و رسولی فرستاد و گفت ترا در مملکت خود بودن و آن قدر
که مملکت تست نگاه داشتن و داد و عدل کردن فریضه تر از حج
و شهادت است و اگر تو هزار حج پیاده کنی یا هزار کافر بکشی چنان نباشد
که زوری ظالمی از مظلومی باز داری مصلحت آنست که باز گردی و با غزنین
شوی که بتن رنجوری و مصلحت تو درین تردد کردن نیست سلطان
منتی تمام بر طرف خلیفه نهاد و سلطان مسعود را در صفاهان بگذاشت
و همه وصایا بکرد و گفت اینها که من در خاطر داشتم همه تو بکن و به
بغداد رو و خلیفه را زیارت کن و پیش ایشان او پیاده رو و او را
چنان حرمت دار که حرمت پیغمبر دارند که او بر جای پیغمبر نشسته و
بعد از آن اگر اجازة فرماید برو و بملک مغرب و شام و جهان از
بدوینان پاک کن و اگر مرا قضای مرگ رسد بهیچ حال قصد برادر مکن
و او را بر جاه من نگاه دار تا مملکت که او را داده ام تصرف کند و ترا
این مملکت که ارزانی داشته ام تمامست و این طرف عراق از غزنین
بهتر است و وصایا کرد و او را بفرستاد بصفاهان و سلطان باز گشت
و بنشابور باز آمد و رنجوری او زیادت می شد و سن او بهفتاد رسیده بود
و پنجاه سال سلطنت رانده و وقت مرگش بود و مزاجش تباه شده بود
و آب و نانش بدهن خوش نبود و عظیم تنگ حوصله و بدخوی شده بود
و با مردمان خرخشه کردی و بر خاطر چیستی و چنان بود که هیچ کس از بزرگان
و سلاطین و ملوک و امرا ایشان و گفتن نتوانستی گفت و یک بهانه
بدست فرو گرفتی و اگر خود فغفور چین بودی لت زدی و همه وزرا
و امرا و نواب از دست او عاجز شدند و در عذاب بودند و ایاز که ترکی بود

از غلامان او و محبوب او بود هم رنجور بود و گویند آن رنجوری سپاخفتنی بود
و او این ناز با کردی و سلطان ناز او بخریدی و فرموده بود که تا محفه او
پیش از محفه سلطان می کشیدند بهر جا که رفتی دو فرسنگ از پیش فرو بوده
بود و ایاز ده دبیر و بنیاه و بنگ در زحمت بودندی از ناله‌ها و دو بیتها و
قصیده‌ها که گفتندی و بهمدیگر فرستادندی و عظیم بلایی بود این ایاز در ان
رنجوری سلطان و روزی انکیس که ندیم ایاز بود نبشته بود که امروز
ایاز نبلان دیه رسید و پاره سبکتر بود و پیشش نیامد و بحمام رفت و
سر و تن بشست و بدستوری طبیب دو جمجه شوربا خورد و شربت خورد
و یک دست شطرنج باخت هم برخصت طبیب و پیشین گاه
بخفت و روی سوی دیوار کرد و آهی سرد بر کشید سلطان چون
این را بخواند فرمود تا نامه بنشتند بنواب اتا تا ان دبیر که این
نبشته بود و انکیس که املا کرده بود هر دو را هر یکی پانصد چوب بزدند
گفت چرا نه بنشت که ایاز آن آه بچه سبب می کرد اکنون این یک نکته است
از برخاستهای او تا دانی که مردم از دست او در چه بلا بودند و بهمین صورت
بشهر غزنین باز آمد و رنجوری او زیادت شد و طمع از خود ببرید و
وصیتها کرد و روزی بفرمود تا هر چه نفایس و لآلی و مروارید و یاقوت
و لعل و زبرجد بود که از سی سال باز از ملوک عالم ستده بود هم گرد کردند
و درجها رصفه نهادند و عقدهای مروارید هزار هزار دیناری بدست
می گرفت و بمردمان می نمود و می گفت که چه فایده ازین همه که من گرد کردم
همه رها می کنم و تهی دست می روم و غرض او آن بود که تا همه سپاه و رعیت
او آن خزانه به بینند تا دانند که بعد از وی این خزینه خداست و که تصرف می نماید
باشد که کس تخلیطی و خیانت دران نکند تا مگر بفرزندان او بماند و مالی بود که هرگز
هیچ پادشاه را نبود همه را ضبط کرد و مهر کرده بقلعه غزنین فرستاد

و بعد ازین چنان شد که باز نوشتن داد و مردمان عامه او را نیکو نپسندیدی و بدیدی سلطان محمود
چنانک کارهای دنیا ساخته بود از زکواة و صدقات ~~و موقوفها و رباطها~~ و
مدارس و زیادت از بیست سی هزار عمارت بودی که در هر شهری کرده
بود همه بسته همه و تا کنون خود که ساخته بود از دست رئیس زبان مشهور و باب
زمزم برکشیده و او در شهر غزنین در بیست و چهارم ربیع الاخر سنه احدی
و عشرین و اربعمایه بجوار حق پیوست رحمه الله علیه رحمة واسعه

و اوقاف و اربطه

صفت سیرت و حال سلطان محمود رحمة الله علیه

اگرچه سیرت هیچ یک از ملوک ذکر نرفت الا از ان رسول الله صلی الله علیه و سلم
و از ان خلفای راشدین رضی الله عنهم اما از ان این پادشاه نیز نبشته شد زیرا که
او در کار دین راسخ قدم بود و بسیار فواید دینی او را جمع بود شاید که ممکنان مطالعه
احوال او کنند تا پادشاهان سیرت او بدانند و خود را بدان منوال بیارایند و
بمدارس رهبا بدانک این پادشاه از عهد طفولیت باز بهمتی عالی داشت و بیچون
دیگر طفلان گرد بازی نگشتی و ببحث و مناظره در علوم دین دوستی داشتی
و پیوسته کتاب اخبار و قصص و تواریخ مطالعه کردی و حلال زاده کی و پاک گوهری یکی
بود که جماعتی از حاسدان صورة حال او پیش پدرش بد کردند و شکایتی پرداختند و
بگناهی که نداشت پدر بروی متهم شد و قطعا صحبت نکرد و از پدر برنجید و بدست
خود بند بر پای خود نهاد و ملک هندوستان چون این حکایت را
بشنید که ملک عجم پسر را بند نهاد از پنهان نامه کرد بوی و گفت اینک
پدرت که ترا بند بر نهاد و با تو بی وفایی کرد اگر اجازه دهی کس
فرستم و ترا از بند بیرون آرد و بمملکت من آیی تا ترا دختر دهم و
مملکت من بزرگتر است و ترا خزانه و لشکر پیار تر از پدر شود محمود جواب داد
و او را بیک رکاب فرو اند و گفت پدر خداوند و سید است اگر مرا بکشد حاکم است
و بدین نامه که نوشتی در دل کردم که چون خدای تعالی مرا خلاص دهد لشکر بیاورم و قصد تو کنم

بعد و بی کیسه و تفضل ... و با دستها بود ... تحصیل علوم مشغول

تا تزا بگیرم و پوست پرت بکاه بیاکنم و در باب اعتقاد و مسلمانی تا بحدی بود که
هر جا در بار شاهی ادیبی را بشنیدی که در مذهب بهتی خردل دانه نقص و عیب اگر خود
بودی بعلم او نگاه نکردی و بردار کشیدی و بیش از صد هزار کس را ازین
و بینان بدین علت از جهان برداشته بود لاجرم بدین نیت پاک و اعتقاد
صافی خدای تعالی او را مقام اولیا داد تا مستجاب الدعوة شد و هر دعا که کردی اگر
مستجاب شدی و روزی در هندستان چون بغزو رفته بود و وقت گرمای
گرم و او نشسته در خیمه و تشنه بود با حاضران گفت مرا آرزوی شربتی خنک
است چنانک در غزنین به برف و تگرگ سرد میکنند درین حال ناگاه ابری
بر آمد و تگرگ باریدن گرفت و فراشان و شرابداران چندان ظرفها
پر کردند که سه روز از آن میخوردند در حال برخاست و دو رکعت
نماز کرد و شکر ایزد تعالی کرد و ازان شربتی باز خورد و از جمله کرامات
والهامات او یکی آنست که روزی در صحرایی فرود آمده بود و آن روز هیچ
اثر و تغیر هوا نبود ناگاه برخاست و مصلی بخواست و در نماز ایستاد و
فراشان را بخواند و گفت دامن خیمها و خرگاهها فرو کنید و طنابها محکم کنید
این بگفت و در نماز ایستاد ناگاه بادی و برقی و رعدی برخاست که همه خیمها
و آدمی بر هم زد تا روز دیگر چاشتگاه چنین بود و در بار رسانیدن عفت
تا بحدی بود که وقتی ملک ترک پسری از پسران خود بمهمی بسر او فرستاده
بود و مردمان گفتند که این پسر در جمال تا بحدی بود که مردمان در روی
وی متحیر شدندی از نازکی که بود و آن پسر سه ماه در غزنین بود و هر روز
بر بارگاه آمدی و سلام کردی و سلطان در کار او و آن مهم که آمده بود
همه روز بحث کردی تا او را با حصول مراد تکمیل کرد چون مدتی بود
روزی از ابو نصر سوال می کرد که می گفتند که صفوی تکین پسر قدرخان جوانی
پاکیزه بود به ازان چیز دیگر نیز تا یه بو نصر گفت بعضی خداوندان پسرا

ندید گفت بحق خدای تعالی اگر من نظر بروی او کردم زیرا فرزندان خود دارم
و اگر من نظر بروی او کردمی مرا مکافات شدی و دیگری در روی فرزند من نظر
کردی و نشاط پرستی و در قوت و مردانگی تا بحدی بود که در سن جوانی با پیلان
در شدی و پاره کردی پس در دست پیچیدی و اسپاب فرو کوفتی و خشک
باز داشتی و او را عمودی بود از شصت من که شصت بار گرد سر بگردانیدی
و در جنگها بتن خود در پیش شدی و در مضایق مخوف رفتی و چون
آخر عمرش بود تن خود برهنه کرد و بندیان خود بنمود و دو جای
زخم نیزه و شمشیر و تیر کافران بود که خورده بود و مال زکوة و صدقات
در اول ماه رمضان بیرون کردی و مستحقان هر شهری فرستادی و هیچ وجوه
کم نکردی لابد هر سال چندین هزار دینار بر سر زکوة او رفتی و مال و خزانه
همه حلال صرف بود زیرا از کافر ستدی و صدقات همه روزه معین کرده
بود هر روز ده هزار درم بر در خانه به درویشان دادندی بغیر
از آنک هر روز جمعه پنجاه هزار و صد هزار و در ماه رمضان هر روز
پنجاه هزار و در وقت آنکه بزیارت شدی ده هزار می دادی و در اول که
بامیری نشست و حساب مال واجب زکوة کرد دویست هزار درم بر وی
واجب بود و در آخر عمر حساب کردند دو هزار هزار و سیصد هزار دینار زر بود
که بر او واجب بود و معین کرده بود هر سال همچند آنکه مال زکوة دادی همان مقدار
بسبیل صلات و بخشش بفرزندان حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم دادی
و شهر بشهر فرستادی و نامهای ایشان در جراید ثبت بودی و آن زر هر سال به
ایشان رسانیدی فرزند بفرزند و رثه بورثه و گفتی صدقه و زکوة بر فرزندان رسول
الله واجب نیست و در مملکت او هر کی متعبدی و فرمنی و نابینایی بودی او را
نفقه از بیت المال دادی و در سلطنت او دو بار در خراسان قحط افتاد هر نوبت دولت
هزار دینار بدرویشان داد و از عطایا و صلتها که هر روز چنانکه واقع می شد و میداد

منزوي شاه

فرودقیاس نتوان کرد وعطای او هزار هزار درم بودی و میانه پانصد هزار و کمترین صد و هم گاه که شراب خوردی هزار هزار درم بدرویشان دادی و چون فارغ شدی همچندان بدادی و او خود شراب کم خوردی اگر او را مهمی در پیش نبودی و روز گار زمستان بودی و بغزوی نبایستی رفت در ماهی سه نوبت خوردی و هر نوبت سه روز بودی و هرگز شراب از دست هیچ ساقی نخوردی الا از دست ایاز و ایاز را دوست داشتی بدل ها که داد او عمر سوگند یاد کرد که من هرگز نظر حرام با ایاز نکردم و او را بامیری رسانید چنانک حاکم دوازده هزار فرسنگ زمین هندستان بود و عدل و سیاست او تا بحدی بود که یکی کرد که روزی وال هندستان همراه خود برفته خزینه کرد تا از هندستان بغزنین آوریم و دران کار سه ماه بکشید و زر در جوالها بود در دهلیزها و کوچها بر بنداختی تا دو روز و سه روز و هیچ کس را زهره نبودی که گرد آن گشتی و شعر دوست داشتی و شاعران را صلتهای بسیار دادی و همه روزه شعر بحث کردی و چهارصد شاعر خوب داشت از ایشان دوان شعرا و همه را اقطاع و ادرار مقرر کرده بود غیر انکه هرگاه که قصیده خواندندی هزار و دو هزار بدادی و سرور شاعران او عنصری بود و عنصری راه منادمت داشت و همه شاعران در تحت تربیت او بودند اما همه شعرهای بد گفته اند چنانک درین روزگار چون مطالعه می رود چیزی نیست غالبا دران روزگار نیکو بوده و فردوسی اگر چه در عهد او بود و شاهنامه در حق او برداخت اما نام او مشهور نشد و سلطان با حال او نپرداخت از دو جهت بود یکی آنکه عنصری هنر و شعر او بشناخت و او را نخستین سلطان نپوشید و نترسید که اگر او پیش سلطان راه یابد همه شاعران را بازار کاسد شود و دیگر آنکه فردوسی مذهب شیعه داشت و نام مذهب شیعه و کسی که مذهب

۲۰

247

داشتی و خلاف سنت و جماعت بودی پیش سلطان نمی توانست برد ازین جهت سلطان او را بخود نزدیک نگردانید و فردوسی از و تمتعی نیافت تا بدانی که بد مذهبی چگونه موجب بی حرمتی دینی و آخرتیست با وجود آنکه از شعر فردوسی می توان دانست که او را جمله علوم عقلی و نقلی جمع بوده و بسبب آنکه میل مذهب کرده بود خدای تعالی او را شهرتی و حرمتی نداد و شاعری علوی نام بینا سلطان را بود و شعری نیکو گفتی در جنب شعرای آن زمان و او را بر یک قصیده که بر سلطان خواند فرمود که یک پیل وار نقره به او دادند و با پیل بخانه او بردند و سلطان منجمان را تربیت کردی و او را در روم سوم از دیوان معین بودی و تقویمها آوردندی اما بقطع شروع نکردی و اعتقاد در علم نجوم نداشت گفتی حکم حکم خدایست و در انصاف و عدل و داد تا بجایگاهی بود که روزی پیرزنی از خوارزم بیامد و از ملک خوارزم بنالید و گفت پاره زمین از من ستده است مرد فرستاد و ملک خوارزم را بیاوردند بعد از آنکه درست شد که آن زمین را بها داده بود با ضعف چون پیرزن رضای ان بود بفرمود تا ملک خوارزم را در بازار پانصد چوب بزدند و در درستی قول او بکدی بود گوشه عوری بود در شهر مرو نام او عماره مروزی و او هرگز از مرو بدر نیامده بود اما شعر خوب گفتی روزی رباعی گفت و بغزنین پیش غلامی از غلامان سلطان فرستاد و گفت وقتی که سلطان را وقت خوش باشد به او ده و آن غلام فرصت نگاه داشت و سلطان بشراب خوردن نشسته بود و بحث در رباعیها میرفت هرکسی رباعی میخواندند آن غلام آن رباعی بدست سلطان داد بپرسید که این شعر که گفته است و رباعی اینست

بنفشه را دم العبقی بنفشه قبای
بنفشه بوی شد از بوی آن بنفشه سرای
بنفشه مست و مند بنفشه بوی خوریم
سال و همت محمود شاه یار خدای

گفتند شاعری است در مرو او را عماره خوانند سلطان فرمود که براتی نویسید بعامل مرو تا از خزانه مرا او را ده هزار دینار بدهند و اگر وفات یافته باشد بورثه او برسانند وزیر این حکایت فراموش کرد یا اگر

فراموش نکرد و گفت سلطان فراموش کرده باشد غلام که رباعی داده
بود با وزیر گفت از سلطان بپرسم و بپرسید روزی دیگر سلطان را آن
بیت یاد آمد و بخواند و از وزیر بپرسید که برات آن صلت که کرده بودم
نوشتی گفت موقوف داشتم تا از سلطان بپرسم که دوش سلطان
مست بود سلطان بفرمود تا ده هزار دینار زر در بار چهارپایان کردند و سواری
دو مرد جلد نامزد بردند و بعمره سپردند و وزیر را بتدارک آن کار آن سال مصادره
پانصد هزار دینار فرمود گفت تا شما بدانید که سخن من یکی باشد چه در مستی و چه
در هشیاری فضایل این سلطان بسیار است این قدر نوشته شد تا همگنان را
معلوم شود که دولت ببازی نیست و خدای تعالی هر کرا که دولتی بخشید از خاصیتی بوده
که در ذات او مرکوز بود.

ذکر آنچه میان امیر محمد و امیر مسعود رفت

و چون سلطان محمود بحالت نزع رسید حاجب علی بکی
مستقل بود چنانک همه کارهای سلطانی بروی میرفت و سه روز بخانه
نرفت و ضبط درگاه و بارگاه طوری کرد که بپسندیدند همه بزرگان بود و درگاه
سلطان را دو روز پنهان داشت با همه لشکر از آزاد و بنده و ترک و هندو چنان
ضبط نهاد که نتوانست جنبید و کار تجهیز و تدفین سلطان راست کرد و
هم ازان شب بیشتر از آنک سلطان را دفن کردی همه امیران و وزیران و
کسانی که کاری را شایان رفتی حاضر کرد و بیعت از همه بستد برانک وصیت
این سلطان نگاه دارید و همه سوگندها یاد کردند و روز دیگر سلطان را در باغ
پیروزی که سلطان آنرا دوست داشتی دفن کردند و سه روز تعزیت داشتند
چنانک همه اهل غزنین خاک بر سر کردند و جامه چاک کردند و بعد از سه روز همه
ارکان را گرد کرد و گفت وصیت نگاه باید داشت و وصیت سلطان
آنست که بعد از وی خداوند گشت محمد باشد و مسعود را ملک خراسان و عراق
اکنون سلطان مسعود در اصفهان است و سلطان محمد بما نزدیک است و سلطان محمد در ولایه گوزکانان بود

ازانجا

248

ازانجا تا بغزنین ده روزه راه بس علی حاجب نامه بنبشت از زبان جمله ارکان دولت
و اعیان حضرت مشتمل برانکه خداوند ما سلطان اعظم بقا باز بخداوند را داد و وصیت
در حق آن خداوند است و بحکم وصیت امروز وارث تخت تویی و ما بندگان ایستاده
بودیم تا خللی نیفتد و مصلحت دران است که اگر رای عالی بیند بتعجیل نهضت فرماید
تا تخت موروث ممکن شود و جمازگان بدین مهم روانه شدند و بشش روز بگوزکانان
شدند سلطان محمد چون این احوال بشنید متحیر شد و ندما و خواص خود را حاضر کرد
و با ایشان مشورت کرد و گفت ای مردمان مرا بخاطر می آید که مردمان غزنین مرا الحاج
الوقت و مصلحت الیوم را بتخت میخوانند و برادر من مردی مظفر صاحب
دولت است و همه مردمان بدو دل بسته اند و حکم ولایت عهد دارد و حالیا
ازین مملکت دور است مرا طلب میکنند تا ملک مهمل نباشد تا وقتی که برادرم امیر مسعود در آ
بیاورند و من مصلحت کار خود چنان میدانم که بغزنین روم و نامه نویسم که شما
مملکت را نگاه دارید تا اعلام رای برادر کنم و نامه نویسم و رسولان فرستم پیش برادر
و او را خدمت داری کنم و گویم اگر بحکم وصیت از حق منست من سلطنت بتو
گذاشتم و من ملتزم بخت تو باشم چون من این ادب نگاه دارم برادر من
مردی کریم است مرا نیکو نگاه دارد و گفت غزنین از من نگاهی ندارد و او خود
بملک عراق مشغول است و همان باشد که غزنین ازان من باشد و [illegible]
نیز [illegible] و رای او رای در بیت بود بس جماعتی که هر کس طمعی در ملک محمود کرده
بودند و جمعی که از امیر مسعود ترسیدند در سلطان محمد دمیدند که چه عجز افتاده است
که ملکی چون ملک زابل و خزینه چون خزینه محمود و لشکری بدین تجمل فرو گذاری
و محکوم امیری و شاهی جبار چون امیر مسعود شوی که او این ملک بتو ندهد و زنده
بنگذارد که تو جهان روشن بینی سلطان محمد این فصل بشنید و جواب نامه
ارکان شما منتظر باشید که من اینک آمدم بعد از ده روز با لشکر و الفت و عدت
بغزنین آمد و تمام ارکان درگاه او ایستادند و نثار طبق [illegible] تمام کرد

دریغ ندارد

نشیب و وزیر چنگ از سوختگان هوای او بود و جان بر میان بسته و او نیک
می ترسید از امیر مسعود که در وقتی که در مملکت نیشابور عامل بود امیر مسعود از شهر نیشابور
مالی خرج فرمود و او با سلطان نمود و سلطان آن مال مجری نداشت و چنگ
آن مال از نواب سلطان مسعود استرداد کرد و سلطان در حق او سخنی گفت چنگ
گفت وقتی که سلطان شوی بفرمای تا مرا بر دار کنند و سلطان مسعود از وی در دل
داشت پس چنگ نمی خواست که سلطان محمد مطیع سلطان مسعود شود و سلطان محمد را
شراب به اشکار نخورده بود و جماعتی در او دمیدند تا او را به شراب آوردند و
سر در شراب نهاد و مردی عشرت دوست نخشنده بود و مدتی اندک خیلی خزانه
بباد داد و هر چند نیکی با مردم بیش کردی مردمان با سلطان مسعود متفق بودندی و از
پنهان نامها نوشتندی و غدر خواستندی و گفتندی ولی عهد پدر تویی و ما سلطان محمد را
بمصلحت نشانده ایم و امیر مسعود مردی عاقل بود و رسولان فرستاد و نامه نبشت
بخط خود و خطی خوب نبشتی و عبارت تمام و گفت تو برادری و چشم روشنی
مرا از تو هیچ دریغ نیست باید که سکه و خطبه بنام من کنی و تو هم ای برکت
غزنین باشی و پادشاهی همه مملکت چنانکه خداوند ما پدر سلطان ماضی تغمده
الله برحمته معین فرموده بتو ارزانیست و منتظر باش و مملکت را نگاه دار که
من اینجا بفتح اقالیم مشغولم و در دولت خدای تعالی و نصرة او هر روز فتحی و ظفری
است و خداوند امیر المومنین هر روز نواختی می فرماید تو مرا باید که از میراث
حلال و خزانه پدر حالیا سیصد خروار زر از خانه و سیصد هزار دینار زر نقد بفرستی
و فارغ باشی و اگر غیر این باشد و منشیان در تو دمیدن گیرند و سخن صاحب
غرضان مقبول شوی در خون و عرض خود کوشیده باشی والسلام چون این
نامه بیاوردند سلطان محمد ارکان را طلب کرد و با ایشان عرضه کرد هر کس که عاقل
و خیر اندیش بود گفت سخن حزم عاقلانه اینست که سلطان مسعود گفته و هر کس که
می ترسید می گفت که ترا لشکریست که بدان همه جهان ضبط توان کرد برغیر و

و بذیره شود او را البتة که بر زمین قرار گیرد و چنگ خلوة کرد با سلطان
و گفت که پنج هزار سوار هیئت کرده است همه با ساز و سلاح بمن ده تا
بروم و پیش از آنکه بر خود بجنبد او را بسته پیش تو آورم و اگر سلطان محمد اجابت
کردی چنگ را آن استعداد بود که این کار بکردی پس سلطان محمد اعتماد تمام بر طرف
حاجب علی کرد و حاجب علی خود با دل با امیر مسعود بود و از این جانب تقریر میکرد که
حالیا لشکر را ساز باید داد و از غزنین بیرون باید شد تا امیر محمد بیست هزار مرد
برگرفت و به تکیناباد شد و نیت کرد که بخراسان رود و با برادر حرب کند
و امیر مسعود چنان بیدار بود که هر کسی از بزرگان نامه نبشته بود و اکثر می گریختند
و پیش او می شدند و چون امیر مسعود بشنید که سلطان محمد طاعت او نخواهد برد
از اصفهان به بلخ کشید و همه امرا و پادشاهان مملکت روی بوی نهادند و حاجب علی
پیش سلطان محمد بماند و هر روز جوقی از لشکری تنگ کردی و گسیل کردی و نامه نبشت با امیر مسعود
که سلطان محمد را بلطایف حیل از غزنین بیرون آوردم و مصلحت آنست که فرو
گیرم و جایی بنشانیم تا سلطان بمبارکی برسد و جواب کرد که برادرم را فرو
گیرید و جایی بنشانید چنانکه بر جان او آسیبی نرسد و بندی زرین بر نهید
و همه اسباب عیش و طرب و غلامان و کنیزکان او همچنان پیش او بگذارید الا کی
که از [illegible] آید و همه روی عنف نهید و لشکر و خزانه و زرادخانه همه ببلخ آورید
که من [illegible] تابستان به بلخ خواهم بود پس حاجب علی تدبیر کرد و امیر محمد را فرو گرفت
و امیر محمد آن اورست بود و بسیار بگریست و قصد کرد که خود را بکشد و خنجری از زیر
نهالیچه بدر آورد تا بخود زند او را نگذاشتند و [illegible] بمزینی آوردند و او را
بر نشاندند و پانصد مرد با او همراه کردند و او را بخانه بردند و بنشاندند
و همه اسباب عیش مهیا داشتند و در آن هفته حاجب علی با بقایای لشکر همه قصد
و روی به بلخ نهادند و روزگار امیر محمد در بند گرفت بدین منوال بود تا وقتی که
آن واقعات دیگر که ذکر خواهد رفت واقع شد والله اعلم و احکم

ذکر سلطان شهاب الدوله مسعود بن سلطان محمود

و چون خبر به سلطان مسعود رسید که امیر محمد را فرو گرفتند کس فرستاد از غلامان
که اعتماد بر او داشت و او بیامد و سلطان محمد را برگرفت و بقلعهٔ غزنین برد و مغنیان
با ندما و مطربان او را بنشاندند و سلطان مسعود در خراسان مدتی بر تخت
نشست و همهٔ اعیان دولت پدر را بنواخت و خلعت داد و همه کارها را
ضبط داد و شحنه و عامل به ولایات بفرستاد و عراق را به مردان و لشکری
استوار کرد و تاش فراش را که امیری از امرا و ترک بود به حکومت اصفهان
فرستاد و همهٔ شهرهای خراسان و بست و غزنین و هراة و سیستان را ضبط
کرد و همه بزرگان روی بدان درگاه نهادند و چون مستقل شد دست در نوائب بدر
کرد و یک یک فرو میگرفت و بند می کرد یا می کشت و می گفت تدبیر آنست که
این گرگان پیر را از دست برداریم تا تشویش و فتنه نشود و اول حسنک را
که پیش از سلطان محمد او را گرفته بودند و در قلعه در بند بود به بزرگمهر داد تا بدار بر کشیدند و
پیغام فرستاد به وی که این دولت خود بخود خواسته و همه مال و ضیاع او بستدند و
دوم بزرگمهر تا حاجب علی را فرو گرفتند و او را بقلعه فرستادند و بند کردند و هم در بند
بمرد و سیوم عم خود امیر یوسف را فرو گرفت که مردی بی گناه بود و سوخته
هوای امیر محمد بود او نیز در بند بمرد و چهارم حاجب غازی را فرو گرفت
و آن غازی ترکی بود از غلامان خاصه سلطان محمود و سلطان او را به جای
ارسلان جاذب فرستاده بود و تمامت خراسان بوی داده و ترکی بود که
با رستم زال مردی برابری کردی و سلطان مسعود از وی می ترسید او را نیز در
بند کشید و جوانان و نوخواستگان در کار آمدند و هر کس رای زدندی و مردی
بود دبیر منشی نام او بوسهل زوزنی و پیش سلطان فرصت یافت
و او را انتظاری در حبس بود و آن همه تزویرات او می کرد و بونصر مشکان
مردی پیر رسیده امین بود و سی و اند سال ها سلطان را داشته بود و

را نیابت

را و نیابت کل داشت و هرگز کس بروی نکته نگرفته بود از امانت و دیانت
که داشت سلطان مسعود او را چند بار بخلوت خواند و از وی مشورتها خواست
و گفت رای و تدبیر تو مبارک است و تو یادگار پدری و بر تو اعتماد و ثابت
باید که نصیحت از ما دریغ نداری بونصر گفت ای ملک من زیر دست پدر تو
پرورده شده ام و شاید که در صد قرن یکی همچو پدر تو پیدا نشود از دانایی و عادلی
و مصلحی و او شصت سال زندگانی در فرمان دهی و سلطنت بسر برد و این
بندگان پیر گشته که امروز ایشان را خوار گرفته در آرایش ایشان بسی رنج
برده و بسیار تحملها کرده تا ایشان را ارکان دولت خوانده اند
و هر یکی از ایشان بجای قیصری و فغفوری و توانی نگاه دار که پیران این
ملک را اصل دان و جوانان را فرع و تربیت کن تا به اصل رسد سلطان گفت همان عمل
که در عهد پدر بر تو مفوض بود همان عمل پیش گیر و دیوان انشا بتو و همان رسم مشاورت نگاه دار
[illegible] از کار وزارتی ده بونصر گفت چه گویم که من هر چند شرط نصایح و رعایت میکنم حریفان از
نفرت بزرگوار گشت هر که در جوانان کار نادیده می آیند و تدبیر من تباه میکنند و بدین
وقتی که خواجه احمد حسن معزول کرد در کار وزارت یک سال از او مشوره میکرد تا عاقبت بر جنگ
قرار گرفت و او را از خشم شد هم از عزل خواجه احمد و هم از نصب حسنک و فایده نداد و نام چند
کس بر هم اولا نام ابوالقاسم کثیر که دیوان عرض لشکر داشت و مردی بزرگ محتشم بود و
سال ها خدمت کرده بود و کار عارض از وزارت کم نبود جواب گفت که دیوان عرض
تباه شود و او بدین کار لایق تر است از وزارت و نام بوالحسن عقیلی بردم گفت او
را کن آورا بیت و میل نکند و او را بدان داشته ام تا پیغامهای من گذارد
و این رسم نیکو میداند اگر من دو حرف با وی بگویم در سخن گذاردن او همه را
حرف لفظا باللفظ باز راند و جواب آن بی زیادت و نقصان باز آورد
و او را این شغل تمامیست و نام بوالحسن سیاری بردم گفت او مردی فاضل است لیکن
کار آمده اما من فرش دستار و عمامه او دوست نمی دارم و نام فلان دیگر بردم گفت

264

بخواندم وحدیث زر و گوسفند (واسب) شنیدم بخندیدم وگفتم این سخن با سلطان درنگیرد
که من از ارسلان رشوت ستانم پس آن زر و آن اسب و آن خط بدست
رسول بگذاشتم و هفت روز برآمد و مجال نمی یافتم که این سخن عرضه دارم روز هشتم
سلطان وقت قیلوله مرا بخواند و بعد از آنکه میوه خوردیم چون مردمان برخاستند
مرا فرمود که تو بنشین و پیش من حدیث کن که مرا با حدیث تو خوش است من
حکایتها و اخبار ملوک ماضی و قصص انبیا و خبرهایی که مناسب پادشاهان باشد
می گفتم چون بسی شد گفتم حکایتی دارم گفت بگو چون قصه ارسلان عرضه داشتم
زمانی سر فرو برد و بعد از آن گفت ارسلان کریمترکیست و این مال که او نوشته
است پیش از آن است اما ادب نگاه داشت و مرا این مال که از یتیمی بستانم
به کار آید و یکی برم بنویس که از آن مال غلامی بخرد و اگر اشتکین را غلام لایق
هست محتاج خریدن نیست و آن دختر را بزنی با آن غلام ده و آن مال حق تو است
و آن غلام را (بجای) اشتکین فرمای و اسب بجای آوردی این معلوم رای ما کردن
مستوجب اعتماد شدی والسلام من برخاستم و دعا کردم و بیرون شدم نماز دیگر آن رسول
را خواندم و حال گفتم آن رسول زر بیاورد و پیش من نهاد من گفتم امکان ندارد که من
این بستانم و زر در حساب نیست و ویژه خدای تعالی داند اسبی حسابت بشرطی که این اسب
بیازار بر[...] تا من کسی خود بفرستم و بها از تو بخرند و بها تسلیم کنند آنگاه تو آن زر
بدو ده هر چند آن مرد گفت من قبول نکردم پس یک اسب بهمان موجب بستدم همانا
آن اسب پای راستش پاره کج بود و من فهم نکردم و مرا در خاطر نبود که این سخن
هیچ آفریده نمیداند بجز من و آن رسول و ابوالفضل تحفی که شاگرد من بود و درین
کارها حاضر بود پس چون این سخن بگذشت و آن حکم تمام کردم و رسول گسیل کردم
روزی بخلوت نشسته بودم و سلطان را وقت خوش بود مرا گفت یا با نصر با این
همه زیرکی تو اسبی کج پای چرا میخری چون این حدیث بشنیدم نیک منفعل شدم
چنانکه سخن نتوانستم گفت سلطان بخندید و گفت یا با نصر من میدانم که تو در همه

معینی م

همه آداب وزارت آراسته است اما ریشتش دراز نیست وزیر را امرش را از
باید اکنون بدانکه پدر تو در مردم و در هر کارها بچه حد می نگریست و ناگاه روی با من کرد
و گفت یا بونصر این کار لایق تست که همه آلت وزارت داری مرا گوی طاقت آن کشش
بسر فرو رفتند و برپای خواستم و سجده کردم و گفتم ایها السلطان زنهار خدای بر تو
که دیگر این سخن نفرمایی سلطان بخندید و مزاح بیرون برد و گفت ما را از تو بکاری
در همه مهی و وزیر نیستند مهر تو کار میکنند و بدان مزاح که با من کرد آن روز مرا خلعت
داد از هزار دینار سرخ و مرا گفت یا با نصر مرا بحل کن که در کار تو بزه کار آیم
و مردمان بتر در حق تو سخن من بسیار شکایت کردند اگر چه من قبول نکردم و
این زا پس و گفتم بونصر گفت بنده می داند که این چه کسان اند و چه نیز
رسانیدند که شخصی گفته بود که از بونصر سیصد هزار دینار زنوان ستد و مثل او بسیار است
اکنون قلم را در دولت سلطان کار بر رونق است اما نه چنانک مردم میگویند
و اگر من در عهد سلطان ماضی راه مال بخود دادمی امروز بدرجه قارون بودمی
بگویم یک حکایت در حضرت خداوند با خداوند هم سیرت خوب و اعتقاد بدربار
هم نیک بندگی بنده روزی ارسلان جاذب را غلامی بود نام او اسفنتکین بود و او
وفات یافت و ارسلان مردی پیش اندیش بود اندیشه کرد که این ترکه را
مالی بسیار هست و همه از آن منست و من و او از آن سلطان محمودیم مصلحت نیست که
استطلاع رای سلطان کنم پس نامه نبشت بمن و گفت اسفنتکین وفات یافت و از
وی عزیزه مانده قریب سیصد هزار دینار نقد و ضیاع و اقمشه همین قدر و
گوسفندان و چهار پایان هم دوسه ازاین دارد و او را دختریست چشم میدارم که این
صورت در حضرت خداوند سلطان اعظم بجمیل تر روی عرضه داری و رسول را سلطان
بدین کار مردی پسندیده و صره از هزار دینار زر و خطاطی از دوست گوسفند
ده و سه سر اسب خنک خیاره و در نامه نبشته که البته این را قبول کن و از قبیل
رشوت مینداز که میان من و تو وسیلت دوستی است و این را بهانه انکار چون نامه

کاری دل حرا نگاه میداری و اگر زر نستدی و گوسفند نستدی شاید اما مهر
اسب قبول بایست کرد که آن هم از مال حلال من بود من دعا و ثنا گفتم
و گفتم سلطان را بقا باد ما بندگان را آن عقل و دل قوی نباشد که نهان دل پادشاه
بدانیم ترسیدم که مبادا خداوند را خوش نیاید اما این زمان که فرمودی پشیمان
شدم که زر و گوسفند و اسب همه بایست ستدن سلطان خوش بخندید گفت شفقت تو
در حق ما بسیار است و مرا حلالی ده و این سخن بدان گفتم تا خداوند بداند که ما
زندگانی با آن سلطان چگونه بسر برده ایم که از نفس و اندیشه و ضمیر ما باخبر بود
اکنون دردسر میدهم و شرط مشورت در وزارت آنست که احمد حسن زنده است
و در قلعه محبوس است او را بیرون آوری و وزارت دهی که کار وزارت قیامت
راست بر قد او بس سلطان مسعود را خوش آمد گفت رحمت بر تو باد ای بونصر که
مرا از آن وقت باز که پدر او را نشاند در خاطر است که او را وزارت دهم اکنون
همین زمان به دیوان رو و نامه نویس بکوتوال قلعه و این انگشترین من بر موم زن
و نشان همین است و باید که مردی جلد با جوقی سواران مرد بدین کار بنویسی
تا او را بیرون آرند و من نیز بخط خود چیزی نویسم تا اگر نامه توقیعی و مهر قبول
نکند خط من به بیند اعتماد کند پس بونصر برفت و آن کارها بساخت و آن
مردان را گسیل کرد و آن قلعه بود در هندوستان و چون رسولان برسیدند
کوتوال نامه قبول نکرد و موم را اعتبار ننهاد و چون خط سلطان دید بر چشم نهاد و
خواجه را آگاه کردند و برخاست و نماز کرد و شکر حق گذارد و سیزده سال بود
تا در آن حبس بود و هرگز جزع نکرده بود پس حاکم هندوستان ترکی بود از غلامان
خاص سلطان محمود نام او اریارق و حاکم تمامت هندوستان بود و هفت سال
بود تا حکومت می راند و مال عالم جمع کرده بود و از سلطان مسعود استغفاری داشت
خواجه احمد او را گفت برخیز و با من بیای تا روی سلطان به بینم و مرا وزارت خواهد
داد و کار تو نیکو کنم و ترا با تشریف و کرامت بهندوستان باز فرستم و آن ترک

با مالی بی قیاس و تحفه بیحد همراه وزیر بیامد بشهر هراه و سلطان اول روز که
خواجه احمد بیرسید فرمود تا همه امرا حضرت و خواص را باستقبال روند و بونصر
از سوختگان بهوای خواجه بود استقبال کرد و همه بزرگان برفتند و خواجه همه را
تواضع کرد و چون به بونصر رسید از اسب پیاده شد و او را کرم بپرسید و مزاح
کرد و گفت یا با نصر ما را فراموش کردی بونصر گفت بجان و سر خواجه که نکردم خواجه
گفت بحمد الله تعالی جان من تو باز داده و بمن رسید مردمیهای که در حق من کردی
و قصدهای که اهل فساد کردند و دافع شدی همه چشم داشتم پس بدان تمکین در شهر
در آمد و هر جای نثار ریختند تا بارگاه در آمد و خدمت کرد و زمین ببوسید و پیش
تخت آمد و سلطان دست فرا او داد تا ببوسید خواجه یک عقد مروارید
خوشاب از آستین بیرون آورد و در گوشه تخت نهاد و آهسته سر فرا پیش
سلطان برد و بگفت اینک اریارق را از هندوستان آوردم باید که او
روی هندوستان باز نه بیند سلطان او را تواضع کرد و گفت چگونه بودی با زحمت
خواجه گفت در دولت سلطان اعظم مرا خوش بود و هیچ زحمت نبود امروز بدولت
سلطان جهاندار عمر از نو و دولت از نو و کرسی زر نهادند و بنشست و اریارق نیز
بیامد و شرف دست بوس یافت و او نیز عقد مروارید بنهاد و بسیار از آن
قیمتی تر ... زمانی ببود و سلطان خواجه را گفت بخانه رو و آسایش کن و هم فردا
بیا و بنیاد کار کن که ما را کارهای مهم در پیش است پس وزیر برخواست و عزم
خانه کرد و با وی کوکبه و غلطی بود در آن روز هر کس که بود از بزرگ تا کوچک
از جهت رسم نثار و تحفه مالی چند بخانه او بردند تا چهار صد هزار دینار گرد آمد
و بونصر را طلب کرد و آن شب بهم شراب خوردند و گفت تا در حبس شدم شراب
نخوردم چنانکه مرا بایست پس بونصر دل او را خوش کرد و در هر باب تقرا ایشان
زدند و روز دیگر خواجه برنشست و به تمکین هر چه تمام تر ببارگاه آمد و
سلطان را بدید و باز گشت و بدیوان آمد و بنشست و دو رکعت نماز کرد و

و در سر مصلی نشست و دوات پیش خواست و رقعه کاغذ و بنوشت [illegible]
~~للفقرا و المساکین من الورق عالف درهم و من الخبز عالف منا و من اللحم~~ الفی منا
و من الکرباس ~~عالف ذراعا~~ به پیش دوانی انداخت گفت بمسکینان و درویشان
ده و بعد از نماز و صدقه روی بحاضران کرد و گفت تا ن اینک بارگاه و
دیوان من گشاده است باید که از فردا باز هر کس از عمال و متصرفان که باید
هر چه سوال کنم جواب شافی بشنوم و کسانی که در غیبت من ~~تعلیقها~~ کرده اند
همه بمن رسیده تا خاطر و بیدار باشید که این آل سلطان است که از کس
احتمال نخواهد کرد همه کاتب دعا گفتند و گفتند آن کنیم که رضای خواجه باشد و
قومی که در حق او بدی کرده بودند همه بترسیدند و من بعد روی بکار آورد و
همه دشمنان را هر کسی بجای خود تدارک کرد و بچشید وزارت او تا آخر عهد سلطان
مسعود و زیادت تر بود و دران دو سه روز ارمارق را فرو گرفتند و بند کردند
و از بزرگان که از اعیان دولت سلطان محمود باز مانده بودند امیر التونتاش
بود و او را خوارزمشاه گفتندی که سلطان او را در خوارزم نشانده بود و مردی
بی نظیر بود و ترکی فاضل با ادب بود و سلطان محمود او را برادر خواندی و بنوبت
کرت فرزندان را گفته بود که شما را عمی است بغایة مشفق و آن التونتاش است
و هرگز سلطان سخن بی ادب بر روی او نگفتی و سلطان مسعود و سلطان محمد تا پدر
ایشان زنده بود پیش بر خواستندی و او را بالای خود بنشاندندی و چون در
بارگاه بود هیچ کس بالای التونتاش ننشستی و در هر مهم و مصلحت که بودی با او
مشورت کردی و چون در خوارزم بودی سلطان نامه نوشتی و مصلحتها با او نمودی
و رقعها دکلی و جزوی مملکت محمود به او بود پس بوسهل زوزنی تدبیر سلطان
کرد که التونتاش کهنه قدم است و سی سال تا خوارزم میخورد و او را
فرو باید گرفت که ارکد نان او مانده چون سلطان بشنید قبول نکرد گفت
التونتاش بر جای پدر است و از وی هیچ خلاف ظاهر نگشت و نشنود

عشر الف دراهم ومن الخبز خمس الف منا ومن اللحم الفی من و
من الکرباس خمس الف
ذراع

پس التونتاش چون آن یکماه تا بمود و آن کارها را اثر نیک نبود بترسید
و بونصر مشکان را بخواند و گفت ای بونصر من در خدمت چنان پادشاهی
بزرگ شدم و دو جهان پادشاهی کردم و امروز کار مملکت محمود نه بر وقفی و نسق
می بینم و مشتی جوانان گرد این جوان بر آمده اند و هیچکس از محمودیان نمی توانند دید
و ترسم که پیرانه سر رسوا شوم اگر قصد من کنند ناچار جان شیرین را باید کوشید
و مردمان بزرگ مرا عیب کنند گویند چون محمود نماند او را چندان کسی نبود که مملکت
او را نگاه داشتی و این جوان فرمان نمی برد زینهار تدبیری کن تا هر چه زودتر
بخوارزم باز گردم تا پیرانه سر آب ریختگی نشود بونصر گفت ایها الامیر صحیح است
که تو میگویی و این جوانان خواب بیک محمودیان نمی توانند دید اما اگر تو ناگاه
اجازت خواهی تا بخوارزم روی ممکن که اجازت ندهند و وحشتی باشد مصلحت تو
دران است که پیغام فرستی پیش سلطان مسعود و بگویی که پیر شدم و سلطان ماضی مرا
هر چه بایست از دولت و نعمت داد و در دولت تو همت اما عمر بپایان رسید و وقت
استغفار است و فرزندان شایسته دارم اگر رای سلطان صلاح بیند مرا اجازت
دهد که بر سر روضه خداوند خود معتکف شوم و دور گیتی بگذارم و بدعای دولت تو
مشغول گردم اگر خداوند مصلحت بیند خوارزم یکی از فرزندان من ارزانی فرماید
که بنده زادگانند و الا که کسی دیگر را میفرماید ایشان در زمره بندگان خدمت کنند تا
چون پیغام داده باشی سلطان با من مشورت کند من او را بحث کنم تا ترا با لحاح
باز بخوارزم فرستند التونتاش گفت چراک اسه چنیرا روز دیگر التونتاش این
پیغام فرستاد بدست خاصکی سلطان نام او عبدوس بوقت فرصت عبدوس پیغام
بگزارد سلطان مسعود با ابونصر مشورة کرد در باب التونتاش ابونصر گفت که
صلاح دران است که التونتاش باز بخوارزم رود روز دیگر سلطان التونتاش
طلب فرمود و او را تشریف و خلعت داد و مبالغه هر چه تمام تر او را باز بخوارزم
فرستاد و بعد از مدتی پسران میکائیل سلجوقی از جیحون بگذشتند و بخراسان رسیدند

و جغر بیک بمرو رسید و طغرل بیک بطوس رسید خبر به سلطان مسعود بردند
که برادری در مرو نشسته و برادری در طوس سلطان بتعجیل رفت براه طوس گفت
زودتر باید رفتن پیش از آنکه هر دو برادران بهم پیوندند و جمعیتی کنند سلطان مردی
ضخیم بود و بر اسب نتشست بر پشت پیل و تخت مرفت شب همه شب گفت برویم
و در گشت پیل بخواب شد و دولت آنکه در کار بود و پیل بانان زهره ننمود که
او را بیدار کردی و جغر بیک همان شب بتعجیل براند و با لشکر طوس به برادر طغرل بیک
رسید چون روز شد در دامکان طوس چندان لشکر ترکمان جمع شده بود که آن
خدای داند و با سلطان پنجاه هزار سوار بود و چون برسید مصاف دادند و هشت
روز جنگ سلطانی کردند و سلطان بتن تنهای خود مردیها نمود و او را بخت مساعد نشد
و چون آخر آمده بود دولت بداد و برفت و لشکر همه پراکنده شدند و سلطان بر اسب
جنازه نشست و برفت و روی بغزنین نهاد سه سوار ترکمان با پی او افتادند و
نزدیک شدند بوی سلطان را چماق بود پیش من و آزا کار فرمودی یک سوار
باو رسید تیری بزد و در جوشن سلطان کارگر نبود سلطان چماق بر سر او زد
و چماق و سر و گردن او بشکست و بر سر و گردن اسب خود و پیشانی و گردنش بشکست
و اسب و سوار را هم در هم بکوفت و دیگران دو ترکمان گرد و گفت منم مسعود اگر
شربت مرگ خواهید در آیید ایشان چون حال چنان دیدند برگشتند و مسعود هم آنجا فرود
آمد نزدیک غروب بود بار باری حاضر بود و آن جنگ و زخم چماق مشاهده کرده بود
پیاده و بر مسعود سلام کرد و گفت ای سوار چون ترا زخم دست و قوه بازو چنین است
که من دیدم چرا ازیشان میگریزی مسعود گفت زخم آهنین که دیدی اما بخت در
کار نیست و برخاست و بغزنین نزدیک شد زده و کوفته و در غیبت او سلطان محمد
استقلال یافته بود و از بند بیرون آمده و بر تخت نشسته و او را بگرفت و قلعه
فرستاد و هم در آن هفته او را از دست برگرفت و بکشت و روزگار او بسر آمد و این
حال در شهور سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه بود چنانکه مسعود ده سال پادشاهی

راند و مسعود مردی بود با فضیلت بود هم در سخاوت و هم در شجاعت و هم در فضل
و علم و عقل و ادب و نیک اندیشی کرد و سخن پیران و مشفقان نشنید ملک و
جان هر دو بباد داد و مناقب او بسیار است

السلطان جلال الدین محمد بن محمود

و بیشتر احوال او در مقدمه ذکر کرده شد اما چون مدتی حبس کشید
تنبل برادر جا نزد داشت و چون سلطان مسعود از حرب سلجوقیان باز گشت جماعتی
از اکابر غزنین با وی اتفاق کردند و او را خلاص دادند و پیش برادر باز آمد و او را
حبس فرمود و گویند بر قتل او رضا داد تا بکشتندش اما خراسان و بلخ و آن مملکت
بکلی از دست ملوک غزنیه بشد و بدست سلطان محمد جز غزنین و بست و کابل و آن
مملکت سبکتگینی نماند و سلطان محمد چهار سال سلطنت کرد و مودود بن مسعود بن محمود
از وی دور بود و بمالک پیوست و با وی لشکری متفق شدند و قصد سلطان محمد کردند
و مدتی میان هر دو سلطان جنگ قائم بود عاقبت مودود بر محمد غالب آمد و
او را بگرفت با همه اولاد و اتباع بکشت و روزگار محمد بسر آمد و این حال در سنه
ست و ثلثین و اربعمائه بود

السلطان ابو الفتح مودود بن مسعود

و او
[illegible] پسر مسعود بود و ملکی بزرگوار بود و استعداد و کیاست او از استعداد
و [illegible] پدران زیادت بود و مملکت را نگاه داشت و با سلجوقیان بطریقه
[illegible] زندگانی کرد و گاه گاهی میان ایشان حرب رفتی و گاه گاهی صلح و
[illegible] بغایت زیرک بود روزی گویند بار عام داد در وقتی که مست بود و
روز بیگاه رسیده بود و نه وقت بار بود امرا و نواب بترسیدند تا [illegible]
[illegible] خیزد سلطان آن زمان مکتوبی بخواست و بخواند و آن صاحب برید
غزنین بود که دیگر روز در شهر غزنین دوازده هزار خانه سماق باج بخش بودند
و اجراهای دیگر سلطان در آن پیچید و بگفت آن صاحب برید عددش نوشته
است چرا نوشت که این خانه‌های کدام کسان بود و الا چه فایده از این نوشتن
فرمود تا آن صاحب برید را تادیب کنند مردم آن سخن را پرستی [illegible]

جمل کردند در اثنای این حکایت که میراند مطربان در کمین و زدن بودند
سلطان یکنوبت روی با چنگی کرد و گفت چنگ راست کن چنگی نگاه کرد و فارازار
چنگ فهم نکرد بار دیگر میزد سلطان بار دیگر گفت که ای زننده ساز تار راست
کن مطرب سر بر زمین نهاد و گفت خداوند چنگ من راستست نگاه کن که رود ه
هشتند هم کژ راست چون باستقصا بنگر بدید حق با سلطان بود و آن کمال کفایت
آن پادشاه بود و در عهد او واقعات که نوشتنی بود کم بود و هفت سال سلطنت
کرد و وفات کرد در سنه ثلاث و اربعین و اربعمایه

السلطان محمود بن سلطان مسعود

و چون پدرش وفات کرد او طفل بود و او را بر تخت نشاندند و وزرا او را
کار میکردند و اکابر غزنین با تمام او اتفاق کردند و آن طفل را خلع کردند و در ایام
او آل سلجوق نام سلطنت یافتند والله اعلم

السلطان علی بن مسعود بن محمود

و او پسر مسعود بود و پادشاهی نیکو سیرت بود مدتی و او ملک راند و برادرش روی
بیرون آمد و او در قلعه محبوس بود و خلاص یافت و بر علی خروج کرد و علی ازو منهزم شد
و او ملک بگرفت نامش سلطان عبدالرشید بود

السلطان عبدالرشید بن محمود

و در آن خروج که او بر علی خروج کرد بسیار فتنه برخواست و بسیار از اکابر غزنین قتیل آمدند
و تبدل عظیم بود و مبلغی غارت و جنگ افتاد و فرزندان مسعود را بکشت رشید
و او هوشت سال پادشاه بود و غلامی ترک بروی خروج کرد و او را بکشت و چهل
روز بر تخت غزنین نشست و غلامان مسعودی بروی گرد آمدند و او را بکشتند و نام او
طغرل بود و پسر امیر مسعود بنشاندند والله اعلم

السلطان عبدالمجید ابراهیم بن مسعود

و از پسران امیر مسعود هیچ یکی را دولت او نبود و مردی مظفر خیر بود و در ایام او بسی واقعات
و حادثات افتاد و یکی از کبار بنت لو آن بود که با آل سلجوق وصلت کرد و در میان
و اعتق و مطابق جد بزرگوار محمود سبکتکین بود و بسیار بناء خیر کرد از مساجد و اربطه
و خوانق و مدارس و بهر جایی که شدی مظفر آمدی و او را محمود ثانی گفتندی و مدت
ملک او بچهل و دو سال برسید و او را پسران متعدد بودند و در سنه ست و تسعین و اربعمایه بود

السلطان مسعود بن ابراهیم

و از پسران ابراهیم بزرگتر بود و اکابر غزنین با وی اتفاق
کردند و پادشاهی مظفر بود و در فتوح بلاد هندوستان اثرها نمود و سیرت پدر داشت
و داد و عدل کرد و با سنجر سلجوقی وصلت کرد و خواهر او را زن کرد و سلطان بهرام شاه
ازوی بود و شانزده سال مملکت راند

السلطان الاعظم ارسلان شاه بن مسعود

و از بهرام شاه بزرگتر بود و پادشاهی بگرفت و قصد بهرام شاه کرد تا او را در بند
کند بهرام شاه ازوی بگریخت و آنجا بسلطان سنجر رفت و او خال بهرام شاه بود و
سلطان سنجر لشکر تمام بوی داد تا بیامد و ارسلان را بشکست و منهزم کرد و خود بر تخت
نشست و چون لشکر از خراسان باز گشت ارسلان شاه باز آمد و بهرام شاه
آمد ازوی بگریخت دیگر باره پیش سنجر شد سلطان سنجر این نوبت خود با سپاه
بیامد و حرب کرد و ارسلان گرفتار آمد و بقلعه بردندش و در آن حبس هلاک
شد و ملک ارسلان شاه چهارده سال پادشاه بود و در حبس وفات یافت

السلطان ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود

و او در سنه ست و عشرین و خمسمایه
بر تخت سلطنت قرار گرفت و روزگاری مساعد داشت و او را با اهل علم و اصحاب
بلاغت خوش بودی و در حق او کتب بسیار تصنیف کردند و کتاب کلیله و دمنه
را او گفت و علاءالدین حسن الغوری با لشکر تمام بغزنین آمد و بهرام ازوی بگریخت
علاءالدین برادر خود را سیف الدین بر تخت نشاند و خود بازگشت و بهرام
شد بهرام شاه فرصت یافت و بیامد و سیف الدین را مواخذت کرد و بر گاو
نشاند و گرد شهر غزنین بگردانیدند و او را بکشت و این خبر بعلاءالدین حسن
رسید و بیامد با لشکری انبوه و خود پیش از رسیدن او بهرام شاه وفات
یافت

السلطان خسرو شاه بن بهرام شاه

و چون بهرام شاه وفات کرد خسرو شاه
بر تخت نشست عن قریب علاءالدین غوری با لشکر برسید خسرو شاه بگریخت
و علاءالدین حسن سلطان غیاث الدین غوری و شهاب الدین که پسران برادرش
بودند در غزنین بنشاند و خود برفت ایشان بلطایف حیل خسرو شاه را

بازآوردند و این گردانیدند روزی او را در شکارگاه فروگرفتند و بقلعه بردند
و محبوس کردند تا وقتی که وفات یافت و روزگار سلاطین غزنین و آل محمود
سبکتکین بسر آمد طایفهٔ چهارم و ایشان را دیالمه گویند و اصل این ملوک از
زمین طبرستان است و ایشان نسب خود به بهرام گور رسانند و قومی جنگ
آور بودند و همه را آل بویه گفتندی و بویه نه ملک بوده اما فرزندانش همه ملک
شدند و چندان ذریت که ازین ملوک ماند از هیچ ملوک نماند و هنوز در بعضی
از شهرهای عراق و فارس و کرمان و خراسان و موصل و شام و یمن اولاد ایشان
هستند که ایشان را دیالمه گویند و قومی بس جبار بودند چنانکه همه جهان تسلط فرو
گرفتند و اول ایشان علی بن بویه بود الامیر عماد الدوله علی بن بویه و مردی باهمت
بود و در اول امر خدمت ناصر الحق می‌بود یعنی آن علوی که در اخبار خلفای بنی
عباس ذکر کردیم که سی سال طبرستان را والی بود و او را الداعی الی الحق گفتندی و او را
وزارت داشت چون داعی کشته شد ابن علی بگریخت و بخراسان شد و جمعی از دیالمه
بروی گرد آمدند و والی خراسان آل طاهر بودند از ایشان اندیشه کرد و او را
براندند و باصفهان آمد و ملک اصفهان مظفر بن یاقوت بود و او را
راه نداد علی چون مضطر شد بضرورت با آن لشکر اندک در جنگ
مظفر آمد و والی اصفهان را اسیر کرد و اصفهان بگرفت ملک فارس یاقوت
را خبر شد و لشکر کشید و مصاف داد و علی او را بشکست و فارس فرو گرفت
و بتدریج بلاد خوزستان بدست آورد و با خلیفه وقت آغاز مطاوعت
نهاد و بارگاه دار الخلافه شد و در بغداد قوی بود و او را دو پسر بود
یکی را احمد گفتندی و یکی را حسن و احمد را در بغداد بنشاندند و لقب او معز الدوله
داد و حسن را بری و جبال و طبرستان فرستاد و لقب او رکن الدوله ماندند
الامیر معز الدوله احمد بن علی بن بویه و احمد بعد از پدر به بغداد بود و دو نیابت
خلیفه بدو متوجه شد و در خطبه نام او درآوردند و او را امیر معروف شام دادند

و در آن اقلیم شد و در آن جای بماند و اولاد او حکومت مصر یافتند و هنوز گویند
ذریت او هست و احمد هم آنجا ماند و وفات یافت الامیر رکن الدوله حسن ابن علی بویه
و حسن پسر بزرگتر علی بود و در عهد پدر والی ری و جبال و طبرستان و فارس
و کرمان و عراق بود و مردی باشوکت بود و آن ممالک را آبادان داشت
و دایما با ملوک خراسان مخالف بودی و میان او و میان ملوک آل سامان حربها
افتادی و او را چهار پسر بود عضد الدوله فنا خسرو و مؤید الدوله احمد و فخر الدوله
علی کنیتش کنیت او ابو العباس پس مملکت اصلی و جاه خود را به عضد الدوله سپرد
و بر تخت فارس با عضد می‌بود و رکن الدوله چهل و شش سال پادشاهی راند
الامیر عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن ابن علی نور حدقه و قره عین آل
بویه او بود و هیچ کس از ملوک جهان بفضل و علم و عدل او نرسید و در جهان
بسی آثار خیر گذاشت و همت عالی او در اقطار عالم مشهور است و در فارس
و کرمان چندان عمارت که او فرمود هیچ ملک نفرمود و در بغداد بسی بقاع خیر و
مساجد [illegible] کرد و دار الشفا بغداد از آثار اوست و امروز هیچ جای معظم است از آن
عضد [illegible] و در ایام او برادرش فخر الدوله بگریخت و هژده سال در بخارا بماند
[illegible] تا در آن وقت که عضد بمملکت طبرستان وی باز رسید و عضد پسری را
در بغداد باز داشته بود میان پسران معز الدوله و آن پسر مخالفت افتاد و بر عضد
جنگ آمد و عضد لشکر به بغداد کشید و پسران معز الدوله را محبوس کرد و بعد ازین در بغداد
اقامت ساخت و از عمارات مشهور [illegible] نظیر ندارد بند امیرست که رود
کر را بر فارس بسته اند و شیخ الشیوخ اسلام قطب الاقطاب ابی عبدالله محمد بن
الخفیف قدس سره معاصر او بوده و شرف صحبت عزیز او یافته و عضد را
آثار و حربها و افعال و واقعات بسیارست و پنج و چهار سال امارت
و پادشاهی راند و عادل زمانه بود الامیر مؤید الدوله ابو منصور احمد بن حسن
ابن علی و دار الملک او اصفهان بود و چون پدرش و برادرش نماندند او فخر

الدوله حرب کرده بود و فخر الدوله بیچاره شد میان او و میان ملوک گرگان
شمس المعالی قابوس بن وشمگیر دوستی افتاد و موافقت مظفر آمد الامیر فخر الدوله
علی ابن حسن ری و جبال مملکت عراق طمع کرد که بدست برادرش مؤید بود
و عضد او را براند و بیچاره شد و امیر شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر که ملک
گرگان و طبرستان بود او را نیز بیکسی رسیده بود و بیچاره افتاده این دو ملک
مدت هژده سال در حضرت سامانیان بماندند و صبر کردند و سامانیان هرگاه
که لشکری ساختندی تا به ایشان دهند و بر ملک خود روند و متصرفات خود را
در کف تصرف آورند ناگاه واقعه افتادی که آن کار در توقف افتادی
تا وقتی که مؤید الدوله نماند صاحب ری که او را اسمعیل عباد گفتندی وزیری
فاضل که امروز هرجا فاضلی ستایند مثل بدو زنند در کار فخر الدوله مشورت
بوسی کرد و نامه نوشت و او را از آنجا بیاورد و مملکت ری در دست و تصرف
او نهاد و فخر الدوله چهارده سال پادشاهی راند چنانکه صاحب عباد همه
مملکت او را نگاه داشت بحسن تدبیر و او را سه پسر بود مهترش [illegible] الدوله
ابو طالب و میانه شمس الدوله ابو طاهر و کهترش عز الدوله ابو [illegible] و مادر اولاد
را زنی بود نام او مجد الدوله [illegible] زنی بس کافی بود و او را سیده گفتندی
و چون فخر الدوله نماند مجد الدوله کودک بود آن زن مملکت را تصرف
نمود و ملک شد و سی سال حکم مملکت ری در دست او بود و چنان مستقل که
همه ملوک اطراف قصد او نکردند و میان ملوک سامانی و ملوک
غزنین و پادشاهی چون سلطان محمود میان ملوک اصفهان و عراق
نشسته بود و صاحب عباد مدبر ملک او بود و آن مملکت در ارکشید
و در آخر چون سیده وفات یافت مجد الدوله التجا بسلطان محمود کرد
و سلطان بیامد و ملک ری را بگرفت و در مملکت خود افزود تا عاقبت پ
ملوک آل سلجوق از اولاد سلطان باز ستدند ذکر شمه از احوال ملوک

گرگان و طبرستان این طایفه ملوکی بوده اند بفضل و علم و کیاست مشهور
و از قدیم حکم گرگان و طبرستان و مازندران و آمل و ساری و گیلک
در دست و تصرف ایشان بوده و مقدم و مقتدای ایشان ملک شمس المعالی
قابوس وشمگیر بود و او مردی بود از هر هنر دنیاوی اما او را عیبی بود
و آن عیبی عظیم بود و در سیاست مبالغه کردی و کس را محابا نکردی و در اول نوبت
ملک بر وی بشوریدند و القاب از پیش برد و هژده سال در بخارا بماند
و در این هژده سال مصاحب فخر الدوله الدیلمی بود و گویند هرگز کس
صبورتر از وی نبود و در این هژده سال هرگز از لفظ او شکایت نشنیدند
و ملوک سامان کم باز حال او افتادی تا وقتی که خدای تعالی او را ملک
باز داد و چون بملک باز رسید مدتی مبالغت کردن بعد انتقام کینه هژده
هژده ساله که داشت از اکابر گرگان باز خواست و در قتل امرا مبالغه
نمود تا وقتی که امرا با همدیگر اتفاق کردند و او را فرو گرفتند و بقلعه محبوس کردند
او [illegible] یافت و او را دو پسر بود یکی را داراب نام و لقبش ملک المعالی
و یکی [illegible] منوچهر نام و لقبش عنصر المعالی و این داراب و منوچهر هر دو در
[illegible] ان محمود سبکتگین مستقل شدند و آنجا بسیار بودند دختر او را با دیوان
[illegible] دادند و ملک المعالی منصب ندیمی سلطان یافت و مدتی ملازم بود
و بعد از او منوچهر ندیمی یافت و ملوک با ادب بودند و بعد از سلطان
[illegible] متقرب شدند که اولاد سلطان با ایشان وصلت کردند و این داراب
را پسری بود اسکندر نام و پادشاهی بوی آمد و از اسکندر به پسرش
آمد نام او کیکاوس و این ملک است که قابوس نامه کرده است و مردی فاضل
بوده و بسی سال مملکت گرگان براند و هرگز کس مخالفت او نشد و خلفای
عباسی و ملوک سلجوق و ملوک غزنین او را عزیز داشتندی این قدر از احوال
ملوک گرگان گفته شد و گویند این ملکان که امروز بر گیلان و مازندران

حاکم اند از نسل ایشان تند الامیر شرف الدوله ابو الفوارس شیرزیل بن
عضد الدوله واو مملکت کرمان داشت جون بدرش نماند بپارس
آمد وازانجا ببغداد شد وتمامت متصرفات بدر فرو گرفت واین
حال درزمان امیر المؤمنین الطایع لله بود مدت ملک شرف الدوله
شش سال بود الامیر صمصام الدوله مرزبان بن عضد الدوله جون شرف
الدوله وفات یافت جماعه امارت بغداد به او دادند واو جون د
در بغداد مقام داشت نه سال پادشاهی راند وپسران عز الدوله ابن
فخر الدوله ابو القاسم وابو نصر او را مخالف شدند وباوی حرب کردند
واو منهزم شد وبپارس آمد ولشکر در پی او بود تا در دیه دودمان
ز دلو اخق شیراز بقتل آمد الامیر بهاء الدوله ابو نصر خسرو فیروز ابن
عضد الدوله و ولی عهد برادر خود شرف الدوله بود وصمصام از وی
مستقل تر بود ملک بغداد فرو گرفت پس جون صمصام بقتل آمد او
به بغداد آمد نوبت دولت اتفاق در بابه بود واو را قوام
الدین شهنشاه لقب داد وازان وقت باز این لقب بر[illegible] ماند
هر کس که او از ملوک دیالم بود اورا شهنشاه گفتندی واو بیست و[illegible]
سال پادشاهی کرد وملکی جبار بود وکرد جمله مملکت بگشت ودیگر
را عمارت فرمود وجون باذربایجان رسید بمرد وملکش بسر آمد
الامیر سلطان الدوله بن بهاء الدوله واو ولی عهد پدر بود وعم او وپسر
عم او بروی خروج کردند ومیان ایشان حربها رفت واو مظفر آمد ودوازده
سال رایات امارت برافراخت واو برادر خود ابو علی حسن الملک الدوله را
در بغداد به نیابت خود بنشاند وخود بپارس آمد ودر فارس وفات
کرد الامیر عماد الدوله عز الملوک اباکالیجار مرزبان ابن سلطان الدوله جون
پدرش نماند میان ایشان وعم او جلال الدوله ابو طاهر مرتبت افتاد

ومن بعد صلح کردند واز دار الخلافت او را منشور ولوا وخلعت
فرستادند ودر ایام احوال شبانکاره بر فارس مستولی شدند ودر سنه
ثلاث واربعین واربعمایه او وپسر با ملوک شبانکاره جنگ شدند
وعاقبت تخت فارس فرو گرفتند مقدم ایشان امیر نظام الدین
حسن وذکر ایشان علیحده بیاید ان شاء الله تعالی وعز الملوک در
حدود سنه ثلث واربعین واربعمایه وفات یافت والله اعلم
الامیر ابو منصور خسرو فیروز ابن عز الملوک واو
بعد از برادر مملکت گرفت وبا خسروشاه نبیره فخر الدوله محاربت
کرد وخسروشاه ابن عز الدوله بن فخر الدوله ببغداد کشته شد
وفارس بوی قرار گرفت ووزیری بود او را ابن کافی
واو را ابو منصور بهرام خواندندی بولاستون او را بکشت و
فضلویه شبانکاره که از اسپهبدان بود ونسب او به ملوک
[illegible] میرسد اما اسپهبد ملوک دیالم بود بولاستون را فرو
[illegible] بقلعه محبوس کرد واین فضلویه مستقل شد وفارس را
تقر[illegible] نمود تا ملک کرمان نام او قاورد سلجوقی بروی تاختن
کرد واو بگریخت وپیش الب ارسلان شد برادر قاورد وفارس
از وی بضمان بستد وباز آمد وحکومت راند وعاصی شد و
وباز بقلعه نشست ونظام الملک وزیر آل سلجوق او را
محاصره کرد واسیر کرده بقلعه اصطخر فرستاد ونیت گریز
کرد وکوتوال قلعه آگاه شد وفضلویه را بکشت وسرش بکاه
بیاکند وبعراق فرستاد ونسل فضلویه برافتاد واین فضلویه
از قوم شبانکاره بود اما از ملوک نبود والله اعلم
الامیر ابو علی ابن کیخسرو ابن عز الملوک وازملوک

و دیلم او مانده بود از سلطان طغرل سلجوقی بدان راضی شد
که سلطان نو بند خان با قطاع بوی داد و هرگاه که پیش سلطان
آمدی طغرل او را الحنب خوانده شدی و ترحیب کردی و در
سنه سبع وثمانین واربعمایه وفات کرد و روزگار دیلم بسر
آمد والله اعلم طایفه ایشان را سلجوقیه گویند بجهت اصل ایشان
از ترکیت از اقوام غز و غز را شرح کردم که قوم بزرگتر اند از
اقوام اتراک و نه قبیله از ایشان ذکر کردیم در صدر کتاب
و یک قبیله از ایشان قوم ترکمان است و ترکمانان حشمان قوم
غز بوده اند و حشمی بی حد بی عدد بی قیاس بودند بسبب تنگی
چراخور از ترکستان بیرون آمدند و بماوراء النهر اقامت ساختند
و زمستان در نور بخارا بودندی و تابستان در صغد سمرقند و مقدم
و مقتدای ایشان امیری بود نام او سلجوق بن لقمان و این
سلجوق را چهار پسر بود اول اسرائیل و دوم میکائیل [illegible] یوم
موسی و چهارم یونس و میکائیل از ایشان معتمدتر بو[illegible]
او پیغو بود و حال او را بشرح در ذکر سلطان محمود گفتیم [illegible]
را چگونه فرو گرفت و چگونه بمرگ آمد چون پیغو را بند کردند
همه وقت نظام پیغو بستاد و بفرزندان و برادران کس از
طلب یک سلطان فرو مایستید و آن چهار هزار مرد در خانه
ترکمانان که بحکم سلطان بخراسان درآمدند تبر پیغو بود
و کش کرشاید که در مملکت او وقت یابند و آن بود
که به یک خطا که سلطان کرد که ایشان را بخراسان راه
داد و به یک خطا که مسعود کرد که التونتاش را عاصی
گردانید این مملکت بدست فرزندان پیغو افتاد و ایشان

مدتی در قران بودند و دست برآوردند و قتل و بی راهی
پیکر وند سلطان محمود در آخر عمر خود هرچند بکوشید دفع
ایشان نتوانست کرد و بسبب محاربت با التونتاش خوارزم
نهر که شد پس چون سلطان مسعود را بکشتند همه پسران میکائیل و
برادران و برادرزادگان و پسرکان و دامادان در قران بنشستند و جمعی کردند
و از میان ایشان پسر میکائیل بپادشاهی برگزیدند نام او داود و لقب جغر بیک
گویند این داود آن روز که بپادشاهی برگزیدند نام او داود د
معنی قرآن نخواست و از آن فال برگرفت یعنی انکه بپادشاهی ارزنی ماید
یا نه این آیه برآمد یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین
الناس بالحق الآیه روز دیگر مدان قوی [illegible] درمرو بر تخت سلطنت
نشست و عم خود موسی به بست و هراة و سیستان فرستاد و چندانک
توانست گرفت و پسر خود را قاورد بن داود بمملکت کرمان و سواحل
فرستاد و برادر دیگر نام او ابراهیم ینال کشندی بمملکت ری فرستاد و
و برادر [illegible] را یاقوتی بهمدان و زنگان و نواحی آذربایجان فرستاد
و [illegible] ارسلان برادر طغرل بیک بعراق و همدان فرستاد
و چون [illegible] را قسمت کردند جغر بیک داود نامه نوشت بدارالخلافه بحضرت
امیرالمومنین القائم بامرالله که ما بندگان آل سلجوق رعیتی بودیم بسیار و
در حوالی ماوراء النهر مال گزار و لشکر خلیفه بودیم و هیچ کس را از ما مضرتی نبود
بلکه در کنار هر شهر و ده که فرود آمدیمی آن نواحی را فراخی بودی از
منافع [illegible] ما و سلطان یمین الدوله محمود بسبب [illegible] بلاد
[illegible] ساغون در حق ما پیش او کردند ما را بی گناه و بعذر صلح بگرفت و هفت
سال در بند کرد تا وفات یافت و چون سلطان در گذشت کار سلطنت با پسر او
مسعود افتاد و او غافل و فارغ شد و بلهو و بازی و عشرت مشغول شد و مملکت

نشستند

و برادر دیگر [illegible] بعراق فرستاد و داود
بهمدان بزنگان نشست

ویران زمین در فتنه و فساد داشت بر ما بندگان واجب آمد ضبط ممالک خلیفه و زوال
زمینی کردن زیرا ما را امکان و استطاعت و استعداد همت در دولت امیرالمومنین
چون او قصد ما کرد ما او را از خود دفع کردیم و او زده و کوفته با عراقین شد
~~چون نامه تمام شد ذکر کرد که او را ابتهال محنت او بمانید~~ و بدست برادر
بقتل آمد ما را واجب بود اعلام این حال کردن تا تصرف ما در ممالک با میراث
و حکم و رای امیرالمومنین باشد پس امیرالمومنین القائم بامرالله چون بر این
نامه واقف شد اگر او را خوش آمد و اگر نه رسول فرستاد و نام او هبة الله
المامونی مردی معتبر با نامه و عهد و خلعت و لوا و آن رسول پیش داود آمد
و داود او را با کرامت گسیل کرد و پیش طغرل بیک آمد و طغرل بیک از کار ضبط
ممالک عراق سه سال مشغول بود و آن رسول سه سال از او در عراق بماند و در سنه
سبع و اربعین و اربعمائه طغرل بیک ببغداد شد و خاک عتبه را بوسه داد و خلیفه امیر
سلطان الدوله الدیلمی را به استقبال او فرستاد و هم در روز طغرل بیک فرمود تا
او را فرو گرفتند و بند کردند و بقلعه طبرک فرستاد و خلیفه را انجا بس خوش آمد
و بسیار نزل و نثار پیش طغرل باز فرستاد و کار عراق تمام [illegible] مقرر شد
و باز گشت و بهمدان باز آمد پس هم در سنه سبع و اربعین [illegible] یکی که
از خاصگان حضرت خلافت بود نام او ارسلان بساسیری بر خلیفه [illegible] شد
و با خلیفه حرب کرد امیرالمومنین رسول فرستاد و از طغرل بیک مدد طلب کرد
طغرل از همدان بیرون آمد که ببغداد رود و خلیفه را فریاد رسد خبر آمد که
عم طغرل بیک که نام او ابراهیم ینال بود عاصی شد و همدان بگرفت طغرل باز
گشت و مدتی محاربت کرد تا ابراهیم بقتل آمد و آل بساسیری چون خبر
بشنیدند که طغرل باز گشت ببغداد آمد و لشکر ملک مصر نام او [illegible]
و حدیثش و قریش [illegible] برادران که همگنان سلاطین عصر بودند
با او ضم شدند و قایم را در حرم خود محاصره دادند و بگرفتند و بیرون آوردند

وایتکین ح

دیوان بیت عانه فرستادند و بدست عربی سپردند نام او مهارش و یکسال در بغداد
خطبه بنام سلاطین مصر خواندند و [illegible] بساسیری که به تخت بغداد بود بر تخت و
بحلوان آمد و از خلیفه القائم بامرالله ملطفه بوی رسید که این را با امیر طغرل بک
سلجوقی رسان ابتکین آن ملطفه را درج نامه کرد و پیش طغرل بیک
فرستاد و چون ملطفه بدید نوشته بود بخط خود که امه ای امیر مسلمانی وا دریاب
که دشمن لعین مستولی شد و شعار قرمطیان مصر و رسم ظاهر شد سلطان
وزیر خود را عمید الملک گفت جوابی مختصر بنویس که تو که ابتکینی راه ها
ضبط کن من اینک آمدم و عمید الملک دانا بود و نیس فاضل او را
ابو العلاء صاعد گفتندی و او این ایه بر ظهر نامه ابتکین نوشت که ارجع الیهم
فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون چون عمید
الملک جواب بر سلطان عرض کرد و معنی باز گفت سلطان طغرل بیک را
خوش آمد

سلطان [illegible] ارسلان بتعجیل بما وراء النهر شد و سلطان سلیمان را مقید کرد و امرا
انجا باور کار [illegible] شد و تا حد خطا و ختن بگرفت و چون باز گشت تکش خوارزم
بنوشتکین داد و او غلامی معتبر بود و همه سلاطین خوارزم و خوارزمشاهیان
از نسل او بودند و ذکر ایشان علیحده بیاید و سلطان ملکشاه جمله ممالک
خود را بدید و بگشت و همه را عمارت فرمود و در هر جا یادگاری گذاشت و رسوم
بد را برداشت و لشکری که همیشه با او نشسته بود چهل و شش هزار سوار
پوشیده بودند و عادل بود تا غایتی که حجاب برداشت و هر کی مظلومی بود
پادی و خود با سلطان گفتی و شنودی و بغور رسیدی و از جمله خیرات مشهور که او

کرده است اجرت عمارت راه حج است که برداشت و امیر قافله از مال سلطان
اقطاع دادی و او شکار دوست داشتی و در هر شهری شکار کرده آن مسافر و
بر سر آن مناره‌ها نهاده نشانه او و دار الملک اصلی او شهر اصفهان بود و آنجا
چندان عمارت کرده که امروز هم معمور است و مشهور چون باغ کاران و باغ
بیت المال و باغ احمد سیاه و باغ دشت کوه و قلعه شهر و قلعه دزکوه
و نظام الملک وزیر او در عهد او نیک متمکن بود و زن سلطان ترکان خاتون
که دختر طمغاج خان بود حاکم کاشغر با نظام الملک عداوتی داشت و
سبب عداوت آن بود که سلطان از این ترکان پسری بود نام او محمود ترکان
خواست که ملکشاه او را ولی عهد کند و نظام الملک مانع شد و گفت او
طفل است و در ولایت عهد پسر مهتر کوشید برکیارق و نظام الملک پسران
بسیار داشت و هر یکی بر مملکتی والی و حاکم بودی و ترکان خاتون همه روزه
حرکات نظام الملک پیش ملکشاه بر شمردی و خصمی کردی تا بندها سلطان
را بر نظام الملک متهم گردانید روزی سلطان ملکشاه پیغام فرستاد و نظام الملک
گفت تو در ملک من شرکت میجویی که همه پسران را هر یکی [illegible] ولایتی
داده اگر میخواهی تا بفرمایم دستارت از سر بردارند و نظام [illegible] پیر بود
و سخنهای مسکت گفت جواب داد که دستار من و تاج تو بهم پیوسته است
تا فلان بصورتی زشت قتل کرده آمد او را بکرفت و بتربیت تاج الملک داد
وای تاج الملک خصم او بود و نایب ترکان خاتون بود و دری فاضل
و وزیر پیشه بود که ملاحده او را کارد زدند و گویند بمشورت تاج الملک بود و گویا
سخن نظام الملک فالی شد که هم در آن مدت چون سلطان به بغداد رسید بغداد
هژده روز از قتل نظام الملک سلطان ملکشاه نماند و امیر معزی
درین حال گفته است در یک مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر

کرد نامه که قهر یزدان بجز سلطان اشکار قهر یزدان [illegible] بجز سلطانی نکرد سلطان
در آخر عمر جمله اصحاب مملکه تغیر کرده بود و آن نیز بر او مبارک نیامد و
نظام الملک را باز کرد و تاج الملک را وزارت داد و شرف الملک ابو سعید
مستوفی باز کرد و مجد الملک قمی را استیفا باز داد و کمال الدین ابو الرضا
دیوان عرض داشت باز کرد و معز الملک داد و ابو المعالی محاسن این
حکایت درین حال گفت

که ز بوعلی بدو از بورضا و از بوسعد — شهاب لشکر [illegible] پیش آمد
در آن زمان که همه کامها آمدی بدر که تو — مبشر ظفر و فتح نامه پیش آمد
ز بوالغنائم و بو الفضل و بو المعالی را — زمین مملکت را ثبات پیش آمد
گزار کمال و نظام و شرف تو نیز شدی — ز تاج و مجد و سدید تکرم پیش آمد

سلطان ملکشاه صورت خوب داشت مدت ملکش بیست سال بود و عمرش
سی و هشت سال و ملکشاه را در سنه اثنین و ثمانین و اربع مایه وفات رسید

السلطان ابو المظفر رکن الدین برکیارق

و مهتر فرزندان
برکیارق [illegible] بود و سنش سیزده سال بود و در عهد او بسیار
[illegible] و او در اصفهان بود و ترکان خاتون در بغداد بود
[illegible] و از خلیفه درخواست تا پسر او محمود ملکشاه را پادشاهی دهد
خلیفه گفت [illegible] او هنوز طفل است و پسری از آن خلیفه که از خواهری از آن
سلطان ملکشاه بود جعفر نام با آن ترکان بود و او را می‌پرورد و ترکان
تدبیر کرده بود که آن پسر را در اصفهان بخلافت بنشانند و خلیفه را خلع کنند
ترکان ز آن استعداد بود و خلیفه نیز رسیده و این سخن از ترکان قبول کرد
و پسر او را محمود با دست ها داد و در بغداد بنام او خطبه
خواندند و ترکان خاتون لشکر بوغا با لشکری با اصفهان روان
کرد و برکیارق را مقید کرده بپایند غلامان نظام الملک
برکیارق را از راه ساوه بیرون بردند و اتابک گشتکین جاندار

زور از ساوه بری برد و بر تخت نشاندند و بوسلم از بهر وی
تاج مرصع ساخت و از بالا تا سروی چهار و یکجبه و بدر
ری پنجاه هزار سوار گرد آمد و ترکان باصفهان آمدند و شهر
بر خود حصار ساخت و برکیارق بدر اصفهان بالشکر فرو آمد و ترکان
هر سه بر تخت و تاج الملک و مجد الملک هر دو با او بودند و صلح قرار
دادند بدانک پانصد هزار دینار مثقال برکیارق از مال بدو برکیه دواز
در اصفهان برخیزد پس برکیارق بهمدان شد و برکیارق با خواهر
مادرش حربی افتاد در همدان و او را منهزم کرد و ناگاه خبر آمد که تتش
بسر الب ارسلان خروج کرد و باصفهان آمد برکیارق باصفهان شد
که قوت مقاومت تتش نداشت و ترکان وفات کرده بود برادرش
محمود استقبال برکیارق کرد و امرا محمود برکیارق فرو گرفتند و خواستند
که او را میل کشند تا که محمود را آبله برآمد و بمرد و مادر برکیارق را بر تخت
بنشاندند و مؤید الملک پسر نظام الملک او وزارت برسید ... کرد کردند
و با تتش مصاف دادند در همدان و تتش منهزم شد ... مستقل شد
او را علاحده کارد زدند اما خلاص یافت و نمرد و دران محمد ... شنید
و بجرب ارغون ارسلان که عمش بود برابستاد و برادر خود ... باشاه
بر تخت ... کرد و این ارغون ارسلان مردی متهور بود و منظفر و برکیارق
از وی بترسید و تقضای خدا تا پیش از وصول غلامان خودش او را بکشتند
و سلطان برکیارق منیخ مروسیف و عراق از و بازرست و خراسان را
مستخلص کرد و از انجا بترمد شد و انجا نیز ایل کرد اینده و برادر سنجر
در ولایات بنشاند و خود بعراق باز آمد و در عراق او را کار رها پیش آمد
و غلامی از غلامان پدرش عاصی شده بود نام او انز و بلاها انگیخت تا کشته شد
و برادر سلطان محمد بن ملکشاه بسعایت مؤید الملک وزیر از موصل روی

بری نهاد و سلطنت طلبید و کار سلطان برکیارق بر وزیر مجد الملک قمی
میرفت و دران وقت امرا بر برکیارق بیرون آمدند و ازوی سر مجد الملک
خواستند سلطان نمیداد و مجد الملک در اندرون خیمه بود و میگفت ای سلطان
مکن و بگذار تا مرا بکشند و چون بشنیدند سلطان ستیزه کرد و لشکر بی حرمتی کردند و
خیمه در شدند و مجد الملک را بیرون آوردند و پاره پاره کردند و سلطان از
شرع سرا پرده بیرون دوید و با چند غلام برفت و روی بری نهاد و سلطان
و سلطان محمد را بشهر اصفهان آوردند و بر تخت نشاندند و سلطان محمد مؤید
الملک را که این همه او برو افکند بود وزارت داد تا سلطان برکیارق برفت و لشکر
ونها و ری بیاوردند و با سلطان محمد مصاف داد و محمد منهزم شد و سلطان
باز در اصفهان بر تخت نشست و مؤید الملک پنهان بود بیرون آمد و صد
هزار دینار زر قبول کرد تا وزارت باو دهند سلطان اجابت کرد و او
زر آماده و تسلیم کرد تا فردا دوات وزارت پیش او نهند کرم کاهی سلطان
در خیمه ... فراش بند اشت که سلطان در خوابست تا فراش دیگر گفت چنین
... چگونه بی حرمت مردمانی اند مؤید الملک که این همه فتنه انگیخت
... بدرش فرا کرد تا در روی او شمشیر کشید و یک نوبت برادرش را
... ملک او بگرفت امروز وزارت باو میدهد برکیارق چون این بشنید
شمشیر برکشید و از خیمه بیرون آمد و کس فرستاد تا مؤید الملک را بیاوردند و بر سر
پای نشاندند و سرش بینداخت پس روی بآن فراش کرد که جمیعت آل سلجوق حبس
که دیدی و آن طشت دار بگریخت و هرگز باز نظر سلطان نیامد تا بدانی
که سخن را اثرهاست و سلطان محمد و برکیارق مدتی حرب کردند
و پنج نوبت میان ایشان مصاف رفت و چهار نوبت برکیارق دست
یافت و یک نوبت محمد و برکیارق وفات یافت در سنه اربع و تسعین
و اربعمایه و مدت ملکش دوازده سال بود و عمرش بیست و پنج سال والله اعلم

وکنت ۹

السلطان محمد ابن ملکشاه

وسلطان محمد ملکی نامدار بود و بس واقعات پیش او آمد و بهر صواب تعالی اورا یاری داد اول انکه چون نوبت سلطنت باو رسید دو غلام ازان او عاصی شدند یکی را ایاز گفتندی و یکی را صدقه و با او حرب کردند و ببغداد شدند و سلطان محمد لشکر به بغداد کشید و با وی لشکر اندک بود و غلبه در طرف غلامان بود و در روز حرب آسمان تاریک شد و شکلی همچون آتش بصورت اژدهایی در هوا پیدا شد و مردم بترسیدند و لشکر منهزم شدند و سلطان ظفر یافت و آن دو غلام کرفته شدند و هر دو را بکشتند و سر شان بخراسان فرستاد و در روز کار او ملاحده بسیار شدند و حکایت که پدر او سلطان ملکشاه دزد در اصفهان و در اصفهان مردی بود اورا نام عبدالملک ابن عطاش بود و ملحدی بزرگ بود و اغاز کرد چون قوی شد ملحدی اشکارا کرد و پایه او را خواستند کشت بگریخت و بری شد و ازانی بجنب جامع پیوست و اورا ابری بود در اصفهان می بود و در عهد پدر کرباس فروش میکرد و صبیان طوذی کر ازند ... پدر تیر کرده است و ان قلعه شاه دز جای خزانه پادشاه و غلامان ... وی و این احمد عبدالملک حرفه در آن قلعه و مردمان قلعه عرض کرد و ... آن قلعه اکثر از دیالم بودند با ایشان دوستی پیدا کردند و از شهر ... بها خریدی و بردی و با ایشان فروختی و بتدریج آن مذهب الحاد بدان دیالم عرضه کرد و بپذیر فتند و جمعی را در ان مذهب در آوردند هم از اهل اصفهان و جهان ... که این احمد حاکم قلعه شد و قلعه از دست سلطان بستدند و مذهب الحاد را آشکارا کردند تا بترتیب یکدو سال سی هزار خلق از اصفهان و نواحی بروجمع شدند و مسلمانان را بدزدیدندی و هلاک کردندی و سلطان بدر آن قلعه بنشست با لشکر بسیار و هشت سال مشغول از جنگ میکرد و از طرفین قتیل میآمدند تا عاقبت معلوم شد که وزیر سلطان سعد الدوله تا بان ملاحده یکی بود و سلطان اورا بگرفت

و الی در وی درست شد و اورا بکشت و قلعه را بستد و احمد عبدالملک را بگرفت و اورا برکاو نشاندند و گرد همه شهر اصفهان بگردانید و از همه بام خاکها زکین و بشکل و خاکستر بر سر وی فرو ریختند شخصی دران حال از وی پرسید که تو دعوی علم نجوم میکنی در طالع خود این بلیه بدیدی گفت در طالع خود دیدم که بجلالتی بشهر اصفهان در روم و دلالت بران میکرد پس سلطان بفرمود تا اورا بکشتند و بآتش بسوختند و چون از ملاحده اصفهان بپرداخت کار ملاحده ری و قزوین بالا گرفت و ان ملاعینان قوی شده بودند و نعوذ بالله منه دعوی خدایی کردندی و سلطان با لشکر بدر قلعه الموت بنشست و مدتی حصار داد و کار بران ملاعینان سخت شد و سلطان خود دران مدت وفات یافت در سنه ثمان وتسعین واربع مایه و مدت پادشاهی او سیزده سال بود والله اعلم

السلطان معز الدولة ابو الحارث سلطان سنجر بن ملکشاه

وسلطان سنجر پادشاهی بود بهمه اوصاف جمیل موصوف و مدت سلطان سنجر دراز کشید ... مملکه اورا میسر شد که هیچ پادشاه دیگر را میسر نشد و آیین جهان ... دانستی و در مدت چهل سال که پادشاه بود اورا نوزده فتح ... هر یکی اقلیمی بزرگ و مملکه محمود بن سبکتکین بدست او آمد بارها و هر روز ... هزار دینار از خزانه غزنین بسلطان دادندی و عاملی بجهت تحصیل این مال بغزنین نشاندند و در عهد او خان سمرقند نام او احمد خان عاصی شد سلطان بجهار ماه که محاصره سمرقند داد و احمد خان را بگرفت و آن همه مملکت ... پرورش ملکشاه داشت و همه اهل جهان اورا طاعت بردند و او ... بن محمد پادشاهی خوارزم داد و بعد از وی ملک سنجر به او آمد و قصه او گفته شود و تاج الدین امیر ابو الفضل را ملکی نیمروز و زابلستان داد و در مصافها پهلوان لشکر او بودی و چون سلطان محمد نماند سلطان سنجر بعراق آمد و سلطان محمود بن محمد بملک نشسته بود و امرا حضرت اورا بران داشتند که با عم حرب کرد

محمود شکسته شد و باصفهان شد و رسول فرستاد و عذر خواست و
سلطان اورا بحل کرد و پیش خود خواند بدان قرار که درپیش او بوق
ترکی و سراپرده حمر نزنند و در رکاب سلطان پیاده برود و او
پیاده و سلطان در ری بود و همه معتمدان [illegible] بنید و بیکباره خدمت سلطان کرد پس
سلطان اورا سلطنت عراق داد و اینها را که گور که نهی کرده بود همه اجازت
داد بغیر قتار مرصع که اجازت نداد که بپوشد و بعد ازان سلطان سنجر
را سلطان اعظم خواندند و سلطان محمود را سلطان عراق و پادشاهی سنجر
ازان بدرجه [illegible] بگذشت زیرا که ترکستان همه بگرفت و لشکر او تا بغداد رفت
و پادشاهی بود که میل او همه با علما و اهل دانش و فضل بودی و با این
طایفه خلوتها کردی و در ملبوس چندان تکلف نکردی و بیشتر اوقات قبای
زندنه پوشیدی یا عبای ساده و در زمستان پوست بره پوشیدی اما پیوسته بر
تخت نشستی و در آخر عمرش امرا حضرت او بروی غالب شدندی و
میسکالیدند تا سلطان از ایشان [illegible] داشت [illegible] شهور
سنه خمس و ثلثین و خمسمایه بما وراءالنهر شد و آن بلاد را [illegible] ایران
در خیته بکافران ترک کس فرستادند تا [illegible] ازخانان [illegible] خان
و صد هزار سوار ترک بیاوردند و با سلطان مصاف داد و سلطان روی
بدیشان نهاد و امرا از سلطان برگشتند و حربی شد که قریب سی هزار کس
بقتل آمدند و سلطان سنجر با سیصد سوار غرق در میان آن موج لشکر
دشمن و تاج الدین ابوالفضل میگفت ای خداوند مجال ایستادن نماند
و بیاید شد سلطان حرب میکرد تا از سیصد سوار که با او بود پانزده
بماند و بیرون آمد و روی در بیابان نهاد و قلاوزی ترکمان بیافتند
و ایشان را به بلخ آورد و سلطان بقلعه در حصار شد و بتدریج بقایای
لشکر او می آمدند و تهنیت خلاص سلطان ازان ورطه و تعزیت کشتگان

میکردند و فرزند و پدر درین حال این بیت بگفت

شاها ز سنان تو جهانی شد راست   تیغ تو چهل ساله عدای دین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست   انکس که بیک حال بماند خداست

وان تاج الدین ابوالفضل در میان لشکر حرب میکرد تا اسیر شد و پیش آت
خان بردند بعد از یکسال هر دو را باز پیش سلطان فرستاد و درین حالت
امیر خوارزمشاه که غلام زاده سلطان بود از خوارزم فرصت جست و
بخراسان آمد و مرو نیشابور را فرو گرفت و غارت کرد و سلطان سنجر بری
آمد و مدتی آنجا بود تا ملوک بروی جمع شدند و سلطان مسعود بن محمد بن
ملکشاه از بغداد بیامد و سلطان اورا ترحیب کرد و درین حال سلطان
بهرامشاه فتح ولایت غور کرده بود و سر سوری بغزنین آورد و این رباعی فرید

انها که بخدمت تو عاق آوردند   سر جمله عمر خویش طاق آوردند
دور از سر تو چو سالی سرسام ببرد   و یک سر سوری بعراق آوردند

سلطان سنجر با سلطان مسعود عهد تازه کرد و همه امرای عراق را خلعت
داد [illegible] و بعد از یکسال ملک غور حسن ابن حسین ابن سام
[illegible] برای کین خویشتن برادرزاده اش ملک هراه نام او
صاحب [illegible] علی چتری با ملک غور یکی شد و سلطان خود بهرات شد و غوریان
را بشکست و علی چتری را بدو نیمه زد و ملک حسن غوری را با خود ببرد و اورا
دیگر باره دران ممالک بهیبت و حشمت افتاد و کار ملک او طراوتی گرفت
و در آخر سنه ثمان و اربعین و خمسمایه واقعه غز افتاد و درین حال چنان بود که سلطان
مسعود وفات یافت در عراق و سلطان سنجر تنها ماند و این غزان قومی بودند
از ترکان و چراخور [illegible] ایشان ولایت ختلان بود و هر سال [illegible] هزار گوسفند
وظیفه بود که بمطبخ سلطان میدادندی و آن گوسفندان جمع خوانسالار بودی و
مردمان او رشوتی و استغنا نمودندی پس هر کسی که رقعی بران ترکان ستم کردندی

آن خانان را [illegible] فرموده است
وزن سلطان [illegible]
بوده

و در میان ایشان ترکمانان اوزار بزرگ بودند و اختیار این ولایت بدو سپرده
کرد یکروز محصلی که بتحصیل گوسفند رفته بود سخافتی کرد و او را بکشتند و این
معنی بر ملوک سلطان پنهان داشتند و هر سال از بهر غرامت گوسفند یکساله
خود بکشند پس والی بلخ امیر قماج این معنی بر رای سلطان عرضه داشت
که غزان که کسی بکثرت از ایشان نبود در اطراف متولی شدند و در مملکت بی
رایی میکنند و آن وظیفه که بیست و چهار هزار گوسفند بود و بیست هزار کرده
بخط بداده که من بیرون ام سلطان حکومت آن حشم بقماج داد قماج
شحنه قوی بر ایشان فرستاد و در رسم ضیافت خواست ایشان تن با تحکم
نداده و شحنه براندند و قماج با لشکری بحرب غزان شد غزان مصاف زدند و
قماج را و پسرش را علاء الدین هر دو بکشتند و سلطان آگاه شد و از بهر قماج
ازجای بشد چه قماج حاجبی بزرگ بود و حرب غز را عزم ساخت غزان رسولی
فرستادند و گفتند که ما حشم سلطانیم و پیوسته فرمان برداریم قماج از ما زیادت
از اندازه رسم طلب کرد و قصد مال و جان ما کرد ما [illegible] بجه
بکوشیدیم و در حرب کشته شد اکنون ما صد هزار دینار [illegible] ترک
بدهیم بدین غرامت و خداوند سلطان از سر این غلام [illegible] که
سلطان نظر با او کند تا چنانکه باشد سلطان بدین معنی راضی [illegible] او را
راضی نشدند گفتند اگر این اغماض برود مردم گستاخ شوند سلطان روی بحشم ایشان کرد
و غزان زنان و اطفال را در پیش کردند و تضرع کنان می آمدند و از هر خانه
هفت من نقره قبول کردند که بدهند سلطان با امیران گفت مصلحت آن است
که باز گردیم امیر مؤید و امیر عمر که امیران بزرگ بودند گفتند که مصلحت
بازگشتن نیست غزان چون از قبول سلطان ناامید شدند جانب کوشیدند
و لشکر سلطان را بشکستند و بسیار مردم در آن آبها و خندقها غرق شدند و غزان
سلطان را حرمت داشتند و بگرفتند و او را بدار الملک فرود آوردند و حاشیه و خدم او را

از خود ساختند و هر روز که از روزگار حزینی یک خزانه و دار الملک بود همه غارت کردند
و اغلب اکابر را اسیر کردند و شکنجها بر مردم نهادند تا پنهانها را بیرون آوردند
و چندانکه غزان بودند اوباش خراسان هر چه [illegible] دیدند و اوباش خراسان [illegible]
مصاف و نیشابور [illegible] و اهل نیشابور در مسجد شدند و همه را بکشتند [illegible]
شدند
منبرک بود و از مسجد مطرز گویند از آتش زدند و شیخ عبدالرحمن اکاف
و امام محمد یحیی را که ائمه اکابر بودند هر دو را بشکنجه بکشتند و خاقانی در مرثیه
امام محمد یحیی گوید: در دولت محمد مرسل نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فدای خاک — او کرد روز معرکه دندان فدای سنگ
این کرد روز قتل دهان را فدای خاک — و این غزان محمد یحیی را خاک در دهان
کرده بودند تا بمرد و چون غزان برفتند مردمان که کینهای محمد یحیی در دل داشتند
در هم افتادند و محمد بکر را بکشتند و شهید [illegible] انوری در حق او گفته مصرع
[illegible] است خود این است و غیر خود نیست — [illegible] سوام و سوام [illegible]
مکمی
[illegible] بلکه مجموع بلاد خراسان غزان زیر و زبر کردند و سلطان سنجر مدت
آیینی
دو [illegible] این غزان بماند و او را شب در قفصی [illegible] کردندی و بیا و تخت [illegible]
[illegible] نشاندندی و خود حکومت و غارت کردندی و مؤید آیینه
که [illegible] بود با غلامانی که در نیشابور بودند مقاومت نیشابور کردند
و غزان قصد نیشابور کردند و مؤید اینه [illegible] میان غزان آمد و بتدریج قومی را از
غزان بفریفت تا سلطان را از شکارگاه بدزدیدند و بر لب جیحون آوردند
و ترکشی نشاندند و بترمذ آوردند و غزان از پی بیامدند و فایده نداد و سلطان
بقلعه ترمذ شد و او را از هر جای لشکریان بر سلطان جمع شدند و سلطان
باز بمرو آمد و بعمارت شهر مشغول شد و فکرت بر وی مستولی شد و خرابی
نهی و مردم متفرق می بودند و مرض ضعف مهلک سرایت کرد و در سنه احدی و
مرضی مهلک
عشر و خمس مائه درگذشت و عمرش هفتاد و دو سال بود و مدت پادشاهیش شصت و

بیست سال بود و بیست سال بنیابت برادران و چهل و یکسال باستقلال والله اعلم

السلطان مغیث الدین محمود بن محمد بن ملکشاه

در آل سلجوق از او فاضلتر نبود خطی و عبارتی خوب داشت و شکار را دوست داشتی و او را چهارصد شکاری بود از سگ و یوز و چرغ و شیر و سیاه گوش و چرغ و باز و بحری و شاهین و آن وقت که سلطان سنجر مملکت عراق او را داد دختر خود را هم ملک بنزنی باو داد و چون هم ملک درگذشت سلطان دختری دیگر باو داد نام او ستی سلطان محمود بپادشاهی عراق ممکن شد و اکثر او در اصفهان نشستی و گاه گاه ببغداد و میان او و امیر المومنین المسترشد وحشتی شد و کار بدان رسید که سلطان محمود بغداد حصار داد و باز صلح کردند و سلطان محمود را بازنان خویش بود و او را زنان بسیار بودند و خادمان بسیار داشت و همه بزرگ شدند و بدو تنها رسیدند و بر احوال دیوان وقوفی عظیم داشت و بهر وقتی دستور را از مستوفی دیوان بحورستی و احتیاط کردی و مدت پادشاهیش چهارده سال بود و در شوال [illegible] وفات یافت و عمرش بیست و هفت سال بود

السلطان [illegible] طغرل ابن محمد بن ملکشاه

و او برادر خورد سلطان [illegible] بود و چون سلطان محمود نماند سنجر پادشاهی عراق او را داد و بعراق آمد و میان او و برادرش مسعود حرب افتاد و مدتی آن کشید یکبار طغرل منهزم شد و بکردستان افتاد و خواجه قوام الدین را در شوشتر بیاویخت که سرکردانی همه از و میدید و خود عنقریب وفاتش رسید در محرم سنه تسع و عشرین و خمسمائه پادشاهیش چهار سال بود و عمرش بیست و پنج سال بود والله اعلم

السلطان غیاث الدین مسعود ابن محمد

سلطان مسعود پادشاهی با فر و شکوه بود مبارک سایه و در عهد او مردم

کشتی

آسوده بودند و از شکار سیری نداشتی و تنها بیرکوهی و در جهان خود تعقب امدی و در مضیق شدی و صبح خفته تنها دی و بهر سال کار از ممالک آوردندی در بارگاه بخشیدی و چون سلطان طغرل وفات کرد او در بغداد بود و امرا قصاد فرستادند تا سلطان مسعود پیشتر برسید و بر تخت بنشست و چون داود بیامد صلح کردند و او را ولی عهد کرد و در عهد او امیر المومنین المسترشد باوی دم مخالفت زد و با برادر او داود و با اتابک سنقر اشتحاجی کرد و از بغداد بیرون آمد و روی بوی نهاد و در حدود دینور بسلطان بوی رسید و امرا بغداد همه منهزم شدند و امیر المومنین برسر تل البناد و سلطان امیر حاجب خود را بفرستاد تا او را باحترام فرود آورد و او را نوبتی و سرا پرده زد و سلطان روی به تبریز نهاد و خلیفه را با خود ببرد چون بمراغه رسیدند ملاعین ملاحده فرصت یافتند و خلیفه را کارد زدند سلطان از تبریز بهمدان نهضت و سلطان آمد و امیر المومنین راشد باشقام [illegible] همدان نهاد و سلطان مسعود به بغداد شد و برادر راشد را [illegible] ند و راشد اصفهان را در بندان داد و قحط گرفت و باز [illegible] سلطان بری شد و والی انجا عاصی شده بود بصلح باز آمد و باز [illegible] بغداد رفت و این نوبه عز الملوک دبیلمی را فرو گرفت و روزگار دیالم در بغداد برافتاد و در عهد او بسیار وقایع افتاد و امرا بروی عاصی شدند و برادرش ملکسلیمان که پادشاه ری بود و برادرزادگان برادرش پسران سلطان محمود نام ایشان محمد و ملکشاه برگرفتند و چندین نوبت قصد او کردند سلطان هر نوبت ایشان را بشکست و اتابک جاولی که سررشته این فتن بود بقتل آمد و اتابک الدگز با سلطان مسعود بود تا باخر جهان شد که سلطان اعظم یعنی سلطان سنجر بعراق آمد و میان برادران و برادرزادگان راست کرد و سلطان مسعود ببغداد چون مملکتش منتظم گشت در سنه سبع و اربعین و خمسمائه

وفات کرد و ملکش هژده سال بود و عمرش چهل و پنج سال

السلطان غیاث الدین ملکشاه بن محمود بن محمد بن ملکشاه

و سلطان مسعود اورا در قلعه تکریت نشانده بود و چون او وفات کرد او را اورا بیاوردند و بر تخت نشاندند و سلطان ملکشاه مردی لهو دوست بود و از کار عیش و عشرت با کار ملک نمی پرداخت و به شراب مشغول بودی با جگونی چند و اتابک خاصبیک با او بود بد شد و کسی فرستاد و برادر او سلطان محمد بن محمود در خوزستان بود بیاوردندش از انکه سلطان محمد بیامد ملکشاه در جنبه موقوف کردند و محمد بیامد و بر تخت نشست و ملکشاه در قلعه محبوس کرد بعد از پانجده روز از راه آبرنز بر ریسمان فرود آمد و بگریخت و بلرستان شد و خواهرش گوهر نسب با وی میلی عظیم داشت خزینه که داشت با جوقی لشکر باو داد و او بیامد که با سلطان محمد حرب کند سلطان محمد اتابک ایاز را بفرستاد تا او را بشکست و خزینه غارت کرد و او بخوزستان باز شد تا وقتی که سلطان محمد درگذشت و سلیمان شاه که برادر پدر او بود [illegible] بر تخت نشست و سلطان ملکشاه بیامد و اصفهان بگرفت [illegible] زد و بعد از پانزده روز که در اصفهان بود وفات [illegible]

السلطان غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه

~~محمد بن ملکشاه~~ و گفتیم که او در عهد سلطان ملکشاه با غز از امرا از خوزستان بیامد و بر تخت نشست در همدان در محرم سنه ثمان واربعین وخمسمایه و جمال الدین قیماز از خواص او بود او را بر تخت نشاندند و این قیماز با اتابک خاصبیک بد بود تدبیر سلطان محمد کرد که او را فرو باید گرفت در آن روز که سلطان بر تخت نشست و هر کس از امرا بیامدند و تحفه و نثار آوردند اتابک خاصبیک تحفه آورد سعادت خریب و بادشاهانه و سلطان فرمود تا او را کرسی نهادند و بنشست و بجدیث اندر شد با کاه جمال الدین قیماز

ایشان

267

از پس او در آمد و او را تیغ بگرفت و کوفت بر خبر کرد و فی حد نیشتن جماعتی که با او بودند مثل زنگی جاندار و غیره دست به تیغ بردند و ایشان نیز انکشتند و غلام خاصبیک بر در او بجوشیدند سلطان بفرمود تا سر خاصبیک ببریدند و پیش ایشان انداختند و لشکری همه متفرق شدند و سلطان بفرمود تا خزانه خاصبیک را بغارت بردند و چندان مال از خزانه او به سلطان رسید که هیچ پادشاه را آن نبود و چون سلطان محمد بکار مشتغل شد جمیع ایران با سلطان [illegible] بن محمد که بلکم برادر در قلعه برزین بود محبوس کرده بیعت کردند و او را از قلعه بر آوردند و پادشاهان شدند و او را اردهان چون اتابک الدکز و اتابک ارسلان ابه و الب کوش و قوالدین زنگی و مظفرالدین الب ارغو و خوارزمشاه یوسف که برادرزنش بود روی بهمدان نهادند و بارشان لشکری که زمین زیر آن می چنبید و چون سلطان محمد خزانه خاصبیک جمله بیابند برگشت و بگریخت و به اصفهان شد و بابوی بر جاندار و زیرشید جامه دار و موفق گرد بازو و معین الدین [illegible] قیماز بنود و سلیمان شاه با آن لشکر گران عزم کرد که به اصفهان [illegible] سلطان محمد را بگیرد و در میان لشکر سلیمان شاه خوارزمشاه دل [illegible] ساخت و پیش لشکر سلیمان شاه را گفت که سلطان محمد آمد با لشکر [illegible] ان شاه را گفت برخیز و برو که لشکر ساخته اند که ترا بگیرند و سلطان محمد را بیاورند سلیمان شاه ان لشکر ساخته را رها کرد و در شب بگریخت و روز دیگر از ان لشکر دیار بنود و همه متفرق شدند و خوارزمشاه کس فرستاد و باصفهان و سلطان محمد را بیاوردند و بر تخت نشاندند و سلیمان شاه کرد عالم بگشت و بخراسان شد تمام نیافت و به تبریز آمد اتابک الدکز را بدید و لشکر گرد کردند و سلطان محمد روی بایشان نهاد و در کنار ارس جنگ کردند سلیمان شاه منهزم شد و اتابک اورکزیش سلطان محمد آمد و عذر خواست سلطان عذر او بپذیرفت

محمد

آیه

وسلیمانشاه بموصل شد وسلطان محمد به بغداد شد وآنجا جرب دراقتاد
وبغداد را محاصره داد ند وناگاه خبر آمد که سلیمانشاه با اتابک الدکز
بدر همدان فرو آمدند سلطان محمد بغزو خود در بغداد بگذاشت وخود
جریده بیامد وسلیمانشاه واتابک هر دو بگریختند وسلطان محمد بهمدان
باز آمد ودر ذی الحجه سنه اربع وخمسین وخمسمائه وفات یافت وپادشاهی
او هفت سال بود وعمرش سی ودو سال بود والله اعلم

وچون سلطان محمد نماند امرا در کار سلطنت اتفاق مشورت کردند رای
بر سلیمانشاه قرار یافت واو در موصل بود کس فرستادند واو را بیاوردند
وبر تخت نشاندند در دوازدهم ربیع الاول سنه خمس وخمسین وخمسمائه واو سر در شراب
نهاد وامرا حرمت بهم بر آمدند وقوی تر امرا موافق کرد بازو بود هم
چند دیگر امرا خوارشد ناکرده بازه کرفتند فرو گرفتند نوبت بازو بیدار بود ناکرده
بازو متهم شد ودانست که از سلیمانشاه خیر نیاید کس فرستاد با اتابک الدکز تا در
بادکان و گفت بیاید که ملک ارسلان پسر سلطان طغرل [illegible] سلیمان
شاه خبر شد پیغام فرستاد که من خود بدین پادشاهی [illegible] اکنون
مرا رها کنید تا بموصل شوم ایشان این معنی را اعلام [illegible] اتابک
کردند که حاجب بزرگ بود ودر ان شب بود او گفت مصلحت [illegible] او
را همچنین رها کردن موقوف باشد تا پادشاهی بیاید چون ارسلان به تخت
آمد او را بنفو بوس کرد ودر ان بند بمرد مدت ملکش شش ماه بود و
در سنه ست وخمسین وخمسمائه وفات یافت وعمرش چهل وپنج سال بود

السلطان ارسلان بن سلطان طغرل ابن محمد

وسلطان ارسلان کودک بود که سلطان محمد او را در قلعه تکریت برده بود
وبسببی از اسباب حصار [illegible] او را خلاص داده بود ووالی با اتابک الدکز

کرد ومدتی دراز ناکاه بود وچون سلیمانشاه را خلع کردند او بیامد
در تخت بنشست وخاتون کرمان که از برای برادرش محمد آورده بودند
در نکاح خود آورد وان سلطان ارسلان را در عهد خود دو فتح بزرگ بر آمد
یکی فتح ملک ترک بود که در مملکت سلجوقیان طمع کرد واو با اتابک الدکز روی
بوی نهاد و کشتن بسیار بر وی کرد و شکستند ودر [illegible] آت خان نهادند واو را بکشتند
ودر لشکر او چندان غنایم یافتند که عددش نبود ودیگر فتح قلاعه بود وچهار
قلعه بزرگ که از شاه ستدند وقلعه [illegible] ایشان را که سلطان مسعود ساختها سعی کرده بود
[illegible] ومیسرش شد او بگرفت واو را قلعه ارسلان گشای نام کردند ودر
عهد سلطان محمد بن طغرل از فارس خروج کرد وباصفهان آمد وبا او مصاف
داد ومحمد منهور ومنهزم شد وسلطان ارسلان قوت گرفت واتابک زنگی
از فارس بخدمت آمد واو را خلعت داد وباز گردانید واتابک قزل ارسلان
را بگرگان فرستاد وهم اتابک [illegible] مستقل شد وملک ری ودیگر [illegible]
[illegible] سلطان ارسلانشاه مخالف شد و[illegible] دیدند سلطان دربی
[illegible] بصلح قرار دادند و[illegible] سلطان آمدند روز دیگر او را
[illegible] قتل [illegible] سلطان را کار [illegible] شد ومملکه آبادان در بش
[illegible] فرزندان او [illegible] ازو بگشتند ودر [illegible] لشکر آت خان
خروج کردند وسلطان بحرب شد و[illegible] کرد ورنجور شد وباز گشت وچون به
تبریز آمد خبر وفات برادرش باو رسید وبهمدان آمد و[illegible] بزرگ
برادرش وبعد یکماه خبر وفات اتابک الدکز رسید که بنخجوان وفات یافت
وتابوت او بهمدان بردند وسلطان بهمدان آمد وهم در ان رنجوری بود تا وفات
یافت در سنه اثنی وسبعین وخمسمائه پادشاهی او نه ده سال وعمرش [illegible] سال

السلطان طغرل ابن ارسلان ابن سلطان [illegible] طغرل

او را پادشاهی پاکیزه اخلاق بود [illegible] متکلف وچون پدرش وفات یافت

تخت و ملک عراق بی منازع بدست او آمد و اتابک محمد بن الدکز مربی او
شد و مدتی ملک فارس و عراق و اوربادکان بروی مسلم بود اما زوال کار او
از سر اتابج بود و قتلغ بن اتابج زیرا که پیش سلطان ارسلان پدر او قتلغ را
کشته شد و او بلطف مدتی داشت با سلطان طغرل حرب کرد و سلطان را بگرفت
و در قلعه کرد و سلطان سعی کرد و از قلعه بگریخت و آنجا بخوارزمشاه تکش که او و تکش
همه بزرگ بود و خوارزم و ماوراءالنهر و مملکت سنجری همه بگرفت و سلطان تکش مربی طغرل او
شد و از خراسان بری آمد و میان قتلغ و سلطان طغرل و دیگر امرا صلحت افکند
و شحنهٔ خود را در عراق بنشاند و سلطنت از قبل تو و طغرل مسلم داشت و بخراسان
باز گشت و سلطان طغرل را همت از آن بلندتر بود که نیابت تکش که از بنده
زادکان او بود و سلطنت کردی شحنهٔ تکش را براند و مملکت عراق را به
استقلال تصرف نمود و تکش بار دیگر قصد عراق کرد و قتلغ اتابج را از
مقدمه بفرستاد و با سلطان طغرل مصاف داد و سلطان نیز به فرسنگی وی
رسیده بود با قتلغ اتابج مصاف داد و طغرل مردی مردانه بود ... بیند که آن
روز در جنگ جولان میکرد و این ابیات میخواند و او ... بود
و بران لشکر را میکشت و بیت اینست   چو زان لشکر ... گرد
رخ نام داران ما گشت زرد   من آن گرز یک لخت ... اشتم
سپه را همانجای بگذاشتم   خروش خود شنیدم از پشت زین
که چون آسیا گشت گردان زمین   و با پادشاه طغرل عذر کردند
و لشکر منهزم شدند و طغرل را اسب خطا کرد و بیفتاد و در آن حالت
قتلغ اتابج بر سر او رسید سلطان خود را از سر برگرفت تا قتلغ او را شناسد
و چون داند که سلطان و خداوند است ضربتی نرساند قتلغ از آن معنی اندیشه
نکرد و گفت مطلوب تویی و جماقی بر سرش زد و بکشت و روزگار سلاطین
سلجوقی در عراق به او برآمد چنانکه ... سلجوقی به سنجر ختم شد و این حال در سنه تسعین و

ودم

ازان حراپان

خمسمائه بود و پادشاهی طغرل نوزده سال بود والله اعلم والسلام
طائفه ششم ایشان را غوریه گویند و ایشان ملوک قدیم غور
و غرجه بودند و در عهد سلطان محمود در طاعت سلطان بودند و چون مملکت
غزنیان در تراجع افتاد ایشان در بناد سلاطین سلجوق دم مطاوعت زدندی
چون سلطان سنجر درگذشت ایشان تسلط یافتند و خروش از سنجر با اولاد سلطان محمود
دم مخالفت می زدند و سلطان بهرام شاه را ایشان ... کردند اما تسلط
در زمان وفات سلطان سنجر کردند والله اعلم
السلطان علاء الدین حسین بن حسین الغوری
اول کسی که طلب سروری کرد او بود بر مملکت هراة غلبه کرد
و سلطان شد و آن نواحی را فروگرفت و سلطان بهرام شاه را در غزنین قهر کرد
و بران برادر را در غزنین بر تخت نشاند و با خلیفه وقت بنیاد مطاوعت نهاد
و کارش بالا گرفت والله اعلم والحکم
السلطان غیاث الدین محمد بن محمد بن سام بن حسین
و او برادر سلطان علاء الدین بود و بعد از علاء الدین
ملک بگرفت ... که مملکت سلجوقیان تراجع می یافت ایشان قوت می گرفتند
تا وقتی ... و جهان خوارزمشاهیان و آل اتسز بگرفتند و ایشان
با خوارزم ... همان دیوار دوروبه اندودندی و خلفاء بنی عباس در خفیه
ایشان را ... خوارزمشاهیان تحریض دادندی و ایشان آن نامها که خود
پنهان داشتندی وقتی که خوارزمشاه محمد بن تکش ایشان را قهر کرد و مملکت ایشان
در تصرف دیوان خوارزم آمد آن نامها را در میان خزاین غوریان بیافتند و آن
موجب منافقت بود میان سلطان محمد و امیرالمومنین الناصر لدین الله و صورت
این حال بجای خود گفته شود ان شاء الله تعالی و این سلطان محمد بن سام ملکی بزرگوار بود
و تربیت اهل فضل کردی و امام الائمه خواجه امام فخرالدین محمد بن عمر الرازی
کتاب لطایف غیاثی در حق او کرده است و در سنه سبع و تسعین و خمسمائه
وفات یافت و مدت حکومت او بیست و سه سال بود
السلطان شهاب الدین

محمود بن محمد بن سام واو در عهد برادر مملکت محمودی را در ضبط آورده
بود وغزنی بالتخصیص ممالک هندوستان را وبت وغزنین
وملکی بی نظیر بود ومظفر وروزبه وچون برادرش ملک غیاث الدین
در هراة بماند واو بملکی نشست وهمتی عالی داشت ولشکر بسیار بروی جمع شد
وبر طریقه سلطنت غزنیان رفتی وچندین پیل مش صف آوردی
وچون کارش قوی شد مخالفت سلطان محمد بن تکش آغاز کرد ولشکر
بخراسان کشید ونیشابور ومرو وطوس وهمگی شهرها بگرفت ومال بستد وعدل
عدل داد وچون خراسان اورا مستخلص شد قصد قلاع ملاحده کرد وایشان
در چند وایشان بتضرع درآمدند وباوی صلح کردند وسلطان شهاب الدین
مظفر وکامیاب با مملکت هراة آمد تبن سلطان محمد بن تکش با لشکر تمام
از خوارزم بخراسان آمد وخراسان را ضبط کرد و [illegible] شهاب الدین را
راند وخود قصد هراة وغور کرد وسلطان شهاب الدین از راه بیابان
بخوارزم شد وسلطان محمد از راه هراة بازگشت [illegible] باز آمد
وسلطان شهاب الدین بر در خوارزم بنشست ومیان [illegible] ایشان [illegible]
آمد وشد کردند وسلطان شهاب الدین صلح خواست [illegible] [illegible] محمد
قبول نکرد وشهاب الدین را پهلوانی بود نام او محمد [illegible] با پیل و
شیر در جنگ می شد وبای اسب نه ساله بدست می شکست
شهاب الدین اورا برمقدمه کرد واز خوارزم بمرو آمد وشهاب الدین
از پی او بمرو آمد وباسلطان محمد مصاف دادند وغوریان شکسته
شدند ومحمد حرنک گرفتار آمد وسلطان محمد از ترکستان لشکر
خواست ومیان ایشان حربها رفت وشهاب الدین بازگشت
وبهراة شد ومن بعد میان سلطان واو صلحی رفت با هیچ یکی قصد
مملکت همدیگر نکنند مدتی صلح برقرار بود وشهاب الدین عزم

هندوستان کرد

عمال

هندوستان کرد واورا فتحهای بزرگ برآمد ومال بسیار بدست
او آمد وقوی شد ودر عهد سلطان محمد را تکش وحرب بخراسان
آمد ولشکر کشید یکبار چون خوارزم فرود آمد دران لشکر هنوز حرب
ناشده فدائیان ملاحده فرصت جستند واورا در میان خیمه خود
بکشتند ومن بعد مملکت محمودی بدست خوارزمشاه محمد آمد والسلام

طایفه هفتم ایشانرا ملاحده گویند لعنهم الله تعالی

وایشان قوم بد اعتقاد کافر بلند بودند ومدت صد وهفتاد واند سال
جهان از دست ظلم وفساد وبی راهی این طایفه در عین فتنه
وبلا بود وهمه جمله پادشاهان عرب وعجم از بیم کارد زنان
وفدائیان ایشان نه خواب شب بود ونه قرار روز هرجای که بودی
ناگاه از زمین برآمدندی وبسیار سر پادشاهان بریدندی بس نشان
ورمانها که خراب کردند آن بد دینان واصل مذهب ایشان آن بود
که جمله عالم کافرند زیرا که مسلمانی به امام درست است واما پیغمبر بود
وبعد [illegible] بعد از وحسین بن علی بحکم آنکه اهل تابعین با او بیعت
کردند [illegible] بشکستند همه کافر شدند وهرکس که با بنی امیه وبنی عباس
بیعت [illegible] بی دین بودند وهرکه را دین نباشد کافر باشد وهرکه
کافر باشد خون ومال او حلال باشد وان لعینانرا غرض نه دوستی
واعتقاد در حق فرزندان رسول الله صلی الله علیه وسلم بود بلکه ایشان قوم
بودند از بقایای مجوس وگبران کهن وهمان دین گبری در طبیعت
ایشان راسخ بود واز پدر به پدر همان آباطیل ودین گبرکی وکفر
در ضمیر ایشان مرکوز بود خواستند تا در دین پیغمبر تغییری کنند
ازاوایل مجال آن سخن نداشتند پس دست بدین شاخ گرفتند که تقویت
دین ومدد حال فرزندان پیغمبر میکنیم تا حالیا فرزندان رسول بدیشان رغبت کنند

لعینانرا

بلکه

و خوارج را نیز این معنی دلپذیر آمد و بدیشان میل نمودند اما هیچ یک
از علویان که نسب ایشان ثابت بود هرگز میل ایشان نکردند و چون خوارج
با ایشان یکی شدند و قوی‌تر شدند در مذهب و ملت و اعتقاد تصرف
کردند و گفتند هرچه هست امام است و هرچه امام گوید حق است و یکی امام
خال را نشاندندی گاه پنهان و گاه آشکارا و او نسب علوی بر تراشیدندی
و به تزویر بستندی و بعضی از احکام اسلام زیادت کردندی و بعضی نقصان
کردندی گفتندی امام چنین می‌گوید چون ازین درجه بالاتر شدندی گفتندی
هر کس که خویشتن را معرفت خدا را حاصل نکرد و خدای را بحقیقت نشناخت
او کافرست و هر کس که خدای را شناخت امر و نهی ازو برخواست و چون
از طریق علم معنی نماز و روزه دانستی که چرا باید کرد اگر نکنی تفاوت نکند
تا احکام اسلام مطلقا باطل کردند تا آخر این که امام را بجای پیغمبر نشاندند
و بدین او مگرویدند این نوبت گفتند خدای آنکس است که انبیا را او فرستادست
و امام حق خدائیست و امامت بخود گردانیدند و دعوی خدائی کردند
جماعتی می‌پرستیدند و جماعتی بدوزخ می‌کردند خاک [illegible] ایشان
آن ملاعین بدین کافر نعوذ بالله منه اکنون ذکر مقدم و [illegible] ان و
بنیاد کار ایشان بگوییم که بچه صورت بعالم استیلا یافتند [illegible] ایشان
از کجا بکجا رسید و بالله التوفیق

الحسن بن محمد الصباح

اصل و مولد
ملعون آن از طبرستان بوده و مدتی مدید با علویان صحبت داشتی و این
مذهب اهل مصر آغاز نهادند از آن قرمطیان که در عهد المعتضد بالله غلبه
گرفتند مقدم ایشان زکرویه بن مهرویه که در ذکر بنی عباس گفته شد که جهان
مصر و شام و یمن و مغرب از دست بنی عباس بیرون بردند
و هنوز آنست که بیرون رفته و تا غایت از نسل قرمطیان و بقیه
دنیا آن خلفاء مصر گویند که می‌گشتند و با بنی عباس منافقت کردندی

تا در زمان آخر که ملک بنی عباس بدست مغول بالآخر آمد
ملک آن ملاعین نیز هم بدست جمعی ترکان که هم بندگان بودند بآخر آمد
و این سلاطین که تا الی یومنا بر مصر و شام حاکم اند همه از بقایای آن ترکان اند
اما آن مذهب ندارند و مذهب ایشان مذهب سنت و جماعت است
و دینی پاک دارند خدای ایشان را و همه مسلمانان را توفیق اسلام و ایمان پاک دهاد بمنه
و کرمه وجود ده آمدیم باز بسر حدیث و آن قرامطه را اعتقاد آن بود که گفتند
که شریعت را ظاهر و باطنی هست ظاهرش آنست که کار این جهان بدان راست
باشد و نظام کار جهانیان بود و آدمی آدمی را نکشد و مال نبرد و باطنش
آنست که پروردگار معبود خود را بشناسند و چون معرفت او حاصل شد
جزو بکل رسید و بهشت عبارت ازانست و هیچ دیگر را ثواب و عقاب
و عذاب و دوزخ و حشر و نشر نیست پس اکثر جهانیان بدین دین مایل
شدند زیرا که اکثر آدمیان اهل جهل اند و اهل جهل را این مذهب
خوش آ[illegible] ایشان جمعی گرد شدند تا این حضرت سلاطین مصر
[illegible] ملعون حسن صباح خود حکایت کرد که من مذهب شیعه
[illegible] تم یعنی همان مذهب که ازیشان تقریر کردند که امامان
فرزند [illegible] ول اند دوازده امام پیش نه برحق بودند و من از مذهب دوازده
امام بودم اما مرا دوستی بود که او را امیره ضراب گفتندی و او مذهب
باطنیان مصر داشت و هر وقتی مرا از سر مذهب با او بحث افتادی او
گفتی که دین آنست که معرفت حق حاصل کنند بطریق عقل و چون
این معنی حاصل شد تکلیف شرعی برخاست و من گفتم که این دین بحکم متابعت
امام تعلق دارد و تقدم امر و نهی مدتی این بحث میان ما بود پس روزی
رنجوری صعب مرا روی نمود و دران رنجوری مرا تنبیه شد گفتم مذهب باطنی مذهب حق است
و اگر من درین رنجوری فرو شدمی و با خدای نارسیده بودمی ازین بترجه بودی چون صحت یافتم

مردی را دیدم اورا ابونجم سراج خواندندی و مذهب باطنی داشت تفتیش این مذهب
ازوی کردم و او شرح و بسط مذهب با من بگفت من دران مذهب راسخ شدم و بعد از آن بس
از اهل این مذهب خلوتها می کردم تا در سنه اربع و ستین و اربعمایه که عبدالملک عطاش
در عراق دعوة می کرد دیگر او را پیش گفتیم من پیش او شدم و مقالات مرا بپسندید
و مرا بداعی گری بمصر فرستاد و من در سنه تسع و ستین و اربعمایه از ری و طبرستان به
اصفهان رسیدم بعزم ممالک مصر و سلطان مصر دران عهد مستنصر بود و من بمصر شدم و یکسال
و نیم آنجا بودم هر چند بمستنصر رسیدم اما او از حال من آگاه بود و مذهب مرا بپسندید. بود در عهد مستنصر با من بد بود
[illegible] فرستاد با جمعی در راه کشتی غرق شد و بسیار زحمت کشیدم تا بشام رسیدم و از شام براه خوزستان
باصفهان باز آمدم در سنه ثلاث و سبعین و اربعمایه و چون من برسیدم عبدالملک
از اصفهان رفته بود و برادر بنهانی دعوة می کرد و حال او گفته شد
پس از اصفهان قصد دیار دیلم کردم و هیچ قلعه از قلعه الموت محکم تر نبود
آنجا چندین سال می بودم تا بلطایف حیل مردمان آن دیار را بمذهب خود آوردم
و بر قلعه حاکم شدم این ملعون صورت حال خود تا بحکومت قلعه الموت رسانید
بدین منوال که تقریر کرد و پس در تواریخ چنین دیدم که این لعین [illegible]
دران حدود آشکارا کرد اول همان بنیاد زهد و ورع و مذهب [illegible]
و در مبالغتی عظیم کردی و گفتی دین پاک اینست تا غایتی که [illegible]
قلعه بزیر نیامد و از سر سجاده برنخاست همه روزه از طاعت باطل کردی
و گویند دو پسر خود را بجهة زنا بکشت و خلق را گمراه کرد تا در سنه ثمان و عشر و خمسمایه
بدوزخ رفت والله اعلم **بزرگ امید** او خویش حسن صباح بود
اما وزیر او بود و آن حسن صباح چون [illegible] او را ولی عهد کرد و آن لعین
چون بنشست همان الحاد می ورزید و قلاع محکم کرد و سلطان سنجر و سلطان عراق
هرچند کوشیدند دفع آن مرتد آن میسر نمی شد تا چنان شد که سلطان سنجر
سحری از خواب برخاست کاردی برهنه در بالین او در زمین فرو کرده دید

می مرد

پس آن لعین کسی فرستاد پیش سنجر که تو مپندار که ما بر تو قادر نیستیم و اینکه دست بدو
نیافتی اکنون خاطر بایش سلطان بفرمود تا لشکر ملازم پای قلعه برخاستند و با ایشان
طریق مسالمت پیش گرفت و اجرت راههای ری و طبرستان و قزوین و دیلم
همه ایشانرا بخشید غرض [illegible] که چون حاکم راه باشند بازرگانان را زحمت ندهند
و مدت حکومت بدین نوع بود و این ملعون بری داشت و دعوی علم کردی و [illegible]
چند بهم بستی و گفتی در عهد حسن صباح امام پنهان بود و او نشانی داده است
که امام درین تاریخ پیدا شود و آن منم پدرش [illegible] کرد چون او دعوی
امامت کرد و گفت او بر حق است و از ذریات امام [illegible] حسین بن علی باید و مردمان
او را بدین انصاف که بداد بپسندیدند و امیرالمؤمنین المسترشد بالله که کشته
محکم او بود و در عهد او چهارده سال حکومت کرد و در سنه [illegible]
در ضلالت بمرد والله اعلم

محمد بن بزرگ امید

چون پدرش بمرد او بر اسم خلیفتی قیام نمود و همان مزخرفات بار میان آورد
و مردمان را [illegible] بسیار از راه ببرد و در مذهب خلق خود تصانیف
[illegible] از احکام شریعت از مردمان برداشت و معنی متابع او شدند
[illegible] حکومت کرد و در سنه خمس و خمسین و خمسمایه بمرد **الحسن بن محمد**
[illegible] بعد با پدر و جد کافر تر و بسیار تصانیف ساخت و در آن
مذهب کوشید و کتابها از زخرف و کلمات ضعیف بیرون آورد و گفت [illegible]
هدایت و روز هفدهم رمضان بگفت تا چهار علم بر پای کردند در موضعی که
مصلی بود در پای قلعه الموت و آن علمها یکی سفید بود و [illegible]
و یکی سبز و منبری نهاد که رویش از قبله مسلمانان منحرف بود و خود بر منبر شد
در رفتی فرو رفت و لعینی دیگر بر پای منبر نشاند و آن کتاب را زیر تیغ برد
می خواند و حدیثی بود در پارسی و نماز و هیچ کس فهم نکرد که آن چه
که خوردنی بود و آن لعین که بر پای منبر نشسته بود گفت امامان [illegible]

و امام از بیت

و خمسمایه

ضلالت

و یکی سرخ و یکی زرد

پس مردمان را تفسیران آیات بگفت این میگویند که امروز قیامت است
وقیامت عبارة ازان است که مردم را حساب کنند و دوزخ از
بهشتی پیدا شود و حساب کنند امروز امام و حاکم ام و حساب شما کردم
و بنده را آمرزیدم و تکالیف شرعی از شما برداشتم زیرا که هر کسی که سال پدید
بود و انا شد و این فصول نخایید و از منبر فرود آمد و روز هفدهم ماه رمضان
بود وقت چاشتگاه بفرمود تا خوان بکشیدند و چندین هزار ملحد که
بودند همه روزه فرض را باطل کردند و طعام خوردند و این سنت همچون
درمیان ملحدان مانده که روز هفدهم رمضان ایشان را عید باشد
و خمر و زنا حلال کرد و گفت خمر آنست هر کس که خورد او را چه زیان باشد و زنا گفت
اگر رغبت زن و مرد هر دو باشد و محبت درمیان بود حلال است و نسخه کرد ازان
کتب اباطیل و بقلاع سیستان و قهستان فرستاد و آنجا نیز ملاحده بسیار بود
و این حکم بشنوانید و کار آن ملاعین قوی شد و یکبارگی دست برآوردند و آن
لعین لقب خود را جلال الدین نهاد و در سنه احدی [illegible]
و بدوزخ فرستاد لعنه الله تعالی علیه محمد بن الحسن و چون [illegible]
مطلق و مصرح دعوی خدایی کرد و در زمان او [illegible]
و ملحدان دست برآوردند و همه جهان از آشوب ایشان [illegible]
بنشتی نام خود الی فتق الرحمن الفا در بنشتی خاک بدها ان ان ملعون و او را
علاء الدین ثانی گفتندی از آنکه در الی دعظیم راسخ بود و مدت ظلالت او
دراز کشید و چهل و شش سال بماند و بدوزخ رفت در سنه سبع و ستمائة المتوفیه
جلال الدین حسن محمد او را حسن نومسلمان گفتندی از آنکه
در عهد او آمد مسلمان شد و قوم خود را از آن مذهب منع و زجر کرد
گفت غرض آن ملحدان که بعد از آن نابوده اند از آن مذهب غرض جمع کردن زر و سیم
بر خود و طلب سروری کردن و چون مطلوب حاصل شد براه خدای باز باید آمد

اوز
و مذهب اهل سنت و جماعت گرفت و رسولان فرستاد بخدمت امیرالمؤمنین
و اسلام خود را اعلام داد و خلیفه او را اجازه کرد و خلعت فرستاد و نام او در نامه
منتخب نوشتند و او مخفی نکتابها که از ملاعین اما و اجدادش کرده بودند
برگرفت در مجمع عام و بدران خود را همه دشنام داد و کافر و پلید خواند و بفرستاد
و مادرش [illegible] بغداد آمد پیش خلیفه و خلیفه او را حرمت داشت و اتابک اوزبک که حاکم
آذربایجان بود با او بنیاد دوستی نهاد و او از صحت بغداد حج رفت و فریضه
بگذارد و بعد از یک سال و نیم بقلعه الموت آمد و از امراء گیلان طلب وصلت کرد و از ایشان
چهار زن در عقد نکاح آورد و یکی همشیره کیکاوس بود صاحب فیدنامه و در عهد
او آوازه لشکر مغول برخاست و او رسولان بفرستاد و آوازه
ایلی کرد و بیست و یک سال پادشاهی راند و مسلمانی برد در سنه ثمان و
عشرین و ستمائه **محمد بن الحسن** او را آنکه تبر پیش نبود و نه ساله
بود که بر جای پدر نشست و گویند جلال الدین را به زهر بکشتند و نسبت
[illegible] بسر این محمد بسیار را اکابر و مردم ملاحده بسبب آن بهانه بکشت
[illegible] ای الحاد در دماغ ایشان ممکن بود او را بار الحاد برد بند
[illegible] را باز میان آوردند و این محمد ملحد بود ماری و گوسفند چرانیدن
[illegible] مشغول و در سن چهارده سالگی علت مالیخولیا در دماغ
او مستولی شد و کسی را یارا نبود که گفتی مداوات کن تا دماغش خبط
شد که همان دعوی خدایی کرد و نقصان دیوانگی نه گفتندی و از پس دیوانگی
که کردی مردم از دست و زبان او در عذاب بودند جماعتی پرداختند و او را
بکشتند و او بشب در کنده ی رمه گوسفند خفتی و او بعد از در سنه ثلاث و خمسین
و ستمائه بدوزخ فرستادند مدت ملکش سی و پنج سال بود والله اعلم واحکم
رکن الدین **خورشاه** و او بد نبود و پسر بزرگتر این محمد دیوانه بود
و او را با مذهب الحاد خوش نبود و اظهار مسلمانی کرد و نامه فرستاد

بمملکت خود که همه مسلمانی کنند و بسور نوبین از لشکر پادشاه جهان جنگیز خان
در همدان بود و رسولان فرستاد پیش او و اظهار ایلی کرد و جواب فرستادند که
رکاب همایون پادشاه زاده جهان هولاکو خان در بین نزدیکی می رسد مصلحت
در آنست که از قلعه فرود آید و باستقبال رود پس برادر خود را شهنشاه نام
به استقبال فرستاد و جواب رسید که برادر ملک ملاحده رسید و ایل شده و ما کناهی
پدران ایشان کرده بودند بخورشاه بخشیدیم باید که از قلعه بزیر آید و بما پیوندد و قلاع
تسلیم کند تا خراب کنند خورشاه یک سال امان خواست و در یک سال بعضی از قلاع
بکند و خراب کرد الا قلعه الموت و [illegible] و میمون دز که اصل قلاع ملاحده
بود و خود بقاعده تکلف میکرد تا وقتی که پادشاه نزدیک شد بضرورت
فرود آمد و زمین بوس کرد و پادشاه بفرمود تا مجموع قلاعها ملاحده خراب کنند
و خراب کردند چنانکه از آن آثار نماند و صامت و ناطق غارت داد و در [illegible]
سنه اربع وخمسین وستمایه ملازم پادشاه جهان هولاکو خان بود و پادشاه
او را شهر بند کرده بود و بخدمت اردوی معظم می بود پس چون [illegible]
و تعالی می خواست که از آن ملاعین ذریات نماند خود [illegible]
قاآن اعظم منکوقاآن فرستند هولاکو خان او را بانه کس [illegible] فرستاد
پادشاه گیتی دار منکوقاآن چون او را بدید گفت او را [illegible] نبود
باز برید تا آن باقی قلاع خراب کند چون از حضرت قاآن بیرون بردند قاآن [illegible]
که حکم یرلیغ من آنست که از ملاحده هیچکس زنده نگذارند بفرمود تا او را در جوال
کردند و خفه [illegible] کوب [illegible] استخوانش چو خشخاش کردند و از آن دشمنان
خدای ذریات نماند والله اعلم والحکم و نعوذ بالله من

طایفه هفتم ایشان خوارزمشاهان گویند

بدانکه نوشتکین غلام غلامی بوده نام او بلکاتکین و این بلکاتکین غلام
غلام سلطان سنجر بوده و در آل سلجوق بلکاتکین بجای البتکین بود در آل

بجای سبکتکین بود و در آل سبکتکین غلامی بس بزرگ بود خدمات پسندیده کرد
تا به امیری رسید و سلطان سنجر [illegible] خوانیدم با و مفوض داشت و پسر
پسر خود را نام او قطب الدین در خوارزم ملکت داد

قطب الدین محمد بن نوشتکین

و قطب الدین [illegible] و او جوان فاضل هنرمند آمد و بعد از پدرش بماند
و سلطان سنجر خوارزم بوی ارزانی داشت و او خوارزم را سی سال نگاه داشت
و هر سال خود بپای تخت آمدی پایبوس [illegible] پس قطب الدین محمد
در شهور سنه اثنین و عشرین و خمسمایه وفات کرد والله اعلم واحکم

خوارزمشاه اتسز بن محمد

و او بحکم سلطان سنجر
حاکم خوارزم شد و اتسز بهمه انواع هنر از پدر فاضل تر بود بتدبیر و بفضل
و مردانگی و جهانداری و همت عالی داشت و در خدمت سلطان سنجر
خدمات مشکور بتقدیم رسانیده بود و در خلوت و حرب مصاحب بود و سنجر
او را ... دوست داشتی و چون سلطان بحرب طمغاج شد روزی سلطان
در آن [illegible] افتاده بود و اتسز از رو بلشکر رفته بود در خیمه خفته بود
... و سلاح پوشید و بلشکرگاه رسید چون دید که سلطان در دست
دشمن [illegible] چندان سعی کرد که سلطان را از آن ورطه بیرون آورد
سلطان او را گفت بچه سبب ازین حال آگاه شدی گفت بخواب دیدم
سلطان چند نوبت ثنای او گفت و اتسز در خدمت سلطان بس محترم شد
و امرا با او حسد بردند اتسز اجازه خوارزم خواست سلطان او را اجازت
داد چون وداع کرد و بازگردانید سلطان را گفت پیشتر آنست که دیگر
روی دیدن مشکل باشد و همچنین بود و اتسز این نوبت که بخوارزم باز شد
سودای سلطنت در دماغ او راسخ شد کار آل سلجوق در تراجع می دید
تا سلطان چند نوبت داد و هر گاه که بر اتسز مظفر آمد
مصاف

اورا عفو کرد واورا از خدمات او ازیاد می رفت وبسبب ان مخالفت اتسز
باسلطان تحریض دار الخلافه بود که نامها می نوشتند بوی واو نیز مخالفت
میکرد تا وقتی که سلطان در دست غزان گرفتار آمد واو به بهانه انکه
مدد سلطان می ایم لشکر گرد کرد وخراسان بگرفت ومدتی انجا بود
درین میانه اجل موعودش برسید ورشید وطواط بر سر جنازه او ایستاده بود
واین رباعی می خواند ..

شاها فلک از سیاستت می لرزید ‌‌ ‌ پیش تو بتیغ بندگی می ورزید
صاحب نظری کجاست تا درنگرد ‌ ‌ تا ان همه ملک به این می ارزید

خوارزمشاه ایل ارسلان بن اتسز

ولی عهد پدر بود وچون ملک خوارزم بنشست امرا بادی دل بگردانیدند
وبعضی امرا بقتل اورد وممالک پدری را باز تصرف گرفت ودران عهد
خراسان بدست محمد بن محمود بن بغراخان بود خواهرزاده سلطان سنجر
ایل ارسلان قصد خراسان کرد ودر سمرقند حتی ترکان از عاصی شدند
وبیشتر ایشانرا منهزم گردانید وخود بخراسان آ[illegible]شنج
ازانکه ایل ارسلان پادی سلطان محمد بن محمود بغراخ[illegible]ت
موید اینه غلام سنجر گرفتار شده بود واورا میل کشیده [illegible] ایل ارسلان
بدان بهانه موید را محاصره کرد ومال عظیم ازوی بستد وخراسان را
بوی معزز داشت وخود بخوارزم باز گشت وعزیمت حرب لشکر خطا کرد
ومظفر باز گشت پس در ری قلع ملاحده کرد وهم دران کار ملکش رسید

خوارزمشاه سلطانشاه بن ایل ارسلان

چون ایل ارسلان نماند تکش که پسر مهتر بود غایب بود بخط جند
وسلطانشاه از ترکان خاتون بود وترکان خاتون اورا بر تخت نشاند
وایلچیان از پی تکش فرستاد تکش دانست که اگر بخوارزم آید اورا مقید کنند

پیش خان خطا التجا کرد وپیش او شد وازوی لشکری تمام بستد وسلطانشاه
ومادر چون خبر یافت او بشنیدند ازوی بگریختند وبخراسان امدند وتکش
ملک بگرفت وسلطانشاه مدتهای مدید در کشاکش واقاان خیزان
وبهروقت با برادر مصاف دادی باز صلح کردندی وخیلی زحمت از سلطانشاه
بتکش رسید تا در سنه تسع وثمانین وخمسمایه وفات یافت والله اعلم

خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان

در سنه ثمان وستین وخمسمایه بخوارزم آمد ولشکر خطا را با مالهای عظیم
بازگردانید وسلطانشاه ومادر چون بخراسان امدند باموید اینه اتفاق
کردند وبا تکش مصاف داد وموید گرفتار آمد وتکش بفرمود تا او را بدو
نیم کردند وترکان خاتون را هم هلاک کردند وسلطانشاه بناه بملوک
غور برد وتکش بفرمود تا خوارزم شد ودران سال ایلچیان خطا از که بطلب
مال مواضعه آمدند همه را بکشت ومیان او وخان خطا نزاع رفت وخان
[illegible] کرد وسلطانشاه بخطا شد وبا لشکری قوی روی
بخوارزم [illegible] تکش بفرمود تا اب جیحون بر عمر ایشان ببستند
واکثر [illegible] هلاک شدند واندکی بخطا بازشدند وسلطانشاه
سرخس [illegible] ملک دینار را در پیچید وسرخس غارت کرد واین ملک دینار
از اتراک غز بود وملک کرمان افتاد وحال او در ملوک کرمان گفته شود
وسلطانشاه سرخس بطوس وبیورد بگرفت وتاختن بهر جای می برد
واکثر رعایا میکرد وسلطان تکش اورا منهزم میکرد وبا وی صلح میکرد
ودیگر باره سلطانشاه نقض عهد میکرد تا هم در سرخس وفات یافت
وممالک تکش صافی شد وگفتم که سلطانشاه وتکش از برای مصالح کار
عراق دو نوبت لشکر بری کشید ودر خراسان سنجرشاه بن طغانشاه
نوید عصیانی میکرد اورا بگرفت ومیل کشید وخان سمرقند نیز سرکشی میکرد

منازعت

اورا نیز مالش داد و میان امیر المومنین الناصر لدین الله و ملک عراق
منازعت افتاد با تکش و چون تکش بعراق آمد و خلیفه لشکری را بمدد فرستاد
و تکش آن لشکر را بشکست و ما در باد کان شد و آن مملکت را ضبط کرد
و باز گشت و باستخلاص ملاحده مشغول شد و با ایشان صلح داد و مملکت را
از ایشان بستد و شحنگان خود بنشاند و بخوارزم باز آمد و در غیبت او
ملاحده عهد بشکستند و سلطان باز آمد و ایشانرا [illegible] در پنجه [illegible] در آن
عارضه صرعی روی نمود و وفات کرد و در رمضان سنه ست و تسعین
و خمسمایه و تابوتش بخوارزم بردند والله اعلم و احکم

السلطان علاء الدین محمد بن تکش

و قره عین و خلاصه خاندان التنشر بود و از مملکت و سلطنت که او را میسر شد
هیچ یکی از سلاطین ایران زمین میسر نشد اما مملکت ایران زمین بوی
ختم شد و سلطان تکش چون از حرب ملاحده باز گشت او را در زمین
ملاحده نشانده بود با لشکری پس چون خبر وفات [illegible] رسید
فی الحال عازم بخارا شد و جمعی امرا خواستند سر کهتر [illegible] نشانند که
بر وی بر سلطنت بنشانند سلطان محمد از آن خاطر [illegible] بود و او
این معنی میسر شد و بر تخت نشست و اکثر امرا بزرگ با او [illegible] ضبط ممالک
کرد و امرا را بنواخت و اول کاری که او کرد انعام و فضل کار سلاطین غور بود
و دل در آن بست تا وقتی که شهاب الدین محمود در آن واقعه پیش آمد و ملاحده او را
بکشتند و آن مملکت را ~~به سر بزرگتر خود سلطان جلال الدین داد~~
ممالک غور سلطان محمود [illegible] همه سلطان محمد را مسلم شد و آن مملکت را به سر بزرگ [illegible]
غور و بامیان با ممالک مازندران و طبرستان بر ذات خود و آن نیز مستخلص کرد [illegible]
و مملکت او زیادت از مملکت پدرش شد و چون شد چنان گشت که هیچ کس را مجال وجود
نمی توانست دید و هوس بلاد خطا و ختن و چین و ماچین در سر او افتاد و لشکر را

در آن غیبت بگور نشانده و بجیحون بگذشت و ما وراء النهر [illegible] و پیش ما
در شهر سمرقند بنشست تا با ابتدا ممالک ماوراء النهر را از سمرقند و بخارا و خجند
و خجند و بلاساغون و کاشغر همه را ضبط کرد و خان ترکستان پیش رکاب
او پیاده برفتند و هیچ پادشاه را منصب نبود که او یافت پس قصد
خطا کرد و جمله ملوک و وزرا و خانان ترکستان با وی می گفتند که ما از پدران شنیده ایم
که از پس لشکر خطا زنبورخانه ایست که لشکر یاجوج ماجوج است و بدین لشکر مغول را
می خواستند قطعا مکن و این زنبورخانه را [illegible] بواسطه جهانداری سلطان را
از استماع این نصایح مشفقانه گریبان گرفت تا برفت و خان خطا را بشکست
و خطا را بگرفت و با خوارزم آمد این نوبت در خطبه نام او سکندر ثانی در آورد و [illegible] ممالک
زمین همه در دست او بود مشرق و مغرب الا خلیفه بغداد تسلیم نبود و خلافتی
ضعیفانه میکرد و [illegible] در روزگار آخر با خلیفه امیر المومنین الناصر لدین الله
آغاز مخالفت نهاد و خلیفه بوقت [illegible] رسم تحفه و تحمل و علم جلال الدین نو مسلمان
[illegible] محمد مقدم داشت و سلطان از این معنی تنگ در تاب شد
[illegible] دوایه علما جهان را حاضر گرداند و فتوی [illegible] امامت [illegible] بجهت
[illegible] سادات حسینی میرسد و امامت بنی عباس در [illegible] غصب
گرفته [illegible] یکی از سادات بزرگ پیدا کرد و او را خلافت داد و لشکری همچون کوه
آهن برگرفت و روی بعراق نهاد و در حدود همدان آتابک فارس
زنگی بمخالفت پیش آمد و گرفتار شد و خود را ملک فارس که تسلیم
کند باز خرید و سلطان قصد بغداد کرد و خلیفه پیر سید شیخ الشیوخ
زمان شهاب الدین سهروردی قدس الله روحه العزیز بشفاعت
و استعانت سلطان فرستاد و سلطان قبول نکرد و لشکر به استراباد کشید
خدای تعالی نمودار [illegible] او بود و برف بسیار آمد چنانکه
هیچکس نشان نداده بود و اکثر لشکر سلطان بمردند و چهارپایان را خود اثر نماند

از پدرم شنیده ام که از پس لشکر خطا زنبورخانه ایست که لشکر یاجوج ماجوج است

بستند برانکه

وسلطان عاجز وبیچاره بهزار سعی باز خوارزم افتاد وچون سلطان بخوارزم رسید
اوازه لشکر جرار پادشاه جهانگیر چنگیز خان شایع شده بود وسبب بزرگتر
در نکبت سلطان محمد مخالفت فرمان چنگیز خان بود واین چنان بود که چون
چنگیز خان تمامت بلاد مشرق را فرو گرفت والتون خان را وفغفور چین را
بر انداخت بهر چند باوی گفتند بلاد غزنی و ایران زمین اصل جهان است الحکم
بد انجا باید کشید شاه رخصت نمی داد وانرا منتهی می دانست بر سلطان محمد
وبر خلیفه واو از جمله ادیان اگرچه خود دین نداشت مایل مسلمانان بودی
وهرگاه که دین مسلمانی بروی عرضه کردندی گفتی از همه دینها این
دین پاکتر است بجهت ان تعرض این ممالک نمی رسانید وبازرگانان از همه عالم
روی ببلاد خطا وختن وممالک چنگیز خان نهاده بودند وچنگیز خان
بازرگانان را نیکو داشتی وهر متاع که بیاوردندی قیمت در ده نهادی وعلوفه
وخلعت دادی ودرین وقت سه بازرگان از شهرهای ماوراءالنهر متاع برگرفتند
ونزدیک او بردند وچنگیز خان متاع ایشان بستند و ایشا[illegible] [illegible]ر نفایس
داد از زر نخ ونسیج واز بالش نقره وزر بس جهار جلد م[illegible] [illegible]ان
ازان بلاد جمیل که تختگاه چنگیز خان بود با این [illegible] ماوراءالنهر
همراه کرد وپیغام داد سلطان محمد که تو از حضرت [illegible]ی ومیان
دوستی بازرگانان تو پیش ما آمدند ومتاع انجایی ببلاد نو آوردند
ما نیز بازرگانان خود فرستادیم باید که ایشانرا بطرایف انجایی باز گردانند
که موجب دوستی باشد وبا ایشان بسیار بالش زر ونقره بفرستادند ایشان
چون بماوراءالنهر رسیدند ملک اتیز انکه ارزو تا بعقل [illegible] راه بود طمع دران
زرها کرد ونامه نوشت به سلطان محمد که این بازرگانان ماوراءالنهر رونق مسلمانی
می روند واز کفر مسلمانان انتقام بکافران میبرند ودر شرح این حال بنیت وانگیز
فلان وفلان خود بسر حد کافر شدند و جهار صد کافر با خود اورده اند

تا متاع از دیار ما

277

تا متاع ما از دیار ما ببرند سلطان ازان روی که ادبار دولت
برگشته بود وغرور وغایله ان ندانست مثال داد تا ان همه بازرگانان را بالحد جهید
در مغول بیکبار بکشتند ومال ایشان بستدند عن قریب این خبر
بگوش پادشاه چنگیز خان رسانیدند در تاب شد واغاز مکاوحت نهاد
رحمت بر استیصال ممالک غربی مصمم داشت وان کرد وفرمود که ازان
دیار واهل ان اقالیم دیاری نگذاشت ومنه صورت ان بر صحیفه روزگار
مرتسم است وذکر ان حال در خروج شاه جهانگیر چنگیز خان گفته شود وچون
وچون سلطان ان فرمان ناشایسته بداد دران روزگار بشهر نشابور امد وبعیش
مشغول شد ودرین مدت خبر رسید که کوچک خان با لشکر قصد ماوراءالنهر کرد
سلطان بتعجیل بسمرقند شد وهمانا کوچک خان خود از ترس لشکر مغول
سر در جهان نهاد وبهر جای که ربایی میگرد ولشکر مغول در پی او بودند
واورا چون سگ دیوانه گرد جهان می گردانیدند در سمرقند خبر رسید که
امیر [illegible] مقدمه لشکر چنگیز خان با لشکری بسیار بماوراءالنهر رسید
سلطان [illegible] زشربت ضربت مغول چشیده بود وخروش وقهر لشکر
نیارند [illegible] به حقیقه ملک الموت ملک اند بودند سپاهی چون کوه گران زرفت
ومتوجه ولایت جند شد چون بکنار رود خانه رسید لشکرگاهی دید وسرها و
دستها افتاده وخون تازه بر زمین ریخته از نیم جانی سوال کرد که جه کسان
بودند گفت لشکری مغول بود که امروز رفتند سلطان ندانست آری ایشان
رفت ودر رسید باسان وجوقی مغول اندک بودند پیغام فرستادند که از
لشکر چنگیز خان ایم ومارا بمصلحتی فرستاده واجازت وفرمان او نیست که
با تو جنگ کنیم نیز در موم عافیت کیر وبا پی بردیم ما رمنه سلطان قبول نکرد وبا ایشان
بحرب استاد تا بین الفئتین جنگ بود وهر دو لشکر مرد دادند ومغولان
دران شب اتش بسیار کردند وبرفتند روز دیگر سلطان با سمرقند آمد وخوفی

وادم

وخوفی و هراسی و دهشتی بروی مستولی شده بود که هیچ آرام و سکون نمی یافت
و روز بروز آوازهٔ لشکر چنگیز خان می رسید که فلان شهر گرفتند و فلان شهر
سوختند و بیم در دل سلطان یکی هزار می گشت پس او را دل از جهان سیر شد
و تن او بجان رسیده بود درین اندیشه می پیچید و چاره بلا می اندیشید
و از وزرا و ندما مشورت این کار می خواست بعضی گفتند ماوراء النهر گرفتن
چه خطر بعضی گفتند خراسان گیریم که بنو و مملکت غزنین دار الملک سازیم
و آنجا لشکر گرد کنیم سلطان بپسندید بعضی گفتند ممالک فارس و کرمان
و آذربایجان نگاه داریم که مملکتی فسیح است و میانهٔ جهان است
و سلطان این رای بپسندید و از سمرقند نیت رفتن کرد و حدود ده هزار
سوار و پیاده در سمرقند بداشت گفت شهر نگاه دارند و جیحون بگذشت
و ببلخ آمد بهر جای می رسید گواه گیری میکرد و استحکام قلاع و باره و دروازه ها
می کرد و خوف در دل مردم یکی صد می شد و خلق را از لشکر تتار [illegible] می ترسانید
و بنشابور آمد بعزم مملکت عراق و همچون پادشاهان خون [illegible] التفش
ارغاب مراد بیرون افتاده بود بلهو و عیشی که هرگز [illegible] نبود
مشغول شد و هیچ مصلحت ممالک نپرداخت چنانکه وزیر [illegible]
سرگردان شد و مردم بر در او گرد شدند و کارها مهمل ماند روزی بیرون
آمد و گفت معذور دارید که من افتاده ام و کم دلالی با کاری دیگر نمی برد از من
زیرا که سلطان همه روز او را گفتی مثال نویس تا فلان سلطنت از فلان
جای ارند و فلان شاید از فلان جای ارند و درین احوال ناگاه خبر رسید که
مغول برسید و بخارا و سمرقند گرفتند و دو امیر با سی هزار سوار بر مقدمه آمد
یکی را نام جمه و یکی را سنتای بهادر سلطان برفت و روی بعراق نهاد
و چون بری رسید امرا عراق و ملوک آذربایجان باستقبال آمدند سلطان
با ایشان مشورت کرد گفتند در عراق جایست انواشیران کوه گویند انجا باید

بایدگرفت

باید گرفت که جای گنج دویست هزار سوار باشد سلطان گفت این خصم که
ما داریم از دویست و از سد و از کوه و از قلعه هیچ اندیشه ندارد و بس
استحضار ملک نور کردند نصرة الدین هزاراسب چون بخدمت سلطان آمد
گفت جای زمین بوس کرد گفت میان پارس و عراق جایست
از استک فضلو گویند و جای محکم است انجا شویم سلطان گفت غرض تو
ازین حصار گرفتن انتقام ملک فارس است و امروز وقت انتقام نیست
گفت چاره آنست که هرکس بولایه خود باز گردید و ضبط و استحکام
مملکت خود کنید هرکس بولایه خود باز گردید و سلطان بمملکت گیلان و مازندران
اندر شد ملوک طبرستان او را احترام کردند که هر چه حرم و خزانه و نفایس
و اطفال و اعزه باشند بجزیرهٔ آبسکون برند و آن جزیره ایست در که در زمین اهل
و ساری درمیان آب [illegible] نهایت سلطان مردمان فراگرد با تمامت خانه حرم و حشم
و سر خود و جواهر و نفایس بدان جزیره نقل کنند و خود نیز بدان جای رفت
مدتی انجا [illegible] ن آوازهٔ مغول شایع تر شد پیاده از آن جزیره برفت تنها
بجزیره [illegible] انجا خبر آمد که لشکر مغول رسید و جملهٔ آن جزایر غارت کرد
و اطفال [illegible] ت و هر چند ترکان که حافظ جزیره بودند همه را قریب
نبی چشم [illegible] هزار کس تیغ گذرانیدن سلطان زار زار بگریست
و برفت گویند پیاده قریب دویست فرسنگ راه در موضع دراهتی آمد هم از
زمین طبرستان و رنجور شد و گویند در خانه پیرزنی وفات یافت و پیرزن
نمی دانست که او سلطان است و چون سلطان جلال الدین قوی دست شد
استخوان او بار قلعه اردهین آورد و روزگار او بسر آمد و السلام

السلطان جلال الدین منکبرنی بن محمد بن تکش

و از فرزندان سلطان محمد او بزرگتر بود و هیچ کس از و مردانه تر و عاقل تر و صاحب

او مشورت داد

و مدتی در آن حدود [illegible] درین باب با ایشان مشورت کرد و قرار بدان دادند

رای تر بود و چون سلطان دران اندیشه بودند سلطان جلال الدین با پدر میگفت
که این کار از دو حال بیرون نیست یا مردانه باید ایستاد و سپاه عالم باشت
وجوب کردند و اگر یکبار و دو بار و ده بار شکسته شویم ممکن که روزی ظفر
یار ما باشد یا انکه تن به ایلی در دهیم و استقبال چنگیز خان کنیم و ممالک با او
نگاه داریم و الا ما چندین سال با زخم از چنگیز خان بستانیم و چون [illegible] در میان ازما
پیدا شود بندگان خدا را بدست کافر سپاریم تا بکشند و تن خود را ضایعت
کنیم روا نباشد سلطان جواب می داد که با چنگیز خان کوشیدن طریق
عقل نیست زیرا که نو دولت است و صاحب قران و این که تن به ایلی او در
دهیم در دین اسلام روا نیست اسیر و محکوم کافر شدن و مال از بلاد اسلام
ستدن و بکافر دادن چاره بهتر از فرار نیست تا خدای چه تقدیر کرده
و سلطان جلال الدین در جزیره ابکون بود با دو برادر خود چون لشکر
مغول برسیدند او برای مجهول بیرون رفتند [illegible] کرد و
خوارزم هنوز بدست مغول نیفتاده بود سلطان جو[illegible] رسید
با جوقی مغولان برابر افتاد و حربی مردانه کرد و مغو[illegible] شناختند و
و سلطان چون بنشابور رسید بشنید که اهل خوارزم باجو بسر او گرد[illegible] خوارزم بوده اند
و زن سلطان ترکان خاتون که خاتون بزرگ بود و در خوارزم بود بیعت کردند
نتوانست بخوارزم شدن عزیمت مملکت خود کرد و روی بدار الملک غزنین نهاد و گویند راه چهل
فرسنگ می راند تا بغزنین آمد و ملک غزنین نام او امین نایب ملک بود و ده
منزل باستقبال آمد و باحترام تمام بشهر اورد و سلطان مدتی انجا بود
و همه مملکت محمودی مطیع شدند و لشکر بسیار جمع کرد و بعزم انک
خراسان باز رود و بلکه بخوارزم در بین حدیث خبر امد که تکچک نویان
به پروان رسید سلطان جلال الدین با لشکری روی بدیشان نهاد

بلک
سلطان

و مغولان برفتند و این حال بحضرت چنگیز خان عرضه دادند بر تیغ شد تا هزار
مغول با تکچک نویان باز کردند و سلطان جلال الدین دستگیر کرده بیاورند
چون تکچک نویان برسید پنجاه هزار سوار از ترک و خلج و هندوستانی بر سلطان
جمع شده بود حربی کردند و دست سلطان را بود روز دیگر مغولان تمثالها ساخته
ساخته و از پس لشکر بر نشاندند لشکر تا چیک بنداشتند که مغولان را مدد امده
است بگریختند سلطان بماند و قومی اندک از لشکر خود بنا ستعود
و لشکر مغول را هزیمت داد روز دیگر امین ملک و اغراق ملک خلج بیامدند
و زمین بوسیدند و تهنیت فتح کردند و دو سه روز بر امد و میان امین ملک و اغراق
ملک که ملک تراکمه خلج بودند وحشتی افتاد و اغراق با بیست هزار سوار
ترکمان از لشکر سلطان جدا شد و راه کرمان گرفت و درین حال شاد
جهان گیر با لشکری بزرگ بنفس خود بزمین غزنین رسید سلطان جلال الدین
را هیچ چاره نبود از پس او لشکری بود و لشکر پیش او دریای سند بضرورت در جنگ ایستاد و دل
ار [illegible] شهادت کرد و چندان قدر لشکر که داشت بر دریای لشکر چنگیز خان زد و
[illegible] ش الکثر بقتل آمدند یا هزیمت رفتند و سلطان جلال الدین تا نیم روز
تنها [illegible] ری نمود چنگیز خان حاضر بود و فرمان داد تا هیچکس
زخم [illegible] تا او را زنده بیاورند پس پیرامون او حلقه کردند سلطان را چند
سلاح بود از تیر و کمان و نیزه و حربه همه خرج شده بود و با وی شمشیری
مانده بود و کمندی چون دانست که کار خطیر است اسبی داشت خنگ بر نشسته بود که
مادر تاب بران اسب داد و از میان حلقه بیرون دوانید و زره و جوشن باز
پشت انداخت و راه ساحل دریا گرفت و در راه یکبار در دریای سند رسید
تکبیر کرد و شهادت گفت و تازیانه بر اسب زد و در میان دریا انداخت
و اسب مدار بود یک لحظه او را به ساحل کنار رسانید و چنگیز خان چون آن
حال و دیده او بدید بر کنار رود ایستاده بود و از پس او لشکر او صف زده و ترکی خان

و او کتای خان از پسران چنگیز در خدمت او ایستاده بودند فرمود که از پسران من چنین باید
و چون گرفته نشد ازین معبر در دریا جهید و همچنان بود پس چنگیز خان باز گشت
و بعد و سیستان بیرون شد و هندوستان و بعضی از ممالک چین برگذشت
و گویند راه نبود و بی راه بملک خطا و ختن باز شد و سلطان جلال الدین چون
بر لب آب سند شد تنها بود و با وی اسب و شمشیری و سپری زیاده نبود روز دیگر
جماعتی قریب پنجاه از رود خلاص یافته بودند با او روی کرد شدند و در آن حوالی
جماعت از هندوان بودند سلطان با آن پنجاه مرد بدیشان زد و از ایشان بسیار
کس بکشت و رخت و قماش و سلاح ایشان بستدند و ایشان کافر بودند
و سلطان دو سه روز در آن دیار بود و از بقایای لشکر غزنین مردان یک یک
و دو دو می آمدند و سلطان با آن جماعت قریب دویست مرد گرد آمد و در آن
حوالی و دیهها و قصبهای زد و کافر می کشت و غنیمت می ستد تا در
هندوستان نیز جمعی بروی گرد آمدند و قصد مملکت دلی کرد و ملک دلی در آن روزگار
ترکی بود از غلامان سلاطین غور نام او ایلتمش و او ترک [illegible] بود جمعی
به استقبال سلطان فرستاد و بسیار تحفه و نزل فرستاد [illegible]
سلطان قصد او نکرد و آوازه مغول قدری تسکین گرفت [illegible] سلطان
بشنید که در عراق برادر او را سلطان غیاث الدین بدست [illegible] نده اند
و مردم هواخواه سلطان جلال الدین اند و براه مکران روی بکرمان نهاد
و در آن حدود حاکم کرمان براق حاجب بود هم از دست سلطان محمد
استقبال کرد و جان در میان بست و سلطان یک ماه در کرمان بود و براق
روزی که سلطان از قلعه بیرون آمد مرد فرستاد و گفت بعد ازین درین قلعه آرام
سلطان از کارها در پیش بود و با آن حدیث نپرداخت و روی بفارس نهاد و براق
شبانکاره بیرون آمد و از راه فسا بشیراز شد و گویند سه روز در شبانکاره
بود و ملک آنک پیش او جان بر میان بست و او را وعدهای خوب داد سلطان

دار الی

در فارس متمکن شد و اتابک سعد بن زنگی او را خزینها داد و دختر سعد را
بزن کرد و چون هوا شد راه اصفهان گرفت و برادرش غیاث الدین در ری
بود و سلطان با بدرسه هزار مرد بدر ری فرود آمد غیاث الدین ری را بجد گرفت
و سلطان در آن حالت تنگ مصلحت ندید با برادر کوشیدن روی به بغداد نهاد
و از خلیفه الناصر لدین الله استمداد کرد و خلیفه بجهت آزاری که از پدر او
داشت التفات نکرد وش روی به تبریز نهاد و اتابک اوزبک خواهر سلطان داشت
مستشعر شد و بگریخت و اهل تبریز بدل خود شهر تسلیم کردند و اتابک اوزبک
خود در آن نزدیکی وفات یافت و ملک آذربادگان صافی شد پس ملک گرج
از سلطان استشعاری داشت سی هزار مرد بفرستاد و سلطان ایشان را
شکست و خود بمملکت گرج اندر شد چون بتفلیس رسید حاکم تفلیس زنی بود
هم او را قیز ملکه گفتندی با سلطان حرب کرد و سلطان قهرا ولب را
بگرفت و گرجستان را همه مستخلص کرد و تختگاه بنشاندن ناگاه خبر رسید که
براق [illegible] ملک کرمان است قصد مملکت عراق کرد و سلطان تعجیل برفت
و گویند [illegible] از گرجستان بکرمان آمد و براق بنزد رسید و عذر خواست
و پیش [illegible] بسیار کرد و بسیار کرد و از وی راضی شد و باز باصفهان آمد و بر تخت نشست
و همه عراق و آذربادگان و فارس و کرمان و لور و گرج و فرنگ او را اتفاقی شد و مدتی
آوازه لشکر مغول فرو ایستاد و سلطان نوبت دیگر بولایت گرج شد و آنجا جهد
غزاء بسیار کرد و بسیار شهرها بگرفت پس خبر آمد که مغول شهر ری گرفت
بتعجیل با لشکر بسیار از گرجستان بتبریز آمد و مرمت لشکر کرد و باصفهان آمد
و لشکری دیگر مضاف لشکر او شدند و در ری مصاف داد و غیاث الدین
برادرش با او بود دران روز غداری کرد و لشکر سلطان شکسته شد سلطان
یک سواره بگریخت و بمملکت لورستان افتاد و در دره پنهان شد پس مغولان
در آمدند و ری و اصفهان و قم و کاشان همه غارت کردند و باز گشتند

بیج ؟

تفلیس ؟

سلطان از ولایت لورستان باصفهان آمد و بار دیگر آنجا حکومت کرد و فرمود تا بعضی از امرا رعیت را متعبه بر سر کردند و جمعی که ثبات مردی نموده بودند خلعت پوشانید چون کارش منتظم شد هم قصد ولایت کرجستان کرد و قصد آن کرد که بولایت روم و شام و موصل پردازد اهل آن نواحی از اتراک خفچاق مدد خواسته بودند و لشکری انبوه از خفچاق بمدد اهل روم آمده بودند پس سلطان ماهی پاران دیاره تلک پیش ملک خفچاق فرستاد و گفت باز آن روز یاد آورید که پدر من شما را در حصار کرده بود و شما شفاعت بمن کردید تا کار شما نیکو کردم و ما ترکیم و شما ترک و جنس یکدیگر چرا مدد دشمن من میکنید ملک خفچاق بازپیغام باز گشت و سلطان اهل اخلاط مالش تمام داد و بسیار از ایشان بکشت و اخلاط از صاحب دولت مستخلص کرد در ممالک خود افزود پس خبر مغول رسید که امیر جرماغون بحدود عراق اندر آمد سلطان از حدود روم بتبریز باز آمد و نامها کرد بخلیفه بغداد و بملوک شام و بملوک موصل و دیاربکر و گفت مغول مستولی شد و دفع ایشان [illegible] شما را [illegible] ام محکم باید که هر کسی از جای خود [illegible] تا دفع این کافران کرده شود چون خدای تعالی خواسته [illegible] زمان چنگیز خان و اولاد و احفاد او کند هیچکس مددی نکرد و سلطان در تبریز نیز بنشست مغولان بوی رسیدند و حرب سخت بکرد و عاقبت هزیمت یافت و حرم و خزانه و اطفال و عورات او زدند سلطان یک تنه از لشکر بیرون رفت و از آن روز باز کس او را ندید که کجا شد قومی گویند براه بیابان بعراق شد و به اقوام اکراد رسید و کردان در لباس او که همه مرصع بود طمع کردند و او را بکشتند و قومی گویند بلباس قلندری بیرون آمد و شهرها میگشت علی هذا هر وقتی در شهری یکی را نشان ندادی و آوازه در افتادی که سلطان بیرون آمد و بدین بهانه فتنه افتادی و حال او کس ندانست والله اعلم

السلطان غیاث الدین

السلطان غیاث الدین پیرشاه بن محمد

در زمان پدرش ملک کرمان بنام وی بود چون پدرش نماند او بکرمان آمد شجاع الدین ابوالقسم که ملک کرمان بود او را راه نداد باز گشت و بعراق شد و مدتی در ری بادشاهی کرد پس چون آن عذر در حق برادر خود سلطان جلال الدین بکرد و از عراق بگریخت و با براق حاجب اتفاق بکرد و کرمان را بگرفتند براق طمع در ملک او کرد و او را از غیاث الدین با وجود آن ملالت تن در حکومت براق نتوانست داد و هر وقت درستی سخنان بزرگ گفتی تا روزی معاینه با براق گفت که سلطنت کرمان بتو که داد براق هیچ نگفت و در شب بفرمود تا او را با مادر در یکجا بخیمه بکشتند

طبقهٔ ۴

ذکر دو جهانزمار طایفهٔ دوم و ایشان

دو قسم اند قسمی سلاطین مغول که در این روزگار اکثر عالم در تحت فرمان ایشانست و قسمی ملوک اطراف که در عهد مغول پیش از مغول حکومت [illegible] کرده اند

ذکر سلاطین مغول

و ایشان [illegible] طایفه اند طایفه اول قاآن گویند که بهمه جهان حکم کردند و [illegible] ایشان شاه جهانگیر چنگیز خان و طایفه دوم ایشان که مملکت ایران [illegible] و تخت شاه و خلیفه بگرفتند مقدم ایشان هولاکو خان والسلام

~~طایفه اول از سلاطین مغول و ایشان چهار بیله~~

ذکر خروج چنگیز خان بطریق اجمال

باید دانست که از ابتدای آفرینش آدم و ظهور آدمیان هیچ پادشاه و سلطان و خلیفه و شیخ و خان و قیصر و فغفور بر روی زمین را و اهل جهان را چنین مسخر و مطیع و منقاد نکردند که چنگیز خان و اولاد و احفاد او کردند و باری جل و علا هیچ کس را بر زمین چنین مسلط نکرد و آنچه که ایشان و این معنی بر رای عقلا خافی نیست

کرتا خاصیتی در ذاتی ننهاد نکشد اثر ان از هیچ کس پیدا نشود و اثر خاصیت
جهانگیری و نشانه عنایت و لطف خدایی درین شاه جهانگیر ظاهر بود و مصداق
این سخن و دلیل بر مقدمات آثار و احوال این پادشاه صاحب فراست بس که یک مرد
تنهایی مادری عون و مدد از میان قومی برآمد و بی اتفاق بیرون آمد و میان
قومی زود همه ارکان دولت و عمده تخت و بخت پادشاهی پیوند کرد اقلیم
مملکت و با وجود صد هزار خلق از ملوک و امرا که نایب و تبع ان پادشاه باشند
و تنهایی خود مراسم طاعت چنان رعایت کند که بر جمله نواب سرار بخود و پایه
خود او را ادنی با علی درجه رسانید و چون پادشاه بروی دل بد کند از مضرت
او خود را بحسن تدبیر صیانت کند و چون او را براندازد و با وجود صد خویش
و قرابت و فرزند جاه او بگیرد و بعد از ان هر نقش تدبیر که بخواهد پاید تا مجموع
ربع مسکون را باندک روزگاری در تحت فرمان اورد و هر مرکز لشکر او را
وهنی و شکستی نباشد و بعد از وفات او سخن او بر جان و دل ایل و تبع او نقش فی الحجر
باشد و این نباشد و بعد لذو الا تاپید لطف ایزد بکار حکم ... من تشاء
و تذل من تشاء بیدک الخیر سبحان المقتدر کیف یشاء و این ... ب
قرآن بر روی زمین قاعده نهاده که خان محمد شد که ا... روز تا سنه
است از عهده او صدو ی و اند سال می گذرد هر روز اساس ملک و
رونق احکام او محکم تر و تازه تر است و هر یکی از بقیه و نبات او بر اقلیمی
بزرگ حاکم و خان و سرور اند و نهال دولت ایشان روز بروز زیادت تر و گلبن
زیادت ... سعادت شان شگفته تر و خرم تر و شکوه و سیاست ایشان
در دل آدم چشم ملوک و سلاطین که او را ندیده اند همچون هیبت خاتم سلیمان
بر دل دیوان اثر کرده و هر که در احوال و آثار او نظر کند و تواریخ اخبار او
چنانچه هست مطالعه کند بداند که او در آیین جهانداری و جهانگیری در لطایف
تدبیر و مراسم تقدیم تقدیر بتقدم رسانیده و قوانین ملک و ایل جهان را بعضی بلطف

تدبیر
صح

تقریر
صح

و بعضی بعنف چگونه در ربقه طاعت او در آورد و جمعی را میانه خوف و رجا چگونه
بین الباب والدار بداشت و بر ضمیر خدا د و ایل مکر بچه وجه واقف و مطلع
گشت پاکا منزها خداوندی که یک بنده خود را بر بندگان خود چنین تفوق دهد
و او را حاکم مطلق گردانید اکنون بر وفق غرض اوریم و احوال این چنگیز را
بطریق اجمال تحریر کنیم و بالله التوفیق والتیسیر والله اعلم و احکم

شاه جهانگیر چنگیز خان

در تواریخ قدیم و جدید از روایات و ثقات نیفه مورخان خصوصا
در تواریخ جهانگشای که وزیر مرحوم مغفور خواجه صاحب دیوان ماضی عطاملک
بن محمد بن محمد الجوینی تغمده الله بغفرانه کرده است در عهد پادشاهان جهاندار
سلوقان چنین مشاهده رفته که در طرف مشرق در ان سوی که بطرف شمال
مایل است صحرائیست بغایت پهناور و بیابانی بغایت فراخ و سردسیری
و از غایت سرما عرصه بزرنیست و از درخت تاریکو نید و طول و عرض ان
صحرا ... راه است و در ان صحرا اقوام بسیار جمع اند ایشان را مغول
گویند ... اقوام هیچ اتفاقی نبوده و هر قومی جدا جدا نشسته و هیچ
سرور ... و سازی و تجمل و تنعمی نه از قبایل ایشان یک قبیله
قدری بارونق تر و بقوت تر و مستعد تر و بیشتر اند و ایشان را قبیله
قیاة گویند و چنگیز خان از میان ان قبیله است و جوان صاحب رای بود
و چون سر از اسرار الهی که در ذات او مرکوز بود خواست که اظهار خاصیت
خود کند او را اتفاق آمد که از میان قوم هجرت کند بر خلوت و روی بمملکت
نهاد از طرف ختای بزرگ تایی دوراه ابراهیم و سلنکا گویند و
بر ان مملکت پادشاهی بود او را اونگ خان گفتندی و بر جمله خانان ترکستان
حاکم بود و خان ختا و ختن و منغر و ایل او بودند چنگیز خان بروی بدان
مملکت نهاد و مدتی در ان شهر بود و تفحص و تجسس کرد و از هر کار و هر پیشه

حاشیه
صح

برسید گویند مدتی بکار الت سلاح و التهای زین ساختن قیام نمود
تا پیش اقتاجی و کوتلجیان بادشاه اشنا شد و بتدریج کوتلچی گشت چون
او را خردی ورای و عقلی بود و سخن او معقول و با کفایت بود
روز بروز چنان معقول می شد که سخن او بجای رسید و بر کفایت او
واقف شد و در کارهای ملکی باوی مشورة رفتی تا بدرجه نیابت رسید و مرتبه
امیری در آمد چنانکه مدتی نزدیک امیر الامرا شد و مدار مملکت اونگ خان
بر او بود و از لیاقتی که داشت جمله کارهای بادشاه بر قانون عقل و تدبیر
نهاد و رسوم فاحش مرتفع گردانید تا جملگی ارکان و اعیان از وی سپید
بینداختند و حسد بردند همگنان باتفاق خواستند که او را از نظر بادشاه بیندازند
متفق اللفظ و الکلمه شدند و بسا کتی بسمع بادشاه رسانیدند که چنگیز خان
بزرگ شد و سر عصیان دارد و دم طغیان میزند کار او را اگر نه زود تدبیر کرده
شوند سودای خانیت دارد و اونگ خان ازانجا که سخن بسیار کس بود بروی
متهم شد با امرا مشورة کرد که شبی مخافصه [illegible] سوار [illegible]
و او را از دست بر دارند چون دولت چنگیز خان [illegible]
دو کودک برین سخن واقف شدند و بسمع چنگیز خان رسانیدند [illegible]
دل از کار نبرد و بهمان روز بکار سازی مشغول شد و دران شب [illegible] رمود
که در خیمه او اتش بسیار کردند اما مجموع [illegible] او را چیزی و قماشی و خزینه
و الت و نوکری و لشکری و سپاهی بود در اول شب تکمیل کرد و خود نیز
وقت سحری برخاست و برفت و خیمه را با [illegible] و شاهی بگذاشت
چون شب منقضی شد لشکریان اونگ خان برسیدند و خیمه را دیدند و اتش
نیز بار آن قرار خیمها کردند چون زمانی شد و هیچ آوازی و غلبه نشنیدند نخیمها اندر
آمدند خبر بردند که چنگیز خان رفته اونگ خان گفت
چون دشمنی اشکارا شد پی او باید گرفت و او را بدست آورد خود

بپادشاه صح

برد صح

بینداختند صح

همچنان صح

رفت با ده هزار سوار چنگیز خان روز دیگر تا گرم گاه رفته بود و بر سر چشمه
رود آمده که لشکر او رسید او دل بر جای داشت و با آن قدر مردمان که
با وی بودند گفت مترسید و بکوشید که گناه از طرف ما نیست خدای ما را
نگاه دارد و چنگیز خان اگرچه تا ایل هیچ دین نبود اما یزدان پرست بود
و خدا را نیکو انشاختی پس صف برکشید و گویند خود پیش صف آمد و بانگ کرد و گفت
خانا آنکه پیدا که در این کار نه هیچ گناه دارم و نه تو مصلحت میدانی که بی گناه
قصد من کنی که پرتو باغی نیستم را انکه ادبار جملگی و دیگر روم اونگ خان
جواب نداد و گفت بهرحال دست بسته باید داد که از تو بمن راستی
و وفا نخواهد آمد و دست بر ترب کرد و تیر انداختن گرفتند چنگیز خان یک تیر
انداخت بر سینه اونگ خان آمد و از اسب فرو گشت و بمرد و مردمان
چنگیز خان بکوشیدند تا مردان قدر سوار که با او بود یک زمان ان ده هزار سوار
بعضی پیدا اختند و بعضی هزیمت دادند و چنگیز خان هم آنجا که بود فرود آمد و جماعتی
که از ان [illegible] دست او بودند چون بشنیدند که اونگ خان
بقتل آ[illegible] ن مظفر شد بروی گرد آمدند و او را گفتند خانی باید گرفت
چنگیز خا[illegible] انکه شهر شو و ایشان از دست بردی نماید ما را
و اکابر [illegible] شدند بر انکه هیچکس استعداد خانی ندارد چنانک چنگیز خان
دارد همه پیا مدند و زانوی خدمت زدند و او را خان کردند چنگیز خان اول
لشکر که [illegible] غنایم و رخت و نعمت و خزینه و سلاح و نفایس که از اونگ
خان مانده بود بر ان لشکر که با وی بودند قسمت کرد و نام هر یکی
از ایشان که با وی بودند و هجرت کرده بودند بر دفتر ثبت کرد و هر یکی را
نصیبی و بار گاهی معین کرد و آن دو کودک را که خبر رسانیده بودند حکم
ترخانی داد که بطن بعد بطن ایشان از همه تکالیف و قلان ایمن باشند
و هر کس که امروز از انجماعت است ترخان گویند که امیری و سرکشی و بزرگیست

وچون چنگیز خان برتخت خانی نشست متمکن شد اول کاری آن کرد که لشکررا
بوضع قبایل خود در دبینی بصحرای تتار وقاعده نهاد که هرکس ازان اقوام که
ایل ومنقاد می شد اورا درمیان لشکر داخل میکرد وارخنی وی برکی
زنتمت ونازمی افتاد وهرکس که سرکشی میکرد ومرد ایشانرا باقوم وتبع وذریات
[crossed out] بشمشیر میگذرانید تا بدین قانون مجموع اقوام تتار یکبار ایل ومنقاد
اوشدند لابد چون لشکر او چندان بودند که عدد یاجوج ومأجوج [illegible] ان لشکر
کم می بود بدان لشکر مجموع تمامی جهان مسخر گردانید که امروز مشاهده می رود
وبعد از ایل کردن اقوام تتار خان خطا را دربند ومملکت خطا بگرفت
والتون خانرا بکشت وشحنه خود منتشاندند وبعد ازخطا مملکت ایغور بدست آمد

استخلاص بلاد ایغور

واین ایغوران مذکور ازترک بوده اند ونسبت خود را بافراسیاب کنند
وگویند افراسیاب از نسل تورقا خانست وبوقا خان ازان جهت براست [illegible]
درمیان درخت بوده وان قول با معقول ایشان که گوی[illegible] بر درمیان
درخت پیدا شده علی بلاد الملک ایغور را بزبان [illegible] ایدی
قوت گویند ودران روزگار ایدی قوت ومملکت [illegible] قتای
بودند وچون اوازه تسلط چنگیز خان شنیدند شحنکان [illegible] ختای را
بکشتند ورسولان فرستادند واظهار ایلی کردند چنگیز خان [illegible] وایدی
ایدی قوت که بنزار ملک وسرور خان ایغور است واول [illegible] دل خود
منقاد چنگیز خان شد ایشان بودند ونام ان [crossed out] دروزمان
چنگیز خان بود [illegible] فرزند بزرگ ایشان [illegible] ایل مغول بودند
تا زمان دولت منکو قاآن که ایدی قوت بقصد هلاک مسلمانان برخواست
وخدای تعالی اورا مکافات خبث عقیده خود بکرد وچنان بود که در عهد
منکو قاآن در هر شهری مسلمانان جمع می شدند واز مضرت کافران ایمن بودند

ملک

بکشتند

ایدی قوت

واین ایغوران کافر وبت پرست بودند ایدی قوت باشحنکان مغول که
دران ولایت بودند متفق شدند که این مسلمانانی که درین شهر جمع اند بر باید داشت
تا دین کافری یک رنگ شود وبس ساختند که روز جمعه که ایشانرا وقت
نماز باشد در هر شهری ازان بلاد ایشانرا همه درمسجد بکشند کسی از مسلمانان
برین اتفاق واقف شد واین حال با حضرت منکو قاآن نمودند ویرلیغ شد
با ایدی قوت [crossed out] وشحنکان بلاد ایغور [crossed out] بزرگ حاضر شدند
چون برغوصه داشتند وگناه بر ایدی قوت درست شد پس بعزم وبااین
فرستاد [crossed out] کسان که درین کار متفق بودند [crossed out] خود بردند وحکم
رفت که روز جمعه وقت نماز گذاردند همان مسلمانان تیغها برکشند ومسلمانان قریب
پنجاه هزار تن بودند بر ایغوران جمع شدند وایدی قوت را با جمعی از
اوراء او بکشتند وخدای تعالی اسرار معنی [crossed out: ولا یحیق المکر الا باهله]
[illegible] گردانید والله اعلم واحکم

استخلاص بلاد قراختای

وچون چنگیز خان ممالک ایغور را بگرفت قراختای که اورا کورخان
[illegible] ایغوران از مملکت او خارج شدند ودم مقاومت
[illegible] نام او کوچک خان باوی پیوست ودران حال
بود که سلطان [illegible] خوارزمشاه نیز لشکر [crossed out] کورخان برد چون سلطان
بازگشت کورخان این کوچک خانرا بدفع سلطان با لشکر فرستاد و
کوچک ازپیش کورخان برفت ویاغی شد ودر مملکت ایغور می گشت
[illegible] دیگر بار سلطان محمد با کوچک خان اتفاق کردند وکورخان را
برداشتند وبعضی از ممالک کورخان بسلطان مقرر شد وکوچک برجای
کورخان بنشست وچون چنگیز خان این حال بشنید ولشکر را بقراختای
فرستاد واین کوچک خان [crossed out] گشته شد و
ملک قراختای برچنگیز خان مقرر شد والسلام

استخلاص المالیغ

ولایتیکچی

با ولایت

وَلَا یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ اِلَّا بِاَهْلِهِ

به ممالک

جنکی زد وکرکرد

و این شهر بلاساغون است که بلفظ مغولی نام آن الیالغ گویند و در
عهد گورخان بودی سلطان ختن ایلک ارسلان بغایت تا گورخان
بر ارسلان متهم گشت و قصد ارسلان کرد ارسلان از بیم گورخان
زهر بخورد و بمرد و گورخان آن ولایت به پسرش متوردا داشت و برادر ارسلان
محمد سمکان گورخان نگذاشت و شحنه را بکشت و بخدمت چنگیزخان آمد
و بلاساغون را بپرد و مشمول عاطفت و سیور غامیشی پادشاه شد و مدتی
حاکم الیالغ بود و پس از مدتی ترکی از قبایل گورخان بروی خروج کرد و او را
بکشت و خود بیامد شحنه برگرفت و بخدمت چنگیزخان برد و باز نمود
که او پاک نبود و دل عصیان داشت چنگیزخان الیالغ بروی متوردا داشت
و چون آن ترک نماند الیالغ به پسرش دادند نام او سقنیاق تکین
و سیور غامیشی مخصوص گشت و دختری از دختران توشی بوی متوردا داشت
و شهریست هم پهلوی الیالغ آن را آق مالغ گویند آن نیز بدیشان مفوض
فرمود و تا زمان آخر حکومت الیالغ و آق مالغ
و امروز این دو شهر بغایت معمور است

ذکر قصد کردن چنگیزخان مملکت

در مقدمه ذکر رفت که ملکی ترک بود نام او غایرخان آن بلا بر سلطان محمد آورد
و آن بازرگانان را بکشت چون خبر بگوش چنگیزخان رسید از غایت
خشم بگریست و گویند برسر پشته شد و کلاه از سر بیرون کرد و روی بر
زمین کرد و سه شبانه روز تضرع و زاری میکرد و میگفت
میخواند و گفت ای تنگری تو آگاهی که در این فتنه نبودم مرا یاری ده
هاتفی آواز داد که ترا ظفر دادیم برنشست و با لشکری بزرگ روی به ملک
ماوراءالنهر نهاد و بهر جا که رسید که ایل و مطیع بودندی چون ختا و ختن
و بلاد ایغور و کاشغر و الیالغ و اینها که ذکر رفت ایشان از آنجا

حصار ایشان بستدی و هر کجا که مقاومت نمودندی آن دیار را قاعاً صفصفا
کردی و از نفس کش در آن جای هیچ کس و هیچ چیز نگذاشتی و چون
از حدود ترکستان برگرفت اول بشهر اترار درآمد و غایرخان که بدار
آن بلا بود بکشت و تمامت شهر و اهالی آن دیار را ناچیز گردانید
و با لشکری بزرگ روی به بخارا نهاد و او کتای و جغتای را در
حدود اترار بنشاند تا تمامت اهالی آن دیار را بشمشیر بگذرانند و چنگیزخان
به قصبه خجند رسید

خبر واقعه خجند

حاکم خجند ترکی بود نام او قتلغ خان چنگیزخان بر مقدمه رسولی فرستاد
اهل شهر تسلیم کند ایشان بدبختان ندانستند که چه لشکری است رسول را بکشتند
و لشکریان بزیره آمدند ناگاه لشکرها برسید و ایشان را همچون ذره
در هوا کرد و قتلغ خان بگریخت و تتار با شهر گرفتند و قلعه را حصار
دادند و چنگیزخان یک گردان شهر و قلعه درآمد و آن را با خاک راست کرد
که را بکشت و لشکری از مغول آنجا بنشاند والله اعلم
و این قوم اصل شهر ترکستان است
بوده چنگیزخان چون از آنجا که خجند است
شهر بدان شهر گشتید مردمان آنجا ایل شدند و در آن حدود
بسیار بودند صد و ده هزار ترکان را گرد کردند و مغولی را که
در شت نام او اینال نوکری از آن خود با ترکانان در پیش کرد
از عقب میآمد ترکانان آن نوکر بکشتند اینال از عقب برسید
را همه تیغ بگذرانید والله اعلم

فتح خجند و فناکت

از آن راه لشکر به خجند و فناکت شدند حاکم آن شهر ترکی بود
تیمور ملک نام مردی نیک تیرانداز و در میانه جیحون و فناکت حصاری برآورده
که آب جیحون به دو شاخ میشود و بیرون آن حصار بند و سنگ و چوب

تعبیه کرده بود که تیر و سنگ دران کار نکردی و لشکر مغول شش ماه بر در
آن حصار بنشست و چون بایتمور هر چه مال و دفاین بود و خزاین همه در [illegible]
و جنگ آمد و یقینی که از خزاین و نقش مانده بود با اطفال و عیال در کشتی نشاند
و از ان طرف مخالف رفت و روی بخوارزم نهاد و مغولان خبر یافتند از کنار
جیحون راه بروی بگرفتند و او در میان آب مردانگی جنگ کردی تا همه مال
و اطفال او بستدند بخارا آمد و بگریخت سه مغول در پی او افتادند و او را
سه تیر بیش نمانده بود یکی بی پیکان و دو با پیکان تیری بی پیکان یک مغول
کور کرد و بانگ کرد و گفت از عقب من میایید که دو تیر دیگر با منست
و هر یکی ازین کشنده یکی از شماست مغولان دانستند که راست میگوید بازگشتند
بایتمور بخوارزم آمد گرچه در حوالی خوارزم لشکر چنگیزخان نشسته بود او
لشکری بستد و باز جنگ مغول رفت و منهزم شد و این نوبت خرقه پوشید
و عازم شام و مصر گشت بعد از مدتی که جهان بر چنگیزخان و اولاد او قرار
گرفته بود باز آمد و پیرشش ملک جند بود و گفت بایتمور [illegible] پیرشش طفل بود
که بدر رفته بود باور نمی کرد سرانرا طلب کرد و نشان [illegible] راست بود
پسر او را اکرام داشت و بحضرت قاان فرستاد [illegible] قدغان اغول
رسید قدغان بر تخت بود و بایتمور بر پای ایستاده بود از وی سخنانی رسید
و سخن الکنانه می گفت قدغان کمانی داشت و یک چوبه تیر بزد بسینهٔ او
و از پشتش بیرون کرد و بکشت والله اعلم

ذکر واقعهٔ بخارا

و چون اکثر بلاد ترک بعضی بقهر و بعضی بصلح گرفته شد پادشاه جهانگیر
بنفس خود با لشکر بزرگ عزیمت بلاد ماوراءالنهر کرد و از پسران او اغل
تولی خان که پسر کهتر بود در خدمتش بود و تولی بمقدمه لشکر بفرستاد [illegible]
نور رسیدند که پی جنگ گرفته شد و در حق اهل آن شهر سیورغامیشی فرمود
و دانشمند حاجب را رسول به بخارا فرستاد مردمان بخارا اظهار ایلی
کردند

کردند و برکه و ترنو راست کردند پادشاه بشهر بخارا درآمد و حصار و
باره و مسجد را تماشا کرد و بمسجد رفت و بمنبر شد و اسبانرا و مرد
با در صحن مسجد ببستند و صندوقهای قرانرا از مصحفها خالی کردند
و بوطه دران کرده جای توبره و مصحف را در میان دست و پای اسبان
بینداخت و در محراب بشیره نهاد و مطربان شهر را حاضر کردند و سماع
و تمبوز آغاز نهادند و آواز بیلا بیلا بجلا اعلی رسید بعد ازان فرود
آمده مصلی شد و بمنبر بر شد و فرمود که معتبرانرا حاضر کنند صد و
هشتاد کس حاضر کردند که معتبران شهر بودند چنگیزخان آغاز خطبه
نهاد و مجموعلی فصلی چند بگفت و ترجمان ایستاده و بترکی ترجمه می کرد ابتدای
غزا و آن بود که ای مردمان بدانید که شما گناه بسیار کرده اید و پدران و اسلاف
شما گناهان سخت کرده اند و ظلم بر رعایا کرده اند و خدای بزرگ مرا
بر سر شما فرستاده تا کینه و دستی که شما با بندگان خدا کرده اید بستانم
و شمار [illegible] و انتهای خطبه آن بود که مالهای که نهان کرده اید بنمایید
که [illegible] معین است محتاج نیست که بنمایید و معین کرد تا هر
شهری [illegible] مغول موکل شد و از شام تا بام در شهر می گشتند و دفاین
بیرون [illegible] آوردند چون شهر را از دفین منوال از مال پاک کردند حصاریان
حصار را بر بستند و بده روز آن حصار شهر بگشاد و همه مردمان
مردمان حصار را بکشتند و هر چه جوانان بودند بحشر براندند و امیر
از امرای مغول معین کرد نام او تنرسا باسقاق و تا وقتی که ماوراءالنهر بصاحب
اعظم محمود یلواج دادند آن مغول حاکم بخارا بود و این واقعه در محرم
سنه ست عشر و ستمایه بود والله اعلم

استخلاص شهر سمرقند

و سمرقند پادشاه خانه ماوراءالنهر است و چون آوازه چنگیزخان رسید
سلطان محمد در سمرقند بود و مبلغی لشکر آنجا جمع بود و اسلحه بسیار و چون شاه
جهانگیر آوازه آن احکام قلعه و حصار بشنید فرمود که

اول شهرهایی که حوالی است از طغاة پاک کنیم پس چون این همه شهرها
که گفتیم مستخلص شد پادشاه با چندان عراده و منجنیق و نردبان و آلت
حصار گرفتن روی بدان شهر نهاد که جهان خیره شد و سلطان رفته بود
و اهل سمرقند بلشکر بسیار مغرور بودند سه روز ثبات نمودند و دست
سمرقند با نزا بود روز چهارم پادشاه جهانگیر بنفس خود برنشست و یک دفعه
ثبات نمود و شهر را تنگ در آورد و سمرقندیان پیلان پیش آوردند
و بزخم تیر پیلان باز گشتند و چون سمرقندیان دانستند که این بلایست
که بیرون شدن ازان چاره نیست برادرا بیرون فرستادند و ایلی خواستند
پادشاه فرمود تا اهل شهر همه بیرون آوردند و بصحرا راندند و شهر را غارت
دادند و سی هزار ترک ازانان که قبیلهٔ مادر سلطان بودند بکشتند و سی هزار
محترفه و اصناف صناع بودند همه براندند و از سمرقند بخوارزم براندند
باقی مردم در صحرا مانده بودند همه بتیغ بگذرانیدند پادشاه فرمود
که ازتایا که در شهر مانده اند خود را باز خرند بدویست [illegible] باز
خریدند و محصل نشاندند تا زر بستند و برفت والله اعلم فتح [illegible]
پادشاه جهانگیر چون هنوز در سمرقند بود پادشاهزاد[illegible]ی
و اوکتای با لشکری گران بخوارزم فرستاد و سلطان محمد [illegible] نبود
که با خان و مان و اطفال رفته بود و اهل خوارزم از خود ملکی نشانده
بودند و عوام هرچه می خواستند می کردند چون پادشاه زادگان
برسیدند گرد شهر لشکر فرود آوردند و چون در نظر خوارزم سنگ نبود
از درخت توت کردها می ساختند و بمنجنیق می نهادند و می انداختند
و شش ماه از بام تا شام جنگ بود تا بارو و شهر و حصار و قلعه را خراب
و یباب کردند و بسیار ماه ریان که بیرون آوردند و همه سپاه و رعیت را
بصحرا راندند و صد و ده هزار کس محترفه براندند باقی را تیغ بگذرانیدند

انگاه

و شمار کشتگان خوارزم کس ندانست از بسیاری که کشته بودند والله اعلم

فتح شهر ترمذ و ترمذ شهریست که دران شهر قلعهٔ از یک طرف جیحون
بر آورده اند خاک قلعه گویا از میان آب بر آمده همچون جزیره
و اهل آنجا بدان محکمی قلعه مغرور شدند و جنگ کردند به پانزده روز
ان همه شهر و قلعه بستدند و بقاعدهٔ معهود سپاه و اهل شهر را بصحرا راندند
و همه را بکشتند و زنی را بگرفتند گفت مرا مکشید تا شمارا گوهری قیمتی
دهم گفتند کجاست گفت در دهان نهادم و فرو بردم در حال
شکمش بشکافتند و مروارید بزرگ از شکمش بیرون آوردند
و بدان امید بسیار کس را شکم بشکافتند و در ترمذ دیار نماند پس چون پادشاه
جهانگیر با لشکر در لب جیحون ترمذ گرد آمدند و هرچه بلاد ماوراء النهر
بود تا حدود ترکستان همه مستخلص شده بود و بعضی خراب و در او
دیار نه و بعضی اهل و نشاد عزیمت بلاد ایران مصمم کرد

د[illegible] پادشاه جهانگیر از جیحون

در شهو[illegible]سبع و عشر و ستمایه پادشاه چنگیزخان بشهر بلخ آمد
ارباب [illegible]خ به ایلی در آمدند فرمود تا بقاعدهٔ معهود مردم را بصحرا
راندند هرچند شفاعت کردند قبول نکرد تا همه بتیغ بگذرانیدند و کس اتابکرد و شهر
و حصار خراب کرد و فرمود تا هر دیوار که یک گز با باران بود بکندند و مجموع
خراب کرد و **شهر طالقان** اهل ان بمحکمی حصار مغرور شدند و شهری
بود که آنرا با جان کنستدی بدان شهر دوانیدند از قضا آن روز
از شهر تیری بیک پسر جغتای آمد و در حال بمرد چنگیزخان بغرید و
تا دران شهر جنبنده و چرنده رها نکردند و خاتون جغتای بشهر آمد و از خشم شکم
هوام و عوام دیار نماندند نگذاشت و هنوز ان شهر خراب است و حکم رفت
هر کس ان عمارت نکند و انرا ماروبالیق نام نهادند بلفظ مغولی یعنی دیه بد

والم

ذکر حرکت چنگیزخان بممالک سند

خبر آوردند که سلطان جلال الدین در غزنین بر تخت نشسته و لشکر بسیار
بروی جمع اند بر فور با لشکری چون مور و ملخ روان شد و بهر شهر و دیه
که رسید ابقا نکرد چون بغزنین رسید پانزده روز بود که سلطان
رفته بود فرمود که از پی او بروید تا فرصت زود تر بنشانند که او بزرگ
درد سر است برفت و در کنار آب سند بدو رسید و حالی که در آن تک
سلطان جلال الدین رفت میان ایشان رفت عاقبت سلطان خود را
باب داد و چنگیزخان بازگشت و جمله خزاین و دفاین غزنین و آن بلاد
غارت داد و با اهل هر شهری همان معامله معهود کرد و الله اعلم

حرکت بر فتن کرمان

و سلطان از آن راه بیابان سیستان بحدود کرمان آمد و همه شهرها را مستخلص
کرد و جغتای را در حدود کرمان بگذاشت و اوکتای را از راه گرمسیر
هرات بازگردانید و خود قصد آن کرد که از راه هندوستان بولاد چین
رود و از همان راه بیورت خود خواهد چون برفت [illegible] بازگشت
و هم از راه جیحون بترکستان باز شد و چون جغتای [illegible] در آمد
عفونت گرمسیرها در لشکر جغتای اثر کرده بود همه رنجور [illegible] و اکثر از آن
بودند که به اسیری و حشر آورده بودند بفرمود تا در آن رنجوری همه را
بکشتند و جغتای و اوکتای از پس پدر بجیحون بگذشتند و در شهر فناکت
به پدر باز رسیدند و هم در آن حدود ایلچیان بطلب و استحضار پسر بزرگتر
توشی خان فرستاد و او در دشت قبچاق بود و توشی از صحرای قبچاق
شکارکنان می آمد و ده روزه و بیست روزه راه نرگه می زدند
خاصه چندان شکاری میگرفتند که بیکجای و دوباره ایشان نرگه ها می کردند
و باز صید می شدند و گورخران را از آنک می راندند نعل می بستند و رها میکردند
و پادشاهزادگان جغتای و اوکتای نیز ازین طرف نرگه گرفتند و بدین

را در شدند چنانک بیک ماه حلقه شکار بحلقه رسید و توشی بخدمت پدر آمد
و سر بزمین نهاد و زانو زد و چندان پیشکش آورد که عدد آن کس نداند
از جمله تحفها و ظرایف بیست هزار اسب خنک یک رنگ بود و چیزهای
دیگر ازین قیاس میکن و در آن سال از همه اطراف جهان در شهر خجند ملوک
و سلاطین جمع شدند و چنگیزخان قورلتای بزرگ بداشت و اول قورلتای
مغول را این بود و جمعی از امرا ابیورد بیاسا رسیدند و هر حکمی و یرلیغی
که بایست بداد و نوینان و پادشاهزادگان را هریکی یورت و مملکت
و ملوک خود معین کرد و بعد از ضبط این ممالک بیورت سریر خود شد
و مملکت ایمیل و سلنگای و یمه و سبتای را بمصالح بلاد غربی فرستاد والسلام

خروج امرا یمه نوینن و سبتای بهادر با بیلنز زمین

و یمه و سبتای در ربیع الاول سنه سبع و عشر و ستمایه از جیحون بگذشتند
و بلخ آمدند و اهل بلخ یک نوبت ایل شده بودند ایشان تعرض نرسانیدند
اما چون [illegible] رسیدند از ایشان دیار بگذاشتند و به نیشابور آمدند و اهل
نیشابور [illegible] دادند و فرمانی شتمل بر آنکه هر کس که برسد از مغولان
ایل [illegible] راضی شوند و چیزی دیگر نطلبند و از نیشابور براه خبوشان
برفت و یمه از راه طبرستان و گیلان بشد و بقاعده شهرها مستخلص
می کردند هرکجا ایل می شدند مال می ستدند و هرکه تمرد میکرد جان و مال
هر دو می ستدند و حصارها و قلعها خراب میکردند و می گذشتند و یمه بجا
بان جزیره که سلطان محمد در آن بود در رسید و همه غارت کرد و زن سلطان
محمد را بغارت برد و مصنف کتاب جهانگشای نقل کرد که بعد از مدتی
ترکان خاتون را دیدم یعنی این خاتون که در شهر بخارا رنگ رزی میکرد
نعوذ بالله من زوال الدوله و یمه و سبتای بهمدان بهم پیوستند و همه شهرهای عراق

زنده ران

... رئیسه عراق شدند و در ری ... ازراه طوس

عراق

عراق و قزوین و ری و قم و کاشان و اصفهان بگرفتند و امرا بعد ازان در اردبیل
آمدند و بگرفتند و بلاد اربایجان را اکثر مستخلص کردند و به بیلقان
و شیروان روان شدند و بدربند رسیدند و حیلت ساختند و از دربند
بگذشتند و بحدود قپچاق آمدند و توشی آنجا بود و بخدمت روی به پادشاه
خان نهادند زهی دولت بی منازع که دو ادمی از لشکری در شرق جدا شوند
و این همه شهرها و قصبها در مدت یک سال مستخلص کنند و بموجب باز آیند و بار
مقام خود روند و ایشان را هیچ شکست و نکبت نباشد سبحان المقتدر کیف
یشاء

خروج تولی خان بخراسان

چون چنگیز خان بجیحون باز گذشت یمه و سبتای همچون برق بر همه
شهرها بگذشتند و آوازه مغول با شهرهای دور افتاد و اهل عالم بتخصیص
اهل خراسان اندک انتعاشی یافتند و خراسان چهار شهر بزرگست
بلخ و هرات و نیشابور و مرو از حکم چنگیز خان پادشاهزاده تولی خان روی
بخراسان نهاد و با لشکری همچون کوه و اول بشهر مرو رسید [illegible] قریب
هفتاد هزار مرد ترکمان جمع بود تولی شش روز پیرامون [illegible]
شهر مرو می گشت و چند جایها نظاره می کرد واقعه [illegible]
و مرو دار الملک سلطان سنجر بود و چون مغول گرد آن در آمد اول
کرت اهل شهر غالب آمدند پادشاه زاده چون دید که خصم قویست
از اسب پیاده شد و دامن زره در کمر فرو زد و تنپیس خود خوب کرد
و به روز شهر و حصار بگرفت و مردم همه بصحرا راندند تولی فرمود تا چهار
صد مرد پیشه ور از ایشان که استادان ماهر بودند بگزیدند و بجانب خطا
فرستاد و چهار شبانروز ان بود که مردم را بصحرا راندند [illegible] و همه را
بکشتند و مدت بیست روز بیگاه دران کار بودند و مصنف کتاب جهانگشای
آورده است که شمار کشتگان بده روز تمام شد بغیر از مردمانی که در نقبها و کاریزها

پنهان

پنهان بودند انچه در شمار امد و گوشهای راست بریده و بریسمان کشیده سیصد و پنجاه
هزار هزار و سیصد هزار قتیل امده بودند و چون تولی برفت مرغند مغولان که
از پس می امدند حصه مردم کشتن میخواستند اگر ده بیچاره در گوشه مانده بود ایشان را
بزی کشتند سبحان قادری که چندین بندگان نازنین خود را در رنج و احاطت
قدرت خود بپرورد و بزرگ کند باز هم از ابنای جنس ایشان جمعی برایشان مسلط گرداند
تا همه را از ربقه حیوة بر آورند والسلم

واقعه نیشابور

تولی خان چون از مرو فارغ شد به نیشابور شد اگرچه شهر نیشابور سنگلاخ است
خداوان سنگ بجهت منجنیق با خود آورده بودند که صد یکی بکار نشد و سوران
ان سنگها در حوالی نیشابور افتاد و نیشابور بمردان کار معروف بود و سه هزار
چرخ انداز بر کار بود و سیصد منجنیق و عراده و قارورات نفط و چون
هنوز تولی نرسیده بود ایشان جنگها کرده بودند چون تولی رسید مرغند
مردمان شفاعت ایلی کردند قبول نکرد و خوب فرمود علی التخصیص که داماد
چنگیز خان [illegible] ان روز کشته شد چون شهر بگرفتند دختر چنگیز خان
بشهر [illegible] نیشابور چنان کنید که قوط دران بکارند و چنان کردند
که اثار [illegible] واقعه هراة

و هرات یک نوبت خراب
کرده بودند در وقت آمدن چنگیز خان و ان نوبت هم تسلی عام فرموده
بقایای مردم را بکشت و عازم شهرهای خراسان شد چون طوس و ابیورد
و جاجرم و جوین و بیهق و خواف و سرخس و زاوه و بلخ خود چنان خراب
بود که دیار نمی جنبید همه را مستخلص کرد و شحنگان بنشاند و خود از هرات
براه سیستان بکابل و زابل در آمد و تا حدود مکران بگرفت و ببلخ باز آمد و از
جیحون عبور کرد و برفت

وفات چنگیز خان

شاه چون از ممالک
غزنین باز گشت پنج سال دیگر در حیوة بود و ضبط بقایای آن ممالک
مشرق و شمال کرد و هنوز از عفونت هوای گرمسیر که آمده بود رنجور بود

و تجلد می نمود و چون مرض متمادی شد و قوت ساقط گشت روزی
پسران را بخواند گفت استیلاء مرض از حد گذشت و مرا مرگ نزدیک
آمد و شما را آگاه کردم تا بر جای من کرا مصلحت می بینید جغتای و
اوگتای و تولی خان حاضر بودند و توشی در سر مملکت خود بود بولایت
تمچاق و روس و بلغار پسران مذکور زانوی خدمت زدند و گفتند بندۀ پادشاهیم
و بنده ایم هر فرمانی که چنگزخان فرماید همچنانست چنگزخان گفت من زمام
اختیار و تصرف این مملکت که اساس نهادم از شما پسران در دست تصرف اوگتای
می نهم تا بتدبیر معاونت شما بنشیند و خان باشد دیگر باره پسران زانو زدند گفتند
بر رای رضای شاه کرا مجال اعتراض و عدول باشد اگر شاه تازیانه را فرماید که
سجود کنید ما همه مطیع شویم شاه گفت بدین خطی باید خط دادند و محضر و شهادت
جمله امرا و خویشان که بعد از چنگزخان اوگتای خان و حاکم باشد شاه وصیتی که بایست
کرد و گفت ارقومان اوگتای مگذرید که من اوگتای را در همه احوال از خود ... ام و رای
او رای من است و هر چه کند بروی اعتراض مکنید و فرمانها ... روا دارید
و چنگزخان هر یارغوی و فرمان و رسمی که نهاده است بطو... نوشته
است و آنرا یاسانامه گویند هرگاه که مغولان لشکر برا... تا پادشاه
بودی یا یارغوی بزرگ بودی آنرا بمیان آوردندی و از آن کار کردندی
و امروز همچنین است و آن کتاب در خزانۀ قاآن اعظم است و شاه
جهان روز چهارم رمضان سنۀ اربع و عشرین و ستمایه وفات یافت
والله اعلم

ذکر اولاد چنگیزخان

و چنگزخان را خویش و قبایل
زیادت از ده هزار بودند از برادر و برادرزادگان و بنی اعمام و از هر
صلبی و فرزند زادگان هر یکی در مملکتی حاکم و سلطان شدند اما که
صاحب تاریخ ذکر کرده پسران چنگزخان ششند نفر زیادت نمی شود
چهار از خاتون اصلی جوجی و جغتای و اوگتای و تولی خان و پسر

پسر

پسر از قاآن بود نام کلکان و هرجای ارجان و پیش از آنکه در پادشاهی
اوگتای شروع رود شرح احوال هر یکی از پسران اصلی گفته
شود و بالله التوفیق توشی که آنکه جوجی گویند پسر بزرگتر بود و چنگزخان
این چهار پسر را هر یکی بمصلحتی و مهمی معین کرده بود و هر یکی از ایشان
رکنی بودند مملکت چنگزخان را و جوجی که پسر مهتر بود او را بکار صید
و شکار و نخچیر معین فرموده بود و کار صید نزدیک مغولان بزرگ مهمی است
و ایشان درین باب مبالغۀ عظیم نمایند و هر کس که درین کار اندک تقصیری
ورزد یا شکاری از طرف او بیرون رود تحاشی بکنند و اگر امیر و پادشاه‌زاده
باشد او را تادیب کنند و چوب زنند و باشد که بکشند و گویند چه
کار صید است و چه کار جهانداری هر که بکار صید قیام نمود جهانداری
و کشتن دشمنان از وی باید و توشی خان درین کار آیتی بود و چنگزخان
او را الوس مملکت تمچاق و روس و فرنگ و بلغار و طرف شمال
داده ... وز خانان در بند تمچاق و اوزبک خان از نسل اواند
واو ... بود بدین تفصیل باتو هردو ... قاآن نکوت
برکه ... تغاتیمور و بعد ازو از پسرانش باتو جای پدر را
بگرفت و امروز حاکم باتو نیان هر چند اولاد قاآن آنان متقدم است
و هیچ کاری مشورت و کنگاج او نزود و رای او بالای همه باشد
جغتای چنگزخان او را بکار یرغو مقرر فرمود و او خانی با سیاست
بود مشهور و احکام یارغو دقیق رسیده و کم کسی بودی که در یارغو
که او دانستی و یارغوی چنگزخان مشکل است دانستن و هیبتی عظیم
داشت و چنگزخان حکومت بلاد ترکستان و شهرهای ایغور
و المالغ و پیش بالغ و ماوراء النهر و خوارزم تا سمرقند و بخارا به او

داد. بود و او را پسران بسیار بودند و او پیش از اوکتای درگذشت و اوکتای
جاه او به پسرزاده او داد نامش قراخان و چون پادشاهی بمنکوقاآن رسید
جاه جغتای به پسر صلبی او داد مسعود گفت با سرباشه پسرزاده را شاید
و جغتای خان عنایت بخشید. بود و امروز مرجع بکتور است و کیک
از فرزندان اوست

تولی خان

و مادر تولی خان از مادر توشی
و اوکتای و جغتای اصلی تر بوده و گویند دختر خان خانان بود یعنی اونک خان
و چنگیزخان او را مملکت عزی داده بود از این طرف جیحون تا همه ایران زمین
و هندوستان و عراق و شام و مغرب و روم اما او را پیوسته ملازم خود داشتی
و آیین و رسم پدر هیچ کس از او بهتر ندانستی و چون چنگیزخان عازم سیر شد
و از ایران زمین بازگشت او را یک نوبت بخراسان فرستاد گفت
برو تصرف در مملکت خود و ذکر آنچه در خراسان کرد رفته است پس چون
چنگیزخان نماند او ملازم برادر خود اوکتای خان بودی و خدمت برادر
همچون خدمت پدر کردی و اوکتای او را اعظم دوست [illegible] پیوسته
گفتی بحکم یاسا پادشاهی و جاه تولی راست زیرا که حکم [illegible] جاه
پدر از آن پسری باشد که از خاتون اصلی بود و کنیم [illegible] بود
پادشاهی بتولی دهم و تولی پیش از اوکتای درگذشت و اوکتای بسیار
در فراق تولی میگریستی و پسران او را اعظم نکو داشتی علی التخصیص منکوقاآن
و دوم قبلا اغول سیوم هولاکوخان چهارم اریغ بوکا و بس ایگوک
خان منکوقاآن جای و جاه اوکتای گرفت و بعد از و قبلار و منکوقاآن
هولاکوخان را بطرف غزل فرستاد و او بیامد و خلیفه را برداشت
و در این دیار اقامت ساخت و نسل او همه پادشاهان بودند چنانکه
ذکر بر دو الله اعلم

و تولی خان را چهار پسر بود اول منکوقاآن

ذکر جلوس پادشاه جهاندار قاآن اوکتای

و چون شاه چنگیزخان درگذشت و آوازه مرگ او شایع شد پادشاهزادگان
غالبا در کار خانیت شروع نکردند و حکومت را بدست خاتون چنگیزخان
مادر تولی بگذاشتند و او یرلیغ گرد و رسولان و ایلچیان را قرق کرده و هر کس از پادشاهان
بمقام خود توقف کردند و فرمان شد تا همه در وقت بهار بار دوی چنگیزخان حاضر
گردند و چون بهار درآمد هر کس از پادشاهزادگان روان شدند و اول
کسی که بیامد با تو بود و چندان لشکر جمع شد که عدد آن خدای داند
و توشی بمانده بود و جغتای نیز با پسران در رسید و تولی خود در اردو بود
و پادشاهزادگان مدت چهل روز بعیش و عشرت مشغول شدند و حدیث
از خانیت نکردند بعد از چهل روز خاتونان و امرا جمع شدند گفتند اوکتای را
بر تخت باید نشست که کار عالم پیش گیریم و اوکتای خان می گفت اگر چه
حکم پدر است اما چون او مرده است امروز اولی آنست که با تو بر تخت نشیند
که پسر بزرگتر است ایشان قبول نمی کردند تا یک هفته اوکتای گرد و به این دوان
حوالت [illegible] گفت باری تولی را بنشانید تا عاقبت با تو یکدست او گرفت
و خاتو[illegible] او و او را بر سریر سلطنت نشاندند و پسران و پسرزادگان
چنگیزخان [illegible] پس سه نوبت از درون و بیرون خرگاه زانو زدند چنانکه
رسم [illegible] و کلاها بر گرفتند و کمر گشودند و بر دوش افکندند و تولی خان
بیامد و زانو زد و کاسه گرفت و او را قاآن نام نهادند و قاآن فرمود تا هر کس
که در بند بود همه رها کردند و لشکری شراب و عیش مشغول شدند و تا یک هفته
کس هشیاری نداشت و تمامت خزاین چنگیزخان را بگشاد و بر برادران و برادر
زادگان و خویش و قرابت قسمت کرد تا یک هفته خزاین به امرا و لشکر تخصیص کرد و هنوز
مانده بود یک نوبت دیگر قسمت کرد و هنوز بود گفت غارت کنید لشکری در افتادند
زر و نیخ و دیبا با غوش میکردند و زر و نقره و بالش زر و نقره بخانه دوش
می بردند تا بدین منوال مال عالم را همه بخشید و بعد از آن اول دل اهل جهان برد

اباق

و همه جهانیان را رهین منت کرد و بعد ازین همه نواخت واستمالت دلهارو
بمصالح عالم اورد و اول امیری که معین کرد جرماغون بود که بیاسامشی ممالک تولی
فرستاده بود جرماغون در سنه خمس و عشرین وستمایه بجیحون بگذشت و بهرکجا
رسید هر کس که ایل بود اورا تعرض نرسانند و هرکجا تمرد نمودند بهاس شربت
ماس حکنرخالی بیاد و بدر بغداد شد و اورا با خلیفه حربها افتاد و چون
اورا اجازت برانداختن خلیفه نبود از بغداد برفت و بطرف اذربادکان
برگذشت واز جانب روم بطرف شمال مغرب بپیوست و دوم امیری که
فرستاد دستای بهادر را بیاسامشی ممالک باتو فرستاد تا هرکجا ولایتی مانده بود
که گرفته نیامده انرا مستخلص کرد و او برفت و ممالک روم را در ممالک باتو افزود
و امیری دیگر ببلاد چین و حدود تنکوت فرستاد و ان مملکت را ضبط کرد
و خود با لشکر بزرگ و ختنای باتفاق روی بممالک خطا نهاد و خان خطا صد هزار
سوار بدین فرستاد چندان بود که بزرگ بهم رسیدند خطاییان را بشکستند
و روی بدار الملک نهادند و خان خطا چون دانست که [illegible] قاان نزد
خود را با همه فرزندان و مال که داشت بسوخت و عادت [illegible] و دو کرمان
شهر دو سه روز بکوشیدند و پادشاه فرمودند تا اکثر [illegible] کردند
و فرمود تا با بعضی از ایشان افعال قوم لوط کردند و از شهر [illegible]
بگذاشتند و قاان باز بتخت سریر خانی خرامید با فتح و نصرت والسلام

ذکر قوریلتای در عهد قاان

در سنه ست و عشرین وستمایه که از مملکت قاان دو سال گذشته بود قاان
فرمود تا مجموع پادشاهان و پادشاهزادگان و خواتین و امرا هر کس از مقام
خود در حرکت آیند و قصد اردوی بزرگ کنند که قوریلتای خواهد بود پس
قریب سه ماه از اول بهار تا آخر بهار لشکر در حرکت آمدند و اردوی قاان
بر سنگزانست چون جمعیت تمام گشت قاان فرمود تا مالی و خزانه که در ین

دوسال

دوسال جمع شده بود بر منوال اول همه بر پادشاهان و پادشاهزادگان و امرا
و خواتین و سایر لشکر معقول تخصیص کردند و انچه باقی ماند دیگر باره غارت داد
و بعد ازین نواخت تفتیش حال هر کس از امرا و پادشاهان کرد که هر کسی که درین
دو سال چه آثار کفایت ظاهر گردانیده اورا بتشریف پادشاهانه مکرم گردانید
و اگر کسی در مهمی تقصیری کرده بود بزجر و تحریک اورا مالش داد و دیگر باره امیری
و پادشاهزاده که چین بمملکتی روان کرد و منکوقاان پسر تولی خان و کیوک خان پسر خود را
با لشکر بر بلاد باتو فرستاد و دیگر امرا را بحسب استعداد هر کسی بعملی فرستاد
و خود عزیمت مصمم کرد که بطرف غزنی گذر کند و بلاد تولی خان را ببیند
و خلیفه را گرفتار کند منکوقاان زانو زد و گفت پادشاه را از جای خود نباید
جنبید چه پادشاه در جهان بمثابت دلست و لشکری و رعایا بمثابت
دست و پای اگر دل حرکت کند موجب ابطال بدن باشد و اگر دست و پای
حرکت کند موجب ثبات تن بود و ترا آسایش و عیش و ما را خدمت و ضبط
ولایت قاان [illegible] عاقلانه پسندید و سر منکوقاان در کنار گرفت و اورا
بوسه داد [illegible] پدرش تولی خان بگریست و گفت دریغ از برادر من تولی
که ولی عهد [illegible] بود و بعد ازو ولی عهدی پس لشکرهای اطراف گسیل کرد
و رسولان و ایلچیان که از اقالیم رسیده بود هر یکی بر حسب مصالح جواب فرمود
و بعیش و عشرت و جهانبانی مشغول شد تا وقت عزیمت بر لشکرش رسید
پس در شهور سنه ثمان و ثلثین وستمایه صیادان بیامدند و گرگی را گرفته
آوردند بر تنسوق پیش قاان آوردند قاان فرمود تا ان گرگ را بکشتند و رها کردند
سگان شکاری از پی گرگ بدویدند و آنرا پاره پاره کردند قاان غمگین شد گفت مرا ازو دم گست
زیرا دو سه روز است تا در خود شکستگی می بینم و رنجوری می یابم گفتم چون جان را از مرگ
خلاص دهم خدای مرا آسایش بخشد چون او خلاص نیافت من هم نیابم امرا و خواتین

دلش خوش کردند گفتند بعیش مشغول باید شد و از این معنی در دل خود اندیشه
نباید کرد قاان گفت مرگ لازم ذات آدمیت و از آن چاره نیست این گفت و در
خرگاه شد و در نیمروز بوی در آمد و در جمادی الاول سنه ثمان وثلثین وستمایه
وفات کرد و او پادشاهی بود که اگر او را شرف اسلام بودی شایستی که مرتبهٔ اولیا
داشتی اما اسلام نداشت و آن تلافی و تدارک اهل جهان که او کرد و بعوض جور و حیف
که پدرش با اهل ایام کرده بود و فرموده در هیچ کتب مسطور نیست از عدل
و شفقت و انصاف و جود و کرم و صاحب تصنیف جهانگشای ذکر مکارم اخلاق
و محاسن و مناقب وجود و عطای او مفصلا نوشته چنانکه دو جزو باشد که در این باب
در سلک سواد کشیده و اگر این ضعیف در این باب حرفی نوسی از تطویل اندیشه کرد
و اگر کسی را خاطر هست که سطری از آن معنی معلوم خود کند در آنجا مطالعه باید کرد
تا بداند که ذات این پادشاه چگونه اهل خیر و ابادی و کرم بود و اقلش آنست که
مانند تحفه که کسی پیش او بردی فرموار پالش زر و نقره دادی و بفرمودی تا بگردون
بخانه او بردندی و دلی چنان رحیم داشت که در عهد اول که [...] تخت نشست
روزی با برادر جغتای برنشسته بودند و در صحرا السبیل [...]ج گذری
میکردند ناگاه چشم جغتای بر مردی افتاد که در آب [...] مغول
آنست که در بهار و روز چون آفتاب باشد کسی در آب نشیند که زعم ایشان
آنست که در آن حال برف و سرما زیادت شود و آنکس که در آب شد بحکم یاسای ایشان بکشتندی
پس جغتای فرمود که این بیچاره از آب بیرون آورند و بکشند قاان فرمود که
امروز سر عیش داریم این مرد را نگاه دارید تا فردا شرایط یارغو بتقدیم
رسانیم و آنچه بر او حکم یاسا باشد برانیم آن مرد را محبوس کردند چون شب
در آمد قاان او را طلب کرد و گفت دو پالش نقره بوی داد گفت
برو و در آب انداز چون ترا بیارغو در آورند بگو من بر لب آب میگذشتم

و این نقره از دست من در آب افتاد در آب فرو شدم که بستانم تا بدین رسید
و هنوز آن نقره در آبست روز دیگر چون یارغو برداشتند آن مرد این سخن گفت
قاان فرمود که چنین بوده باشد و الا در جهان کرا مجال باشد که یرلیغ چنگزخان
مهمل گذارد او مردی کم مایه بوده و بطلب این پالش نقره بآب رفته است فرستادند
و پالش را از آب بیرون آوردند قاان فرمود تا ده پالش نقره اضافه آن کردند
و به او دادند و برفت و امثال این بسیارست مثل آنکه کسی یک انار بدست او
داد و دانهٔ انار بشمرد و بهر دانهٔ پالشی داد و کسی ترب پیش او آورد و بهر برگ
پالشی داد و رحم بر احوال او غالب بود روزی گویند بیچارهٔ بر ممر او نشست
چون قاان برسید آن بیچاره دست در سوا داشت قاان بدانست که آن
مسکین را حاجتیست کسی را بفرمود تا او را پیش اسب قاان آورد و سه پاره چوب حلق
مرکی آهن پاره در او فرو برده بر مثال درفش عرضه داشت که پیش من آیست
و از من [...] نخود و درویشم قاان فرمود تا آنرا از آن درویش بستانند
و او[را] [...] پالش نقره دادند و فرمود که این چوب چون خرج شود دیگر باز ستان
و با[...]ند مثقال بوزن است و آن درفشها بدست خود گرفت
و فرمود که هم بکار باز آید و شتربانان و گله بانان بدان مشکهای قمیز در نهند
غرض او آن بود تا آن درویش منفعل نشود و اگرچه مسلمان نبود مسلمانان را
دوست داشتی و روزی لعابان از ختای آمده بودند و پیش تخت او بازی
کردندی و شعبدها نمودندی و صورتهای بسیار نمودندی پس از پس پرده
صورتی چند بیرون آوردند که جماعتی جماعتی را ریسمان در گردن کرده میکشیدند
پرسید که این چه صورتهاست گفتند این صورت مغولانست که مسلمانان یاغی را
از خانها بیرون میکشند قاان در خشم شد و گفت این جماعت را تادیب می باید کرد

کردن زیراکه شرف مسلمانی بهتر و بیشتر از همه دین است و دلیل آنکه مسلمانی
امروز هست که او را پانصد غلام خطایی زرخریده هست و هرگز ندیدیم که کسی
از همه ادیان مسلمانی خریده باشد پس این دلیل است برآنکه شرف مسلمانان را
نه کافران را · روزی در صحرا بر تخت نشسته بود درویشی پیش آمد · دریوزه کرد
قضا را هیچکس از خزانه‌داران و خواتین و بیتکچیان نه که برای نشستندی خاتون
بزرگ پیش او نشسته بود و دانه‌ای در گوش داشت که شاید خراج شهری قیمت
آن بودی فرمود که این در را بیرون آور و به این درویش ده خاتون کاره بود
گفت او این در را چه کند که لایق او نیست گفت بده · او خشنود شود و غرض خود
حاصل کند و در هیچ جای نرود درویش آن بستد و به بازار برد و گفت بهزار
دینار یکی گفت به دو هزار دینار و یکی گفت سه هزار دینار تا به ده هزار رسانیدند
و از آن درویش بخریدند و بدست خواجه بزرگ افتاد و همان ساعت بخدمت قاآن
آورد قاآن خاتون را گفت که نگفتم نه من گفتم که هیچ جای نرود و روزی
بازداری بیامد و طلب گوشت پاره‌ای کرد بجهت باز قاآن گفت [illegible] عشش می‌ی
گفت مرغ بزر میدهند قاآن فرمود صد بالش نقره بوی [illegible] را
گفتند این اسراف است او به هر مرغی یا دو مرغ طلب [illegible] نقره
دادن لایق نیست روی به ایشان کرد و گفت ای احمقان من نیز میدانم که این بازدار
مرغی طلب بده روز بس است اما آن مرد به طلب طعمه باز مکر کرد بدین
وسیلت از من چیزی میخواست و تا من روزی شما زیرکانرا دوست
کردن نزنیم ترک بد خوبی نبینید و شما میخواهید که مرا بدنام کنید و روزی
او را درویشی پیش آمد و گفت ده دختر دارم و هیچ شوهری نمی‌آیدشان
که سخت درویشم گفت از کجایی گفت از شهر بغداد گفت خلیفه چرا چیزی نمیدهد
گفت خلیفه میدهد اما با کفاف من وافی نیست هر وقتی که چیزی بخواهم ده دینار و پنج دینار

قاآن فرمود

294

فرمود تا هزار و پانصد بالش نقره نقد از خزینه بدادند و فرمود تا شتر
و جوال و اشتربان و خرج راه بدان راست کردند و دو مغول بدرقه
او کرد و گفت تا شهر بغداد همراه او باشید و اگر در راه وفات یابد این
زر بخانه او بدست دخترانش رسانید تا مایه عروسی خود کنند آنها قاآن
چون برفتند آن پیر در همدان وفات یافت مغولان زر به بغداد بردند و [بسپردند]
بانتیجه دختران او بستدند و اگر مناقب او نویسم دراز شود بدین قدر
اختصار افتاد

جلوس کیوک خان

و چون واقعه قاآن حادث شد پسرش کیوک خان حاضر نبود و دیگر
پسران کوچک بودند و در حد خانیت نبودند خاتون بزرگ که مادر کیوک
خان بود نام توراکینا خاتون بر تخت حکم کرد و نامها فرستاد بحضرت باتو و
حضرت جغتای و هر پادشاه زاده را اعلام واقعه کردند و رامها قوق
شد و گفت که اول بهار باید که هرکسی از مقام خود حرکت کند و بیاید تا در
کار [illegible]ورت رود و توراکینا در کار ملک مدخل ساخت و هر انتقام
که [illegible] تدارک کرد و جماعتی را بیاسا رسانید و اکثر باقی اعمال ان
خلق [illegible] واشان او را بغز نفتندی با کلبتات نامعقول که زعم ایشان است
که ما پریان را مسخر میکنیم و غیب میدانیم و امثال این و زنی بود از شهر بخارا که دلال
کردی نام او فاطمه مشاورش شد خاتون در کار ملک مشورت کردی و ملوک جهان بوی
استغاثت کردندی و پادشاه زادگان در آن مدت که هنوز خان معین نبود براتهای
ناواجب به ممالک نوشتند و کارها همه نامنتظم شد چون بهار روی باز کرد و همه پادشاه
زادگان جمع شدند و کیوک خان قاآنی معین کردند و او بر تخت نشست و مردی با هیبت
بود خانجی جهاندار بس سیمان شیوه [illegible] جمله زر و نعمت و جامها که تا غایت در خزانه
بود بیرون آورد و بر مردم قسمت کرد و آنچه باقی بود بغارت داد و فرمانها روان کرد
و از همه اطراف ممالک بگریختن بیامدند و قورنلتای داشت و مردی با سیاست بود

و ملوک روم و شام و ادربادکان و ممند و سند و هند و مکران و سیستان و خراسان
و ایران زمین و ماوراء النهر و ترکستان همه بیامدند و از خلیفه بغداد رسول
و تحف و هدایا رسید و باز ملاحده هم رسول و تنسوقات آوردند قاآن همه
ملوک و سلاطین را هر کس را در خور قدر علو ولایت و ممکنت فرمود و جواب
نامه خلیفه بلطف و عنف کرد و باز نمود که ایل باید شد و جواب نامه ملاحده
بتهدید و انتقام و سخن درشت کرد و گفت اینک لشکرها بفرستم و شما را چنان قهر
کنم که همه ملوک از دست تزویر و مکر و تشبید شما خلاص یابند و بعد از
نصب عمال تفتیش مال و حصلایات کرد و هر پادشاهی که مالی واجب ستده
بود همه منفعل شدند الا سکی و پسران او یعنی خاتون تولی خان که یک جو از
هیچ شهر خرج نکرده بودند و کیوک شکر ایشان را ندی و چون کار همه اقلیم
راست شد خود با لشکر بزرگ عزیمت بلاد مغرب و تخت گاه خلیفه کرد و در
حدود ماوراء النهر اجل موعود در رسید و در سنه ثمان و اربعین [illegible] در گذشت
والله اعلم بالصواب

جلوس پادشاه منکو قا[آن]

و چون کیوک خان بگذشت خاتون او نام او اغول غایمیش [illegible] ور
و نزد منکو رسانید باتو جواب نوشت که این زمستان اغول غایمیش [خا]تون
حاکم تخت باشد تا وقت بهار همه پادشاهزادگان جمع شوند و خانی مقرر شود
پس اغول غایمیش بقاعده پادشاهی می راند تا فصل بهار در رسید جمله ملوک
و سلاطین به اردوی کیوک حاضر شدند و چون صحرای عرصات شد و کیوک را
دو پسر بود هر دو در صدد پادشاهی یکی را خواجه نام بود و یکی را باغو و ایشان
از اردو دور بودند بتعجیل حاضر نشدند نایبی را بفرستادند گفتند
هر کس که خانی مقرر شد نایب بهمان موجب خط بدهد پس باتو سخن آغاز
نهاد و گفت همه فرزندان چنگیز خانیم و حقیقت همه حاکم و خانیم اما کسی باید
که تخت و جایگاه پدر نگاه دارد و من از شما هیچ کس را لایق جهانبانی نمی بینم

به از منکوخان که او پسر تولی خان است و حق پادشاهی او راست هم بحکم
یاسای چنگیز خان که تولی ار ما در اصلی بود و هم از سخن اوکتای که او را ولی
عهد کرده بود و بدان نرسید و هم استعداد خودش که مردی مبارز است
و خدمت چنگیز خان کرده و حربهای بسیار دیده و کارهای معظم مباشرت کرده
شاهزادگان همگان زانو زدند گفتند سخن با تو نیز لیق چنگیز خان است هر کس
که با تو برگزیند ما همه مطیع اوییم پس باتو به اتفاق خواتین دست منکو خان
گرفتند و بر تخت خانی قرار دادند و بقاعده معهود پادشاهزادگان کمرها
بگشادند و بر دوش افکندند و کلاهها برگرفتند و چند نوبت از درون و بیرون
خرگاه زانو زدند و کاسه گرفتند و قریب یک ماه بعیش و عشرت و نشاط
مشغول شدند پس منکو قاآن آغاز تمهید قواعد جهانبانی نهاد و او را چنگیز خان
دوم گفتندی از ثبات رای و تدبیر و سیاستی که داشت و او همه قوانین
امور بر نهج یرلیغ چنگیز خان راندی و یک سر موی تجاوز نکردی و در عهد او
بسیار [illegible] دشت مشکل افتاد و همه بسخن تدبیرش بر داد مشکلی
که پیش [illegible] پسران کیوک بود با او و این حال چنان بود که خواجه
و باغو [illegible] قاآن حاضر نشدند و بعضی از امرا در دماغ ایشان صدا کرده بر
که حکم خانی شما راست چرا این ودیعت بزرگ از خاندان خود دور کنید ایشان
کودک و جوان و مردمان مفسد تخم این عداوت در دل ایشان ریشه کرد و بعضی
از آثار تمرد ایشان ظاهر شد مادر ایشان از ایشان این معنی فهم کرد و هر چند نامه
باستحضار ایشان می نبشت ایشان جواب بفرستادند که بخانیت منکو راضی
نیستیم مادر ایشان این معنی معلوم رای باتو کرد باتو پیغام فرستاد که قاآنی بر منکو
ن مقرر کرده ام باتفاق تمامت آقا و اینی بود و همه بر این معنی خط داده
و خواجه و باغو خط داده اند هر کس که از آن بگرداند گناهکار است و در اول
سال قوریلتای خواهد بود پسران نیز حاضر شوند تا بحثی که باشد کرده شود

بحسن

بکرات بادرشاهی این حال باز نمودند منقاد نشدند و به اول سال همه جمع
شدند و دیگر باره باتو جمعیت ساخت و پادشاهزادگان حاضر شدند
الا پسران کیوک خان. باتو ایلچی فرستاد که گناه این کار شما را بدانست باید که
حاضر شوند والا چون بگناه بیرون آیید خون شما حلال شود پادشاهزادگان
بادلی پر از نفاق روان شدند و با خود سلاح بسیار در آن کار بیاوردند بنیت
آنکه چون بسبب منکو قاآن نزدیک شوند غدر کنند و او را بکشند و ترک بود او را
کشل گفتندی بر این معنی واقف شد و تفتیش احوال بجد کرد. چانک سلاح و
مردان همه را بدید و در آن حدیث مجرم شد و به پیش ایشان درآمد ناگاه برفت
و این حال اعلام رای منکو قاآن کرد و در آن عهد هنوز باتو در اردوی منکو قا
آن بود منکو قا پادشاهی با تدبیر بود و این سخن بس نازک بود و مرکز در اردوی
چنگزخان هیچ پادشاه قصد یکدیگر نکرده بودند منکسار نویین که از نوئینان
بزرگ بود و محرم اسرار چنگزخان بودی او را با ده هزار سوار بفرستاد و گفت
چنان رو که صباح ایشان غافل باشند با ایشان رسید [illegible] منکسار بتعجیل
برفت و چنان کرد که سحری که هنوز لشکری در خواب [illegible] لشکرگاه
ایشان چنان درآمده بودند که سوار گرد ساعد چون [illegible] ادگان
بیدار شدند بگرد خود لشکری دیدند از آهن و باد راه نداشت که از آن
مضایق بیرون جستی پس منکسار نوئین هم بر پشت اسب پیش آمد و بانگ
کرد و گفت ای پادشاهزادگان بدانید که منم منکسار رسول منکو قاآن
پادشاه روی زمین و از شما نقل کرده اند اگر این سخن راست است
همه بحکم یاسای چنگزخان در خطا رسید و اگر دروغ باشد که بی جنگی و بانگی
بیایید باردو و یارغو حاضر شوید تا صدق و کذب آن معلوم
شود پادشاهزادگان چون گرد خود لشکر دیدند بضرورت
سر بر خط نهادند و روان شدند منکسار نوئین جانب حاضر

بیدار

296

و بیدار بود

که اسلحه ایشان همه و نکایا نان و هر کسانی که مبدا این حکایت بودند واقف
شده همه را بسپرد و با خود بیاورد چون پادشاهزادگان برسیدند منکسار
نوئین صورت حال باز گفت و روشن شد که در دل ایشان مخالفت بوده
و آثار آن ظاهر جا لیبا منکو قاآن و باتو تدبیر کردند و قریب ده روز هیچ
نگفتند و به عیش طوی و عشرت مشغول شدند چون سخنی نازک بود یارغوی
پادشاهزادگان بخفیه خود بخود میان خاتونان برداشتند و امیران که درین
حال داخل بودند اکثر تیغ بگذرانیدند و کسانی که مانده بودند همه متفرق
کردند و هر صدهٔ و ده بجانب گرمسیر و ولایات دور فرستادند و پادشاه
زادگان بعد از آنک خط گناه کار نبشتند ایشان را از همدیگر جدا کردند و ملازم
اردو نکرد و بدیشان کسانی که شفیق و ناصح بودند ملازم کرد و موضعی که یلوک
ایشان بود باز فرستاد و منکو قاآن از تو غیاد و ضبط جهان کرد و قاعده
جهانداری بر نسق رای منکو قاآن نهاد و از خود عدل آغاز کرد که عدل عمر
با وجود آن [illegible] و مال ولایات معین کرد و راهها ایمن گردانید و در
هر قصبه [illegible] و در متن یرلیغ مفصل آن حکم بنوشت که چه در هر کجایی جهت
و مر مرد [illegible] سالی چه قدر بدهد و هر معقولی که بی راهی کند او را
بجه یاسا رسانند و اگر کسی یرلیغ او بدست آرد و مطالعه کند بداند
که در درج آن چه عدلها و خوبیها و عمارت جهان است و چون مدتی پادشاهی راند
قبلهای بزرگ بداشت و جملهٔ جهان بر اولاد و احفاد چنگزخان تخصیص
فرمود چنانک بالا بالا هر چه از مملکت ایمیل بالاتر است تا حدود باجوج
همه به برادر خود قبلا قاآن اغول مقرر داشت و جاده تخت خود نامزد
او کرد و چون منکو درگذشت او بر تخت نشست و این قاآنان که
غایب بودند همه از نسل قبلا قاآن اند و بلاد شرقی را همه بوزید آن
جمای مقرر داشت چنانک بود و بلاد قبچاق و دربند روم و شام را

وشام را در دست فرزندان با تو بگذاشت و بلاد عرب را به برادر
دیگر هولاکو خان متعرض فرمود و فرمان شد تا از مغولان و امرای بزرگ
سی هزار نفر سوار با او بروند و بهر شهر که برسند از لشکرهای آن شهر از ده
نفر دو نفر برنشینند و هولاکو خان امیری بر مقدمهٔ خود کرد نام او کیدبوغا نوین
و او از پیش می آمد و لشکرها را گرد میکرد و راهها را ایمن میگردانید و منزل
و هولاکو خان با تمامت فرزندان قریب یکساله در اردوی برادر در هر روز
ببیعت وداع [illegible] یکی از خواتین و پادشاهان بودی و او را طوی
کردندی و چون یکساله بگذشت پادشاهزاده جهان هولاکو خان یک پسر
خود را در اردوی اعظم بنشاند تا ملازم تخت پادشاه باشد و خود کوچ
کرد پادشاه جهان منکو قاآن در تختگاه اصلی متمکن شد و کارهایی
حالهایی که بعد از و چون قبلا اغول بر تخت چگونه بود چون مقصود ما
احوال مملکت هولاکو خان است زیادت خوضی نرفت زیرا که خان که حادث
باشد چیزی معلوم نیست بعد ازین نوشته شود [illegible]

طایفهٔ دوم از مغول و ایشان بر جای خلیفه [illegible] نشستند و آل عباس بر داشتند و گذشتن هولاکو [illegible] چون

و مملکت این طایفه امروز از کنار آب آمویه تا حد عرب [illegible] فرات
و تمامت خراسان و عراق و آذربایجان و عراق عرب و روم و موصل
و دیار بکر و فارس و کرمان و عمان و بحرین و بصره و تمامت
بلاد [illegible] است و مملکت طبرستان و مازندران و گیلان است اما
[illegible] بپسندند و تحفه بپذیرند چون پادشاه جهان از اردوی برادر خود
منکو قاآن جدا شد لشکر بعدد مور و ملخ با وی بودند چون ببلاد ماورا
النهر صاحب یلواج محمود و پسر مسعود که صاحب دیوانان ماوراالنهر بودند
جان برکف دست نهادند و چندان تنسوق و پیشکش و نزل بر تختند که در حصر نگنجید

وازان

و ازان حمله کنند خیمهٔ و خرگاهی از نسیج ساخته بودند که ده هزار کس زیر آن
بگنجیدی از ماوراالنهر روانه شد و آوازه نهضت او در اقطار و آفاق عالم
افتاد و کسانی را که هنوز سودای مخالفت در سر بود از بیم سطوت آن او قرار نبود و در
محرم سنه احدی و خمسین و ستمائه از جیحون عبره کرد و لشکر او از پیش رفتندی و هر جا که
موکب او بود زمین را از خاک و سنگ پاک کردندی و نخ و نسیج بیفکندندی تا پادشاه
بگذشتی و از شهرها و دیهها خیکهای شراب همچون آب بلشکرگاه روان بودی
و چون بخراسان در آمد امیر ارغون را که او را ارغون بزرگ گفتندی امیری
بود که خدمت بسیار کرده بود و هم روی مبارک قاآن دیده بود و هم روی
مبارک منکو قاآن و مملکت مذکوره در اهتمام کفایت او بودی و مردی سدید
و امین بود و مراسم یارغوی مغول نیکو دانستی و او را متصرفی و شحنگی
ممالک خراسان داد و اول کاری و برلیغی که بفرمود لشکری گران نامزد ممالک
عراق گردانید و فرمان شد تا اول از کار ملاحده کنند و قلاع ایشان خراب
کنند و از [illegible] بجای بگذارند و گویند خواجه نصیرالدین طوسی رحمة الله علیه
در قلاع [illegible] طوس بود چه ملحدان او را از شهر طوس در دزدیده بودند
و محبوس [illegible] را جوال و اندیشه و اعتقاد آن ملاعین نیک صاحب
وقوف بود [illegible] خود را در میان آن بحث مدخل داد و مکتوبات و پیغام روانه
کرد بحضرت شاه و تدبیر و تقریر میکرد تا وقتی که ملاحده را اسیر گردانیدند
و این ملاحده قومی بودند بس جبار و ایشان را پنجاه و شصت قلعه بود از عراق
تا سیستان و قهستان و طبرستان و محکم ترین قلعه گرد کوه بود و قلعهٔ
لنبسر و قلعهٔ میمون دز و خورشاه که ذکر او از پیش رفت در قلعه بود از اول نوبت
رسولان فرستاد و اظهار ایلی کرد و برادر خود پیش فرستاد و فرمان شد که قلاع خراب کنند
و خود بیاید و بعضی از قلاع بدست خود خراب کرد و مالی چند بفرستاد و پسر برادر که
[illegible] پسر او بود بفرستاد بزعم آنکه پسر منست و بنوا فرستاده ام پادشاه جهان چون آن

ملعونان صح

پسر را بدید در حال گفت او از ملاحده نیست و همچنان بود دیگر بار رسولی
باو را در یکجا بفرستاد جواب همان بود که خورشاه باید آمد تا عاقبت از کام
و ناکام بتشیب آمد و قلاع بسپرد و احوال خانت او ذکر رفت و قلاع ملاحده
و شر آن ملاعین بیکبار از جهان برافتاد و حسنی که شاهان اسلام کردند
وقمع و قلع ایشان در حیز تعذر نماید تا وقتی که لشکر تتار دمار از ایشان
برآوردند و دو سال تمام پادشاه در خراسان نشسته بود تا بلاد ملاحده
و عراق تمامت صاف شد پس بطالع سعد روی بمملکت عراق نهاد و خلیفه را
وقت المستعصم هرچند تضرع کرد و رسولان فرستاد که مرا مکش از خون یک
تن ترا چه زیان دارد مرا بگذار تا امام مسلمانان باشم و نماز کنم و اهل باشم
و مال ولایه و مملکت ترا هولاکو خان بدین معنی راضی شد جماعت امرا و وزرا
گفتند تا خلیفه باشد یا یکی از اولاد او در روی زمین باشد مملکت تو قرار نگیرد
پس لشکر را ببغداد کشید و بغداد را بآسانی بگرفت و خلیفه را با اولاد و اتباع
تیغ بگذرانید و این حال در سنه ست وخمسین وستمایه [illegible] هولاکو خان
خلیفه بر داشت عزمت داشت که باردوی قاآن [illegible] بود
روی برادر ندیده بود در این حال خبر وفات منکوقا[illegible] ترتیب فتح
ورود بقسطنطنیه ممالک روم نهاد و چند نوبت لشکر بآن طرف رسید و روم را
و بعضی از شام و بعضی از گرج و فرنگ همه در ممالک افزود چون کام خود
از جهان برداشت در شهور سنه اثنین وستین وستمایه وفات یافت
چنانچه پادشاهی او در ایران زمین مدت دوازده سال بود و او را پسران بسیار
بودند و پسر بزرگترش اباقاخان بود و او را دوی قاآن بوده و بکار بود و روی
قاآن دیده بود و قاآن او را تربیت کرده بود والله اعلم

اباقاخان اول کاری که در ممالک بزرگی کرد آن بود که لشکر
بروم کشید و اکثر بلادی که در عهد پدرش متخلص شده بود او در ضبط آورد

و پادشاهی

تیسره

ورود بقسطنطنیه ممالک روم تتار

و پادشاهی با هیبت بود و مدار مملکت و زمام مصلحت در دست کفایه و حزم
صرامت وزیر مرحوم صاحب عادل مغفور خواجه شمس الدوله والدین محمد بن
محمد الجوینی رحمه الله تعالی که از نقبای وزرا و سلاطین خراسان بود نهاد
و امیر الامرا و نایب مطلق اباقاخان امیر سونجاق نوین بود و در ایام اباقا
در سنه احدی وثمانین وستمایه از احفاد چغتای پادشاهزاده نام او براق
اوغول خروج کرد و بخراسان آمد و همه خراسان بگرفت و قصد عراق کرد
و اباقاخان با لشکری چون کوه آتش و آهن روی بوی نهاد و او بازگشت اباقاخان
از پی او لشکر کشید و در شهر هراة مصاف دادند از طرفین بسیار لشکر بقتل آمدند
عاقبت براق بازگشت و مملکت اباقا صافی شد و صیت عدل و تسلط
اباقا در عالم منتشر شد و مدت ملکش بهژده سال رسید و در سنه ثمانین
وستمایه عازم سرای باقی گشت والله اعلم واحکم

تکودارخان

چون اباقا[illegible] گذشت امرا برادر او احمد خان اتفاق کردند ازبرای [illegible]
که خانتو[illegible] و خود پادشاهی بود که میل مسلمانی داشت و با اصحاب
اسلام [illegible] و بعضی نقل کنند که مسلمان شده بود و صاحب مغفور
شمس الدین الجوینی جان بر دست نهاد تا او را بخانی بنشاندند و ارغون خان پسر
بزرگتر اباقا در خراسان بود و نیک متمکن بود و چون خبر وفات پدر شنید با لشکر
تمام قصد عراق کرد و چند نوبت میان احمد و ارغون اتفاق حرب افتاد و بعاقبت
ارغون بقلعه گریخت و حصار گرفت و او را بگرفتند و بند کرده پیش احمد آوردند
امرا تقریر دادند که ارغون را باید کشت احمد خان شفقت عمویت در کار آورد
و او را هیچ تعرض نرسانید و کوچ کرد بجانب اران و در بند الاتاک و فرمود که ارغون را
از عقب من بیارید بعزم آن بود که او را خلاص کند و پادشاهی خراسان بوی باز دهد

پس امیرانی که موکل او بودند با وی اتفاق کردند در شهر تبریز و او را از بند
رها کردند و آوازه دردادند که ارغون پادشاه جهان است از اطراف روی
بوی نهادند و امرا را تربیت کرد و لشکر را از پی احمد فرستاد و احمد چون برین
حال واقف گشت روی به الاتاک نهاد و پیش مادر و لشکر با جمعی امرا شدند
و او را هلاک کردند و کان ذلک فی سنه احدی و ثمانین و ستمایه والله اعلم

ارغون خان

پادشاهی بود مهیب با سیاست مردانه با انتقام اباقا
او را ولی عهد گردانیده بود و مملکت خراسان مطلق به او داده چون
بپدری متمکن شد بسیار امیران را از دست برداشت و صاحب عادل
خواجه شمس الدین بقتل آورد و امیر الامرایی ببوغا مقرر داشت و دست
او در حل و عقد مملکت مطلق داشت و بس بزرگ شد عاقبت بوغدر
که در خاطر داشت او را با ارغون برسید و کشا . بروی درست گشته بیاسا رسانید
و دران حال پادشاه ارغون را اعتماد بر طرف نماند [illegible] امرا گشت
خبانک بسی خاندان مغول برافتاد و خود در سنه [illegible] وفات یافت
والله اعلم

کیخاتون

جامه [illegible] او برادر ارغون بو[illegible] عم داشت
و پسران ارغون غازان محمود و اولجایتو محمد هر دو در خراسان بودند امرا پادشاهی
بر کیخاتو مقرر داشتند و بر یرلیغ او امرجی تورجی بنشستند و سه سال آزاد پادشاهی
راند و مملکت خراسان همچنان به برادرزادگان مقرر داشت و ایشان نیز تعرض
مملکت او نکردند و در اول سال چهارم بایدو خان قصد مملکت او کرد [illegible] او در بغداد
بود چون کیخاتو خان را معلوم شد که بایدو خان در بغداد خروج کرد امارت این سابقه گمان
معنی بشوره جمعی از امرا بوده که ملازم حضرت کیخاتو اند امیرانی که بوی غدر از ایشان معلوم
کرده بود همه در قید آورد و به تبریز فرستاد و در قلعه محبوس کرد و امیر آق بوغا و امیر تغاچار سپاهی
گران بدفع بایدو خان برنشاند و خود در عقب با لشکری بزرگ روی بتایدو خان نهاد و در راه
میانه امیر آق بوقا

ونقاجار

نغاچار منافقتی افتاد و آق بوقا بازگشت و با حضرت کیخاتو آمد
احوال بگفت و دران نزدیکی امرا که به تبریز در بند بودند خلاص یافتند و روی
بخدمت بایدو نهادند و بایدو قوی شد کیخاتو چون این خبر بشنید ~~چو~~ متشعر شد
روی به اران و موقان نهاد امیرانی که انجا بودند او را در قید آوردند
هلاک کردند در سنه اربع و تسعین و ستمایه مدت ملکش پنج چهار سال بود والله اعلم

بایدو خان

در پنجم ماه جمادی الاول سنه اربع و تسعین و ستمایه به تبریز آمد
دست بعدل و بذل برگشاد و جمال الدین دستجردانی را وزارت داد و
[illegible]الدین خراسانی را راه استیفا داد چون از مملکت او چهار ماه بگذشت
سلطان اسلام پادشاه عادل نامدار غازان محمود خان با لشکری جرار از مملکت
خراسان روی بوی نهاد و بایدو نیز از طرف آذربایجان پیش او
باز آمد و بزرگ و طلایگان بهم رسیدند و جمعی کشته شدند و دو سه روز هم
و لشکر برابر یکدیگر نشسته بودند روزی غازان محمود و بایدو خان هر دو
از صف بیرون آمدند و پیش هم آمدند و سلام بر یکدیگر کردند و از اسب
فرود آمدند [illegible] نشستند و در کار ملک سخن گفتند چنانکه یکباره را انجا بود و
برخاستند [illegible] روی بدعا و ندبه نهاد و بسیار بر او جمع شدند و او را
[illegible] ملک [illegible] و امیر نوروز پسر امیر ارغون را بر مقدمه
[illegible] در حدود سیاه کوه به لشکر بایدو رسید و عامت امیران از بایدو برگشتند
[illegible] غازان خان کردند و در آخر ذی القعده سنه اربع و تسعین و ستمایه بایدو خان
بقتل آمد مدت ملکش هفت ماه بود

پادشاه اسلام نوشیروان عهد غازان

محمد رحمه الله علیه در صد هزاران قرن سپهر پیاده رو
چون او سوار میدان روزگار و شاید گفت که هرگز پادشاهی عادل
از و برحمت سلطنت ننشست و او پادشاهی بود که تمامی آثار و اخبار
مساعی و مبانی نوشیروان منفی گردانید و آثار عدل عمری و احیا و

سنت خلفاء راشدین کرد و او لطفی و خاصیتی ذات او را که بود نامش محمود بود شرف اسلام بود که خدای تعالی بوی ارزانی فرمود و قانون کار و مصلحت روزگار بر نهج شرع مصطفوی نهاد و ارکان شریعت محمدی بفلک نهم رسانید و در عهد مبارک او دین اسلام موفر گشت و در قوانین سیاست و قواعد جهانبانی اساسی نهاد که رسوم اسکندر محو شد و از قوت سیاست او گردن کشان آفاق و سلاطین روزگار چون قتلغ [illegible] طاعت و متابعت کشیدند و سخن او محترم بودی و حکم سیاست او با حدی بود

واگر اسب او بکشت کسی ص

اگر اسبی لگدی بکسی زدی خداوند اسب را بکشتی و اگر امیر تومان بودی و اسب او [illegible] اسب از آن خداوند کشته بودی صاحب اسب در گناه بودی و اصحاب دینها مخالف را فرمودی که تا علامة بر جامه دوختند مثلا یهودان و ترسایان فرمودی که تا از مسلمانان ممتاز کردند و یهودی را پاره زرد بر جامه دوختند و عیسوی را پاره کبود و مجوسی را پاره سرخ

پاره ص

واگر اسبی را یک نیمه در کشت بودی و یک نیمه در بیرون اسب را صاحب زرع دادی و دو نیمه کردی و یک نیمه را بصاحب زرع و یک [illegible] اوند اسب دادی و مال ولایت را ضبطی داد که هیچ عامل و متصرف [illegible] ی که یک جو خیانت کردندی و تاریخ خانی پیدا کرد و گفت مرکا [illegible] بنقطه اعتدال ربیعی رسد اول سال رسد و غرض آنکه یازده روز که در سال تفاوت میکند پیشکچیان نبرند و زر و نقره را چنان پاک و صاف کرد که مو از آن مانده [illegible] و درم و زر را عیار چنان پاک کرد که هیچکس را زهره خیانت نبودی و سنگ و گز و کیل را همه باز دید و مهر کرد و یرلیغهایی که او دادی همه بحکم فقه و اسلام مطابق بودی و در همه معاملات چنان واقف بودی و صاحب خبر که هر پیشه وری که پیش او کار کردی از وی کار آموختی و خیلی صنعتها از خود استنباط کردی مثل کلاه و موزه و کار دو کمر که اختراع همه از و یادگار است

خدمت ص

و در هر شهری

و در هر شهری چندان عمارت کرد که هیچ پادشاه نکرد و میان بغداد و حله نهری کرد و آب فرات کرد و از آن نهر غازان می گویند و چند پاره دیه بر حرم مکه و مدینه وقف کرد و بر مشهد مقدس امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه همچنین دیهها بسیار وقف و بر سر تربت سیدی ابوالوفا رحمة الله علیه همچنین و در هر شهری از شهرهای عراق و تبریز و اصفهان و شیراز دار السیاده فرمود و علویان را عزیز و مکرم داشتی و در مزار هر یک عمارت عالی فرمود و بر ابنای سبیل وقف کرد و شهر تبریز را باروکشید و او جانرا اعماری ساخت و عمارت بسیار کرد او را بها این کرد و آثار عدل او با قطار آفاق برسید

رضی الله عنه

و دو نوبت سپاه بشام برد و بعضی از مملکت شام مستخلص کرد و مال بستد و شحنه بنشاندند و سکه و خطبه بنام مبارک او کردند و مصریان غدر کردند و نوبت دوم امیر قتلغشاه با سپاهی بسیار بمصر رستاد و مصریان آب بر ممر ایشان بستند و بسیار از لشکر مغول هلاک شدند و پادشاه اسلام عزیمت تلافی و تدارک آن حال لشکر سازمید اد و حود اجل موعود برسید و جهان جهانداری دین بر ورثه اسیر ایام بد مهر گشت در شوال سنه ثلاث عشر و سبعمایه و مدت ملک او نه سال بود و او را فرزند نبود و گویند که از بیماری تنها که او را بود و نه بنه [illegible] آن بود که زر سرخ را دوست داشتی اگر چه بخشنده بود و خزینه می نهاد و گو [illegible] مصلحت که او را ارونی سه چیز دوست تست زر سرخ و شهر تبریز و بلغان خاتو [illegible] ند که او را بزهر هلاک کردند و گویند بلغان خاتون در آن کار محرم دانست والله اعلم

و شحنه ص

السلطان العادل غیاث الدین اولجایتو محمد برلیغون

و او پادشاه خراسان بود در عهد برادر و چون برادرش نماند امرا ایلچیان و رسولان فرستادند و او را بیاوردند و بعد از آنکه چهار ماه از ایلخان خراسان نهضت فرمود و در قوریلتای او جان به اتفاق امرا و خواص بر تخت بخت متمکن شد و همان آیین و رسم برادر رعایت کرد و لشکر بجانب گیلان فرستاد و مال مقرری معین کرد و در آن حرب امیر الامرا قتلغشاه نوئین بقتل آمد و جاه او با میر عادل نوشروان براستی جهاندار جانبخش عادل مقبل خواجه مظفر مغفر ر

مرحوم امیرچوبان پسران چهار دیگر حاکم شد چوپان دوم امیرحسن از اولاد
اق بوقا و سوم بولاد حسان از اولاد دلنکد بوقا و چهارم سونج بغشی از قبچاقان
ایغور و راه اتابکی داشت و پنج ایسن قتلغ و اونه از استخوان بزرگ بود
اما نسبت خدمت بسیار کرد. بود جاه یافت و بدرجه اوا رسید و مردی با کفایت
و وزارت بهمان وزیر برادرش مقرر داشت یعنی خواجه سعد الدین الساوجی و
در آخر عهد حساد بروی افترا کردند و سلطان محمد بروی متهم شد در حول بغداد او را
در سنه پا سار رسانیدند با چند کس از نواب و اتباع او و وزارت
بر خواجه علی شاه تبریزی مقرر شد اگرچه امی بود اما و دکافی بود با دیانت و معاملات
دیوانی نیکو دانستی هرچه کار معاملات بوی مفوض بود و هرچه کار مشوره و تدبیر
ملک بود با صاحب مغفور شهید خواجه رشید الدین تعلق داشت چون مملکت سلطان
مم کنکاج شد و با ائمه اسلام بحثها کرد او را معلوم شد که دین حق و صراط مستقیم راه
شریعت محمد است علیه افضل الصلواة و اکمل التحیات بشرف اسلام مشرف شد و این
حضرت الهی یاد کرد خصلتها که در ذات شریف آن یگانه بود مضاف گشت و خواجه تاج الدین
علی شاه خود در کار دین خود اعتقاد و ولی عهد بود و نیکو سیرتی داشت خدمت [illegible] کرد و او را
مرکز بدو رسید تا در زمان ابوسعید بهادرخان وفات [illegible] عمارات او
در ایام سلطان محمد شهر سلطانیه است که بنا نهاد و او [illegible] ست و از طرف
قبلی سلطانیه عمارات بسیار فرموده و در حد جمال از آنجا بغداد هم شهری نو بنا فرمود
از بغداد کوچک نام نهاد و میل سلطان با علویان بودی و فرزندان رسول را صلی الله
علیه و سلم تعظیم گرامی داشتی و در عهد او علویی بیرون آمد نام او سید ابهری چون
میل سلطان بجانب علویان دید مذهب شیعه در خاطر مبارک سلطان راسخ گردانید و گفت
حق امامت امام دوازده را است و برادر ایمه اسلام جمع شدند و با سلطان تقریر کردند که مذهب
شیعه درست نیست زیرا ببها نه این مذهب چنین مذهب پیدا میشود که خلاف را
سنت و جماعت است و حق امامت از آن است که اجماع اهل جهان بروی باشد

امیرالمومنین

امیرالمومنین حسین و اولاد او بر حق بودند اما امامت از ایشان بگردانیدند باتفاق
اجماع اهل جهان بروی باشد و پادشاه را این معنی معلوم شد که مذهب
شیعه مقارن قول روافض و خوارج می شود و آن مذهب بگردانید و سید را سیاست فرمود و
و بقاعده نام خلفاء راشدین بر سکه و خطبه ملحق فرمود و روزگار مساعد داشت و میل او
همه بلهو و عشرت بود لابد در عهد او کار لهو باقصی الغایة رسید و چنانکه غازان خان شهر تبریز
دوست میداشت او شهر بغداد دوست میداشت و اکثر ایام در ان جای عیش کردی
چون از ملکش دوازده سال بگذشت او را اجل موعود در رسید و در بیست و هفتم رمضان
سنه ست و عشر و سبعمائه وفات یافت سلطان فرشته سیرت ابوسعید
بهادرخان باید دانست که افتتاح این کتاب در عهد سلطان ابوسعید
بود نعمه الله بغفرانه و چون بعرض وزیر مرحوم امیر غیاث الدین محمد رشید
طیب الله مرقده هنوز بحضرت سلطان ماضی عرضنا داده روح پاک آن فرشته
خوی راه مرکز مقدس گرفت و چون خبر واقعه به بنده رسید فصلی که در احوال آن
جهاندار تربیت [illegible] بودم با ذیل احوال گذشتگان نهادم و غرض از تقریر این
اعتذار [illegible] که مطالعه فرمایند چون در اول ذکر پادشاه وقت بینند چون پیلی
حیرت [illegible] و میان گذشتگان یابند دانند که در وقت عرض ممدوح نمانده
بود و بنده [illegible] رحمة الله علیه این ملک سیرت در عهد پدر در خراسان بود و طفل
بود و سونج بغشی بسبیل اتابکی ملازم خدمت او چون واقعه پدرش حادث شد
امرا رسولان فرستادند و سونج بغشی او را بتعظیمی که دیده کردون خیره شدی
از خراسان بعراق آورد و او را در ان وقت نه سال بود و در اول سنه سبع
عشر و سبعمائه بر تخت ملک پدری متوطن شد و بتایید خدای و قوة تخت
جوان که او را بود پادشاهی آمد بسندیده اخلاق آهسته خردمند اهل عادل
عاقل بیدار و هر چند ایام بر سر او می گذشت روز بروز دولت او جوان تر و
رای او در امور قوانین جهانداری روشن تر و یکی از آثار دولت و سعادت

او آن بود که علم و طلبهٔ علوم را بغایت دوست داشتی و از همه علوم علم دین و صلاح
دوست داشت و در مذهب اهل سنت و جماعه کوشیدی و حکایت مشایخ و اولیا و
انبیا خواندی و نیز شعر دوست داشتی و شعرا را عزیز داشتی و مکرم کردانیدی و در
کاه او انجمن افاضل روزکار شد و اهل فضل سر رفعت بر فلک اطلس سودند
و در شهرها بنای مدارس و مساجد فرمود و دانشمندانرا از جمله طوایف بر کزید و
ایشانرا ادرارات و معایش مضاعف فرمود و در ایام او بسی حادثات و
واقعات افتاد و خدای تعالی ذات شریف او را از تعرض کید حساد و مکر اهل
غدر نکاه داشت و یکی از واقعات که در اوایل ایام او حادث شد مخالفت و
عصیان امرا الوس بود بر امیر اعظم عادل جوپان برد الله مضجعه و مولف کتاب
صورت این فتح و حرب در سلک عبارت کشیده بود تا بشرف مطالعهٔ
آن جوان بخت رسیدی چون مسبب الاسباب نخواست بعد از وفات او
داخل احوال کردم و انر الباس عبارت که فراخور رایت این ضعیف
است پوشیدم از کرم مفتخران روزکار و فضلا امیدوار... ~~...~~ خورده و
قوف یابند ذیل عفو بران اندازند و بکرم مولوی عذر بند[illegible] ... دارند
و هذا شرحها و بالله التوفیق

ذکر خروج امرا [illegible] پادشاه جهان سلطان ابو سعید

در شهور سنه تسع و [illegible] و سبعمایه
جماعتی از امرا و قومی از اکابر خدم که بغایت در حریم حضرت پادشاه جهان چون
کبوتران حرم محترم و چون آهویان مکه مکرم بودند و از حوادث زمان مسلم و در
سایهٔ بخت جوان این شاه جهاندار کیتی پناه سر یکی مرتبهٔ قیصری روزکار خسروی کام کار
بکار داشتند و مقدم ایشان و مقتدای آن قوم امیر قورمیشی و امیر ایرنجی ارقضا
بد دیو فتنه در کوش ایشان دمیدن کرفت و مرغ فساد در آشیان دماغ ایشان
بیضهٔ غرور نهاد تا بسخن حاسد سواد سودای فاسد در سویدای سینه هر یکی مجتمع
شد و شیطان رجیم دامن دل ایشان کرفت و بفریب نفس اماره و غرور نسناس

وسواس

وسواس مغرور و مفتتن شدند و ناکاه از جادهٔ ایلی و طریق انقیاد منحرف و منز
و مایل ~~...~~ شدند و شیوهٔ تمرد و عصیان پیش کرفتند و علی را بر آشفتند و
دمامه یاغی کری فرو کوفتند و با امیر ماضی طاب الله عرقه مناقشت آغاز
نهادند و انرا بهانه عصیان ساختند و بحوالی کرد خانکاه و سکاه بزرک او
در آمدند و دست بتیغ و تیر بکشادند و جماعتی ~~دشمنان پیچان~~ کردند و امیر ماضی
چون دولتش بیدار و در تنور حیوة او نان باقی بود دانست که ورطهٔ مایل آن
عاقلانه ~~...~~ [illegible] فرو خواند و بتعجیل عازم کریاس فلک آشیان شد
و صورت این حال بسمع مبارک خان رسانید و باز نمود که جمعی متمردان که از شربت
یاس و ضربت پادشاه اسلام غافل و عاطل اند برابر او جمع شده و سر مخالفت و دل
مقاومت دارند ازین معنی غافل که سحر جادوان فرعونی در جنب معجزهٔ عصای موسوی
اثری نکند و سعایت شیطان رجیم با عنایت رحمان الرحیم جز و خایب فایده نکند

اذا کان من الناقضین عداوة ... وللسفه الوبال ... ~~...~~ الفعل

مومیا ... [illegible] خرج شود ... هر کجا بشنه به پهلو زدن آید ... تا پیل

و چون این ... [illegible] ... جهان آرای سلطان عرضه افتاد فی الحال با فوجی از حشم منصور
و موجی از ... [illegible] ... منصور کثرهم الله الی یوم النشور عزیمت بران صوب که مقام و
مخیم آن اعدا بود معطوف داشت دولت در رکاب همایون نصر من الله و فتح
قریب کویان و نصرت بر فراز چتر فلک سای نوبان

خدای حافظ و دولت رفیق و بخت قرین ... سپهر تابع و عالم بکام و فتح معین

متوکلا علی الله در جماد الاول سنه تسع و عشر و سبعمایه در حدود زنجان برایشان
متقارب شد پس از آنجا که حسن شفقت و کمال نصفت آن پادشاه رحیم
درباره بندکان خدای شامل بود اندیشه فرمود که در ابتدا یکی را
از بندکان حضرت و مشفقان درکاه امیر ابو بکر نامی بفرستاد و تحذیر
از مواعید و وعد و عید ~~...~~ بار انتشار و انذار ایشانرا به [illegible]

و تعلیم

Margin notes:

ع

را بقتل ... [illegible]

من ... [illegible]

علی ... [illegible]

کدشکان

والتیسیر

ایلی دعوت کنند و آیة اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم بر ایشان خوانند محض غرض آنکه حجت گرفته باشد مگر بطریق
جمیل ~~[illegible]~~ صواب بایلی درآیند و پادشاد کردیم از کمال مرحمت
پادشاهانه قلم عفو و رقم رحم بر جراید جرایم ایشان فرو کشد و آیة
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس که از شمایل مرضیه و خصال
حمیده آن جهان پناه بود کار فرمود تا خون جمعی برگشتگان که [illegible]
دولت و پرورده تربیت و عاطفه او و اسلاف او اند ریخته
نشود چون خلل فنا که بنیان قبای بقای ایشان گرفته بود و انوار روزگار
حیوتشان جز ساعتی نمانده ایلی را کاس فنا چشانیدند و در معرکه صحرا
کردند ~~[illegible]~~ همان کند کش نباید بکار
خر و گشنوکیو در زمان که بر این جرات شنیع و این جرم صریح واقف
گشت دلاوران سپاه را ندا که یا ایها النبی جاهد الکفار والمنافقین
واغلظ علیهم ~~وماواهم جهنم وبئس المصیر~~ [illegible] وبئس المصیر در دل
بگردن کشان کوفت بگرز پتیر [illegible] کشید آسمان تیر [illegible] تیر
همه جنگ با پیل داران کنند [illegible] حیب [illegible] ان کنند
که در خشم هر پیل با پای بخشک [illegible] فرون باشد از تیر هر چند تک
حکم یرلیغ جهانگشای بنفاذ پیوست تا مردانی که روز حرب را
بدعای نیم شبی از خدای خود استمدادی نموده دانی که در شب تاریک
بنوک تیر باریک از رخ زنگی خال سیاه ربودندی رجال لا یهلون المنایا
اذا دارت رحاء الحرب سر سنان بگل روی قمر خراشیدی
سم سمند یکی پشت گاو فرسوده چون سوار گرد ساعد و جون
دایره پیرامن مرکز درآمدند نیا بد ماه چرخ از مع بیرون
زبیم آنکه بروریش چکد خون صفها راست کردند و قلب و جناح

وصیت
ص

[illegible] را که تیره شود روزگار
ص

~~راست کردند~~ تعبیه دادند
ز شست خدنگ افگنان خاست جوش کمان گوشها گشت همراز گوش
هوا پر ز زنبور رشد تیز پر خدنگین تن و آهنین نیشتر
هرچند هر یکی از خصمان رستم زمانه و اسفندیار یگانه بودند چون در مقابل
آمدند خون از تیغ چون باران از میغ باریدن گرفت جگر دلاوران
در جوشش دلها از بد دلان در خروش
بو قت کر و فر و خون ز گرد مشغله دیدم
هوا تنگ و زمین لعل و فلک کور و ستاره کر
با این همه دلاوری خصمان چندان که اشعه ماه منجوق سلطان ابوسعید که با
عیوق محاور و سایه توق همایون که با گردون مشاور بود پریشان
اسباب افتاد و جمعیت بدایشان پریشان شد چون گنج قارون
و قطره سیماب در دل زمین مطموس و مدفون شدند خیل خیل از
خیول مانند [illegible] خزان فرو ریختند
در برگ [illegible] صرصر اجل نوروز را طبیعت فصل خزان نهاد
واطراف [illegible] که راسخ اکنون
از خون کشته رنگ گل و ارغوان نهاد
یک طرفة العین دلیران لشکر و سپاه جرارتن از خصمان باطل گوش بر زمین
زدند و پادشاه جهان نخوان دولت آن روز حق جو و جوشن رزم
پوشید و داد داوری بداد ~~[illegible]~~ هر کجا رخش نمودی مر یلانرا دست برد
هر کجا گرز نهادی مر عدو را یادگار
بیضه مغفر شکستی دو شیران رزم
غیبه جوشن دریدی بر تن مردان کار
خسرو منصور می آمد و از آسمان ندا

وازمین فریاد دشمن کای شهنشه زینهار بفرمان از خوی نصرت برآوردی غریو
کافرین باد آفرین بر دست و تیغ شهریار وآن روزها در خان درلقب پادشاه
درافزودند وکار بدان رسید که امرا اسیر و جلیل ذلیل شد با اهنگ پدر خریده
در کردن مرسپهبدی افتاد کردن کشان می آوردند منجذبه گناه کار را روشن شد
و هر من گشت کر منفعت باد رفتن کوشیدن و زهر با متحان نوشیدن از خود دور وجان
بباد دادن لایق کیاست نیست فریاد زینهار و صدای استغفار بفلک دوار
رسانیدند ثبات دولت را برشک اتفاق فرمود همگنان خاک کریاس را توتیای بصر
ساختند و گفتند گناه از مهتران ما بود ما عبید ما مطیع و منقادیم فرمان شد که
کسانی که مبدأ این شر و منشأ این ضر بوده خسته و کردن بسته بیاورند
و در موقف بیاد عوی بود که بدا مشتغل بعد از آن
استکشاف و استقصای تمام همگنان انگشت
فاعترفوا بذنوبهم بر سینه نهادند و بگناه خود
آمدند فرمود تا هر کسی را نا[illegible] شاه
کاری در کمان نهادند که ا[illegible]
از مجرمان بعد از خجالت
و تشویر بعذر ها نمادلپذیر
توسل و تمسک جستند پنداشتند که دافع
قضا تواند بود چون مخالف عذر متعذر و
جرم پادشاه پندار بخت

بلکتابک

ایاد شاه

زیارت از یک دشمن خسته را باعده نکدلشه همه دل از جان برگرفتند و مرگ
بر دل خوش کردند و به انواع عذاب هر کسی از پی همدیگر روان شدند و
شهنشاه عالم در ضمان امان و سعادت نصرت و سلامت بوم یمین و ظفر بیسار
~~[illegible]~~ باز مقر عز و مکان اقبال خرامید
عاما و رایات الممالک حوله محفوفة بالنصرة والاقبال
شاید که آفتاب کواکب کند نثار بر دست و تیغ شاه درین فتح نامدار
بدین فتح مامور که نسیم بذیرفت دور و نزدیک و ترک و تازیک بلاد رسیدند و
هیبت و حشمت شاه بر دل و جشم سلاطین ایام یکی هزار شد و امیر جویان را
دل قوی گشت ما لعراء بزرگ بکریاس درآمد و جوک نبد کی زد و سر بر زمین نهاد
و دعا و ثنای پادشاه جهانگفت و دیگر امرا بیش تخت پادشاه سجده مطاوعت
کردند و بدین ظفر مبارک باد گفتند و شرایط تهنیت بتقدیم رسانیدند و هیدون
وقت درباره ایشان فراخ رجاه و مرتبت هر کس و لیور خال میشی فرمود و همه را
خلعت پوشانید دوست امیر ماضی و بسران او که هر یک نوشیروانی ایرانی
و افراسیا[illegible] بودند بر مملکت مطلق کردانیدند و امیر را و پدر را قاخواند
[illegible] بخشید و یک بسر شن دمشق خواجه نام ملازم پای تخت
کرد و نیا[illegible] مجموع ممالک بعهد مفوض داشت و امیر ماضی
علیه الرحمة دایما محافظت ثغور و ضبط عسا کر و ممالک بوی مفوض
داشت و امیر ماضی علیه الرحمه مشغول بود و احیانا بکریاس درآمدی و تنفیذ
بهار دو درآمدی که جشم فلک خیره و ضمیر زمان تیره شدی و همه امرا و گردنکشان
او وقتی که تاب او در اردوی اعظم بودی نطق نزدندی و همه را از بیم سیاست
او زهره آب بودی و امیر جوبان بکریاس درآمدی پادشاه جهان حرمت
نگاه داشتی که از یک تیر انداز پیاده شدی و دست بر سینه نهادی
و چون پیش آمدی سر فرو نهادی و پادشاهی و سلطان با وی سخن چنان گفتی

و تعظیم

که پسران با پدران و جملهٔ سلاطین مشرق و مغرب اردوهم شمشیر امیر چوپان
بلرزیدندی و چون اغصان دولت او قوی و بارآور شد ناگاه از قاعدهٔ
طبیعه ایام بیوفا اورا چشم زخم رسید که بسبب وفات او شد و صورت
آن اینست والسلام ذکر احوال امیر عادل چوپان طاب ثراه
اگرچه شوکت و رفعت این امیر جهان گیر از روشن تر است که محتاج بیان
اما صورت ابتدای حال او تا انتها واجب بود بازنمودن حالی که آثار امارت او
جهانداری در جبین او مشاهده فرموده او را حاکم ممالک گردانید و او دایما در
بندها و ثغور بودی و چون معظم امور مملکت که حفظ لشکر هاست
بدان مشغول بودی اما چون احوالی که ذکر رفت طاری گشت بضرورت هر نوبتی
بتعظیمی تمام تمام بکرباس درآمدی و یک دو ماهی بضبط ممالک و دار
الملک شهرها اوردی و پرلیغهایی که موجب مصالح خان بودی بدادی
و باز روی بلشکر نهادی و پسران او هر یک مملکتی داشتندی چنانک ممالک
ممالک خراسان بلوک امیر رستم دل حسن نویان بود و ... روم بدست
امیر عادل دل عم شمایل تیمورتاش نویان و علی ... بیرخود
هر یکی بر مملکتی سرور بودند دبیر چنانکی او نام او ... د نایب
کل بود سلطان ابوسعید را و خلل دولت و مملکت چوپان ... زیرا
دمشق خواجه بغایت بزرگ شد چنانک سر رفعت بر ذروهٔ فلک
اطلس کشید و هیچ کردن کشی را وزن ننهادی و جملگی مال و
متوجهات ممالک محروسه در تصرف نواب او بودی و سلطان ابوسعید
از برای خاطر چوپان آقا تحمل کردی و طریق اغماض ~~...~~
حسیات تدریج صورت حال او در نظر خان عالم زشت کردند و بارها
باز نمودند که پادشاه بر حقیقت دمشق خواجه است و بدست تو جز
نام کولی و تلبوسی بیش نیست

وخصمان قوی بودند و انقضای دولت چوپان آقا در آن عهد در ممالک خراسان
بود و بضبط آن ممالک مشغول بود و برادرش بیرمملکتها وارد و دورا جز امیر
دمشق کسی دیگر نبود و حساد بحد درگاه و پادشاه جهان بعیش
و مستی مشغول تا شبی که پادشاه در غایت سکر بود اعدا سخن دمشق در انداختند
تا بغایتی که گفتند دمشق خواجه را اندیشهٔ عصیان در سر است پادشاه
چون حدیث ~~...~~ شنید فرمود تا قصد او کردند و آن شب دمشق خواجه با خیاط
بنشست و جماعتی را از امرا که با اوی متفق بودند خبر داد و گفت جماعت
مفسدان کار خود کردند بس این نمیشود دادند گفتند بخدمت
امیر بزرگ التجا باید کرد و آن شب دمشق خواجه با امرا در رواق سلطانیه
بودند تا صبحگاه بکار سازی صلاح مشغول شد صباح برنشست بر اسبی
نامدار که مدتها بود تا آن اسب را می پرورد از برای روز حاجت و شمشیر را
داشت که آن نیز بجهدی بسعی بدست آمده بود و کلید از بس سلاطین
مانده بود با آن لشکر معدود از خانه فرود آمد و بدروازهٔ قلعه رسید
از درون ... زنجیر بود در افکند گویند زنجیری بغایت بزرگ
بود آن ... زنجیر مجموع رخشنده پیوند و از دروازه بیرون
رفت چون ... برفتند لشکر ابوسعید مقدم ایشان مصر خواجه که
سالها بود تا بخصمی دمشق خواجه استاده بود و سرحلقهٔ حساد بود با لشکر
برسید و گویند دمشق خواجه ... بود خواست که تیغ برادر لشکر سلطان
برکشد از بیم بیوشی ... گویند که باغی شد مصلحت آن دید که قرار بر فرار اختیار
کند تا بر آن اسب نامدار داد چون اسب چوبینی خشک شد چندانکه سعی کرد از جای
نجنبید چون سواران بوی رسیدند دست بر آن تیغ برد و برکشید و قصد سوار ... کرد
گویند که شمشیر از قبضه بگسیخت درین حال مصر خواجه برسید و با همه برآویختند
و جاق بر سر او زد و هلاک کرد و همان لحظه سرش پیش خان بردند از آن

در عهد پادشاه ماضی اولجایتو سلطان انار الله برهانه ...

محروسه

وخصمان قوی بودند

معنی آشفته و پریشان شد اما فایده نداد لشکر دشمن در جبل و خیم و خانه و خرگاه افتادند و مراوبت و ناطق غارت کردند و روز کاه دمشق بعض خواص تمام شد و این خبر بسمع مبارک ایر عادل رسانیدند نامها بنفشت و رسولان فرستاد و گفت الحمد لله که نفس مبارک سلطان بسلامت است و اگر فرزند من دل بد کرده بود خدای تعالی او را بجق خود رسانید و منی ماوان نیا و ناصح مشفقم سلطان ابو سعید می دانست که دل جوبان اقا باوی راست است و این سخن از صدق می گوید اما دشمنان خط نفاق جویانه از شر و فساد فرو نمی استادند گفتند او امروز اژدهای بزخم است ازو این نتوان بود و لشکر باوی است و کار مشکل است سلطان بو سعید یکبار مستشعر شد و درین کار مضطر گشت که حکایتی بس صعب بود عاقبت دشمنان تقریر کردند که او را جواب باید نبشت که باید بتخت آید آمد و با امرا و لشکری که او را ~~باید نبشت~~ که قصد او کنند و او را در قید

بباید نوشت

اورند پس نامه را جواب کردند که دمشق خواجه بعد از آنک که گناه بروی درست شد بیاسا رسید اما جوبان اقا باید که بتعجیل [illegible] حضرت نهد که مهمات در پیش است و توقوف حضور او [illegible] ست اند تحفه امیر اکرنج بتختی برا در سونج بیتی سرو رامرا و اقوام [illegible] او و با امیر جوبان بود و فرمان بود که امیر اکرنج جوبان اقا را بهر وجه که تواند در بند آورد و لشکر را ازوی جدا کند امیر اکرنج چون بدان نامه واقف شد گویند با امیر جوبان بیعت داشت و سوگند بطلاق و عتاق او یاد کرده بود که قصد او نکند آن نامه با میر ماضی عرضه کرد و امیر بیدار شد و احتیاط تمام پیش گرفت و باتفاق تمام با لشکر بسیار گویند هفت تومان لشکر بود روی بار دو نهاد و دران مدت که آوازه وصول امیر ماضی می رسید و جنگ با امرا و لشکر پادشاه از زهره آب می شد زیرا از امرای بزرگ در حضرت سلطان کی بود و

بختی

تمام با ایر ماضی بود و امرا جمله متفق و جوبان اقا باهستگی می آمد و سعی میکرد و فکر می کرد که چون بعد متمادی شود ممکن که نایره غضب پادشاه منطفی گردد هر روز از نو نامه و رسول و تحفه فرستادی و جماعتی که ملازم تخت بودند تقریر کردندی خلاف عقل و رای بدان قرار دادند که جوبان یکطرف بود و پادشاه را بینند و صلح رود و در نهان ساخته بودند که او را فرو گیرند جوبان اقا مردی بیدار عاقل کافی بود چون بنزدیک تر رسید چنانک لشکر را در حدود قزوین فرود آورده بود امارات غدر و مکر اهل نفاق بیافت و بر ضمیر آن مفسدان واقف شد بحری تمامت خزانه و خانه و اطفال و هرچه متعلق به او بود همه برگرفت و روی بخراسان نهاد روزی دیگر چون لشکری آگاه شدند لیس فی الدار غیره دیار این معنی بر رای سلطان عرضه داشتند سلطان را قرار و ملایم آمد لشکری و امرا روز دیگر پیش سلطان آمدند و سر بر زمین نهادند و گفتند ما ایل و منقاد پادشاهیم چون جوبان اقا متابذری و اقایی بود و ما محکوم امر او کرده بودیم [illegible] ان تو با او بودیم امروز چون او را بیم و خوف است و از کرایس [illegible] شد ما پیش خداوند خود آمدیم سلطان ابن النوا [illegible] مواعید خوب مستظهر گردانید و بان معز ریر بعبارت معاودت فرمود اما سلطان را دل با امیر ماضی بود و دشمنان نمی گذاشتند که سلطان او را باز آوردی و امیر ماضی چون رفت روی بدار الملک و شهرهای خراسان نهاد رای او نیز مختلف شد جماعتی از امرا که با او بودند هر یکی رای زدند جمعی گفتند لشکر را گرد و روی بسلطان نهاد و سزا و جزای آن مفسدان وادن امیر جوبان گفت عیاذا بالله ازین معنی که من در خدمت پادشاهی پیر شدم او مرا بجای پدر داشت امروز بسخن جمعی که می دانم که دشمن اند شمشیر مخالفت در روی خداوند خود کشم این معنی در حساب نیست بازگفتند الای جانی آن نیم

بغان آن نیم

و از وی استمداد معونتی کردند تا او پیش سلطان شفیع شود و این کار
صلاح پذیرد امیر را این معنی در خاطر جای گیر آمد و برفت چون
بحدود بلخ رسید و خواست که از جیحون بگذرد باز اندیشه دیگر کرد
و گفت بیش از نه سر بغایت زشت باشد چون منی در دولت این پادشاه
دم لمن الملک زده ام و مملکت ایران زمین را قاآنی کرده ام امروز شفیع
در آیم و استعانت بدیگری برم و سن من بین الستین والسبعین است
و تا جا عاقبت کار آدمی مرگ است به از آن نیست که روی بشهری نهم
و از جهان دست کوتاه کنم تا به بینم که خدای تعالی چه تقدیر کرده است
و بتقدیر خدای راضی شد و نواب را بخواند و این معنی با ایشان بگذراند
و او را امینی نایب بود برکس بود یکی که از همه بزرگتر بود گویند که چون این فصل
استماع کرد کلاه از سر برگرفت و بینداخت و گفت انا لله وانا الیه راجعون
و آن دیگران گفتند که قصد خود خان و مان خود می کنی قبول نکرد و باز
گشت و او روی بشهر هرات نهاد و حمایت ملک غیاث الدین هرات با این
ماضی دوستی بود و قواعد و میثاق موکد امیر چوپان [illegible] از طرف
ملک غیاث الدین نیک فارغ بود چون امیر چو[illegible] رسید ملک غیاث
الدین جان رکعت نهاد و او را معظم و تکریم فرو[illegible]د و پسران
بخدمت باستادند و چون خبر بسلطان رسید که امیر چوپان بشهر هرات
حساد باز بنیز فساد در کمان نهادند و گفتند از و بلای خیزد کار او را
بجد باید گرفت پس یرلیغ فرستاد تا غیاث الدین قصد امیر کند
غیاث الدین گویند بغایت مضطر شد و پسران و نواب و متعلقان
حاضر کردانید و در سر با ایشان مشورت کرد گفتند دو کار است
مردو [illegible] اگر قصد چوپان می کنم مرا طرف آن جهان نباشد
و دوزخ گزیده باشم که میان من و چوپان بیعتها و عهدهای موکد است بطلاق و عتاق

و چهار پا

و چهار پایه و اگر قصد او نمی کنم مخالفت سلطان وقت چگونه مرا میسر شود
و خان و مان و ملک در سر آن شود شما چگونه می بینید پسران و اقربا و نواب
همه گفتند او را از دست بر باید داشت و کفارت نقض عهد وسعت دارد [illegible] پس شب
از نیمه شب او را هلاک کردند و در وقت کشتن قطعا دل از کار برزد و دو رکعت
نماز کرد و پیغام فرستاد بغیاث الدین که غدر کردی و عهد و میثاق که با من کردی
و با رسول کردی بشکستی از عمر و ملک و فرزندان بر خوردار نشوی و سزا
و جزا آن در روز قیامت بیابی و خون من بی گناه در گردن تست اما با این
همه توقع دارم که پیغام فرستی بحضرت بوسعید خان و بگویی چوپان در وقت
مرگ گفت من از تو راضی ام و تو در حق من بدی نکردی و دشمنان من ترا نگذاشتند
خدا جزای خبث ایشان بدهد امید من بتو آنست که مرا در خاک یثرب بگور کنی
پس چون او را شهید کردند غیاث الدین فرمود تا تابوت او همچنان بنهادند و در زیر
خاک نکردند چون خبر به اردو آوردند [illegible] از بیم آنکه هنوز از طرف ملک
غیاث الدین این ننمودند تقریر کردند که چوبان را کشته اند و آن شخص دیگر است
که در تابوت [illegible] بلیغ شد تا یک دست چوپان بیاوردند غیاث الدین
دست چوپان [illegible] و غرض آن بود که انگشت ابهام او ششی بود و بوسعید
چون بدید گفت [illegible] آنکه مرا یک هزار بود پس چون پیغام و وصیت
بدادند فرمود تا تابوت او را بمدینه بردند و امروز مدفن او در آن زمین
متبرکست و پسر بزرگ او امیر حسن نویان بمملکت قاآن رفت و انجا وفات
یافت و امیر تیمورتاش در مملکت روم بجوار حق پیوست و از وی پسری ماند
نام او شیخ حسن و تا امروز تمکی ربع مسکون در دست اقتدار اوست
و ملازم تخت پادشاه وقت خلد ملکه است که تا دامن قیامت این دولت
باقی باد بمنه و چون روزگار امیر چوپان بسر آمد امرا در اردوی پادشاه
حاکم شدند و هر یرلیغ که رفتی نام پادشاه و وزیر آن بودی و وزیر او

بعد از تاج الدین علیشاه تبریزی پسر خواجه رشید الدین بود و خواجه رشید الدین را
هم در کار رسوا مده بود زیرا که چون پادشاه اولجایتو را واقعه موت پیش آمد از امرا ارکان
و اکابر و وزرا او مانده بود زیرا که او سخت بزرگ شده بود جمعی قصد او بر خاستند
و او سعی کرد تا بنوازش و بشتربان جهان زود بگذاشتند و در سال دوم از
جلوس سلطان بوسعید او را بقتل آوردند و او بزرگ خواجه بود و بسی کارها
خیر و عمارات بسیار بر دست او رفت و میل او همه بخیر بود و چون او را
معلوم گشت که از قتل خلاص نیابد این چند بیت ترتیب داده بحضرت
خان فرستاد

سالها خاطر مرا از نشاط … هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه طبعم غم خسوف نداشت … روز عیشم ز زوال نبود
چرخ میخواست تا کند ضرری … لیکنش زهره و مجال نبود
آخر الامر مرضه خواست بکرد … بطریقی که در خیال نبود

و درین مدت وزارت هم خواجه علیشاه می راند چون بجوار حق پیوست رحمه الله
دمشق خواجه و امیر چوبان هیچ یکی نماندند پادشاه سعید وزارت با میر غیاث
الدین محمد بن رشید حوالت کرد و او مردی فاضل و کامل بود بیدار عاقل نیک
محضر [illegible] دان صاحب دولت و قریب مشـ[illegible] وزارت را نه
که هم وزارت و هم امارت را مضمر بود و قلم او کا[illegible]ی و بیش ذکر
از عدل و انصاف او در کتب التواریخ تعیین کرد[illegible]م وزارت
او امیر شرف الدین محمود شاه که امیری با کفایت و ملکی کامکار بود
و او را امیر محمود شاه اینجو گفتندی و قدیما از کافیان درگاه
چوبانیان بود و صاحب بلوک مملکت فارس و تیش و بحرین
و اصفهان و کرمان و یزد و غیره بود و در اردوی خان ملازم
وزیر مذکور شده و در کارهای ملک مشیر و مدبر گشت و پسران
او امیر جلال الدین مسعود شاه و امیر غیاث الدین کیخسرو
که بحقیقت کیخسرو ثانی بود از عدل و داد

وامین

وامین در روزگار حکومت او فراخی نعمت و چند فرزند و یکی از فرزندان
کوچکترین او شیخ ابو اسحق بود که نوشیروان وقت بود بعدل و سخاوه نیز از حاتم
[illegible] گشتی او بود و در صدد کارهای بزرگ در آمدند و وزیر با این
وصلت کرد و روزگارشان به سلامت بود تا در شهور سنه اربع و ثلاثین
و سبعمایه بجهت گستاخی که امیر مسعود شاه کرده بود پادشاه جهان از وی
بیازرد و او مستشعر شد فرمان شد تا او را در قلعه طبرک اصفهان
موقوف داشتند و او رسولان روان کرد تا هم بشفاعت وزیر
کار او نیکو شد و باز اردو مراجعت کرد تا زمان وفات شاه جهان
ملازم بود و در عهد ارپاخان او نیز مدار حام گشت و این نیز از وقایع
بود که در عهد سلطان ابوسعید طاری گشت یعنی صورت آن بدبختی و مواصلت
امیر محمود شاه و دیگر واقعه که حادث شد حدیث افترایی که بر شیخ حسن کردند
و این شیخ حسن از نژاد امرای بزرگ بود که او را ایلکان گفتندی و در اردوی
خان به رسم امیر الامرای بود این شیخ حسن بود و در خدمت خان عرضه
داشتند که او خروج خواهد کردن و لشکرها بلاد [illegible] و گفتندی این تدبیر
واجب است [illegible]ی که او را لطیف گفتندی داد و خواجه سرای خان بود
خان تفحص آن [illegible] تفتیش این حال شیخ حسن مستشعر شد و لطیف
بقتل آمد و [illegible]ند اگرچه شیخ حسن ازین گناه بری بود اما بجهت
[illegible] این حدیث منطفی شود پادشاه شیخ حسن را بروم فرستاد و
امیر جلال الدین مسعود شاه ملازم او کرد و او در روم بود تا وقتی که حادثه
سلطان واقع شد و صورت مراجعت او از روم گفته شود و چون میان
[illegible] پادشاه و بوسعید را هر حادثه که پیش آمدی خدای تعالی به توفیق خود
[illegible] کردی و بخت جوان این پادشاه را از شرح کردن مستغنیست و بیش
[illegible] خدای تعالی او را همه چیز از دولت و نعمت داده بود الا فرزند که نمی آمدش

مستغنی اند
چه

واردوی

اول دختر امیر ماضی را بخواست نام او بغداد خاتون و بر معصومی بزرگ شد و او
چنان بزرگ بود که تیغ او در عالم منتشر گشت و او را خداوند گار گفتندی خاتونی
بود که نمی‌تند بپر مملکت برای او منوط بودی عظیم کافیه و دولت یار و
بخت بیدار و از وی فرزند میسر نشد باز دختر دیگر از بغداد دوشاد خاتون
دختر دمشق خواجه بخواست و قریب یک سال با او بود چون حامله شد هم در آن
سال انقضا نا کامل شد و در سنه ست و ثلثین و سبعمایه سلطان بوسعید عزیمت بغداد
داشت ناگاه خبر آمد که از طرف دربند قبچاق لشکر اوزبک از فرزندان
باتو خروج کرد پادشاه بوسعید عزیمت بغداد فسخ کرد و دربند را طلب فرمود
و گفتند دفع این لشکر در عهده ما نیست بحکم آنکه امیران بزرگ هیچ یک حاضر
نیستند و امیر علی پادشاه که خال بوسعید بود با لشکر ایران طرف بغداد
و موصل و دیار عرب داشت و امیر شیخ حسن در روم و امیر [illegible] خراسان
این کار را باید گزارد و وزیر نیک گفت جمعا و طوعا و لشکر آن کوه ... سازد
و بر مقدمه برفت و بقرا باغ نزد آمد هم در آن نزدیکی خان به اردوی اعظم اسلام
کوچ کرد و با وزیر پیوست در قراباغ چون ... رسیده بود
روی بغود و اطبا روی بمعالجه آوردند حال مرض ... اطبا که کار آن
در روز سه شنبه سیزدهم ربیع الاول سنه ست ... بجنت ...
هر روز دیگر در پادشاهی این جهاندار بیست سال کم ... اعلم و احکم

ذکر ملوک اطراف ایران زمین باجمعهم

بباید دانست که ایشان ملوکی بوده‌اند که بهر طرف حکومت رانده‌اند نه آنکه
جمیع ممالک در حکم ایشان بوده بلکه هر کسی از آن مملکت که بدان منسوب بوده
زیادت نداشتند و چون اکثر آنانند که در عهد مغول بحکم هر یک ملک بودند
واجب آنست که ذکر ایشان در آخر ذکر مغول نهاده شود و از ایشان بعضی آنانند که باستقلال

باستقلال نیز پادشاهی کرده‌اند و هذا بفضلهم و بالله التیسیر والتوفیق و اتمم

طایفه اول ملوک شبانکاره اند و ایشان دو طایفه‌اند
قدیم و جدید

بدانکه ذکر تقدیم این طایفه بر دیگر ملوک از برای شرف خاندان ایشان است و
چون زعم اهل عجم آنست که هر ملکی که نسبت او بفریدون باز می‌رود او اصلی‌تر است
شرف ایشان بدین واسطه است زیرا ایشان از اسباط اردشیرند و نسب
اردشیر در مقدمه گفتیم که او از اولاد فریدون است و ابتدا دولت این طایفه تمام
و نام شبانکاره براینان افتادن از دو وجه است یکی آنکه از پیش ذکر رفت که چون
ساسانیان از ممالک نیمروز بخت و متواری شد بطرف فارس آمد و بکار چوپانی
مشغول گشت و یکی دیگر آنکه چون رایات و اعلام اسلام افراشته شد و ملوک عجم بر
افتادند فرزندان یزدگرد شهریار و فرزندان پرویز هر کسی بطرفی افتادند و نسب خود
از بیم شمشیر عرب پنهان داشتند این قوم به اصفهان افتادند و مدتی نسب
پنهان داشتند و در عهد آخر چون مسعود بن محمود سبکتکین تاش فراش
را بحکومت اصفهان فرستاد این طایفه از وی مستشعر شدند و روی بحوالی
فارس نهادند ... قصر زرد مقام کردند و آنجا صحراییست که
امروز دشت ... متوطن شدند و چون آل سلجوق فارس را
بگرفتند این ... بودند و تخت فارس را گرفته منکوبرس از آل
سلجوق بپارس آمد و ایشان را از مراتب برخواستند و بحوالی شبانکاره آمدند
و داراملک خود شهر خوش ساختند ایشان را ملوک شبانکاره گفتند و ایشان را
دو قسم نهادیم ملوک قدیم و ملوک جدید و اول ذکر قوم کنیم تا معلوم باشد و احوال
ذکر اسامی آن ملوک تا اردشیر بابک ... و اگر مفصل احوال ایشان نوشته
شد مطول گشتی پس از قطب الدین مبارز که پدر مظفر الدین بوده بر کرمان
را که لایق حال بود نوشته شد تا ملک جمشید که در روزگار تصنیف

پدر به پدر رفته

٥

و تحریر این کتاب روزگار او سر آمد و امر الوثق و العیب و رحمه لام

ذکر الملک قطب الدین بن الحسن طاب ثراه

بدانکه نظام الدین حسن را سه پسر بود یکی قطب الدین مبارز و یکی نظام الدین محمود و یکی سیف الدین محمد و چون نظام الدین بجوار رحمت حق پیوست بحکم ولایت عهد قطب الدین مبارز مملکت بگرفت و مقام او که دار الملک فرشتاباد بود و ملکی خردمند عادل با تدبیر بود و در قوانین جهانگیری آیتی بود و اکثر این ولایات که او را ملحق ولایت شبانکاره کرد همچون دار الملک بعهد او اتمام پذیرفت و پسر را مظفر الدین محمد را نجاس کش کرده بند و کوتوال قلعه و دار الامان بود تا وقتی که قطب الدین بگذشت او مقام دار الملک از فرشتاباد بجغوار و دواول ولایتی که قطب الدین بگرفت که شهر تبریز و قلعه بود که از تصرف ملوک فارس بیرون آورد و در مملکت خود افزود و شهر تبریز شهری معظم بود و پدر او نظام الدین حسن از دست عمدا بیرون آورده بود و این عمد آنان که عتق بود از امرا و مقدم ایشان و ایشان از عمیدان که کشندی از نسل احمد خیلو که در ما تقدم تبریز از دست [illegible] دیالم بیرون آورده بود و این عمیدان مردمان فاضل کامل شجاعت [illegible] بودند و در آن زمان ملوک فارس بودندی و نظام الدین حسن [illegible] ایشان بود تا بطایف تدبیر جمعی از اکابر تبریز با خود متفق [illegible] را عمارات اساس بجهتی با عمدا نهاد تا ایشان را در قید تدبیر خود آورد و گویند که روزی ایشان را جهت بهانه شکار در کوه پلنگان هلاک کرد و تبریز بگرفت و تا آن زمان قطب الدین هنوز قلعه در دست کوتوال اتابک بود قطب الدین با ده هزار از اکابر سپاه قلعه مستقر شد تا ایشان امیر خیبر را که کوتوال قلعه بود بکشتند و قلعه تسلیم کردند که آن ملک کردند و دیگر فتح ملک قطب الدین را ملک کرمان بود و او مدتی سالها در این مملکت کرمان بود و ند

حالی

حالی بتیسیر آن آرزو اتفاق نیفتاد تا وقتی که ذکر رود کار کرمان در تراجع افتاد و همه بهم بر آمدند و از نسل ملوک سلجوق کسی نماند و رز مرطرف لا [illegible] کرمان در کار ان نهادند و وزرای کرمان مشوره کردند که کرمان با تصرف قومی دهند عادل متصرف پس نامه نوشتند به قطب الدین و استدعای او کردند چون بیاید عازم کرمان شد و در آن روزگار لشکر غزان بر کرمان مستولی بودند چون قطب الدین به در کرمان فرود آمد اهل کرمان را حیوتی تازه بود و را وزرا نه و ورنه ناصح الدین از آن استدعا که و استحضار نادم شد و در شهر محکم در بستند و پیغام فرستادند که قرار آنست که ملک پیشتر دفع مضرت غزان از کرمان فرماید از آنکه مملکت کرمان را مدار ملک جواب فرستاد که گرفتن [illegible] اول ضبط و نسق شهر و دار کار بر و اعیان را به پیغام و نکلاح و مشورت بر این بزرگان بر هم میان وزرا و اهل شهر مخالفت افتاد و اهل شهر دروازه بگشادند و ملک با لشکر شبانکاره بشهر فرود آمدند و تخت کرمان برآمد و سپاه و رعیت بقدم روشنائی فرمودند و اعیان و را وکر خدمت بکشند و قطب الدین نیز در حق ایشان نوازشت [illegible] را نوا عید و بر و احسان و اکرام مستظهر گردانید و در خور هر کس [illegible] ل کاری آن کرد که جمله قلاع کرمان را بمردمان امین از اهل شبانکاره [illegible] ند و در ها در دست و کواه گرفت که اگر چه تن نه بیاورند قلعه در دست مد بیند و آن قلاع تا زمانی که کرمان از دست شبانکاره برفت هنوز کوتوالان شبانکاره نشسته بودند پس چون قطب الدین قلاع و دیگر شهرها هر کس عاملی و شحنه معین کرد روزی بتغیر غزان لاور و غزان در قلاع مقیم بودند و چون خبر وصول شبانکاره شنیدند روی بکرمان نهادند و ملک قطب الدین با سپاه شبانکاره و کرمان روی مردی با ایشان نهاد و در موضع که آنرا برسه گویند به ایشان رسیدند و گویند ایشان بیست هزار مرد سوار بودند و ملک قطب الدین با هزار سوار شبانکاره و چهار هزار پیاده

ده هزار مرد از کرمان سوار و پیاده در رکاب ایشان و اکثر ایشان
به تیغ بگذرانیدند و بسیار اسیر کردند و بعضی که مانده بودند همه رخت و خیمه
رها کردند و بگریختند و نعمتی که بمدت ده سال از کرمان و ولایات [illegible]
ربوده بودند بدست قطب الدین آمد و قطب الدین فرمود تا آن همه غنیمت
هر اینها ز لشکر کرمان گرد کردند تا از لشکر شبانکاره هیچ آورنده متعرض
یک رشته تا نشدند. جمله زر در خزینه نقد و تاج و کمر و خیمه و خرگاه [illegible]
بر اعیان و اکابر قسمت کرد و یکبار دل اهل کرمان ببرد و در هیچ ایام دل
و ممنون کرم او شدند و بتعظیم هر چه تمامتر در شهر کرمان نهاد و [illegible]
قهر کرد مدت چهل روز بر تخت کرمان مقرر فرمود و یکی از وزرای کرمان
ملازم او کردانید و جمعی از امرای شبانکاره [illegible] داشت و وزرا
کهتر سیف الدین محمد هم نزدیک او داشت و وصیت فرمود و ولایت شبانکاره
نهاد و نظام محمود جوانی کار نادیده در شهر کرمان [illegible]
مشغول شد و از کار ملک غافل [illegible] هر چند امرا و وزرا با او گفتند فایده نکرد
و نصیحت نشنید و مال کرمان خرج [illegible] و خزانه [illegible] طلب
کردند نظام الدین محمود از نااندیشیدگی فرمود تا مال [illegible] نصیحت
کردند و آن نیز هرچند [illegible] شد و غزان چون [illegible] کردند و [illegible]
که قطب الدین رفت از زوایا و کوشها با زبیرون آمدند و [illegible] کردند و
و بحدود کرمان باز آمدند و قطب الدین [illegible] در شبانکاره [illegible] اتابکان
فارس مشغول بود هرچند نامه که به نظام الدین محمود نبشت که لشکر نفرستید
[illegible] با حال او [illegible] و چون اهل کرمان از بیرون و نظام الدین
و لشکر شبانکاره که پیش اهل کرمان از غزان [illegible] بودند از اندرون
و کار سخت [illegible] اتفاق کردند و نظام الدین را با لشکر شبانکاره
کان درقلعه اوردند و ملک سیف الدین محمد [illegible] پیش از آن از

کرمان

از کرمان رفته بود و عزم شبانکاره کرد پس نظام الدین را بسته بپای
قلعه بردند و بانگ کردند که اینک ملک شما گرفته شد قلعه بسپارید تا او را
بشما سپاریم و بر وی ببخشاییم ایشان جواب دادند که ما کوتوال امیر قطب الدین هستیم
اگر قطب الدین را بچشم سر ببینیم قلعه بدهیم و الا وجود نظام الدین پیش ما
یکسانست اهل کرمان مضطر شدند و نظام الدین را نتوانستند کشتن
از بیم قطب الدین او را با مجموع شبانکارگان محبوس داشتند و نظام الدین را
در چاه حبس کردند تا مدتی پس غزان بکرمان باز آمدند و دعوی ملکی کردند و چون
غزان دیدند که ملک شبانکاره در بند است [illegible] او را بیاید کشت ملکی که از
نقیب ملوک کرمان بود نام او عجم شاه مردی دانا بود و میدانست که
قتل نظام الدین غوری و غایتی است و غزان او را فرمان ندهند و از
سخن ایشان عدول نتوانست کردن پس حیلتی اندیشید و مردی را
از حجاب شبانکاره که اندکی چهره او به نظام الدین میمانست بزود
تا شب از چاه بر آوردند و چاه بر ملک آنجا بپوشیدند و با امرای غز
تقریر کردند که [illegible] شبانکاره است غزان نیم شب آن [illegible] را
بکشتند [illegible] رسول از اتابک پارس رسید و نامه اتابک سعد
داشت [illegible] ملک شبانکاره در بند شماست اگر چنانکه او را
بزنید [illegible] پارس و سطوت ما ایمن باشید و خلاصی نیابید و [illegible]
[illegible] ملک عجم شاه این نامه بر غزان بخواند غزان بترسیدند عجم شاه
گفت غم نیست پس ملک نظام الدین را بیرون آوردند و با جمله شبانکارگان
با ملک فارس سپردند و نظام الدین چون پیش اتابک شد اتابک او را
نیکو داشت و با وی وصلت کرد و مدتها در فارس بماند و در شهور [illegible]
وفات کرد و قبر او آنجا است و قلاع کرمان تا قطب الدین در حیات بود
با شبانکارگان بود و هم در آن نزدیکی قطب الدین اگر چه میخواست

کرمان

[illegible] نظام الدین محمود [illegible] سلطنت کرمان [illegible]

تا را در پیش نظام الدین کرفته با بنیست شود چون به شیراز رفت از عزیمت [illegible]
اتابک [illegible] ساخت و با لشکری از خویشان و قصد قلعه کرد و آنرا اتقدا
دیگر را ببستند و ربی نیز اضافه مملکت خود کرد و مملکت و دار الملک از [illegible]
قلعه فرگ آورد و آن نیسبت چون آخر عهد بود براق حاجب که ذکر او [illegible]
آمد ملک کرمان شد و هنوز از بیم مغول نشده بود لشکری کرد و بعزیمت
ایگ فرگ و طارم از قطب الدین بستاند مجدد تا طارم آمد و غارتی کرد و به [illegible]
قطب الدین خبر یافت و با چهار هزار مرد از فرگ براند و مجدد و مسارد از که
کوهیست از کرمسیر کرمان به براق رسید و براق را کرمانیان حان نیز کویند و با قاجار
سیزده هزار سوار بود و ملک قطب الدین بر ایشان زد و دمار از ایشان بر آورد
و خان با لشکری که مانده بودند دوازده فرسنگ رفته باز رفت و چون خان
پیری و حیلتی لشکر شبانکاره دید کسی فرستاد پیش قطب الدین که برادرزاده
بنو است که با شما صلح میکنیم و پیران لز [illegible] نظام الدین محمود با قطب الدین بوده
ادا میرداود و درین جنگ مردیها و جان بازیها کرده بود و خان او را بپسندید
بود و قطب الدین او را بفرستاد و خان او را خلعتی [illegible] و قباهای مرصع
بپوشید و بفرزندی قبول کرد و تفضل کرد و [illegible] و جایگاه
و آن نقبات و تمش و [illegible] و سیرجان و شکوکان و [illegible] و [illegible] پاره
شهر که امروز همه از توابع شبانکاره است همه بر امیرداود مسلم داشت
و با زخود بولایت شبانکاره در [illegible] و ملک قطب الدین ولایت شبانکاره را
مملکتی ساخت و او ملکی بود با نواع هنر آراسته و با وجود دستهای بزرگ
مملکت داری مردی دانشمند بود و در علم تفسیر سوار بودی ~~در علم تفسیر~~
~~[illegible]~~ و آنرا اقطبی کویند و بغایت خاضل بوده و میان اتابکان فارس
و او را داریا مخالفت و مناقشت بودی و اتابک بادو هیچ نتوانستی کرد و معظم
ازو ترسان بودی و اهالی شبانکاره را ~~[illegible]~~ فرمودی تا در ولایت

تاختنها کردندی و بمالیدن اتابک شدندی و دست برده نمودی و ایشان نیز همین
بازیها کردندی مدتی میانه ایشان صلح بودی و مدتی جنگ و آن قریب پنجاه [illegible]
از وقت اجداد ایشان میراث ماند چنانک اتابک ابوبکر را بپیوسته
با مظفر الدین دست محاربت قایم بودی و ملک قطب الدین عمری دراز یافت
و ملکی فسیح اما روز کار او بیرسته در جنگ و کارزار بسر شد و در سنه
سنه تسع و عشرین و ستمایه وفات کرد و مدت ملک او تخمینا چهل سال
داوری دو پسر ماند مظفر الدین محمد و معز الدین عبد الرحمن والله اعلم واحکم

ذکر الملک الشهید مظفر الدین محمد بن مبارز

پسر کهتر بانواع فضایل از پدر بر گذشت این محمد بود و مجموع هنری که در پدر او بود
در ذات او دو ارحل بود و چیزی چند دیگر زیادت و مملکت شبانکاره قطب الدین
بدست آورد و مظفر الدین نگاه داشت و تممه بکر داینده و آنکه در ذات او بود
که در پدر او نبود و اول پارسایی است که هرگز زنا نکرده بود و دوم
هرگز خمر نخورد [illegible] و نچشیده بلکه نه نزدیک نبود و سیم آنک هرگز یک انگشت نماز از
وی فوت [illegible] در جا مکه در جنگ بها چند نوبت دیده اند که نماز خوف
از پشت [illegible] چهارم آنکه زکوه را بتمام در وقت بدادی پنجم آنکه
شهادت یافت و هیچ درجه مرتبه شهادت نیز سد و او را نیز خاصیت بود
و ملکی مردانه رحیم کریم با تدبیر بود و در اسلام تا حدی راسخ و قوی حال
بودی که از مملکت او تا حد مملکت ملاحده که معلوم است که بعد اشرقیتن
مسافت است دایما شبانکاره کان [illegible] بفرستادندی تا مال ایشان نیز فندی
و ایشان را بکشندی و سرهای ایشان بیاوردندی و در تدبیر ملک چنان بود
که مجموع مرد این مملکت هم چه زن و چه مرد همه برای مجو با در هوا مشفق
بودندی زیرا او نیز بر سر مردمان پدروار می لرزیدی و چون طفلی بوجود
آمدی پیش او بردندی تا نامش معین کردی و او را دعا کردی

وتا هیچکس سیاره شدی هر وقتی آن اطفال بدرگاه طلبیدی و دیدی و پیوسته خبر حال او پرسیدی از پدر و مادرش سوال کردی تا بهفت هشت سال برسیدی
بسواری او فرمودی تا بدست یاری بازداران و اهل جوارح قیام نمودی تا یک
دو سال در صحبت ایشان بکمه و بیابان رفتی و فکر شدی چون از آن بگذشتی او را همراه صیادان کردی و همه روز به شکار نخجیران فرستادی تا به سن
بیست سالگی این کار کردی تا نیک مستعد و رنج کش شدی و به کار امور جنگ بعد از او دیدی پیادگان حرب نام نوشتی نام بخشی و مواجب پیادگی معین
فرمودی تا بسن کهولت رسیدی و چون از سی سر بگذشتی و او را در جنگها آزموده بودی و چند نوبت به سرحد کافر فرستاده بودی و مال کافر ستده و کافر کشته بودی زین نوبت او را اسب و سلاح دادی و در جریده سواران
نام او ثبت نمودی لابد چون از ترتیب مردم چنین میکرد سواران ایک
شبانگاه چنان بودند که یک سوار بر دویست سواره بیرون آمدی و ایشان را
بشکستی و هر کجا این ملک با سوار و پیاده روی نهادی [illegible] گرفته شدی
و لشکر را بکشتی و چندین نام سپاهی گری شبانگاه کاران [illegible]
صدقه بسیار دادی و دیوانی نهاده بودی و تنگدستان بدین [illegible] بودی و نام
زنان و اطفال هر کس و یتیمان [illegible] و نابینایان و زمینان بر جریده ها
ثبت بودی و تا به وقت ارتفاع [illegible] بودی به وقت [illegible]
بجای [illegible] و غله و حبوبات و فواکه بر حسب مایحتاج بخانه ایشان
فرستادی بغیر زکوة و زکوة صدقاتی که هر ماه رمضان بیرون کردی و سادات را وظایف
داد و او در سوال هیچ مال زکوة و صدقات به ایشان نرسانیدی صلات دادی گفتی چون
زکوة بدیشان در حیث نیست ایشان را به سبیل صلت چیزی دادی
و میل عظیم به علم فقه و تفسیر داشتی چنانکه بدرگاه او از اول بامداد
که نماز صبح بگزاردی تا وقت چاشتگاه چون مدرسه بودی و جمله فقها

وعلما

وفقها وعلما حاضر بودندی و بحث تفسیر و فقه کردندی و هیچ علمی که خلاف
خلاف شریعت بودی در مجلس او نبودی نه علم کلام و نه علم منطق و نه فلسفه
و احیای علوم سیاه مطالعه کردی و خود در تفسیر و فقه نیک صاحب بودی و در عمارات
و ابنیه بقاع خیر هیچکس از پیران او به او نرسید چندان عمارات با نام
که او کرده بود از برای آخرت مسجد و جدول و رباط و خانقاه و از
برای ملک و تشیید جهانداری قلاع و حصون محکم که او ساخته کس
نساخته و امروز آثار آن همه مانده است و چندان املاک بر فقرا و مساکین
و علما و فقها وقف کرده که عدد و مقدار آن خدای تعالی داند اگرچه امروز
هیچ بمصرف نمی رسد اما او از کردن خود بیرون کرده و در عدل و تدبیر چنان
بود که هیچ کسی را که اهل کاری بود در آن کار شروع نتوانستی کرد مثلا اگر
کسی نه اهل قلم و دیوان بودی قطعا زهره نداشتی که سر را بکتیب دادی
و اهل هر پیشه گفتی به پیشه خود و حرفه پدری مشغول [illegible] و در لباس نیز همچنین
بودی مثلا اگر کسی از اهل سلاح و سپاه بودی زهره نداشتی که دستار بر سر
کردی [illegible] بر سر نهادندی و از آن ایشان ترک کنندی و اگر کسی از
اهل حرفه [illegible] کلاه بر سر نهادی تا دیب یافتی الا اهل سپاه که با قبا و کلاه
بودندی با این همه [illegible] هیچ تنها پوشیدندی و اهل حرفش و کتبه دیوان فرستادی
دراعه در زیاد دست در این زهره نداشتندی و بی اجازت او کسی را بار ابنودی
یا دانبودی که غیر روز جنگ سوار آمدی و شدی اگرچه اسبان
بودی پیاده به بارگاه شدندی و در بارگاه او مرکز هزل نرفتی
یا حکایت دین بودی یا حدیث ملک و حرب و در روزها ملوک
بیش از در حرب بودی چنانکه ملوک فارس از وی عاجز شدند و او
همتی عالی داشت و گفتی فارس تحکگاه اصل بوده از آن فرزندان
اردشیر و میراث منست و چندین ولایت از فارس بستد و در مملکت خود

خوانق
ص

بارابنودی که وصلتی کرد و هیچکس را

بنکسی
ص
مفزویان
ص

زفونو دمش دارابجرد که معظم بلاد فارس است وقلعه داراب کرد محکمترین
قلاع است وتند طرف کرمسیر که تا ساحل دریای عمان است همه از دست
فارسیان بیرون آورد و در اعمال وولایت [illegible] و [illegible] و در فسا همه
فرو گرفت و اتابک با او برنمی آمد و عجب از وی ترسید که مملکت او را از
عهد او برنزده رعیتی برد و چندان خزینه و دفینه که او را بود همه ملک را [illegible] ملوک
شبانکاره ودعاها و سپاه ولایت هم راز شنیدستی و بدانستی و حد حدود کوشش
ایشان معلوم کردی و بقدر هریک نوازشت وتشریف فرمودی و میل به شعر و شاعران
داشت و خود نیز شعرهای خوب متین گفتی و رباعیها محققانه و رباعیات عارفانه
گفتی و یکی از رباعیات او اینست که نوشته میشود

گر از پی لذات هوا خواهی شد | از من خبرت که بی نوا خواهی شد
بنگر ز کجا بی که کار آمده | می بین که چه میکنی کجا خواهی شد

و یک قطعه دیگر عارفانه اینست که گفته است رحمة الله علیه

از دست روزگار یاری گرفته ام | وز شربت زمانه خماری گرفته ام
دیوانه وار درهمه عالم همی دوم | تا [illegible] که قراری گرفته ام
با [illegible] وهمنشینم سر و کار روز و شب | ز [illegible] سر و کاری گرفته ام
از بهر شال در پی شیر هم سرزمان | وز دیگر [illegible] که شکاری گرفته ام
جمله بهره بود بیزان دوستی | از قلیهای [illegible] هرگه غباری گرفته ام
برنقش گشت جمله تن از خون و جوش دل | آخر ز دست دوست نگاری گرفته ام
تا از صفای صحبت بوی بهار رسد | با هر دم از نسیم غباری گرفته ام
هر کس بگوشه ای سر گنجی نشسته اند | وین بخت بین که ما دم ماری گرفته ام

و رباعی دیگر اینست

بر ماه نگر که جمله حسن آورده اند | بر خط نو خط بجون آورده اند
هر یک ز دریچه سر برون آورده اند | از بهر نظاره جمالت صنما

و میان او میان افضل الشعرا

کمال الدین

314

کمال الدین اصفهانی که از فحول شعرا زمان بود پیوسته مکاتبات بودی
و رباعیات گفتندی و پیش یکدیگر فرستادندی و یکی اینست که پیش کمال فرستاد

چون نیست بخدمتت مرا راه وصال | هر [illegible] خط دیوان تو دارم همه سال
ای حرج ملک از تو به نقصان آید | گر زانک رسانیم تو بری بکمال

و کمال الدین نیز این یکی جواب گفت و بفرستاد

خورشید غلام رای رخشنده اتست | هر کوست خداوند همه بنده اتست
چون مایه کمال اند بجان اهل هنر | زانگاه بجان کمال جوینده اتست

و ملک جنیزه قتش او درست بود و او را اسپی قطیف بود خنک بس
نامدار چنانک چند نوبت اتابک فارس از وی طلب کرده بود و نداده
و آن اسب را با تحفه و هدایا که درخور آن ملک بود بخدمت مظفر الدین
فرستاد و مظفر الدین را خوش آمد و این رباعی گفت

از قیمت [illegible] و نفاق آورده اند | و [illegible] باتفاق آورده اند
از قبه عرش قدسیان میگویند | بر خیز محمد که براق آورده اند

و مقامات [illegible] این ملک بسیار است و در عهد آخر اتابک [illegible] سپاهی
بسیار [illegible] در آمد و ملک با لشکری بی حد روی بدیشان نهاد
و ایشان [illegible] و از بسیاری از [illegible] آمدند و تا [illegible] بخط خود [illegible]
و درین بیت از [illegible] تضمین کرد

همه دشت ایران ز تو را نیان | سر و دست و پا بیست و پشت و میان

و گویند ملک ملاحده همه روز گفتی که [illegible] ملوک و سلاطین روزگار کردم
و ایشان در شبانکاره که بر سر این سنگست عاجزم و این ملک بغایت
خردمند بود و با خلیفه وقت پیوسته دم مطاوعت زدی و نام او در خطبه
گفتی و سکه بنام او بودی و هر روز رسولان و تحفه فرستادی و خلیفه نیز تشریف
و خلعت و لوا فرستادی و او را ناصر امیر المؤمنین لقب داده بود و چون قاآن

اوکسی بر تخت نشست اوا که بود و امیری از امرا بود از تبریز اوزبک با تحفه چند
بر نشستاد و باز نمود که این خطه کوهیست و جمعی دزد و راهزن از آن متوطن اند صورت حال
معلوم شد سیورغی فرمود تا هیچکس تعرض این ممالک نرسانند و بندگی همچنین
بود تا وقتی که لشکر مغول باستخلاص شهر شیراز بیامد حاجبی از اهل شبانکاره
نام او حاجب علی بن حیدر ازانی بود نیت و در پای تخت جلالوکان تقریر کرد که
این ملک کنگری بر است و با ملوک عالم روباه بازی میکند و خراج و دفاع تیاد
و آزرده بدان سبب فرمان شد تا لشکر مغول به این ولایت آمد پس
چون آوازه شنیدند که مغول روی بدین نهاد با جمله سپاه و بزرگان و رعایای این ولایت
مشورت کرد همه گفتند ایل باید شد و مال قبول کردن رای ملک بران قرار گرفت
که مردی پیرم و سن من به هفتاد و هیج رسیده و همه دولتی خدای تعالی داده
الا درجه و آن حج فریضه است که از گردن خود نه افکنده ام و سعادت
شهادت اکنون حرب کنم تا کافر باشد که شهادت مگر یابم و اگر مغول
این ولایت بگیرد شما که فرزندان منید یا ایل شوید یا شما را بر اندازند بدین عزم بر
یک دل شد و روز جمعه بود گویند صباح غسل کرد و نماز [illegible] و غنیمه سلاح
بپوشید و این بیت میخواند و سلاح میپوشید

بدو گفت کای جوشن کارزار | برآسودی از [illegible] روزگار
کنون کارزاری آمد سخت باش | به هر جای پیرایه تخت باش

وچون شمشیر حمایل کرد گفت

کنون چنبری گشت پشت یلی | بپاید همی خنجر کابلی

و گویند عکس سید بر پشت گرفت و گفت
و گفت الهی امید میدارم که این را بخون شهادت سرخ کنی و خود بر
سر نهاد و سوار شد و با لشکر شبانکاره روی بعقبه کیلکان نهاد و این
عقبه کیلکان کوهیست بر اموای ربض قلعه دار الامان و مغولان خود به
شتاب از باره آن کوه گذشته بودند چون برسید زود آوازه دند و او تیر

در کمان نهاد

319

در کمان نهاد و گفت به نیت غزا و تکبیر گفت و تیر بینداخت و از آن طرف
تیری آمد و بر حلقش آمد و هم در حال از اسب در افتاد و لشکر مغول از او در گذشتند و لشکر
شبانکاره باز گشتند و به قلعه آمدند و دروازه ببستند و مغولان را معلوم نبود
که ملک را کشته اند پس شبانکارگان تدبیر کردند و شب ملک را از لشکرگاه بر
گرفتند و به قلعه بردند و روز دیگر گفتند ملک ایل می شود و پیغام بر ایشان فرستادند
و مغولان در صحرای قبیل فرود آمده بودند و عهد و میثاق ببستند و مال قبول کردند و
یک پسر قطب الدین که پسر کهتر این مظفر الدین بود نام او محمود بن مبارز هیج ساله
بود ملک او را به سبیل نوا بمغولان دادند و مغولان برفتند و این حال در اول
جمعه سادس صفر سنه تسع و خمسین و ستمایه بود و مدت ملک مظفر الدین
مدار سرورش سی سال بود والسلم

طایفه ملوک شبانکاره که ایل مغول بودند ملک قطب الدین محمد مبارز

چون پدرش بنتیجه امید برسید و دولت شهادت یافت او به قلعه
در آمد و با امرا و [illegible] تدبیر کرد و ایل شد و پسر را بنوا داد و مال نقد
تسلیم کرد و چون [illegible] شد او بر جای پدر نشست و ملک مظفر الدین را دو
پسر بود مهتر [illegible] الدین محمد و او در حیوة پدر وفات یافت
و او را چهار پسر بود نظام الدین حسن و نصرة الدین ابراهیم و جلال الدین
طیب شاه و بهاء الدین اسمعیل و این پسران همه نکار و مستعد و روزبه و
نجیب بودند و مظفر الدین ایشان را دوست میداشت و همه بملک امیدوار بودند
پس چون قطب الدین ملک پدر را تصرف کرد جوان بود و عیش
دوست و مملکت پدرش معمور و خزانها پر و لشکر دور عیش
بعشرت مشغول شد و در کازرون که مرکز این خطه و ملوک شبانکاره
بود نبود و مبالغه نمود و برادران برادرزاده را که تریکی با دست به بودند

شراب

التفات چندان ننمودی تا بعضی از امرا و حجاب با پسران غیاث الدین
اتفاق کردند و نامه رسانیدن بر قطب الدین بهانه ساختند و او را فرو گرفتند
و مقید ساختند و به اردوی پادشاه زمان هولاکو خان بردند و گفتند ما او را
نمی خواهیم هولاکو خان یارغوی او را بپرسید هیچ گناه روی درست نشد
به خلاص او حکم کرد پس همان حجاب و نوکا به از بیم آنکه او چون پادشاه
شبانکاره شود و ایشان را تدارک کند سعی کردند تا او را گناهکار کردند
و در تبریز او را بکشتند و مالش اینجو کردند و از وی سه پسر ماند یکی ناصر الدین
محمود و یکی رکن الدین حسن و یکی سیف الدین هزارسف و نظام الدین محمود
و رکن الدین حسن را مادر ترک بود و سیف الدین هزارسف را مادر حبشی والله اعلم

ملک نظام الدین حسن بن ملک غیاث الدین محمد بن مظفر الدین محمد

در این سر بزرگتر غیاث الدین بود و مردی مردانه بود و قائم مقام عم خود
شد باتفاق شبانکاره ارکان و حجاب که در ار[illegible]دند از برای او یرلیغ
هولاکو خان حاصل کردند و او بر اسم ملکی قیام [illegible] در سنه احدی و ستین
و ستمایه اتابک سلجوق شاه بن سلغرشاه [illegible] شد و پادشاه
جهان یرلیغ فرمود تا امیر التاجو با لشکر یزد و کرمان و شبانکاره روی
بوی نهند ملک نظام الدین با پانصد سوار و دو هزار پیاده روی به شیراز
نهاد و در راه با لشکر سلجوقشاه مقابل افتاد و جنگی مردانه کردند و ایشان را
هزیمت داد و چون التاجو بیک برسید او را بنواخت و حال او با حضرت
خان نمود و تشریف و احسان یافت و در حق او یرلیغ جدید آورد و بدو داد
او را به مقدمه لشکر با کرد و لشکر شبانکاره تمام گرفته دفع سلجوقشاه
به شهر کازرون اندر شد این ملک در مضیق رفت تا حدی جنگ کرد که او را
بکشتند